



4

الحمد لله رب العالمین علی ما انعم بنعمته عزّ اسمه و علا

چمن آرای
انجمن تقربا

بزم عاشقی
اولو الصبا

هشت
کلیات
۱۰۵۰

حضرت اولو الملک
یعقوب بن ... الرحیم

بن یوسف
خاندان آشرسه

بسم الله الرحمن الرحیم

مورد الطاف حضرت قادر
پیرو شرع موسی عمران
از اسباط بنی اسرائیل
ونسل حضرت ابراهیم خلیل ع

ای صبا درد من خستهٔ بدرمان برسان

این نسخه که نزهتگه عقل و جانست ○ از دیدن آن چشم خرد حیرانست
خرم چمنی است از گل و ریحان پر ○ اوراق گل و خطوط او ریحانست

بر عندلیبان حدیقهٔ رنگین بیانی و ترنم سرایان شاخسار نکته دانی مستور نماناد که چون غنچهٔ دل این یعقوب فدویت اسلوب با نسیم شوق نامتناهی و هوای عقیدت و دولتخواهی گلگل شگفانید و در خاطر اخلاص خو خار خار آرزو بدین سان رسیده که برای نضارت طبیعت سراسر طراوت باغبان حدیقهٔ احسان و خیابان آرای ریاض امتنان خاتم احکام جود و سخا خاتم نگین مهر و وفا انگشت‌نمای معرکهٔ موهبت دست آزمایی پیشگاه جلالت صیاد آهوان معانی شیر بیشهٔ نکته دانی آصف عهد و آوان مروج الاحکام سلیمان زمان گرامی گوهر معدن عزت و افتخار جناب نواب حافظ شیر محمد خان مختار الدوله بهادر اعلی الله تعالی فی الوزارت شانه و رفع قدره و مکانه

تحفهٔ مور بدرگاه سلیمان برسان

یعنی از من بستان جان و بجانان برسان

[illegible]

گلدسته جهت تفریح دماغ آراسته گردانند و بنظر بهار اثر بندگانِ
ایشان بطریق ارمغان بگذرانند که باد خزان روزگار را بر اوراق او
دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ریحش را بطیش خریف
از هم نپاشد بنا، علی هذا این نوادر منتخبات مضامین رنگین و مجموعهٔ مطالب
عرفان و یقین که مسمّی بنوادر مجموعهٔ یعقوبی است در سلکِ ملک نهاده و
فرشته آیین عالیجناب معلّی القاب مصدر بعنوان پیشکش مقرر گردید
چون تحفهٔ دیگر لایق ندید لاچار مضمونِ این دو بیت را عذرخواه
حقیقت احوال خود گردانید ○ ای صبا از من سلامی جانب جانان ببر
تحفهٔ دیگر ندارم لایق او جان ببر ○ زلف لیلی را پریشان حالی مجنون بگوی
قصهٔ یعقوب پیش یوسف کنعان ببر ○ امید از عزیزان مصر وجد و ذوق
و کاروانیان کنعان شوق آنکه این محبوب یعقوب را بچشم زلیخا منظور دارند
و از مالش دستِ اخوان زمان تا انقراض دوران نگهدارند ○
چون وصف این کتاب بگنجد بجنب آب ○ ختم سخن کنم بدعا باد مستجاب
تا زین سفینه بحر معانیست موج زن   باد آصف زمانه ز اقبال کامیاب

خطبه

[illegible]

انتی وار

بهم التحیت و بجز صفحه سنجی با نام نقدر

در او نو نگاه که همه حضرت طینت آدم را از انوار اکرمی

عشق و اضطراب نمکی بر ریش التحیت بهار عشق عزم از خاطر اجلوه گاه

و حسان صحرای جلال کرد و انس و ما جهان [illegible] زمین و زمان را باهم از ین فردوس این

ایله ده [illegible] بجهاد و کی ادرس [illegible] عیب وصف صفحه صحیحی [illegible] فی روضه

[illegible] هم و دشتی و دل جان بر در دل او وصف [illegible] کی کوچ

[illegible] خواهی هم و دشتی [illegible] لالاری عالمان انا [illegible] جاهی طلا

[illegible] بجام عمل صفت نیز کیا [illegible] ازو وصل رسانید آن [illegible]

لروانید و نعمت از عشق بهر یک ازو زره خواران خوان شفاعت [illegible] فرموده از [illegible]

بصورت خامه و معنی معتقدم بیت [illegible] صبح [illegible] آن کاملان [illegible]

ازان قلم که کلید در بارگاه قدرت است [illegible] هدایت [illegible]

کرامت فرموده لاجرم مهر آن سحاب در یای رحمت

ختم [illegible] شفاعت

تا ختم انبیا صلعم بیت

در کلبهٔ رحمت

گنه خلق کم است ❀ پیش کرمت گناه مزد

از گل چه عجب ❀ دستش تخجل از محیط کرمست ❀ اما بعد

مژده بلبلان گلستان سخن ❀ و عندلیبان بهارستان این فن را که عجایب نقش نما در نظر ما پیش شکفته ❀

گلزاری طراوت بنیاد ❀ مصداق قوله تحقیق تشتها فی البلاد ❀ از نقش بنما زیب تخیّل تالیف

یعنی انتخابی باصفا که یاسمن گلدان رنگین گلهای معانی عبارت ازو نوا آمد بود ❀ بیت

نغمه [illegible] سفینه سمنهاست که از نتیجه رشحات فیضش فهرست کرده بیت

پرده رفته ❀ سبحان الله این سفینه ایست مشحون بجواهر معارف و تحقیقات ❀

مگو سفینه بگو تازه گلستان سخن ❀ فی فی سفینه ایست

مصرع

نظم

درین سفینه نظر کن بچشم معنی بین ❀ که رشک لعبت مانی و صورت چین است ❀ بچشم عقل الربوی صرف او معنی

مملو از نقود و عوارف ❀ که دست عقل بر اصداف او گهرچین است ❀ بچشم [illegible]

سفینه نیست غلط کرده ام که دریائیست ❀ چو روضه ایست ز مرز ریاض صفحهٔ او ❀

چو بیت خلد سراسر صفا و تزیین است ❀ معنیهای رنگین آبدار

که نظم و نثر در آن چون گل و ریاحین است

در پرده الفاظ چندان فرو آمده که

عشق رسوا شدن ❀

وسنبل الطیب

خط او اتحافیست که رنگ

در سرزمین ختن • معنی صاف پخته است در سواد

سطور • یا سوده مرواریدست در جواهر مهر پیروز • نی نی

نوآیین چمنی است و گلشنی • و هر ورقش هزار دستانی غزل سرا • تازه نهالان نظم و

نزهتش همه دلنشین است • و میوه‌های نوبر معانیش شاداب و شیرین • چمن آرای

این بهارستان گلهای معانی رنگین را رشتهٔ انتخاب در رشتهٔ • و الفاظش

شکفته‌تر و تر از رضوان بهشت در خیابان هر صفحه بکلک وشی نشسته • هم لطفش بر حاشیه

از اسرار فی کتاب مکنون • و هر حرفش مبین حکمی از احکام ن و القلم و ما یسطرون •

سواد صفحاتست فایض النورش بصفات یولج اللیل فی النهار موصوف گردیده •

و از بیاض بین السطورش معنی یولج النهار فی اللیل بظهور رسیده •

تقویت دماغ خرد خرده دان از شمیم سواد

مشکین اوست • و صفای

خاط

روشنضمیران
ازبس بهره صفحات
مهرآگین او ناظران مرآت صفایش انجمال
معانی نبسره ورود و بین ارباب هوش و بصیرت ازنرمه
سوادش منور فرد سوادش نوربخش دیده حور بیاضش از فروغ صبح بنور
چندانماض هم صفحه اش در عبارت افروزی بزنگ جبهه آفتاب سروج کتاب
رقم و زینت و نقطهای هر سطرش در معنی اندوزی چون خال انتخاب سواد
کتابتش اطآموزی معنی آشنایان سیم کم شعر تفرج عالم آب بدین نغمه
میکنند و سخن سکالان بطاق ابروی مصرعش پیمانه معنی لبریز نام خدا نمی زنند نی نی
پیرازلالی بی آبدار که جواهر ضمیر معانیش چشم کواکب روشن نموده
بجهت سرشار از زلال لطافت و زیبای که اصداف
الفاظش در دعوی روشن رائی بطن
مهر و ماه لب گشوده
نظم

بحریست
این سفینه که در هر کنارهٔ اش ⁂
گنجینهٔ حقایق معنی است موج زن ⁂
معشوق دلکشی است بصد نکته هر زبان ⁂ در گنج ازو ابودم
داغ حسن زن ⁂ رنگین گلی است که طلا بیش زر گل است ⁂ و سر لوح لاجورد
چه تا بال بلبل بسر گل ⁂ این نه افشان طلا جا بجا پیداست ⁂ بل ذرات آفتاب
معانی در نظرها هویدا ⁂ کلک مذهّب دهن خود را بآب طلا شست و شو
داده ⁂ تا با چنین ادب لبی بر عذار صفحهٔ سیمینش نهاده ⁂ پیر گردون را اگر
هوای دیدن این بت ⁂ بنو خط در سر فتاده ⁂ بچه رو عینک دوربین مهر و ماه
برای خود ترتیب داده ⁂ بهجوم نقطها بر حوالی الفاظ شیرین ⁂ مانند هجوم
مگس است بر انگشت انگبین ⁂ مصرعهای برجسته در صفحه اش
بیمن ⁂ و از تفرّج شوخی غزالان دشت
بیاض فارغ نشین ⁂ خطوط مشکینش

چون
طرهٔ طرار بر چهرهٔ عذار
مسلسل و دلکشا • و الفاظ رنگینش مانند آیات
در سواد ظلمات روشن و جانفزا • ابشنوب حسن خوبانرا
ورق زرکش پروانهٔ عزلست و زوال • و این بیت بهر نوخطان را ورق زرکش تحقیق
اقبال و حسن معنی در کمال • معشوق تغنی سخنوران است • و همزبان و زانو بزانو
نشین دلبران • نازنین محبوبی است محجوب که رو در عزیزن حجاب رقم پوشیده
میدارد • طی نی عاشقیست مرغوب که از ابیات دردانگیز حزینش شکن ملال
بچهره آرد • اشعار شعرای عالیشان • از بر دارد بل بر نوک زبان • مجلس آرایست
از عیب بیهوده گوئی مبرا • ابیاتی سواد خاموش و با صاحب سواد گویا • مجلس بستان
اگر یکصبح بسخنان تازه اش تر دماغی یابد • بهمه روز از گردش
جام دوران سرکش آزرده میدارد • صحبت
رندان اگر یک شام از
غزلهایی

عاشقانه داشتن

بذوقی از بس از شمع داغ

سینه سوخته همه شب بدل از دوکان سر آرد ❀

آدمی آری ❀ شعر ❀ خوشتر ز بیاض در جهان یاری نیست ❀ در غمگین

زمانه جز سخن خواری نیست ❀ هر لحظه از آن بگوشه تنهائی ❀ صد راحت است و مطلق

آزاری نیست ❀ القصه این نقشه جان چون من تنگدستی ❀ و بگنام قلمرو و دیار بیتی ❀

زندانی مست انجمن کنعان فراق یعنی یعقوب بی جان مشتاق ❀ را هوس ترتیب و

تالیف این رعنا نگار زیبا بود ❀ و این نوا این چمن گلشن باشد ❀ بهار کاری

عشق ❀ و باوری شوق بخاطر رسید ❀ و قلم اعجاز رقم در تازه کاری ریاض این

بس فن بدیع کرد و دیدبکی بکشف سلک عنان مروارید نظم و نثر درین درج گردیده ❀

ودیگر ارغنون سرآرا نامه ❀ آن فرح شد ❀ تا کلیات لطائف آمیز

وعبارات آشنا ❀ جسم آمد ❀ و اوراق ایشان

سخن شیرازه بند جمعیت و مسمی

بنوادر مجموعه

یعقوبی
گذشته و نوشتم من بیت
بعشق این نغمه گفتار ؛ نبود روز عیش زینت
این کار ؛ است که ایزد چون ؛ چهره زلیخا طلعتان موزون
این سلک کهن نو شعارم را که ابکار افکار مصر سخن گستری اند ؛ تا ابد از چشم زخم
اگر گلستان رویه بار ؛ و از خدشه ناخن عیب تراشان ناساز در پناه
و دست تصرف اخوان کوته اندیش زبان دراز از زود گیری گریبان ایشان
دور و کوتاه دارد والله اعلم ؛ مدعا چه بود و رشته سخن رفته رفته از کجا سر بر کشید

فرد

عزم کجا بود و کجا تاختم ؛ مهره کجا بود و کجا باختم ؛ اکنون اولی آنکه تنگ
خبر باد و دراز نفسها کوتاه کنم ؛ بمؤدای و للکلام من التطویل تقصیر ؛ و ملال افزا مشوش طبع
اختصار پیوندم ؛ و

مثنوی

با یعقوب زین گفتار بس کن ؛ مخاطب اندکی نازکی
نفس کن
مرا جست سخن کم گوکه
کم گفتن

روا جست

روحبت
مکو عرفی ازین خواب پریشان ❀
ادب انگشت حیرت زیر دندان ❀ ببین زود
چشمکی یعنی سخن دراز کن ❀ دعا سر سخن را مختصر کن ❀ حال و رصد هفت اقلیم
اتمم که وظیفه دعا بتقدیم رسانم ❀ بمقتضای القصه مختصر کن والا تمام
اینک همین عرف اختصار خواهم کرد و همین آمد

نظم

یارب این
رنگین بهار تازه روی فیض بخش ❀ چون گل مینوی تصویر از خزان بی باد ❀❀
این ری پیکر که چون معشوق جانی دلرباست ❀ دولت وصلش نصیب دیده
بسیار باد ❀ چون گلستان سپهر کش باد و دایم ❀ صبح ❀ تا محشر ش لطف
یزدان حامی گلزار باد ❀ تا آباغ دهر لبریز شراب زندگیست ❀ جام اقبالش
مدام از خوشدلی سرشار باد ❀ همچو جان در سینه دلها
بود منزلگهش ❀ التفات قدردانان
دامن شعر زیاد ❀❀
تمت کمله

چون
آسمان شیرازهٔ جمعیتش ⁂
همچو صبح از رو تو خورشید پرانوار باد ⁂
اینکه چون وصل بتان نظاره‌اش خاطر گشت ⁂ خالی از آسیب
دهر این لعبت نگار باد ⁂ راست مینا را شود مشکین سواد اوش تو تا ⁂ چرخ کهکشان
راز مژگان دیده‌ها سمار باد ⁂ تا عیان زان آسمان گیتی بود روی دوام ⁂ یادگار
مردم این مرآت جوهر دار باد ⁂ منت خدا را که دیباچهٔ این نگارین مجموعه
یعقوبی در ساعت همایون بپایان رسید و فاتحهٔ این رعنا نگار بطلوع یوسف ⁂ ازین
بکمال حسن و لطافت بخاتمت انجامید ⁂ شعر ⁂ عشق یعقوب و حسن یوسف ازین
در دل و لوای تصرف ازین ⁂ کو بهر عشق زاد و اش محزون ⁂ وانه حسن را دارش
خرمن ⁂ امید که تا نسخهٔ نجات سحاب خامهٔ دربار جواهر مکنون و لالی
موزون بر اصداف اوراق بارد و گلکاری نگار سواد و بیاض
صفحهٔ لیل و نهار نگارد ⁂ این دو در
سهوار

زیور گوش سخن فهمان روزگار و کحل الجواهر دیدهٔ اولوالابصار باد

ای که از دست و بازوی قلم صد ارژنگ
تحریر پردازی نموده زین خط جادو نما

سیر این بتخانهٔ خوبی ز هوش بیگانه کرد
از عجب شد تا بموج عنبرین زنجیر

دیده را نتوان ز روی صفحه‌اش بر داشتن
سطر سطر او شود نظاره را زنجیر پا

اوج سواد خطش سیه چرده است این روی نگار
سرخی شنجرف رنگینی فزودش در ادا

طالبان حسن معنی دیده را آگهی دهید
هر ورق باشد درو گنجینهٔ سحر معنی

باسر هجرت رقم زد خامهٔ جادو رقم
سال تاریخش بود زیبا بیاض دلکشا

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

العبد المذنب یعقوب بن الیاس موسی

الحمد لله رب العالمین

[illegible]

عمل عبد الرحیم صحاف الکشمیری

مناجات

الهی حلقهٔ ذکر حقیقت کن گوش جانم را
مجلی ساز موفق تیغ زبانم را

چه حق محض نوای بی‌نوائی دارم
که گرد از نالهٔ شمع کوچه‌بند بستانم را

دم از بهشت گلستان عمل الفتی دارد
از آن بیم ز بار زهر پیچ بستانم را

نی از هم چون بت آتش کلام ابجی جم
صدق چون بتی حقی از جم قربان جانم را

ممّا و از نسیب عقل کم به حتیار دل
مرکب جو و میران آرزوهای جوانم را

علم کن در جهان در صف عشاق خونینم
نوای صوت صحرای قیامت کن فغانم را

بهار بوستان جهد گردان نطق من یا رب
صفیر بلبل باغ اجابت کن بیانم را

بجنبش آینهٔ دل را از نار جودی
به نقش جنبش ازل کن بنامم را

به جولان تیمن عی و هم کرب تن را
در دوست شیطان یقین همه گرعنانم را

به خط نقش بر صراط المستقیم کن
براه شریعت ز صفا گردان نقش جانم را

دلم را شیشهٔ آزاده و بی‌کین کن
فتد گر کاکل یار من عشق آن سرم را
مرا از لطف و احسان کن کلید فتح باب سرم را
ببند از فضل خود هر جا که با کلک پاک سرم را

ندارد حوصله تاب قابل جام ما را
ازین بیم بنای آن نسیم ما را
ز راه ما کاستی هر قوتی سیم از آن برآید
مرا یا گوهر ... گلچین ما را

مناجات

خداوندا بحق بیکسیها یار ما را
از آن بگذر که کردم جرم بسیار ما را
بحق چیزی که یا رب که گشتیم آشنا
بما عالم ... از آنها ده ما را
شمیم گلشن وصفی به نسیم گلشن ما را
بیاور یادگار حسن جمع ناتوان ما را

ازین نیکان زمین صحن گلشن ما را
در ضمیر گوهر ... ما را
در تنگنای قهر وهم جلال تو
وز مهلکه رها کن با دنیا کار ما را
که با ما هر که دارد ... ما را
به ایمان ... جهان ما را

ای همه دم عکس لقایت نشانه
گردون ز بهر جلوه‌ات آیینه‌خانه

عزی تمام مصیبت آماده‌ست او
هست از عنایت تو عیان بهانه

عفوت نوید دشمن و عاصی کمانه دست
هرگاه چیده عاطفت دام و دانه

وز تو قامت است بایجاد بی محال
الا بآفرین چمن خود یگانه

ز نوش سپهر آیینه و دود است
تا عکست که فتنه بکف تازیانه

ناطق که عندلیب گلستان تست
بیشتر شاخ سدره بلندش آشیانه

تا گشت حسن انجمن افروز روزگار
خورشید شد ز شعله نورت زبانه

جرم مرا اگر قدر که خواهد حساب او
بخشنده هم از کرم کن از بهانه

گر شمای عمر تو بیت بروز کار
از بهر خواب غفلت و لهو فسانه

صورت [illegible] است برسیم وجود
چون ذات بیمثال تو هم بیگانه

مناجات

الهی بی‌نیاز از هر که هستی
ز افرازی بلندی پاک و پستی

توئی برتر ز هر وصف و ستایش
تو ای برتر ز تعریف زبانها

توئی کارا و بی تعلیم کارساز
تو ای بی‌مثل و بی‌همتا و انباز

بنام خالق آن مهر آفتابی
ز دریای صنعت بود حبابی

تو دادی جسم را جان بیکدم
فروزنده شمع ماه و انجم

زمین از نور تو ذره بر بست
ز خوان عطای تو روزی دو دست

ترا شاید ثنا و آفرینی
ز انوار تو روشن شد زمینی

بود دست همه سوی تو آن
ز قصر جلال تو ایوان کیوان

قضا و قدر بندگان تو اند | مقیم در آستان تو اند

ز دولت کمین نایب [illegible] تست | رضا بسته عقل منظور تست

عطای تو بحریست بی منتها | بر فیض [illegible] تشنه [illegible]

بلندی سپهر برین از تو یافت | زمین رتبه آنچنین از تو یافت

نهی بر در [illegible] | ز فیض تو عالم شود [illegible] شکفته

بجز ذات علم تو هر کس [illegible] | نه [illegible] سعادت [illegible]

بذات و صفات تو ای ذو الجلال | که بیرون بود از قیاس زوال

که شام امیدم مرا روز کن | بلطف خودت شاد و فیروز کن

مکن کشتی عمر بی بادبان | بمنزل آبرویم رسان

بپرداز از آن در برون زنم | سمن نعمت ناقیت روزنیم

بفردوس اخلاص راهم نمای | در رستگاری برویم گشای

نهال و بهارم بر و سبز ساز | ز باران نیسان عجز و نیاز

بده ساغری از می زمزم | منم تشنه سیمین عرقی نیم

بپرداز رخسار آئینه ام | لبالب کن از مهر خود سینه ام

مثنوی

ابیرم بجز بر علایق چو خس
ز دست فریب هوا و هوس

عنان سعادت ز کف داده‌ام
بچاه شقاوت در افتاده‌ام

گنهکار و حیران و بیچاره‌ام
ز اقلیم توفیق آواره‌ام

کریمی که عفو گنهکار تست
مروت نشیمن ز کردار تست

بغیر تو ای خالق داورس

وله

رحیمی و بخشنده هر گناه
بود پیشه لطف تو عذرخواه

چو خورشید عفوت نمایان شود
گنه چون خفاش پنهان شود

بتو دست بود در عار و سفید
ز لطف ار درت هیچ کس ناامید

مرو کار هر کس بود با کریم
بجرم همه بود و بس تیغ بیم

توکل نه بجز توام هیچ کس

الف

مناجات در نظم حروف

بحر سریع

الف — الله ولی ما همه مسکین رحیم
نعمت ده روزی خلقان تو نعیم

ب — بر در لطف تو نکو نام [illegible] کریم
سرفرمیت [illegible] دست بدرگاه کریم

ت — تو ولی قصد [illegible] ابراهیم
عالم علم [illegible] تو و علام قدیم

ث — ثنوا [illegible] اندی [illegible] عظیم
واقف سر ازل [illegible] لطف قدیم

[illegible] لطف [illegible] پیش [illegible]
[illegible] وقت [illegible]

ج — جود [illegible] بر [illegible] عیب [illegible]
طالب وصل تو [illegible] [illegible]

ح — حکمت [illegible] و حکمت [illegible]
بسته [illegible] انسان [illegible] علیم

خ — خدای [illegible] علام [illegible]
عالم [illegible] سر [illegible]

د — دولت [illegible] وصل [illegible]
[illegible] سلیم

ذ دل گنه دواری عصیان گر مرا
دارم از لطفت امید چو تو مرا رحیم

ر رضای تو بجان مطلب است ای حکیم
رحم بر ما که امیدم امید از لطف عمیم

ز زلال صحبت کافر که بیاد تو تقسیم
گردد از آتش او دور تر از نفس لئیم

س سلامت گیر دو جهان ایمن گر کند باد وصم
بهر اسلام نبود مر از رضا باد و رحیم

ش شناسای تو بنده گر نشیند سکاندرا
ماند از لطف بیا شفیع تو روز جزا حسیم

ص صنع تو عظیم است کرده از من
صدق تو ده بکجا بود عظیم

ض ضایع شده عمرم ز ستم بر دو زنار
نفس و شیطان بزن ایکس ز شیر دو غنیم

ط طمع مست ما از تو بلی لطف و کرم
لغو نقصیر و عصیان و جرم

ظ ظلم بر ما ز دل ما و ز تو رحم است
ای که ما را ز تو بر رحمت امید

ع علم تو محیط آمده بر ذره
گر نکار ما است زیاد شود بر لطیم

ن

ل لب جز به ثنایت نگشایم هرگز
ور گشایم چو قلم باد زبانم بدو نیم

ک کنه تو نشناخت کماهی همه کس
قدر ذات تو کسی را نرسد در تفهیم

ق قهر تو مباد اگر رسد بدل کس
قهر لطفی شود آن قهر برو رنج الیم

ف فراموشی و غفلت همه در راه من
بلکه یاد دوست درون دل من ساز مقیم

غ غفار و خطابخش گنهکاری
تو غفوری و بود حکم تو بر جمله حکیم

لا لاف غلامی تو زده ام خرسندم
که غلامان ترا هست بدان تقدیم

ه هر آنکس که سری پیش تو ننهد بسجود
بشود نزد تو مردود چو شیطان رجیم

و وردم دست مرا ذکر تو هر شام و سحر
قسم من و ز ازل ذکر تو باشد تقسیم

ن نام تو که رحمن و رحیم است صفت
هست تخصیص بذات تو و دارد تعمیم

م ملک تو که دارد لمن الملک صفت
مالک الملک جهانی تو و ملک تو قدیم

قطع از آن بر محبت تو بس است
شستن نامهٔ سیاه همه

گرد نعلین پیروان درت
شرف تکیهٔ کلاه همه

بطفیل پیمبرت رحم کن
ای اله من و اله همه

خسرو

ای بهر ماندگی پناه همه
کرم تست عذرخواه همه

یا رب کرم خود نظر بکن
ز آنکه نومید کسی نیست ز درگاه کرم

در بلا و محنت و بیماری و فرح و الم
ای حکیم مهربان چاره‌ام کو تو درمان کنی

در مناجات آدم تا دم من
کارهای مشکل را ای خدا آسان کنی

صوفی

حشر و از تو پناه مطلب
ای پناه من و پناه همه

کمترین چاکر تو مالک ملک
کمترین بندهٔ تو شاه همه

چه بود گر بر در تو رسم
ای بسوی در تو راه همه

با تو اندازی که سرو روان یاری بین
دیده که گوهر آورد زو دهان بین

ای بهار عمر و عیش و جوان منی
صورت بهار بهر گلهای چمن جان منی

چون گشتی سرو بستان و انجمن منی
گوهر [illegible] یار و گل صد چو جان منی

چون نگه در نیکوی مگر نیست اسیر سوال
نامه [illegible] که بایدار [illegible] سخن منی

وقت [illegible] نقش و نقش [illegible] شیرین منی
شمع و [illegible]

بست چو غنچه [illegible] دو دهان [illegible] شب
سبز [illegible] ای بوی [illegible] جان

صائب

یارب به عرفان مرا به یکانه شمار داده
چشم سیاه جان نگاه و دل بیمار داده

ابرو بوی من [illegible] داده
این نیز [illegible] صبر و قرار داده

نشاه باده [illegible] می بار [illegible] عقیق بیار
مستی و ناله [illegible] چشم پر بار داده

ای می بخط جام [illegible] دست داده
وقت بیار [illegible] قدح [illegible] کار داده

شوق را با همت تمیز نبود ناتمام
رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده

هرچه دارم بر بساط زندگی از نقد و جنس
جمله بستان زمن یک آه آتشبار ده

مدعی گفتار بی کردار گر کردی حجت
روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده

کار رایی کار و نامش پیش ازین مشکلست
کار و نانی بمن از غمزهٔ بیمار ده

پیچ و تاب سیم داری شد صد کوکبت
گنج را از من بگیر و پیچ و تاب یار ده

پیش ازین میبند صائب بر زبان حرف و صوت
از پیامی بحث نکته اندو من گفتار ده

چار دیوار عناصر نیست میدان هما
رخصت جولان مرا در عالم انوار ده

چند چون مرکز به یک جا باشم اندر یک مقام
پایی از آمد شد برگشته چون پرگار ده

قسمت خاصان بود هم چند درد و داغ عشق
عام کن این لطف را بخشی بمن بیمار ده

در دل شب زن داغ عشق شمعی فروز
خانهٔ تن را چراغی از دل بیدار ده

حرفه از کوتاهی شوق کسی پایان میبرد
در رفو کاری پس از چشم صبحم باز ده

بس خاطر چند دادم یکجهان بیگانه را
آشنائی با خودم در خلوت اسرار ده

تا بکی از دست چین پیدا و بهار
مرغ در دام نجات از قید این گلزار ده

روزگاری شد که لاف از شکر گزاری میزنم
یارب این گفتار را توفیق کردار ده

حسن خان شهید

یارب این محمود غفلت کام را می شاره ده
پیچو ابهام بر درد لمعای روشن باره ده

سبحان من یحیی و یمیت و لا اله
الا هو الذی خلق الارض و السما

مناجات شیخ شهدی

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را
پروردگار خلق و خداوند کبریا

چون حسن میپرستم از محمودی در حرا
باده ام از چشم انجام استغفار ده

کام همت میوه آزادگی دارد هوس
ای بهار فیض نخل قیمتم را بار ده

آتش پرواز شوق بیتابم بال و پرم
جلوه ام بر شاخسار شعله دیدار ده

یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ام
وامید بسته از کرمت عفو ما مضی

از خلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند
ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

گر جمله عذر کی با عطا دهی
کس را مجال آن نه که این چون و آن چرا

یاد تو روح‌پرور و وصل تو دلطلب
نام تو غم‌زدای و کلام تو دلربا

کای لطف صنع با نظر بر روی خوب روز
گلگونه شفق کند و سرمه دجا

یارا تو دستگیر و حوالت مکن بخلق
الا الیک حاجت کان فلا

یارب قبول کن ز کرم فضل خویش
کار ار دگر کنی تو ز بس هیچ منتها

گر تقویت دهی نمک بکند دیتر
ور تربیت کنی به ثریا رسد ثرا

عدلست اگر عقوبت یابی که کنی
لطفست اگر کنی عفو بر خطا

چشم گنه نگاه تو در خطای خویش
ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

مخزن الاسرار

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات
ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت پیوند نه
تو بکس و کس بتو مانند نه

آنچه تغیر نپذیرد توئی
وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست

خاک بفرمان تو دارد سکون
قبه خضرا تو کنی بیستون

امر تو بر تخته که زد تمکین
ذات جلال تو ز نقصان ایمن

پیش تو بر جا بنشیند دل رقم
حکم تو فرمان ده لوح و قلم

تا به تو اقرار خدایی دهند
بر عدم خویش گواهی دهند

ساقی شب دستکش جام تست
مرغ سحر دستخوش نام تست

هر که نه گویای تو خاموش به
هر چه نه یاد تو فراموش به

عقد پرستش ز تو گیرد نظام
جز بتو گر هست پرستش حرام

ذات ترا هست بقای ابد
لطف تو روزی ده هر نیک و بد

دولتیان را تو دهی پایگاه
بر سر دولت تو نهادی کلاه

چرخ ز روش قطب ثبات از تو یافت
باغ وجود آب حیات از تو یافت

منزل شب را تو دراز آوری
روز فرو رفته تو باز آوری

روشنی عقل بجان داده
چاشنی دل بزبان داده

بی ادبیست آنکه تو خوانی به پیش
بی بدلست آنکه تو آوری به پیش

عجب مکن است که ما بنده‌ایم
کم ز سگانیم که تو زنده‌ایم

بنده نظامی که ثناگوی تست
در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن
گردنش از بند غم آزاد کن

ای قبل بوده و نابوده‌ها
وی کرم بر زنده و مرده‌ها

دور جنیبت‌کش فرمان تست
سقف فلک غاشیه‌گردان تست

حلقه زن خانه به دوش توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم

بی‌کسم از همه بیگانه ده
جز تو ندانیم به تو راه ده

از پی آنست که هم بی‌کسیم
هم تو به فریاد رسی ای کسیم

چاره ما ساز که بی‌یاوریم
گر تو برانی بکه رو آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار
ملک تو بر ما سگان در شکار

در صف کنیک و قرو ما منزل ایم
من عرف الله فرو خوانده ایم

جان به چه دل راه درین بحر برد
دل به چه گستاخی ازین جرعه خورد

دل ز کجا وین پر و بال از کجا
من که و تعظیم جلال از کجا

این چه سخن وین چه زبان دانی است
گفته و ناگفته پشیمانی است

هم تو پذیری که ز باغ توایم
قمری طوق و سگ داغ توایم

بر که پناهیم توئی بی نظیر
در که گریزیم توئی دستگیر

قافله شد واپسی ما ببین
ای کس بیکسی ما ببین

یار شو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چاره بیچارگان

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم
هم به امید تو خدا آمدیم

چون خجلم از سخن خام خویش
هم تو بیامرز به انعام خویش

نزل تحیت بزبانش رسان
معرفت قوت بجانش رسان

ای شرف نام نظامی ز تو
خواجگی دست غلامی ز تو

در گذر از جرم که خواهنده ایم
چاره ما کن که پناهنده ایم

دست چنین پیش که دارد که ما
زاری ازین پیش که دارد که ما

جز در تو قبله نخواهیم ساخت
گر ننوازی تو که خواهد نواخت

نام سما و لقب ارض نه
عمق نه و طول نه و عرض نه

نه سخن کون و نه ذکر مکان
نه ز هیولی نه ز صورت عیان

آنکه ازین گنج نشد بهره‌مند
قیمت این گنج چه داند که چند

کرد بما لطف ز لطف عمیم
نادره گنجی و چه گنج عظیم

آنکه بما قوت گفتار داد
گنج گهر داد و چه بسیار داد

ملا وحشی

زنده‌دلی زنده‌جان آفرین
نی بروان زنده روان آفرین

زنده و باقی احد لایزال
حی و توانا احد ذوالجلال

فرد یکی ذات و هزاران صفت
واحد مطلق صفت عین ذات

غیر برون بود ز ملک وجود
غیر یکی ذات مطهر نبود

چون نه ز ابعاد و نشان بود نام
قابل ابعاد که بود و کدام

خوبان جمله بجز او عدم
ور نه عیان فرو بسته دم

آنچه نه او بود و نمودی نداشت
غیر عدم بود و وجودی نداشت

آنکه همه کام و زبان را بیان
هست نه محتاج بکام و زبان

آنکه ز نوری که فروزد چراغ
وز مدد باصره دارد فراغ

چند و کی بی تجسم و زمان
زنده و موجود هم این هم آن

گشت از آن ابر که شد درفشان
حامله در صدف کن فکان

موج برآورد محیط قدیم
ابر لطافت ز بحر کریم

شام سیاهی که دو عالم تمام
گم شده بود اندران تیره شام

تیره شبی بود و دران تیره شب
همه در خواب و فرو بسته لب

از اثر گرمی آن آفتاب
دیده گشودند جهانی ز خواب

کوکبه مهر پدیدار شد
در دو جهان مطلع انوار شد

صبح دل افروز عنایت دمید
باد روان بخش هدایت وزید

شعشعه آن کوکب گیتی فروز
کرد شب تار جهان همچو روز

منقبت عصمت بخاری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زین غزل جمله دهنها پر ز شکر ساختند

کای قبای دلبری بر قد و بالای تو راست

[illegible] کرده‌اند

[illegible]

تا کلاه لاله را [illegible] احمر کرده‌اند

[illegible]

سرو را با سر گل سایه پرور کرده‌اند

چون تو سرو از جویبار قم فا ندر بر نخاست

[illegible]

[illegible]

ابرهیم

[illegible]
از دم وحدت صفت [illegible]

تا ز نعت خواجه طه و یس دم زدم
فکر و ذکر من بمعنی دمبدم خورشید است

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سوره والشمس بر زیبائی رویت دلیل
آیه واللیل بر لیلی بند مویت گواست

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

از مقام قاب قوسین تو مستحسن خبر
ابرویت بر روی چون مه کج نشست و آن گفت راست

ای فروغ طلعتت شمع شبستان وجود [illegible]
طرهٔ شبرنگ تو قدر و عارضت صبح والضحی

اصفیای سینه‌ات صبح الم نشرح کرده
پیش از آن کاین صفحه را صفحی کرده بودی مصطفی

قشر عالم [illegible] خواجه بر دو سرا
بر سر معراج سبحان الذی اسری ترا

از جبین نور تجلی‌ها دلافگاران ما
کافتاب روی تو آیینهٔ صنع خداست

ای سکندر سر کرده از [illegible]
سنگ ریزه در کف دستت شده تسبیح خوان

از تمنای [illegible] حیوان [illegible]
[illegible] کرده [illegible]

چون شکر از ذات [illegible] کرده [illegible]
[illegible] تصدیق [illegible]

آفتاب عارضت را ابروانم سایبان
در خور رویت کسی را دیده بینا کجاست

از سر [illegible] مرغ اندیشه با سلطان تویی
در [illegible] صاحب قران تویی

در گلستان [illegible] مرغ قدس [illegible]
مطلع [illegible] والشمس [illegible] تویی

محرم اسرار گنج علم الفرقان [illegible] تویی
قالب مجروح ما را درد و غم را [illegible] تویی

سینهٔ مجروح ما را مرهم درمان تویی
مرهمی نه بر دل ریشم که دردم بیدواست

ای [illegible] تو بر اوج خلافت آفتاب
وی بدوران اسلام [illegible]

کرده قرآن [illegible] خوب [illegible]
در صف [illegible] تیغ علی [illegible]

گشته دین [illegible] منصور از انقلاب
تا قیامت [illegible]

آنچه بر آل تو رفت ای خواجه عالیجناب
گر زمین و آسمان از دیده خون بارد رواست

مثل آن [illegible]
[illegible]

مثل آن [illegible] جن [illegible]
[illegible] رحمة للعالمین

تا بجای [illegible]
[illegible] شفیع المذنبین

چشم بگشا و گنهکاران امت را ببین
تا هدایت یابد از تو هرکه در راه خطاست

پادشاها بر درت بار گنه آورده‌ام
بی‌پناه عصمتم سویت پناه آورده‌ام

نامهٔ طاعت چو روی خود سیاه آورده‌ام
عاقبت با صد خجالت رو براه آورده‌ام

جان پر درد و زبان عذرخواه آورده‌ام
بر امید وعدهٔ غفران بدرگاه آورده‌ام

اشک سرخ و روی زرد همچو گواه آورده‌ام
رحمت تست آنکه رنج اهل درد را شفاست

ناتوان و بیکسم با طاعت نقصان
چون نسیم گرد تست دستم ز عصیان

موی چون شیر و دو چشم بر عصیان
بار ... ... گشته

عاقبت جان را تهی از ... تن ...
پادشاها ای که ... ...

آنچه گفتم درگذار و آنچه گفتم درپذیر
ورنه آن قوت که نعت حضرت بیچون کراست

ای زبان عقل در ... ...
از ... ...

انبیا و اولیا ... ...
... ...

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نعت اوحدی کرمانی

خوش آنکه بندم در هوس بر ناقه محمل از وطن / خیزم چو گرد افتم چو اشک آیم بسر علم عطن

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

شاه سریر سلطنت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

کمتر گدای درگهت بر مسند شاهی بود | خسرو صفت دارم محل خارم مکان جمشید فن

لعل از دو قامتم تر است [illegible] | زاد و لم ظفر زیب عمل شمع لحد عطر کفن

بر گردن اعدای تو دست اجل بسیم آمده | زنجیر غم [illegible] طوق [illegible]

یا رحمة للعالمین بر خیز تا خیزد دگر | شور از فلک چو بار از فلک ریک از زحل تیر از علین

[illegible]

از هیبت

ز بهشت عنبرین بوی تو دارد گرو وی چمن
چشمه از غضب و جنان کال از فیض تو ارزان
از سنگ کین مد گوهران خسته شد و گرین را

از عکس شب سر تو دی شد ماه چمن
از تیغ تو بیشتر شد بیشتر نصف چمن
محراب دین لعل ختن و برج گهر در عدن

عیسی صبا که از بهشت آید خبر و موسی آمده
در راه دوری از بهشت ساز دو صبا در هم نفس

او چهره دارا این نامه عکس آن خاک کس ابن ماه دین
روح و روان بیاور و بیز غیرت بدوزن

ای از طفیل ذات تو موجود گشته از عدم
چرخ و فلک ملک و ملک لوح و قلم سر و علن

گلها ز باغ جنت من در صفحه نقش چمن
دستانسرا منعی عیسی نفس عنبر چمن

نیز بنا دامن ز دو لب نقش
باغ ارم تماشا صحرای چمن

جمع خطا اندیش را از رزق تیغ آبدار
در جگر از بادپا تا شد و خاک کشی دون بر

از حجر چیم چون قدم برکن درخت ظلم را
برباد داشتن تن و بم سکن این پا فلک

نمای دوی تا زمین تا بر زمین افتد ز شرم
زهره زیبا ما را از افق مهر از تیغ شمع الکن

بسته شد بندگی در پیش خصم درست
عدو و ادب فضل و هنر و تن کاچو و محسن

وقت چون از زمین خاکی کی افتد بر زمین
سر زمین شیخ و سوسن چم و گل او دم شن

باد تهمت زاینده است روز نازل از انک شکم
داغ از رضی نخجیر کند بعقل بوی دمن

از بهر دفع تهمت امام تعین ساخته
تیر و کمان کرده تیغ و تیر دادن

یاری کنند کز شمع حفظ پیچید بعد از این
از گلستن و انجمن از مردن و رسوختن

از ضبط تو تاج تو ذکر و دیگر زان تا امد
مرکب از مرض نیک از غرض کاک غم باز دهن

فرمان ده جهان دو در زیر فرمان آمده
صبح خطا مصر و حلب روم و ری و شام و یمن

از دولت نعت تو و لطف خطابت بر سر
فیض ازل عمر ابد داده ز تو عیش سخن

ای آنکه ناسخ شرع و دین تو بلند پایه ای
دین تو کند سایه چو این اورنگ من

با مست شوق النبین شفاعت کبری تست
من گرفته امیدم به عالم تو دل ایمن

یاد کرد وقت نعت تو خرم نشسته دم
آسوده جان ز داده دست تو فی کاران

وارد امید منتظرت از در دولت تو
دستگیر با این عمل فقان دادم من

بادا به آل تو بهشت صلوة و سلام
در بیکار و دریابان در خلوت و در انجمن

خالد موفق بر ز ناکجشی

نامه برآور و صدای صبح
بلبل ز نکهت بر بین صبح

نکهت بر این بستان گلشن است
نامه در و بلبل در بستان است

بهر این گوی جز این خانه نیست
همکمرم مردم دیوانه نیست

طرح نوی در سخن انداختم
طرح سخن نوع دگر ساختم

آب خضر بر زده گلها درو
غنچه گشا باد مسیحا درو

طرفه ریاضیست که باد سحرخیز
بهره او را نبود برگ ریز

بلبل این باغ خوش آوازه باد
دم بدمش زمزمهٔ تازه باد

از مدد طبع گهرسنج خویش
مخزنی آراستم از گنج خویش

خانه پر از گنج خدا داد داشت
عالمی از گنج خود آباد داشت

بانی مخزن که نهاد آن اساس
مایه او بود برون از قیاس

هیچکسم نیست بهمسایگی
تا زدم طعنه به همپایگی

ساخته‌ام من به تمنای خویش
خانه اندر خور کالای خویش

بود در آن گنج فراوان نگار
قیمت هر گنج به صد صد هزار

گوهر سر اسرار الهی در او
آن قدر اسرار که گواهی در او

هر که به همسایگی او داشت دست
عرش نشانی به کف آورد دست

شرط ادب نیست که پهلوی شاه
عرش نشینان را بود از راه گاه

منع در این گنج طلب نیز نیست
کام درین ره به ادب نیز نیست

همره و همراز او جای بیل دارد
[illegible]

جمله تمنا به تمنای سر
کام همه پیش و تکاپوی سر

کام من این است که بیامرزدم
بستن آن پای طلب جا بود

رحمت خویش کند یار من
گم نکند رحمت از کار من

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کآخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

اگر در راه معنی بگذری یکدم قدم بس کن
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

مقام معرفت تحقیق از بهر عزیزان کن
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

درین گلزار عشق از زبان بلبل بشنو
زبان حیرت شکستش چه خون افتاده در دلها

می شیراز بایست که گفته حافظ مجلسها
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

حضوری گر همی خواهی از و غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

خوشا آنکه بودی همدم با یار و جام
ز روی قصه آن نازنین کمان ساحلها

شراب لعل باشد قوت جان قوت دلها
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

ز حسرت این غزل اکردم تضمین حافظ
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

زبان شمع میگوید نگاه از سوز سینه ام دارد
نهانی ماند کی آن رازی کز و سازند محفلها

محیطی بحر ظلمانی کشتی شکسته با غم
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

صائب

همه شب بسکه عالم از چراغ مرده دلها
نمی بینند پیش پای خود در شمع محفلها

پی لیلی شدم وارد به مجنون زار و زین غافل
که دارد گفتگوی دم بدم دیوانه محملها

هزاران عقده چون نا خورده دل در شیشه صهبا
بیک پیمانه می کرد ساقی حل مشکلها

مقیم

بنازم کعبه کی آید ز راه کعبه دلها
که چون نقش قدم بر روی هم افتاد منزلها

تو چون لیلی ببین در وادی اگر محمل نشین باشی
ز چشم آهوان باشد تماشا بند محملها

ز بس کی یاد محو دیده ام دامان خط دارد
که طوفان بهر یا سیم که کاهی به لبها

نظر از غصه افتاده در اشکم نمی گیری
که شبنم را کلید رزق شد دست طلبها

سراپا فرد و دفتر ایام را گذشتم
مدار دو جهان بر حاصلی تحصیل حاصلها

اگر در حق معلوم چیزی بر من کنی
چه میگردی عبث برگرد این رحس محفلها

حافظ

محبت جاده دارد نهان در خلوت دلها
چو تار سبحه گم گردیده این ره در منزلها

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

حافظ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

استاد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

دل پر غم فروزی که مجلس آرای جهان کرده
که مینای تهی پر کرد ز ادوار محفلها

نگاهش را جهان طرزی از آن غنچه دلان مستند
الهی از نسیم فیض بگشا غنچهٔ دلها

حزین

جهان پر راست از نم سپاه عشق دلها
پر بسمل بی نشان هر گرد راه منزلها

رهم از زده جان چه خیز چون دل عقده دارم
ببود آسان بچنگ عشق آتش دست مشکلها

حزین بن بو قدم از دیده پیدا نیست
کجا از پای جهد آلوده ام قطع منزلها

استاد

براه کعبه کوشش چه سیر انده محملها
باستقبال این بسته می آید منزلها

نکشتی از تو کرد شمع شبستان جهان روشن
نشد باری که از خلوت برون و محفلها

این مجلس فروزی شمع عالم می باشد
من میکوشم این پروانهم و دیدم محفلها

هلالی

ز رحم من کل شد بره عشق منزلها
ندانم تا چه کلها بشگفد آخر ازین گلها

ز لطف ان ستمگر خود بکرد و بی گرفتارم
که عمر خود بگریه هم بدین نزدی ساحلها

هلالی

[illegible]
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

[illegible] مشکلها
[illegible] افتاد

بحری

[illegible]
[illegible] مشکلها

[illegible]
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

تمام ردیف الف

نظیری

[illegible]
[illegible] را

[illegible]
[illegible] را

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

استاد

چرا در کلبه آوردی چو من آزرده جانی را
خراب از سیل کردی خانهٔ [illegible] جهانی را

بود وقت آنکه مشتاق از جهان جان [illegible]
توانائی بود تا چند خواهم ناتوانی را

چه سوزد [illegible] کردن ز آن چمن دل بلبلی را کو
بصد خون جگر در گلشنی بست آشیانی را

تنالم [illegible] آتش [illegible] امتحان آری
چو او بیکس [illegible] چون من [illegible] جانی را

بآید جان من [illegible] نوائی را
که گاه مرگ بر بالین ببیند مهربانی را

مشتاق

من و پروانه و شمع و سحر از سوختن فخری
چرا برهم زدی ای بی مروت دودمانی را

تو هم بشتاب ای [illegible] شمع فرصت
که هم [illegible] پروانه آتش بجانی را

منم [illegible] تو [illegible] دو [illegible]
که [illegible] خون من نامهربانی را

که دل در سینه [illegible]
[illegible] را

محی

بذوق [illegible] حرف [illegible] را
[illegible]

صبا [illegible] من [illegible]
در آتش [illegible] را

چرا از کوی خود راندی من افتاده جانی را
غریبی خاکساری بیکسی بی خانمانی را

استاد

بخاطر ره مده ساقی غم افسرده زهد
چمن پیرا کن از شاخ گل باد خزانی را

بامیدی که گاهی گسترد سایه بر عالم
بجوی جان بیاورده‌ام سرو روانی را

کی بود خوش شبیه‌ام ای هلال ابرو
زداغ دل [illegible] از زنده جانی را

استاد

زعشق او گل داغی بیار ای مه جهانی را
که یک خورشید بس باشد زمین و آسمانی را

استاد

غم خود کردم و [illegible] جهانی را
چه باشد با چنین غم خاطر جان ناتوانی را

استاد

بپای سرو آن خوش رو روان جهانی را
که یک ره تا بمنزل میرساند کاروانی را

استاد

غرض از آن بوده نی سخن سنجی بر سخن دانی را
زند عالم پی یک شعله آتش نیستانی را

استاد

بمنزل میرساند کشتی کار روانی را
برد یکدم ازین عالم بآن عالم جهانی را

شب از درد فراق تو چنان پهلو بگردانم
که جز بر تو بپهلو دارم تجافی را

تتمه ردیف الف

وله

[illegible]
محتسب تا چند در شهر آورد مستانه را

[illegible]
شمع را [illegible] آتش زدم پروانه را

قصه [illegible] بشکست
[illegible] افسانه را

از بلای [illegible] صبح [illegible] ساقی
[illegible] پیمانه را

وله

[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

استاد

ز جنگ کردی دل آن قصد جان من بود اول
ز دوری همه با بیگانه بود آخر

عاقبت چون آشنا گشتیم با بیگانگی
زانکه بیش از عمر او بودن لعل دیگری

استاد

چشم مست یار بر دل ریش ما بود
که نگاه آشنا دارد و راه صد نگاه

استاد

عیش بسا که صفا داده تشنه و پیمانه را
بکران می که سخن درد وصل ز تنهایی

هر که صد گل ز دلارای عشق باری تازه کرد
وای که گر سر اشتیاق بلبل نیست

شاخ گلبن بسته ای کام به ز گل بوی هم
بر که چشم بسته به بید بهار

نظیری

از پی آن شوخ باید ز دل آن دیوانه را
شوخی جور بشود بیداد و دیوانه را

همگی نظری از آن گل اطلس پیش است
عندلیب شوخ ز بسکه پرده از آن

استاد

ز بس عشق که کرده ای من بی نواز
که شنیده اند ز دم همه ای جهان

صد من نگاه ز عشق بیگانه
ز آشنا که گفته که سرود دیده

استاد

کرده محبت ذوق می میخانه را
بشکند پیمان و گر بشکند پیمانه را

استاد

گر نمیم روشن از شمع رخش کاشانه را
میکشم جان را بجای گرد پروانه را

استاد

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را
غالبا دیوانه میداند من فرزانه را

مرغ دل چون مسکن در دل سخت نیست
حیف باشد کاشتن در سنگخاره دانه را

استاد

ناوک خونریز او در دل من دیوانه را
شعله شمع است روشن ساخته کاشانه را

نشاء صبح خمار از بزم گاهش میدهم
داغ دارد گوشه چشم بتان میخانه را

تازه کرد و چون هوس ساقی گل جانانه را
رند بی ساقی بپرسید پیمانه را

لایعلم

تا مگر کردم بیابانم ز رنج روزگار
پیشم مجنون و در زنجیر کاشانه را

باده گر خضر میخورد تا کل پیمانه را
سرو مینا سبز دارد گلشن میخانه را

لایعلم

سازی ... زنی تا بار سازی خانه را
خواجه معشوق کی گیرد این بازی طفلانه را

استاد

مطلع

استاد
مطلع خورشید میسازد رخت کاشانه را
سوره میکرد و زبان در وصف زلفت شانه را

استاد
ترکی چون کمان کمان غارت بیگانه را
چشم مخمور تو از ترکی پیمانه را

لایعلم
یار کی از خواب نازان ترکی مستانه را
تا زمین بود اندر سازی من دیوانه را

بیکسم خود را در آن کوی آن یا مظهر آن
آشنا نیستم از خود دم دم بیگانه را

لایعلم
من بیتم چو سایه من این دل دیوانه را
خوش نیستم بصحرا خوش نیستم ویرانه را

ام ای از مهر ابروی یار الکه بادام
جمع کرده بمسجد او در درویش خانه را

لایعلم
عشق دارد روز مرده دل ای بت کل دیوانه را
کم دارد بجوش می مستانه میخانه را

ریخته تا کی من ساقی بیا کاکل است
نعمت ساغر از دین کرده یک دانه را

استاد
شاه گردد آن پری چون بگذرد زین دیوانه را
شمع بیخود چون شوم پیش تو پروانه را

استاد
بست کاکل وز چشم سیه بشکست کاشانه را
کرده‌ام دم بسته شبنم وز بنده گرخانه را

اُستاد

آن پری خانه نگیرد در من دیوانه را
ایمن از دود دماغی کی رود هم‌خانه را

اُستاد

گر برافروزد ز گلگون رنج شمع این خانه را
می‌تواند ساخت رنگین بال و پر پروانه را

جامی

از نزاکت چون بکف گیرد نگار آیینه را
صفحهٔ خورشید سازد عکس یار آیینه را

از نظر آیینه زد بر گلشن حسنش قمر
میکند گلگون چو صحن لاله‌زار آیینه را

صبح صادق بر تو صد ره از شعاع آفتاب
شعلهٔ حسن تو دارد از نگار آیینه را

رفته رفته حسن جانسوز تو تسخیر کرد
صافی دل عاقبت آید بکار آیینه را

از فراق نرگس شهلای آن عاشق فریب
چشم حسرت مانده باز از انتظار آیینه را

عکس خط و خال آن آهوی صحرای ختن
میکند پر نافه چون دشت تتار آیینه را

حسن را کار هم دربهم تماشا کردنی
مهر رخشان مینماید در نگار آیینه را

ای جامی آن مه سنگین دل جان و نگاه
کرده گویا چون دل ما بیقرار آیینه را

تمام ردیف الف

[illegible]

من ز غم او دوش [illegible]

من [illegible]

من چو [illegible]

من [illegible]

من [illegible]

من [illegible]

من [illegible]

جان [illegible]

[illegible]

خیال [illegible]

[illegible]

ز نقش [illegible]

[illegible]

فایض

ازان آتش‌عنان بیم هستی تیغ کشیدن‌ها
زمین پیروار بسمل در هوای خون چکیده‌ها

بر شکار از خم فتراک مستان ناله گردد می‌آید
بهم غلطیده طفل بسملم از جا دویدن‌ها

دل دیوانه دورم ازین الفت نمی‌سازد
ندارم حلقه چشمی که شد از دام رمیده‌ها

وحید

دو بالا میکند کیفیت صهبا ز دیده‌ها
نگه در دیده عین تغافل وارسیده‌ها

به مستی تغافل راز من ایما و پیغامی
بیان نازکی بسم نامه از خود رمیده‌ها

اثر فهمی که از بیداد او دوست میباید
کراقتر از و بیننده نقش داد و شنیده‌ها

کسی از لذت دشنام شیرین کام میگردد
که از نوش تبسم یار پیش لب گزیده‌ها

به عزم قتلم هر گه یار کی آید که می‌آید
ندای الامان از صدای دل تپیده‌ها

بسوی صورت معنی نیست چون نگاهی کن
باندازه بدن ما همای پریده‌ها

ریاض دوستی از بسکه سرسبز است از اشکم
نمی‌آید ز رفتار این چمن در پا خلیده‌ها

دلم بر ناتوانیهای مرغی زار مینالد | که شواند ز بال خود کند شستن در پر بهنا

تمت ردیف الف

مشتاق

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جامی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز سر عشق تو گو بی زبان آن بایست که شوی آتش تکین
نه زبانی که به غمزه نهانی داری [illegible] اشکار

اگر چه جز سر آن دلبر جانان [illegible] نیکی [illegible]
تیغ جانان که بزند سر [illegible] نشان [illegible]

باز کسی [illegible] فلان [illegible] است [illegible]
مرهمی [illegible] وفا [illegible] از [illegible] لب [illegible]

[illegible] تو به مجلس [illegible] مین [illegible]
[illegible] و [illegible] تو [illegible]

استاد
[illegible] است [illegible]
[illegible] ز نامه [illegible] عالم [illegible] مجنون
[illegible]

دارم من [illegible] کس [illegible] ز غمزه [illegible]
ز دل [illegible] چشم [illegible] لب [illegible]

[illegible] لطف [illegible] جان [illegible]
[illegible] عشق [illegible] پیش [illegible]

حیدر
[illegible] صبر [illegible] تو [illegible]
ز شوق وصل تو [illegible] زبان

حال [illegible] از [illegible]
[illegible] جان [illegible]

[illegible] بنیاد [illegible]
جان [illegible] لطف [illegible]

نگه شد

[illegible]

تتمهٔ ردیف الف

ا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

به دوستی که اگر زهر باشد از دستت
چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

گرفتم آتش پنهان خبر نمی‌داری
نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
مجال نطق نماند زبان گویا را

[illegible]
[illegible] سرو بلند بالا را

کسی

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

حافظ

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار حریفان بادپیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

درون پرده زرین چشم تنگ تنگ ای گل
که نیست برگ نوا بلبلان شیدا را

نشان ز عالم آواری بخو و بی‌نو
که ساخت عشق تو آواره جهان ما را

محتشم
کسی ز روی چنان منع چون کند ما را
خدا برای چه داده است چشم بینا را

بر آسمان چه عجب گر بگفت حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

به رزم اگر نکشی تیغ کین که نکشایی
زبان محتشم از زه کوی رسوا را

هوای حلق چه تحلی ترا دهم حرکت
سپهر رشته دارد بدار رعنا را

بجز وفا تو ندارم دوای بیمت
خدا دوا کند این درد بی‌مداوا را

بآن تکلم شیرین که جان ببخشد
هم از زبان نگذاری کی مسیحا را

هزار سلسله مو در بجان رفته
چه ره حلقه موی عنبر اسا را

جامی

فدای تیر تو دادیم جان عزیز ما را
گرو نهاده به زیر این نماز ما را

کرشمه‌ای غزالان مست می‌بخشد
فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود پند کسان چون نمی‌رود ز دلم
هوای قد دل‌آرای روی زیبا را

شرار سینهٔ مجنون برآتش لیلی
کباب ساخت همه آهوان صحرا را

بجز دعا که بدرگه دلم تمنا بود
نجات کی برم امروز زین تمنا را

ز رخ نشسته‌ای از آفتاب ساغر کن
بطاق نسیان بنه جام و مینا را

از آتش دل من دست رنگ کرده بود
که داغ می‌کند این لاله سنگ خارا را

بچشم ظالم اگر رخصت تماشا نیست
نبسته است کسی شاهراه دلها را

هلاک جامی لحمه خونست

صائب

ز میکشند حریفان عشق صهبا را
که آتش از دل خویش است جوش دریا را

کسی که گفت که ابر و گل نیز دید
ندیده جوش گل سرخ سرو مینا را

ز اعتدال هوا یاسمین شگفته عجب
خسک به پیرهن کرد باد صحرا را

بهار شد که دم زار کرده بیمار را
فتاده کار دگر دید تماشا را

بنور چشم نظر نیست عشق را صاحب
نمک ز خویش بود دیده کش دریا را

بقدر روزن داغ غریب شانی دل
بمد برنج خود این جست دریا را

ز دلبری لب لعلت نظر دراز خون است
که پر نباده برادر دست مینا را

ز پای تو نشسته چو چشم مرجان
که پیرا آتش من بر زنی آب دریا را

چنان جدائی من سوختم کرد
بود دهان تنگ تو که لال شمار را

ز دود سوز نفس اشک دیده ها را
کبود ساخته کس می‌کند آب دریا را

برحمت تو امیدم که در خور پس کن
ز تشنه چو کی آب دریا را

ز نقش خط رخ روی تو آن آیینه گیرا کرد
که دل بی پای دل داد دست اختیار را

ز نور دیدهٔ یعقوب مصر روشن شد
اگرچه بست ز نظاره چشم بینا را

دلا بیا منشین زان نالهٔ مسکین امروز را
دماغ گرچه گشته اشتغال ده دادا

چو نقص مجلس می از بودن ما است
چو چشم ز جنگی کشتی است بشود دریا

وحید و درد و رنج لطف بست بهم خسته‌ام
ببیند یار اگر کند دل ما را

جامی

کمینه که بیان جمال تو دادا را
زبون دیده‌ام چشم لعلت لطفها را

همه در جستن تو از امروز وفا و دار حسرت
مشعبد انتظار این حقه‌های زیبا را

ز شوق کوی تو سگان در کو رفته‌اند
مسیحا جان فلک آسمان گشته تیرا

برای عشرت امروز دیدن کسی که نرسی
مطال منشود این دیر تیز ادوار

مرا فغان لب تو بر جانان بکار ای فلک
بیا که چرخ بر او دارد مسیحا را

حریم میکده جامی مقام پاک گشت
ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را

تتمهٔ ردیف الف

حافظ

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

آیینهٔ سکندر جام می است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

سعدی

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری به چشم احسان بر حال ما نظر کن
کز خوان پادشاهان نعمت رسد گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم
کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

باز آی که جان شیرین از من ستان به منت
دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را

یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی
پس هر چه پیش آید گردن بنه قضا را

حضرت

تا راز دل نبازم جان بر سر نگارا
زنجیر می نتوان کرد از زلف او صبا را

چشم سیاه مستش مژگان تیر ترکش
سر کرده تیغ بازی خون نشانه ما را

با بنده همیشه بستن ز پی یک شستن
با دیگران چو دوست با عاشقان دارا

از بسکه در خاطر گردد خیال آن عارض
ره بینه دل او رانده اند شیوه وفا را

از رنج و داغ عشقش گشته ز تیر عشقت
گشته زبان دل را در هم اسیر ما را

خصم چه بیشتر نیست تا شد به شعر فایق
اشکی لبنانه او را من فتاده افتاد را

هاتفی

با لعل گفت قاصد از من دعا را
مکن یار نشین از من یاران

بیمار چشم تو بینم بیمار بی طبیبی
از ضعف دارد هیچ امید صلاح کار را

مژگان شوخ چشمت آن کس که کشته دل
گویا که بسته تقاص صبر عزیز یا را

بی چشم تست گر ز بند گشته قالب
چشمی تو از من دوران از آن بگو چه با ما

تا چاره گر مراد دیده بیشتر نم افتاد
درد یتیم دارد دل از درون دوا را

دل بیجگونه دارد عاشق بگو چه با ما
دل سرو و داد هم صبا الا جان

ایضاً

دستی که بر آن نگار او از حجره و چهار
گر دیده بیابد او ز طاقت نه مدار

با خیل فاقه شعار از موبان اشکش فزود
هر بیت مرا که گوید او قوم پر خار

افسوس کی از آن کسی نیم موی تو کی
پیکان که دم ز تو داران بیشان

ایضاً

چون عکس تو بر شیرین کسی گفتار
وز ماه و ز تو ستوه شیرینی گفتار

کو ناله ای که کوی تو آن نشیب
تا خون که چشم یار بدان بار بار

با چند که عزم آن نسیم یاد و داد خم
با دل تو بیاد کرد کی آن کی صفا

از دوستان تکلیف بسیار شرکار
اما نکردی ست کی ز دل پادل بی وفا

وله

چون شمع که در تو بمرد زد بار
در شمع چشن دانه بار

ما را ز دوستان کرده بار
تا قلب ز بار

در کوی عشق و عالم
در فضول بار

اکسیر عشق اهلی زر میکند مسیحا | در کوره محبت زر و گداخت ما را

تمت ردیف الف

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شاهی

گو قاتلی که دامن بلند بست دست یار را
کز تیغ بلند دیده افزون کوه و صحرا را

طراوت سبزه گو دیدی به مژگان سبزه رنگ سبزه را
ندارم زانکه بارانی پیش بیا دهم بیشتر را

بگو دو بیمار گیری سر ره دو بیت بعد دو سر
خیال شور دیده عشق مرنشاسیم بنما

نعیم جرعه شیرین عاشق سعادتی ز بلند رنت
سودای جانی بر جانان سیاه کاری بیشتر جلو

ندارم قمری دان تعلق قوت و زبان و طلب
دهد دو سبزی سخن احتیا سالی

لطیفی

بلطف بستان ساقی قطرهٔ ازین لب سیمین سرا را
بهر آن بستان سر آن تمرین دل را

به شوق لعل لالی خضر طوفان میکند مشق
زمینان کنار آن درخ نمیخیزد حی عمر افزا را

دل از آتشی چون سنگ ره را میکرد ازان درم
گر از تاب و بدر اوان سبز دو رازه

حافظ

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

[illegible]
[illegible]

زودی

ز دعوی لب ببستم گر دو چون زبان شمع سحر را
کم گفتار او دم خاموشی بخشید مسیحا را

نه بیهوده بیکسر کرد از خاطر یاران فراموشم
گرو دل کرده‌ام از عشوه‌ی دلدار دلها را

دل عاشق بگلگشت چمن آزرده میگردد
که بر شاخ گلی بیند مرغ بر شیشه دلها را

دل از طاقت تهی گردید از آن لب تبسمها
نگرد از شور تشنه موج اگر لب کرد دریا را

غرور حسن بی‌پروا کند صید زبون چون من
نگردد رام از رام آهوی صحرا عقبا را

شدم چون بر آستان ناز احرام بستم از جان
علاجی به ز لطف دوست نبود جسم بیمار را

وله

زهی جانبخش لعل آن لب جان پرورت یارا
نکشیده سر آن بعد از این بنمی مسیحا را

نمک دور دل من بیک نمک لعلت اسحاب
که زلفت جمع عنبر نماند جای عنبرها را

گناهم را سواد آخر ازین گیسو بشوی الله
وحیدا توان خوانده نام حق تعالی را

تمت ردیف الف

۱

صائب

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

گفتم بوصل کم شود بیتابی دلم هیچ
بی حاصلست خوردن مستسقی آب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
تا پا و سر چراغ کنم هر خراب را

هر کس نکرده دور گردی کباب را
کم قیمت است از گل کاغذ گلاب را

دل را بدرد و داغ تنبیه پیچ مکن
هشدار خام سوز نسازی کباب را

روی سپیه باشد زنار است شود سفید
باران برد ز دوده سیاهی سحاب را

صائب کجی بنده ما رحم میکند
گردون زکاهکشان به دو آفتاب را

استاد

مشاطه خون بکن جگر مشک ناب را
نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

بشکن دلم که دریچه در بهشت شوی
گل از درون شیشه نبوید گلاب را

لاادری

ساقی بریز در قدح جام شراب را
تا چند شیشه بند کنی آفتاب را

با دولت کمان

مستی خوش آنکه مست بدنبال او من
گاهی عنان ببوسم و گاهی رکاب را

صحبت میان ما و تو گرم انجمن
کو محرمی که دفع کند این حجاب را

در عشق بیار از می و بیوزم دو چشم
با آتش صحبت گرمی کباب را

میر
زان پیش کاتصال شدی غبار را
عشق تو خانه ساخته بود این خراب را

با او شکسته ام همه آرزوی دل
در کاسه شکسته نریزند آب را

ای عشق شعله است بجز من کسی رسید
آخر کسی نماند جهان خراب را

استاد
مشکل نیاز بسته دل کتاب را
دیوانه میکنی دل و جان خراب را

گل در چمن نمانده و در فکر سست
دیگر چه اعتماد جهان خراب را

اشکم چنین که روی بصحرا نهاده است
دیگر کی بکار نبندد سراب را

بهر خدا که دور کن از رخ نقاب را
در پرده کس نهان نکند آفتاب را

محتشم

صبح آنکه دوشت بیش تو جام شراب را
در آتش از رخ تو نشاندند آفتاب را

دل سوخت شمع و ولی ازین شیشه رخ
نصیحت کرم بر سر آتش کباب را

عاشق کشی تو ار بود در کتاب عشق
آن شوخ هم ز دست نداد این ثواب را

تیغ تر آمد چاهت بخصت نکن ما
بر جان تشنه ام کم ز رشت آب را

استاد

ای چاشنی زهر تو قلندی لعاب را
شرمنده ساخته شهد ز روز آفتاب را

برقامت خمیدن ما ای جوان مخند
یکچین فرصت بهار شباب را

لاادری

زان عارض نکشته ز افکن نقاب را
درسایه کی نهان نکند آفتاب را

او پشو و سوار دل محتشم طپان
کو بید دلی که آید و گیرد رکاب را

ای تیغ غمزه کرده بیاس حشم تیز
دریاب خسته زهر عتاب را

درمن فکنده دیدن او لرزه ای اگر
داند که چیست سطان اضطراب را

بر هم زنم به تهمت دیده گر از رشک
الماس ریزه در ته پهلوست خواب را

هجران ندیده غمزه و از وصال مست
از عشق تا به پرسش دیار خراب را

یک دیدن است طاقت یک چشم جان و دل
لطفی بدار از عارض نقاب را

چون نیست یار را همه پای در رکاب
سازم ز حلقهای دو دیده رکاب را

لامع

جانا ز روی مهر بر افکن نقاب را
سازد ز رخ چو ماه خجل آفتاب را

لاادری

در خون نشاند خال لبت مشک ناب را
صد تیغ گشته شبنم رویت گلاب را

لامع

من مست ساقیم نه تشنه‌ام شراب را
بلبل نیازمند نباشد گلاب را

از راه دین و دل شکنم در آمدی
از دل قرار بردی و از دیده خواب را

استاد

سرکشته ساخت ماه رخت آفتاب را
در خون نشاند خال لبت مشک ناب را

روزم سیاه کرده ای است که غمش
آتش بجان نه دوده آفتاب را

تمام ردیف الف

استاد

نزاری متعصب انجا که غمزه بود و بود اینجا
[illegible] و بود اینجا

همین که بود و دار [illegible] تقدیرها
[illegible] اینجا

تو طاعت ساخت [illegible]
بحصه [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

لاادریه

بعزم دلبری شوخی [illegible]
متاع صبر و دین [illegible]

مینداز لقصه [illegible]
که [illegible] باش

[illegible] عشق [illegible]
که لعل [illegible]

سودای [illegible]
[illegible]

بروم

وله ایضاً

بر دیده هر دم چراغ دو نقشی کشود ای
چو شمع ما چشم ازین بود و نبود ای

با زور بیا و کرو در بازار ای
در مجلس ما بوی یاری بود ای

تمت ردیف الف

ب

حسن اصلح که عالم حکمت است این
هر کسی که چه دیو بار آرد بود این

صحبت شیر و شکر شیرین شکست است این
در من است چون شیشه شکست است این

حاصل دل آنکه عمر بی‌نهایت است این
عشق دم بر دم زند دست است این

موی با ما جمعیت است این
که این دست او بسته است این

خط قلم عقیقت مقدار شعر ای
چشم او لطف ما بین بسته است این

زور کجا آن کام بسته است این
چشم او حال ازو داغ بسته است این

وارم از گریه که سیرابی دل آینه
نفس صبح به پیری هم شکست اینجا

اثری نیست ز نفس گر صد کشته شود
شوخی ناز پرافشانی تمکنست اینجا

ناصر علی سرهندی

خنده عشرت دل زخم خدنگست اینجا
قلقل شیشه می بارش سنگست اینجا

کیست صیاد که از دست علایق گذرد
دامن یک ره دیده سنگ این جا

عجز این نشه توانائی ارباب بود
از ضعیفان گره در دست گرانسنگ این جا

چشم پوشیدی و از کون و مکان رم بردی
مژه چون جمع شود حلقه بازست اینجا

ساقی از نشه بیهوشی عاشق مست است
لب خاموش فتح نکته طرازست اینجا

نورجهان

رم عشق است طرب سوز گدازست اینجا
زمزمه نور فغان نشه سازست اینجا

سخن از حیرت اوصاف جگر میخاید
لب مانی شوق علی قافیه تنگست اینجا

صلح کل هم از وضع تکلف شده است
آب آیینه من از دم جنگست اینجا

صورتگران

تتمهٔ ردیف الف

ا

خسرو

صورتگران بلا که نگاران زان سیمین تن مرا
سازند به صورتی که نباشد زمن مرا

دارم ز لاله زار جمال تو عبرتی که نیست
یعقوب‌وار بوی یوسف گل پیرهن مرا

دور از تو بیان صبا در دیده می‌کند باد
مردم ز دیده دیده بر آرد ز من مرا

چون وصل دوست بهره ز شیرین بلای جان
خسرو جدا بلا کش شد و کوهکن مرا

جامی

صبر از دل و دل از تن و تن از وطن جدا
سیمین تنی که ساخت بنازم ز سیمین تن مرا

سازد ز قصه‌ها همه با جیب تو نسبت چاک
گر زان بیان شد ز دم تیشه این من مرا

در پیش چون زبان نالم ایمن کنی صدا
نالد ز درد و سر کوه و کوه ز سینه تن مرا

دارم ز عشق گرمی سخن را ز سستی تن
ور نی که بی مر تو بیستی تن مرا

ای غنچه ز شوق تو پیش گل و سمن
مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
دانی که چیست معنی از آن آشیانه دور
اشعار بلبلی ز حریم چمن جدا

فغانی

روزی که دل ز جهان شود و جان ز تن جدا
هرگز جدا ز عشق تو نشود بدن جدا
من چون برین که هر نفس از آن لعل ای تنش سمن
میبود دم مسیح جدا و سخن جدا

گر جان جدا شود و تن ز جان جدا غمم
یارب مباد درد تو از جان و تن جدا

دل میشود جدا به شکستن که از وطن
دارد دل به سلسله زلف پرشکن جدا

از گریه دانه دانه تو لعل ریز جدا
بلبل کجا شود ز حریم چمن جدا

استاد

ای قرار بود و شده یکی کان ز تن جدا
باز آرزو که تیغ تو شد از چشم من جدا

هر روز نیش از لب یک نوای آن شنید جدا
شیرین به تیشه ای سر اینست شود از دهن جدا

ما کاروان ز مصر رسید و نمی شود
ای کاش بوی تو شود از پیرهن جدا

خوش آنکه عالمم ز نسیم چمن بود دم
ز شاخ بقا جدا احسن یمن جدا

نالان از این چمن غریبم که بود دم
هجران گل جدا و فراق چمن جدا

لا اعلم

کی تیغ هم کی من از او و ز من جدا
روزی که تن ز جان شود و جان ز تن جدا

گریه چو طفل سوی تو واپس زدم
همچون کسی که تازه شود از وطن جدا

جان از فراق داغ صد کشت ز تن جدا
از دوستان مباد کسی همچو من جدا

ز بسکه تنگ شد از شور بلبلان گلشن
شبنم گل تو شد از گلاب جدا

گاه من چو نیست زبان بریده چو
چنانکه موج نگردد ز نهر جدا

گر گشتم ز من تو یار کن
زین تیغ ز ناکرده ز آفتاب جدا

فرد جدید

تیغ یار نکرده ز دل خراب جدا
حباب را نتوان ساخت ز آب جدا

بیچاره شمع بالت وصل
افتاده پرتو بیت بهر انجمن جدا

الف
تمام ردیف ا

لاادری

چشم مست یار تا شد مخمور دیدیم ما
باده از جوش نشاط افتاده در جوشیم ما

نالهٔ ما حلقه در گوش است کاکل مست کیش
گر نه مخمور از آن صبح بناگوشیم ما

ناله چسپیده در آغوش است از آن لب در قفس
از نسیم مهر آن لب ساقی چو نوشیم ما

صائب

یک ره در بزم ما نظر از بسکه خاموشیم ما
از خیال سرو چشم توبه خاموشیم ما

سینهٔ ما مشرق خورشید عالمتاب شد
تا که یاد آن گل صبح بناگوشیم ما

فیض مجلس در قرار باده از ما بی قراریم ما
از خیال جلوهٔ سرو قبا پوشیم ما

مستی ما ناله دارد با خرابی‌ها
از خیال نرگس چشم قدح نوشیم ما

مصرعی از جلوه‌ات با شکوه پیچیده‌ام
چشم مست یار تا شد مخمور دیدیم ما

یکی

تتمهٔ ردیف الف

مولانا [illegible]

میکشی بی نامه‌ام از تیغ صد جا دوش را
صد جوان زین پیر کردن آرزو آغوش را

مطلبی جز بیکسی سیمای فراموشی نیست
خوانده باشی ناصیهای شکوه خاموش را

وحید

همچو داغ لاله گلزار حسن بی زوال
سرمه [illegible] با نسیم [illegible] مطلوب را

چون تواند دیگری [illegible] حسن
غنچه سازد [illegible] کمال لطف محبوب را

بیکسم [illegible] بیگانه [illegible]
[illegible] را

شمع [illegible] ایستاده [illegible]
[illegible] را

نظیری

شرم میگیرد ز قاصد لطف معشوق را
[illegible] را

امشب [illegible] نظری [illegible]
[illegible] را

قزلباش خان امید

سوزش عشق تو روشن نیست محبوب را
از پی پروانه‌ها باید گرفت محبوب را

میر

نامه دردم به پیچید دوی آن کاکل شیت
می‌توان بربال بلبل بست مکتوب مرا

وجیه

کی نمی‌کوبد ره وصل عشق مطلوب مرا
عرفت کی [illegible] گرفت [illegible] مرا

چشم از حیرانی خانمان می‌آید به هم
خواب باید بند دید چشم یعقوب مرا

نیست دوی همچو پیر دوی [illegible] عشق
می‌کرد زدردم تا انداخم [illegible] مرا

آه و فغانی کس نشیند در دیده‌ام در آن حرم
می‌کند خوشی خیال طفل محجوب مرا

استاد

عاشق مسکین نمی‌میرد که نمی‌خوب شد
علت دیوانگی کرد استخوان ایوب را

نیست ممکن کآید از ناله مرا [illegible] عشق
از صد پاره نتوان یافتن مکتوب را

مرد [illegible] در بیخ [illegible] عاشق عاقلند
[illegible] مصر [illegible] دیده یعقوب را

زاهدان خشک [illegible] مستند [illegible] نکند
[illegible] کوتاه کردن چوب را

تمت ردیف الف

کاتب

چشم من بست سر من ز تیز نظرها
دو چشم از گریستن مرا حسرت دیدارها

بلبلان بیش گل این باز نالند و فریاد و فغان مستند
تا که بی آن یار یاری که شد از یادها

بلبل سخن ز نامه ام از درد و دیوار شکند
در عالم که بی سر نبود من و دیوارها

طایران که نیست مرا ز آن جانب
چرخ بی عیب هم ... کارها

سحرگهم گریه که شود دیار عنبرها
از آن شد عاقبت و من ز مرارها

از من مرو در جهان شود از آن عمر
بیست جان شود از آن بهارها

استاد

ای بیار در روی من شود مرا بهارها
و بیش بیز دل که چنین رفتن ز دلها

سبزه گرچه ز دو ... بوستان سبزه
بلبل در وی ... بی آن گلزارها

ای که دلش دور از سر کوی تو بود
بلبل ناکامی مانده ز گلزار جدا

بسکه در هجر تو سر بر در و دیوار زدم
در جدا ماندن از این واقعه دیوار جدا

آه ازین چرخ جفاپیشه بی‌مهر که او
هر زمان یار دگر میکند از یار جدا

اهلی

ای فلک عاقبتم ساختی از یار جدا
کردی از یار بکام دل اغیار جدا

ابر باران و من و یار ستاده بوداع
من جدا گریه‌کنان ابر جدا یار جدا

استاد

سر من گرچه شد از خنجر دلدار جدا
شکر ایزد که نشد از قدم یار جدا

لا اعلم

فکر در وقت گلم از آن گل رخسار جدا
گل جدا آتش من تیز کند خار جدا

دور از کوی تو دارم هزاران ناله
همچو بلبل که فتادست ز گلزار جدا

میکشیدی رخ و زلف تو من محزون را
محنت روز جدا درد شب تار جدا

استاد

بعمر در رشتهٔ آخر ز سگ یار جدا
ورنه کس چون نشود از یار وفادار جدا

برق جان بود داری فانوس افتد
با یکی شمع چرا سوزد و پروانه جدا

مخلص

گر چه جام از طره جانانه جدا
دست مشاطه الهی شود از شانه جدا

مانده از دو تو چو همه عمر از کوی تو دور
هیچ مرغی که فتاده است ز گلزار جدا

مانده از آن گل رخسار جدا دیده من
دل جدا خون شود و دیده خونبار جدا

کام از عشق بسی است بجای مخلص
کی بجز تیغ جدا گردد و بیگانه جدا

یاد آن روز که از زلف گرفتار نداشت
دشت این سلسله بر پای دل دیوانه جدا

کفر و دین از حقیقت همه سر رشته یکی است
نیست زنار ازان سبحه صد دانه جدا

دل چو از دست شد اوضاع پریشان گردد
کاه بر باد رود چون شود از دانه جدا

۵۳

تتمهٔ ردیف الف

استاد

عنایت میکنی هر دم بشیرین پیغامی ما را
هزاران جان فدای آن دهن باد این چنین ما را

بکمند دو سر زلف تو آشفته نیست ما را
دل ما هم بکمند دو دل محروم ما را

بخط و عذار و که یاقوت لبت بیمار ما را
کسی بالای آن یاقوت شکست بیمار ما را

رخ و زلفش بکحلی از زبان غمزه میگوید
صبا انگیز از اسرار لعلش شکستن را

لایعلم

اگر در پای تو یکبار ز دوران ما را
بجود خود ای ... ای جان ما را

ز دست یار ... دوا دم آرزو ما را
کز آن قصه نیست یاران ... ما را

ز نور سینه ام ... دم شمع ... ما را
دلی کاوش ... ما را

با لطف ... ولبهای ... فتان ... ما را
عجب ... زمی ... ما را

استاد

زهی صد داغ بر دل از غم لعل نمکین دلبران را
نمک سنج لب لعلت فکنده در جگر شور شکر خندان را

تو در جام می گلگون ببین روی پری وش را
که عکس تو درون جام می باشد گلعذاران را

ز تیغ غمزه شد جان بر سر تیغ تو هم عاشقان را علاج
دوا مشکل بود از جراحت های پنهان را

بیفکن تیغ تیز تشنه جان را به بزم وصل من
که من دشوار است بی تو کار اسیران را

استاد

خداوندا شکستی کن دل آن مست ولایت را
بالعیث آتشی در جان این قوم اسیران را

کسی کان کاکل یار بیند دل بر دلق تا بی تاب تک
سر ... نگه داران ... را

استاد

گر نشد از تن جدا در عشق سر ابروی بیمار را
کجا داری به ... درد و داغ دل خود کار را

زتاب طره هم داد ... گر ... تابی
که عمر من ... سر ... را

لا ادری

سر تو بند با عشاق بود بیکار ما را
ز بند عشق ... از ... بندیان تن

کسی کان بالا دید ... آن ... عاشق گشت
کمی بیند ... از ... بیندان ... را

برو ای پارسا بس تو تکرار ده جلوه بستانرا
مرا بگذار تا معنی ببینم السر و خط امانرا

فغان از رند و شمار دین فروغ کیشان
خداوندا تعالی بخش این پیر ستمکارا

استاد

بود از زلف کافر دل ره ای کلیسا را
کنند مسطوری لازم بود موی کرشکارا

کسی دیگر بجانم مهر کیشان چاک زد هر که
زبس در عشق تو سودا کرده ام چاک گریبانرا

چه سازم با دل گمره که از داغ غم جانرا
کسی در ذره پنهان چون کند خورشید تابانرا

ز خون دل العیون می نویسم شرح هجرانرا
بیا بین عیون ما که گم از دوری جانانرا

در دندان تو تا فرستاده ان ابجدی
شکسته رونق بازار مروارید و مرجانرا

عنان دل مده بیدلبری در هم حدیم
که سازد او ز نیم غمزه ویران کشور جانرا

ایضا

بجان آمد دل از هجر غم من نیست جانانرا
مسلمانان چه سازم یا که گویم درد هجرانرا

هنوز آسمان بدین سان غارتگری داری
مکشی بمیان هنوز آن چشم مستانرا

گرفتن

گر قمر بنگرد در شب [illegible] بیا شم
[illegible] استغنای من ملک سلیمان را

اُستاد

چنین کند [illegible] دل ز [illegible] کسان را
بهار پیش [illegible] را

همتی [illegible] ز کشتنی گیستی
[illegible] ز تیغ تغافل [illegible] را

گفتم نشستم [illegible] بدست بندم
[illegible] از حسن جاه زلیخا را

ز دست انداز شوق [illegible] گلشن گلی
بهار از چاک گریبان [illegible] غنچه دارا

کمند [illegible] بادویت زنم
[illegible] را

من [illegible] استیلای [illegible] وصف [illegible]
شکایت [illegible]

لا ادری

همین ترسم [illegible] ز ابرویت [illegible]
[illegible]

لا [illegible]

ز [illegible] دلم [illegible] چشم [illegible] را
برای کشتن من [illegible] داده تیغ [illegible] را

ز دل [illegible]
[illegible] تصور [illegible] را

رفیقا گر به لطف از من خوشی آری
بشام درد صبح شادی امیدوار را

لا ادری

به بستان که بگلزار [illegible] بخشند [illegible]
[illegible] ماه [illegible] را

لا اعلم

نمادی بهر داغ [illegible] سوختن را
بهر [illegible] داغ هجران [illegible] را

استاد

که تا [illegible] سیم تن را
[illegible] حسرت [illegible] مشتاق یار را

نباشد غنچهای لاله هم سوز نهانی را
دل پر خون چکان افتاده [illegible] را

لا اعلم

چه وا اندازد شگوفه گلهای بهار را
که سازد طفل بازی کاغذ و [illegible] را

لا ادری

کشی دو ام [illegible] ز درد [illegible] را
بهر طالب [illegible] تحصیل روزی [illegible] را

لا اعلم

در انجمن [illegible] خوش [illegible] حلقه [illegible] را
[illegible] ناشنیده [illegible] را

استاد

نشاط خاطر از دل کی برد غمهای پنهان را
گره [illegible] دل خنده [illegible] پیکان را

لا اعلم

شب وصل [illegible] جان را
[illegible] را

لا ادری

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
گرفت خیل پری در میان سلیمان را

بیناو

چمن [illegible] بنفشه خط عنبر افشان را
که چون [illegible] سبز [illegible] را

کلیم

لبان [illegible] است [illegible] را
[illegible] را

نباشد [illegible] ظالم
[illegible] گلستان را

[illegible] نگارد
[illegible] را

[illegible] دیوان را
[illegible] نقش دیبا را

اگر چشم [illegible] حسن [illegible]
[illegible] را

[illegible] وضو [illegible]
[illegible] کلاه [illegible] را

[illegible] سنبل [illegible]
[illegible] را

[illegible] نیست
[illegible] را

کلیم از عشوه‌های او چه خوش کردی نمی‌دانم | تغافلهای سودایان [illegible] ستمهای پنهان را

تتمهٔ ردیف الف

جامی

از نگار [illegible] عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اسیر

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

زاهد [illegible]
آنجا که [illegible]

[illegible]
[illegible]

گلگی

هلالی

گل گل شده از تاب می افروخته رخسارها
وز حسرت هر گل مرا در دل شکسته خارها

تو با قد افراخته سوی باغ اندر خرام
سرو از خجالت ساخته جا در پس دیوارها

من همچو چنگ از غم زده بر سینه ناخنها زده
صد ناله زار آمده از هر رگم چون تارها

می نوش با طرف چمن نظاره کن سرو و سمن
تا من به کام خویشتن بینم در آن رخسارها

سر در رهت بنهاده‌ام اما به رویت دلداده‌ام
من با کار افتاده‌ام کار من است این کارها

ای محرم از بهر خدا پیش من مکش زبان
کز نام و ناموس جهان دارد هلالی عارها

فردی

گریان ز کار ای آسمان چشم غم‌آلود کارها
گلهای حسرت بردمد از دل ز قدر خارها

ای شاه شیرین سخن تا تیغ ستم کردی به من
در دل به فیض انجمن دیده از گلزارها

از ناز و جور دلبران ای دل مکن خاطر گران
عشق است و ناچار از آن با محنت غم بارها

شغل جهان از ما ماند شیخی و کارها
عشق بتان بس کار ما فرمود گو این کارها

استاد

از کجا مثل گل کان تعین در سینه دارد خارها
بر خطوط دل نگر بیند ز آن دیدن بارها

گفتی که آه بر سر آمد از نگه بر آن آمده
دیدگان را تعیین جان بر آن آید بارها

گل در آن میخانه و جیب من در آن گلشن‌ها
در فنا زار عشق گل در آن بلبل بارها

شد از همه بهوس کس بیش تا کی خار و خس
با سیه زمان نفس در ... انگشت‌ها

لا ادری

بر روی گل می کی کنم ز انبیه شد و گلشن‌ها
نیم که بایدش پای او ... آن گل بارها

لاعلم

ای دل ای آنکه عاشق از آن هجر حق بارها
ز نجند از همه دو سیان آن مهر آن بارها

استاد

گفتی که از دو صنم تر از آن تو شد و بارها
عاشق آن جان و صل آن جان من آن بارها

لاعلم

آینه گلشن آن که گلشن آن چمن تر سر بارها
آه و نمایان آن ز ... آن دو دی دو بارها

من گفتی بار ده یک همه کس مر تری صنم
من گل از آن بر دو دی من ... بارها

از آن جان آن مهر دل آن ... سر
... که آن ... آن ... بارها

لایحه

یاربا کردی کل من منن تیکن کوزوم ریا
تاربا کردی اوزن ایکین تکین تیکن ایرا

ادبای کاغذلو ایاچوبار اوایل میکره
ادبای کم شعبه اوزن اوستدن چوزدن اونا

استاد

کم بیند دیا غیبان ساد کم اوزه
ادبالحکای ایبر بع وا اوز چوزده دوا

لاادری

ای ترکان تیغی اوزی چشمی کلستان قارسا
بیکره و ای کارت قناده دریا

مبارکشه

چشم سکار تو اوزا ای عمل سلامت
نیم اوقه ایا بیره وه اکار

ایضا

ای بیشی ارزی دیو ایکین کمن تیکن
گاه دیت ارز دیو وه چشمی

یا چنگرک قاب نصر و وارقا
بیز شهیدان ایبر دیسرتیا

اوشی یاردای اینکر دیدن باغن
سازه پیو صبح بیان اوروه دوا

تا کمان ان ازیوم دو اکالیای صبح
قاوی صحبت دار دم اورشتجان

کاه تو یاره دلبری کاو دل ایاقه بوزی
یا یم قیصا کای دار ایه اوکار

زخم تو دارم متصل و سینه ای چاک بسمل | من چو نیم آزاده دل ها بسته آزارها
ای شکفته [illegible] خان چون گل نو شکفته جا | گل در چمن جا داده ای و در سر بازارها

تمهٔ ردیف الف

محتشم

ای فلک قوس کن پیکر من زار مرا
دل گران [illegible] سینه دلدار مرا

ای زبان [illegible] دلش وا دارد عیار
که جهان ای [illegible] سر گردان تن زار مرا

ای اهل جهان گشته ام [illegible] زبان
جان من بسته [illegible] بازار مرا

محتشم ولد لذت [illegible] نقش [illegible] من
بر سر [illegible] نقص [illegible] دارم مرا

[illegible]

[illegible] دل یکبار [illegible] من سینه نگار مرا
[illegible] دل ازار مرا

[illegible] غمزه [illegible] افگنده [illegible]
[illegible] نگار مرا

نالدم [illegible]
[illegible] سینه نگار مرا

در [illegible] دل بیمار مرا
[illegible] دلدار مرا

[illegible] آرایش [illegible] مرا
[illegible] اغیار مرا

خاوری

صبر کو تا بر سر رحم آورد یار مرا
شوق میدیدم که رضا نیست بیکار مرا

عشق لیلی در بیابان بود آواره دل ریش مرا
ای طبیب از صحبت بیمار نیست بیمار مرا

دوستان بی همنشین بگذار از صحبت عشق بسرکرد
من بی هوش شدم که ز باب عشق شد آزار مرا

وصالی

گر وصالی نیست بار غیار دلدار مرا
هیچ چندین اضطراب مشت دل آزار مرا

گفتم از وصل تو پیش کس دهم دل مرا
ساخت از وردان این ماه دار مرا

ذوق تا بدانستم که ما در ره خونم ببرده‌اند
سیل خونریز بیع دارند که خوار مرا

بکشد هجر بکام بی آرام مرا
نتوان دید بر دیدن داغ دل زار مرا

با دل بیچاره بسر باز داده وصال او
هر ساعتی که داد دو برابر مرا

هیچ دل نومی نما ندارد چاره کار مرا
شیخ بر سیاست بیش بیشتر مرا

دست بر کشی از لبان تو ببوسم نیست
هیچ کس تو را عقده کار مرا

گر سیه روزم ولی چون سحر خواهانم بسی | روشنی از من بود چشم خریدارم مرا

تمت ردیف الف

استاد

گر دو نظاره ترا داد و او انجمن آرایی را
داده صورت [illegible] از معنی زیبایی را

خار در آتش شود زنده که گر جمع شود
جمع عشق تو [illegible] گر بشکند شکیبایی را

غازه در وقت جوانی [illegible] خامی دارد
گل چو بیند [illegible] زیبایی را

تا تو ماتم زده ای از سخن [illegible] نظرم
دیده [illegible] عمری شده بینایی را

هر کسی [illegible] گل [illegible] رعنایی است
گرده [illegible] صحبت تو زیبایی را

[illegible] چشم [illegible]
[illegible] تماشایی را

روی [illegible] دیده بینا باشد
دیده [illegible] سیر [illegible] بینایی را

کلیم

سرمه [illegible] جلوه پیدایی را
اول [illegible] تماشایی را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تمام ردیف الف

[illegible]

[illegible]

ای فکر تو ورد دلها وی ذکر تو ورد لبها
ای شکر تو ورد زبانها وی ذکر تو در دهانها

از عهد تو در ستم عهد [illegible]
لعل از تو [illegible]

ما خاک تو عشق تو ز ما [illegible]
گر نه نظری [illegible] کجا [illegible]

آن را که چنین [illegible] ناز [illegible]
باید که [illegible]

کردی طلب [illegible]
چون عشق [illegible]

هر کو که کشیده است [illegible] آسمانها
در بزم تو [illegible]

هر کو نظری [illegible]
باید که [illegible]

گوید [illegible] عشقش [illegible]
میگویم [illegible]

تتمه

ای نام تو [illegible] تاج سر دیوانها
ذکر تو [illegible] عنوان سرنامه‌ها

در وصف [illegible]
از لطف تو [illegible]

ای کعبهٔ مشتاقان آن باب کی بنماید
مقصود من گمره از طی بیابانها

جان رخش طرب تازد چون گوی دل اندازد
عاشق که بعشق تو در قافلهٔ جانها

شد در سر او چشمم با آنکه خوبان بود
این کشتی بی لنگر در ورطهٔ طوفانها

آن ابر کرم کز فیض مشتاق عطا شوبیست
عاشق که بود در هم زالایش دامانها

چون محتسب اندر شهر بشکست خم و میخانه
بگذاشت خود و خم و مخموری و رندانها

کمال

اینهم بست بوی آن کاکل خوش
گو دیده پر از نکهت گلهای دامانها

از تشنه‌بری چاهی شد چو ذقنش ظرف
کز تشنه لب است آن چاه گریبانها

گر زلف پراکندی در پای فلکی سرها
چون لب بگشادی بر باد دهی جانها

بیمار تو محروم است هردم بچه مرهم
بی چاشنی دردت فریاد ز درمانها

عیبست کمال ار یار دارد سر قربانی
ما نیز بجان باشیم از جمله قربانها

ایضا

تا چند قری بی ای [illegible] مهر و ساه نهان
دیوانه کبی باشدر [illegible] کوه و بیابان

شوریده تر [illegible] قصه‌سی [illegible] جان
او بیر و کیم [illegible] ایاقی [illegible] زبانی

اشقمه شور [illegible] سودا [illegible]
دیدار [illegible] [illegible]

ولیکن عالم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

ایضا

چون [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

سودا [illegible] زلفین [illegible] [illegible]
دل [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

شباب [illegible] [illegible] [illegible]
سیلاب [illegible] [illegible] [illegible]

ستغاز تو میباید فیض دگری هردم | خوشحال بود زانرو از کثرت احسانها

تمت ردیف الف

استاد

دل که طاقت دعا بود من محزون را
پاره کرد ز بند است بیان مضمون را

حکیم

شود آسان همه دردت ز دوای حکیم
در عشقت که علاجی نکند افلاطون را

بود از خط او باران چو رسد در ما
نکته دانی که سبق سنجید افلاطون را

نامه شوق نثاری که ز لطفها رو دادست
ای چو نفس از رو که معلومی مضمون را

خون کرم دل خود چشم از دیدن رو
وه که آتش زدم از سودادن مردو را

استاد

ما الملک الملک شود مر دون زبون مو را
دردو غم نقش بود دو سر شتم مضمون را

نثاری

پای از دو غنچه سهی برن گلگون را
سر ز دامن سهو او اول از دون را

سر نثر بکنید عشوه جانان در دل
چو اثر عارض گلگون نمود...

استاد

مژه با تیغ تو شد شریک شکست من محزون را
تو آن بت که نگارستان کنی بی‌چون را

ابرو دعوی چشم به‌جای افشرد
رو به‌ره کرده به‌هر گوشه صد مجنون را

نادر آنچه زدم چرخ دگر گردون را
گریه او از غم بحر کند هامون را

نیست چون حسن تو محتاج به مشاطه حق
این چه حسنیست نازم قلم بی‌چون را

گر نه آینه روی تو برابر باشد
آه من تیره کند آینه گردون را

لاادری

میکند حسرت بی‌نوری دل محزون را
از خط سبز تو دریافته‌ام این مضمون را

ساده لوح چشم آنکه نقی از پرکار است
پنجه‌ها داغ نکرد دست کسی مجنون را

نیست ابروی تو آن قسم که صنع تو بشت
سر خط عشق جنون گشت من مجنون را

لا اعلم

شمع از گرد شتن چون مکن مجنون را
گرد وحشت از قلم یادو رق هامون را

محمل لیلی از این قسط نشیند
کی بدان بست تصرف زند مجنون را

ای طبیب این مرض بار است در درمان مرا
در ره عشقت که عاجز کند افلاطون را

در ره بادیه چون باد دو لیلی گشت
بود در دوری اسب سمند طلب مجنون را

نظام رفیع

چون همه رنگ که مرا سر ز بلا دور
یاقوت اگر کنم ز لطف دو دون را

چه دو کینه کنی که ... سینه داغ
چون ... لاله‌زار دو دو ... مجنون را

نقطه‌ای بست که دل ... اندر ... سر ... تش
بر رخ ... نقش ... داغ جنون را

گل که دم زد که چمن بیرون دو ... نشیند
با قد دلبر ... سرو ... چمن گون را

چشم ترکی که اعلای تو از ناز ... سست
تا شمار ... تو بیت ... نیکو ... را

سهی

سه ماه دو جنت شود و لعل تو بر را
جو ... کاسه ساکی گرد دو را

ما را ... که از ... ترس شیر دل ... هم
گر ... عشقت ... دو ... را

وصال آن ... کلاهی ... بستان
چون ... مرغ دل ... دو ... را

تتمهٔ ردیف الف

حافظ

ما نیستیم معتقد [illegible] دل غمخوار ما
حیف باشد که بپیچی سر [illegible] ما

در دست [illegible] بستید از [illegible] ما
[illegible] گشت دل [illegible]

هر جا که [illegible] یار
گر دو [illegible] ز دوا [illegible]

تا ز وصف رخ زیبای تو [illegible] زده‌اند
ورق گل [illegible]

استاد

[illegible] سر گرم [illegible] دست
نیست از آتش دل دود [illegible]
گر [illegible] نکرد [illegible] دو چشم

ای گل چمن [illegible] گشت سخن
صبر [illegible] پای

پیکان [illegible]
[illegible]

سر [illegible] بجا [illegible]
[illegible]

مرغ

استاد

شمع باران شعله زد موج عرق بر خشک و تر
آتش مستی که در تر دامنی ما

چشم حیرت زاده ما شد گره بر کار ما
گر نه با شمع ... شد دلیل راه ما

لا علم

بسکه شد از لب لعل لب او دور دهن
اشک ... چشم تر ما

لا ادری

عافیت بسکه گریزد ز دل ویران ما
ماند در بیم ... گرد از دامن ما

بجز با هیچ زنده لاف ... نمی شود
طفل اشکی است که ... چشم تر ما

ای خضر صاحب دولت آن لب ... ما
عمر جاوید ... بود داروی ما

استاد

خوشترین آتش شود داغ ای تکبیر ما
میبرد چشم ...

خوبان همه در نامه ما شب ...
چو ... از رخ ...

خلق جمعیت ز نظاره چشم تر ما
دوای ... گردد ...

ای دلبر ما رفت دل از پای ما
کشت ...

موی میان تو که دارم شب هجر
دود و آه دل ما جمع شده بر سر ما

سوخت دل از داغ زبان [illegible] جانان [illegible] ما
دو [illegible] بدین حال [illegible] چشم تر ما

در دو سرو [illegible] بی بر [illegible] ما
شد [illegible] صندل [illegible] ما

تا چنین [illegible] آگه [illegible] رسید بر ما
که خبر [illegible] دل [illegible] ما

لحظه‌ای [illegible] شوق آمده [illegible] هوس
کی پی پرسش حال آمده بر سر ما

تن [illegible] غم خاک شده و دیده [illegible] خاک
آه ازین سوز دل [illegible] چشم تر ما

[illegible] که بود [illegible] پیکر ما
[illegible] شده خاک [illegible] ما

در شبستان غمت [illegible] آه [illegible]
[illegible] الماس [illegible] بستر ما

گفتمش [illegible] سنبل [illegible]
[illegible] شده [illegible] ما

[illegible] رنگ [illegible] سر ما
[illegible] چشم تر ما

در لطف

لاله علم

گرد از کان طلا باج رخ چون زر ما
بحر محروم گذارد ز دو رو چشم تر ما

عاقبت بس که دو خانه ما را وقف
دشمن خانگی ما شده چشم تر ما

ابر از آتش تو دو شعله را فلاک گذشت
که بریا فکند مهر تو خاکستر ما

استاد

ما که با شمع تو پیوسته دل غم پرور ما
که پی ای کشته شدن کرد که می سر ما

لاله علم

در صف سوختگان نیست کسی همسر ما
که بود داغ جنون سر ورق دفتر ما

از غم این که شد بار فتح باغ
لاله ساخت پر از خون جگر ساغر ما

بسکه از تشنگی شد سینه ام از سوز فراق
هست در وقت نفس شراری پی نفی اخگر ما

گریه ابر کجا اشک من زار کجا
نیل و جیحون همی از نیش چشم تر ما

استاد

تا جدا شد بت سیمین بر ما از بر ما
هست جز خوردن غم کار دل غمخور ما

مشتری کرم ببوس شود دیدن
همه صفراست مزاج بت سوداگر ما

اگرت سینه بجای بشود آینه وار
چه عجب گر که وصل تو بود باور ما

نیست جز دست تهی هیچ بجام هرچند
سینه صندوق جواهر بود از جوهر ما

چشم تا کرم رخسار تو نا گشته چو شمع
شعله چون اشک فتادست ز چشم تر ما

و له

عقل رهاست گران هیچ به صحبت ما
بنده داغ بهار مغز تو در بر ما

روشن از شوق تماشای نگاه بدنی
بود اشک تو در من چشم تر ما

نفس راحت ما هست ز بیداد از خلق
هیچ بالین پری نیست چو بال و پر ما

مست از شوق تو دود دل آزاری ختم
زنگ چون بید کرفتند بکف خنجر ما

خودنمائی تو و شیوه ما صاف دلان
دیده بر چیز نما و دیده روشنگر ما

مست کشتیم چو از فرخ جمال تو حجاب
کرد روشن نگه ما بتو دو ساغر ما

بسکه بر آتش رخسار تو حیران کی دید
دود چون لاله گره شد بدل مجمر ما

دگر رفتست بر راه طلب دست وحید | شعله از گرمی پرواز ببال و پر ما

تتمه ردیف الف

آصفی

سازد آباد و خدا یاد دل ویرانی را
این مهر بتان هیچ مسلمانی را

چهره لاله رخان هم ز تماشا مفروز
بس از آتش گل سینه بگلستانی را

چشم دارم که دهی اشک مرا حسن قبول
گرد دریا شده قطره بارانی را

آصفی گر نیست تو وصف تو گوید بیتی
خود وصف تو بود هیچ سلیمانی را

حزین

عشقت آینه تمثال دل دردی دور روانی را
پیچیده بر ز پیچ نظر کار بپایانی را

نامه پروانه بکس ننگ کسیت بکه نسب
باین سوخته دل سوخته دامانی را

بهر کس شمع دو زن که بسیار آموزد
آه آتش شمع که گرمی جولانی را

ای دو نوای یکمن دود دل دیگر تا ما دیکو
دشت با دمن فطرت ویرانی را

دیشم ار دونین دلدار اجرا تابان من
کاکلیم سنبل سم باره کیم یانی را

لاعم

بازیش گرد نگارم خط ریحانی را
گرد لب تشنه قوم مصحف قرآنی را

مشگ دو ایکی سنبل دو داغ مشتوم
وصلی ایکی [illegible] باره کیم یانی را

چشم [illegible] نش تماشای دو عالم کردوم
دور صیاد [illegible] گلستانی را

بیکه از صحبت این خلق [illegible] معلوم
سلطنم [illegible] انی را

دشب هجر [illegible]
[illegible] یانی را

سیم

ادران [illegible] یانی را
[illegible] انی را

[illegible]
[illegible] انی را

[illegible]
[illegible] عشق جوانی را

نوایی

زیغمای سگی کو رحمت از ابرم تیر غم باشد
به از سینه که بر سر نیرم قضای آسمانی را

لبان یار که از ناتوان نهان ایمن سر
زبیر آن نیم ... بر نام حجت جانی را

کمیر الفت نگارا این چمن از کل لعو
که ... وار د زبان ... را

وله

زیب تعقید ... تسلیم تقدر زند کامل نی
بجان انقود ... بر کنار ... را

نشان عکس از ... بند ... تیغ شد
نباشد ... لطف پنهانی را

سگ کویت ز ... نعل و زبان ...
چه آن یار و منبر ... طرفی ... زبانی را

جدا از من مشو غافل که دور وصل او شاد
زمین تعلیم دارد داشتن نقش ... را

وله

نگار دیده که ... است ... نکو ... را
ز صد لعل و دری ... تن ... را

نشانی نیست ... جانان
اگر که ... نشانی را

بجز از ... کرده ام حاصل
بنازم ... جامی را

وحیدا از شیوه پروانه خوشحالم که در محفل | بجای شمع گرد سر نمیگردد فلانی را

تتمهٔ ردیف الف

[illegible]

لطافت بیشتر [illegible] نازکش
[illegible] تبسمش

از آن سر میکشد بالا سپند از کوی [illegible]
که شد [illegible]

بود [illegible] آتش

[illegible]

[illegible] آتش

[illegible]

[illegible] آتش

سلیم

[illegible] آتش

[illegible]

[illegible] آتش

چو گل [illegible] آتش

کلیم [illegible]

[illegible] آتش

عذار

لا ادری

غبار از دل برم کان دو چشم [illegible] نشین را
بآب دیده بشویم غبار [illegible] آستین را

اثر نکرد گاهی ناله ام [illegible]
کنون ز ناله من [illegible] بیکسی تیشه را

استاد

بیا [illegible] نیستم ز زبانش را
خدایا فیض العالمی [illegible] بیش را

زبان تیغ از شیرین ادایی بخت در کامم
بعنوانی که [illegible] ببوسم دهانش را

لا ادری

بتو ز پیش محبت ام کردم [illegible] را
کرفتم در حصاری بوی گل [illegible] را

تکلف بر طرف باغی که دارد چون تو [illegible]
گل خورشید [illegible] بسر زد باغبانش را

استاد

بناز صبح و تا بر طره عنبر فشانش را
کر از نقش قدم سنبل [illegible] را

لا ادری

قدم از دیده سازم تا ببوسم آستانش را
مبادا آواز پا بیدار سازد پاسبانش را

مشتاق

[illegible] چه کرد دست [illegible] را
چرا بلبل [illegible] چون گل [illegible] را

سمن ای گل جفا بلبل [illegible]
رود از باغ و [illegible] را

تتمهٔ ردیف الف

۱

طالب آملی

[illegible] گلها تصور [illegible] را
[illegible] حسن [illegible] را

من آن اندیشه [illegible] را
[illegible] را

ترا باید [illegible] علم و [illegible]
[illegible] عالی [illegible]

نجیب

بیا ساقی [illegible] را
[illegible] را

به محفل [illegible] را
[illegible] را

[illegible]

[illegible]

[illegible] را
[illegible] را

تمت ردیف الف

مطلع

یوق کوزلار دوده دیده بیله چقتی یوزی کاتیش
کرمی [illegible] نیکم [illegible] تاپقاتیش

اگر کوبی عشقنینگ سوری من الطف اولماتیش
دو چشمی [illegible] قالیکا [illegible] ادیم کاتیش

خاریجی [illegible] فتنه [illegible] تیغ [illegible]
[illegible]

سر انک دو عالم [illegible] بیلا [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

مخلص

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

صائب

گل اندامی که بی‌تابم در آغوش چو مجنون دیده‌ام پیشش را
چنین مستم که گردد در کف دیگری آخر کلاهش را

سلام بلبل خود را نمی‌داند که می‌گیرد
چه خواهی کرد فردا ای رخ خوش جوابش را

مجلس رنگین شوخی بخت نازکی حسنش
به هو ... سکم موج ... آبش را

هوای شست او دارم همه سر رشته‌تان گل
کمند انداخته او بر نسیم کرم آبش را

رخ معشوق عاشق را دلیل سر که درد آورد
به پیچ پیچ مهرو ... نقاش را

حیدر

کریم ... نور دیدن پایش را
به جای ... جایش را

بهار را گر ... پروردم مجنون دل
چنان بینم به جام دیگران صهبای نابش را

به چشم از دور ... عشق ...
... بکش ...

به دست غیر چون بینم فغان طفل خود را
که وقت نی‌سواری می‌گرفتم من رکابش را

گل روی که من ... کرده‌ام ...
در آغوش ... صبح ... چمن ...

بسم الله الرحمن الرحیم

محتشم

خیال شه که تو بوی عالی ازان بهشت
که بنای این سپهر نیلی بنیاد و عالم از تو درنشست

بجای گرمی مهر تو برتر عاشقی که افکنده
نگاهی کرد و نشسته به تمکین برنشست

ازان طلعت که بر رخ تو ... بر او ... درازد
برآرم ... ازان لاله ... بدست

بکف ... درآمد و ... عیاره
برآمد ... پای ... درون

عجب ... که نیازی اوبرده در ... بیاید
برامید ... که آمد ... دربست

دو چشم محتشم ... آنگاه که ... درپای
زبس ... ازان ... پیشت

صائب

یار در بستر ناز است و گهرها چشمم
نقش در بستر دریا ز گهرهای من است

جان دهی گر به صبا تازه کند داغ مرا
همه‌جا همدم هجران ز نفس‌های من است

فغانی

دل ز نظاره‌ات آن گونه به سر گشته شده است
چرخ از رنگ دل ما و به سرش ...

سینه‌ام شعله ز روی شمع سحرگاه
... از گل و ... نیست

وصالم ... نیست ... که به لب
گلم در آن نگاه و ... دل ما ...

فغان ز قصه که ... گردد
که باد و ...

تقی

مرا چون ... شعله در
همین ... ز آتش ...

اگر به دل ... که ... آمد
که ... که ... اندر ...

شرم ... درو ... در نظر
دل ... ز گل ... بیند

ملا ...

چو ... خیال او دل ... من ...
هر ... شمع ... در ... بینند

ما کو نه دو ساقی [illegible] از عشق لب
مرا [illegible] چشم تر [illegible] امشب

[illegible]

یاران [illegible] که در آن گوشه [illegible] امشب
که چون [illegible] صحبت دارد [illegible] امشب

رقیب از وصل [illegible] کار [illegible] امشب
یار من [illegible] علاج [illegible] امشب

[illegible]

بهر گل [illegible] از باغ [illegible] مست امشب
اگر [illegible] دل [illegible] امشب

لا ادری

نگاه من [illegible] چون [illegible] مست امشب
[illegible] چشم [illegible] امشب

ز [illegible] عشق [illegible] امشب
ز لعل [illegible] دلبر [illegible] امشب

[illegible]

[illegible] مست امشب
[illegible] امشب

لا ادری

مرا [illegible] دو من [illegible] امشب
دل [illegible] امشب

[illegible] مست امشب
[illegible] امشب

فغفور

[illegible] مست امشب
[illegible] امشب

لالی عاصم

نکهت زلفن صبا داغ غمن سینه‌ده پنهان ایتدی
بو غم هجرک ایله شیشه‌دن دستان ایتدی

مبتسم ایکن لب میگون ساقی باده‌ده مست ایتدی
سینه‌ده بر ناوک ایله سینه‌می شکسته ایتدی

زنده‌دل زلف سیه لعلن شکسته‌ده مستان ایتدی
زینتی بستان صبح ایله شکن شکن ایتدی

ثابت

تشنه‌لب نوش ایله جوش ایتدی غمزه بیهوده ایتدی
گوی لاله کی هر که کامل بر ایله مستان ایتدی

لالی عاصم

نکهت امید وفا لعل نوش ایله مستان ایتدی
لعل‌داری لب نوشین لیک سینه‌ده مستان ایتدی

می خونین دل ایله عمر آوره کم سینه مستان ایتدی
سر رشته عمری ایله بر ده‌ده مستان ایتدی

شب ایسه ساقی ایله باده اولی گل ایله رنگین ایتدی
خلوت ایدنلر که جان ایله گل ایله رنگین ایتدی

ثابت

دلبر ایله بزم رقیب ایله ساقی ایله مستان ایتدی
ذوق غم ایله گلشنی آتش ایله مستان ایتدی

بلبل کوی یار ایله لطف ایله گلزار ایله مستان ایتدی
دردوار ایله کوی یار ایله بر تن مستان ایتدی

شمع‌دار ایله سحر ایله لطف ایله مستان ایتدی
گریه ایله سینه ایله داغ ایله مستان ایتدی

ولالایم

صائب

ز حسن پرنمک یار بزم ما بهشت من است
اگر مجنون شوم منعم مکن حق با سرشت من است

تن جانم فدای آن کس غمزه او باد
که از نظاره نگاهش غمزه را جان در تن است

استاد

ز چشم غمزده‌ای الماس تن من است
هزاران مصلحت در هم تغافل کردنت است

چه بینی بینوای پروانه‌ای جان فشانها
تو فارغبال بنشین سوختن کار من است

لاله علم

دلارام مرا در بزم دشمن مسکن است
فدای شمع جای گریه کردن بر من است

منزه از طاعت بی‌درد باده‌خواری مست خوش باش
که در دست آن پیر را ساغر دو فلک مست است

صائب

چنان شمع رخ آمد ز بزم دوش مست است
که ماه آسمان پروانهٔ شمع من مست است

بما صاحب زبان مجمع وضع تماشا کن
ملایک سجده می‌آرند ز احسن حسنت مست است

شنیدم که با رخصت نظاره فرمودی
بحجم چو بینیم کمم توبت بخندت مست است

نیامد بر زمین یک چیز جای قمری اشتیاقی
که بر سرو سهی بالای من در گلشن مست است

٤١

تمت ردیف با

فضولی

۱۷۲ ای شمع [illegible] هر شب
[illegible] هر شب

[illegible] عشق [illegible] هر شب
[illegible] هر شب

[illegible] شمع [illegible] هر شب
[illegible] هر شب

نهان از خلق [illegible] هر شب
مرا [illegible] هر شب

[illegible]

نشاطی

[illegible]

[illegible]

ادیم

بهار سوختن گردید که شمع بزم ما شد
تو آن چمن گل از بال و پر پروانها شد

غنیمت دان بهار عمر و ایام جوانی را
بجای ساقی تا تو می صافی یار است

مشتاق

ترا از ناز می آورد چون گل عذاب مست
مرا چون شمع در هجران تو می سوزد مست

علم

تو شمع بزم اغیاری و من پروانه وار مست
ز غیرت از سر گردون چراغم بر فروزد مست

بهشتی قسمتی زحمت اغیار تشبیهی
چه بی تکلف بود و می کم بمخمار است

بهجران جلوه بس که ذوق خون دادم
بجای گل نماید جلوه در چشمم شرار است

وحید

امید صد نگاه حسرت از هر قطره اشکم
بسان سبزه در زیر کف چشمه سار است

اسیر از خجلت فرصت نبینم خوابم کرد
نگاهش گرم دلجوی و من مست چنانست

زیاد روی او دارم ... کشته در می
چراغان میکند از داده در ویرانها است

چنان کیفیت جام تبسم برد از هوشم
که در چشمم نمی آید نگاهی آشنا مست

دل ز ناز و حیا ز لبس غبار آلود کلفت شد | اگر آهی کشد از سینه برخیزد غبار آخر

تتمهٔ ردیف با

یوسف

یا داری از کی بی مهری تست مشب
تا نمانده است ز ره گوشهٔ چشم تو مشب

نشسته است با یاد عین یوسف
در انتظار تو بر خاک ره مشب

نشسته بود و جانش ز شیشهٔ خانهٔ دل
که شوق از لب تو حلقه زده بر مشب

کلیم همدانی

بجان دو بین زلف لیلی و مجنون مشب
که تبسم زده بدین و بدین مشب

ز ضعف در دل جگر آهی نمانده جز سحر
که گریه در دل غم گشته مرهم مشب

به تبسم ز روی دو عالم بنشین
که جان از منزل بیگانه برون مشب

تا چه یار کرم از کار دارم کار غلط
پشت وسط در دل عدو دل شکسته بر مشب

وحید

دل ز وفا کی گفت جستی تو مشب
بر دو تن زده حیرت دو بدیر مشب

بشکسته

بشکسته سپاه غمزه و دریای غم امشب
از گرد ستمکار مرا حال خبر امشب

صد شکر که شد راست بکام دل امشب
زان زلف شکن در شکن حکم بر امشب

از بسکه فغان مردم نظر کرد بشادی
ور دیده ما قطره ندیده بنم امشب

یارب سر و جسم من و بینای تو گردی امشب
ای صبح سخن کن سر دل از امشب

تتمهٔ ردیف با

وله

ز شبهای که دارم غم ترا مشتاب
وصبر میکنم ز باش ز من یار مشتاب

مباش ای دل ز اران گذشت ز من غافل مشتاب
گر از زینت نقش ایام دوران در مشتاب

همه زین ترک کار شد مشتاب
رفیقان ای بمالی نیست حسن چشم مشتاب

وایضا

ز هر که نشر روان دیده کشتاب مشتاب
بس که ز آسمان نشسته ز غم مشتاب

سمن ای رفیقان ای زمین سمن ای شبها
رفیقان را

چنان از غم [illegible] که [illegible] دل و جانم
که دود آه من [illegible] بود امشب

[illegible] من از آتش
صبحدم [illegible] چو شمع [illegible] بود امشب

تو با غیر [illegible] نشستی و من [illegible]
[illegible] از دل [illegible] بود امشب

دمید از [illegible] بود [illegible]
عقیق [illegible] لب [illegible] بود امشب

حسن

سگی بودی [illegible]
مرا [illegible] بود امشب

[illegible] جمع مجلس [illegible]
[illegible] بود امشب

[illegible] بی [illegible]
[illegible] بود امشب

[illegible] شمع [illegible]
[illegible] بود امشب

[illegible] شمع [illegible]
[illegible] بود امشب

[illegible] شمع [illegible]
[illegible] بود امشب

حضد

تمت ردیف ا

وحشی

قصهٔ ما و دل شیدا و شب هجران ما
هم غم فراق از بیکو نبود بیش از اینجا

مجلس دارم و ساغر نیست و تا تر نیست
روز بیداری ما بی تو چنین نیست

آنکه مرا از طمع حال چنین شد به تماشا
یک بیک ناظر نشاند ز سر نشانه هم ما

باده گر ریخت دل تنگ مرا بر تو ز جام
می تو بود و بالای منی از حد تو

وحشی

ولی دیوانه ام در پیش ساقی سبو پیش
وای از آن که ز رهی در سوز و شب تنها

ایضا

دور از تو نیست کام من که پیش رویت چو جان
دیدم گریه بسیار کرده ام سوز بیمار جان

رفتی ز پیش تو گلرخ من غنچه وار رفتم
کاروان رفت و غم ماند ز من بر در و دیوار

داغ دیدار اعتبار آلوده در سینه گریست
سایه هم پیش تو بر کف من گرد درد

غم مخور گر کشتی چشم ترم جوی آب نیست
با وجود داغ که میباید ندارم خورد و خواب

استاد

بی رخت زین ماتم گر دم میشود چشم ترم
میبرم تا چشم پر نم میشود عالم خراب

کای احتشام گر بسازی چرخ با نو خطان
نامهٔ اعمال را اشک تر زند روی حباب

گر فلک از تیغ دوری ذره ذره سازدم
روی از تیغت نتابم ذره های آفتاب

کی توان آهی دگر بر آسمان جا کرد
زانکه با بسیار پست و بی عالمتاب

علی

چون کند منظور جولانگاه من چابک رکاب
از بنا خانهٔ زین سر برآرد آفتاب

استاد

بگذر ای ناصح ز من کابرو ابرو خم شود
تو به چون آدم که از مغرب برآید آفتاب

میروم و آن ماه میگوید که صبری کن
خوب میگوید ولیکن عمر میرود شتاب

ملا علم

گرده بیشماران عالم را بسر فرزند
فتنه در چشم نهان چو مستی در شراب

سوختن از سوز عشق و سجده محراب
آتشی در دم گردم ...

بی

از شکوه نو بهار جو دهر باران منت
گر چنین بیند چمن را مرغ بی پروا را

چون نقاب از گل نسیم کرد التفات امیرکی
گل نقاب از رخ کشید و گرمیش بتاب

صورت دیگر کشید کلک استاد ازل
کرده است از ذره و از لطف انتخاب

چون بدارد دعا ابلیس از من ای سلطان حسن
سبک دستی او خوش او خود و عتاب

لادری

زد دو دار مرغ چون بلال از نوبت آفتاب
میرود مرغ کز چمن ار دیدبان

صائب

از لطافت بسکه دارد چهره او آب و تاب
آفتاب میشود در پیکرش سیماب تاب

چون شکوفه تشنه موج باد گلزار
تیغ را از سینه چون بیرون آب

بیست قطره السای عجیب مرغان عشق
روی آتش اکر تیغ ابر

ای گریبان کیم چون شیشه ادکن
کر صباح سینه پیچ

مشتاق

صبح شد ساقی شوق ابر و کل
جام زرین بر اوراق آفتاب

تشنه فیضی بوده جامی کیم انکا تاب ایمس
الفت شیر [illegible] صبح آفتاب

زاهد و سجاده تقوی کیم اول ایماس الشتر
دست بیله و من بیله قال الی یوم الحساب

بوده مینا [illegible] مست
تشنه کامی [illegible] ساغر شراب

[illegible]
[illegible] بیچ و تاب

[illegible] زلفینگ [illegible]
[illegible] پیچ و تاب

[illegible] فصل [illegible] بالاتر
[illegible]

[illegible]
وصل [illegible]

بالغم عشق بالا [illegible] محبت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

جامی

[illegible]
[illegible]

چون عنان گیرم سوی ابر از کف استیلای حسن
مهر و دیده بسته صد پاره و کتانش در کلاب

دی که در من بین ز آن آفتاب آتش فکن
دیده‌ای در زیر آتش و ز نیم مشکین تاب

لاادری

بر شکن طرف کله چون افکنی از رخ نقاب
صبح صادق کین عیان بعد از طلوع آفتاب

قاصدا تا کی ای قبله ارباب راز
چون عنانی می ز محروم کرده در خواب

ای کمال پیت بسوی جان کردی مرا
کشته کردی نیم بسمل تا کی اضطراب

تو بسا بر رم که تا مهی گم کرد اسم و ربست
سر گران بین گلی کلی عرق ریزی شراب

چون رگیم و فرش دم و ننا کامی کرد
دست بر آن از اطبا آن من منفعل او در حجاب

تیره چشم ز آن قمر رگ طالع من میشود
نور ظلمت روز شب کوم حجر در یام را

محتشم

هیچ شمع مست شبها برخ آن آفتاب
دیده گریان سینه بریان تن گدازان دل کباب

عشق را کلست انجام صحبت میشود
هم مشوقان باز این مشتاقان عتاب

ثنائی

ای ز استغنای حسنت هر یکی در غم غریق
دیده پر خون سینه پر غم جان بر آتش دل کباب

محتشم از درد بی دردی که دارد کی شود
در حریم ظلم احسان سیاست بیش کن کم کن عتاب

مدعی از رشک آن دو چون دم خورشید کرد
بود از لطفش باده بی جیش هم خوش من خراب

در زمین و آسمان در کوچه خرابات
آب بر عشق آینه ده شب

بر شد از چاه صبر من وصلش کی است
دل غمین غافل ز خون من بی بلا چاه عذاب

جامی غم دوش چو چون فلک شد کرد باز
آه کز تب دو من بی تن سبق عذاب

بر سر دولت کمند مرا از آن آغوش کنیم
دست ای کز دعای ما پای

خاک آن در شب ما
عمر

جامی

آفتاب حسن طالع شود اگر فکند نقاب
حسن طالع من

شب که در گوش
ابر کرمان

استاد

چند میکیلوی که بو شیداییست روی مهرو لرداقا
نیست پنهان ماه من با مین بو شیدا ارتنیدا

مهر امونی قدینک سایه‌سی مهر قدینجاک
چینبر دامر احسیدین بالشیدی کیتتی ارا

دردلمه نشین ولیشمر داغهای تو بیلا
تا دمه مسکین باشی شجان ایلا ایکیل

لا حلیمی

ای تاقیقی من اوراده بیرشیم نعمت آن
دی ماه سرا من بیراده دا الف نیستا

تا بر زلفینک بسر الوده قوتیت سینیست
سرکشایلی کیت شمر الف الحدیدا

لاادری

میایدرودی ای دلی از حسنتین بیج و تاب
کی بولالکی ماه بیرد کر دیستان افتاب

استاد

بیرکش از زمین بیرسی کیمرده عالم الاحوان
دی ککی سرتیب تیمبوده دوزن ارتیمای

لا عرشی

یاقیندی باده من ادان عاشقین کلکون اولغان
زیب صبر از کنج وبو دور از باده بادا اولغان

از دوداده سکه دلمه تروی دا اتی شبو
کاه بیر لعلی کیمی دیرشتی و کاه ای اغاب

فوانده می شی ایشتیاق دو نمطر دیبن عیدی
مشیمه بوش وبیلیابیست و دیتبی

استاد

گر سحر در خواب بینم طلعت آن آفتاب
تا دم صبح قیامت دیده نگشایم ز خواب

لا ادری

با چشمت عشق می‌بازیم آن در عین صواب
بر رخت حق نظر داریم و مویت شد نقاب

حسن روزافزون آن خورشید عارض روز گوی
شب نه دوشش به هلال و صبحم از آفتاب

مژده دادم دیده را کامروز خواهی دید من
صبحدم از دیده هست از خیال دوش از چه باب

ضعف در عشق تو چنانم کرد که نتوانم
ای تو ما نی و مشت طاقت دم زدن تاب

برقع نور است بر رخسار تابان تو
یا ز تاب عارضت آتش فتاده در نقاب

لا ادری

ای جهان حسن عالمگیر تو عالم خراب
وی بجای عارضت مشهورتر از آفتاب

شادم از جور و جفایت زانکه هستم همچنان
گاه لطف و مرحمت باشد گهی ناز و عتاب

گر دلت با ما شد از دور خسارت آفتاب
بر ما نی که و داری جفای بی‌حساب

با وجود برقع از روی تو عالم روشن است
آه از آن ساعت که برداری از روی خود نقاب

ملا عالم

دی صباح از بام رخ بنمود یارم بی‌حجاب
مه‌کمان میبرد مشکین کمند از آفتاب

لا ادری

بسکه رفت ای دوستان سیلاب از چشم پر آب
گشت از طوفان اشکم خانهٔ مردم خراب

استاد

لشکر اشکم فرود آمد کز امواج و حباب
خیمه در خیمه بی میم طناب اندر طناب

گفتم ای نی چون بروان بار گفت
شاه پی کرده از دیوان خفی انتخاب

ملا عالم

تا نمایم عارضش زان جعد و زلف پرشتاب
آنچنان گرد کو شبهای بر تابد آفتاب

استاد

باد هر دم بر درخشش از موج می‌پوشد نقاب
تا نه پندارد بلبل عکس گل در آب

در غمت بر ای علاج اشک چشم من بُرد
بار هم کشته دوم عمر ما چون حباب

بیجه های عکس ماه تو ز آب برون
افکنی هر گاه دام از بیانه کاکل در آب

وحید

عکس آن رخ نیست در چشم تر من گل در آب
باد از لفش در دل شد دیده چون سنبل در آب

خرمن حسن تو نازم کز ان حیرت خرمن
بوستان گل بود و محفل شمع فروزان آفتاب

بسکه جنبش از شراب لاله گون شد آب را
زان سبب رویش نباشد هیچ رنگ گل در آب

نیست ازان جعد نکوتر تواری سمن وقن
دیدی بیداری چشم نسیم صبح سنبل در آب

با نهد کشتی زاکرد او صبا از تندی باد
مستانه بسته همچو عکس گل در آب

صائب

از لطافت بسکه دارد رنگ در دادن آب
آفتابی می شود چون آینه تن در آب

چون گلوی شیشه موج باده گلگون نما
مست چون آمد بزبان من کس ادای آب

معنی بی لفظ را در ادراک دون مشکلست
منکشف زنهار زیر نقاب

تمت ردیف با

لا ادری

بسکه بر انداخت گلشن از نوای عندلیب
سرخ شد بر سر گل از صدای عندلیب

عاشقان در خلوت معشوق از دو رو برند
وز برون از شش جهت گل غایب عندلیب

بیچون

عالی

چون ببستان میبرد ذوق نوای عندلیب
او بجای گل نشیند گل بجای عندلیب

ای صبا منت کش لطف امیر کیستم
گل چرا غافل ز درد نوبت ای عندلیب

دوش گلگشت چمن میکرد و عالی همرهش
اشک حسرت میچکید از دیدهای عندلیب

استاد

بسکه شد حسن تو عالم در نوای عندلیب
در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب

مطلب عشاق از اظهار غم معلوم نیست
کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب

ریشه دلبستگی در خاک این گلشن نبود
رفت گل هم زین گلستان در قفای عندلیب

در چمن هر لحظه از شاخی نشاطی میجهد
مست از گل آتشی در زیر پای عندلیب

بیکسی دشمن نباشد یارب از خویش را
دوست میدارم ما گلزار برای عندلیب

لا اعلم

بسکه تنگ از جوش گل گردید جای عندلیب
چون سپند از شکوه در دل نوای عندلیب

عاشق و معشوق آفرین را خود بیگانه کرد
رشته هم بر بوی گل هم پای عندلیب

لاادری

آنچنان لبریز شد باغ از نوای عندلیب
کز شکست رنگ گل آمد صدای عندلیب

شد زمین شعرم از گلهای مضمون گلشنی
هست بیهوشی من عشرتسرای عندلیب

نوعروسان چمن مشتاق دیدار تواند
هست در گلزار کویت گل بجای عندلیب

لا علم

هر رگ گل رشته‌ای باشد بپای عندلیب
دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب

استاد

بیم مستی میدهد هر دم صدای عندلیب
قفل مینایست در گوشم نوای عندلیب

تا وزید از گلشن کوی تو بادی در چمن
هست گل آتش بزیر پای عندلیب

استاد

مستم از شاخ گلی عشرتسرای عندلیب
از نسیمی سبز در باغ بقای عندلیب

در خیال عارض او غنچه‌ی بلبل بخسپ
می‌شنید از دل طپیدنها صدای عندلیب

شور عشق از پرده بیرون میکند معشوق را
غنچه را گل کرد آخر نالهای عندلیب

بی گل رخسار او از بسکه خون دیده ریخت
عاقبت شد صحن گلشن کربلای عندلیب

گل

گلبنی کش شعلهٔ حسن از چمن رو آورد
گرم تر زین شد بیان کرد جای عندلیب

از صدای خندهٔ گل شد دو روز آتش فشان
نیست صوتی آشنا از نوای عندلیب

نیست غمهای صبا در باغ از گلگاه عشق
خندهای گل بسته در سینه جای عندلیب

بال بلبل را بجای دسته گل زن بس
داده رو در تکیه بالا بالهای عندلیب

تتمهٔ ردیف با

استاد

جز بگشت چمن لاله‌زار او دارد
از آن میانه دل داغدار او دارد

اگر زبان زبان شان نشانه ... هم
چو ما بس ... بنال او دارد

زبس نشسته ز خط حسن او چون دلش
صفای آینه عنبر غبار او دارد

بیاد آنکه ... مست ... حرمتی سر ز شوق
کسی که بستن ... شکار او دارد

شراب وصل به هر دو سه روز مرا
طراوت چمن انتظار را دریاب

صائب

عرق فشانی آن گل عذار را دریاب
شکفتن غنچهٔ صبح بهار را دریاب

عقیق در دهن تشنگی نگار ابد
بوعدهٔ کج او اعتبار را دریاب

غبار خط زبان شکسته گوید
که فیض صبح بناگوش یار را دریاب

سواد چو بر تیغ قضا بدست آور
وگر نشان ابروی یار را دریاب

غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست
دو سه قدم چمن لیل و نهار را دریاب

ز لطف صرف نشان آن گل دامان شده
در این بهشت نظر گل یار را دریاب

در این باغ وصال ز نقش جنان است
که گلشن لب یار بهار را دریاب

نصرت

بنفشه خط مشکین یار را دریاب
شکسته گیسوی کج کار را دریاب

شراب وصل دمی در چمن من
پیاده وفا انتظار را دریاب

چمن ز عکس رخش جلوه پری دارد
بهار خوبی آن گلعذار را دریاب

چو شبنم گل اگر قدر وصل میدانی
صفای خلوت آغوش یار را دریاب

بچشم تو آهی اگر چهره لاله گون باشد
ز روی لطف دل داغدار را دریاب

بهر نشسته برو بلند فاخته گفت
که برگ ریز خزان شد بهار را دریاب

فتاده عزت بسمل بخاک و خون بسپر
شهید غنچه پیکان یار را دریاب

نواب وحید

سوخت چون لاله دلم لاله عذار دریاب
تا بهجرم بجز اینست ضرار دریاب

انجمن حسن تو ای داغ کوی بی تو بجاست
که دعاگوی توام اهل دعا را دریاب

خوش بود صبح بهاری چه نکو وقتی هست
گر شود دوری معشوق بهار دریاب

ای که جوی است هم انگشت نمای تو بحیا
جگر گرم و لب تشنه ما را دریاب

هر جا دلی که بود بقتله کشت میداند
بدرست گر نشود فتنه نگار دریاب

هر که هم اینست اثر در دل تو
گریه از سنگ گلم کرد گرفتن گلاب

هم عشق است که چون میچکد از دیده من
خون بیماری بود در جگر من شان کباب

وله

تا خطت سبز زده ام کشته شدم از دو عتاب
شوخ حسن تو در سایه خط رفته بخواب

چون حبابست دمی عمر گرانمایه و حیف
تا که داری نفسی آب شو و در دریاب

در گلوگیر شود موج سرشک سخن
دل ماهی دل ماهی دل ما را دریاب

دامن بحر جلا دست نگیرد ای وحید
زنده گردد مرا دل از شعله حسن تو کباب

باد بوی پیرهن سوی کنعان میبرد
جذبه عشق زلیخا اگر رود دست خواب

از وجود نیست پنهان روی جانان در نقاب
پرده چشم خودی ای تا تمام چون حباب

وله

نالهام در پرده پنهانست مانند رباب
لیک دارد گریه ام فریاد چون شان کباب

حرف عاشق نشنود با عشق آرام وحید
تشنه سیراب محال است که گردد ز سراب

تمت ردیف با

[illegible]

چنان شد حال من در کنج تنهایی [illegible]
که [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

من [illegible] وصال [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

خیال [illegible] چشم [illegible] امشب
که سیلاب [illegible] عالم [illegible] امشب

[illegible] امشب
[illegible] امشب

[illegible] امشب
[illegible] امشب

[illegible] امشب
[illegible] امشب

ز شوق [illegible] خاطر [illegible]
[illegible] اضطراب امشب

[illegible] امشب
[illegible] امشب

[illegible] امشب
[illegible] امشب

[illegible] امشب
[illegible] امشب

[illegible]
خیال زلف او کردم [illegible] در پیچ و تاب امشب

تمام ردیف الف

[illegible]

[illegible]

مطلع خورشید دولت [illegible]
[illegible] باده [illegible]

[illegible] دست [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

و له

[illegible]
[illegible]

زلف او در دست [illegible]
سنبل آشفته [illegible]

[illegible] لطف [illegible]
[illegible]

می توان [illegible]
با فصل [illegible] لطف [illegible]

مشک [illegible]
سنبل [illegible] زلف [illegible]

لاله را بوی تو [illegible]
[illegible]

این

بسم الله الرحمن الرحیم

این شش چمن کلکهبان سیاه بهشت
این بیکه کنج شده طرف کلاه

چون بکشد زلف نظری نقش چمن چشم
خلقی بنعمان نشسته این دواه

یا همه پیش از سر این بر سر نیست
باران چو دیده که این کوه کلاه

این همه بر دست پیش خرم نیست
این نکته بر جگه سیاه

کرد نیوشش من عمر گناه من
دیدن چنین جمر کرده گناه

رنجیدن از زمزمه نقش گنه من
ما بر دست عقرب نقش گناه

مانند شعله سر زده از دامن که کیست
از من گذشت تا نظرش بر سیاه کیست

صائب

این آهوی کمین ز مردم نگاه کیست
این فتنه پیشه مست ز چشم سیاه کیست

گشتم امیدوار که دی از من آگه است
تا دیدمش ز طره به زلف سیاه کیست

شور قیامت از دل پر خون عاشق است
تا شاخ گل شکسته به طرف کلاه کیست

معمور شد به لطف تو هر جا که دل گرفت
صاحب خراج گشته ز زلف سیاه کیست

استاد

بازم شکسته تا مژه دو دل نگاه کیست
روز مرا سیاه که کرد این چشم سیاه کیست

دل دادن و سخن نشنیدن نگاه من
دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار
آگه نمی‌شود که به چشمم به راه کیست

داوری

صید حرم نگاه و نخجیرگاه کیست
داغ دل از تپیدن چشم سیاه کیست

راضی نشدن به لعل لبت از زدن گناه من
امشب وفای وعده نکردن گناه کیست

گلشن

استاد

و ز شب سیاه پرده طرف کلاه کیست
و پیچ و خم دو گیسو ز چشم سیاه کیست

موج هواست چاک گریبان نوی گل
بلبل ز بهر کهگل داد خواه کیست

لا ادری

جوش شرار مستی طراز نگاه کیست
موج پیاله بی طرف کلاه کیست

دیگر عتاب کرده به تقصیر کیم ورد
چین جبین برق به پشت سیاه کیست

استاد

گلشن ز جوان طلبن شهید نگاه کیست
گل میبرد دماغ چمن داد خواه کیست

در بزم یار جان نکو دون کناه من
چون جام باده خوردن خون هم کناه کیست

هر آهوی بود دو عمر ز چشم انتظار
این دشت سیرگاه که جلوه گاه کیست

لا ادری

این تخم دل ز غمزه چشم سیاه کیست
این عرش بر قبضه ترک کلاه کیست

استاد

بر عارض غبار خطار دود آه کیست
این صبح شام گشته بخت سیاه کیست

لا ادری

دل میبرد کرشمه چشم سیاه کیست
رحم بر این سیاقی بزم نگاه کیست

گفتم به پیر کی نظر نیست این سخن
این پیچ جنس کجکلهان از سیاه کیست

دلها تو خانه سوز پیر و دین گناه من
در خانه نظر ز درون آتش گناه کیست

استاد

چشمم چون نشسته بر نگاه کیست
نظم رخ بنگر طرف کلاه کیست

خود ارشان بر تو کردن گناه من
پیچیم بمکیشته نگشتن گناه کیست

بوی بهشت باز ده و دو ابر سر
باد نسیم را گذر از جلوه‌گاه کیست

توفیق

این به صف یکبین ره که نیم خواه کیست
این صف شکار برزده دوش نگاه کیست

این کرشمه ز چهره‌ فشان کیمیر و د
آتش بخرمنم زده برق گیاه کیست

ناصح بزم باده صلاح تو نوشت
کاتش چو در گرفت نپرسد گیاه کیست

چون رفت بهوش چو آمد فرود جان
این طرز رفت و آمد جام از نگاه کیست

توفیق هم این آتش تیسلکافت بار
پیچ و بداغ زده دود آه کیست

سنبل

وحشی

سنبل سواد طرهٔ زلف سیاه کیست
مژگان چو تیر زده طرف کلاه کیست

لایق بصید و بند نبودن گناه من
بودن ز تیر تیغ و بخشش گناه کیست

ساقی ز جرم وحشی [illegible] بس است
موی سفید نامهٔ عفو گناه کیست

پروانه در ستاده کسی هست و دل بجاست
گو این سحر پیشش ببین و دادخواه کیست

قطع نظر ز عیب [illegible] بکردن گناه من
هر کس ز من نگاه بکردن گناه کیست

یاران درین محله تماشا چه میکنید
این وحشی غریب اسیر نگاه کیست

استاد

گل سینه چاک کرده چو سرو طرف کلاه کیست
پهلو شکاف لاله اسیر نگاه کیست

سوز دلم ملالم که داغ نگاه حسرت کیست
در خاک و خون نشسته چشم سیاه کیست

گر وحشی است [illegible] گون کیست
خال لبش [illegible] نشان راه کیست

ابر [illegible] من [illegible] کیست
کشته [illegible] لبان در پناه کیست

عاشق شدن ندیده جمالت گناه من
رخ در نقاب جلوه نمودن گناه کیست

معاوی

گل را عرق نشسته ز رخ هیچ گناه کیست
در چمن باغ دیده بر کس نگاه کیست

فریاد از کمان دو ابروی تنگ مراد
عاشق شهید غمزهٔ چشم سیاه کیست

معلوم میشود که عیبست عرض حال خویش
کشتن گناه ما نشنیدن گناه کیست

استاد

دلگیر شد ز رخ گل که در ره کیست
پنهان میان دیده بر من نگاه کیست

در وصل تو به ذوق نمودن گناه من
اما به یک کناره نشستن گناه کیست

عقل و جنون ز بعد تغافل صفت کیست
باران حجر و سنگ ز ابر سیاه کیست

استاد

دوش از سر محبت او گرم نگاه کیست
خود با دل کرد و رش چشم سیاه کیست

شوریده بار بر ابر لطف و چمن دو
وار در حسن سیاه گل چو گناه کیست

از ناله برد و داغ تو فرودن گناه من
کام سگی باد ندادن گناه کیست

ادن

غزل

گردون چو نبازد مشتری پناه است
این قصه که از دو ابرو [illegible] راه است

بشکن دل ما و بهر امیر عیار من
این [illegible] دو [illegible] چشم سیاه است

چون تیغ کشی بهر تپش تا بیابی جان
ای [illegible] که [illegible] دل [illegible] دادخواه است

ای [illegible] دو جهان [illegible] بزار
دیدم [illegible] نگاه است

عرفی [illegible] است
چشم نظاره [illegible] است

ایضا

[illegible] ستاره [illegible] داده
[illegible] پناه [illegible] داده

جانی که من [illegible]
[illegible] من [illegible]

تا قدم [illegible] آتش [illegible]
یارب [illegible] دو [illegible] داده

طفلی [illegible] من [illegible] داغ
چشم [illegible] نگاه من [illegible]

عرفی [illegible]
[illegible]

ای بپرس بهر خدا کآفتاب من | یار که گشت و شمع که گردید و ماه کیست

تتمه ردیف تا

نظیری

عمر من در پس این پرده نهان بازی هست
راز در دل نتوان داشت که غمازی هست

دی نظیری [illegible] است که [illegible] مرو رود
صبح [illegible] انجام [illegible] آغازی هست

زهر کاریست صراحی و قدح دیر مست
نیم بسمل شده را [illegible] پروازی هست

بیچو دل در همه عشقست ببین بازی هست
نغمه در [illegible] آوازی هست

بلبلان گل کن گلستان شبستان [illegible]
گر درین کنج قفس زمزمه پردازی هست

آتش از [illegible] صید چکار مرا
گر درین کنج قفس [illegible] آوازی هست

گو مبیند [illegible] که این قصه مکرر [illegible]
گوش [illegible] آوازی هست

امشب از [illegible] محفوظ
[illegible] آوازی هست

ای همای من ای بلبل خوش نفست
در چمن کده‌ام مرغ خوش آوازی است

تیری از غمزه زان کمان ابروی غمازی است
از برون عجز و نیازی و درون نازی است

بر فتادی من بینی از رخ حسن
تا بسوزی که مرا رخصت پروازی است

باز دیده پروازی دل بخت بلوم وارد
اندرین شهر پر از فتنه قفس سازی است

دیده تا اشک مرا رفت خیال تو چشم
شوق آن بود و دران چاه که غمازی است

در دو تو خروشانست آنکه در باغ
غنچه را هم ز غمت زیر لب آوازی است

بر درخت از تن گلهای چمن بیش منست
بانگ و اندوه بلبل که دران آوازی است

امر کشت خرابات مغانم که درو
کس نه‌ام کو که سخن صنع و غمازی است

عشق هست مرا طالع ناسازی است
خانه گر بود و خانه براندازی است

الی

آتش زبان بال و پرم دود برآورد ز قفس
گر بدانم که مرا رخصت پروازی است

سنائی

دری دولتش کان جلوه طنازی هست
با خرابی دو کان عجز بر اندازی هست

در و دیوار جهان گوش بر آواز لبت
گشته پرده ازین ادای غمازی هست

هم تو در بزم نرم نمی خواست حزین
می توان یافت درین پرده سخن سازی هست

گریه ماتم که خونبهره من کرد ایم
سر ما در قدم هم سر افرازی هست

عشقبازم بمعشوق مزاجی اندر حیرت
گر نباشم که با دوست بخود نازی هست

گاه چشم پر دو گاه پر و بازو هم
همه اعضای من اسوی پروازی هست

وحید

چشم تاکی به تب شب پر پروازی هست
هست پرده جمالی که در و نازی هست

شده ام پیر زنم عهدی گل صحن چمن
غنچه بشکفت ز افسون و آوازی هست

داغ غم تازه که از خاموشی من می بینند
کز غم عشق نگاری بلبم رازی هست

تا تنالیم بکس غنچه زار گل گردید
بادی بنشنود بوی همان بر لب آوازی هست

ب

لب [illegible] غمزه معشوق [illegible] مست
تا [illegible] ایام [illegible] عیاری هست

ابد

من [illegible] دُرد [illegible] داری هست
[illegible] عشق [illegible] داری هست

مستی [illegible] وفا [illegible] هست
[illegible] زاری هست

[illegible] چمن [illegible] داری هست
[illegible] یاری هست

[illegible] داری هست
[illegible] داری هست

[illegible] داری هست
[illegible] یاری هست

تمام ردیف تا

حافظ

[illegible] لعل [illegible] حدیث
[illegible] لعل [illegible] حدیث

[illegible] حدیث
[illegible] حدیث

چشمه احیاست دهانینک آنا
زیر لب چاه زنخدان تو محرم نیست

جان درازی نی باده ار کیمنی سن ایم
ور کمان تی و کرم کامن تو محرم نیست

مبتلای غم و محنت و اندوه و فراق
ای کل این ناله و افغان تو محرم نیست

دوش باد از سر کوی تو گلستان بارت
ای گل این چاک گریبان تو محرم نیست

درد عشق نیچه ال از خلق نهان میدارد
حافظ این دیده گریان تو محرم نیست

استماد

خنده لعل سخندان تو محرم نیست
غنچه سان خنده پنهان تو محرم نیست

می بابل کیشه دن توتا بیلکین
رنج می لب خندان تو محرم نیست

ست کونکلوم کچو کل جامه کیشتی‌ما
هیچ کل چاک گریبان تو محرم نیست

میل ازار من ار نیست ترا ای مه من
با تحمل همه احسان تو محرم نیست

از سر زلف تو کونکلوم پریشان حالی
حالیا حال پریشان تو محرم نیست

وله

فتنه‌انگیز قامتان تو تغییر نمی بایست
نیر انجمن جهان تو تغییر نمی بایست

فوار بیم کوه در آن لطف سبک‌سار آرزو
باد حسن تو بر پریشان تو تغییر نمی بایست

قال در خیر بنشین و بدیم و کشمیر ای قان
این سمن در شکرستان تو تغییر نمی بایست

وصف عشق بان دعوی اسلام سمن
سمن همه رخ و ابایان تو تغییر نمی بایست

ایضا

ای کلام و زر ادا ها تو تغییر نمی بایست
خنده و بوسه اداها تو تغییر نمی بایست

تیز رو غیر در صلح سر حرمی بایست
وانمودن بر نقاضا تو تغییر نمی بایست

سیری پهلوی قاصدان باشارت بیم
این خصوصیت بجای تو تغییر نمی بایست

سخن و ادای سخن گفتگو مدام به تو تعجب
بسخن رمز و ادای تو تغییر نمی بایست

فاش در کشتن من سمن که سکوی او هیچ
خشن لعل شکر خای تو تغییر نمی بایست

بهار شفق از دو بوسه سرگشته عیان
حیثی لطف تمنای تو تغییر نمی بایست

مشتهرم از آن شیم آن گل من مزن
اضطراب دل از آن است که از تو خبری نیست

گفت حال تو پریشان تو بود دیگری

گفت در رشته جان تو چو جز پیچ و خم نیست

گفت با لب تشنه لبان بر زکات است

گفت این داغ بلا بر سر صفی که نهاد

نمی

گفت مار زلف بر جان تو خبری نیست
گفتمش لعل دلربای تو خبری نیست

گفتمش زلف پریشان تو خبری نیست

گفتمش کاکل جان تو خبری نیست

گفتمش نرگس فتان تو خبری نیست

گفتمش دل از آن تو خبری نیست

ولت

تتمه ردیف تا

دلستانم روی و جانم هست دیگر چه می‌بایدت
سنبلت را مهر ماه است دیگر چه می‌بایدت

آنکه در دلت ببین یک نفس در بند ندی
از تو ام مرو دو جهان هست دیگر چه می‌بایدت

طوطی نطق هم قرآن همان سال است بس
عشقت آیینه ما هست دیگر چه می‌بایدت

بزم غالب ست ناموم که ازو پیچیده دارد
خاطرت [illegible] ست دیگر چه می‌بایدت

بخت با من وحشتی کم سر ما نگاه
بر من تیره و بیست دیگر چه می‌بایدت

عقل گفت این همه باز است دیگر چه می‌بایدت
غمزه‌ات گفت هم [illegible] است دیگر چه می‌بایدت

مشتمم اینهمه [illegible] دلی
نه ازان جورها [illegible] دیگر چه می‌بایدت

تتمه ردیف تا

امیر خسرو

ای آنکه روی تو ما دیده دارم هوای تست
جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست

گر چشم و کرشمه کنی و شیوه گاه ناز
مسکین دلی که شیفته و مبتلای تست

تا چند تیغ میکشی و سر طلب کنی
اینک سری که سر نهمش در هوای تست

ما جان فدای جسم تو تسلیم کرده‌ایم
خواهی بتیغ کش که سر ما فدای تست

سعدی

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا سریست بنده و در خاک پای تست

یکباره عاشقی که ببازد دو عالم
شد در زبانها و دو شنیده هوای تست

ای آنکه پیش روی تو دارم هوای تست
جانم اسیر زلف تو آخر برای تست

گر تاج میدهی غرض ما قبول تست
ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست

گر

گر مقصریم تو دریای رحمتی
عذری که می‌رود به امید عطای تست

سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

سلمان

من لاف چون زنم که به مهرم سر آمدی
بس نیست این قدر که سرم خاک پای تست

با آنکه رفت از سر مهر تو جان من
جانم هنوز بر سر مهر و وفای تست

مویی که از تنم نه به بوی هوای تست
نیکو نمی‌شود دل من در هوای تست

ور گفت تیر اگر آید و در دل گذرد
اندیشه‌ای مکن که کمین‌گه بلای تست

خاکی که هست بی تو بر آن کشتگان خاص
سلمان از آن به خاک در آید که جای تست

نظام

هر کس به سر شکایتی از درد و داغ تست
او دست کوته و بندشود از برای تست

اعضای او ز هجر تو گشته ز تن جدا
ای کاش یک به یک ز سر و تن برای تست

گر وصال تو ای جان بود در سر من
یک سر که آن بمیرد از آن بکای تست

تا بعد زدید نیست فروغ رخت چو مهر | داغم ولی چو چشم کسی در قفای نیست

تمت ردیف تا

[illegible]

[illegible]

از کمال کبریا عالی [illegible] کشته‌ام
هیچ گویم [illegible] در [illegible] هست

وحشتش همدم [illegible] از [illegible]
نقش مجنون هیچ کام دل [illegible]

عالی

هر که کیم [illegible] ای عالی [illegible] هست
هیچ عقار [illegible] کاری [illegible] هست

صحبت اهل جهان [illegible] عزت [illegible]
باد اصل [illegible] هست

وصف [illegible]
از جهان [illegible] در [illegible] هست

بهمن

نوبهار آمد نظر [illegible] در صحرا [illegible] هست
سیر گلشن با خیال آن [illegible]

یک [illegible] فرخ [illegible]
کرده [illegible] صحبت [illegible] هست

چون ز سرو قامتش [illegible]
قمری بالا [illegible]

[illegible] ام [illegible] از حسن [illegible] یار
کشته امروز [illegible] هست

تمّت ردیف تا

صح

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ایضاً

سکا ندارن تقوی و عفو و کرم دور کمست
دین تقوی تیک بیر دور کمست
بلی یاران تقوی و علم عفو صفت بار دور کمست
دل یاردن تیک نقد بیر دور کمست

لاحکیم

ابرو یکا تقوی و تیغ بلا بار دور کمست
ایکی تیکین یار صفا بار دور کمست
ترک صفت

لاحکیم

راحت یار تن و دو تیکین صفا بار دور کمست
زلفی یار تن یار تیکین بار دور کمست
دور کمست
دار تقوی و علم ملا بار دور کمست

ن
بیکدار تیک دستی دو تیکان کرم دور کمست
بیر قورس تیک بیر تقوی بار دور کمست
بیر خسرو یاران خوبی صفت بیر کمست
تمکین تیر تقوی و شام بار دور کمست
ز لبی لعل تقوی شام بار دور کمست

شیخ یار
از بیر اتقا و متر یار ان یاران کمست
این بیر تیک تقوی یاران بار دور کمست
یار کبی یار ان یاران کمست
و دشت یاد یاد کیار از دو یاران کمست
کلیکی تیم تیک تیکین ان ال یار بار دور کمست
مقصد
تو صفت
کلی ارتیک الفت تقوی و ... کمست
حالت ... یار صبا بار دور کمست

عشق تو نگارش کرد از قصهٔ غم این نامه
هر فرد ز غم و سینهٔ ما هر دو یک بیت

ابروی تو چو قبلهٔ حاجات بشود
هم قد خم گشته و محراب دعا هر دو یک بیت

نقش کف پای تو و چشم چو من
پیچ چشم من و نقش کف پا هر دو یک بیت

نظر لطف تو و انکار رقیب ما بود
گردش چشم تو و قبله نما هر دو یک بیت

یار نرم کرده دم راه تو تا ما بریست
دوره پیر و پایان سر و پا هر دو یک بیت

هر دم چو ز وفا خط بغلامی دادم
رقم بندگی و حرف وفا هر دو یک بیت

هر موی ز سر زلف تو شد خلش نامحرم
حلقهٔ زلف تو و چشم حیا هر دو یک بیت

هیچ تدبیر نکرد وصف او از این قدرت
که قضای تو و تقدیر خدا هر دو یک بیت

چشم گریان من مست ز غم مستغنی است
اشک گرم من و دریای بقا هر دو یک بیت

نیستی خط زده بر تیر خطا غیبت و
پیش ارباب فنا ما و شما هر دو یک بیت

تمام ردیف تا

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
یارب چه خطا دید که از راه خطا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

اهلی

گر ساقی تو مست تحیر ازین بار رفت
مستی و دیوانگی ما یکجا رفت

دیوانه از آنیم که آن شوخ پری پیکر
چشمی سوی ما کرد که عقل از سر ما رفت

هر غمزه که زد چشم تو صید دلی کرد
یکبار ندیدیم که این تیر خطا رفت

خورشید رخا گرم چه رانی که چو ذره
سرهای عزیزان همه بر باد فنا رفت

یکباره دل از قرب تو از گریه برون دم
بر روی من از گریه چه طوفان که چها رفت

هر خاک که با باد صبا دیگر دم
در کوی تو از خرمی باد صبا رفت

تا کوی غم عشق بسی کس نرسید
اهلی که بسی سختی بی جا رفت

حسن

نشنیده دلم تا سخن وصل ز جا رفت
آشفته شد و گشت سراسیمه کجا رفت

در نامه نهفتم سخن شوق تو و بیدل
چون شمع تنم نیمه ز هجر تو هبا رفت

آشفته ام و پیش از همه تیر تو بیست
دل بر سر من بود و ندانم بکجا رفت

ورنه

قربان تو گردم ز چه انداز نگاهت
صبر از دل و هوش از سر و رفتار ز پا رفت

چون قبله‌نما چشم بابروی تو دارد
از کوی تو حسن همه جا رو بقفا رفت

تمت ردیف تا

سعدی

شنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من از این دلق مرقع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست

فرض کردم که برویم در گلشن بهشت
بلبلان در نظم رخشنده واری هست

از خم زلف کجت تا دل میشوم
زود دریاب که دام تو گرفتاری هست

در غم عشقم اگر یاری و غمخواری هست
جگر سوخته با دل افگاری هست

استاد

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانی است که بر هر سر بازاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در کلبه عطاری هست

قمری فاخته و بلبل و زاغ و طوطی
هر یکی با چمن عشق گرفتاری هست

حسن بی پرده او در همه جا جلوه گر است
میتوان سوخت اگر دیده بیداری هست

دلکی بهره ز عکس رخ دلداری هست
میتوان یافت بر آن آینه زنگاری هست

حضرتا ناله خضر کن که بر آن کس مست
کار فرهاد تو با خاطر بیماری هست

چشم مخمور ترا باد ازان خون نظرت
که خماری شکند ساغر سرشاری هست

چمن

استاد

چمن [illegible] فلک [illegible] چمن آرایی است
زبان [illegible] نهان [illegible] زیبایی است

من شکسته دل [illegible] غیرت [illegible] جویم
که [illegible] به [illegible] تماشایی است

[illegible] سلطان [illegible] است
[illegible] تماشایی است

[illegible] شکلی [illegible] ای
[illegible] صورت [illegible] دارایی است

[illegible] دل [illegible] است
[illegible] جای [illegible] جای است

[illegible] گلستان [illegible] گردیده
[illegible] تماشایی است

تمام ردیف تا

حافظ

[illegible] نیست
[illegible] نیست

[illegible] کلاه [illegible] نیست
[illegible] نیست

[illegible]

طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش
که کار او دگر و حال ما دگرگونست

منم که درد من از هیچ پیش لایق نیست
توئی که ناز تو از هر چه گویم افزونست

هلالی

بهر که قصه خود گفته‌ام دلش خونست
تو هم بپرس ز من تا بگویمت چونست

ز بخت خود طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دیده من همچو رود جیحونست

ز محنت شوق تو خون خوردم از دیدن می
روم شراب نمیخورم غم افزونست

بنوز عاشق لیلی بیم یک مجنون
تراهم سر موئی هزار مجنونست

جامی

بیا که دل ز غمت غرق خون و دیده پرخونست
ببین ز دیده پرخون که حال دل چونست

هلالی از دهن و قامتش حکایت کن
که این علامت ادراک و طبع موزونست

کنون که با توام ای کاش دشمنان
چه دیده‌اند که لیلی بکام مجنونست

هر که حال دل گرفتاران شنود از کرشمه هیچ
عمری به درد گرفتاران من بگریست

عشق طعنه‌ها می‌زد آن عاشق را
فغان دل آن کز اضطرابم نیست

نظم

هر که لاله رخسار لعل مسکین نیست
چه باک از آن که دل غم دیده نیست

ز دیدن بی‌خود کی شود دو دیده نیست
کسی کز غم نا دیدن تو خون نیست

چه سود از کلاه قبا اطلس کلاه نیست
کسی که هم شکن [illegible]

گدایی سر کوی تو حسن من نیست
تنها نه ز هجران تو دیده خون نیست

فرد

گفت حال دل زارت چون است
گفتمش هست ز غم پر خون است

باقی همه عشق دوزخ است
خوش باد آن دل که چنین است

چشم من حیرت شده
چشم مشتاقان [illegible]

هر که در عشق حال کسی
منع مجنون کند او مجنون است

قد تو غیرت شمشاد و چمن
روی تو رشک مه گلگون است

شم از درد تو شد مالامال
دلم از داغ تو گلگون است

نظری کن که فروغی ز کرم
بکرار درد و فراقت چو [illegible]

میشود درد دل تو هر روز افزون
آه ازین درد که روز افزون است

تمت ردیف تا

ایضا

گر بیاید بسوی ما آن آشنا وقت است وقت
خاک پایش را کشم چون توتیا وقت است وقت

ای نسیم صبح [illegible] میکویش [illegible]
عرض حال من بر او کن التجا وقت است وقت

میطلبم [illegible] شوق طلعت من گاهگاه
تا کند از رویم درد [illegible] دوا وقت است وقت

دست [illegible] میکلم و پای قفس بر زبان [illegible]
رحم کن بر حال [illegible] بیا وقت است وقت

عطا

گر گذارد رو [illegible] ترسم [illegible] دل [illegible] رفت
پای [illegible] بسی [illegible] رفت

مردم ز بس که شد انتظار چشمم [illegible]
که نماند [illegible] چشمی [illegible] رفت

پیش از آن [illegible] کار دل از عمر [illegible]
عمری [illegible] کار به [illegible] رفت

مرغ جان [illegible]
[illegible] رفت

عطا

[illegible] رفت
[illegible] رفت

[illegible]

گر بیاری کار [illegible] رفت
[illegible] رفت

لعل [illegible] عشق [illegible] رفت
[illegible] رفت

[illegible]

[illegible] رفت
[illegible] رفت

[illegible] رفت
[illegible] رفت

[illegible] رفت
[illegible] رفت

تمت ردیف التا

ایضا

آمدی مست وصلیدین چمن اندین یادیم تیت
گلگون باده بیله یکیلیکی چمن اندین یادیم تیت

یوقکیم گه گه ادا ایتیب باده و ساقی گردی
فصل صبح چمن تربتی اندین یادیم تیت

بیتشنانی قوتوبان توتوب گلگون ادوم
سرکشیم قامتی و وطن اندین یادیم تیت

ایضا

بو دم ای جلوه چمنده کوپ ادا بیلن یاریم
سروِ ایچره بیلن اندین یادیم تیت

تا صفاسی قانی ان یار درون اندیم
جلوه صبح ساعتی چمن اندین یادیم تیت

در هوای جام چمن اندین اوف دکیم
نازنین قیلان چمن اندین یادیم تیت

عارض قده بولدی بیرکوت تغوا اندی یار
ایکی گلبرک چمن تیر اندین یادیم تیت

بهوای سرکوی تعد یکسر اندین گل
سرو او دم وطن اندین یادیم

من

من بدنبال تو در باغ چو جام می رقصم
آن سحر بین بدم و صبح بمن داد برات

تمت ردیف تا

عباس حسینی

دوش آن سیمبر آمد ز بر ما بقد و بچمید و سر گشت
چو بگلشن بگلشن ز گل و لاله و نسرین سر گشت

دوش بی حضرت موری زنان ز لب افشان بهشت
زان دم مطرب و مطرب ز لب ساقی و لب ساقی گشت

نازنینا ز ازل تا بابد چون تو نشد گلگون پیدا گشت
جامه از تن بدر آورد و ز سر بیشه بیرون سر گشت

دیده چون مشک بگرد رخ سرخ تو اندر شد و ارزانی گشت
غازه از گلگونه بر رخ زد و از سر بیرون گشت

گل خندان و هوای گلشن و گلگشت خزان
دل ز خنده شد و از لب بنفشه رنگ سر گشت

هوشی بحر است عباس حسینی در عشق
ز چنین خشن ز جوش ز دل و ز سر گشت

استاد

دوش در راه تو چون نفس صبح مرغ نامه آمد و گشت
نامه از پیش تو شیرین ز سر باد و سر گشت

عمر من بستن پیمان آن مست بکف کشت
از چنان چهره ز سر و ز جسم ان بر گشت

همیان گلها از این بستان چیده [illegible]
که گه مهر شد و گه ماه [illegible] بر کشت

ز ره چشم ازان شد دیده‌ور [illegible]
بار [illegible] نظاره بلبل [illegible] برآیند

از آن بالای [illegible] بستگی است
که [illegible] از آن سرکشی [illegible]

ز بالا عارض گل وار [illegible] خط [illegible]
از آنجا دیده و بینش [illegible]

اشارت

درین [illegible] قامت [illegible] گذشت
از آن [illegible] ماند [illegible]

دو چشمش از شوق [illegible] نگاه
که [illegible] چشمی [illegible]

تا چون من از ره [illegible]
شاه [illegible] جهانی از [illegible]

جمال [illegible] اسیر [illegible]
[illegible] و دیدن [illegible]

غمزه [illegible] سرکشان [illegible]
[illegible] از زره [illegible]

[illegible] لب [illegible]
شاه [illegible]

بکشم

بیدل

سمن‌بری ز دل بر نیم بباد این سرشت
عمر چه پیچ عیش آن زیر بود سرشت

چنان حسن کج کشت صد بیان جوان
چکید آن شکر قطره از ابرو آن سرشت

بیخ کافر از عسل کشت آن میباد
کز داغ عیش بیداد آن کند

عاقبت نقش قدم کرد بید تیغ
با دو قبر و تیغ اهم دوست

گر این انکر بیدل گفت برانت

ستین حال سلی نیا گلدست

تمت ردیف تا

جا

زور بند است و کز شمسه من کجاست
چشم مستت ح یار است من کجاست

عاشقان ای یار و نمی بود چنان زمین
من هم همین با شمه من کجاست

سوختم چون آه و یارم نیست شبها تا بروز
آه یارب مونس شبهای تار من کجاست

هلالی

روز و شب در بزم غیر و گلعذار من کجاست
در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست

مانده‌ام جایی دور از آن در که باشد گاهگاه
یار پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

چند گردم بیقرار و صبر هم نبود مرا
آن شکیب و آن قرار جان بیقرار من کجاست

داد خاکم را غم عشقش بباد و آن نگفت
آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

لاادری

سوختم از داغ جدایی وان امید وصال
مرهم داغ دل امیدوار من کجاست

چشم در راهم مسلمانان که یار من کجاست
آرزوی دیدنش دارم که یار من کجاست

بود عمری بر سر کویت هلالی خاک راه
رفت بر باد و نگفتی خاکسار من کجاست

روزگاری شد که دور افتاده‌ام از خویشتن
کان سر و زیر پریشان روزگار من کجاست

نیست تحمل طاقت قرار این جان بی‌آرام
یارب آن آرام جان بیقرار من کجاست

بیت

حافظ

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

تا برانداز جلوهٔ خوبی بجهان بیسکون
هیچو لالی زنم و گلعذار من کجاست

مانده‌ام در قید عاری غم دارم و درین
نازنین سیم و قد گلعذار من کجاست

روز روشن پیش چشمم تیره شد همچو شب
بیت آرام دل و یار و فادار من کجاست

بی رخ خوش دوری من پای گل غنچه چون
میل اگر گریست بعذار من کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

عاشق خسته زده در غم هجران تو خست
هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
یار ترسابچه و خانهٔ خمار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

تتمهٔ ردیف تا

سعدی

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت هست و استغفار نیست

[illegible]
[illegible]

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

خسرو

ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گر نیست

آرزوی جان ما در دو عالم روی تست
جز وصال او مرا چیزی دگر در کار نیست

از سر کویش اگر سوی بهشتم میبرند
پای نگذارم که آنجا وعده دیدار نیست

لا اعلم

روز محشر عاشقان را با قیامت کار نیست
کار عاشق جز تماشای جمال یار نیست

در شب هجران غم اغیار بر دل و جان
چون من دلخسته را جز غم کسی غمخوار نیست

گوش کن آواز من در دم شب ای باغبان
بلبل نالان چو من یارب درین گلزار نیست

روزی که هم روش از سنایی میرد
بجز پیمانه که خود را هم در کار نیست

زخم بر بالای زخم و داغ بر بالای داغ
تا بکی چاک دلست این رخنه دیوار نیست

کاکل از شوخ کاری زلف کاری پیکر است
یکسر موی از سرای بتان بیکار نیست

وفا

غیر دیدار تو جانا دین و دنیا در کار نیست
بی گل روی تو ما را حاجت گلزار نیست

سالها این سینه بیمار غم خفته است
ای طبیبا کشته چشمت درین بیمار نیست

بر تن شیرین ز نرمی هست بار از پیرهن
بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست

یک قدم بر جان چو ننهادی در آن کوی ای پسر
زین تکاپو هر روان عشق را رفتار نیست

خسرو

آفت دین مسلمانی که جز آن عار نیست
فتنه چون مسلمانان جز آن زنار نیست

ای فدای معشوق پیشه کاو عاشق پرورد
حسن بسیار و جز خوبی فتنه خوش رفتار نیست

هر طرف سروی که می بینم بسوی باغ آن
غیر آن گلنام در یار و دگر در کار نیست

از پی وحشی غم آلان بصحرا میروم
آنچه میجویم ما در کوه و بازار نیست

عقل میگوید که نور دیده در دیدار چشم
عشق می بیند که در چشم بجز دیدار نیست

حضرت

چون نصیب ما بجز غم از جهان چیزی نیست
یار باید هم موافق با مخالف کار نیست

مردمان جنت همی خواهند و خسرو کوی تو
ساکن کوی تو را مطلوب جز دیدار نیست

گفتمش دوری ز تو کار من مسکین نیست
گفت در طریق عشق دوری ز کار نیست

از پی

ایضاً

در رهٔ عشق خدا آن سنگسار کار نیست
جمله خاصان تا بجا جا عاشقان بار نیست

بارها گفتی که حضرت هم مرا در بزم ما
بنده جایی دارد و هم صورت دیوار نیست

هیچ جایی نیست غیر از نالهٔ عاشق سرو
هیچ ابری غیر دود آهم استبار نیست

گو نهفت ای دو دمن عشق و قفس گلشن من
عشق پیچم کند تسبیح و زنار نیست

اب پیدا از نباشد حاجت دولت ولیکن
ساغر بازار ما کریمان حیله در کار نیست

باده هر باد و مست از دم اول گشت ساقی جان
جز که مستی شراب شوق آن دیدار نیست

قوم رندیم ما اندر خرابات فنا
قبلهٔ ما در دو عالم جز خم خمار نیست

هیچ نوع از ما مجو اخبار تعمیر و ادب
زانکه اندر جان ما عشق جز اسرار نیست

عشق هم نور آمد و الیاس انوار او
در جهان هم لطافت هیچ چون انوار نیست

هیچ ازو در یاد هم شد موج دریای بسم
در بر تسبیح ما اندر دریا بار نیست

تمت ردیف ثا

کلیم

سرگرم چون نسیم بگرد خاطر دلدار نازک است
بار همه بیگانگی از این نازک است

تا دیر عمر گکم ... وقت یار در دست
افسوس زین ... در رشته که پیمان نازک است

پیمانه سنگدل ار ز رنگ کاهلان
اول ببین که شیشه چه مقدار نازک است

ای مرغ نامه بر جگر ... ایا به
بر هم ... ان بال ... نازک است

چشمان یار قصد بلا ... کلیم
تسلیم ... که خاطر ... نازک است

صائب

ای دل ... صورت ... نازک است
بار ... نشه کار نازک است

دل ... شاخ شاخ گل ... نازک است
... از لطف ... گل ... نازک است

چیزی ... ز ... شیشه دل ... نازک است
افسانه ... این ... نازک است

چون

چون قمریان بکمند دوران شده آن طوق
با آنکه دام من از قفس بسیار زارست

در هر نظر بکنار او گل و مل مست میکند
از جلوه نگارش گل و سنبل همه زارست

صبا چو زلف تو ببرد عنبر و مشک فشانی
مشکین دل تنگ مرا در کف تو تاتارست

لعالم

دل از صحبت خاطر و دل سرست
صحبت دوست با دو هم کار زارست

سرگشته سخن نباده و دامن بعزیمت
جای سخن ببست تیغ تقدیر زارست

چون فندقی خار کلش انجکاه
پیوند خاطر کلش سر بسرست
از تن تبش تیغ جز بار زارست

گفتا که اضطراب سر گشته چه مو بر تن بار
از جلوه پیچ دل و جان خم بار زارست

تو رفیق ان بی‌کسان بیکس جفتند
صدای دل دماغ جز بدرد یارست

لشمس الدین تبریزی

ای گل تو کز آن گرد تو بر کسبارست
تیغ بر دل جنبش دل بار زارست

از دل ما از ندیم بی جفت تو بی
بر دل ما مبند و بی تو دل بار زارست

اندر خیال مغفرت سرمست شمس الدین
منکر تو خوار کانشه خوار نازکیست

روزی قیاس کردم جمال او
در دوست کار کرد که این کار نازکیست

روزی نیاز عرض کنم بر جمال دوست
در وی اثر نکرد که رخسار نازکیست

دل را غم زر و کجای خیال اوست
زیرا خیال آن بت عیار نازکیست

چون از درون خسته دل و دیده سخن
پیش هم کوش که پیمانه نازکیست

وحید

زاهد به هوش باش که زنار نازکیست
بارت گران و پرده پندار نازکیست

کز نام بوی گل برم از رده میشوی
خوی نازکست چه پیمانه نازکیست

در مجلسی که چشم تو کرده بجای می
مینای باده چون دل بیمار نازکیست

ناموس عاقل شکستم ز کار تو
آینه ام چو رنگ رخ یار نازکیست

ای هم متاع دنیی که خود چه میبری
دیدی که طبع خریدار نازکیست

ویره

تمت ردیف تا

عزت

دیده را دیدی جمال الله ده نرگس وا کردنیست
نوبهار یاسمین رعنا تماشا کردنیست

از وجود تو بیتین وطبع لطیف آکنن چو آن ایجانیست
قطره صبح بودی گوش تشن مژگان
مصرع نامه علم عالم در این دیر دلیست
ابر گریه بسکه شکل ظلمت تماشا کردنیست

نامی

بی تکلف در چمن بنده نما وا کردنیست
سیر بسکه شکل نظاره تماشا کردنیست

جز نگاه کاتب عمل تیغ یار داردو کاست
بسکه چینه آن کیسه زره بی نیاز بسیاریست

عزت

ای گلوفان نگاه بسته هجران بسیاریست
خارخار بار پای دل بسته تماشا کردنیست

باچمن ورنگ نا خاردار بیمی
ابر گل بی دیده عالم بر بیت

از رنگ برون آتش جان کشت آتش
طاقت گریه آن است بر لب او کسبیت

دستی که به پیری نگیرند زیر خاک به
شاخی که میوه نفشاند بریدنیست

نقش تو تیر است و چشم تو شیرین
لعل تو هم مکیدنی و هم گزیدنیست

چون باده صبوح ز لبهای جانان
هر کو که مست لعل تو دیدنیست

صیدی

ای که غم ز دل تو برنکشیدنیست
مرغی که نامه بر تو در پریدنیست

عمر است چو تیشم مصرع صبا که گفت
لعل تو هم مکیدنی و هم گزیدنیست

در پای خار دست بدل آه در جگر
ای جان من جدا ز تو آن روز دیدنیست

شکر شود حدیث زبان گر چو بگذرد
بوسه بشنیدنی سخن او مکیدنیست

تا پای مست کده میخانه میبرم
این پیچ پیچ کردن مینا دو دیدنیست

در چشم تر پیست جهان خواب میبرم
در من بود گلی که ازین باغ چیدنیست

وحید

وا روی درد و داغ که دیوان چیدنیست
چون باده فیض سخن او رسیدنیست

تمت ردیف الیا

و له

[illegible]

گفت در راه محبت جمله را سازد فدا
گفتمش سازم فدا اما بگو از بهر چه گفت

گفت در محنت دل را از ما وا دار نهان
گفتمش دارم نهان در صرف فن ز بهر چه گفت

گفت بهر دوستی دامان بگیر از کسی
گفتمش گیرم که دامان دوست لیکن بهر چه

صبحدم باد صبا گفتم از آن بهر چه گفت
گفت در دم گرد از او گفتمش دیگر بهر چه گفت

گفت دیگر بکند دل ز خاطر بین یار عظیم
گفتمش دیگر بگو کاکل بگو دیگر چه گفت

گفت چشم و لعل ما بهر چه کس
گفتمش هر که نیم جان می بهر چه گفت

گفت تا چون جگر دارد کسی در دوا
گفتمش بیش شمار بی تیم ز بهر چه گفت

گفت آن لاله داغ بگذار بهر دل ما
گفتمش خرم است از این غم داغی بهر چه

گفت عاشق بماند از رقیبان بی غم
گفتمش بود غم در بار خم و دم ز بهر چه گفت

گفت سیم اندام ما هر کس صادق
گفتمش صادق ولیکن از رقیب ز بهر چه گفت

گفتمش بنشین در این مجلس چو گفت و گوی او / گفت بنشینی چو بنشینی ولی عاقل چه گفت
گفت بنشین هیچ از آن گلرخان تشنه گشت / از زبان نی بنهم باکاکل چه گفت
گفت گل چیزی از آن فغان عاشقان بشکار / ناله و فغان زاری گفتمش بلبل چه گفت

لا اعلم

از نسیم صبح پرسیدم گرت آمد بگفت / گفت از خوبی آن کاکل گفتم کاکل چه گفت
گفتمش لطفی بعضی میدارم نگاه / گفتمش زین پس بگو کشتار زین بهتر چه گفت

زان لطافت سر و گل کم گشته گردی / خال بیند روی طرار چه میگفت
آن شوخ پری چهره کجا بود و چه میکرد / روی بخشش باکی با غیار چه میگفت
قاصد بگو از آن بت عیار چه میگفت / قربان زبانش بگو یار چه میگفت

شایق

گفتی که محبت غزل غفلت نهاد / کی بیم کدام است لا نقل چه گفت
گفت گفتنی بوش من چه میخواهی / گفت از نگه و بیند و عتاب و غل چه گفت

مطرب که چو بلبل نواخوانی کلمات

پیغام تو از بحری رفت با دم
اکنون که شدم باخبر آواره می‌گفت

کس نیست که آهم ز در طبیبم
کز بهر علاج دل بیچاره می‌گفت

دانم که شب از ناله من خواب ندارد
از بس که ز دیده خونباره می‌گفت

قاصد سخنی گفت و دردم افزود
بیرون ز پیامی که به یکباره می‌گفت

در وصف رخ آن گل بیچاره می‌گفت

ای باده پرستان من این از چه بپرسم
کان شیخ که در خانه خماره می‌گفت

از حال شهید سر کوی رقیبان
آن شوخ جفاجوی ستمکاره می‌گفت

یک سحر از آمدن یاره می‌گفت
آن قاصد سرگشته دلداره می‌گفت

مقطع

شایق ز لب یار شکر این قصه را گفت
زین پیش که او این همه بیچاره می‌گفت

تمت ردیف التا

میرزا قاسم بیگ

ما را غمت گشت وقت صبا از اسباب نجات
رسوای مردم شدیم و جدا از اسباب نجات

عاشق گشتی و از دست رقیب
این چه حسرت که مرا از اسباب نجات

زاهد داشت به وصال تو امید
که از این وصل زهی از اسباب نجات

قسمت ازلی نظاره رخسار تو
بیتی که پیش تو دیدم از اسباب نجات

میلی که مرا از بنای دیده دوش
کوتاهی کرد بلا از اسباب نجات

وصال الکاتب

از شوق نمو فایق و وفا از اسباب نجات
عشق تو گشت وقت وصال از اسباب نجات

از دیده بود و یار زهی در سر
سوی تیغ ز دیده و خاطر از اسباب نجات

تا از جفای تو ز تیر جور من محنت
بی تیر تو ز جور تو از اسباب نجات

محو از جلوه عشق چه مکان چه لامکان
هرجا خوش است قبله نماز ابهانه ساخت

تحسین

بتی غنچه گل ازو صبا را بهانه ساخت
تو دو رخ در دلکر دو دوا را بهانه ساخت

باقی

غافل مبین رسید و فا را بهانه ساخت
افکند سر بپیش و حیا را بهانه ساخت

تاب نگه نداشت وصالی که روز رزم
پوشید چشم و داون جان را بهانه ساخت

معجز است عمرها که شود مهربان بغیر
نامهربان ستیزه ما را بهانه ساخت

مستانه میل کشت نعیمی بکوی دوست
انجا نشست و سستی پا را بهانه ساخت

عاشق بقصد آنکه کشد دامان دوست
برداشت هر دو دست و دعا را بهانه ساخت

رفتم دو روز بر در او بهر مصلحت
دیگر مرا نخواند و نماز را بهانه ساخت

آلوده بود پنجه‌اش از خون عاشقان
بستن چو بست خویش حنا را بهانه ساخت

افشاند زلف خویش و صبا را بهانه ساخت
پوشید روی خویش و حیا را بهانه ساخت

یحیی

صله

هر کس که پیاده بود کم هیچ ابرو
قتل منع و چین ابرو ره میخانه نیست

گوهر درج جهونی شاه اشک سستی ابی است
زخم دندان تا سحر بر لب پیمانه نیست

غفلت تو مانع حاجت پیمانه نیست
چشم خواب آلود نرگس گوش افسانه نیست

رشته کار تو صاحب نظم را بشته رفت
این قدر عقده گره در سبحه صد دانه نیست

هم با بیمائی صبا و رست مینا کم
در قفس دلبستگی ما بآب و دانه نیست

حسن فی الحال نیاز از صنعت مشاطه نیست
زلف جم و دست فرسوده بشم شانه نیست

تمت ردیف ت

استاد

ایستاده کاینات چون این کارخانه ساخت
مقصود عشق بود و جهان را بهانه ساخت

روزی که مرغ عشق بعالم کشود پر
جائی ندید و در دل ما آشیانه ساخت

اشرف

آشنای من بغیر از معنی بیگانه نیست
جز خیالات عزیزم چون پری در خانه نیست

صحبت با صاحب‌دلان جاودانی آورم
آشنا با من کسی جز معنی بیگانه نیست

عاشقی تا کرده‌ام چون گردباد آواره‌ام
همسری کی می‌کند مجنون که دیوانه نیست

پاکشی تا از خطوط دل چون تیر بشکستی
خانه آباد است از آن کاری بی‌پروانه نیست

[illegible]

گر جنون آید بسویم ره به بیگانه نیست
عقل اگر پرسد سراغ من بگو در خانه نیست

احسن

مست شمعی هر که خود داری کند پروانه نیست
انجمن از سنگ طفلان بود دیوانه نیست

در سواد چشم مردم مردم بیرون مردم
کنج فقرم هر دو عالم جای کس در خانه نیست

سالک یزدی

حیف از شهر جنون افسوس از صحرای عشق
عاقل و فرزانه بسیار است دیوانه نیست

معلوم

با خیالش بزم ما هر شب که از میخانه نیست
گردش چشم است این جا گردش پیمانه نیست

تا توانم بهر خود در عاشقی نقشی زنم
کی گذارد سر بصحرا گر کسی دیوانه نیست

عاشق اندر دیر رهبان نیست و در مسجد امام
هر که با عشق آشنا شد هیچ جا بیگانه نیست

امینی شاملو

از در و دیوار عالم گر طلب نقش وفا
کرمت ای مست جم ناصحبت اینجا نیست

دل خود حسن بتی ویرانی تن میکند
هر کرا عشقی بود پابستهٔ کاشانه نیست

وارهان از سینه فنا معموره عالم خطر
هیم آفت بیچاره در گوشهٔ ویرانه نیست

می پرستان ایمن اند از انقلاب روزگار
جای ایمنی در جهان چون گوشهٔ میخانه نیست

بسکه بیهوده طرح هر کو شمع دودی دوست
در کمال سوختن دیگر حسن پروانه نیست

وفا

جانب میخانه رفتن حاجت پروانه نیست
هر که اینجا نیست محرم عاشق مستانه نیست

آشنای مشتاق مهمان عزیزی آمده
لیکی حوال من میپرسد که در خانه نیست

دل زنی مرکش بینی الم هر جا نیست
هر کجا بلبل هم شمع پروانه نیست

اگر قدر هم اینی نیخ خود ضایع مکن
هر که خواب هم کی آید کوش بر افسانه نیست

گفتی پس تاری روشنی نیست
خوبست که هرگز شب ما را سحری نیست

گر یار مرا با من مسکین نظری نیست
ما را گله از بخت خود است از دگری نیست

شمسی

یحیی
در خانق تو کی رفتی که محروم آمدست
چون گدا کاهل بود تقصیر صاحبخانه نیست

نامی
بی سبب با عاشقان جور و ستم شکایت نیست
سنگ چون افتاد و بشکست قسمت بود اینست

خویش را در خویشتن بین شاد و فرقت خویش بین
همت که یکی وفا یجا کسی نکایتست

رفیع
نقش قدم قبله رفیع از تو گرفتند
از خاک نشینان تو افتاده تری نیست

در اول منزل چو سر بر سنگ فنا زد
فرهاد که از دوری ره بیشتری نیست

تا بدم تیغ جفای تو ندارد
زانکه به از سینهٔ عاشق سپری نیست

امروز به رسوائی مجنون اثری نیست
صد شکر که در عرصه از من دگری نیست

زنهار کمال از گذری ره رو کیست
از مرکز اول که ابن رهگذری نیست

تتمهٔ ردیف تا

جامی

ای که گر شرح غمت از ما نه تاب و نه یارا صبر است
با دل شکستگان آن هم ترسم که بی تاب صبر است

دایم از نظّاره‌ات بر سر دیدار حجاب
ای گل ببلبل همین سرستن آن شتاب صبر است

گفتی که با پای توان ... دلی چو صبر است
این من ... بیم رفیق ... صبر است

سر من عزیز است ... صبر است
این بیم ... صبر است

بلکه از ضعف تن چنینم نماند
دیده هم کرده‌ام ز ان ضعف ای صبر است

دارم از ... ای
با حال لالا ... صبر است

بنائی

ای ... صبر است
من ... صبر است

... صبر است
... صبر است

زان رنج که دیدیم و ز اندیشه سوزم
کس نیست که تن درده و تیمار دلی هست

چون تاب ندیدن رخ دلدار ندارم
گر بر دیدن رخ او اضطراب هست

چشمم به تو مسکین من ای نرگس سرمست
کز مستی بیمار مرا هست

گفتی که بگو در دو جهان آرزو و حال تو چیست
ما را خیال است که در خیال هست

جانم به تو بسپردم و پیش زبان من
چون تو به بار مرا سوال هست

گفتم که بجز وصل تو میسر
در خنده شد و گفت که این نیز محال هست

ای همدم من گر تو بدانی ملال کشیدن
مسکین دل و صد چو من از تو ملال هست

با طره تو سنبل شوریده حال هست
با کمان ابروی تو مه بدر هلال هست

تا بر در تو خلق گدای تو شده ایم
دریافته ایم که سلطنت بی زوال هست

حالا بود وصل و هم عشوه میسر
تا چند ما را بکام در خیال هست

ای جان

مرغان باغ را [illegible] ست
بلبل بکوی باغ [illegible] غنچه و دلال ماست

[illegible] اندیشه [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

با آنکه دشمنم [illegible] نیست
روزی [illegible] گفت [illegible] حال ماست

[illegible]
ای [illegible] لطف بود [illegible]

بنائی

از آن کباب [illegible] روی [illegible] مشکبار چیست
چندین [illegible] ره [illegible] بار چیست

چون [illegible]
[illegible]

چشم تو میل خون بنائی کند مدام
گر مست نیست این همه میل شراب چیست

تمت ردیف التا

فیضی

بزم نشاط باده گساران مبارکست
ساقی بیا که صحبت یاران مبارکست

[illegible] کشتگان [illegible]
گلبانگ [illegible] ای [illegible] یاران مبارکست

حضرت

فصل گلست و باده فراوان مبارکست
مستان مبارک خزان مبارکست

فیضی درون کلبهٔ تاریک کی چه
ابر بهار و آتش باران مبارکست

بر تیر تازه خانه میدان بدون دم
جولان رخش شهسواران مبارکست

ای همنشین بیا که چمن پر ز لاله شد
گشت چمن بلاله عذاران مبارکست

در جلوه اند تازه نهالان بوستان
رقص چمن به باد بهاران مبارکست

این است اگر بهار و همینست بوی گل
دیوانگی بصومعه داران مبارکست

بازار گرم دیدنی است دل و عذار من
گرمی وی بسیر گلستان مبارکست

پیمانه گر ز غمزهٔ ساقی دهد نجات
مستان چو مست باده پرستان مبارکست

بی‌غم خار خار جنون نبود دلم
گل کردن نشاط گریبان مبارکست

نزدیک شد که جامه بتو شم قبا شود
دیوانه رقص تشنه بیابان مبارکست

ماه و پیاله

او بیاد دوران [illegible] مسکینم
[illegible] [illegible] بنشین [illegible] یاران

[illegible] باده پیر [illegible] بهار است
چون شکفته گل [illegible] [illegible] است

[illegible] [illegible] کلبه [illegible] [illegible] است
بنشین دمی که صحبت یاران [illegible] است

از شهر یاران [illegible] صحرا [illegible] است
ساغر [illegible] [illegible] لاله [illegible] است

حافظ

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیمشب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

تتمهٔ ردیف التاء

دهر کو قطع امل از آن موی یکباره کرد مشکلست
ترک عشق آن پری چاره کردن مشکلست

هر که پرسد از دهان او نشان گوید عدم
این سؤال از لعل غنچه آواره کردن مشکلست

تا بنوعی چشم پر خشمش بکشتن داد تیغ
همره محبوب از نظاره کردن مشکلست

مهربانی کرد یار و دوستان را جان گرفت
دوستان اکنون سپند آسا پاره کردن مشکلست

مجلسی
رفت دستش کاکلت شد آواره ای مجلسی
چاره کار دل آواره کردن مشکلست

صفی
پاره دل دور از آن رخساره کردن مشکلست
دل شدی چاره او در چاره کردن مشکلست

بر من آن سنگین دل صد پاره زر دل زده
پیش شیخ دانش آن پاره کردن مشکلست

گر بمن نظاره کرد هر که یک جهان
سبک دل پاره کردن مشکلست

خون

با غم هجران ناچار بباید خو گرفت
چون مرا چون بوصل او رسیدن مشکلست

مرد عاشق کیستم دور از آن مه چون دلی
پیش ما آن شکل کسی را کشیدن مشکلست

حیدر

ای که از خوبان بکام دل رسیدن مشکلست
زین جفاکاران وفا و مهر دیدن مشکلست

اصفهانی عمری ستمها دید از ترکش رفت
ساکنی زین بس ز آوارگان کردن مشکلست

خون بلبل خورد در یک باغ فراق
قطع ره زین وادی پرخار کردن مشکلست

نیستم چون شهیدان تیغ از میدان نخستم
در سر کویش بکام دل طپیدن مشکلست

هر چه هم معشوق بی‌پرده بیگانه است
بوی یوسف را نیم از پیرهن شنیدن مشکلست

دیدن روی تو طاقت سوز و ندیدن مشکلست
چیدن این گل کی دستست و نچیدن مشکلست

صایب

بعد ازین چون هم بزخم خار هجران خو گرفت
ذوق گل از باغ وصل یار چیدن مشکلست

صبر از آن حسن خداداد زبان کار دل
دور از آن لعل لب امید مکیدن مشکلست

منزل لعل مکانت اوج لا امکان
آسمانها را بگرد ما رسیدن مشکل است

دیده جانی بی‌تو کن نازنین مست و خراب
بی‌تو چون بیدلان لب خود را گزیدن مشکل است

هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل است

بر مزار دوستی خانم است ازین‌ها
ز اهتمامت تجربه را از خود بریدن مشکل است

غنچه را با هم صبا از پرده می‌آرد برون
بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکل است

ناصح

کو کسی کاین نشتر از ابر سم و شوق است
در ره معشوق خار از پا کشیدن مشکل است

پیر تو گردی بگو آئینه سازد خاک را
در حریم وصل او خود را رسیدن مشکل است

با حریفان درد و شب ساغر کشیدن مشکل است
در دل کم بینک چو می دیدن مشکل است

بیت از مستی تم گشته خالی
جلوه‌گاه یار را بی یار دیدن مشکل است

تا نگردد صد بلا در جان صاف و سینه‌ام
از گل نعمت‌های خود گشتن مشکل است

مرغ دل را آمد وقت نفس شد و بال
عقل را از استعجال عز و رسیدن بشکست

تنگ شد گر نفس آتش فشان آن رو بشکست
و چو جان وصل قربان آن میسر

حق بدست ناصح گر نمیکردی ملول
هست آسان گفتنش اما شنیدن مشکلست

ردیف ثا

جامی

ای ز بیم کرده مهر و وا از لعل و جامم حدیث
ای بمجلس گفتن سخن حلال و حرامت حدیث

باز با مهر فسرده مگو که بکو عشق
از تکلفهای قاصر من سهم حدیث

زان لب لطف و رخ که جست دورو سلسبیل
باشد از تیار اهل نظر صبح و شام حدیث

از لعل تست ای زهی عقیق ناب
ای در دو بجانب بستان مع ام حدیث

زان لب جو که باده فروتن یکست زان
مادم ورد در بیان ز صراحی جام حدیث

جامی حدیث لعل لبش بی کار کی کند
هیچ طوطی شکرین کلام حدیث

توفیق

وقت صبوحی و ندارد تماشا بحجت
ساقی بیار باده و وعظ کذار بحجت

یک عشق و انشد ز دل ارباب علم را
چندانکه بر و ناحق و وقت بکار بحجت

بار وی تیغ ناحق چه هم میکنند
ولیهای عاشق انما بد وفکار بحجت

بر سنگ خاره زدم که بر اید ز خویش
هرکام کرد بناقص عیار بحجت

استاد

آئینه سیاه کند با غبار بحجت
کو آسمان مکن من خاکسار بحجت

ترسند شو قسمت توفیق و مزن
در هم نوشتن هیچ نباید بکار بحجت

در سعی کوش ای چون وصید کم
وز انغمزه و نکه چشم یار بحجت

اندک کو و ادهام زلف از کمین داده ام
در عشق خلق ز امن صیت کار بحجت

کر دانکه ز نجای کلفن روی خو سیاه
بادم دم فنا مکن نهار بحجت

و عظ کفته کی ز باده نکذرم
این سخن بگی است کی کرم ار بحجت

حافظ

الغیاث ای شاه خوبان الغیاث
کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همی تشنیم لب از تشنگی
در لبانت آب حیوان الغیاث

آن کجا شد شربت دیدار تو
میکشد تیغی بهجران الغیاث

ما ز گریه غرق در خون گشته‌ایم
لعل تو پیوسته خندان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد
غیر لعلت نیست درمان الغیاث

چون دو زلفت کرده سرگردان مرا
کرد کس چون دور گردان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو
رخنها افتاد در جان الغیاث

پیچ گوی از زخم چوگان فلک
هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در عالم فتاد
رشته جان گشت پیچان الغیاث

با طناب زلف حافظ را بکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

تمت ردیف الشین

هلالی

مرا باده نه باغ و بهار باشد خوش
بهار و باغ چه باشد چو بی نگار باشد خوش

بود نالهٔ مرغ چمن ز حسن گل خوش
لطافت رخ آن گلعذار باشد خوش

خیال قد و رخ و عارض نگارم را
بسیر سرو و گل و لاله‌زار باشد خوش

[illegible]
[illegible]

قرار در شکن زلف یار او هم کرد
بدین قرار دل بیقرار باشد خوش

بمجلس تو هلالی که شد ز طعن غمش
گل وصال تو از زخم خار باشد خوش

صوفی

هر آن دلی که ز عشق یار باشد خوش
بعشق یار دل بیقرار باشد خوش

بوجا من ز غم تو بی‌سبب بی‌سبب است
به درد و غم تو جان زار باشد خوش

هم

منیر

مرا که خوردن می آن نگار شد باعیش
ببین که گلشن و باد بهار شد باعیش

به هر که گشت گلستان و باغ و صحرا را
هوای کوی تو ای گلعذار شد باعیش

اگر مفارقت من غرض بود ترا
تو خود گلی و بباغت چکار شد باعیش

اگر گذشت بمن مهربان رقیب مرا
ترا بقتل من دلفگار شد باعیش

غم فراق تو آشفته روزگار مرا
ولی فراق تو آزرده و نگار شد باعیش

به روی خوبی او رونق گل منیر مرا
خیال چهرهٔ آن گلعذار شد باعیش

چو اشک در پی آتش روم چو آن نیستم
مرا که گریه پی خنده بسیار شد باعیش

خوش است باده کشیدن بروی گلچین
مرا بیاد کسی نوبهار شد باعیش

کسی که آینهٔ محرم جمال تو نیست
مرا بحسرت بوس و کنار شد باعیش

مرا ز دوری گل بوی دوست بگرفت
بگشت گلشن این خار خار شد باعیش

ردیف الجیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ترجیع بند

[illegible]

استاد

ز نظم زان کلیم افتاده کاری است کاری
که عاشق را شود واداده کاری است کاری

بی تسکین دل شبهای هجران از فرو بستن
کنم افسانها یکجا کاری است کاری

جوانا بر توان تن منه از کف ره صحبت
که بیرون قصر پیری پنها کاری است کاری

چنین مست از نگاهی که می گیرم خرابات
چه صید خسته از صیاد کاری است کاری

تفاوت در کلام کاملان بود نیم پرزند
دم از ناقه استاد کاری است کاری

تو زان تیر و من برخاست کاری است کاری
بنای فتنه را آراست کاری است کاری

فصیح

ندارم ز غمت با غم هم شاد و دیگر هیچ
از بحر رحمت ندیده جو بنا رود و دیگر هیچ

در بستر بیماری هجران وصالش
دارم ز غم هجر به سر باد و دیگر هیچ

طبیب چو پرسیم درد نهانی
بگویم که غم یار و غم یاد و دیگر هیچ

دارم بتی شه پیدا و نهانش
از زخم تیغ غافل و از کار و دگر هیچ

دارم دل از آرزوی زلف چلیپش
هر دم هوس بستن زنار و دگر هیچ

از دیده چو خونابه بسر کاری ام اکنون
دامن بودم گلشن و گلزار و دگر هیچ

ناصح ثمر عشق همین بیکه و بیم است
ناکامی و نومیدی و آزار و دگر هیچ

ردیف الحاء

جامی

دارم از پیر مغان نقل که در دین صبوح
باده چون شیر حلالست زهی نقل صحیح

تحفه لایق عشاق بکف آر ای زاهد
ور تو سنگ لکم و بقیمت مستی تسبیح

شیخ علم نظر ورزد که العلم حسن
منکر فضل خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری
باشد از طلب بوسه بسی بزم ملیح

آن دهان کز تنگی مو نیست از لطف هست
کم ز مویی نیست اما پیش خوبان هیچ هیچ

هر که با شوخی بلهوس است دلم گم گشته اوست
قاصد آن چشم پر شوخ از پی پس هیچ هیچ

دارد ز صبح روی و بلا در وصل صبح
عاشق کامل ز صبر صبوح اینک شوق صبح

محتشم

صبر است یک صبر از این کشتی صبح
بر زبان مرد این هیچ آنکه هیچ

معنی دل عشاق بیان صحبت
ما بشارت پنهان از عیان صحبت

ما بلاکشیم نصیب دیگران آب حیات
ما ز حرمان طبیب نصیب دیگران هیچ

این که دل با زمین شکسته است از نو درست
این که یار از دیده صحبت صحبت هیچ

بر دل ریش شیرین نمک تیغ بیناکتاش
در صحبت شکسته شیرین لب شیرین هیچ

این که صبر کز جان ای دو گل ار گذشت
معنی خاص او از آن کرد و باد نظاره هیچ

همچو صبر تو بیاید نظر آن کشته بلا
چشم تو است از آن هیچ ز حرمان هیچ

تمت ردیف حا

جامی

ای لعل تو زنده نام مسیح
کرده چشمت هزار خون صریح

چشم از خط لب و خال سیاه
بر هم زن کوان تراز صحیح

از لب تو بود ناخوش است آری
کل شیء من الملیح ملیح

زاهد شهر با همه عربیت
دام کرده ز دانه تسبیح

خون جامی چو غمزه کرد دولت
باده باشد حلال پیش مسیح

حافظ

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد موی تو جاعل الظلمات
بیاض روی تو فالق الاصباح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را ازوست ذکر رواح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت نجات
ز ان کمان دو ابرو و تیر چشم نجاح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

پیاله چیست که با یاد تو کشم مدام
ونحن نشرب شربا لذکرک الاقداح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت فلاح

برو به چه باقر دری گشوده نشد
بجست از دل بگشت فغان که یا فتاح

چه کرده‌ام که بجامی نمی‌نوازی یار
بدرد نشئه دماغم نمی‌کنی اصلاح

ز روی لطف و کرم ما غریبی بین رفیق
که در شریعت ما کی کشتن است مباح

مرا که رندی و میخوارگیست عادت و خوی
صلاح نیست نشستن مرا به اهل صلاح

باقر

چنانکه گل شود خوش دل از نسیم صباح
شدم شکفته از آن بوی لاله گون اقداح

تمت ردیف الحا

صائب

شمع طالب است ز دعای صبح
گر نظر بر زر داغی بیابی صبح

گذشت عید بهار و نشکفته شبی
زمین بنیاد او ایام ز رنجهای صبح

هلال گوشه شد ابرو نمود و باده بیار
که بی صبوح نمی آید بر ابرو صبح

مرا ز بیم بلا دیده برم سیما
که نقد هستی خود را بر سیم ... صبح

نصیحت تو کجا کارگر شود هرگز
تو و بلا و ستم گران من دعای صبح

بصد لباس بگوید از زبان من صبا
تو دوستان بی کشش من دعای صبح

هلالی

ببین که شکل سی دی در سر پای صبح
بزار بار فزون اندم دعای صبح

ستمگری و فغانهای اسکندر و امیر ورد
زدن برای شراب تیز ای صبح

کرت هواست که چون گل شکفته تر گردی
بنال غنچه خون از صبحدم دعای قدح

خاص

مرا که صندل دردسر است لای قدح
چرا چو شیشه تمام سری بپای قدح

هلالی از قدح چرخ جای بر سر بست
بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

بیاد لعل تو تا کی برم صبوح بسر
خوش آنکه بوسه بر آن لب زنم بجای قدح

رسید موسم گشت چمن بیا ساقی
که تازه شد هوس باده و هوای قدح

گدائی در میخانه عشرت ما کردیم
نظر نکرد بما چشم دلگشای قدح

بکام باده پرستان ببند شهر در
نماز شیشه اجابت شنید و دعای قدح

لامع

بهار شد که دگر سر نهم بپای قدح
شراب نوشم و جانرا کنم فدای قدح

بنقد صاحب از آن بر وی کنم خاص
که هیچ موج نکردم بدور رای قدح

فریب غنچه نوکیسه را مجو ساقی
که بینهایه دهد در بهای قدح

ردیف خا

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چمن چمن سمن و یاسمن [illegible] به تیغ
[illegible]

[illegible] تیغ
[illegible]

[illegible] تیغ
[illegible]

[illegible] تیغ
[illegible]

[illegible] تیغ
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تیغ
[illegible]

[illegible] تیغ
[illegible]

ردیف دال

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بیت در دفتر دیوان طرب بنشانم
با جهان غم و اندوه به ایامم داده‌اند

ساقی حسن صفا می بی‌دردی داد
مستی چشم تر از نشئه دوامم داده‌اند

ظهوری

شکر کز بند خودی دوش بکامم داده‌اند
من نبودم که غم عشق بجامم داده‌اند

عافیت آن دم که بدامم زلف تو فتاد
کز کمند غم و غصه بکامم داده‌اند

گیسوی یست عجب بند که بر پای مغان
خاک او کشتم و چندین بجامم داده‌اند

صایب

وارد بیهشی از جام صفایم داده‌اند
سرمه عاشقی از نقطه داغم داده‌اند

بیمن صحبت ظهوری دادم
جای در گوشه توفیق بنامم داده‌اند

مستحقانه نه بر بوزه کهی بگشادم
عیش غم اجرت محنت بدوامم داده‌اند

عمر پر چیده اهل است دل از کشته اجل
خاطر فارغ از اندیشه نامم داده‌اند

چمن در گره دیبا که بوس گلشن بود
برتن مرده صید بین و قوامم داده‌اند

این کمال سخن [illegible] که همه شهد و شکرست
کز [illegible] شکر [illegible] نباتم داده‌اند

[illegible] عشق رسید و دل دیوانه از آن
[illegible] جلال ابدیاتم داده‌اند

دل و جان [illegible] طلعت او [illegible]
دین و دنیا همه از لطف صفاتم داده‌اند

چشم امید [illegible] در [illegible] و صلات
[illegible] ازین گنج زکاتم داده‌اند

صبح عید است [illegible] داده‌اند
از نشاط و [illegible] براتم داده‌اند

عیش [illegible] سخن [illegible]
نظر [illegible] صفاتم داده‌اند

کار [illegible] بود [illegible]
[illegible] داده‌اند

شکر [illegible] درین شاه [illegible]
[illegible] داده‌اند

[illegible]
[illegible] داده‌اند

[illegible]
[illegible] داده‌اند

بندگی خواجگی آرد بجا آخر کار
بر خداوندی جاوید براتم دادند

تحفه‌ای خواستند که برد ذوق مرا
کز پیام لب او قند و نباتم دادند

حسرت

بوی از گلشن وصلش نه ز کویم دادند
مرده بودم دمی از تحفه حیاتم دادند

گر ندادم مراد شاخ نباتی توفیق
بهر غم خانه شیرین‌تر کامم دادند

تا شکایت نکنم از پی غمشان ای دل
که کنار خوش شیرین چو کامم دادند

پاره پاره جگرم طره رعنا چون شد
که گهی دم از وی پیش شامم دادند

در دو صاف غم و شادی جهان ارزانی
ماتم و حصه بر عشق براتم دادند

ناله کردم ز نهان غنچه خموشم کردند
گریه کردم ز شکرخنده نباتم دادند

نظیری

دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند
هم ز آتش بسر بند و حیاتم دادند

حسرت از خون جگر باده بکامم کردند
جای در محفل رنگین نکاتم دادند

اخترم شعشعه بر چرخ نظیری زده است
کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

تتمهٔ ردیف الدال

جامی

دی چو دیدم آن مرا از راه کرد و دیدن تو بود
وان دو آن بگذشت آنکه با بینش پیش من بود

پیش گل اشکم زدی گاه آن ره او را که بجاست
من ز عمر آن دم شمارم کان سر دیدن تو بود

گر نه او خود دوش فکر تو دل ما می
کی شدی از عاشق بیچاره پیچیدن تو بود

با رقیبان گه ز هر می دادی [illegible]
آن تشیک کردن پنهان و خندیدن تو بود

من به بوسه گر زبان و دوش [illegible] بگفتن تو بود
بر [illegible] شب [illegible] ابر این [illegible] رسیدن تو بود

جامی ار هر آن دم آن بار کطلعان تو بود
او دیگر [illegible] سر این عشق [illegible] تو بود

سید

سر [illegible] بین [illegible] سرو خندیدن تو بود
آنچنین [illegible] جانمی من خندیدن تو بود

[illegible] آمد خط و دیدن تو بود
[illegible] گل [illegible] خندیدن تو بود

همچو [illegible] روی [illegible] بود
همچو گل [illegible]

گفتمش گلبن وصلت ای بت نیست
گفت بر دیدگان عاشق چه بود

گفتمش ای مه بتان من روی تا دیدن چه بود
گفت بیگانه در روی من آن دیدن چه بود

چیده از عشق تا گل رخت بر سوالی گشته
نی من نشنیدن بوی تا دیدن چه بود

گر حدیث غم را ور حق نا شنیدن
آنچنان از حال خود گفتم شنیدن چه بود

ترک ار تا وفا کردن بقول مدعی
جان من موجب از آنجا رنجیدن چه بود

توفیق

دی بکوی غیر من ای بی‌وفا دیدن چه بود
در حضور من ز احوال پرسیدن چه بود

گفتمش نفهمیدن ناله‌ها فهمیدن بستم دل به عشق
گفت پس توفیق من آغاز اشکیدن چه بود

گفتمش سم تو با فهمیدن که میرسیلا
گفت این سم قدیم مارست فهمیدن چه بود

گفتمش نالیدن ام کز خود تو رنجیده‌ام
گفت چون عاشق شدی از خود رنجیدن چه بود

گفتمش عشق گل ور بیک باشد که
گفت آن مرتبت نهان فاش نالیدن چه بود

مبین

بیداد

دیدن پریشان احوالم سهیل
بار ازو بود و ازو برکردیدن چه بود

بار دیگر دیدن فریادرس مستم دوم
حرف پنهانی ازو در گوش پیچیدن چه بود

حرف پنهانی ازو دیدیم نیست کس
من ز تندی و غلط پیچیدن چه بود

عمر ازو بگذشت در تحقیق پیش من قبول
در شکایت پیش ازین رنجیدن چه بود

کوی خرابات ای متین ایمان بنشین
موافقی راه درسم بست پرسیدن چه بود

توفیق

طفل من از شکلم والشکر دیدن چه بود
خنده صبح دهن غنچه دیدن چه بود

شعله گر صحبت از نور دو دون بی اختیار
ابتهال شمع بزم گشت پیچیدن چه بود

کرده دور از پیش چشم خودم ابجو بی کسی
پیش چشم یار قتباز دور گردیدن چه بود

وه ز پیش آن گل کهی شوقیست ام گردی خطاب
نامه‌ای از من نگاه نشنیدن چه بود

صبح گر توفیق تو داری چو دل بی تمیز
کفته بودم عاشقی تو آزار بستن چه بود

ردیف الثاء

تمت ردیف التاء

آن تیر قبایی که چو مه پای برآید
ایسان ز پی پنجه نگار برآید

آن ترک کمان ابرو که بسی بال هما جست
این بیت که بی سال عمر وا برآید

آن پاره که پهلوست که جامه‌ام بر تن
آن جامه که بیدل کرده دلدار برآید

آن بوده که پهلوست که شیشه‌ای بشکست
بیکه که ز پی‌اش سر بر بازار برآید

آن خواجه که از کس نپرسد بود
آن سر که ز پی‌اش همه دل برآید

آن شمع که صورت ز پی مشغله شد
وان مشغله ز بن بزن و زن برآید

آن لعل که سکان که ز ره آن مشغله‌ام
آن در بن که بس سپید دو دل برآید

این سرو نباشد که نباز ز ره فتد
بستان که ز پی بیخ ز صد رنگ برآید

نشاط

از نفاس صبح چمن و صفا بر آمد
گویا ز صدف گوهر شهوار بر آمد

بگذاشت سر زلف تن بیدل عقل گزینی را
هر سینه ز تیغ از فاخته بر آمد

حسن تو نجیبی گفت اگر از در بر آمد
سنبل به گلستان نشد و گلشن بر آمد

در باغ در آمد به تماشا صنوبر کنارم
گل منفعل از غنچه نو بر آمد

محتشم

عرق از تاب بر آن گل نشین آمد
بر آتش ز تپش نشین آمد

دامن افشاند ز ناز من تشنه بخشش آمد
سا عرق افکند ز من بخشش آمد

بیطرفی که به دو بار ز غمش چمن
بیمارم ز غمش آمد

محتشم از ته دل آمده بر تیغ آمد
نیست ناز بیشتر از بخشش آمد

رفیع

همه را نقش ز نقش آمد
تیغ وصل دلم بخشش آمد

دل و جان بر در میکده چه تماشا دارد

آن گل تازه که در من کشته از صحبت من
با خس و خار در این بخششش رنگ بده

واقف

تیغ پیدا و در این بخششش رنگ بده
حمله آوردن و خون بخششش رنگ بده

بهر جام طرب آن دور نوبت ما
شیشه بشکستن و می بخششش رنگ بده

بهر آمدن در دوش پیام بتان
نقد دل بردن و بکر بخششش رنگ بده

مستعد ...

آنکه عمری بهم و دشت هزاران پیوند
رشته یکرنگ بخششش رنگ بده

آن تبسم ز لب بخششش آیینه
بشر و شکر هم بخششش رنگ بده

حضور

فتنه از چشم بر بخششش رنگ بده
خون دم دم زنگه بخششش رنگ بده

از دل ... بری از زلف پریشان
از سر زلف دل و بخششش رنگ بده

بقصه

تتمهٔ ردیف دال

صائب

[illegible] می آید
[illegible] می آید

[illegible] می آید
[illegible] می آید

کلاه گوشه [illegible] می آید
[illegible] می آید

سیاه [illegible] می آید
[illegible] می آید

[illegible] می آید
[illegible] می آید

[illegible] می آید
[illegible] می آید

[illegible] می آید
[illegible] سعدی [illegible] می آید

وله

[illegible] می آید
[illegible] می آید

ست ما چو پیمان لب آن جان‌آفرین آن لب عیسی
تبسم ز غیرت خنده بر اعجاز می‌آید

نمی‌بینم چو شمعی در لب اعجاز روح
نسیمی بگو ای ... زبان می‌آید

مگر باد صبا می‌آورد پیغامی از کویش
که مرغ روح من هر لحظه در پرواز می‌آید

تتمهٔ ردیف الدال

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست
آن به که کار خود به عنایت رها کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

بگذر به کوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آنزمان که پرده بیفتد چها کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

ای آفتاب حسن بمهر تو عاشقان
روز وصال جان گرامی فدا کنند

احباب را که گلشن روی تو خرمیست
اعدا ولی ز صحبت تیغ ابا کنند

نور از سواد دیده چو بگذشت مرتبت
گر دیده را بنور جهت آشنا کنند

وفا

آنان که چشم از الکحل تو کنند
قطع نظاره از همه ما سوا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

صائب

حاشا که خلق کار برای خدا کنند
تعظیم مصحف از پی جلد طلا کنند

چشم وفا ز یار نداریم عالمیم
یاران این زمانه بیکدگر کی وفا کنند

گر توتیای بینش غیرت کشی بچشم
در دیده خاکپای ترا توتیا کنند

شرح غم فراق ترا عاشقان مگر
از دل بترزبانی مژگان ادا کنند

دور از تو هم بیوی تو عشاق میروند
از شوق تو سفر همه بی رفقا کنند

گر دیده‌گر دو دفتر اعمال خویشتن
بر طاعتی که نیست ریایی قضا کنند

هر جا طرف که روی کنند این سیه‌دلان
در آبروی بخیه خود رخنه‌ها کنند

چون از شوند کلید در گنج و گوهر اند
زنهار هم چنین حمل بکر کنند

شکر بکام زاغ فشانند بیدریغ
در پیشخوان مضایقه با هما کنند

این جامه حریر که مخصوص کعبه است
پوشند اگر بدیر بر او اقتدا کنند

شرم و حیا که لاله [illegible] شبنم ز روی تست
این گونه با لطافت [illegible] چشم تر نگه کنند

صاحب نگهی که شیوهٔ [illegible] گه کند
این درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنند

تتمهٔ ردیف دال

١

اصل

از تیغ صید [illegible] شهلا [illegible] کنند
گر زخم [illegible] باید [illegible]

بد عهدی [illegible] دست داده [illegible] صحبت [illegible]
عاشقان [illegible]

دلبری [illegible] که جلوه [illegible]
جان من [illegible] نقش [illegible]

[illegible] عاشقان
[illegible]

گر [illegible] و ادای شوخ [illegible]
جان و دل [illegible]

یاد زلفش [illegible]
پای دل [illegible]

رام کس اولمز کردون نگار سرکشه
اول دل پرخون جگر و دون تنی پیشکش ایلسین

تا بچشم شوخ ساقی دیده اولدی عشق
روی و بر وابرو ابا حسن نیاز پیشکش ایلسین

از بهار خط خوبان میکرد دور عارض
معنی شوق آیینه داران بیم کلها پیشکش ایلسین

بو سهی در جلوه آمد بر بار اره حسن
نقد جان بر دست سرو چون زلیخا پیشکش ایلسین

میکند شیرین کلام عاشقان طوطی صفت
قوت جان از لعل شکرخا پیشکش ایلسین

محتسب ساقی پرستان کلیدی تماشا
دربان کوچه و بازار رسوا پیشکش ایلسین

سر نهاده کرمی بچشم عاشقان
کحلی بینایی بر اذفال کف پا پیشکش ایلسین

سرو گلکون جام مست خرامان انجمن
گل بهین کرده می ایدر تماشا پیشکش ایلسین

آمد آن شوخ و نظر بر فرق عاشقان
جان فدای جلوه رنگین پا پیشکش ایلسین

غط

احمد دیوانه کلر و باش شاه چشم بست
بجهت بلبل در ریاض وصل او پیشکش ایلسین

سینه

بزم یار و ذوق و فریاد از خمیر مستانه قیمت
مستم از بیهوده گو سر تا صبا این چنین

پارسا کی وادی طریق عاشقی تا بد نگار چنین
باده در دیر مغان با باده سودا بس چنین

باده در دیده قیمت
...

مرغ دل الغ از آتش ... وفا ...
دوستان ... باده سودا ... چنین

آنکه منع از عشق ... وبان مست کنند
ای ... چون ... منع ... چنین

مصرع ... تکلیف ... شالاتی
از ... این ...

مخمس

سر کوی ... ارّان این
آخر ای ... بس ... ارّان این
دوستان ...

وارده ... ارّان این
...

من ... ارّان این
...

... ارّان این
ای ...

تتمهٔ ردیف دال

تن عشاق جانان آفریده
ز جانان بهر او جان آفریده

پریشان باد شو و احوال عاشق
که مشوش زلف پریشان آفریده

بود ابروی او ایمان دیدار
از آن رو چشم حیران آفریده

یکی عاشق یکی معشوق باشد
وز آن یک را یکی را آن آفریده

خطش حسن جهان بر لب او دیدار
از آن چشم پر خندان آفریده

شب زلفش نگارا زان سیاه
مه روی تو پریشان آفریده

بود در ماه حسنش هاله خط
دلیل لعل بسیار آن آفریده

لب لعلش ز غنچه
چو بر چشمه خضر آن آفریده

اضا

رضا جز درد و بلی درمان عشق
بلی ایم درد و درمان آفریدند

همان از مرد و زن بگزید ما را مسکین
کرا از پیشه مژگان آفریدند

فیتی

مراد از حسن تا جانان آفریدند
جانم بهر جانان آفریدند

مراد از وفای یاران کی کسی کند
کسی کز ملک پیر آفریدند

پریشان خاطرم کرد و بدر دو
سر زلف پریشان آفریدند

نشستن جمع خوبان که یک تو
بیا که یک ماه تابان آفریدند

من و اوراق فنیق از بد و ایجاد
گدا کردند و سلطان آفریدند

تمت ردیف دال

ایضا

و التفات او و لطف سینه شود
از نگاه او بی دل عالم شود

از نسیم صبح شمع لاله و گل شد
جنت کز ی بی نیاز ایران نیز

از لطافت میکند تمثال لعل نازکش
گر بوقت میکشیدن از گلش ساغر شود

غیرت
کاکل پرچین سنبل گر ببیند زشم رشته شود
هرکه او در نظر چون رشته گوهر شود

جسم او روی که از پیچیده دلبر شود
عالم چون ماه نو از خلق رشتم شود

با وجود شعر از نظم نو چون کس مباش
قطره تا میتواند شد چرا گوهر شود

شمع بی‌آتش زبان در کام خاموشی کشد
چون سخندان کمی بیند زبان آور شود

داراشکوه
سلطنت سهل است خود را آشنای فقر کن
قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود

عمر تا دل در غم عشق چو گل کهنه گشت
قطره تا میتواند شد چرا گوهر شود

میشود داغ دلم پیچون گل رعنا اگر
ساغر از زرین لبان امی چرا گوهر شود

پیش ابر بار کرم ساحل بخاک ره مرو
قطره های آبرو بگذار تا گوهر شود

بی تو از گشت گلستان کام بخیال تنگ
غنچه پیکان سبزه خنجر سوسن نیشتر شود

جامی

یار خوش‌تن و نیکو و پر جفا تند خو شود
از غضب چون بر فروزد عالم آشوب شود

باده چون پاشد بر آن دو آلاله تر شود
از صفا بر روی بی‌باکش عرق گوهر شود

باده در رخ چو آلِ جمال آتش شود
آتش غم در دل شیدا بیکسان بنشاند

در فشان در وجود و صف زیباش قلم
تا ز مسطر یکی لطف اشتر گوهر شود

منهدم از نای بی هم منصور ما بی آن سند
ای بیا یاد از مرکز دو ... شود

یار جامی گر عون آن در جهان آید برون
گل شنیم بر زنجان بیاید و بس شود

مطلع

از ملامت در غم فرق و عشق و از آن اثر شود
چون چنین کان افتد از چشم شعله آید اثر شود

موج نظر اضطراب دل کرمیان ... در
در بهار از مژه کزموی دنیاشان اثر شود

نغمه طبع از دهر حلب با حال طلب
خار چندان کلی کز آتش دیگر اثر شود

پاره روزان از بیکسان ... اراده مست ... شود
زلف چون ساطع بر او اقلیما

جامی

با تو ام الفت بکی از چهره افروز شود
ریشه من سبز از آب تیغ چون جوهر شود

کشتی از باد هوس چون تن آن تابی شکن
کاشکی صبر گران تمکین من لنگر شود

بهره از رخ چو خورشید تابان میکنم
چون هلال ابروی او ماه نو حیرت شود

همت اگر خواهی مراد از گریه است
ابر چندانی که بارد بحر پهناور شود

دشمن اهل کمالست آسمان ای فتح
در دل دریا گره چون قطره گوهر شود

راه بیرون گر چنین بندد عنان کام
گر کم آسیب چون مهره ششدر شود

خاطر آسوده است ساحل چون من غریب دریا را
ترسم این آتش بلند از دامن محشر شود

صائب

هر کسی کز تنگی خاطر اسیر شود
دیده هر کس راست هم مژگان او هم دلبر شود

گوشه گیری فضای دامن آشوبگاه
قطره در دریا چو رو پنهان کند گوهر شود

آتش سوزان به زند گلی سیمین بر
رشته عقد گهر روز لاغر شود

و ادری

دلی کو [illegible] جمعیت [illegible] دارد
[illegible] شراز [illegible] شود

در دل [illegible] آتش عشق و جای [illegible]
نبینی [illegible] آن کس [illegible] شود

تمت ردیف الدال

حاکم

بدارم ز خاطر جمعی [illegible] خبر دارد
[illegible] حسن [illegible] خبر دارد

بنده [illegible] فایق [illegible] خبر دارد
[illegible] خبر دارد

چو [illegible] کار [illegible] خبر دارد
[illegible] خبر دارد

[illegible] نگاری
[illegible] خبر دارد

لبش [illegible] داد و ملاحت [illegible]
مبادا شور [illegible] خبر دارد

بجز [illegible] سعدی [illegible]
[illegible] خبر دارد

ثمین

سلیمان چشمت در شعر و حکمت هم خبر دارد
تهمتن را به سر گوینده که گویا هم نگه دارد

و فطرت بیستم آن مرغ وحشی هم خبر دارد
فرو برد بر سر نغزی نهایت هم ثمر دارد

سر دیوانه اعمال فرو چون صفی مشفق
ملال از مرده اهل ازین اسناد و دیده دارد

ز اشکال شبنم کریستم هم جگر دارد
ز شقص و دست میزد و عجب ستم هم دارد

دهان آن بتی یک بی عمل اصلا
ز رای صبا ازین سیب منقبح علی باغ

نهال چنین شکستم هم خبر دارد
سبا طبع تحیات صفا حق هم نظر دارد

خود شناسا شدم در عشق خلوت هم خبر دارد
چو فطرت بیستم گمنام شهرت هم خبر دارد

تمت ردیف الدال

فطن

از دست اسیر ای مخلص میکند
سبز و دارد حسن این چمن

چو که ماه کنعانی مخلص میکند
ز خطش سنبل ریشانی مخلص میکند

یکی از نیش لب شکر گشود و لعل مست
دیده ز خوبان طراوت فانی تخلص میکند

تیر و تیغ قاتر زده ناوک مژگان است او
از نگاهش غمزه پیکانی تخلص میکند

بسکه در کنج لب جان بخش او دارد وطن
خال هندو پیش مرجانی تخلص میکند

دستگاه شانه از گیسوی عنبربوی اوست
سرمه از چشمش سیه مژگانی تخلص میکند

نقش تصویر لب او را بسکه کلک قلمی میکند
حاجی از دو راه کسی تخلص میکند

بیت

غازه از رویت گلستانی تخلص میکند
عنبر از خط تو ریحانی تخلص میکند

تا شده در گوشه بیمار قناعت معتبر
مور در صحرا سلیمانی تخلص میکند

در زمین کشتی گر دل معانی در سخن
هرکس خون لعلش بدخشانی تخلص میکند

مصر خوبی گشته از زیبائی حالش آینه
عکس او یوسف ثانی تخلص میکند

میکند تقریر مصرعهای کاه از پیش من
زین سبب کاه کهربائی تخلص میکند

جامع

دیده از رو نورانی تخلص میکند
شانه از مو موطهانی تخلص میکند

خمسش

میکشد بر خود الف بادرانش
سینه صدچاک من شانی تخلص میکند

قمیش

سرو و شمشاد و صنوبر در جهان قمیش
هر که موزون است جیرانی تخلص میکند

بسکه کان لب لعل گرو بدازشراب لالهکن
ساغر صهبا خشانی تخلص میکند

بسکه برد دیوان اهل سخن دیوانه ز
جامع شوریده دیوانی تخلص میکند

زاری

کاه خود را یوسف ثانی تخلص میکند
کاه مصری کاه عمرانی تخلص میکند

مرغ دل شد والهٔ موزون قدش همچون تذرو
قامتش را سرو بستانی تخلص میکند

شوخ خطش نازم که گوید دار اعجاز نام
دستارزاده شمس جانی تخلص میکند

هر که در کنج قناعت رفت پای همتش
مور اگر باشد سلیمانی تخلص میکند

یافت زاری گوهر معنی هر آنکو چون صدف
خامشی را سخندانی تخلص میکند

تتمهٔ ردیف دال

حافظ

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت او باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای
هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

بزد و روی ماه از ذکر ان میشود
هر که چون بحری تحت روانی دارد

هیچ قفلی بکلید دگری وا نشود
هر زبان کسی هم گوش زبانی دارد

حافظ

هر کرا خانه ز احسان تو جانی دارد
هر جانی ز محیط تو جهانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

چشم و ابروی تو در صنعت تیر اندازی
بسته از دست هم آنکس که کمانی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخنست
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دختر تاک محالست بگیرم ز شهان
هر سر رزق بهر کس که دهانی دارد

چشم تر روی مه عید بهم شام کشد
هر کرا خوان فاغر نانی دارد

میتوان از گل خار مغیلان گل چید
کز هر آبله چشم نگرانی دارد

جگر ماست ولی نعمت هر داغ این بست
لاله از شعله ما سوخته شانی دارد

ردیف شین دال

[illegible]

[illegible]

نظیری

[illegible]

فیض

[illegible]

بفراق خویش دیدی که من اضطراب دارم
بخدا که بی تو میرم اگر آرمیده باشد

کسی از خزان هجرت گل وصل چیده باشد
که هزار رنگ خورد او چه بهار دیده باشد

امید

تمنی دل خاص من ز کلکی امید دارد
که سخن نگفته باشم سخن رسیده باشد

همه شکوهای هجران همه قصهای غربت
من از او شنیده باشم ز من او شنیده باشد

چه خوشست آنکه گویم من و او نشسته باشیم
سخنی شنیده باشم سخنی شنیده باشد

بشب غم تو یاد زلف تو که تا کشته دودم
بفلک رسیده آهم بتو هم رسیده باشد

عرفی

دل اگر بجان نخرد ستم رسیده باشد
چکنم اگر جفایی بکسی نکشیده باشد

نکند نگاه بلبل بگلی که دست کس گل
اگر از امید و رسی غزلی شنیده باشد

ز لب چه غنچه او سخنی نیامده گل
ز زبان ما مبادا سخنی شنیده باشد

بخدا که نامه ام را برسان بیار قاصد
چه شود و با و زبانم سخنی رسیده باشد

بهوای آنکه گشتم [illegible] بهم ز غم [illegible]
که بود که گشته باشد [illegible] شنیده باشد

کلامی

چو بتی است [illegible] ز کمان غم رسیده باشد
ز نشاط آشنایی [illegible] دو دیده باشد

ز غم و ز غصه مردم و ملول پیر [illegible]
که ز [illegible] من [illegible] شنیده باشد

همایون

غم من کسی [illegible] که رخ تو دیده باشد
[illegible] باشد ضعیفی [illegible] شنیده باشد

ز [illegible] شنیده [illegible] که کسی
که ز [illegible] کلش [illegible] کشیده باشد

ضمیری

بکسی [illegible] دارم بهم [illegible] دیده باشد
[illegible] شنیده باشد

[illegible] فغان [illegible]
[illegible] دیده باشد

شفایی

[illegible] ز لطف تو صبا [illegible]
[illegible]

[illegible] آن [illegible]
از عشق [illegible]

تیغت [illegible] شهادت طلبان را خبر کند
زان [illegible] چشمان را اگر خبر کند

زین [illegible] عشق نهان بود و [illegible]
ما هیچ بد نمی‌کنیم یار اگر خبر کند

[illegible]

دوشینه من و صبا [illegible] اگر خبر کند
در ناله من مرغ [illegible] اگر خبر کند

مستم [illegible] جهان [illegible]
عمر [illegible] اگر خبر کند

پرسیده ره خانهٔ ما لذت درمان
از درد دل خسته دوا را که خبر کند

گر [illegible] سوختن
این [illegible] اگر خبر کند

حزین

از وصل دل [illegible] یار اگر خبر کند
در خلوت [illegible] بیمار اگر خبر کند

شوری [illegible] پریشان
در [illegible] لطف صبا اگر خبر کند

[illegible] جان عزیز
در [illegible] وفا اگر خبر کند

تمام ردیف دال

دربا

حسن

در شب وصل تو [illegible] بر سرم
دیده را بس [illegible] اشک [illegible] بر سرم

مرگ [illegible] شمع [illegible] بر سرم
القدر [illegible] بر سرم

ذوق [illegible] بر سرم
خاک [illegible] بر سرم

طره [illegible] بر سرم
[illegible] بر سرم

از [illegible] بر سرم
از [illegible] بر سرم

[illegible] بر سرم
[illegible] بر سرم

[illegible] بر سرم
[illegible] وصل [illegible] بر سرم

[illegible] بر سرم
[illegible] بر سرم

مسیحا

[illegible] بر سرم
[illegible] وصل [illegible] بر سرم

آتش [illegible] وصال [illegible] بر سرم
[illegible] بر سرم

باده پیش آر [illegible] ارزش و روح [illegible]
[illegible]
[illegible] بخت [illegible]
[illegible] همه [illegible]

گشته عشق تو گردید نجات و میکفت
شده بودم لقد الیش که بقربانم کرد

تمت ردیف الدال

کمال [illegible]

ما را چه حال [illegible] و دو کار دارند
[illegible] پیش و ال صد هزار دارند

[illegible] صبح [illegible] عمر و ارزش [illegible]
رقتی واز تو عمر ابد بادها [illegible]

غزل

[illegible] عافیت [illegible] اطلاع [illegible]
[illegible] قراری بار [illegible]

منصور [illegible] و دنیا و دارند
[illegible] کمان [illegible]

[illegible] و عمر اورده [illegible]
[illegible] ادا و [illegible] وپسیار دارند

[illegible] کردی [illegible]
[illegible] و داع [illegible]

بکه زنت

تا خفته چو من از قصور دیده
آیینه ام از چشم کسان در غبار ماند

کاری نشد از باده ام این دیده و مژگان
دست چنار فصل خزان در نگار ماند

سیادت

گشتیم خاک و آرزوی وصل یار ماند
این نقش جان که بر لوح مزار ماند

اعظم

تا خط دمید بر رخت آشفته گشت لعل
آخر نیاز زلف رخت این غبار ماند

بگذشت عمر و موی سفیدی بجا گذاشت
خاکستری ز قافله یادگار ماند

گویا برنگ غنچه پیکان ز ناوکی است
هر دل که ناشکفته بفصل بهار ماند

بگذشت تیغ او تغافل ز سرم
همین گذشت و بر تو تغافل شعار ماند

احوال من بکوه کمان بکرد چشم
سوزن چاک سینه من برکنار ماند

میر عنایت الله

ابر بهار چو سرو در چمن در نگار ماند
این مصرع بلند ز من یادگار ماند

حاجی علی

نرگس ز بعد تربت ما بر در چشم
از انتظار چشم بره انتظار ماند

اهلی

رفتی و داغ زخم توام برقرار ماند
گشتند گلبن عمری از او یادگار ماند

توفیق خط کند به علم آنچه زلف کرد
ظالم نماند و رسم بدش برقرار ماند

بازآی ای شهی که از دور قمر فتنه
هم ز سعی فتنه رفته و رسمش به کار ماند

توفیق

ز لاله نقش بست به گلبن بهار ماند
حرفی ز باغبان تغافل شعار ماند

رحمی به حال خویش غبار کسی نماند
امیدوارم رحمت کردگار ماند

مضمون

دلدار رفت از بر و دل بیقرار ماند
صیاد شد نهان و طپیدن ز شکار ماند

شفقی

دل خون شد و رام از آن غمزه‌ای دریغ
زان غمزه‌ای که بر دل از او یادگار ماند

عسکری

جان رفت و دل نماند و تن ناتوان ز ماند
صبح خنده و شبنم نماند و خار ماند

گذشت آنچه بر سرم از کاکلت گذشت
بر گردن تو فتنه گر روزگار ماند

من کی دهم ز کف سر گیسوی یار چون بستن
با این لطف سلسله اشک کیم در کنار ماند

هرچند

بجنبش ز گریه و گل خنده میکند
هر کس پیالهٔ ز می در بهار ماند

دور از تو کی بگریه‌ام اختیار ماند
چشمم ز بس گریست بحیرت نگار ماند

حسن

یک صبحدم بدست من از زلف یار ماند
زان تا بحشر سوز بدم تا نگار ماند

گر دیدنی ز سرو و گل هر گذشت
در خاطر صد بخجالت این غبار ماند

هر چند دوست کشت بتیغ صنم نگار
زنگار غم بسینه بیک آینه وار ماند

عطاءالله

دستی بحال ما ده که گشتم ز کوی یار
صد شکر این قدر بکفم اختیار ماند

دل ناشگفته در چمن روزگار ماند
این غنچه تا بهار دگر یادگار ماند

متین

دارم بداغهای دل احسن محبتی
چون از بهار عشق مرا یادگار ماند

گل در برست انجمن باغبان بجاست
این پای منزلی ز فلک بیقرار ماند

چشم براه آمدن او سفید گشت
این نقد عمر در گرو روزگار ماند

چون بر نشسته درخت که ماند بجای خویش
شد زندگی و طول امل برقرار ماند

گل شد نهان ز چرخ تری دل وا عذار ماند
صیقل سخت وانیم در غبار ماند

صائب

چون غنچه بر صحن خزان ی بهار عمرم
چیزی که از ما بجا مشطار ماند

یشم بن نکرده کام بشام تلخ تم
عمری نهادن بدر شکر ناشتا ماند

ترقم ز لطف وصف فنا گوش تن یار ماند
این دل که گرفت هوار ماند

میر

بیرون ازین حصار سپهری عالمیست
با چند میتوان ز ته این غبار ماند

دی تیر من علی رخت نگار ماند
هم زمین که پای بی دی میه

معلوم

صایب ز اهل درد دم آه من نیست
کو غمی که بر دلم از دو نگار ماند

توان من بعشرت روی من گرفت
گردی که بر چمن من از کوی یار ماند

ناخن زد کسی دل سر مهر
این غنچه نا شگفته بدین شاخسار ماند

ازکس

ای کش چشم تو سر تیغ توام بر سر باد
فال ما را ز دو عالم ز بلا ایمن باد

سر گشته کن
در مجمعی که سر گشته بسمل شده باد

امشب ... نفس ... فنا شد
... بسته سر کوی تو بستان باد

وانکه ... تماشای ...
معلوم ... ایمن باد

و نیز

رقی دل ... عیار باد
ای ... صبح ... نفس ... باد

بیت

دلدار ... دیده گریه ... باد
با باغبان ... گل ... بهار باد

مثنوی

یاد باد آنکه دل بصحبت اغیار بود
با غم ... لب ... نمی ساز بود

... با ... زلف ...
تا قیامت ... عقبت ... بر مژه آب

باریا هم نفس دوران عیشم یاد اولدم
کیمن هان مرغ غنچت بر گلبه دوران گلزار بود

ای خوشا وقتی که آن مه عهد با ما یار بود
وین متاع درد را در کوی او بازار بود

لطفی

در قبول حسن او بسیار دادم انکاری
لیک انکاری که بودی پیش ازین اقرار بود

خسرو

ای خوشا عهدی خوش شیرین که در ایام او
کوه کندن با وجود عاشقی دشوار بود

لطفی

گر دو دل با محبت دوست هم آشنا بودی ولی
بخت بد در خواب بود و پاسبان بیدار بود

قاسم

آنکه اکنون یار اغیار است با ما یار بود
در دو دا عکس این کز ما ست با اغیار بود

دارا شکوه

سر جدا کردیم شوخی که با ما یار بود
قصه کوته کرد ورنه دردسر بسیار بود

خسرو اول ملکی ز نام او بهائی دیدم
کاسمان را جمله ایام دم شمار بود

گردلم دشمن کهی تحسین شتم مسرور
آخر از مرد و دشمن گشت و قفی زار بود

تا نه دلی با ساقی کن حسن نخی شیشه
وارو ی بیهوشم آن شکل و آن رفتار بود

فانی

بسکه از نسیم چمن گل مست و سرشار بود
نکهت گل بر دماغم خون چشم بیمار بود

سوختم از سیر باغ افزون و مویی آتشم
تا نگهگاه نگاهم جز خس دیوار بود

صبحدم کز چهره بزم افروز در گلزار بود
آب رفت از خاطر گل تشنه دیدار بود

غافل از بالین تو بستم دادم در دوا غم گسسته
زانکه این شربت ننوشد بیدل بیمار بود

وه که از مشق تا محرم چشم تند خوی کسی
با نگاه حسرت آلود منش گفتار بود

[illegible]

در حقیقت هر کجا آئینه دیدم روی چشمک زنست
در گلم آئینه پیش من نسخه بهار بود

گر نشانی بود روی غیر در بزم چو پاک
وانم از چون تو ماه روی دیوار بود

شب که دل در سینه ام از شوق آتش بار بود
سینه ام از گرمی دل آتش بیمار بود

مصرع شوخ غمزه کرد فارغ خودم
باغ از خوبش رخش حسرت دیدار بود

بی تو دیدم هر چه غیر لیکن چو بلال
یاد ابروت پیش دیده ام بسیار بود

غمزه نشتر میرساند و لبش مرهم میفشاند
هر زمان صد جان فدای آن ستمکار بود

دیده روشن سینه گلشن شکر با لب هم زبان
یار بی اغیار و می در جام و گل بی خار بود

ظهوری

بسکه کام ما به مهمان نعمت دیدار بود
استخوانم مغز ننشاند خوش راحتی در کار بود

گر چه بسیاری نگفتم و سخن در هم نظام
گرمی شد بیشتر از می تلخی گفتار بود

بی گل رویت نگشتم از چمن سیر یار
در سرم یاد تو چون گل بر سر دستار بود

وحشت

بسکه با ما حال خالیش این دل ما شاد بود
هر نفس بر جان شیرین تیشه ... بود

بی تو ای امیدم و شتم توست از امید
ورنه ما حیرت ... بود

عرفی

ترک ما کرد آنکه با ما روزگاری یار بود
ما همان یاریم که بر خود ... کار بود

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود
ورنه در کنج عدم آسوده دل بسیار بود

میلی

سازکاری با ظهوری که بسیاری شد
کارسازی این قدر از بخت ما بسیار بود

مشکین همی کرد و همی چنانکه نفس باد
هر دم ز نسیم کشد [illegible] سبیل نهاد و باد

نسرین

دل ما از زمان [illegible] و بالا و فرو باد بود
لطف سمن [illegible] از نفس [illegible] باد بود
گاه گاه [illegible] مسکین [illegible] نفس [illegible] باد
[illegible] ز نسیم [illegible] بال او صبا بود
شب یار چمن بمرغ دل [illegible] فرو باد بود
[illegible] با یاد [illegible] ماندگان باد بود
[illegible] مشکین
[illegible] از من همی [illegible] بود
عمر من [illegible] پای [illegible] بود

[illegible] ز غم زلف [illegible]
[illegible] در نفس [illegible] صبا بود
[illegible] بنسیم [illegible]

نقش [illegible] صبح [illegible] بود
[illegible] دل [illegible] بود

سوسن

[illegible]
ای [illegible] [illegible]

سنبل

حال دل [illegible]
[illegible]

باغ

[illegible]
[illegible]

سالم خان

هر شب پروانه دیدم که بیباکانه چو شمع
شعله برخاست خاکستر میندازم چه شد

من سبزواری

در حریم بوسیت دل خود میندازم چه شد
عمر باد آن شیشه را کوهم میندازم چه شد

هیچ گلبن در خزان باید و بیسیمای خویش
مفلسی دارم اگر زر میندازم چه شد

مجذوب

گفتمش دیدم مست عشق و دل و دین باختم
گفت و پاکی گفتمش دیگر میندازم چه شد

مستی این مجذوب آهسته تا ببرم دگر
تیغ آن بیشتر جان چه میندازم چه شد

تمت دال

عرفی

زخم گریبانیم مسیحا دیر می آید
کمند اندر پی بیمار از جان می آید

خود همه وحشی عشق آید میدان و به طلب آن
که روبه ام و ز همان تیغ می آید

نمکی کن ای عشق از برای زخم پیدا کن
که زخم ما نمکو و از دم تیغ می آید

تبسم آن مست عرفی گر زنشتون چاره کن
زخم را دیدم بجز تبسم دیگر می آید

۲۵۱۰

ظهیرای طلی

کدام غنچه پرواز ازین گلشن می آید
که بست انگشت خون از دیده تصویر می آید

شکفتن غنچه را بخشد نسیم صبحدم نیست
که آه دل افسرده‌ای تا سحر می آید

که رو بهوای خون دل سرشکم نظر دارد
که هر دم از نم مژگان پیکان نگر می آید

دیگر روزه صد سال می آید بینایم
چرا یک اجل در دیده و دمن چاره می آید

محمد تقی ...

دلم از کوچه زلف بتان دلگیر می آید
که رو بوی او بدیگر در بن زنجیر می آید

ز لطف نسیم تو امید صبحی بنده‌ام
نباید پیچکاری که از من تقصیر می آید

هر عاشق نگهی کرد ای مجنون
که از نگه بی کار صد زنجیر می آید

صبری

ببند ای گل صد کم از محرمان خود
بپرس شوق الهی بیتم دیر می آید

ظهیری غافل از حلقه دو ابرو کمانش
که بست الف از خانه زنجیر می آید

اگر مجلس دوم ... امشب
با نسیم طرب ... دلگیر می آید

چه بر جا مانده‌ام دور از شاخ گل محجوبانه
که جای اشک خون از دیده‌ام بر چشم می‌آید

کز آمین شعله خوئی جلوه کرد مست در گلشن
که رنگ از مه رود بر رخسار گلها بر می‌آید

دلم بی او بگلشن تنگ‌تر دلگیر می‌آید
که گوئی بلبل از دیبای گل تصویر می‌آید

میرزا مشهدی

نشاطی کز وصول نامه و پیغام او دیدم
نه در تحریر می‌گنجد نه در تقریر می‌آید

اگر این است عمر انتظار صبح وصل او
که می‌گوید که فردای قیامت دیر می‌آید

غنیمت

بگوشم نغمهٔ گل نالهٔ زنجیر می‌آید
بچشمم بال بلبل ترکش تیر می‌آید

سالک قزوینی

کند گر بزم از کشتگان خود سرت گردم
که پیمانه بیار از رونق مستی دیر می‌آید

بکش جان تو از گردن نشستی شیون
که از یک نازه ادا صد دل بشمشیر می‌آید

[illegible] بیگ شاملو

مجو آن افسانه با غمگی آن قامت رعنا
نهال سرو در گلشن بچشمم تیر می‌آید

پس از عمری درین تنها بیابانم که کنج عشق
مرا از تیشهٔ آتش بجای تیر می‌آید

از آن

معصوم تبریزی

گمان مبر ببالین من بحال می آید
که برلب جان من از شوقش باستقبال می آید

قاسم کاهی مشهدی

مرا بر لب نفس از ضعف چندان دیر می آید
که پنداری نگاه از دیدهٔ تصویر می آید

بیدل

صفا کیشان ندارند انتظار رنگ گردیدن
سحر هر گاه می آید بعالم پیر می آید

نوشتم نامه از اضطراب مضطرب دارم
چو وارسی مرو سالک که قاصد دیر می آید

ازان کیم بیم تو نبیند چنین آزرده دل
چو مفلس کز غم سوی وطن دلگیر می آید

طالع سبزواری

نمازی بازان مهر بلند اقبال می آید
که خورشیدش برنگ سایه از دنبال می آید

چه حاصل غافلان را سر حساب زندگی کردن
شب و روز این صدا از نالهٔ گهریال می آید

ز بس جرم من دیوانه شد چون معلوم
بگوشم نالهٔ زنجیر از اطفال می آید

ببین آن نگاه برگردیده زلف دل افگار من
ز دود هر صف آهو پس شانه دنبال می آید

بکوی یار کس از شکوه بیخود گردون
چکار از گردش ایام و ماه و سال می آید

دلم چون قمری اسیر آمد چو شور برخیزد
که این اطفال را دیوانه از دنبال می‌آید

سخن کز نام من تر از لب اهل اطلاع
بگوشم این صدا از غنچه تمثال می‌آید

شوکت بخاری

بهر گلشن که آن سرو بلند اقبال می‌آید
گل از بالیدن جیب و بهر استقبال می‌آید

کمند همت من دارد ز مشرب جذب چندانی
که چون از خود روم معشوق از دنبال می‌آید

ساطع

ز کوی کی دل از فکر تو فارغ بال می‌آید
که سودای تو چون سایه از دنبال می‌آید

نیاید شاهد خوبی به یاد دل کسی را
اگر آیینه بر رو بازوی اقبال می‌آید

تمت دال

مستعد

صبح شد صبح که تا کام تمنا بخشند
می به خنده گل گریه مینا بخشند

تنگ دیدن بر و آغوش دو جهانم بر من
وحشتی کاش باندازه صحرا بخشند

وقت شب وقت که از پرده تجلی دیگر
آستین کلیم را ید بیضا بخشند

شهرت

پرسش [illegible] چو شود روز جزا
کند زلف سیاه تو بدلها بخشند

از غلط بخشی نانی نان می آید
که گهر بستانند و بدریا بخشند

ناظم

اشک پیران که ز نم مژه دریا بخشند
خلعت سیل بعریانی دریا بخشند

فرصت کنج خرابات که در هر نفسی
خون صد توبه بیک سجده مینا بخشند

شهرت گشتی آن صید که صید کرست
صحبت کن می کاش بعنقا بخشند

تمت

پادشاهی که بجز خون جگر در دل
تاج گیرند اگر ابدیا بخشند

کرم از حق کرم ارزنست که من میدانم
عالمی را بخطای من تنها بخشند

پیل

صد ابر عیش نظر بخانه دنیا بخشند
نفسی گر بدل سوخته ام جا بخشند

اگر آشفتگی زلف چو یوسف بینند
از تجلی خوب پریشان بزلیخا بخشند

هلالی

من عاشق دیوانه و مستم چه توان کرد
بیچاره و معشوق پرستم چه توان کرد

گویند که رندی و خراباتی و بدنام
آری بخدا اینم و هستم چه توان کرد

در صف مناجات مرا قدر بلند است
با اینهمه در میکده مستم چه توان کرد

برخاستم از صومعهٔ زهد و سلامت
در کوی خرابات نشستم چه توان کرد

عهدم همه با پیر مغانست هلالی
گر با دگری عهد ببستم چه توان کرد

استاد

بدنام و خراباتی و مستم چه توان کرد
گر زانکه چنینم و ز نیستم چه توان کرد

در میکده دادم به سبو دست ارادت
دادم به همین دست که بستم چه توان کرد

پیر حرم نو تحفه ز من جام می لیک
بشکست که بهر شکستم چه توان کرد

ناصح اگر اقبال بحرف تو نکردم
صهبا زده و بیخود و مستم چه توان کرد

بودم بسر کوی مغان ره بغلط دوش
ناگاه دل افتاد و ز دستم چه توان کرد

ساقی

سالک عشقه بکیم همیکی فرمان بیل
بشنو ای دل تو بتیم بو ایله بیان کرده

دوغ تو بریکی بودم با آتش آمدن
تیز دو من بکاه بتیم بو ایله بیان کرده

دال

مثمن

هو فابارا و قاو یا بیت معلوم شد
خیلی دون دلکی دولدر بیت معلوم شد
شد و نیم همچو کیمی کابینست د آنکه
اد ... و طاب دار بیت معلوم شد

کفتمست ای دل بکی فارسی بو حرف تو اوقو بیتی
ای ... زای بکی ایکی عوی بیت معلوم شد

دیکی سکر دی الا و عوی دار بیتی
اشتب ایکی عوی دار بیت معلوم شد

اکلکه مسکلفی تشکلم دیش و قسمیت
اذ ... بیت معلوم شد

تمت دال

اشتاد

چاوه دردمی ایست یکی یکی
راحان ... یکی

اگر چه پای بتم بود در دامان سر
دلم ز سینه بیامد بمن برامد دل

ز شوق دیدن لعلش چو گشت غنچه گل
درون خانه او از نفس برون آمد دل

روان ز چشم تر از ان تیر غم فراق برون
ز شوق تو بیست در نفس برون آمد دل

جدا ز من که بر زود زلف کرد کمند
بادی قاطری شیشه ...

مانند طالع من که بر دو مال کسی شد
دل از دو دست من چشم کرد دو ...

شمار بر دو بود بر ش نگاه فتنه آمد
ازان چشم مست دو دست ... دو دل آمد

تمرد ال

تمرد ال

ز عاشقان تو کس نیست که فریاد
خبر ز کس بر دو عاشق ...

شاه شوکت

دو دستان لب تو ابدانه ... بهر دو بود
حلقه زنجیر او حلقه ...

مست گیسوی ما را از بند زنجیر کرده است
انگشتان شوق پیچ ما را بر نمی‌تابند

سر گرانهای چشمش گرم سر کرده است
تو پای کلبهٔ ما را ازین بر نمی‌تابند

در نظرها حسن معشوق چراغ مرده است
شمع ما پروانه را از من محفل بر نمی‌تابند

نازکی شوق گشته در شعر و در نقش و نقش
گندم و دو صفت از صحبت بر نمی‌تابند

مقطع

دوستان امشب دو جان گلشن گوشه
بهر افسانه و افسون بیدار بر نمی‌تابند

مست اندوه ما را از کسی بوی محمل لیلی
نیک بوی ما را از من بر نمی‌تابند

لاله گون شیشه صنعت کاران رنگ
شمع ما شوق کاه بر نمی‌تابند

شمع ما من پاهم از شد و من پاره
زبان ما از شمع پردوام بر نمی‌تابند

چشم ما نیم سوخته از دل
حالتی ما را از پیچ بر نمی‌تابند

تمت الدیوان

دوشتی کونکل دیب بیزنی کیم سیزنی تیلار ایرسانک بیز
باری کیچه بیزنی دوری تاپیب ایرسانک بیز

[illegible] کیم بیکست دا [illegible]
[illegible] ولیک دوری تیلار ایرسانک بیز

[illegible] وصال [illegible] ایرسانک بیز
[illegible] تیرین ایرسانک بیز

[illegible]
[illegible]

[illegible] [illegible] ایرسانک بیز
[illegible] ایرسانک بیز

ثمرات

بیت

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

ثمر

شد طاوس سخن کز گهر اسرار منست
از دُر و یاقوت و لعل بار پُر دامن است

نام دیوان غزل الفاظ در افشان گشت
چشم تو چشمهٔ آب حیات بیدار شد

تمت الرساله

ساقی نامه علی قطعه

بشنو قافلهٔ سخن دل شیدای کمان قطره‌ای چند
بیا ای ساقی جان کز ما شکرست رونق بازار
بیا که عشق دل قاصد و دل شیدا جز
ای بی‌تو ما را بهر جا دیده بسته جز

در بعد مرگ ار گنج لبی کباب زمان من
ای تشنه‌کام لب و جان بر لب آبی کز جگر

در مجلس وصلت جز لب لعل تو اندر میان بلالان
جان بر دل از مسکین چو آیش از لب جگر

در هر زمان که نقش تو از لعل تو بر دل زرین
ای ذرهٔ آفتاب قطره از آن نقش تو دلدار

تمت الرسائل

غزل

ما را ز گریه جز غم ما و دل
با لعل و دهان تو حلقه گوش

بلبلا فصل خزان [illegible] سخن [illegible]
[illegible] از باغ [illegible] شد

در دم شمع [illegible]
[illegible]

چون [illegible] سلطان
[illegible] وفا [illegible]

تمت

[illegible]

[illegible]
[illegible]

ای [illegible] خاطر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ردیف دال

بیت شمس

راه زهد و توبه را او بوالهوس بر کشید
مر نکو شاهد نه اسرار کس میباید

زاهد از اسرار فاضل بود و کس بر کشید
به خلاف او وی گلعذار کس میباید

کار و بار باغ چمن تنهی چمن بر کشید
سر بپای ای زند و دور دی ای میباید

زحمت مستی کی بود ای عمش وای جم بر کشید
نقد جان از پی برای یار میباید

تا ز نور پاک شمس الدین ... بر کشید
بارگاه قائم انوار میباید

پایان

ای کمال شیر احقای ... بر کشید
صد بلا و محنت اغیار میباید

بچه یاری طلب از اعتبار روح بر کشید
عاشقان از این بلا بسیار میباید

کو دل از شیر انا الحق دم صریح زبانان بر کشید
از کمند زلف او بردار میباید

در دل شبهای تار از شوق روی یار
آه سرد و نالهای زیر می باید کشید

عاشقان را درد و غم بسیار می باید کشید
داغها از غصه اغیار می باید کشید

خواجه حافظ

هیچ وقتم بیم و سامان خطر کی گرفت
سر براه سالک اطوار می باید کشید

ز آرزوی بت پرستی همچو نقاش چین
صورتش را بر در و دیوار می باید کشید

گر بگیرم زلف او را بر دو چین ابرین
خویش را در حلقه زنار می باید کشید

از رقیبان تیر آزار می باید کشید
این جفاها از برای یار می باید کشید

حافظا چندین الم داری ز ایام فراق
بار امید وعده دیدار می باید کشید

از برای دیدن یک گل بعمر
خواری دهقان و نیش خار می باید کشید

هر که عاشق شد اگر چه نازنین عالمست
نازکی بگذار و بار یار می باید کشید

داد خواهی گر نخواهی از سلطان و ایلچی
انتظار بار دادن بار می باید کشید

ازبرای

از برای آن گل رخسار دو گلزار بهم
از برای آن گل رخسار [illegible] بیا بیا

سنبل شود زنده از دماغ و چین [illegible]
سنبل گل دارد هوای [illegible] بیا بیا

عندلیب گلشن جان [illegible]
از برای آن گل رخسار [illegible] بیا بیا

بهر درد ای عمر [illegible] صبر [illegible]
[illegible] بیا بیا

گر [illegible] کی [illegible]
[illegible] بیا بیا

کار [illegible] با عشق [illegible] طرف [illegible]
دست [illegible] کار داری بیا بیا

ردیف [illegible] ۷۰

عصمت

گر [illegible] عاشق [illegible] شکسته
گر [illegible] در چشم [illegible] شکسته

گر [illegible] صبر [illegible] شادی [illegible]
[illegible] شکسته

[illegible] شکسته
[illegible]

تیغ بیداد اجل کو [illegible] بسته بر ما می‌کشیم
کس [illegible] جان عشق [illegible] [illegible] می‌کشیم

گر چه [illegible] جان [illegible] بی [illegible]
عیش [illegible] تو [illegible] بیمار می‌کشیم

نیازی

شاد بودم [illegible] امید [illegible] [illegible] می‌کشیم
ده که هجران [illegible] [illegible] می‌کشیم

یار می‌آید [illegible] ولی [illegible] [illegible]
می‌کند [illegible] حسن [illegible] می‌کشیم

گر چه [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] ساغر [illegible] می‌کشیم

[illegible] [illegible] [illegible] وصل [illegible] [illegible]
زنده [illegible] [illegible] می‌کشیم

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] می‌کشیم
دست [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ای [illegible] [illegible] [illegible] جان [illegible] می‌کشیم
هر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] می‌کشیم
در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] می‌کشیم

گر سعادت [illegible] [illegible] [illegible] می‌کشیم
محنت هجران [illegible] [illegible] [illegible]

ای که گویی از سر زنان جفای ما کشند
در غمت یاد مرا کرده ز ما بر ما میکشند

هر که از مستانش قتل آلوده دامن میشود
یاد از آن مسکین نوازیهای ما میکشند

چون من آن بر من که گنج کرده است دامن زدند
دیدن آن لالان در جان کلمه ما را میکشند

ساقیا از بهر کس بسر سر لطف جوهری ز کند
دیدن چون جراحت تو در نجات ما میکشند

دیر با عمر بلا کاری ز مرجان سکندرست
دیده ای از محنت این پیکار دو پا ما میکشند

دوستان سیر دیدن مرغ عشق بتان سر میکشند
نیست آن کس که ز ختم ما را ز اطمار ما میکشند

گر ده رو دو صدایش ده سیاه دوار
ماند یاد و ز غارت سیمای ما میکشند

سیه بیهوده از آن صبح آمدند میشد
گر چه بیند بلای ما گیر زار ما

سینه بر ابرو کشید نیز جولان کاه ما
زان میان جلالان زان کلمه ما میکشند

گاه می گشتم جان بس بختیار بمن
گر بدان مسکین بخت بند بار ما میکشند

که کلام من [illegible] جان داشتم
که چو جام من [illegible]

بار بیکو [illegible]
[illegible]

ایضاً

ده که باده [illegible] شمع [illegible]
[illegible]

جان فدا [illegible]
[illegible]

گر [illegible]
[illegible]

ای که [illegible]
[illegible]

من [illegible]
تا [illegible]

[illegible]

تمت [illegible]

کمال

نام مه بردم تجلی روی توام آمد یاد
در دل شب حلقهٔ موی توام آمد یاد

در بهار عشق پیش [illegible]
[illegible] توام آمد یاد

میشنیدم ذکر طوبی کز بلندی کوتاه است
زاعتدال قد دلجوی توام آمد یاد

عطر مشکین [illegible] صفت رضوان بهشت
از شمیمان سر کوی توام آمد یاد

وصف اغلال و سلاسل خوانده ام در دین
از کمند [illegible] گیسوی توام آمد یاد

اشک را دیدم به سر غلطان میان خاک و خون
کشتگان چشم جادوی توام آمد یاد

مست [illegible] اوراق دیوان کمال
روی [illegible] ابروی توام آمد یاد

ضمیری

مشک بیز آمد صبا بوی توام آمد یاد
عطر [illegible] بوی موی توام آمد یاد

نام عمر بردم [illegible]
[illegible] توام آمد یاد

بسکه مستغرق [illegible] از برای دین
[illegible] پهلوی توام آمد یاد

تازه و تر باغ چشمم گر گلی شبنم شده
در عرق رخسار نیکوی توام آمد پدید

بر سر سبزی غبار خط خوبان مشکبین نقطه
از سواد چشم جادوی توام آمد پدید

اضطراب دل که از اندیشه‌ام در تن فزود
در پریشان کردن گیسوی توام آمد پدید

با نگاه گر دلم مست من دیوانه شد
هر دو شیدائی ز ابروی توام آمد پدید

زاهدی را در دل مسجد گرفتار کرده
از خم محراب ابروی توام آمد پدید

زان دو لب عقده گشته مکرر ضمنی
آنکه ابیات آب حیات توام آمد پدید

وقتی

چون نظر کردم بگل دیدم آمد پدید
بوی گل بشنیدم و بوی توام آمد پدید

هر گیاه شاخ گل سنبل لطیف
نازکی قد و بوی موی توام آمد پدید

در میان خلق گر گوئی یار من بیکرانست
این چنین بشنیدم و روی توام آمد پدید

لعل آتش‌رنگ دیدم و شکر ز آتش
از لب لعل شکرگوی توام آمد پدید

از ما

برگ گل را مضطرب دیدم ز تحریک صبا
جنبش لعل سخنگوی توام آمد بیاد

هر کجا ماری ز ره دیدم که دامن می‌گرفت
در دمیدنهای سالک گیسوی توام آمد بیاد

لاعلم

سوی بستان تا قدم زد ارکوی توام آمد بیاد
روی گل دیدم گل روی توام آمد بیاد

باغبان از سرو دیدم نخل خوش نازکی
راستی قد دلجوی توام آمد بیاد

هر کجا خواندم ز قرآن آیت جنات عدن
روضه خاک سر کوی توام آمد بیاد

جامی

مشکبو شد در چمن بوی توام آمد بیاد
هر کجا دیدم گلی روی توام آمد بیاد

کشتی از خم چو گاهی شد که کشتی زمین
بهر آن کشتی چو گیسوی توام آمد بیاد

زان سمن بر روی خوش بود دم بیشتی در
کز ره بیماری گیسوی توام آمد بیاد

دوش گوش بودم و جان اندکی خوابم ربود
شیوه‌های چشم جادوی توام آمد بیاد

در زبان اهل دل نقش کمانی قبله بود
زان میان محراب ابروی توام آمد بیاد

در گلستان غنچهٔ نشکفته چون بینم به بار
از لب لعل تنگی گوی توام آمد به یاد

مشک‌بیز آید نسیم صبح از سوی چمن
نکهت جعد سمن بوی توام آمد به یاد

طرهٔ سنبل پریشان دیدم اندر صحن باغ
از پریشانی گیسوی توام آمد به یاد

در وطن مجلس چو آمد از بهشتم یاد رفت
روضهٔ خاک سر کوی توام آمد به یاد

گر نظر در دیدم به ماه نو دلا خطی
منفعل ماه نو از ابروی توام آمد به یاد

آمد از بیرون چو بیرون پری در پیش
هم‌نشینی‌های بی‌نوی توام آمد به یاد

با سر زلفش ز دلها کوی جان گشت
از سبوهای چشم جادوی توام آمد به یاد

از صنوبر قد دلجوی توام آمد به یاد
در میان عیدگاه ابروی توام آمد به یاد

شمع را دیدم میان انجمن سوزان و گرم
گرمی هجران رخ نیکوی توام آمد به یاد

گر نظر کردم به شب باران بر رخ
بر رخ خوبان گیسوی توام آمد به یاد

گرش

گوش من و صوفیان [illegible] عشق [illegible] شنید
زان یار که [illegible] بر آمد یار

چون جان من از صحبت [illegible] آتشین جان
حال من و از [illegible] بر آمد یار

بر سنگ [illegible] فلک [illegible] گفت [illegible] یار
از [illegible] بر آمد یار

[illegible] صبح
از [illegible] بر آمد یار

سعدی

دریغ عمر که در کار [illegible] میگذرد
[illegible] من [illegible] میگذرد

گذشت [illegible] صبر از من [illegible]
[illegible] عمر من [illegible] میگذرد

[illegible] عمر [illegible] افتاده [illegible]
دریغ [illegible] میگذرد

[illegible] عمر از اندوه [illegible]
که بی وصال [illegible] میگذرد

تو [illegible] سعدی [illegible] عمر [illegible]
چه چاره [illegible] میگذرد

تمت الدیوان

عرفی

بیا که نسیم بهار میکند
بیا که گل ز رخت شرمسار میکند

بیا که فصل بهار است و موسم شادی
مرا منت نظم روزگار میکند

ز راه لطف ببستان خرام یکنفسی
که عشق تازه کنم چون بهار میکند

نسیم کوی تو از لطف هر دم دم
غمی که بر دل و جان نگار میکند

بکوش جان عرفی از بس حرف وقت
ز دان ز کوی تو زار و نزار میکند

اشار

بیا که عزم چمن باد بهار میکند
نگار باش که هنگام کار میکند

تو عاشقی و شوق خون ز دیده میبارد
گهی ز نیم دو و روزگار میکند

ز چشم اهل نظر کن حیات ابد
که ابر خضر درین چمن میکند

هزار صید نشاط و دیگر ستم
مرو بجای که چنین نگار میکند

تفرج از طلب شاه اول مگذار
که شهریار درین ره گذار میکند

مرا قد چو کمان از کمال قرب زه بود
فلک که آه ز سنگ مزار میگیرد

زمان کامرانی اگر بعمر گذشت گذشت
درین دیار ازین بیشتر نمیگذرد

عصمت

کنون که باد صبا مشکبار میگذرد
دریغ عمر که بی لعل یار میگذرد

بعیش کوش که ایام چشم بر هم زدنست
خزان عمر رسید و نوبهار میگذرد

زمانه میشکند خاطر عصمت از حسرت
دمی که بی رخ آن گلعذار میگذرد

زهی بروی رخ او باد صبحدم هیهات
صبا چو بر طرف لاله زار میگذرد

درآ بتن که عصمت عیان که آید بود
که نقش تن بتن آتش بر آب میگذرد

بینو

بیا که فصل گل و نوبهار میگذرد
بسیر گلشن و دوران و باد میگذرد

ز دست نازکی دوران زمان دلدار
هما بجان و دل از یار میگذرد

ز هیچ درد و الم نیست در دل بی
که عمر رفت ازین روزگار میگذرد

ردیف الیا

جامی

بسکه چشمانت بخون این عالم انگیخته
پشته پشته کشته در کوی تو بر هم ریخته

سینه‌ام تیغ محبت چون سپر [illegible]
دیده‌ام آب بر وقت کار آمیخته

یاد زلف تو بجنت [illegible] داده
بر آن نقش گلستم [illegible] آمیخته

بو کشی باشد که تا شیم تو بر من [illegible]
چراغ عمر از کف برق [illegible] آمیخته

از گل جامی چه سان [illegible] برگ گیاه
چون زمین [illegible] محنت و غم ریخته

بی لب میگون تو مستان شراب ناب را
از قدح خون دل و از مژگان [illegible] ریخته

هر که در عالم [illegible] نماند تو
شکل تو گویا [illegible] ریخته

نقش‌بندان کاه صورت لب و دندان تو
در دهان غنچه ز [illegible] ریخته

صد هزاران [illegible] قالب [illegible] حال
[illegible] ریخته

تمت ردیف دال

نصرت

نیکه دوران اکه آزاد امید و بستن کنید
همدلان تن پروران چشم پر و دل پر کنید

نغمه از نی کی کسی در پرده دلدار شنید
گر شنود از او نوای عاشقی ما هم کنید

شعله را با شعله بیکدیگر آشتی کنید
عاشقان تا بیابی از دل آزادگی بیان کنید

شاید از جلوه من که قالب گیر باشد
دوستان از نسیم بادی صبح در رابا کنید

نای گردون ... از نسیم ... کنید
اسمانرا بر دبیت والا کنید

نصرت اینست بسی مسعودی صها این غزل
قاصدی برکت آرد نامه ای از اشتیا کنید

صبا

انجمن را می شنید گه کسی بی من می بی کنید
از زبان خامهٔ من نامه ای اشتیا کنید

کوچه ای شایه در آه کاوران شعله ریخت
خامه ما ده ای از بی دلان بالا کنید

مست با من این اشارتها که در یا بودم
ور من خاطرنشان بی پا و پروا کنید

گرچه بیدادم فزاید نامه غیر از شفقت است
رحم تو بر جسم خاک آلوده پیدا کنید

شوق بی پایان من چندین پس از شمار
بحر از یک روان و قطره دریا کنید

گر ز روی صفحه خاطر نقش مشکلست
نسخه از سینه صد پاره من وا کنید

گرچه از کلفت درد آلود من چون مسیح
همچنان از خون دل مکتوب من املا کنید

ازلی رفیق که بیش رسیم نقد تمام
حیله عذری و دعوی راستی ریا کنید

کار من در عشقبازی از نصیحت رفته است
ناصحان بهر خود کار دگر پیدا کنید

طعن من تا کی ز عشق گلرخان بی وفا
تو که کو ز ابو دیوی فا پیدا کنید

توفیق

دوستان با من وداعش ابجری فوا کنید
چاره ناپیداست در دم چاره پیدا کنید

کاروان اشک من صابر بنه مقام
مشت خاکم بر ز عشق آن جمال [illegible] کنید

از فراق صبا بوقتی در خون مسطر
قاصدی پیدا کنید و نامه انشا کنید

توفیق

چون رود وجهی ز سر اصلاح تیغی کنید
یعنی از دل چاره این چشم طوفان زا کنید

گو ز هم بهر خدا ای یاران برم وصل
ابر گشته تشنم گردیده دل دریا کنید

میکشم فسم نشاطی از پریرویان چشم
با صبا گردد راه کشتی ... کنید

درد و من عاشق چون عاشق زدن
راه من گر بست باد از من ... کنید

حالی

ای بتان سنگدل تا چند استغنا کنید
ما خود از فکر شما مردیم فکر ما کنید

یار می ای پرزکرده تحفش جا کنید
محو میل سرمه چشم از گرد او ... کنید

آنکه از خون دلم گلگونه عیسی زن غزل
عرض آن پیش او دوان شوخ بی پروا کنید

گر چه میدانم که ننویسد جواب نامه ام
از زبان دوستی نامه انشا کنید

ارشاد

چاره سازان همان فکر من شیدا کنید
راه من یارا عرضی سوی جانان و کنید

بسکه مجنونم گرانی میکند دستار من
میفروشان این بلا را از سر من وا کنند

میکند سودای تو الفت بمشکین بن سیاه
ای پری رویان مسکین کرد این سودا کنند

چند با عیار پرواز بید ای سیمین بدن
گاه گاهی هم بحال عاشقان پروا کنند

مردم دون ز غصه میخورم کی بار را اگر شود
ای رقیبان بر سر تابوت من غوغا کنند

جان مجنون هم ز رسوایی بشست
کار مردن من و اندیشه فردا کنند

عاشقیهای هلالی سر بسر شد انکه
دوستان فکری بحال عاشق شیدا کنند

همچنان کنیز نو بنیاد او دل رایها
از نسیم مژده وصلش مرا احیا کنند

جامی

باز ازین راه صدای جرسی می‌آید
کوی آن منزل معشوق کسی می‌آید

دم صبح از نفس باد صبا مشک‌فشان
همدمی می‌رسد و همنفسی می‌آید

تمت ردیف دال

ضمیر

سوختم از شوق یاران آه حرفی سر کنید
نامه‌ای انشا کنید و قاصدی پیدا کنید

در دو عالم آشیان طایر آرام نیست
جغد خود در سایهٔ بال پر عنقا کنید

ناظم

زاهدان وا شد ز شهر خم‌ها چشمی وا کنید
می بجوشید ماه تماشا عرقی پیدا کنید

در درون خلوتش چون حلقه بیرون در
جای من گر نیست در راه از من وا کنید

مشتاق

چاره بیماران ما من بی‌کس من شد کنید
راه من یا ره عرض من بیجان من وا کنید

گر چه بیمارم که تو نیز چو ان نه دوام
از زبان واشکی نامه انشا کنید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

حافظ

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

یار گفت از سر اخلاص ببین در زمین
هر زمان جامع و سامده بسی می‌آید

طوطی از شکر جانان نه بهر کس بربست
شکر کام نصیب کسی می‌آید

نیست در طالع مرغ دل ما آزادی
هم نفس ناله او از قفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله می‌شنوم کز قفسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

جرعه ده که به میخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

ای گل

کمال

ای گل ز تو تازه بوی کسی می آید
در دل ما تازه غم روی کسی می آید

بر تو ای نسیم و لب جوی چو افتد چشم
یادم از قامت دلجوی کسی می آید

عمر بر باد دهد آن وعده یار کش باد
اگر از غافل سر کوی کسی می آید

پای آن رفت ز پیچم که رسد پیش کمال
خبر از حلقه گیسوی کسی می آید

ظهوری

از کسی مژده وصل بکسی می آید
شعله شوق در آغوش خسی می آید

محملم را صدی شوق ز پا بانی کرد
کعبه در رقص ز بانگ جرسی می آید

شعله طور چو بر داغ جگر جلوه دهد
نور این بیچ و عیسی می آید

صدا هم گل ببرم پخته ز هر طرفی
خوش صفیری ز یک کاف قفسی می آید

بکر پایان فلک شعله در او تجربت
باد از گوشه دامان کسی می آید

غیر را پای فرو رفته به شکر کام
رقص بر شعله بجان از مگسی می آید

عاشقان بی جانان ز جان با جسم شاد
عشق معلوم ز ناهم هوسی می آید

چشم بکشای که گرد ره یار برخاست
گوش بکشای که بانگ جرسی می آید

حافظ

دل ز خود رفت به پیوند کسی می آید
نالها لیک به فریادرسی می آید

ناز فرما و ظهوری بنکته که نشنید هیچ
غالبا از فریادرسی می آید

هر که در بند دل حسرت کاکل پیچید
آه در جان شکنش تا قفسی می آید

نفس خاموشی و وصف گل پیش بلبل
ناله زار ز هر چاک قفسی می آید

پی کیفیت غزالان صراحی برکف
چشم پر درد که با دسترسی می آید

خوشدل

بار در گوش صدای جرسی می آید
مستطیر دل که امروز کسی می آید

حضرت این فیض دم حافظ مسکین نفست
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

لب جانبخش تو جایی که سخن ساز کند
کار عیسای مسیح از نفسی می آید

تتمهٔ ردیف دال

محتشم

شمشیر تر آشنا عجب گر نباشد
از عشوه که گفتی ای که ز عشق تو شیدا باشد

قدت به سرو آزاد و شیرین لب ... [illegible]
این جا که ... بر او ... باشد

بنشین که ز آتش من ای نسیم دل ای ... [illegible]
کاتش ز سر کوی ... باشد

با من که ز هستی ... لطف ... باشد
کاشانه ... [illegible] ... باشد

دریای ... از ... مژه ... [illegible] ... باشد
که ... زبان ... [illegible] ... باشد

چشمش ز تمام عالم ... [illegible] ... باشد
تا ... [illegible] ... باشد

عاشق که تا قیامت ... مهر دارد
... چشم ... [illegible] ... باشد

استاد

سینه ... [illegible] ... باشد
... [illegible] ... باشد

از حیرت جمالش آیینه میبرد شرم
از کف شده عنانم ضبطش نمیتوانم
هرچند کوشش تا چشم خیزان مساقی تیزست
از چشم تو بسی مست غبار ما را
حضرت کرامت آن کوکب کین نغمه را نوازد

چشم جمال او را تا دیده باز باشد
افغان که یاری افشای راز باشد
از دیده تا تیشش ره دراز باشد
باران طراز دو من الفت از نیاز باشد
در بزم ما خموشی آواز ناز باشد

دو بیتی

تمت حرف الرا

کمال

در سینه مرا اگر غم دلدار باشد
دل کیست که غافل از آن یار باشد

در کنج سر زلف تو بسی هست دل
سودا زده کار ز ابرو [illegible] باشد

از باده لعل تو مست و عمری
در کوچه [illegible] سیار باشد

ما هم به کجا کیم که گرفتار باشد
من با همه او باشم و اغیار باشد

ای آنکه جبینت آسمان شکوفه است
در باغ جهان همچنین گل خار باشد

[illegible]
عالم همه [illegible] باشد

حضرت

گر سینه کسی از تیغ تو افگار باشد
گر دل کسی ز داغ تو گرفتار باشد

[illegible]
[illegible] باشد

دور از لب جان‌بخش تو ای لوح نگارا
گر آب حیاتست که در کار نباشد

در میکده قسم که مستانه درآیم
گفتند ببینید که هشیار نباشد

در بزم وصالت سخن آمیز سلیم
شاید که کسی غیر تو در بار نباشد

از حال دل ما که خبر داشته باشد
تا کس بکمند تو گرفتار نباشد

گل کرد ز داغ تو بصحرای دل ما
آن لاله که در دامن کهسار نباشد

حاشا که بجز عشق نکو داشته باشم
معشوق ندیدیم که دل‌آزار نباشد

از چشم تو امید مدارا نتوان داشت
این چو صله با مردم بیمار نباشد

با دیده احول چه کند نور تجلی
هر لحظه که لایق دیدار نباشد

در دین حق من من عیب نباشد
اغیار ندیدیم که در دیار نباشد

از ناز اگر عشق نهی دل ز ده رها
بی مرغ چمن رونق گلزار نباشد

در سینه من شد فروزان شمس تبریزی
خون شد دلم الغمره خونخوار نباشد

در دلبری آن آتش که کرد است حضرت
ور بسته بان طرح طرار نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله‌عذار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

با طرح رخ یار خوش نباشد
گل بی پهلوی خار خوش نباشد

هر کو نه ز نور عشق دارد
جز بهر دوار خوش نباشد

خوشدل بود از غمت فروغی
دل بی غم یار خوش نباشد

تمّت ردیف الدال

حافظ

کام [illegible] ز دو [illegible] لبان نیز
چون شد دلم از درد بدرمان نیز

[illegible] از جان و دل او
چاره [illegible] چو جان نیز

تا صبر ز [illegible] ز دیده [illegible]
[illegible] نیز

یعقوب [illegible] دو دیده [illegible]
[illegible] مصر [illegible] کنعان نیز

[illegible]
[illegible] نیز

[illegible]
[illegible] نیز

[illegible]
[illegible] نیز

حافظ [illegible]
[illegible] جان نیز

ذوق طلب

ایضاً

ذوق طلب از لذت حرمان میرند
شمع و لگن شام غریبان میرند

از نشئهٔ عمر بس که شد از تو نگاه یکدیدن
حیرت‌زده پیش سراغ احسان میرند

از ناوک سینه‌ای که در دل گذرد
روزی که درست سینه پیکان میرند

ای کرده مرا ز فراق افسرده تن
گیرند بسی که کشتی لعل لب خندان میرند

تا نامه بیاد قمر و مهر برم
از بوی نگاه باغ گریان میرند

ای نوبهار حسن ز رخ او گوید
کس گل ز لعل لب خندان میرند

تا باد صبا برآید چو گوشه من ز چمن
گلها ز عقیق لب شکر کان میرند

عمریست ای عاشق از نبرد زلف دراز او
افسانه کرده دشت بیابان میرند

ایضاً

ای ساغر لب غرقه خندان میرند
از تشنه لب چشمهٔ حیوان میرند

گوئی کار زمین لب شست خاک دو تن
دستکاری شمع به ایوان میرند

گفتم دل از تو چه یابد بمحنت یا دلم
گفت اختلاط شیشه و سندان نمی‌رسد

آه من است و دل شبهای انتظار
طومار شکوه که بپایان نمی‌رسد

عاشق بجان بیوس آن لعل آبدار
آب گهر بخار مغیلان نمی‌رسد

کارم امید که بخواهد گذشت عشق
این کشتی شکسته بطوفان نمی‌رسد

وقت خوشی چو روی دهد مغتنم شمار
دایم نسیم مصر بکنعان نمی‌رسد

صد ره نکوتر است از آن خانه مستراح
راحت بخانه‌ای که بمهمان نمی‌رسد

بیهوده کوهکن سر خود در سنگ زد
سر میرود درین ره و سامان نمی‌رسد

چشم تو کار دل بنظر میکند تمام
نوبت بزخم کاری مژگان نمی‌رسد

استاد

از ضعف دست من بگریبان نمی‌رسد
ورنه توانی اشک بدامان نمی‌رسد

هرچند صبح عید دل از کار میبرد
صائب بفیض چاک گریبان نمی‌رسد

نوبت بمن رسید ز مجنون و کوهکن
کار است عاشقی که بپایان نیز سر رسد

صوفی که لاف میزند از لاف معرفت

این غزل از حضرت حافظ سروده است

بیند ز روز هجر که پایان نیز سر رسد

چندان ز غصه دست کریدم که بعد ازین

پشت هلال در شب میلاد شد دوتا
باری ببار منت احسان نیز سر رسد

دیدیم بگرد دور دی و بستان نیز سر رسد

کارم ز دور چرخ بسامان نیز سر رسد

صد روز از آن یک شب هجران نیز سر رسد

دندان هوس شکست به دندان نیز سر رسد

تمت ردیف دال

جامی

به تجمّل صبحی که زان گل خبری رسد
ز نسیم جعد معنبرش به مشام جان اثری رسد

ز دوام دمی به هوای او که مرا ز خوان عطای او
نه نوال المی بود نه نواله جگری رسد

به زلال وصل چو داد او دل تشنگان جگر از شوق او
که مباد از آتش آه من به تو از جگر شرری رسد

چه غمکسار جفا تو چه بلا چو چشم کسی نزد زن
ز دلم سیاه کرده که ز رهگذر ان دگری رسد

اگر آینه نظاره تو متهم است خوش کسی
که به چشم عنایت تو به دولت نظری رسد

نه کشم قدم ز ره طلب من بیدل ار چه ای عجب
که به دست مفلس بینوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

استاد

خنک آن نسیم بشارتی که ز غایت نظری رسد
پس انتظار و دمی خبری به مخبری رسد

بنازم

چه عطا و چه صله و دعا چه زبان بکار بده بما
زد و شکسته اصلا بکدامی خبری رسد

بود آتش عشق او بتر از زبانه دوزخ و جحیم
چه زیان کند بسمندری ضرری اگر ز شرری رسد

همه جان فزود چو با دلم رسد از تو درد ارکان
نه ازین طرف نظری بود نه ازان طرف نظری رسد

ز زمین مهر و وفا مطلب بی کسی زنی
نه ز دوستان اثری بود نه ز باغ آن ثمری رسد

شب هجر شده بمن همه کرد آفتاب جهان بتم
مه را ز طرفی دور که شب هم اثر سحری رسد

نه بود دو چشم تو کم به نوتاق تم ز دکان حسن
بود آن قامت ستان قدر که بستی دو جری رسد

بن اگر نشیند شمشیر نکش کم نفسی ز کر
روم و لی بجهان دوم ز من کمی خبری رسد

رسد ار شراب وصال او به تمام کس نخار غم
که از قضا مددی بود که بخستگان قدری رسد

چو غم بجهان بسلامی اگر ز ناحق
بکی شود ز برای من سمی که بدگری رسد

جامی

آن ترک شوخ چین که چه مستانه میرود
خلقی اسیر کرده سوی خانه میرود

هر جای که جلوه کنان روی می‌نمید
با دو هزار عاشق دیوانه میرود

جان از غم رمیده بود ای غال او
مرغ از قفس پریده سوی لانه میرود

زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست
بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان بکوی تو
[illegible] پروانه میرود

تتمهٔ ردیف دال

سعدی

ای ساربان آهسته ران کآرام جانم میرود
آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

من مانده‌ام مهجور ازو درمانده و [illegible]
گویی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود

بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری در آتشم کز سر دخانم می‌رود

با آن همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود

شب تا سحر می‌نغنوم واندرز کس می‌نشنوم
وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم می‌رود

[illegible]

ذوق [illegible] می‌رود
[illegible] می‌رود

[illegible] می‌رود
[illegible] می‌رود

[illegible] می‌رود
[illegible] می‌رود

[illegible] می‌رود
[illegible] می‌رود

دور از تو [illegible] می‌رود
[illegible] می‌رود

[illegible] می‌رود
[illegible] می‌رود

عاشق

مسکین دلی که کرده‌ام جای بجانم نمیرود
وز پی برای جستنش اشک روانم نمیرود

من خود وفا دوام محبت چو زان کاروان بمان
از پیش اشکم میرود و ز پی فغانم نمیرود

با آنکه پیکی دم بدم از غم رسد جانا زی چمن
کز همه منزل بسخن در میانم نمیرود

یا رب نگه دار و جدا و نالان ز کاروان
زین سیل ما که دیده سیلاب روانم نمیرود

بی تو کیم و می نیم ز دو تا دم ز گمان
صد جان ببر که اوردن تا بگمانم نمیرود

صد ره پشیمان میشود عاشق ز بیم خوی او
از شکوه هر غصه تا از زبانم نمیرود

دردا که مرغ دل شده بسمل بتیغ غمزه
غافل ز زخم کاری ش ابرو کمانم نمیرود

سلطان حسن دولت بدو میکرد فزون
بیمار عشقم بر زمان تاب و توانم نمیرود

حرف جدائی گفتی و گفتم که خواهم داد جان
رفتی ز پیش من و دیدم که جانم نمیرود

تو برده خواب از چشم من دیگران
شبهای بهجران تا بحجاب فغانم نمیرود

تمام ردیف دال

ابن یمین

مرا هر دم دل از یاد تو دور و در فریاد می‌آید
ترا آیا ازین بیچاره هرگز یاد می‌آید

چه سازم چون نمی‌گنجد غم هجران در اوراقم
نیابی چون سخن بسیار لیکن یاد می‌آید

ز شادی جان من هرگز نه برخوردار خواهد شد
اگر شیرین نخواهد بعد ازین فرهاد می‌آید

ز چاک سینه‌ام هر دم که داغ دل آید بیرون
همی گلها ازو گوئی که از شمشاد می‌آید

چگونه جان برد از دل کزین در افکنم
که هر دم هر زمان غم بی شادی یاد می‌آید

هلالی

ز هجر خود دم عشقت دل ناشاد می‌آید
اگر از آن کسی بیرون زند فریاد می‌آید

دلم هر دم ز بی طرح عشق نام بر سر
که بر سر بی جان من بنیاد می‌آید

مپندار همچو سلطان خوبان
که بر سر داد او می‌آید

اگر در کوی محشر زین نیم مستی چو جا صد
جواب نامه امی ردو نشاد می آید

چو غافل از من صید سوی صیاد می آید
نخستین زخم خونریزش بیاد می آید

محتشم

چو نسبت با قدش سرو بلند سیمین بالا را
گر از هر جانب او انبار گلی می آید

عجب خاکی و خاکستر کوی مهوشان را
که از هر جانب او انبار گلی می آید

ز هیبا گر ترا اندیشه باشد بیخبر ز دوری
کی باید در دار و همدمان یاد می آید

دلا خارش تن نامه کرده وقت نامه نشان
کلیم که نیم خامه در فریاد می آید

ز لیلی اتحاد من ببین کز چون میزند مجنون
بیابان آن تنی نیشی که از فصاد می آید

بتان را هست جانب داری بیچاره خسرو را
بدان غالب که حرفی رشک بر فرهاد می آید

بگو بی برزمین ماکی چو فرمان داده ای یارب
وصیت میکنی امشب که تن تا جلاد می آید

من ما بسته دور وصال آن مضطرب صیدم
که خود را میکشد در قید صیاد می آید

چنان می آید از دل آه سردم مشت مشت بیرون
که پنداری ز راه کوه صحرا می آید

مسعود

مرا هر شب که از لعل دلفریبت یاد می آید
ز شب تا روز دامانم پر از [illegible] می آید

چو می آید برون از غمزه تیغ شوخ تو بیجا
رقیبت را دل به صد عجز [illegible] می آید

به یاد لعل شیرین از من چندین شکر باری
[illegible] از لب تو قند بار می آید

ز شوق قد و رخسار تو می آید [illegible]
اگر گه گه چشمم [illegible] می آید

ببند ای [illegible] که می آید [illegible] جان
[illegible]

[illegible] وطن [illegible] شاد [illegible]
[illegible] مسعود [illegible] یاد می آید

وحید

[illegible] کسی [illegible] گلاب می آید
[illegible] صبا می آید

[illegible] شیرین [illegible]
[illegible] می آید

[illegible]
مبادا [illegible] یاد می آید

تمت ردیف دال

توفیق

[illegible]

غنی

[illegible]

تمت ردیف دال

ایضا

[illegible] بس
دل [illegible] بس

نفس [illegible]
[illegible] بس

[illegible]
[illegible] بس

[illegible]
[illegible] بس

[illegible]
[illegible] بس

[illegible]
[illegible] بس

[illegible]
[illegible] بس

[illegible]
[illegible] بس

خمریه

[illegible]
[illegible]

مرور

دو لعل و گوهر دو چشم او نباید
گوشی از آن لب او حرفی نشنیده باشد

با قامتت دودی ای آن گل سهی کم
ترسم که در بلندی پای کشیده باشد

امروز مجلس ما راست و خراب دیدم
از باده مغانه بویی شنیده باشد

امشب نگار با دل ما کوشش نمی‌بست
از خود رمیده شاید یارا رمیده باشد

این نغمه‌های دلکش بین جلوه‌های رنگین
نشنیده است گوشی چشمی ندیده باشد

دیدم بمجلس تو شب دل بمهربانی
گفتم ز آشنایم شاید رسیده باشد

در هر طرف نگاه کرده من کس لب گشاده
پیراهن صبوری کس هم دریده باشد

اکنون که شور عشقم افسانه شد بعالم
حضرت بگوشش او هم یارا رسیده باشد

تمام ردیف دال

۱

مصنف

وقتست کی همی لاف کی سخن تعویذ
دستان نبی ز لال مقصود و کنید

تا جوی یار تبر قصر شتیم
بادی بکر سپید او دانید

آنان که عارفان جنون آرزو کنند
مجنون شوند اگر گل داغ آرزو کنند

آلوده شد به رنگ فغانی که جان ما رفت
آه از ملامت بلبلان که تازه رو کنند

قسمت ما اگر شمشیر عشق یافت
مرگ را نه عالم دو کنند

امروز داد مرشد ما حضرت پیر
آنان که از کرم گفتگو کنند

می ده که وضع میکده بی حکمتی نشد
کاری که میکنند گدایان نکو کنند

شمع نفس مسوز الهی کزین فروغ
شبهای من به یاد گل صبح آرزو کنند

از بخیه زخم لاله و گل پیشتر شود
صبحی شنیدم که چاک دل آرزو کنند

تا نشئه مجاز و حقیقت یکی شود
کاش این دو باده را همه در یک سبو کنند

چو شستگان نشیم فراغت بجای خون
از شستم به زخم بود در فرو کنند

خندان چو غنچه در نظر ما دو جان هم
از بسم شاخ گل بشکست و شو کنند

نظیری

زان جمع که از دامن قدح سر نزند
شوریدگان صومعه در بسته کنند

پابند جنون بر سلطان دو جام حریم
گرچه که راه مسکین رشته پیوند

در دشت و سنگ صومعه دیدم معتکفند
زودی که بر اکان خیال آزاده

با کاملان ز نظری شرر نزند
مستان که بگلشن این شیشه

عرفی

کاش از زبان کس به نشر از ان سر نزند
صد دل تو ده هم شکاری باید

این آتش کهن که بجام درد قدح همه شب
ای ساقیان که بی می کاشی سرشته

نازم بغم که از دل شوق سر زند او
آسوده کان ز جانب یاران ز دند

ای عشق و جوهر پیمان وارسی دشمنان
بگذار تا بجای تو نقش ز در سر کنند

صائب

مردان ز تیغ بر سر شادی وضو کنند
نامی غبار بیچی به ره ارکنی

دیگر ز خط بر یابی شود
چون آب صبح عقیق حی

چون

صاحب نسیا و کیست که آیینه خاطران
ما را طوطیان طرف گفتار کنند

عالم ز خون مرده اگر شور شد چه باک
ای وای گر جلیس دل و دیو کنند

موج شراب صیقل و لمعای شیشت
خورشید را به شیشه گل پشت و پو کنند

باز آمدیم ز دست تهی تجربی ما
روزی که فال تربت ما [illegible] کنند

چون شیشه عالمی همه گردن کشیده اند
تا از شراب عشق گر اسم و گو کنند

غمهای دوست ره دل حاتم نید
شاید که نوک عمل آفت رو کنند

درویش من چه وسوسه خانه بت
کارت که شراب مراد گلو کنند

عقشم چنان که حسن که موران بزم
عضوی به ناقه ناخن فرو کنند

دیروز تو بکرم هر شب بار خم
ای عالم تمامد که می در سبو کنند

کعنانیان اگر گل روی تو بو کنند
گر تیم گلبن مصر ار رو کنند

نامحرم است با ملک در حریم دل
این خانه [illegible] گر رفت و رو کنند

در دست من چو دست سبو اختیار نیست
گر آب لعل او به مراد گلو کنند

آن کیست آفرین که ندارد هوای دوست
بخت شکفته را ز خدا آرزو کنند

طرح نشست و خاست ندارد نماز عشق
تسلیم سجده‌ایست که در کوی او کنند

تو یکدمی به باغ [illegible] خضر آرزو کنند
با [illegible] امیدی جاوید جو کنند

آنها که در مقام رضا آرمیده‌اند
کفران نعمت است که خدا آرزو کنند

جای درست در جگر ما نمانده است
چندانکه دلبران سر مژگان فرو کنند

گم کرده‌اند طالب عشق و این عجب
کانها که یافتند ترا جستجو کنند

گر شمه‌ای ز حال دل ما کنند صرف
مشکل که چاک سینهٔ ما را رفو کنند

تیغ زبان [illegible] نظری [illegible]
آیینه حافظ این نظم گفت [illegible] کنند

تتمهٔ ردیف دال

جامی

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
پیر قدح ز کرده و شکر کامیاب شد

وردی که شرمسار زبان کام من بود
دی بزم من ز آتش جانان کباب شد

عمری دعای گاه و بیگاه الصلا [illegible] قدیم
منت خدای را که دعا مستجاب شد

جامی کشش شاه در سایه دوست
گرد و ز طرهٔ لطف وی دو تا بر شد

صائب

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد
شبنم به آفتاب رسید آفتاب شد

از شرم زلف و روی تو در [illegible]
صد بار نافه خون شد و صد گل گلاب شد

از فیض جام [illegible]
عشق [illegible] که عالم خراب شد

[illegible] عشق و وفا نیست
با آفتاب [illegible] کار شد

هلالی

از وصف تو نکهت از می و لعل لبت شد
روی تو ماه بود و کنون آفتاب شد

دور از تو بسکه چشم گشودن نیارد
بر روی دیده ها مژه بند نقاب شد

هر گه صبا ز حلقهٔ زلف تو یافت فیض
آن نکهتی که یافت ز شبنم گلاب شد

ایوان حسن تیره ز برکشت دود آه
بس بلند بر روی او سحاب شد

سهمی

در باغ عیش از تف آهم کباب شد
گل بوی کردم از دم گرمم گلاب شد

استاد

گلگون بیاض چشم تو باز از شراب شد
آهوی شیرگیر تو مست و خراب شد

فارغ نشسته بود هلالی بکوی زهد
تا دیدمت بدیده خراب شراب شد

فتاد دین بیمه دانی که از کجاست
خونی که بود در دل غنچه گلاب شد

ناصح زبان کشاد ز کشتن سپهر
نام تو برد و موجب صد اضطراب شد

این آه گرم بیکسی نیست در سینه
بر سینه سوخت یار دل سوزان کباب شد

وله

هنگام جلوهٔ عارض او بی نقاب شد
در انجمن مقطع خط او انتخاب شد

عمری گدای غافل نشین بود صبح
در طوف آستان تو عالمتاب شد

بی زلف او به محفلم از فتنه شور بود
برخاستن ز وصل تو بیتاب شد

امروز چشم شادی من پر آب شد
نادیده روی خوب تو در اضطراب شد

اصفی

در ماتم رقیب مکن ماه را خراب
شهری ز دست ظلم تو آخر خراب شد

اعجاز عشق بین که من چون شنیدی و چاره
دشنام بر لب تو شمع جواب شد

با این نمک که شور فکندی تو در جهان
جان و دل اسیر پیش چون کباب شد

وحید

از اشک غافل و دشت سراپای آب شد
سامان عیش باده پرستان خراب شد

فایق جواب آن غزل اصفی که گفت
شهری ز دست ظلم تو آخر خراب شد

مجنون اسیر زنجیر غمت قصه سر کند
دل از قضای طیبه که در سینه آب شد

سمی

آمد بهار و غنچه عیان از نقاب شد
ساقی بیا که موسم جام شراب شد

شد حلقه حلقه طره سنبل بروی گل
تا زلف بر عذار تو پیچ و تاب شد

بگشای لب به پرسش سمی که درگرفت
جان خضر و لبش ز حسرت لعل تو آب شد

بگشای چشم و سوی من ناتوان ببین
کز چشم نیم مست تو عالم خراب شد

هر کس که دید جانب آن لعل آبدار
از حسرت لب تو دهانش پر آب شد

تمت ردیف دال

صید

مجنون نظر بشوخی چشم غزال کرد
یاد از منش ز وحشت لیلی و حال کرد

گل کرد چون ز شوق گریبان دریده مست
چند آنکه بود خون مرا پایمال کرد

ز بلبلی

یارب چه شد که از سر ما سایه بر گرفت
سروی که کار ما همه بر اعتدال کرد

مسکین دلی که اسب جفا تاخت بر سرم
مور ضعیف را بستم پایمال کرد

هلالی

مسکین طبیب چاره‌ی دردم خیال کرد
بیچاره بین چه خیال محال کرد

صبرست چند گه که فراق تو در تنم
تو آن تمام عمر خیال محال کرد

هر بلبلی که از رخ گل نغمه بر گرفت
عیش بهار فصل خزان پایمال کرد

استاد

خنجر کشید و عربده با اهل حال کرد
آن ترک مست بین چه خوش با خیال کرد

قدسی کسی که دوستی از خلق چشم داشت
اوقات خویش صرف خیال محال کرد

قاتل دو کار در حق من کرد وقت قتل
دستم گرفت و خون مرا پایمال کرد

قدسی

می آب لعل تو برد و جلال کرد
گویا که خون بکینه‌ی تن خیال کرد

گفتی که حلقه ساخت هلالی قد مرا
انگشت ابروان تو چون هلال کرد

بود او ملول از من و من از حیات خود
روزی که قتل من ز پی دفع ملال کرد

اصفی

مجنون لباس کعبه سیه دید و حال کرد
گویا سیاه خانهٔ لیلی خیال کرد

بلبل صد بهار ندید از ریاض گل
عیشی که جام از غم آن نونهال کرد

ناصح برو که این نکنم هیچکس
دیوانه که بعد می آن غزال کرد

هر شیوه ز صورت و معنی است خاص حسن
غافل ز عین ملاحظه خط و خال کرد

میخواست پاره پاره ز بیطاقتی کند
رخسار او در آینه عرض جمال کرد

دیوانه ساخت خلق پری را ز بوی خویش
عطری که زلف مشک فشان خود و خال کرد

چون آهوی که جانب آهو روان شود
مستی غزال چشم تو چشم غزال کرد

استاد

مجنون رسن بگردن خود دید و حال کرد
گویا که خویش را سگ لیلی خیال کرد

خو کرد و صحبت نخلی نه فرق
یکجا گرفت و قطع نظر از وصال کرد

مجنون

عبدالله

مجنون بباغ رفت و نظر بر نهال کرد
سروی بدید و قامت لیلی خیال کرد

مجنون نظر بسنبل نو رسیده کرد
آشفته بود و طره لیلی خیال کرد

بنائی

مه را خیال ابروی او چون هلال کرد
گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد

جامی

گفتم قلم ز لعل تو بوسی خیال کرد
گفتا به هر دو بهره که خیال محال کرد

تمت ردیف الدال

١

شوکت

زین تعلق سبکی در کار پیدا میشود
چشم سوزن حلقه زنجیر عیسی میشود

صحبت او شیشه‌لان مقفل مشکل است
طوطی تصویر از آیینه گویا میشود

چون درون باغ آن گل‌پیرهن
گل ز بی‌تمکینی پستر زلیخا میشود

دل ز بی‌غمی چو غم نه شد صفا میشود
سنگ از آتش چو زمی گردد مینا میشود

صایب

شوکت از پیری شود ایام عشق چون
غنچه پنهان و بالا میشود

از سینه ما صد ستاره می‌آید برون
آتش نهان باشد ز سنگ کمین میشود

شب ز رنگ هم نه تا کاشتم کلام
ساکه چشم پر از خون کرم تماشا میشود

شیشه تا چسبید بر طاق فرامش ای امید
کرد قند سنگی ز نومیدی تماشا میشود

ایضا

عقده طالع کی از سر پنجه‌ام وا میشود
موم الماس در بستن سنگ خارا میشود

صایب از نزدیکی آن کاکل درگذر
فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

ای خزان عمر وقت باده کشی واگذار
صبح پیری در نفس تا غنچه وا میشود

با خیال یار صحبت داشتن خوش نیست دوست
مرهم غربت آن عاشق که تنها میشود

ان

میکند ایجاد جان حرفی که پیچد شد دل
طفل مریم از دمش اعجاز مسیحا میشود

نیست جا در سینهٔ صافان نگین را
گرد دل از نقش پیشانی نگین میشود

صورت از چشم تماشایی مینا میشود
جوهر آیینه چون مژگان نم میشود

چون نمیسازی چو خویش را کمان بی تیغ
در محبت سینهٔ صحرا دیده دریا میشود

دست بر دل نه که در هجر آشوب جهان
شاهد عجز است هر دستی که بالا میشود

با غبار از نم و میلاد من از غنچهٔ تن
نونهال من اگر باشد تماشا میشود

فرد نمازی در حضور اهل معقول نیست
قطره چون گوهر شود مردود دریا میشود

بیت

گفت و شنید لازم هم گویا میشود
چشم خورشید از غبار در بینا میشود

این جواب آن غزل ناصر که میگوید بیع
در محبت سینهٔ صحرا دیده دریا میشود

خاطر تنگم مشکلها در کار نیست
این گره چون غنچه از خود به خود وا میشود

مستی نازش داده دارد تماشا کردنی
ای که گرد جام باید ز صهبا میشود

از زبان گلگل چین نقش کی و دار عشق
شعله چون در نیستان افتاد و غوغا میشود

اوجی

چاک دل آخر بکام سینه ما میشود
این در رحمت بروی عاقبت وا میشود

جلوه رنگین رواج حسن خوبان میدهد
از دو رو گل درین گلزار رعنا میشود

شکوه از ناسازی معشوق کافر نعمتیست
یوسف آخر بنده خاص زلیخا میشود

اوجی بود از ابد بر عشق جنون
بعد ازین در خانه زنجیر غوغا میشود

جامع

رنگ بر گل چون بیالد لعل خندان میشود
چون قدم سنبل رسا شد زلف جانان میشود

یک چمن آشفتگی و صد گلستان پیچ و تاب
جمع چون با هم شود زلف پریشان میشود

مسطر این نسخه بر صفحه سیمین ماه
اینهمه سرگشته جمع از بهر کنعان میشود

میشود طلعت شمس از آه آتشبار من
شمع بزم نور و راز باد و دامان میشود

ازصدای

از صدای قلقل مینا بگوش دل رسد
نشأه چون از باده پیش از دیدن پیمانه میشود

بهره فیض سخن جامع جم را از دستهام
هر که با نیکان نشیند او ز نیکان میشود

غیرت

در چمن از قامت شوخت خجل طاووس میشود
مردمی چون همه اوست یکسر چشم حیران میشود

چون فروغ می که بیاید به سیر کلک بود
معنی رنگین ز لفظ صاف عریان میشود

بر من سیکدو ام ز اعجاز آتش سخن
گر شکاف از سینه ام بیکبر ز اعجاز میشود

تا دل و دیده از خود وا برفت ستم
کرد پیدا ان مسکین عالم پریشان میشود

گر نگاه شوخ از این بیت گره از قید جان
خوش ادا و از نسیم چشم غزالان میشود

غیرت من دل ز غم و لب بسته دل
منع از چاه و شیطان میشود

استاد

عیب ها کاین زمان در مردم معیوب میشود
در میان شیر ز اصل معنی ما میشود

دشمنی در سلک نیکوان مستحبا بنشیند
پای طاوس از پی رسوایی میشود

نیست غمگین گر نگردد اندرون غم عشق غیور
عاقبت یوسف خریدار زلیخا میشود

رنگ رخت از نو گلگون چهره ناگاه رنگ
روی در دیدیم هر بی رعنا و زیبا میشود

سخت می نازد بحسن خویش مشت ناب
گر تو از رخ پرده برداری عاقبت میشود

کلیم

خاک غربت در مزاجم بس که حیوان میشود
صبح خاطر روشن از شام غریبان میشود

دیده‌ام تا سر کشیده خط در چشمم
مور هم بهر من ملک سلیمان میشود

پشت طاقت تا خم گرفت از من همم
از زمین آسمان ... دیوانه عریان میشود

باغ دنیا از نمی میوه حسرت کی
کو نهالش خشک گردد چوب دربان میشود

کاروان خفته‌ام چه بار آورده‌ام
این قدر دانم که چون گل بوسه ارزان میشود

پای در من ... پیچ نقش ... آورده‌ام
بلکه ... [illegible] ... میشود

دست هر سنگ گریزان ... دریای کلیم
... کار ... میشود

تمت ردیف الدال ١

اعجاز

دمادم حسرت وصلک ایله کلشندن زیاده میدر
بکوهم اوکه فرهادان اوله عشقک زیاده میدر

لبک حسرتیله عین ارزوندن زیاده میدر
نکاری کرکه ازمیندن زیاده میدر

سکندر طالعی عالمده تنها معالی سکندر
هما بکی دکلنکی مردانه زیاده میدر

لاادری

خورشید اوزان بر کوشه زیاده میدر
دل آینه نه اسکندر زیاده میدر

عزت

قیامت اکلابدن ووطلعتی زیاده میدر
که کار آفتاب محشر اندن زیاده میدر

نه ایام جوانی جانفشانی ایچون
کلوب اولدی زیاده میدر

صباح صبح کلستان عجم زیاده میدر
بو وان کیم بنی زیاده میدر

تماشای جمالک مشتاقان
که کاهی داودن زیاده میدر

سیر ایت ... شمعی شبستان محفلده بو کیجه
زلفی ... ... بو کیجه

یا ... ... بو کیجه
... ... بو کیجه

... ... بو کیجه
... ... بو کیجه

دل ... ... بو کیجه

وله

زینت ... ... بو کیجه
... ... بو کیجه

ره ... ... باری
... ... اید

هلال ... ... بو کیجه
زلال ... ... اید

میان ... ... بو کیجه
که ... ... بو کیجه

... ... بو کیجه
... ... بو کیجه

... ... بو کیجه
... ... بو کیجه

... ... بو کیجه
... ... بو کیجه

... ... بو کیجه
... ... بو کیجه

بیلک

نباشد چون اسیر از آرزوی لعل فی ظاهر | گشاده کار من از چین ابروی تو می آید

تمت ردیف الدال

ارشاد

گرد او باده که مستی ز لبش سر دارد
بکمن مطلوب کسی است که آن زلف همه دارد

سر من جون کمان [illegible] من بیکند دارد
سیند همه سرگرم چون رخ او همه دارد
پریشانی که عیب است ز زلفش همه دارد

عبرت

بسنبل قصه گر ما است زلف او همه دارد
بکرم [illegible] ز طره او همه دارد

[illegible] دل ام
چو بیند [illegible] بو بیند کرده دل ام
جمال عالم آرای [illegible] ما همه دارد

بجا از [illegible] ده [illegible] پیرو عمر بسی دارد
وش اند اسرار تو ز دن شبها همه

[illegible] سر جستجو دارد
ز مژگان [illegible] تشنای همه دارد
بشست [illegible] سرمه شام همه
مشتی [illegible]

فتاده در نظرها ام عزت [illegible] دارد
پریشانی که عیب است ز زلفها همه

تمت ردیف دال

ابراهیم

از خون دلم بسته حنا بر سر انگشت
خون دلم انگشت نما شد بچه جا شد

میخواست قسم کز من از غصه بمیرم
دیدی که چه بخشش تو وفا شد بچه جا شد

مردم بره او تو وفا شد بچه جا شد
از کرده دلم این من او شد بچه جا شد

قصاب

صد عقده ز دل باز کشادی بنگاهی
نو کرده ات عقده کشا شد بچه جا شد

جان کشته شه جا شد بچه جا شد
دل کام تمنای وفا شد بچه جا شد

از دوده دلم وسمه کشید است برابرو
دوده دل من قلم نما شد بچه جا شد

درکوی

در کوی تو چون من مسکین و پریشان و خسته و زار
پامال تر از خاک نباشد چه بجا شد
قصاب صفت از بدل از شست بلی
در کوی تو بگشت نباشد چه بجا شد

روزی که رسید عشق تو مسکین و ستم
داغ تو نصیب دل ما شد چه بجا شد
تیر تو دل عمر رها شد چه بجا شد
نیکی نصیب دل ما شد چه بجا شد

بی نام و نشان بود دل گوشه نشینم
از تیر تو انگشت نما شد چه بجا شد

تمت ردیف دال

شین

خود بار من شمع و خود ز پروانه شود
خود ساقی و خود جام و خود باده جهان شود
خود جمع و خود مجلس و خود نقل و خود عشق ها شود
خود عاشق و خود معشوق جهان شود

امید که بیند و بیند جمال خویش
خود را به چشم و خود بیند و خود نمایان شود
خود سلاح و باز و سر کرد و خود تیر و خود نشانه و خود دیگران

بیند چو کرده ضعف تنش را بجان دل
خود در خشم قاضی خلق جهان شود

اصلی

حسن و عشق و لب و جان و جهان شود
خود ناز و خود کرشمه و شور و فغان شود

هر رنگ صد بهار نماید خود آشکار
خود غنچه خود گل و چمن و بوستان شود

خود قمری و خود عنادل کند گشته‌ام
خود باز زنده سازد و خود مهربان شود

خود لیلی و خود نهار کند جلوه ظهور
خود ماه و مهر و زهره و خود اختران شود

صلب
منصور را بدار برد خود و دار شود
خود گوید او انا الحق و خود این آن شود

وحید

چون دل بوصف روی تو آتش فشان شود
مانند شعله‌ام همه اعضا زبان شود

گر با تو شرح صورت احوال خود کنم
رگ در تنم چو کلک مصور زبان شود

مشغول خویش کرده مرا بسکه یار دوست
نزدیک شد که یار بمن بدگمان شود

حسنت

تمت ردیف دال

شمس الدین

آنکس که ترا دارد از عیش چه کم دارد
وانکس که ترا بیند ای ماه چه غم دارد

از دولت لعل تو شیرین شده جو دارد
هرچند که جو [illegible] لب بسته قدم دارد

ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو
ای آنکه دو صد چون من بیمار دو چشم دارد

ای [illegible] عشق [illegible]
لب عاشق [illegible] آسوده [illegible] دارد

دریا به [illegible] یک قطره [illegible] دارد

گفتم که نگار من [illegible] سر مست من مسکین
گفتا ز صدف [illegible] در بسته شکم دارد

تا نشکنی ای شیشه زان باده نشود پیدا
آن در که درون باشد [illegible] شکم دارد

شمس الحق تبریزی [illegible] لوح و قلم دارد
وانکه لب [illegible] بنشسته بر لوح و قلم دارد

ایضا

آن روح که از بالا [illegible] روح و چشم دارد
[illegible] سبک [illegible] دارد

ای مرغ قدس گر نشدی گرد جهان
باز آی بکار نشدی که بسینه کرم دارد

آن عشق بهمایه کاملکی مرا چه
از لطف کسی چون در ما که قدم دارد

ایدل که جهان دیدی بسیار بگردید
بنمای که را دیدی کز عشق رقم دارد

کرمانده نو در گل در وادی صد بل
کو مالک این بخت نه تاج و علم دارد

گر جم شالک و دو جان پیکر
هر چند که صد شاه کم عدم دارد

قرار دل ز که جویم که نیست دلداری
که جلوه قدم و شیوه کرم دارد

بخال و خط گدایان مده خزینه دل
بدست شاه وشی ده که محترم دارد

حافظ

دلی که غیب نمایست جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

من سیم نمی خواهم من هیچ نمی خواهم
پیرم ز ازان بخشی که کم دارد

آن سینه که صد صبح ز دره سینه
آن سینه که از خود و صد داغ ارم دارد

ردیف ا

ای نبات از لب لعل تو لب دلبران شیرین
خنده شیرین تو بخشد مگس از آن شیرین

آب حیوان با لب تو لاف زند طوطی را
شد ز شیرین سخنان تو شیرین سخنان شیرین

کرده مستی ز تو ... عشق تو
جان شیرین من بی تو که باشد شیرین

بشکند گر ... سر زلف قدم شیرین تر
هست قد تو ای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف لبت گر شکر شکند عجب
بگشاید ز لب از ... لبان شیرین تر

... بشکر بگشا جان ... شیرین تر
لب شیرین تو ... جان ... شیرین تر

گر چه او از نام شکر کام نبرد و شیرین
بود از نام تو او را همه تلخ شیرین

عشق طلب همه گر کرد پی از سر شیرین است
شیوه عشق تو ... سر بازی شیرین

لب شکر خنده لب لعل سخن پردازی
گر سخن گفت شکر خنده لبان شیرین

شور فرهاد است لب لعل تو لب شکست
از کلام تو شیرین زبانان شیرین

عاشق

گر چه خسرو جهان بیست ز جانان شیرین
بوسه لعل تو صد بار از آن شیرین تر

گر چه او از نام شکر کام و زبان شیرین
وصف شیرین دهنی کام از آن لب شد کام و زبان شیرین

از سخن نغز تو شد گوش سخنور شیرین
سخن از تست ز شیرین سخنان شیرین

گر چه با شد و رشش عقل ... است کی مشهور
دهن تنگ تو ای عجب با دهان شیرین

تلخکام از لب او عاشق و ... می باید
ای هاتف لب ... دهان شیرین

ردیف الرا

شاه بدخشان

ای لعل تو شکسته بها و دل گلنار را
غیرت ده [illegible] نگار را

چشم تو مست [illegible] نشسته با جای [illegible] را
مستان [illegible] که شده [illegible] هشیار را

گر نه [illegible] یکی [illegible] آن [illegible] را
یوسف مصری [illegible] بازار را

گر پای مهر جان و دل شاه بدخشان در میش
سر شد [illegible] بستان [illegible] عیار را

فانی

امروز [illegible] جهان [illegible] عنبرین [illegible] را
تا هم [illegible] شدن [illegible] را

[illegible]
[illegible]

[illegible] آن [illegible] را
[illegible]

فانی [illegible] گل [illegible] را
[illegible] بلبل [illegible] را

استاد

ای نگارا کونکلوم تیک سینه تاپغای بار
یار هجری بیرله کیم دوده دن جان دودان البته کور

سرو قدی جانانیم من آرازجه کوردی آی
مرغ دل دیک باغ ایچره نالالار دورمین

من خیال زلفیدین نقد جانیم بیلادین
آه شب هجرینده جان تیک جان دیده ایمدی ادا

عوض ایتغانلار بیله دیدم اورتودی دود
غنچه تیک تیکان میندین چیقا

ایضا

بهار اولدی بینه شوقی غباریا
آه یارینک بیکی باشیم اورتادی ادا

ازمین سین ینه دوران ... بار
ازدوی کیمین باشیم بیر پیچ اوکیدا

حسن بیله ناز و عشوه قیلدی شاق
ای ... دیر ...

من غم یار و دیار کیم حسرتیم
بیکیشین بلبل یالان دین کیم ...

شب بیلا هجر اورادی کوزلاریم یار
وزو لطف زلفی شب یادیم من ...

کزو صبح قد و بالا میم وزلفینک شام
زیبا یار اوکی ای جشم کوزوم ...

بادی که مطرف گلزار و کنار جوی ما
موسم عیش آغاز کن با خوش چمن دوار

روی دل از غیر او برگشته عالم باز یار
جز خوشی نیست چه سرکشی عاشق بیا یار

نیست شها چشم من از دیدنش یاقوت وار
نرگستان میشود از عکس آن لاله زار

با امید وصل او ایم بی سر و سامان همی
هر دو از هم گشته دور از امید ما

یک جهان کردم هوس در وصل جو
پیش از این ... از جهان جو

وا مگر از لب عنابی الا لاله زاری
تو به یار ای ساقی لاله زاری

ای بر سایل نی بنده در جهان ...
سر به دکان ... گلهای بهار

[illegible]

ای شقه مسکین ... دو دلم از لطف ما
سلطان ... بخش ... جلوه ما

گلشنی شد ... با ... از جمله عیشی
چون چشمش ... دو دل ... باده

می کند ... آفتاب ... از دوختن
با ... کس ... لاله

تمت ردیف الیاء

سعدی

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

بامدادان به تماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر

باز گویم [illegible] و دوران فلک انگیخته است
سعدیا کار [illegible] گر کن فردای دگر

وه که بازم ز فلک [illegible] افتاد
من که جایی [illegible] ره افتادم و جان جای دگر

با همه [illegible] بشکن [illegible]
[illegible] بر همه [illegible] نگاه دگر

با من آن [illegible] یکبار تماشای دگر
گر مرا باد و نباید [illegible] تماشای دگر

پیش

کی شود کم چو خورشید زند دست غمم
نیست در سینه ما داغ تمنای دگر

دل که شد بسته ابروی تو از من چه امید
بیش ازین هم چه توان بستن ازین جای دگر

می‌زند مستی ما شیشه گردون بر سنگ
قطره‌ایم از قدح چشم تو صهبای دگر

هیچ بر تن ما جا کرد از دو پیکانش
من بجای دگر افتاده و دل جای دگر

پیش ازین داشت ملال هم سودای دگر
عشق تلخی که کرد وامق عذرای دگر

هر کرا نیست عرض حال قریب ما در دمشق
پیش او گویم سخن ز خط از جای دگر

چون نیم با خود و از صبر گذشتم قوم
هست هر دم فکری هم لحظه سودای دگر

ایضاً

ای که با من که دهم دم دم غم و غوغای دگر
خواهم آن بیت شوم زمین از تن جای دگر

خانهٔ من بره شوق تو بپایی و بدر
حضرت یار چه کرد که بود پای دگر

گرچه عمر نیست غم و آن داده بحست
تا تو باشی هم دل مبتلای دگر

[illegible]

[illegible]

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته‌ای روح‌فزا از دهن دوست بگو
نامه‌ای خوش‌خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از بوی نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

به وفای تو که خاکره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ایضا

ای صبا بویی از آن گلشن بیخار بیار
حرف نمکینی از آن لعل شکربار بیار

هر چه بگویی از آن لعل شکربار بگوی
هر چه می‌آوری از مژده دیدار بیار

آنچه از دوست رسد سرو سهی چمن خرم
گل از آن لاله بی منت خس خار بیار

کف خاکی از آن رهگذر خرسندم
توتیایی پی این دیده خونبار بیار

ومنه

ای صبا نکته‌ای از لعل لب یار بیار
گوهری تحفه ز گنجینهٔ اسرار بیار

صبر از آن غرفه خاقان چو برین بگذشت
کای صبا نکهتی از خاکرهٔ یار بیار

عاشقی از پی او آینه بختی بسیار شود
روی بنما و مرا از سر گفتار بیار

خون چشمم ز کرسیهٔ سفیدی بگذشت
بوی پیراهن یوسف بمن زار بیار

چند از گریه کنم پاره دل بیتابم
تا بچینی از آن طرهٔ طرار بیار

دم حافظ برواز دل غمدیده حزین
ای صبا نکهتی از خاکرهٔ یار بیار

گل بی عارض تو بگشا گریبان بادی
بوی جان بخشی از آن غنچهٔ دیدار بیار

مرو از شرح غم خانه من و یمن تو گشت
جای گل کشم از آن زلف تو بیار

بهواداری آن سبز خطان بو
گر توانی ز نسیم من بیمار بیار

دامن آلوده بموی گل فردوس مکن
بره بادیه‌ای از خاکرهٔ یار بیار

تمت ردیف را

[illegible]

[illegible]

زبان سکندر که از [illegible] پیش [illegible]

[illegible] شد [illegible]

این سخن [illegible] کوی [illegible]

[illegible] افشاند [illegible]

وشستان [illegible] توقیق [illegible]

سکندر [illegible]

شنو از چشم توفیق [illegible]

بیاسای [illegible]

تم

ای [illegible] ساقی [illegible]

[illegible]

الفی [illegible]

چو آن [illegible]

دل [illegible]

تمت ردیف الف

حافظ

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
بیدار باش زانکه نماند اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

وله

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

صائب

از دهر مرد و حلق ز ناپایدار عمر
گر نو بهار بیش بود اعتبار عمر

وحشت نمیکند که شود بیم در دل عمر
از بسکه شد بشیشه گری روزگار عمر

حضرت

ای رسته سرو ناز تو از جویبار عمر
پرورده داده قد ترا در کنار عمر

تا چند در صحیفه ایام چون قلم
صاحب نقش بگو کنی ای نامه عمر

مشکل کسی بر آورد از خاک ره چشم
آنرا که گردی تو ز غم شرمسار عمر

بر کس نظر نیارد که با دست عشوه در
شوخان گرفته‌اند ز من نوبهار عمر

زهر است بی تو هم گل شیرین همیشه و
از تلخ میکند در دو کار عمر

عمرم ز جام هم من بیکس بکاست
تا خوش شود دل ز وصلت کار عمر

حافظ

ای امید وصل تو موقوف کار عمر
عمری کنم نشوی در کنار عمر

حضرت نظر ز جام غم لبالب نشسته
کین نقش ماند از قلمت یادگار عمر

دم در کشیم و در قدح عشق فنا شویم
کوته کنیم قصه بی اعتبار عمر

قسمت ز پسته تلخی دهان تو بود
ای نقطه دهان تو اصل حیات عمر

ای ز

داند عاشقان که نیاید بهیچ کار
عمری که بی تو میگذرد در بهای عمر

چون ابرها بعمر دمی اعتبار نیست
عاشق چه اعتماد کند بر بقای عمر

تمت ردیف الراء

ایضا

دیده ام از گرد گلگون شوخ جولان دگر
در نظر کی آیدم سیر گلستان دگر

بستی ای شوخ از نشوه مژگان تو چشم
دل بیکبر تو تازه کرد ایمان دگر

از خطش دیدیم سودی در [illegible]
دیده ها را کرد [illegible] بیان دگر

ایضا

ابرو داری که از نشتر [illegible] مست
حسن بیش از [illegible] گلستان دگر

ای که [illegible] نگاهی [illegible]
در دل [illegible] بتان دگر

چون کشم [illegible]
منفعل مبیاز دم [illegible]

تیر [illegible] که [illegible]
میکند [illegible] پایان دگر

[illegible] بسلام [illegible]
غنچه [illegible]

صبر [illegible]
[illegible] مغیلان [illegible]

گرچه هر شیرینی دل میبرد ای [illegible]
شهد گفتار ترا صاحب تو دستان دگر

ردیف زا

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غزل

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

قد تو عمر دراز است و [illegible] ناز
بیا و سایه ز لطف [illegible] بعمر دراز

[illegible] بتو مرا [illegible]
تو آمدی [illegible]

چراغ عشق [illegible] طاقت
[illegible] بسوز [illegible]

ز [illegible] عمر [illegible] عشق
در این [illegible]

بروی نازنین [illegible]
که از جهان [illegible]

تو نازنین جهانی [illegible]
[illegible] صبر [illegible]

[illegible] همچو [illegible]
که جان [illegible]

ز [illegible] مست [illegible]
[illegible] تقوی [illegible]

[illegible] دارد
ز سوز عشق [illegible]

خدایا اُصدی عاشقانه بس کن
کبی صدی نشوه قطع اوله دور مجاز

درابا گلشن صوفیان ترنت کن
کوم غنا و رقص ایمین کنده پرواز

درخت خشک بار و ریو انجیرتن
بزاهدان چه سر ایتسه کیم ترانه و ساز

حمید

در اوزم نمای مطرب غزل پرداز
کمانه یانه شوقت تعلق اولور

چو گفتم از غم عشق تو سوختم جانم
جواب داد که قاسم برو بسوز و بساز

رقیب محرم راز تو گشت و زد دست
که اشک من بر وصدم از پرده در زد

نی بوده لعل تو صد فسون پرداز
فریب داده چشمت هزار شعبده باز

انشاد

اسیر غم درد و منانیم سوخت حسنکی
دران حریم که صاحب سخن کند اعزاز

ز عرض حال در ایام خط مشو غافل
که وقت شام بود تنگ در ادای نماز

چو دید طاق دو ابروی یار کردید
کسی که گفت روا دارد و قبله بست نماز

بطوله

بنام نامی محمود در قلمرو عشق
زدند سکه دولت ولی طفیل ایاز

بصنعتی همه از جا چو خاتم یاقوتی
بجای آنکه ببوسی قدم کشی او ناز

پری ز انفس آن دهان که ازو
کسی نرفته براه عدم که آید باز

بعهد لب تو ای شیرین هم از عاشق بود
شنیده ام همه مجنون و لیلی ممتاز

بطول و عرض شبی در وصال میخواهم
که در طول و عرض کنم قصهٔ دور و دراز

نهم قامت و ابروی شمس تبریز
بهیچ قامت و محراب نبست روی نماز

نهان ز چشم توام با دهان تو راز نیست
که راز خویش نهان ز دیده غماز

چو زلف یار ز سودا سر بسر سیاهم
ز روی لطف بحال شکستگان پرداز

مرا که در سر زلفت نشسته عمر دراز
زهی سعادت اگر طلعت تو بینم باز

چو بیت محنت آن نرگس ز غمزه مست
بداغ عشق تو سوزد و بسوزد جگر باز

شمس تبریز

تمّت ردیف الزا

یقین

بیرون باغ و چمن نیست عیش ما امروز
ز دور باده بیک سیر گل بهار امروز

قیامتست ز نقش بهار در گلشن
که گرد در نظر از نقش کف نگار امروز

بود که خیمه بصحرا زنیم همچو نسیم
مرا که آمده سرو تو در کنار امروز

حجاب دور از اول که بیستی تا بهم
درین بهار که عشق است در بهار امروز

صائب

کسی که عقده گشاید ز بستان نگار امروز
ز بینش تو هوا سینه ها فکار امروز

گذشتن است ز گلشن که صد شکفته ز دست
ز برگ گل بهم پیراهن نگار امروز

فغان ز بلبل بستان شیشه های نگار
مگر که آمده در شیشه نگار امروز

ز جوش لاله و گل شد ز ابر دوار
شراب نیست که گلشن ز ابر بار امروز

چمن چنان ز صفا شد که مر انجم را
توان نشست در آغوش چمن امروز

همیشه گر نکند صید شکار دل آید
کند ادا و نشست پای شکار امروز

وله

بیاد آن گل رعنا نمونه بهار امروز
گذشت بیا ... نگار امروز

محیط عرق در طلسم امواج
کند نثار نکو قند است نگار امروز

شکوفه از نو شاخ همی آمد ... ست
نشان صبح ... بیا ... نگار امروز

بهشت نقش طلب ای که ... جعبه را
فیض نیست که بیاری ... امروز

ایضا

شکفت غنچه ... لعل لب یار امروز
دو گل شده ... بهار امروز

چو در ولایت زوالان ... است
گشاده بند قبا شاهد بهار امروز

قدش شجر و همیشه آغوش شیدا باقی
یار من که بالا ... نگار امروز

... سبزه ...
... بهار امروز

چمن ز پرتو گل تا بآسمان شفقی است
بهار بسته بدست هوا نگار امروز

صبا ز آتش گل شد سپهر افروزان
ز شمع روی کسی افروخت لاله زار امروز

ساطع

گر است تکیه ز پیش تو گلعذار امروز
که کرده رنگ تو چون غنچه دل بهار امروز

چمن که پیش تو زده خون بهار امروز
نشسته است چو گل یاقوت شاخسار امروز

عنان بهوش کسی گر نرفت عذر من است
که طفل غنچه نشد از شاخ نی سوار امروز

صفای آینه سبزه تا چه حد دارد
عیان چو جوهر شمشیر آبدار امروز

صبا بپای کسی آمده گل بر طبق
که باغ باغ شکفته است نوبهار امروز

وحید

ز اشتیاق تو کی گیرد دلم قرار امروز
اگر دو تو گردد دو هزار بار امروز

ز فیض نامیه شاخ بریده بی برگ است
شود بنفشه ز خاکستر غبار امروز

نگاه حسرتی آماده کرده‌ام نظر
وحید کاش بجانان شوم دوچار امروز

تمت ردیف الزای

صائب

لاله در غیرت آن عارض گلفام نشود

سرو در قامت او [illegible] اندام نشود

گر چه از مستی چشمش دو جهان است خراب

[illegible] نشود

باش با صبح [illegible] نهانش [illegible]

بگذرد از سر آن فتنه ایام نشود

گر [illegible] چشمش [illegible]

[illegible] نشود

عالی

[illegible] بهار [illegible] نشود

[illegible] نشود

هیچ عیش [illegible]

[illegible] نشود

[illegible] عاشق [illegible]

[illegible] عشق [illegible]

دیده [illegible]

چشم [illegible] شهلای تو را [illegible]

بیت

شد شهره [illegible] که ندارد دل آرام [illegible]
مسکین [illegible] معشوق [illegible]

نیم بسمل [illegible]
چشم [illegible] همه [illegible]

عاشق [illegible] ز روز ازل [illegible]
سرو را [illegible] عشق [illegible]

در جنون شهرهٔ آفاق شدم [illegible]
خلق را [illegible] عاشق [illegible]

[illegible]
گل [illegible]

کمال

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

قامت دلبر ما بین که چه رعناست هنوز
بر رخ غالیه‌سایش چه تماشاست هنوز

تمت ردیف الزاء

مطلع

عمر رفت از تو مرا صبح پریشانلیق بشو
ده عمرم است ایکی کیچ ال سن سیزلیق بشو

گه نظر دیدم و بیداد از آن عمر گذشت
دیدها بیر نی کا بیدا بیران بشو

عشق وصف خالی شتم دیکال سوی بیرلن
کاه دی ای صبر بیلن سیلمان بشو

حسن الثقات ایلکاری دیباد منت
کاه باین کیکط آکرده بیمانلی بشو

تیغ بیرن ای دیکال کرکوز ایکی ...
سیلیکو ده الیلات ... انزیشانلی بشو

ایضا

ای چمن زلف اسیر دیر پریشانلی بشو
لعل جان بخش نیکی باز من هجر جانی بشو

دوش زلف ایشان بیان دو ... بی
دام زلف اسود ای ده دیر پریشانلی بشو

بادم و ای که دیدی جان دل منبی
قد جان در دیده انزا دیلی بشو

حاجت باران نباشد چون گل از شبنم شکفت
خط برآمد از خش بیده گریانی میشود

دیده من شد سفید از انتظار دیدنت
صبح روشن گشت ای خورشید پنهانی میشود

برسر آمد عمر و در گلگشت بستانی نرفت
وقت طفلی رفت و در فکر گلستانی میشود

اشرف

نادری گردد ز روی لاله زار طلعت
گر بهار او ز بیابان ز بیابانی میشود

چشم مستت ریخت چون صهبا ز ساغر باده
غمزه شوخ تو از جام سلیمانی میشود

قامت خم گشته چون کاسه گوی مرا
تو همان سرگرم بازی گوی و چوگانی میشود

شاهراه کشورم گر سر موی سفید
رهنمایان گشت و در فن آگاهی میشود

شد بنا گوش سفید و ظلمت غفلت بجاست
صبح روشن گشت و در خواب پریشانی میشود

صایب

بیخت از سر زلف و در فکر لب نانی میشود
مهر عمر بازیچه و هوس شیطانی میشود

بلبلان خاموش میگردند و گل چون بشکفد
روزگار تیره شد اشرف غزلخوانی میشود

حسن کامل شد بنازم کو چون طفلان چرا
یاد دل دیوانه‌ام دست کریبانی نمود

تو خطا از اصفهان کمتر دل کم کرده‌ام
تو سهمانا چرا او قصه ایمانی نمود

وحید

خط برون آورد روی و شمع شبستانی نمود
شب سیاهی چه بشد عالم تابانی نمود

در چمن وقتیکه صبا ساده لوحیهای ریخت
والد غال و خط خشار خوبانی نمود

تن نظارت عمرست خیم و ورن چرک
در سر انجام عمارت سخت پنهانی نمود

دیده پیرانه سرم موی سیاهی از جه
یاد روشن چشم ایام پنهانی نمود

آسمان شنک دل مطالعت از اندو
روشنانی نحس حشمی راحت جانی نمود

با وجودانکه پر از نظر غایب نه
دور وصل آخر شد و از دیده پنهانی نمود

بر دو خم سها دل مو بر عرض خطاو
ای پریشان کرده دل پریشانی نمود

دود خط بر شعله شمع رخ فانوس
آتش سوزنده و خورشید تابانی نمود

تتمه ردیف زا

خواجه قطب

هر نفس یاد از لبان یاد لبت کام من شیرین شود
در امید جام لعلت درد دل شادکام می‌شود

روز اول از دهن لعل شیرین لب تو
تا که خواهد شد درین سودا سرانجامم شود

از نگاه گوشه چشمی لب رنگ‌آمیز مشک‌افشان
سر بر نهد بر خط تیغی که ابروانم می‌شود

در دو عالم داد و دادخواهی از لعل لبت
آنچه از من ... اقلام می‌شود

میرزا صالح

ای جان دلت مستی عاشقان من عاشقم را می‌زنم
تا که من مستی عشقت دارم

ای که تو لعل ارغوان گوش بین ارزان
ای که من ... بین

ای طبیب ... من

از ... من ... بین
... شود

عطار

من دوستتر از تو ای که دارم همه بر تو
بیچاره ز دو دیده دل [illegible] دارم همه شب
مرده‌ام [illegible] مکن دارم همه شب
جان من [illegible] دارم همه شب

درد مند از [illegible] بخشید لب لب سیمگون تو
شیرین زبان لب ده با من که بیمارم [illegible]

عطار

جان من از آن تن سیمین [illegible] فراق او
مرده‌ام از هجر او [illegible]

[illegible]

هر داری که در نظر [illegible] دارم [illegible]
از بیان چشم [illegible] نگاه [illegible] دارم

گر چه صیادم [illegible]
اسیر [illegible] بیمار دارم

کار [illegible] لاف زن در عشق [illegible]
[illegible] جان [illegible] آتش [illegible] یاد دارم

من [illegible] دل
از عشق [illegible] دیدار دارم

گر چه [illegible] یار [illegible]
با صد [illegible] کان [illegible]

لوح [illegible] ستم [illegible] دل [illegible]
[illegible]

استاد

[illegible] دارم [illegible]
دل شد [illegible]
سلطان [illegible] دارم

ترسم از قاتل چشمت طعن رهائی و حشر
خون من چون میرود و خواهد شد دامنگیر

تمت ردیف الراء

چنان مستم چنان مستم من امروز
که از چنبر برون جستم من امروز

[illegible]
[illegible]

چنان چیزی که در خاطر نیاید
چنانستم چنانستم من امروز

[illegible]

گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل
برون رو کز تو وارستم من امروز

بجان با آسمان عشق رفتم
بصورت گرچه در پستم من امروز

بشوی ای عقل دست خویش از من
که در مجنون بپیوستم من امروز

منه

بیا ای عشق شنگ لالا بیا
مرا قربان کن ای مستم من امروز

به بند الف شمس الدین تبریز
چو ماهی اندرین شستم من امروز

شمس تبریزی

بیا با تو مرا کار است امروز
مرا سودای گلزار است امروز

بیا دلدار من دلداری کن
که روز لطف و ایثار است امروز

دل من جانب یار میپرد
که روز وصل دلدار است امروز

وله

بجز آن جان ما را از جمالی
که هر گلبرگ گلشن راست امروز

چرا جانها بر آن لب مست گشته
که آنجا لعل بسیار است امروز

خموشی جوی تا بی نطق و بیند
نه روز بحث و تکرار است امروز

چمن در روی شمس الدین تبریز
که روز وصل و دیدار است امروز

منطقی

درین سر مایه سودا داری امروز
سر عیش و تماشا داری امروز

سنگین نبوت عشرت لعل لب داری امروز
چو سایه یاسمن بساط داری امروز

بسر [illegible] سایه بود امروز
که تو بشنه از سیاه داری امروز

[illegible] ستیز ز ایمان که داری امروز
دران تعجب نیاز [illegible] داری امروز

بدان بهانه که جا داری امروز
که سر ستیزه و غم [illegible] داری امروز

تعال [illegible] روی [illegible] داری امروز
که دیده [illegible] جسم [illegible] داری امروز

[illegible] ستیز اندیشه داری امروز
که [illegible] هیچ و [illegible] داری امروز

[illegible] جان [illegible] عقیق
که [illegible] و [illegible] داری امروز

غمزه [illegible] رقیق [illegible]
که زبان [illegible] چو داری امروز

[illegible] زلف [illegible] [illegible]
[illegible] ز [illegible] داری امروز

[illegible] لب [illegible] [illegible]
که [illegible] و [illegible] داری امروز

بیت

شکفت غنچه و خندید لعل یار امروز
[illegible] و [illegible] داری امروز

[illegible] جان [illegible] الف [illegible]
شکفته [illegible] بهار امروز

ردیف سین

صد گل به باد رفت و گلابی مرا تو بس
صد تاک خشک گشت و شرابی مرا تو بس

با تشنگی بساز که در ساغر سپهر
غیر از دل [illegible] آبی مرا تو بس

از نیش تیغ چه دادم [illegible]
چون آسمان درست حسابی مرا تو بس

صاحب دلی که بنگرم مست و بیخودم
از جنس باقی و شرابی مرا تو بس

گر من ز دست بادهٔ نابی شده مرا تو بس
سر بر زده ز عالم آبی مرا تو بس

مردند جام جمله [illegible]
در جام عشق زهر عتابی مرا تو بس

وله

بشکن طلسم هستی خود را که غم ازین
بر روی آن نگار نقابی نمی‌رسد

منه

عرفی به پیچ شیخ مقلد ز خویش رفت
هرگز درین قرابه شرابی نمی‌رسد

در لعل می‌گشت می نابی نمی‌رسد
عمر از وجود خویش حجابی نمی‌رسد

این ماتم دگر که درین دشت آتشین
دل آب گشت و چشم پر آبی نمی‌رسد

از گردش فلک شب کوتاه زندگی
جانم به لب رسید که خوابی نمی‌رسد

خوش فرصتی که خضر به آب بقا رسید
زین چرخ دل سیه به سرابی نمی‌رسد

پیچ کار

تمت ردیف سین

میرزا جلال

هیچ کار از ما نمی‌آید بکار یار بس
رشته‌ی ما را ز تیغ دوستان از دو یار بس

بیدمجنون بس که از دامان خاک مشک بست
گل چمن از بس که از احوال ما بیمار بس

از دوای حسن خود عشق ما بیمار بس
مشتری‌ها را ز احوال ما بیمار بس

کار ما چون زلف خوبان از گره افتاده است
مشکبیز صبا از زلف ما بیمار بس

نظیری

ابر باغ و بهار از داغ و بیداد ما بس
در بهاران عشق او از دیدار ما بس

دوش تیغ بس که بر خون ما غلتیده است
بس که مجنون از وفای یار ما بس

ما بیکسیم و کس نگیرد بر سر راه ما
در بهار ما بس از یاد ما بس

قصه‌ی ما را نظیری بس که از ما نوشته است
کس ز ما یاران عشق از سر ما بس

شمع

نوشی کیم کشته اولدی شهر ودیار ایچره بن
یوق بنم کبی بکلی اولکی یار ایچره بن

همچو زلف نیم شبکیر اولدی رخ داغدار
دیده‌لر ازدن طلعت شمعهای یار ایچره بن

شوق ایله جان‌اله ییب دا بود اولدی بیر نفس
ازدل صبر ودوان بیقرار ایچره بن

نستیکه کل سنبل بوران اولدی
کشف اتمهم ودی یار ایچره بن
شمع

قصاب

غوغه دورنای قصیسم از کنار ایچره بن
خانه بزده شیر صوفی کم اودی یار ایچره بن

زن

ما و زلف او یوکه طالع زیار ودر اودیم
شوق کی کشته‌جال از دو کاروار ایچره بن

مشتاق او فروغ شمع میلند کجات
مشربی و او دو از بزاز ار ایچره بن

کشته صبح باکوش شمع بلال کلیم
شتن ان فصل از لبن نیار ایچره بن

جمعه

ادری کاید جمال ارلوان صبح دوبیر ایچره بن
حال دو دوبان دو نشتن ان حیوان جون ایچره بن

نامه دور اتفاد کلا تو از فاطم
دوزه دو موشتان بنم نعمتان جون ایچره بن

جون

منه

چون طلبیدم به سر [illegible] یار از پی عشق
گر توان [illegible] دیدن بس

من بگویم [illegible] دیگری از دل من
[illegible] دیدن بس

از دل [illegible]
[illegible] دیدن بس

[illegible] از حال من [illegible] باشد بس
[illegible] ز بهر [illegible] دیدن بس

چشم [illegible] زنیک [illegible]
[illegible] ستان [illegible] دیدن بس

کمال خجندی

گفتمش نام تو گفتا [illegible] مپرس
گفتمش [illegible] این [illegible] مپرس

گفتمش [illegible] اینها [illegible] مپرس
حال [illegible] دوران مپرس

گفتمش [illegible] یاران [illegible] مپرس
[illegible] دیدن [illegible] مپرس

گفتمش [illegible] چون [illegible] مپرس
گفت با زلف [illegible] مپرس

زلف کمال
گفت [illegible] دوا [illegible] مپرس
[illegible] با صبا [illegible] مپرس

کلیم

دیده گر کردی سفید از انتظار تا بهم رسیم
صبح را دیدی از شبها جدا تا بهم رسیم

ماند از تنهایی عظیم وزره از هم جدا
من پیش از وطن چون ... از دوستان تا بهم رسیم

دین و دنیا را دو عالم ... دشمن
تیره‌روزی را بجای ... تا بهم رسیم

با گلش گر زینت رنگی است از بو مفلس است
ای کلیم از برگ و سامان بهار تا بهم رسیم

مثنوی

تا ... همه ... جهان ... تا بهم رسیم
... بهار ... تا بهم رسیم

خواهد از ... تشنه ... تا بهم رسیم
عمر ... تا بهم رسیم

مستی طفیان ... تا بهم رسیم
صبح ... تا بهم رسیم

تمت ردیف سین
۱

صائب

بی تو ... لب ... از تقاضا ... لب
... جهان ... لب

وله

... سرخوش است
... یار ... آن ... است
... منظوم ... است

و دل که

منه

دولت که به هر رو بجهانی نرود
چون همره تو دنبال بهار چکند کس

صبا کی از آن شمع جانها نپیزد
آخر چو بتم زلف نگار چکند کس

مشتاق

دلبسته دردم دوا چکند کس
جان خسته تیغم شفا چکند کس

گفتی که دوا چشم مرا زین بکند
قربان جفای تو وفا چکند کس

کی از ره کویش سوی محراب توان رفت
تا قبله بود قبله نما چکند کس

وله

مشتاق ز زلف تو بجمعیت دل بود
آشفتگی باد صبا را چکند کس

جامی

گر روی بمردم ننمائی چکند کس
ور چشم ترم نمائی چکند کس

هر روز جدا از تو کشم محنت دوری
گردیده رسد دور وصالی چکند کس

ای آمده آنم که شوی انجمن افروز
آن لحظه گر از بزم نیائی چکند کس

جامی که از آن شوخ نه بیند مدد وصل
زان جان گرم عمر گدائی چکند کس

حیف است که سر در سر مینا نکند کس
با دختر رز عیش و بالا چه کند کس

گر زلف تو صد چین کند بر دل عاشق
ای ترک بدان هندوی کافر چه کند کس

با روی چو خورشید تو آینه برابر
خورشید با آینه برابر چه کند کس

جائیکه حدیث از لب شیرین تو گویند
بیهوده حدیث از لب کوثر چه کند کس

با پسته میگون تو شکر چه کند کس
با خنده موزون تو گوهر چه کند کس

اشک آمد و پیغام ز دیده برون ریخت
هیچ طفلی پرده دری را چه کند کس

چون اشک پریشان سفری را چه کند کس
سرمایه هر شور و شری را چه کند کس

شد راز دل صاحب نظران جمله هویدا
این آینه بی‌زنگ سواد نکند کس

دیوانه درین شهر کم از [illegible] نیست
چون سیل چرا روی بصحرا نکند کس

زان پیش که در خاک رود قطره خود را
حیف است که پیوسته بدریا نکند کس

باز این دل صدپاره کلیم از تو نگیرد
ویرانه پی بام و دری را نکند کس

تمت ردیف السین

خواجه فیضی

در عشق تو کشیده‌ام ز کس بیش
زهر هجری چشیده‌ام ز کس بیش

گشته‌ام ز جهان فارغ از کار [illegible]
دلبری یافته‌ام ز کس بیش

اینچنان در ره وفا که [illegible] بیش
مهر دو دلبر دیده‌ام ز کس بیش

من که تیغ جور او [illegible] بیش
نخل [illegible] نشسته‌ام ز کس بیش

وله

پای تو در [illegible] که گدایی درویش
رنجهای کشیده‌ام ز کس بیش

پیچ‌ها کافتاد [illegible] ز ره عشق
نقاشی [illegible] ز کس بیش

شاه محمد ابراهیم جعفر [illegible]

از غم دلدار دیده‌ام ز کس بیش
نابجایی رسیده‌ام ز کس بیش

دوش [illegible] زمین [illegible] داران
تنهایی نشسته‌ام ز کس بیش

مستی زنرگسی ز لعلست
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

ز دو چشمش ستم ز ابرو و زلفش
اشکهایی کشیده‌ام که مپرس

گرچه بیکش ز تیغ او
از زبانی شنیده‌ام که مپرس

چو دام غمش جان من است
من بنامی رسیده‌ام که مپرس

حضرتش را در آن کوی او
حالتی تو دیده‌ام که مپرس

گفتگویی شنیده‌ام که مپرس
به همه‌ای کشیده‌ام که مپرس

در محبت از آن لطف
اشک بر دیده‌ام که مپرس

غمزه‌ات ناوکی زد بر دل
بویش چشیده‌ام که مپرس

چون لطف او ز یار
از وفا دیده‌ام که مپرس

زینهاری بسی ز نیکی
به لطف لطیفه‌ام که مپرس

اضطراب

اضطراب بتمام دارم بر سر سپیده
انجمن آرمیده ام که برس

ردیف الشین

گشتم از هجر رخ جانان پریشان حال خویش
ای فدای آن رخ از جان فدای خویش

سرگشته ام
از رخش تا همه بیگانه ام از خویش
تا دیده ام مژگان از اشک خویش

دانی که جانا بوی مهر ای بند
سرکه بیند روی تو ناید بجای خویش

تو پادشاه حسنی حاجی گدای تست
ای پادشاه حسن گدای خویش

گر وفا داری و گر جور بر آن دل خوش است
خوش بود گر جفا داری و گر مهر بجای خویش

عاشقان را دولت و صلت بس است
هم ز عاشق وصال از برای خویش

وله

کوزان آچکوچی وصل ایستاب عیدیم بار
یاقی ترته سیت ایدی کچایی بیتی

صدبار ایتیب باشیده باشین سین و چوز
یکانه دار میکندی ایشانی بیتی

شعر

زاهد بوکو که ایستب مراد ایتابان
خجالتی کی ایستب ایا بحدای بیتی

چون قاش کیبای ایست بلالی الصد
کمش ارکابای بیتی

میرزا اصفهانی

امیر فقیر و بیبهای قاش بیتی
حسن ایستر قدر و بهای قاش بیتی
آینه ایدی صفای قاش بیتی

وله

کیم آچقو دوربین ایکای شی زنی
شاید بدن ورسیدیم تیتسا بیتی

چون شمع تحلویت اوراده یارده یم
صدر ودیده یم ایرده بیتی یای بیتی

زینیان دولتی و ایدین زای بیتی
اروزار ایستیابیدکجای بیتی

انیاکیده حلقه یاسیر بیستیه بیتی
شرمنده ایستب خسنی ایاصفای بیتی

صنایع معمیر کلشن و بوستین کیتیدیم
نا کرده ایم صفای بیتی

٤٢٠

تمت ردیف شین

نوادر الشباب

[illegible]

بدایع الوسط

[illegible]

هلالی

ای کجی ابرو چشم تو بسته از ابروی خویش
وی تیم یاد کرده قامت دلجوی خویش

کعبهٔ ما کوی تست از کوی خود ما را مران
قبلهٔ من روی تست از من مگردان روی خویش

بسکه بر خاک درت پهلو نهادم گرد دل
من نه پهلو و در غم تو از پهلوی خویش

چون هلالی گشته‌ام کشته میدارد حسن
میبنماید از ناه هلال ابروی خویش

حیدر کلیج

ای پری رخ بر فگن از رخ نقاب خویش
مردم از نادیدن تو بنما روی خویش

وله

چند در چین سرکشان بهشتی عالمی
بر پریشانی ام خواهی از ان مه موی خویش

از کمان ابروی او تیر لطفی بکن
تا بکی عاشق تو آن بود در بکی ای خویش

مست چون حیدر ام ای چشم تو کم زن
در بست از شرمندهٔ ماه هلال ابروی خویش

تیر ساز دوزت نگه غمزهٔ جادوی خویش
جوهر تیغ در سینه چون ابروی خویش

یکدم بیش هم بگشا خوب زشت و نگار
هر کرد روی نیکو چون شمع از پهلوی خویش

سر منزل دردن اوزن قلعه سی آتش
ای کیم یوری یورمیشیدی اسنین ازینه یتیش

ذاله لاله یرودن کچدی غم چمن آتش
گر بصحن باغ عمر دوراندن نقابی یتیش

زیر و زبر بیشن زلف نسترن قوشین باشنه بیتش
ای گل گلون بیکسدن اسر جبل بولدی یتیش

باده دل فیمز بولاشد زبان عاشقان بیتش
چون بندی بر جهانگ عشقان اکوی یتیش

مهرو و چشم آن ابر احتیاط لابی یتیش
دو یکبر دلدان پیرانی قاعده اوبولدی یتیش

حاره ساز لر جهان اوزن کار دو دیدی ایام یتیش
کرده کی مست اولمش ابد اوزدوی یتیش

ردیف الشین

صباییه

بن دلارامم که پیاده دوشدی معشوق کی آنکه بیزیش
هزاران یوسف مصری غلام اولدی زر ایله ایش

طالبا لابندی او دوه اکیم بر ایدی
حور و کلیسا بی کوزدن یمنده

[illegible] ایتیش

[illegible] ایتیش

[illegible] ایتیش

[illegible] ایتیش

[illegible] ایتیش

حسب

[illegible] ایتیش

[illegible] ایتیش

[illegible] ایتیش

[illegible] ایتیش

حضرت

[illegible] ایتیش

[illegible]

دلی

دماغ نازکش کز تاب بوی سنبلستان دارد
صدای خنده گل میکند از خواب بیدارش

نگاه لطف او در قیمت هر من سخن تنها
بها چون میکند در آبروی منظور ارزش

برون نازد قیامت جلوه گه چون تماشایم
که چشمم خیره شد از شکوه آن دیدارش

نظرها میکنم از خضر در تقلید آزادم
مشو ای غنچه صبا گل بر دیدارش

کلیم

شد ز بیمه شاید ز غنچه آرایش
بیا در باغ دل ایشان ز جنس دلدارش

دل افسردگان او رست دیهان دارد
که دامانم از اقبال انفعالی شمع بیدارش

اگر مشکل نمی دارد نسیمی گلشن دارد
نجاهد که گلشن آن نظر دیدارش

سخن بینهایت دارد که ز خنده بی نیازیم
که کشید ز دیده بیماران شبانه بیمارش

ز دو چشم دیر آتش ز لطف آتش
ز دو چشم کز سر بیمار بیمارش

بهار آرزو ز بستان گلشن
که شود آن شمع سر از ابر بیمارش

کلیم از ضعف منت از مسیحا بر نمیدارد
بتلخی میکشی آن به که بگذاری به بیمارش

ردیف شین معجمه

گاهی

گهرها را بیست از لب نامه ز تبسم در ره نیش
نمکدان را ز بس از لعل شکر شکن ریزد نیش

کی جمعیت پیدا بود کامل
بهای همنشین ز گفتن صحبت ز نیشان

که میبیارد در بیابان سیر همه
صبر ز ذوق دردی از پیش پیمانه نیش

شود گل منفعل از رنگ روی او ز صحبت
اگر دوری گذارد ز چمن نیش

بجای پیستان گل دل داد آن ... جان
... گذار ز دامن ... دارد ... نیش

حسرت

بچشم افتاده تا ظرف ز ناوک ای غم عشقش
ز بسکه میبیارد ز دردی که ای نکش

لعل ... که دیدم ... عشق ای دوش
... گل ... ز ... شمع ... نیش

دل که از ذوق ... سخن ... شمع ... نیش
... ز ... گذارد ... نیش

دمان صبح که ... خضر ... بنیاد ... نیش
شود ... خاک ... سر ... بیا ... نیش

پیکان

صائب

چگونه جان برد صید از کمین صید افکنش
گره از ابرو و از خون تیغ مژگانش

گذارد بر سر بیمار اگر آن کوه تمکینش
قیامت برقرار آرد روان سرو خرامانش

پی تسکین خاطر آرزو دارم ز تمکینش
ولی ترسم که باشم من از خیل شهیدانش

درین بستان بسی سروی بلند آوازه می‌گردد
که باشد همچو صائب بی سخن در گلستانش

مسعود

اگر تیری رسد بر من ز شست ناوک افشانش
[illegible] من برون از [illegible] پیکانش

همیشه در گریبان آتش و در [illegible] دامانش
[illegible] دارد و فا در [illegible]

برویش [illegible] خط مشکین [illegible]
که جان عاشقی [illegible] خواهد [illegible]

مجوی اخلاص او ز الطاف او گر [illegible]
چو یوسف صبر کن [illegible] چاه [illegible]

خیال نقش [illegible] مسعود را [illegible] دم
[illegible] پنهانش

استاد

بود [illegible] تجلی [illegible] صبح گریبانش
سواد سرمه [illegible] جولانش

ردیف شین

حزنی

دل من غارت لبان و بو آن بیشتر از روی یارش
که بوی جان ز بوی او آید بو ... بکیفیاتش

تیغ ناز قیامت وعده گاه آن تبسم عاشقش
مرا کشت نگاه او از آن بقتل قضاش

بهر ایوان عشقت نشستن نازنین جا مشا
خار خار دو ناتوان بیقرار بیتابش

پیش از مجنون جای بی تو رسید در بیابان دل صحرا
دل ما همه در آه بیابان حال الفتادش

صائب

ای مردمی که بی دل و دلبر ز کوه نهادش
دو عالم دوری از وصل نقش دوران تماشاش

خار دو بار بی‌وفای ز شوخ تیرش
دل ربا و ز بیقراری شوخی از چشم شیلانش

همچنین ابر بکین ز بر از دیده چشم و بیابانش
پیغام بدادن دل زان و دیده بی هجران خونش

اکر دو مرد و دو ار دو در بلند شد ز روان دشت
جای تو جان ز بی خیال بیشتر از دیده دیدنش

ازان

ازل آن لبی سرو سیمین نظرها بسر مقی بیش
کوچکیب دوداده عاشق دیمرا ایش

بیر دون کی آیینه ده آرزو دی چکیب میش
ازین حسینی کوکسی جنت دودی لعل شکر ایش

بولاران فرامیش کیب دودارن حسن او
کوزی بیل آرا بیل لبی ارامی کیان بیش

نیبای کا بولدی ایشسیم اندا ارادم
کوز دار ادم ار تیشی ایکاه لا افتد ایش

دبار دل صنوبر ابلدین بیدین سکیبلا زد
کوز دم بو بستان کی ده دم ایمان بیرو بالا ایش

ظهوری لیتیم تیمسر آرزو دو نظر عرا منی
کنرودی بیاز اردو ابیدی مجلس ایش

ابنیکی بیعون نسب فایان سکم صفا بیش
کسبری بسب زنان بیسری آرشی ابابیش

سمیم

کره دل ایه بیبه بولوبه دوا ده بسب ابیدی مجلس ایش
کشته ابیبه ایه یدبین بیشی خیمه شبلک ایش

کلیدی

دنیا فرق کی منشتی ارین کاش الکفتا ایش
دنیا چشمی کی حیران بسبشیت اسینک زینبایش

تقسیم عمره بوقده ایه بیسبن سکی
جو دو ازیبع بسیار ابیبکا دو ابیش

[illegible] طالعی [illegible] آتش
بکام دل [illegible] نقش [illegible]

[illegible] چنان [illegible] کاش
[illegible] زلف و [illegible] خالش [illegible]

کنم [illegible] جان [illegible] بر [illegible]
بجا [illegible] نهد [illegible]

عشق [illegible] ز [illegible] دامن [illegible]
[illegible] بسی [illegible] پیچ [illegible]

ایضاً

[illegible] زلفش [illegible] اسیر [illegible]
[illegible] کشش [illegible]

[illegible] بجز [illegible]
[illegible]

تمت ردیف الشین

سعدی

خطا کردی بقول دشمنان گوش
که عهد دوستان کردی فراموش

[illegible] آتش [illegible]
[illegible] دودی [illegible]

دل شکسته

مرا جامی ببین و جان بستان
مرا نقلی ببین و جرعه‌ای نوش

که ساقی گر بدستم زهر نوشد
که مطرب گر برون شد نغمه‌ای گوش

بظاهر پند مردم می‌نیوشم
نهانم عشق تو گوید که خاموش

بیندازم غلاف از دست عشقت
که افتاده به بامم مست و مدهوش

دل سنگینت آگاهی ندارد
که من چون دیگ دیرین در جوش

غلام کیست آن لعبت که ما را
غلام خویش کرد و حلقه در گوش

وله

قیامت باشد آن قامت در آغوش
شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش

ولیکن تا تو کان می‌برندش
دل هر کز تو آگه گشت خاموش

خردمندان نصیحت می‌کنندم
که سعدی چون دل بیهوده مخروش

نشستم تا برون آیی خرامان
تو بیرون آمدی من رفتم از هوش

پای سگی [illegible] کرد [illegible]ش
نباید [illegible] در جهان این دو [illegible]ش

نه هر [illegible] با دو خاطر [illegible]ش
گره در [illegible] نیکو دو [illegible]ش

ملالش [illegible] و [illegible] هم [illegible]ش
که [illegible] پای [illegible]

دلی [illegible] از خلق پنهان
نشاید کرد و [illegible]ش

مرا [illegible] چشم [illegible] از روی [illegible]ش
و [illegible] قیمتی [illegible]

نشانی [illegible] از [illegible] و [illegible] است
نباید [illegible] از [illegible] او

[illegible] و داد و از [illegible]
[illegible] های [illegible] در [illegible]ش

[illegible] و از [illegible]
که سعدی در [illegible] است [illegible]

حافظ

[illegible] از [illegible] و [illegible]ش
[illegible] دل و [illegible]

[illegible] و [illegible]ش
[illegible]

که چو پیراهن شمعم سر سوده کاهش
گر کشی همچون شمعم باز سر در آغوش

اگر بوسیش گرد در آغوش اینش
بکند دو صد بیش از جانم در آغوش

وه از آتش سودای عشقش
لبان دگر و دایم تر نمی‌باشد

دل و دیده‌ام از دو دیده پر دارد ش
بر دو دو چشم بر دو دو اش

دوای هر دو دوای لب کاش
لب لعلش لب شیرین لعلش

غایی

نهاده‌ی لعل رخشان تو زنهار بر سرش
سهیل و ماه در آن گردی که ام اندر آغوش

در آستینم شده از عکس لبت لعل
نشسته در دیده کارم در آغوش

چو از نظر فروشد گوهر لعلت
نهان لعل کرد از جان همی در آغوش

مرا بر هر دو چشم لعلیست آنا
از آن چو چشم که در دل اندر آغوش

ز لعلت گنجینه در دیده دارم کاش
هم او لعل لبت گر کسی کرده در آغوش

چو بودی کیمن لعل تو دو بیر
گر دوی کل لعل شیرین ادا ایش

لعلش چو آن نداری کا آن کاه
نقد دل شراب عشق بیش

کمال

بخواب آن چشم میگون آن یده امیر دو ایش
منو زاده دوق ایام مستی و میمو

آگر از دو دمن ان ان یوقا با ایش
گنیم جان من ان شادی قرا ایو

بو دلی جانم منجر و ایش
چینین ان زان یو بیبن ...

ده منش گر دو عزیزی کار ایر
دان عیبلی که صیاد دن فرندویش

کمال نظر ده اوید ... باش
گر طرا بیت ده ایم ده بو ایش

حید

زبحر اولدی در ... ایش
بخاریه ... عشق ...

مرا صنا بان چون آن کمال نقش ایش
بر ان ... صورت ...

شو دو بلبل ... بار دمن
لقیا دم ...

وحید

وحید از خون دلت جام شرابی است
بطاق ابروی او نوش کن نوش

تمت ردیف شین

حافظ

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای
زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

طامات زهد در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

استاد

صبح است ساقیا قدحی خوشگوار بخش
جامی چو آفتاب بمن خاکسار بخش

چون نای اگرچه پای ادب بر لب نهاده‌ایم
ما را به پیش مژهٔ اشکبار بخش

آبحیات میچکد از میوهٔ بهشت
جان را بموی پستهٔ خندان یار بخش

در کوچه باغ خلد خرد از گل بهشت
دل را بآن دو سلسلهٔ مشکبار بخش

ای آفتاب روی که چون من کرم مهی
تشریف پرتوی بمن خاکسار بخش

ای آنکه پای کوب بر من شکسته‌ای
یکذره صبر هم بمن بیقرار بخش

بر دار هر که را که دولت مبارکست
ما را بجای که گذر انتظار بخش

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است
زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

عرفی

از سخن شهد ناب می‌چکدش
وز تبسم گلاب می‌چکدش

عاشق چلبی

خوی رخسارنه تاب پیچیده مش
کویا کل کلاب پیچیده مش

چکلو عشقکله از نوز و شاب
از جکر خون ناب پیچیده مش

هر حدیثی که پرسم از لب او
آب شکر از جواب پیچیده مش

شعله عارضن قتاده زلف
کاتش از پیچ و تاب پیچیده مش

نتوان یافت نظر او به حسن
کر حسن آفتاب پیچیده مش

برکف پیش بینت یار حسن
خون من از کباب پیچیده مش

باده از لعل ناب پیچیده مش
آتشی هست آب پیچیده مش

وصف کیسو قلم کند عاشق
از قلم مشک ناب پیچیده مش

غم آن لعل می پرست که دید
آتشی در آب پیچیده مش

نه همچو لب کند شیرین
از شکر شهد ناب پیچیده مش

ردیف الصاد

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

آتشی در دل پروانه [illegible]
[illegible] بود و همه شب بهوا بود رقاص

جان [illegible] شمع صفت اندر سوز
کردم اثبات ز تن نقش ز روی اخلاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان [illegible]
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

همت [illegible]
حافظا [illegible] اندر غواص

بلطف [illegible] سخنم دوستان [illegible]
[illegible] دوستان [illegible]

ای با همه غم عشقت چه عوام و چه خواص
غمزهٔ تو عام ولی لعل تو حقی بود خاص

جامه سیاه دیده بره دارد که از خط کسی
بی از غم و دست تو نتوان یافتن خلاص

دور از تو شب همه ام او باش کرده دلی
چون مبتلا بدام و دست تو نتوان یافتن خلاص

دور از تو ام نفسی بی تو قائم باشد
مشکل از این که ام و دست تو نتوان یافتن خلاص

ای کوی که عشرتی بی تو ای تنم خاص
که عشرت غم دوست تو نتوان یافتن خلاص

تا وصف رخ تو نظم اندر صفحی
بیماری عشق تو شده دردم رقاص

بهوا داری تو خاص چو پروانه ز شوق
تا سوزم و میبازم ز غم عشق خلاص

در دعای تو من مخلصم اما کیست
که دعای تو منت عرض کند با اخلاص

خونم از شاه بتان ریخت و نپرسید کسی
نه مروت کسی و نه شمار قصاص

بهر عمری که ز شه جامی هست
گر ازین دام نخواهد شدن از غم خلاص

ایضا

صبر از دل شد و درد ز هم نفسش خالی نیست
آدم از ذوق وی سوز ز لبش خالی نیست

صید دام تو شدم و نیست رهائی امید
سر زلف تو ز پیچ و خمش نیست خالی

صورت آن صنم ساخت نگارآرای
هر که آمد بوجود از عدمش خالی نیست

صنمی در خم آن زلف دلم ساخت اسیر
وای دل که دگر از آن صنمش خالی نیست

صرف شد عمر ز غم و جان نیز بخون
پیر ما از غم دمبدمش نیز خالی نیست

صبح عیش و طرب از بزم ما شد محو
سر بینی ز دم همیشه نیست خالی

ترجیع بند صفای

دردم خود را ز غمهای جهان کردم خلاص من
عالمی را هم ز فریاد و فغان آزرده کردم من

در غم عشق تو ای مه بی تو شب تا صبح من
خویشتن را از غم هجر تو [illegible] کردم من

خوش بنالی دوست دارم از غم عالم تهی من
گرد و عالم خویش را [illegible] من

گشتم آخر مبتلای [illegible] ز هجران من
گر نه او را از بلای [illegible] ز هجران خلاص من

حسن بی‌اندازه دارد [illegible] از کفر و ایمان خلاص من
میکند از غمزه [illegible] جان من

ای به لب بسته [illegible] من
کی توان [illegible] من

دل شده [illegible] گلستان درد من
[illegible] من

زیب حسن و دلبری [illegible] مه سیما من
زین سبب [illegible] از غم هجران خلاص من

گر چو یوسف شود [illegible] زندان صنم
قطب از بسکه [illegible] کنعان غلام

[illegible] صنم
[illegible] دوران غلام

[illegible] صنم
[illegible] غلام

[illegible] عاشق [illegible] صنم
[illegible] غلام

[illegible] صنم
[illegible] غلام

[illegible] صنم
[illegible] غلام

[illegible] صنم
[illegible] غلام

[illegible] صنم
[illegible] غلام

بنده و زنهار عشق و شدم زنار و مرا
وه ز نوای حرم کره ره بهم خلاص
گر هست
ایدل از رنج و درد اعتبار ... دوران
... غمش ز هستی تو ... خلاص

گر شوی با خضر عیسی دم چو یکتا همنفس
می توان شد از زبان دم عالم خلاص

ردیف ضاد

یار که مست شد ز مه روی جانان عارض
کی تابد شمع دل و درد شبستان عارض
ز مهر روی تو ... کرسی عرض
ز ناز مه ... دوران عارض
مست
بگل تازه قدر سرو و بار از ان عارض
بلبل شد ز گلستان گلستان از ان عارض
انکه ... ایست
ز نظم ... بکش ناوک ... از ان عارض
همانکه جان ... ز دو رخ نگاران از ان عارض
شب ... با ... من از ان ندر ام
حیران ... نشسته من از ان عارض
... از ان خط ... گرد از ان عارض
نقش ... ز ... و خط ... گلستان عارض

دو تو هم ورخت گل تر ارغوان آمد
که دیدم گل اندام ارغوان عارض

ثبات و صبر و قرار از دلم تمام برد
خدای را که ز چشم بکن نهان عارض

[illegible]

براه مشک فشان زلف تو خوی چکان عارض

ز گل شود خجل از لاله منفعل گردد

[illegible] سرو [illegible]

[illegible]

زمان زمان سر زلف و زمان زمان عارض

تتمهٔ ردیف نون

نظیری

از جمال تو کمال بشری بود غرض من
بیکسی نیست و [illegible] ی بود غرض من

از دو گیتی و از آن تو و از افلاک بساطه
نالهٔ نیم شب آه سحری بود غرض من

از همه صنع که واله بکند
عمل و تقوی از این بی‌خبری بود غرض من

این همه پیش که آمد من درویش بسعی
سر خود را ز قدمش بیخبری بود غرض من

از ره آمده ناکام نظیری برود
که ز آزادی از آن جلوه گری بود غرض من

حزین

ز نقش دو جهان جلوه ی بود غرض من
شاهد حسن ترا جلوه گری بود غرض من

کرده‌ام از ازل [illegible] آه و دعا
از خط فتنه دو [illegible] ی بود غرض من

نیز دلبری از غم دلداری دوست
بجز شوخ ترا فتنه گری بود غرض من

ستم از تو کشیدم و سپردم به رقیب دل خود
از تغافل همه شب خیمه زدی بر در من

در من ناله ی جان سوز ز تو شد بیشتر
ز آتش سینه ی کباب جگری بود من

ناله ام سر به فلک زد [illegible] جای رسید
که از آن ناله ی بالا اثری بود من

صبح شد شمع من از دوری تو شست زدن
از زبان [illegible] گاه سحری بود من

آصفی

باز از جلوه ی تو در جلوه گری بود من
بر سر کوی تو رقیب کاری بود من

بیمار راه سگ کوی تو شدم [illegible]
از [illegible] سحری بود من

رخ مستانه ی عشق تو به لب رسید
زان [illegible] جگری بود من

به دل و دل از غم عشق تو به صد [illegible]
غم عشق تو [illegible] بود من

لب تو جام [illegible] گلستان کرد
[illegible] گل تری بود من

آصفی [illegible] کنون در [illegible]
[illegible]

انجمن

نظیری

از جمالت نه چمن جلوه گری بود غرض
جلوه دادن ترا دیده وری بود غرض

دیده در عیب کسان واشد از حسن نگری
جلوهٔ حسن پریشان نظری بود غرض

نخل امید نه بار و بری غفلت
آرزو را ثمری بود غرض

گل مطلب ز شگفتن نشگفت
عشق را دولت بی برگ بری بود غرض

عمر آگاهی غفلت زده در راه طلب
عاشقانرا چه ازین دیده وری بود غرض

صنعت چه در غلوی نظیری شیوه
گر جمال تو کمال هنری بود غرض

هلالی

عاشقان را ز گل و باغ و بهار است غرض
همه سهل است ولی صحبت یار است غرض

غرض بیدل که فارغ ز غم کار جهان
رند از گوشهٔ میخانه چه کار است غرض

آفت دیدهٔ مردم غبار است ولی
دیده را از سر کوی تو غبار است غرض

هوس دیدن گل نیست هلالی ما را
زین چمن جلوهٔ آن لاله عذار است غرض

تمت ردیف صاد

ض

مثال غمزه عاشق‌کش ار کند عرض
در صف شکسته ز تیغ بلا اگر کند عرض

ایا رحیان کمان دل ار کند عرض
نشنیده که سرکند عرض باز کند عرض

من بیکس دردم بلا بمانده گرفتار
در دل من تیغ ستم اگر کند عرض

ای بی‌اسلم اگر ز دل او کند عرض
بی‌جستن او بی‌بی بی بازگو کند عرض

من جان نشسته در دردم ز آنجا که
شمع در درد ... نماند اگر کند عرض

ناصحی اگر رحمی بنماید ... کند عرض
ز دل نیمی او ... کند عرض

معمور احوال صادر ... لطف
در دست آن نیایند اگر کند عرض

دشوار نیست جمع ...ان شده عالم
صرفی ز گذر ... کند عرض

ردیف طا

عمر در او بود و جفای تو غلط بود و غلط
یکسره عهد و وفای تو غلط بود و غلط

پیش ابروی کجت سجده خطا بود و غلط
سر نهادن به رضای تو غلط بود و غلط

با تو شطرنج زنخ بودن و چون مهره غرور
این همه شعبده‌های تو غلط بود و غلط

در دو برد و غم و افسردن و صابر بودن
تمنای دوای تو غلط بود و غلط

بس در پی سعی تو چون آب روان در تک و پوی
محتشم حسرت یاقوت بهای تو غلط بود و غلط

جان و تن پیش بهای تو غلط بود و غلط
بلکه دیدن و لقای تو غلط بود و غلط
زهی من با تو هوای تو غلط بود و غلط

منه

دل به داغ تو گرفتار شدن بود خطا
سوختن جان ز برای تو غلط بود غلط

پیچه وحشی شده جانم نبود حیف
خو گرفتن به جفای تو غلط بود غلط

ایضا

گوش کردن سخن تو غلط بود غلط
دم زدن ذره به زبان تو غلط بود غلط

از تو هر جور که شد ظاهر و کردم من زار
حمل بر لطف نهان تو غلط بود غلط

من بی نام و نشان از سر کوی وفا
هر که مید از نشان تو غلط بود غلط

وله

با خود از ظلم تو گفتی که بشنو بیدادی
هر چه گفتم به زبان تو غلط بود غلط

از وفای تو به عهدی من کردم
خود دم کند به جای تو غلط بود غلط

لا ادری

عمر کردم صرف در فعل عبث کردم عبث
ساختم جان را فدای او غلط کردم غلط

آنکه دل بستم به مهر عارضش بی بود
سوختم جان را برای او غلط کردم غلط

دل به عشق مبتلا کردم خطا کردم خطا
جان که دادم در هوای او غلط کردم غلط

[illegible] تو غلط بود غلط
[illegible] تو غلط بود غلط

[illegible] بلا بود [illegible]
[illegible] بلا بود غلط بود

تا ز چشم تو فتادم نظربازی من
هر کجا رفت گمان تو غلط بود غلط

بود چون نای [illegible] از من [illegible]
[illegible] تو غلط بود غلط

در وفای خود و بدعهدی من گر گفتت
خورد سوگند بجان تو غلط بود غلط

ز تو [illegible] گشت [illegible] من
حمل بر لطف نهان تو غلط بود غلط

من بی نام و نشان را ز سر کوی فنا
هر که میداد نشان تو غلط بود غلط

تا بود [illegible] تسلی [illegible] بی [illegible] غلط
[illegible] تو غلط بود غلط

[illegible] آتش [illegible]
[illegible] تو غلط بود غلط

ردیف ظا

اگر [illegible] از لبهای [illegible] لحظه
و گر [illegible] لحظه

[illegible] مستان [illegible] لحظه
[illegible] لحظه

[illegible] لحظه
[illegible] لحظه

[illegible] نظری [illegible]
[illegible] لحظه

[illegible] لحظه
[illegible] لحظه

[illegible] لحظه
[illegible] لحظه

ز جام باده که بی [illegible] نیست جلوه دیده
چو عیسی بس عجب از نطق [illegible] دیده

تو از قطع تعلق مکن [illegible] ما را بس
بدست عشق ز [illegible] دیده

چو باده [illegible] گلشن لاله زار دیده
ز جام باده [illegible] بهار دیده

چنین که با رخ او [illegible] مست گشته
ز سبزه و باران [illegible] بهار دیده

ز خنده لب یار است [illegible] روح ما
سکون لب [illegible] دیده

مرا چه لذت از [illegible] بهار دیده
ز دیدن گل [illegible] لاله زار دیده

نکو و ساعد سیمین نگار کرده
[illegible] سیمین [illegible] نگار دیده

ز عمر [illegible] ز کار دیده
دمی که نیست [illegible] گل بهار دیده

حلاوت لب معشوق [illegible] در نظر است
ز دیدن [illegible] لعل آبدار دیده

ز غیر [illegible] داغ سینه [illegible]
ز [illegible] گل و سرو و [illegible] دیده

امید حسن اگر نیست در جهان فاش
براه دوختن چشم انتظار چه حظ

اگر چو نکهت گل سیر چمن زنجیر است
ز شور وحشت صحرا و کوهسار چه حظ

ز خویشتن اگرت نیست جستن از ره شوق
ز آرزوی گل و گلشن کنار جوی چه حظ

فارغ

ترا که نیست شعور از بهار چه حظ
ز صوت فاخته و ناله هزار چه حظ

بدین دو روزه اقامت درین جهان ملول
اگر بکام تو گردید روزگار چه حظ

بهار تازه کند داغ غم سوخته را
دماغ سوخته را از جمال یار چه حظ

اسد

ز کیمیای گران مایگی نثار چه حظ
اگر ز خود نشانی ز برگ و بار چه حظ

اگر مراد دلی بر نیاید از دست
ز دستگاه چه حاصل ز گیر و دار چه حظ

ازین چه سود که چون گل بسر بود جامم
مرا که نیست بسی ز عیش یار چه حظ

وله

زمانه گر بنماید وصل و صفی
اگر چنین گذرد دور روزگار چه حظ

تمام [illegible] ز دو دل کار در عشقت
ترا که عشق [illegible] ز [illegible] چه حظ

ترا که غمزه [illegible] در میان صبا
ز مهربانی یاران [illegible] چه حظ

وله

بهشت وصل [illegible] چه حظ
[illegible] دار [illegible] چه حظ

هر که سینه [illegible] ز داغ لاله [illegible]
ز نوبهار چو حاصل ز لاله داری چه حظ

بطعنه گفت که واله ز نامجوی و ف
باین طرق که از عمر بهره دار چه حظ

تمت ردیف ظا

استاد

رخی چو [illegible] از کمالات [illegible] چه حظ
لبی چو [illegible] کلام [illegible] چه حظ

هر که روز و شب [illegible] در عشق [illegible] چه حظ
دگر [illegible] چو [illegible] چه حظ

دلت [illegible] جهان [illegible]
جان [illegible] که [illegible] روی آب چه حظ

ردیف الظا
تمت ردیف

استاد

گوکسن ایسترم ایا پی نو خطم سندن دوکه خط
جان ایچره وار نیچه تماشای خطت دوکه خط

شب ... فیض کوکلم انجمن ... شمع ...
سرمه ... [illegible]

نقش کشتند بنک لیلی ... کلستان
ازبرای من ... خطت دوکه خط

کوه ... اندکه ... خطت ...
از ان وعده ... [illegible]

ششم

دارم امید ... ابروی کچی ... دوکه خط
در ... تنقص ... [illegible]

نیم بسمل ... تیغ ... غافل ...
مسکن ... [illegible]

الکه دی ... [illegible]

مسی اعجار ... برو خطی دوکه خط

۲۵۲:

میکنم ناز تو بس آمیز نگهای نهان
ازنگاه غضب آمیز تو حظی وچه حظ

وقت تغییر عذارت که شد افسرده رخت
کردم از سبزه نوخیز تو حظی وچه حظ

دل کرا زشوق کلام تو کباست کجا
وارو از لعل نمکریز تو حظی وچه حظ

محتشم را که بکوی دل آویخت بود
وارو از موی دل آویز تو حظی وچه حظ

تمام ردیف ظا

[illegible] ز نسرین محفوظ
گر بود [illegible] ز باران محفوظ

[illegible] سنبل شام
[illegible] ز بستان محفوظ

[illegible]
[illegible] خندان محفوظ

[illegible]
[illegible] خوبان محفوظ

[illegible]
[illegible] ز یاران محفوظ

[illegible]
[illegible] جانان محفوظ

[illegible]
[illegible] محفوظ

[illegible]
[illegible] محفوظ

خالان شدند تا کج سنبل پرچم سر برگیرند | بهر عاشق عشاق پریشان محفوظ

ظاهرا حلقهٔ زلف تو عجب پیچ پیچ است | جمع عاشق شش ان لفش پریشان محفوظ

طرف غمهای تو گشته دل هر مرحمی جان | شادمانست شده هم سامان محفوظ

تتمه زنظام

جامی

ازل‌دن مست گون تعزیر نیزه‌کار ازچه | ابد مستان ده هوشیار ازچه

نگاریست سرزنا شعبای نکین ازچه | هر سوی تعرشنا کاسه‌سار ازچه

ایضا

دیده‌ای [illegible] افتاده‌ایم
از فروغ [illegible] افتاده‌ایم

هر کجا [illegible] از وصل یار افتاده‌ایم
دشمن جان [illegible] افتاده‌ایم

[illegible] صحبت [illegible] افتاده‌ایم
[illegible] افتاده‌ایم

همچو [illegible] لاله [illegible] افتاده‌ایم
در [illegible] افتاده‌ایم

ما [illegible]
[illegible]

در ردیف عین

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم‌پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

فغانی

امشب ز [illegible] آتشین بر سر [illegible] می‌سوزم و [illegible] همچو شمع

باقی [illegible] [illegible] ز تو تا صبح همه همچو شمع

سوی که بخون آن [illegible] الوده [illegible] همچو شمع

زانکه [illegible] همه شب [illegible] پیش شمع

صافی ز [illegible] نستی [illegible] فغانی [illegible] پیش شمع

بگذار [illegible] بهر [illegible] همچو شمع

سعید

شک نکند [illegible] عشق [illegible] با همه پیش شمع

شعله آتش [illegible] همچو شمع

زاول شب [illegible] وصل [illegible] [illegible] شمع

بارخ [illegible] چون شمع [illegible] پیش شمع

گر باشی [illegible] [illegible] همچو شمع

استاد

تا زنده شدم [illegible] [illegible] همچو شمع

شد [illegible] پیش شمع

حال من [illegible] ز آتش [illegible] همچو شمع

زانکه شود [illegible] [illegible] پیش شمع

اشکم [illegible] [illegible] همچو شمع

استاد

بگذر [illegible] [illegible] همچو شمع

تا [illegible] [illegible] پیش شمع

روزی که از آن وصال سرمست [illegible] در شبهای [illegible] شمع
هم پیش نگاه آن فروغ رخ [illegible] همچو شمع

ناصر

از تاب غم عشق تو بسوزد [illegible] همچو شمع
اشکم ز جان ز روی تو [illegible] همچو شمع
طفل دل ما که [illegible] در جان [illegible] همچو شمع
بنشین در میان خنده [illegible] همچو شمع
[illegible] مستی سرکشی [illegible] همچو شمع
[illegible] ایستاده [illegible] همچو شمع
[illegible] نظاره [illegible] همچو شمع
دیده [illegible] همچو شمع

ای دل از آن که گفتگو [illegible] همچو شمع
از ما [illegible] همچو شمع
خاطر [illegible] در باطن [illegible] همچو شمع
[illegible] همچو شمع
تا دل [illegible] خلوت [illegible] همچو شمع
[illegible] همچو شمع

اشرف

یکی از [illegible] همچو شمع
[illegible] همچو شمع
[illegible] همچو شمع
[illegible] همچو شمع

شکوه‌ها دارد ز دوران در دل من [illegible] از زبان شمع
می‌کند با من بسی [illegible] شمع

انجمن افروز از سوز و عشق و درد و داغ شمع
عاقبت با جان خود [illegible] شمع

جلال

آتش دل خرمن [illegible] شمع
ای صبا آتش فکن در [illegible] شمع

وادیم [illegible] شمع
[illegible]

هر که [illegible] شمع
[illegible] جلال

استاد

گر به آتش [illegible] شمع
[illegible] شمع

مست [illegible] شمع
[illegible] شمع

حاصل از زندگانی [illegible] شمع
[illegible] شمع

گرد [illegible] شمع
[illegible] شمع

[illegible] شمع
[illegible] شمع

[illegible]

جامی

زآتش عشقت علم زد شعله از جانم چو شمع
اشک ریزم بسکه دید از دیده ام سر تا بپا همچو شمع

اینچنین بگداخت آتش عشق تو در جان و تن
تا بر آرم سر ز آه آوردم از دل همچو شمع

خواهم از بهر تو من در کار عشقت همچو شمع
دیده ام تا زنده بودم کار گریه همچو شمع

طرف تو حالی که با این حسن در کارم چو شمع
من ... همچو شمع

بزم کوی ... چو جان ... شمع
چون ... همچو شمع

بهمن

شمع ... همچو شمع
سر ... همچو شمع

تا رخت گلگل شکفت و در عرق شد غرق شمع
پا به سر شد تا ز سر تا پا چو شمع

یک بیک روشن شود ... دل همچو شمع
سوخت ... همچو شمع

گر نمی کرد ... سر و قامت او ... شمع
ای ... همچو شمع

حزنی

ای نگاری ... سوخته جانم همچو شمع
آه ... همچو شمع

نیست ... همچو شمع
... همچو شمع

تا مبادا از تو ام پیوند الفت بگسلد
از دم عیسی دو خاطر پریشانم چو شمع

اجتناب از دوست من فرقت به هجران وصل
از گداز خویش خود را منع نتوانم چو شمع

وحید

گر شود روشن چراغ راز پنهانم چو شمع
سر برآرد یاد جانان از گریبانم چو شمع

آتشی در جانم افتاد و ز غیرت چون کنم
چاره جز سوختن صرفی نمیدانم چو شمع

تو چو من شب زنده‌داری نیست مجلس افروز را
می‌کشم هر صبحدم با یک گریبانم چو شمع

حافظ

همچو صبحم یک نفس باقیست از دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

لذت زخمم از آن بسکه از جا می‌برد
بال پروازی شود در سینه پیکانم چو شمع

تا بیان آتش طبعت ستم ام پیوند دل
بسر این رشته باریک گردانم چو شمع

کشتی دل را نباشد طاقت باد مراد
گر شود مقصود حاصل وای جانم چو شمع

تا گریبان زد به دست عشق کار خود داده‌ام
شد لبالب ساغرم بر صرف گریبانم چو شمع

ولی

جامی

امشب ای صبح سعادت چند دم خوشتر بخند
روی بنما تا برابت جان برافشانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود کز رشک غیر
تا نسوزم گرد در دیدارت لرزانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دود درون جهانی بسوزانم چو شمع

در شبستان بی تو آتش بجهان سر کرم زیست
این دل از سوز درون وز اشک بارانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو در من شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

حالتی

حالتی دارم عجایب حالتی از فیض عشق
گاه گریان گاه خندان گاه سوزانم چو شمع

جامع

من بنور عاشقی گرمم تا صبحگاه
از دم سردت بسی لرزان و ترسانم چو شمع

دل بر آتش سینه‌ام صد پاره از تیغ ستم
شعله‌ها زانم کشد سر از گریبانم چو شمع

مشکل شبهای هجران کی شود آسان مرا
تا به صد حسرت نسوزد رشتهٔ جانم چو شمع

ز آتش دل تا نسوزم دل نیابم قرار
سوزم و جز سوختن کاری نمی‌دانم چو شمع

ردیف غین

عمر ابد ز بند تو وارستن دریغ
استاد کج کلاه و از آن بستن دریغ

بازیگری شکسته کار او بستن دریغ
شیرازه از موی میان بستن دریغ

هر گل که سر ز پیرهن غنچه برآورد
از غفلت با خنده‌ها بستن دریغ

نقاب زده‌ای بی‌خبر ز سر
از چهره نقاب گسستن دریغ
تا دیده

بلبل شیدا فغان بستن دریغ
گل همچو من نالان گسستن دریغ

هر شب که با شکسته گل و سرو جمع
بی همرهان گرم نشستن دریغ

مخانه

بوی ز لب لعل تو گویا نشنیده است
عیسی که غنچه زاد ز درین باغ

هر برگ گلی کاحسن کرانست درین باغ
تا در نظرت جوی حرم نیست درین باغ

چون غنچه فرو برده بدل ناخن حسرت
خاری بجگرکاوی عادت درین باغ

وه نالهٔ مرغان چمن ننگ اثر نیست
تا بلبل ما نغمه‌سرا نیست درین باغ

میخانهٔ غم صرف تکلف منشی نیست
تا دیده به شوخی نگرانست درین باغ

هر تازه نهال از خم آغوش نسیمی
در صید نظر تیر و کمانست درین باغ

پرکاری معشوق عیانست درین باغ
هر جلوه ز هر شیوه نهانست درین باغ

پرواز گل افشانی خورشید کند شمس
شبنم که ز صاحب نظرانست درین باغ

در دیدهٔ ما موی شگافان کرم است
آن موی که عنبر زیانست درین باغ

از سیر چمن دست بدارید که امروز
سرسبزی شمشاد ز قد نیست درین باغ

صبح طرب از باده کشانست درین باغ
آن گل که بخندید ز خرم است درین باغ

استاد

امروز که غم کم کند نیست درین باغ
ساقی قدحی زان می گلگون بمن ده

گلها ز خجالت همگی غرق عرق شد
تا جمع آن غنچه دهانست درین باغ

خواهد که بپابوس نهال رسد از شوق
از بهر طرب [illegible] است درین باغ

استاد

جمعیت گل بهر تماشاست درین باغ
زان دیده نرگس نگرانست درین باغ

بلبل بچمن مست ز خون جگر جام
گل مست ز خونابه کشانست درین باغ

از برگ سمن [illegible] بر گل
آسوده همین ابر روانست درین باغ

چندانکه بهارست و خزانست درین باغ
چشم گل و شبنم نگرانست درین باغ

استاد

بی ساغر می خنده رنگین [illegible]
خمیازه ماه رمضانست درین باغ

هر برگ گل از شبنم و نظاره نرگس
شمع عرق از چهره فشانست درین باغ

خاموش

خاموش شد از خجلت گفتار تو صائب
سوسن که سراپای زبانست و دهن ما

استاد

چشم مستش کی نگه از عاشقان دارد دریغ
باده را ساقی کجا از میکشان دارد دریغ

راه عشقش تیره روز از ابر لطف بخشد فروغ
نور خود در ماه کی از شبروان دارد دریغ

گلرخان این چمن گلهای گلزار تواند
چون نگه کس از روی گلرخان دارد دریغ

کمالی

سیم و زر عاشق کجا از دلستان دارد دریغ
نیست عاشق گر کسی از یار جان دارد دریغ

کی نهد در مسلک لا غم زاهد رفت
هیچ کس دیدی که از سگ استخوان دارد دریغ

نوبهار است و من مخمور و ساقی مست ناز
آه اگر از من می چون ارغوان دارد دریغ

باد و باران بست بر گل همدم خار و خس
لطف اگر از بلبل بیچارگان دارد دریغ

گاهی از مژگان فشان اشک و در گوهر هم
ابر کی باران ز باغ و بوستان دارد دریغ

ردیف غین

خلقی چو گل شکفته و خندان ز طرف باغ
ما و دلی چو غنچه پر از خون چو لاله داغ

در باغ اگر نه بوی تو آید ز باد صبح
ای گل ز تو چه سود که ... ما دماغ

بی بوی تو ز صحبت گل بسته‌ام دماغ
تا بوی تو ز گل شنود ... باغ

فصل بهار بسته به ما باغ عشق را
عشق آنچنان که ... ما ... ز باغ

دل را اگر نه شمع رخت بر فروخت ...
با شمع ... شب ... چراغ

زآن رو که ... لاله به یاد تو ... داغ
ما را ز شوق ... ز ... دماغ

سنگ ملامتم ... به سر زد
زآن رو که دیده ... لب ... مرا

جامی ... ز لعل تو ... وصل
... از ... به ... باغ

عجب که عکس وجود و عدم کند مشغول
وجود ذوق در او دارد از کتاب فراغ

از می که شود ... شد ز شش بر یار
از آن کس که ... بهر من کلید باغ

هر کس که سوخت سینه اش از عشق مهوشی
باشد میان خلق نمایان چو جای داغ

ردیف فا

کشم بغمزه ترک تو ز بیم کام من کف
مطرب ز دور آن زان که ای می ز بوس من کف

جانا چنین که مست شد از دل فغان آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر زبان

نالی ز دور گیتی تو بسی ستمگری
بصد از این چنین [illegible] که ای اسیر جان را

ز دهان تو که هم چو کمر نیست در میان
تو در جهان ... بیش مو

ما توبه کیج ... نفس از روی لطف
به جسن ... نفس ایمن ایکان

حالا بیا ... وصالت ... نیا ای
... وصالت ... بیش

چون میکند ز مهر رخت دعوی شرف
افتد ستاره وار کش بر طرف

کوته بود دست بلالی ز منت
کس را من وصال تو چون تیر زکف

از دیده طفل اشک چرا شد دریغ و درد
تا در یتیم جا شده اندرین صدف

چشمم از آنشه پریکان غمزه ات خفت
وه چون کنم که تیر بلا را شدم هدف

دور از تو نو بهار جوانی بباد رفت
عمر چنان عزیز چرا شد چنین تلف

تا افکنی نظر سوی من کاشکی شوم
در پیش تیر ابرو کمان هدف

در جلوه گاه حسن چو خوبان زنند صف
ایشان تمام یکطرف و تو یکطرف

مستند اصفی چو حریفان کن زنان
فرصت غنیمت است مده جام می ز کف

آید گر از تو تابع دیدار میشود
گر دو ضعف ناله ام اما قوی هدف

گر فی المثل میان تو و مهر جا کنی
جایت بود چو گوهر یکدانه در صدف

گلها تمام یکطرف و آن روی یکطرف
چین و خطا یکطرف آن مو یکطرف

ای مجلسی بیا و سفر کن براه عشق
لا تحزن از مخالف و از غم لا تخف

هر شب همیشه در دل و جانم بود نهان
چون در یتیمی که بود در دل صدف

دستم بتا فتاده نگشت و بپایان رسید
دادم بدرد و غم من وصل تو از کف

روز وصال اشرف ایام عمر بود
آمد شب فراق و شد عمر من تلف

برگشته اند آن مژه و آن نگه ببین
از بهر کشتنم شده هر دو یکطرف

صرف

دل ز آن کشیدن خم ابرو یکطرف
افسون و سحر نرگس جادو یکطرف

صاحب ز فیض حق و از بستگان دریغ
این آب تا رفته ازین جو یکطرف

جانا نه چو کند با هم بزن
دل یکطرف نه ام ادب و یکطرف

عاصی ز فیض عشق برات نجات
تا شاه آفتاب کند رو به یکطرف

بود عجب نجیب سیاهم که آفتاب
از من به انگ سایه گذرد و یکطرف

صائب

یارم بسیم کار دو جهان یکطرف
خلقی بمن طرف و غم او یکطرف

حسرت فنای عالمی ذره ذره و
افتاده است ازره عشق او یکطرف

گلزار نماید کار بیش روی یار
رنگین بین یکطرف و بو یکطرف

کاهی است کاست بین و کاهی بهم
هرگز نبود نازه نوازد و یکطرف

یکسو نشسته دم و یمی هوای او
قمری فکنده غلغل کو کو یکطرف

ایضا

واعظ ز دل بجوم و دم یکسو یکطرف
آورده‌ام ازینهمه سود و یکطرف

توفیق ره بمصر صبا چشم کرکنت
کلها تمام یکطرف ازرو یکطرف

لطف پیم نیست بماهم نوبتی
تصویر انسان بنا کشن همین به یکطرف

از رفتن چو برم بهم جو رود رفته است
رنگ چمن یکطرف و بو یکطرف

یکسو نشسته

یکسو فتاده آتش از او اندرون و جگر من
روز من از شب سیه‌تر از موی او یکطرف

جان یکطرف فتاده و دل او فتاده من
با هجر قصه آن شب دراز یکطرف

مژگان او یکطرف ابروی او یکطرف
دل یکطرف ز غم ابروی او یکطرف

دل میبرد و دست بر زلف صبح و شام
زلف سیاه یکطرف ابروی او یکطرف

این دلبری بیش دلربایان گرفت او
لعلش یکطرف بر رخ چین او یکطرف

ای عارض تو از رخ گل و از سنبل تو بنفشه
بوی تو ... یکطرف سنبل یکطرف

در دو دیده لیث غلطید شب ز درد یار
ما را ز سر دیده یکطرف دامن یکطرف

یکطرف زلف سیاه و دل مشکین یکطرف
میر دو دیده یکطرف این یکطرف

گه تیغی جان بر آرد و مسکین دوست
جور و جفا یکطرف ... یکطرف

گر تو با آن لطف روی سوی گل آیی
یکطرف سنبل شود شرمنده نرگس یکطرف

تمت ردیف الفاء

دیشینگ بیر قیقی بار و کرده ازیانم کیم طرفان
افکنده کاکل کیلطرفان زلف علیسی طرفان

ایلطرفان
ماه یوزی زیبا یقیق قیلدی ادا ده تعذا بیز بیلطرفان
شیخ زیب بیز کیلطرفان بنده مصلا طرفان

بیرنی دی دی ودیر بیر اتا عاشق طرفان
باران دیلکش بیلطرفان بیغو فا دیدی طرفان

بیزده ا
دیدی چو کوپی ادا اباده سیبی ییلطرفان
تن بیلطرفان بیلطرفان اییلطرفان

بیچاره خسرو فتنه بیلان ده بیلدو ده
کنشی بیس نیلطرفان ازیغ بیلطرفان

دیدو بیر دیزنا اغیرلوده کرده ییلطرفان
شنبزدرا مطلق عقان بیزه ده بیلطرفان

دولینی زلف فتنه بیر کیمسه بیلطرفان
موبار بیشیان بیلطرفان افکنده بیلطرفان

سلطان ده اردو دیر بیز بیلطرفان
عاشق بیغو باقیرکنیز بیلطرفان

یار چون می‌بود و آن گه در وداع یکدگر
گشته چاک گریبان یکطرف دامن یکطرف

جان ز هجرت ماند و دوش بشب بدرودی مجلسی
چشم من چون می‌چکد یکطرف سیلاب دریکطرف

دی بیامد نیست سوی او و لمعان از یک طرف
صد عاشق آزرده دل بیحس و جان از یک طرف

زخم دلها سوی او و آن جانها تو ی
در چار سوی کوی او بازار جان از یک طرف

یکروز بیم و جا کرد پیش در و دور از بر
وز یاد دم دست مسکین فغان از یک طرف

زین پس که از خوبی ز دست اینک ز دیدن باشد
ترسم که چون خسرو صد کرد فغان از یک طرف

بنشین که بر نشی نیارد گره از سر نقطه
الحمد که حاصل شد مطلوب ز الله وصلا

در ردیف قاف

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ای نگار رفت از نگاه و برما کرد بیداد فراق
از فراق او بنالم و فریاد از فراق

بسکه صرفی در طریق عشق بود او روز و شب
کی چه دور از ثبات ماست آگاه از فراق

آرزو دارم که بینم جان جانان را دمی
مبتلی در غم ... خواه از فراق

سینه مجروح و دل افگار و جگر پر خون مرا
باسگ یار جان از فراق ... از فراق

تنشست شد تیر و من محزون
گاه در فریاد و زاری و گاه از فراق

چند نالم جور ازین بیداد از فراق
داد از بیمهری آن ماه و بیداد از فراق

داد و فریاد ... گفتی ... گریست
این تعلق صحبت دارم و داد از فراق

انگه در دم ... دم از فراق ... نیست
روز و شب چون ... کاهی بیداد از فراق

در فراقت حالم از ... مشکل است
محبی ... مشکل ... از فراق

یار با اغیار و من مهجور و محبی باشد روا
دشمنان شاد و صالح و ... از فراق

نالهٔ چند زد از داغ آن سیمین‌بر نقشش
که نمی‌یابد اثر چون سیمبر را از دست

که می‌آید سرخوش
از دل آتش ترکش سرمه داد از دست

در وفاش جدا گاه جست
آه از عمری که شد بیهوده برباد از دست

آنچه از هجران آن یوسف تمام افتاده است
دوستان یعقوب را بیش از تمنا داد از دست

آنکه دور از کعبه از آن شد چون صبر را
دور از وی نیست بیش از تاب داد از دست

استاد

صبر از بی‌طاقتی دیر داده و داد از دست
آه از عمری که آن هجران بر باد داد از دست

بیکسی بین که فلک آتش زد چون عاشقان را
بیخبر افتاد این بیچاره افتاده از دست

بیکس افتاده ز دامان غم چون ... بیکس
در غم از دل و چشمم ... دیده ... داد از دست

استاد

تا کی بینم من بیچاره پیر اداده از دست
بهر او رفتن دل تاب آرامم داده از دست

شد بداد از دل که ... سوز کرده صبر را
طاقتم بیش آن که ... ز دست بازداد از دست

انچه ... من ... دل تیر از هجر کرده دو
که ... بر ... ز دست ... داد از دست

ای صبا

ای صبا بر دو جانب زلف او گر رسد بوی من
کان غریب بیکس بی‌یار چون افتاد از وطن

حالت من عرضه دار آنگه بگو کان نامراد
جان شیرین را بیاد لعل تو داد از دهن

یاد کرد ای صالح [illegible] از غم بیشتر
پیش من بر عهد [illegible] از وطن

مطلع

شد مرا از درد هجر و حسرت بیمار فراق
ای رفیقان وطن فریاد داد از دست فراق

اضطراب دل ز محفل میبرم در جان مرا
درد شب وصلت چنین میبرم از درد فراق

چاره مجنون تشنه از زلف [illegible]
دور گوی یار [illegible]

دل که در دام [illegible] سر ببرد و پامال باد
حالیا [illegible] داد از دست فراق

چون حکایت [illegible]
[illegible] شد درد عشق [illegible] فراق

[illegible]

دام [illegible] داد از فراق
داد از [illegible] حسرت [illegible] داد از فراق

گر من [illegible] فراق این
[illegible] داد از فراق

اندوه قسمتم ز بخت نمودم درد و داغ آه
محزون دل از لطف ها نشاندار از فراق

دوری بسا ز بخت نمودم ز بن تیغ دردی وصال
دیدیم سپهر بهره دادن از فراق

من
در هجر یار دیده دل از زر از فراق
کو دیده بود و دیده دل بر از فراق

از بهر نگاه و صبا سپهر سید بود
مستی بیار باشد ره باد از فراق

گرد همی کسی شکسته حال ز دست
بر من که نیست روز فراق از فراق

پیمان فتنه ده سپهر کسی
همه شد زمان و دنیا ز دار از فراق

تمت ردیف قاف

جامی

ره روی چشم بسی بنهفت ز بیر از آن طریق
کاو بین شره ز ره دین راه رفیق است رفیق

طالب صحبت بد ز ارباب بلا و توفیق
از خدا خواه که اندر دل از توفیق

چون

چون نگاره با لعل شکر ریزی خنده کنان
در غلط افتد چو بیند نشسته بر لب عقیق

هیچ زین نکته شده صاحب نظر از دقیق
گرد ان موی میان باریکتر فکر دقیق

لعل شیرین تو در خنده به سلسبیل گرو داد
گوهر اشک مرا ساخت لعل ترا عقیق

هر معاشر تحقیق شفق من پر ز تحقیق
جامی که با تو شفق پر از شفق تحقیق

عشق تحقیق

بحتمه لبش جز از سر کسی که عشق
هر که تو با شد باشد جز از عشق

قد زلف تو به بند کسان که گوید
گرد ره باشد عبارت از بطول عقیق

تمت حرف القاف

ششم

بود دل من ز سر نو سلطان عشق
ما چون سپه شعله میدان عشق

شاه چون جلوه نماید باشد رو عشق
خاک ره من بر سر بیابان عشق

ای که از لعلت نمکدان شور دریای حسن
کشتی بارم شکست از طوفان عشق

ابرو چو مه نو [illegible] و چو اوراق حسن
پای چو بان بدکار [illegible] و دیوان عشق

گر دو چشمت بدوران [illegible] بیابان نیم

گر دو ری از تن ضعیف مور دارد وصل حسن
این دلم ویران که [illegible] سلیمان عشق

ماه در رخ آن صنم [illegible] آرایش حسن
داغ دل [illegible] ز اوراق عشق

عشق در دوران حسن و از بن تمام
در جهان گرمی [illegible] حسن [illegible] عشق

زلف تو از [illegible] سو حسن
ساخت [illegible] سلسله عشق

جادو و زاهد در [illegible] دست [illegible] عشق

حزین

ای که بکمال حسن تو عشق [illegible] عشق
از لعل [illegible] سلسله عشق

شوخ شمع [illegible] و دیوان عشق
صبح [illegible] عشق

تازه نو

هر نفس از گلبنی است شور صفیر بلند
نغمه پریشان بود مرغ گلستان عشق

عقل پشیمانه کو اشک ندامت ببار
خنده چو مستان بود طفل دبستان عشق

ساز نخود رفتگان مختلف آهنگ شد
امت یک ملت اند کبر و مسلمان عشق

تا ز تو یکو فکند پرده ز انکار را
میچکد از دوست خون شهیدان عشق

بنده فیضی کند بار چو بذرد ز روح

شکر چو کوهم حزین دولت دیدار را
دیده گریه کنج حسن لب افشان عشق

بلبل صبح مرا امیده گو یا مکن
این مرغ دستان من گنت زبان عشق

مرغ همایون دل از پی پیکان عشق

زانکه پریشان من هر هنر هست
آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق

درد دل افتد ام آمد با شد خیال
کم مرد از اخگر است پیکر پیکان عشق

وان

تمت ردیف قاف

ذوقی

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون به فخر می‌سودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

صباحی

زبان خامه و دفتر ز داستان فراق
که باد جلوه گه برق خانمان فراق

هزار شعله فزاید درون سوخته بوی
زبان خامه که فولاد از بیان فراق

چو برگ لاله شود داغدار دیده گوش
شود چو گرم سخن آتشین زبان فراق

نمی‌رسید بسر شب اگر صباحی
زبان الفت شمع بدوستان فراق

تمت ردیف قاف

ناسخ

توده خاک که غبار است ز میخانهٔ عشق
به چه رو هست ز شور دل دیوانهٔ عشق

دیده روشن کنی از حسن تجلی چو شمع
گر نشینی همه در کاشانهٔ پروانهٔ عشق

گر دل است نه مرشد آزادی کاهیست عجب
نتوان بست اگر بیستانهٔ عشق

کم نگشت ز دوران تا شمع
یک نفس رسم سخن بتو نشد ز پیمانهٔ عشق

ایضاً

صبح محشر که کف خویش شیست ز میخانهٔ عشق
دور افلاک بود گرد سر پیمانهٔ عشق

لب جان ز ال دیگر داغ دلست
کشته شد از نقش پی کاشانهٔ عشق

داغ چون بیع بست بسر بیگانهٔ عشق
دلم از نقش شده ویرانهٔ عشق

بیستان ز تو دیگر بیست ز پیمانهٔ عشق
هر که شده از نقش بیگانهٔ عشق

ارشاد

هم صفیری کرکشد بلبل دل دیوانه عشق
کوش کل ایشتمده دوزدی افسانه عشق

بیر عقیق ایدی او صهبای جنوندن شیشه سی
کام زهرا وش ایچدی جلوه مستانه عشق

ابر دارکه منصور انا الحق پیکرت
کل کلیطه بیر رسن الست پیمانه عشق

مشعله وجود شمع زیبا مرغ عشق
شعله دوزخ تنی بی سمندر پروانه عشق

کفر و اسلام درین راهده نقش قدم
کعبه و بتخانه دیوار ویرانه عشق

علیم

تا اولا کالی ایر جنبش بحرین دردانه عشق
آتش روی جهانی بیر شعله مستانه عشق

پیر عکسین ایر آیینه روشن اوقدر
دل ایر کیمسه جلوه جانانه عشق

کار باغ کتمز عجب نیکیم درن
ریشه زیر زمین ایدر دیوانه عشق

صائب

مشترک سینه کلشن کاشانه عشق
سیل بیر بوم و بر دیوانه عشق

بیر کارده بیر منزل جسم بوکه
کعبه بیر کعبه حسن ایتدی دیوانه عشق

صندل از بهر سرم وهم شمار بود
چه بر است علاج سر دیوانهٔ عشق

تا دل چون شده است بی صاحب
بیت چون گل برو منزل شود دانهٔ عشق

غزل و

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق
بود ز چهره زرین زر خزانهٔ عشق

بزور عقل گذشتن نتوان بمنزل نیست
کمر ببند شود دست تازیانهٔ عشق

بهر چو دل همی ازین چشم بر دارد
کناره سوز بود و بحر بیکرانهٔ عشق

شاده انداز بیند گوشه چشمی
هزار یوسف مصری بهانهٔ عشق

همیشه پیش برین بار هست مسکن
بو کشان ضعیف تر افسانهٔ عشق

مگر ز سنگ بپرورده ای کهن کسی
که نمی بجگر نشکند ترانهٔ عشق

حیث باده چکیدم کباب می گردد
بهر دلی که ز تیر بشکند خانهٔ عشق

چو آفتاب ز آتش همیشه سان روی
که چهره سوز بود و خاک آستانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صبا ... | که نه سپهر بود جدا ... از ترانه عشق

تتمه ردیف القاف

وله

ای خرم از بهار جمالت لاله زار عشق
در هر دلی شکفته ز تو گلی ز خار عشق

هرچند بر رخ تو ز مشکین خط است حسن
ما را گره به رشته جان از نسیم عشق

گر کوهکن نه پای در آمد چو جای عشق
دانند گر کن ... بست ... زیر بار عشق

جامی مرا از آنچه دل افسرد ز دست رفت
کی بی تو بیند از دل ... عشق

ایضاً

ما گشته ایم ... بر کوی یار از سبب ای عشق
گر پادشاه عشق شود ... گدای عشق

درمانده ام ز دست دل مستمند خود
من مبتلای او و دل او مبتلای عشق

دل در بلای عشق فتاد و بلاکش است
[illegible] ... کسی در بلای عشق

معنی زمین بپرس که عاشق شدی که
انجم ... از صفای عشق

ردیف کاف

ای [illegible] بستان یاران همه روز و فا مبارک
بادت [illegible] گلشن سیر و صفا مبارک

[illegible] مبارک
[illegible] بولدی [illegible] مبارک

[illegible] ای [illegible] مبارک
[illegible] مبارک

[illegible] حسن [illegible] مبارک
[illegible] مبارک

ای [illegible] حسن [illegible] مبارک
[illegible] عیدی [illegible] مبارک

[illegible] صحبت [illegible] مبارک
[illegible] عید [illegible] مبارک

بر من جفا نمودی [illegible] مبارک
[illegible] مبارک

[illegible] چشم جادو [illegible] مبارک
[illegible] مبارک

[illegible] مبارک
[illegible] مبارک

گوهر خوش است علوی ز نورش لالای
عاشق زو دلم که بارها حسن او داد دماغ

تمم کاف

دی که خلقی را به تیغ غمزه کردی پایمال
گر بکشتی مرا ز غصه بی کشتی ملال
ای بر خاک شهیدان بر دو دستش نشان
ای کل هوای من ز بر ستم ارکان جان
ای نو شکفته کل زمن دردی بتی
نقش بر آبست عمر ما را و دوران جان

بر سر بزم ترا جام بر دست و ...
یکدمی بنشین که تا عمر تو ...
... حال دل با تو بگفتن ...
گفت بس ای ...
رو تو تنها ... تیغ ...
گر به تیغ ...
تا نفس دارم ...
سر بنه ...
سینه ...

منزلی قاتیغ تیغین و بیکسلیکی اغیر ممکن
اینلاک دویکلان بیلدر کو جم شیبندر

لیس جان ازا آبان باکی تو صبلا تستی
ای تن باکی تو صدره بیکلر ازجان بیلی

انغمم نا قارعم کوپا سیب ازلی تس
در قسنا غمم واده مابا بعابیت دیب

کربلا لی چند روزنی بولبکس زند بود
یاز دو کوی غم ابراتیست جان کاچه

دل غمن جان تکان کم بیرمینس جان
اسرار بکوپ بیکلر تن شم سیبه دردن

یار پرسی کی بن ای تا بهی نی سیب
کا قتا ده مه تجز تون پیب بلاک

الوده کردوا سیره ام ازغم قون دل الیک
وجستن تاکی فاصست این دا وتسیک

عطر نفس جانکدر ارکدر و مو ازدو
ا رصبن سنن بیرم این یرزد دیب

پیب بسنید غنچه و کل پیرمن سیب
ارکنج بیاده پیر وین جون دل

زاهدا بکاو بوزدل من کیم او زرق
پیشه‌یه چاک کرده من از شوق سینه چاک

هر شب بکوی جانانده وارن کیم
ابرد دین تا سمک وه که تا سماک

غیره

جان ویرم بها و غمت ییرم نجاک
طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر سجده‌ام ... میرم ایچه باک

خاطر دار بو ... عاد دم
باد سلامت ... شوم هلاک

دردا که از فراق لب جانفزای تو
عشاق را رسید بجان درد ناک

تیغ کین چشم تو از غمزه بر کشید
دل پاره پاره دارم ازان سینه چاک چاک

صرفی

کرد داغ عشق گلرخ خویشم کند بلا
چون لاله با سر بهوایش کنم ز خاک

جامی و داد جان بغمت بهر اهل درد
بگذشت با دکار غم تنهای دردناک

زان تیغ تا رسیده بعشق تو طعنه‌ام
دیوانه ... کوه کان چه باک

صورت [illegible] عشق [illegible] دل
این لوح [illegible] نقش [illegible]

هر [illegible] عشق [illegible] من
[illegible]

تمت ردیف کاف

[illegible]

[illegible]

ساقیا می ده که بستان گشت از گل رنگ رنگ
مطربا از مجلس مستان منه از چنگ چنگ

سرکشم هر جا که [illegible] با صبح است کار [illegible]
[illegible]

بگذار [illegible]
جمع [illegible]

[illegible]
[illegible]

ای [illegible] عاشقی [illegible]
[illegible]

وله

صبحدم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ساقیا [illegible] بعد از این [illegible] جام
مطربا بعد از این [illegible] چنگ

ای [illegible] خوبان [illegible] از این [illegible]
وی [illegible] از این [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

ترکیب بند [illegible]

[illegible]

خسرو

ای باد لطفی کن و در کوی یاران بگذر
احوال در کشتن او بگو کی یاران بگذر

گر خسته‌ای به جان رسد از تیغ آه و
از لعل شکر بار تو بفرمان یاران بگذر

ای گردون آسای گردون من
وصلت بدوری ازین برویی من

خسرو که در کوی تو دفن با درد و درد
بیکش و بر همه شب از قطره بیکان بگذر

ردیف اللام

قدسی

دارم دلی ... ز صد گره چو بان در زلف
چشم و چون در بستن ... کی و طوفان در زلف

باد صبا گر ... بگو سوی ... چمن
گل غنچه ... تو بنما ... در زلف

ناز و غمزه ... ازاده
از بیم ... دل ... بیکان در زلف

... گل صحرا ... در زلف
... صبح ... در زلف

چاك كريبان ايلدی چون لاله رسوای عشق ايا
چند انكلمه بياره دوم داغ نو پنهان در لعل

چشمت عجب مى دوكر اول انكله رای كيسم
ديم بی شيشه ده اولدز پنهان در لعل

هندوی خالك اولدی حسن خطك نزكين
رشته زلفك اولدی صد كاونشان در لعل

حزين

ای زرخت مشتاط صحيح چشم جيران در لعل
مانند صبح آينه خورشيد تابان در لعل

فرشی بزم اولدی چون شجر دوی نار حرا
اولدی قدم نرکس تك من حسن عصيان در لعل

ای همه كلی چون بلبلان كی نغمه آرايی كيسم
من كبی خال روی اودم كلستان در لعل

نادر

ای نرکس مست فتنه يی پنهان در لعل
وی غمزه شوخ تير اصابت جان در لعل

در عشق تو دل وطن خوش وطن جان مضطرب
بكونه او اكر چه من بركزيبان در لعل

دارم دلی از دست تو چون كل پريشان در لعل
چشمی او اخازن شير صد كوه نم كان در لعل

شوقى

دارم دلی كز ناله من نالد صد چون حزين
اسلام ما كعبه ما قوس رهبان در لعل

وار دکلر از خطنک لطف نور ریحان ده لعل
سند بیدر حسن نیکو بر که قرآن ده لعل

امانی

زان نکه طفلان در حجر ونه کل با غنچه
اهم کوکلمی داغ ارسینه بیمار ده لعل

می بیدار بسم جام کلستان ده لعل
یار بی تمنا در نفس امید حرمان ده لعل

مستانه

طفل مسیحا خوی من زلف بر سیم
صدره وه ای جنّنی محبوبه جان ده لعل

تر خاکه زلف حسن زیندر اوزون
بستاندیده میکش پنهان ده لعل

مجنون نیم غم وای جوی ستمکار طفلان ده لعل
اهم و فغان شرم و غم سوزش جان ده لعل

آتیجه بخت سیم دستنه ای بحر او
صبح اوزادم شام غریبان ده لعل

وهبی

دیده ده لی زلف برکه در خار کلفت
وارد ثبت بیمن حیرت پنهان ده لعل

لحن شار مقدمت ای پادشاه یار حسن
بو سر چشمان تم وارهم جان ده لعل

یاران زلف کلشن ای دیده ده لعل
بی بو کجای کل وار ضا خیابان ده لعل

خواهم نسیم جلوه تا گل کند رسوم
چون غنچه دارم تا بجای گریبان در بغل

ققنوس طبع ریشه‌ام بی شاخ و برگ آغوش من
من عیسیم زان دیده‌ام خورشید تابان در بغل

لسانی

دارم دلی در تاب و تب صد چشمهٔ حیوان در بغل
مانند برق آتشین ابری غریوان در بغل

در هجران جانان جهان مستم بجای همزبان
گوهر ز من آتش بجای گوهر افشان در بغل

مانده وطن از فلک همت برتشان را
صبح وطن در شستن شام غریبان در بغل

صایب

ای از رخت هر خار را سامان بستان در بغل
هر ذره از باغ تو خورشید درخشان در بغل

هر حلقهٔ زلف ترا صد ملک چین در آستین
هر پردهٔ چشم ترا صد کافرستان در بغل

کی چشم پرکین خم مرا از ره تماشا هم
روی که دارد داغ چین کنعان در بغل

یکره برار از آستین دست نگارین در چمن
تا دستها پنهان کنند و خمها در بغل

هر جا که دفتر وا کند این سینهٔ نالان من
صبح قیامت میدمد از شرم دیوان در بغل

امروز

چون قیامت بر سر خوبان زند پیر ناصحی
باده و محراب او دو سامان ظرفی پنهان در بغل

صد بار ه از بینش کی پیمایی بدیر
از ... گر چون تو ترکی و صد تکیان در بغل

از کنج پیچ پیمان فق و خلق کریمان مر
می کرد ما ... خرده دست افشان در بغل

گو جه ... تا بکند رم از خار زار ... یمن
تا کی فرا هم آورم چون غنچه دامان در بغل

امرو دعا ... کشتم از ... پنهان و شتن
می کشم ما ... کرده ام چون شیشه پنهان در بغل

کوی تو منزل ... کیمیا چون کنده
... زمین های ... ری دل

ای ... دل میکنی ... کار ما
... من ... شو داری دل

جامی

دوستان چند کنم نالد ز بیماری دل
کس کی قارمیان و ابر فتاری دل

گل میکند ... صفحات ... عاشق اینه ... من
... ... چون لاله پنهان در بغل

دو سه روزی که درین محفل مهمان بودم
بود چون غنچه مدام جگرخواری دل

صائب

تو و آوارگی زلف و من و زاری دل
تو و بیماری چشم و من و بیماری دل

عمرها شد که دل عالمی از غم خونست
که کند با تو دمی شرح گرفتاری دل

خوانده‌ام قصهٔ عشاق بسی نیز زبان
نه چو جفاکاری دلدار و وفاداری دل

مست جام زر میکده صبح کجاست
که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل

جان به کوی تو ازان ناله‌کنان باز آمد
که در آن کوی نگنجد ز بسیاری دل

طاقت زاری دل نیست مرا بهر خدا
کوش کن کشتن من گوش مکن زاری دل

بهی

عاشق زارم و جان می‌کنم از زاری دل
آه ازین محنت جان کندن و بیماری دل

هست هر آینه را صیقل دیگر صائب
جز تجلی گستن نیست صفاکاری دل

کیست جز دیده که بیدار درین خانه کند
که سرانجام دهد شربت بیماری دل

بر دل

چون گرفتار غمت شد دل آسان نشود
لیک ماندم آخر بگرفتاری دل

در غمت کار دلم غیر جگرخواری نیست
وه که خون شد جگر من ز جگرخواری دل

زار بیمارم ازین غم که دلم نیست بدست
رحم بر نالهٔ زارم کن و بر زاری دل

صرفی

ای طبیب دل عشاق بشو زاری دل
کو توئی آنکه کند چاره بیماری دل

بر دل از ناله بلای نکنی غیر جفا
آه تا چند توان کرد جفاکاری دل

پند گویا هم ازین کوی خرامم بگذار
که نیاید ازین خسته و بیماری دل

وقت آن نظری جانب من ای خورشید
که بیدوز بماندم ز گرفتاری دل

هر یکی با دل آزاده ازین شهر برفت
من گرفتار بماندم بگرفتاری دل

خسرو

رسته بودم من بیدل ز گرفتاری دل
از غمان تو شد تازه جگرخواری دل

هر فنا چون بشب هجر بلا آورد
در چنین واقعه کو غمش یاری دل

صفی

بار آمد شب هجران من و زاری دل
خواب را برد و عشقت به بیماری دل

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم
گشت جز داغ ازان بیم و زاری دل

دیده چون پیکی ما دل ایمن بشنوم
ما به پیکان تو در سینه به غمخواری دل

یک نفس فرصت شد صرف که در خاطر
وای اگر گریه نیاید به مددکاری دل

کلیم

خم زلفت که گرفتم گرفتاری دل
گره در موی تو پیچش ز بیماری دل

بسکه جمعیت دلها در آن زلف پریشان
نرود شانه در آن موی ز بسیاری دل

چند زاری کنم و کس نکند یاری دل
کار من از تو بجان آمد و از زاری دل

اصفی یار طبیب دل بیمار تو شد
صحبتی داشت مگر قصه بیماری دل

نیست در حلقه زنار کسی ترسا پاره دل
پیدا است در آن حلقه گرفتاری دل

رفت صبر و خرد و دین دل من که غمت
واکه از قافله ماندم ز گرانباری دل

انچه

اینچه کیم من مبتلای طالع برکشته دورمن
مبتلا بیتیم منکا آغزینک طلبکار ای دل

بیدرا ار دردیم اوچون کیم کبی بیمار ای دل
میثل هم کیمسکه کیم تیز ایرکانی دل

تونداکی کیم بو دکانغه سن غاز ای دل
دیوان کیرکدوم لیکن غلطکار ای دل

سینه بوینغه سن نی تقدار ای تونغ دل
کیم کوزینک کیتکان داغ قادار ای دل

ییغلا ایچره کیم اطفال ارا دیوانه سن
شوخ در تقرا کیم دیبار ای دل

دردیم اورتاب جانیم اوکرانیب سیراب ای دل
یوق ایکن دردیم ایرکان اردان ای دل

باغیم قوش سینه عاشق دیوانه ای دل
اوکیتی ای ایکن اینکا کیم تاری دل

یمچا درد ایچره قالدی سن تیغ دل
چیدو عشق تعوان کیم بکیدی ای دل

نصرت

غیر ایکن تعوان نی کیم کیوار ای دل
سن بیکی ایچکی اولدی ای دل

سن تقریبا ایرکان داغ کیدو بیستان ای دل
دردیم کیمکه دارا غنچه اری دل

چو فغان از تو ندارم گله از دل دارم
چه جفاها که ندیدم ز وفاداری دل

از دو رو عیب [illegible] شنو از [illegible]
[illegible] مبادا [illegible] گرفتاری دل

خوار در دیده خوبان من مسکین [illegible]
بسکه بر [illegible] سخنم افسانه بیماری دل

جان من سوخته همه دلداری [illegible]
گشت دل عشق [illegible] بسیاری دل

[illegible] بر [illegible] عشق
[illegible] داری دل

من [illegible]
[illegible] یاری دل

[illegible]
[illegible] ازاری دل

شمع [illegible]
[illegible] بیداری دل

حضرت امشب که خجل مانده‌ام از روح کلیم آه اگر گریه نباید بمددکاری دل

[illegible] الامر

استاد

هر که گریان بود کم خون رود از دل
آن درد نه در سینه که بیرون رود از دل

مجنون غم لیلی ببرد و نشد خالی
لیلی چه کند با غم مجنون رود از دل

هر شکل که خون شد چو نقش نگین است
گیرم که چو خون لعل چون رود از دل

امی

کی درد با فسانه و افسون رود از دل
هرگز نرود گر مثل خون رود از دل

رنجم چو پایان حال مرا یار بپرسید
غمگین رود و از دیده چو خون رود از دل

صد بار گر از تو ز تو ام خون رود از دل
از دیده در آید چو بیرون رود از دل

لب عبره خنده ناز بسته چو داند
گر گریه چه بیابم مجنون رود از دل

کی گریه رود کی غم من از دل خوش شکل
آه این سخن مرا چون رود از دل

ای همدم افسون که رود لعل حسرت
کی درد غم عشق با افسون رود از دل

وصایی

اسباب حل چشم تو چه حسن چون رود از دل
از نشتر غم لعل نفسم خون رود از دل

زینسان که رسید از دلش ... دل
عاشق که کند دور تن ... دل

زین سان که گذشت عمر وصالی ... دل
قدر که شناسد ... دل

بسم الله الرحمن الرحیم

خسرو

از من بستد بیک کرشمه و داد دل
هرگاه که کرده‌ام ز تو شاد دل
سینه ز تو خسته و شکسته است دل
شد پاره و صد پاره و آنگه بیاد دل
مرا هجر تو صد تیشه بپاست بادل
کز تو ... دل

گر باد برد زلف تو ... دل
گه با او ... جان ... دل
دروازه که شد ... دل
تا عقل و زبان ... دل
دل از پی کار تو ... دل
کاش ... دل

بجز آتش نمیگیرد ز لطف یار
نمیدانم چه دارد دیده با دل

مرا کردم بدین غم اتفاقی
چرا پس با منت خواهد ز دل

وله

زمن برد آن دو چشم سرمه سا دل
دو میل افتاد و باز از من جدا دل

بیک دلدار بس کن خسرو از آنکه
نبندد هیچ عاشق جا بجا دل

چو گویم کو دلم نه بینم پیشم
کصد منزل زمن دورست تا دل

زبیقدری درین بازار وقف
نمیگیرد کسی از دست ما دل

بکوی او قدم فهمیده بگذار
که افتادست آنجا جا بجا دل

بجا بگریز و آنجور و جفاست
غلام حضرت مهر و وفا دل

من و تو گر ز هم دوریم غم نیست
که از دل راه نزدیکست تا دل

بهیچ افسانه و افسون نیرزم
ندانم در برت بیکست یا دل

تمت ترجیعات الامیر

اوحدی

گفتم ز درد عشقت سرگشته‌ام چنین چو نال
گفتا منم دوای تو از درد من منال

گفتم که ابروی تو ز نقش نشان میدهد
گفتا نشان عید بود دیدن هلال

گفتم به بوی وصل تو شبها به سر برم
گفتا به بوی وصل بسر بر هزار سال

گفتم که دیده را ز هوای تو داری آب
گفتا که دیده ام ز من از لعل تو

گفتم که با تو بوسه ستانم مجال کی
گفتا چو من رضا دهم آن بر زبان تو مجال

گفتم که بوی زلف تو در سر هوای کلال
گفتا گلی ببین که نوای دل شوند جلال

گفتم رخ تو بازار برون برد از چمن
گفتا بسی ز نادر صاحب جمال

گفتم که بالای تو آرام جان من
گفتا ازان ببین که بلندی بالای

گفتم

سقفم که پاره پاره هوس ایدر اقتوی
کوکلم که پاره پاره لو پیکیسی احتمال

سقفم شکسته جان اولور آسیبین ایدر جدال
کوکل وصلی که ایده نعتلر ایدر ایل

وله

قوتر مکو یا نیمدن آتو یدل ایتد ود وصال
قوتر تکیه ایدر حنجرنی کیم در ایدر خیال

دل ایدر بکی سبب ایدی ولی ایدر وصال
دلی در حشم دست ایدر وبلی ایدر وصال

کیمی دردونک کمینه ایلر ایدر نکل
قوتر تکیه ایدر تکیه سی ایدر خیال

جهاندا ایچ هیچ دست فانی نار ایچی
گر اندا سن ایدر اگر جهت ایچال

قوت یکسن کمنی من ایدر خیال
کوز جمنه حسن من ایکی شوق در خیال

ای فقر ایدر ایدر دل کمن
ای شکنم ایدر وقار جفا

ایضا

ایدر ایمن ایدرم دل
مراد جان ایدر
کیجان ایدر

کسی کو بر غم لیلی چو مجنون خیره شد دیده
ز بخت بد شود همچون نصیبش [illegible] حاصل

مرا گر بند مشکل عشق او [illegible]
اگر بودی مرا صبری نگشتی کار من مشکل

چو [illegible] کی کر [illegible] کوی [illegible]
همی چون سبزه از [illegible] بر [illegible] گل

پس از عمری [illegible] دیگر [illegible]
که [illegible] خود [illegible] تو [illegible] غافل

چو [illegible] عجب [illegible] صد منزل [illegible]
وگر [illegible] قدم [illegible] منزل

نماند وصل چون حیدر [illegible] طاقت هجران
[illegible] بودن [illegible] مشکل

ندارم [illegible] عشق تو [illegible] زیری
درین محنت [illegible] عمر من [illegible] حاصل

[illegible] رقم [illegible]
که [illegible] جام [illegible] غافل

حیدر

مکن جای دگر [illegible] دیده جان [illegible] منزل
که هم در دیده داری [illegible] جان [illegible] دل

اگر داری سر [illegible]
وگر [illegible] داری بخت [illegible] مشکل

دوای عشق کو بینا ز هر قوم دیده در سم
که درد دل هم آمد فزون از هر منزل

اگر تن در فراق او دهم عمرست بیهوده
وگر دل بر وصال او نهم فکریست بی حاصل

مسلمانان چه بیچاره‌ام چاره با آن شوخ سنگین دل
که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل

خوش آن عاشق که بی‌خویشی رود چون رند عزمی
خیال منزلش دوربان دیو بیت در منزل

بجای ماه من هر کس که بنشیند یار منزل
برین سوختی نیازم چون محمل کرده درد دل

جامی

کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

سعدی

تم از خوشی آنها عشرت داده‌ای دوران
کی مست از غم جامی اکنون مست لایعقل

شکسته کشتی امید در دریای غم ما را
تو هم ناصح مزن سنگ ملامت بر لب ساحل

بدان دوری که آمد جلوه به بر رم چون سیل
ز آب دیده دریا بیا ما و احل

اگر در راه بر آتش روی یاران شکستم
به زرق ای که کرم سوختی ناقه‌ام محمل

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی
از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل

گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید
هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل

مرا تا پای می‌پوید طریق عشق می‌جوید
بهل تا عقل می‌گوید زهی سودای بی‌حاصل

بجز سرو بالا [illegible] دوست [illegible]
ملامتگر [illegible]

عجایب نقش‌ها بینی خلاف رومی و چینی
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

تمت ردیف اللام

گر تو

کاتبی

جز تو کو در سینهٔ من جسته منزل
خواهم که کرده آن از پیش بیرون ز دل

ای باده بی بهر تو در کار مثل
کم نزد او سینه از تو چو مثل

ای گل ز لالهٔ صفا نیستی مثل
با تو مثل تو پیدا مثل

دیوانگی سر بنه مسکین
با حسن تو دم مثل

همایی

خوبان دل تنگ ما را بستند مثل
در دیده جان نبندد چو مثل

چندین نگه کرد دل دارد مثل
در نظر نبندد چو مثل

هر تا القدم دل در حرفان مثل
خاصیت نبندد چو مثل

این یکشنبه حال دل از رفتن مثل
با بنده نبندد چو مثل

ردیف المیم
۱

غزل

گفت [illegible] گفتم

[illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

گفت

گفتم ز [illegible] [illegible] گفتا بچشم
[illegible] [illegible] گفتا بچشم

خالی که [illegible] [illegible] گفتا بچشم
[illegible] [illegible] گفتا بچشم

گفتم [illegible] [illegible] گفتا بچشم
در دیدگان [illegible] گفتا بچشم

گفتم [illegible] اندازی نظر [illegible] گفتا بچشم
از هر چه [illegible] قطع نظر کن گفتا بچشم

گفتم از دل و دست [illegible] پیدا [illegible] گفتا بچشم
گفتم [illegible] من [illegible] بسر گفتا بچشم

کمال

یار گفت از غم [illegible] نشان [illegible] گفتا بچشم
در [illegible] ز دیده [illegible] گفتا بچشم

گفتم [illegible] [illegible] گفتا بچشم
[illegible] [illegible] گفتا بچشم

گفتم [illegible] [illegible] گفتا بچشم
[illegible] [illegible] گفتا بچشم

گفتم [illegible] [illegible] گفتا بچشم
[illegible] [illegible] گفتا بچشم

گفتم [illegible] [illegible] گفتا بچشم
[illegible] [illegible] گفتا بچشم

گفتم [illegible] [illegible] گفتا بچشم
[illegible] [illegible] گفتا بچشم

نوایی ... ی

گفتم [illegible]

[illegible]

تمت ردیف المیم

زلفنک

جامی

ز فرقت تو چو کوهم [illegible] تو نالان شده ام
ز قطرات [illegible] چمن [illegible] چو خندان شده ام

ز بسکه گشته ام از [illegible] بسیار
ز چشم مردم [illegible] پنهان شده ام

ز تاب وصل تو [illegible] بهر شکست
ز [illegible] من [illegible] پریشان شده ام

[illegible] که [illegible] عشق [illegible] گرفت
که من ز عشق تو [illegible] شده ام

نصیحی

ز درد [illegible] جان شده ام
که [illegible] شده ام

بیاد [illegible] عشق [illegible] آموز
ز پای [illegible] از [illegible] پشیمان شده ام

زبان [illegible] تو [illegible] من [illegible] زاده
که جان بلای [illegible] من [illegible] جان شده ام

میان [illegible] عید [illegible] وصل
که [illegible] تو [illegible] من [illegible] شده ام

نشان [illegible] بلند [illegible] صوفی [illegible]
که [illegible] فارغ [illegible] شده ام

[illegible]

عجب [illegible] دل [illegible] شده ام
چنانکه [illegible] شده ام

بگفتگوی تو افسانه گشته‌ام همه جا
بجستجوی تو آوارهٔ جهان شده‌ام

نوای [illegible] من [illegible] رنگ من سخن
که در هوای تو [illegible] آسمان شده‌ام

خدای را دگر ای باد سوی من بگذر
که من بکوی تو چون خاک آستان شده‌ام

ازان شکسته [illegible] ملال [illegible] زبان
که [illegible] غم و اندوه داستان شده‌ام

فیضی

بلند مرتبه زان [illegible] شده‌ام
غبار کوی توام [illegible] آسمان شده‌ام

ز [illegible] زمین [illegible] شده‌ام
[illegible] شده‌ام

دلم ز موی میان [illegible] شده‌ام
[illegible] شده‌ام

[illegible] صبح [illegible] شده‌ام
[illegible] منفعل [illegible] شده‌ام

چنان ز دل [illegible] شده‌ام
[illegible] شده‌ام

اهلی

چنان [illegible] شده‌ام
[illegible] شده‌ام

مرا از عشق تو صد کوه غم بود در دل
عجب نباشد اگر برگ و ولیکن سر کاهان شده‌ام

چنانکه تشنه لب لعل تو بوده‌ام وقتی
بجایگاه پای تو تشنه قدم ازان شده‌ام

ببین لب لب از محنت فراق مرا
اجل یکی سر تست تا زحمات جان شده‌ام

ز لطف او تو توان گفت حال دل یکی
اگر بنام تا قدم زبان شده‌ام

تمت ردیف المیم

حصی

چو در شبهای شامی سنبلت بر باد میدیدم
روان از دل از افغان در فریاد میدیدم

دوش در خواب شیرین برای من میدیدم
جهان افکنده شوری در دو فرهاد میدیدم

بجا نسازی عشقت که عیبهای عشق دل میدیدم
ببین بر دم ویباد میدیدم

قدح نوشی صفی جبر اتش ساقی
کنند بر در آباد میدیدم

استاد

عمش به سینه جا میکرد و دردش میکردم
تشریف بلا جانرا انبار کیاد میکردم

ستم بگذشت و پیش که قصه نامحرمان
حکایتهای او میگفت و من فریاد میکردم

رضائی گر بود در پیش فی کار عشق را
این پیوست و پای و کار صد فرهاد میکردم

ز پیر خویش میدادم که آنکه یار میآید
به آواز پای خاطر خود و شاد میکردم

[illegible] ۱۵

چو کر مهمای دوشین توست یاد میکردم
سپند آسا ز جا میجستم و فریاد میکردم

چنان در وصل او غیرت نشان بودم بر بلا کو خود
که تا صبح آرزوی تیشه فرهاد میکردم

عرفی

خوش آن مستی که دل میکشتم و فریاد میکردم
به شوق میکشودم لب خیالش یاد میکردم

نه هر دم آه میکردم پی تسکین سوز دل
گهی او در تن جان را نو خود را یاد میکردم

چو میدادم تسلی جان شیرین بی لب لعلش
خیال محنت جان کندن فرهاد میکردم

بصحرا آنکه میدیدم بدام افتاده آهوئی
ز طفل چشم او میکفتم و آزاد میکردم

٦١٣

اگر می یاقیم در خلوت آن شوخ ستمکار
ولی از دور خاکی رهگذر بر باد میکردم

لا اعلم

نه ایدم کیم بی سیران آنی فریاد میکردم
خیالش ایلا ایام فرقت دمن فریاد میکردم

کهی کیم لطف ایلا دورا ایدی وصل میلادم
کهی وصل و کهی من خاطر خوشنود میکردم

لا ادری

من ایدم خانمان غم آباد میکردم
که ایدم دشمن جان دوستی بنیاد میکردم

کوکلی قیدی بو دل پریشان دیب شادلیکی
اگر میل ایدم دستم دل خوش شاد میکردم

صاحب

میدادم محک عشق تیشه سیل آکر دلرا
من ازین جهان بیضه فولاد میکردم

نوازشهای آتش ناله و فریاد میکردم
ازین دولت جدا افتاده کار ایاد میکردم

بیا ساقی طاعت مستان اکر مانور میکردم
به صبح جان ازل الصبوح او ایاد میکردم

بحری رهیم ازو دستانی فتنه دوب
کهیم بیدم فرو دستان بنیاد میکردم

شوکت

زغم ییوم هم و زنکسیما باد میکردم
برامن اتش خود در اهماد باد میکردم

کنون از این صید بیا و مسکن خانه فتح و
که خاطر از نقش پای تو به پای دستم

ز دوری ما امید ... و دل کشیدن از دستم
که از دو پای ... تو بیرون نشینم از دستم

اگر به دور حمی دل السلطان وفا ندارم
چراغ دو دیده از عشق تو بیرون نشینم

دل ... از غم تو ... به پیشم
دیگر ... دیده ... برد ... بیرون

تمت ردیف المیم

ز بند غم دل ... بگشای که ما بسته گردیم
که بی ... مهر ... نشان ... چشم ... برم

چو بوی ... سر ... که یار ... بی برگ و نوا زیستن
امید ... لطف ... که ... بی ... یار بیرون ...

بگلبانگ ... نغمه ... که گذشت با ... دل ... غم
درد ... ما ... دیده ... آن چراغ ... غم

تو ... جام ... مرغ ... خوش ... قلقل باده ...
من ... دل ... لب ... جان ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هزاران دیده خواهد همتی از بهر نظاره | نمیخواهد که بیند در سگ کویت چشم کم

تمت ردیف المیم

پیرس

شوخ و بیرحم چه باشد [illegible] کنیم
رو و اندیشه و صبر و قرار [illegible] کنیم

زینت چون گل [illegible] کنیم
وان [illegible] کنیم

[illegible] کنیم
[illegible] کنیم

ای [illegible] کنیم
زان [illegible] کنیم

چون [illegible] کنیم
[illegible] کنیم

دوستان [illegible] کنیم
[illegible] کنیم

مدرس

دوستان عاشق [illegible] کنیم
چاره صبر [illegible] کنیم

[illegible] کنیم
[illegible] کنیم

تا کجا تاب تحمل قدر صبر و شکیب
بعد ازین طاقت نیارم نه دارم حکیم

خستهٔ نرگس بیمار نگارم چه علاج
کشتهٔ تیغ غم ابروی یارم حکیم

سبی
عاشقان عاشق بی صبر و قرارم حکیم
خسته دل سوخته جان سینه فگارم حکیم

خلق گویند بلای چه کنی ناله و زار
گریه و ... عاشق زارم حکیم

چند گویی که برو دامن مستان از کف بگذار
وای اگر دامن او از کف بگذارم حکیم

جان بسم دم دره عشق تو از آتشم
هم دل خسته تو گر بپرسی زارم حکیم

متین
گر من از درد هجر و بیمارم حکیم
جام دارم حکیم نه دارم حکیم

سالی آواره‌ام کز متردد دارد
صید وحشت زده طبل شکارم حکیم

بوده‌ام شیشه فروش دل نازک لیکن
مست با چشم سیه مست نگارم حکیم

مست بر ساق تو رست بخمار روم گر
پی عذر بیابت بگذارم حکیم

[illegible]

[illegible]

تمت ردیف المیم

[illegible]

[illegible]

دوستان من تیکان آه ایله اندازه ایتسنم
بیلکدرو ز بدر گریبان من پاره

… اوزدن
بیکشا یدل من تانکلار اوده ایتسنم
بکذارید کو درد دل اوز چاره

غیره

مرغی سنیکدل ار من ایران قاره ایتسنم
کهر ز سینه دل ارم صدپاره

گوشه کوک کلام دل اوزنی عشق ایتسنم
… سینه دیدم …

لاکرت

بار دیم اندیشه اول شوخ ستمکاره ایتسنم
صورت دو چیال ایلم نظاره

دمل از رشک رقیبان تو صد پاره ایتسنم
گرنه ایکی … پاره

تمت ردیف المیم

ن

… نگاره ایتسنم
… سنم … چاره
… بیکین … پاره

… ایتسنم
… نظاره
… من … ایتسنم

خوشست بزم تو لیکن کجاست طاقت آن
که در میان قد آن سیمتن نظاره کنم

هلالی

دلم ز دوست شد از دست غم چه چاره کنم
اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

ز قاضی و مفتی و شیخ و محتسب و فقیه
مرا غرض که منع شرابخواره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

خوشم که درد تو بیهوش کرد و کم مباد
بهوش آیم و میلم شود چه چاره کنم

همین که سحر کرم قسم رساند ساقی جام
نداد فرصت آنم که استخاره کنم

داعی

دلا ز صحبت می خواستم کناره کنم
کنون که یار بود باده کش چه چاره کنم

آصفی

بغیر ازین که ز دست تو جامه پاره کنم
ز دست من چه بر آید دگر چه چاره کنم

هلالی از رخ خوبان نگه چه توان دید
ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم

بنظم و نثر تماشاست باده و قدح و گل
دماغ خشک و لب تشنه را چه چاره کنم

عجب که مجلس ما بی پیاله گرم شود
اگر حرارت خورشید را اجاره کنم

سلیم

چو روز حشر به اعمال خود نظاره کنم
هزار ورق ز غضب پیشتر پاره کنم

لا ادری

چو خواهم از نگهت دعوی کناره کنم
بدامنهای سرشک خود استخاره کنم

مرا به ذوق نسیم چمن که سبزه و گل
بدست و پای تو افتند و من نظاره کنم

عنان بدست نصیبست و من زیاده وری
شکایت از فلک و عزت از ستاره کنم

برید باد زبانم ز دعوی عشقت
بعزم کعبه ز کویت گر استخاره کنم

تمام عمر ازین بیش داوری کردم
کناره گیرم و از خویشتن کناره کنم

گرفتم آنکه رفو زنم گریبان را
بچاک سینه و زخم جگر چه چاره کنم

[illegible]

منم که بی تو اگر برگ گل نظاره کنم
ز حسرت تو چو گل جامه پاره پاره کنم

جهان نینگ شوقیدا مستمند و زار سرگردان منم
حجابی کیم جان ... بیچاره منم

زباده پاک ایکان کونگلوم [illegible] منم
رخصت [illegible] تونگیز و باده

بیر نگاه [illegible] پاره [illegible] منم
نیکیم بل [illegible] اوزا [illegible] چاره

[illegible] لعل [illegible] منم
[illegible] بیگانه [illegible] پاره

رسا فصل [illegible] منم
[illegible] عقل پاره

[illegible] منم
[illegible]

حتی

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چتی

پا دروی قمری لاله دمیدیم در باغ
داغی نهادیم و الفت نکشیدیم

وحید

روزی که سر سلسلهٔ موی تو دیدیم
پیشتر از خویش بکوی تو رسیدیم

عمریست متاعی که توان باز بکس داد
آن تحفه دردی که بجز غم نخریدیم

استاد

تا تیغ تغافل چو کشیدیم کشیدیم
از رشته صحبت چو بریدیم بریدیم

وحشی شب دوری که از آن قسم تمنا
آن نیست که با هم نشنیدیم شنیدیم

با زلف نکو در پی صید دل افتد
ما از غم دوری که بریدیم بریدیم

دیدیم بنظر دیدیم ما زاهد سر رو
از صومعه در کنج خرابات کشیدیم

صائب

از ناله نی راز دل عشق شنیدیم
زین کوچه بمنزل مقصود رسیدیم

عمریست که نی اسب دویدیم درین دشت
چندانکه دویدیم بگردی نرسیدیم

کس خبر از یوسف گم گشته ما نیست
از هیچ بجز چاه شنیدیم

سعدی

الحمد لله که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و به خدمت برسیدیم

چون ماه شب چارده از شرق برآمد
روئی که در انتظار چو مه میطلبیدیم

در سینه دل چاک کلیدم چو صبا بود
این نامه بدیدیم نوشته باز و دیدیم

از گریه بسی زخم ندیدیم
در ساعت سنگین بر این پا نکشیدیم

هرچند ز نظاره توان برد مضامین
تا مصحف مضمون خط او نرسیدیم

بزم تو ز باغ ارم و روضه خلد است
ما میوه ازین باغ نچیدیم نچشیدیم

هم وادی صبح تو از آغاز غلط بود
حالا که رهاندی و رسیدیم رسیدیم

مستاد

در مسجد و در کعبه و بتخانه دویدیم
هر جا که رسیدیم بجز دوست ندیدیم

سعدی در آنست که در حضرت خورشید
گویم که ما خود شب تاریک ندیدیم

وقت است بدندان لب مقصود گزیدن
کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

تتمه ز ریاض النعیم

ناظم

[illegible]

تسلی

[illegible]

نجیبی

[illegible]

تو خود آیینه زدوده‌ی قلبی جهانمیسن
من ده فیض نظر آیینه کبی تماکردم

منت‌دارم بکه چشم ستمکاره کبی
سر اهل وفاده خون دلی روچه جفاکردم

لا علم

بجکنی دره‌ی تودی حجره کویجا کردم
ترا من کیدم ایتشاره لیکن خطاکردم

دکوبی یارچون تیغ درهم وتشنه‌ی آب
نظری کبی صد کلزارام وارضیه قبی‌دم

تمام خوش شیوه دانق نشست چشم کبی
نکاهیت ودرلب یاده اولدم دعاکردم

حسن

زبس نادیده وصل عجب حسن کاکلیش بر
بچشم از اویسکه مالیدم تحسرت توتیاکردم

مدار وجون وفا قدر وفاداران منیدانند
وفا من تم که در بزم غلط کردم خطاکردم

چه دیتم که تحمل عشق آخر این قدر دارد
ندیدم روز خوش تا دل بهرش آشناکردم

بذوقی کرم صحبت بودم شب ناز لفش
که خون ازدست جفت دودل با صباکردم

دل از خون کشت ازدست تیغ جشن شتابکرم
نکوکردم که حق صحبت ادا کردم

عهدی

ناگاه حال لعلی سندن مطلبن ایلدم
دعا چون بولمدی اثر ترک دعا ایلدم

بر آه ایله فرود دم زار و جهانی آلش ایلدم
ضعف دل کشیدن ساکن ایلدم

چون زلف دلداره دام دل زخشم یار دوس خاص
وز آن دام بیر کیمی چکی ایلدم

زدردسر سودای ابنای زمان آشفته حال اولدی
شکسته پیر دل آرامش کیسی ایلدم

یحیی

یوکسه سنی نه منشی صنعتده بیر شکر آیلدم
لعل دیدم عهد وفادن سن بیر ادا ایلدم

بن شو لعل کیمی ضیا صاحب کوکلی جای ایلدم
کوستردی صنعتنی آن کون ایلدم

نهال نخلی چون حسن ایله بیر ایلدم
یدیردم ذوق دیدار و حسن ایلدم

زبخ اوزره دوشدم نقش بیر صورت ایلدم
دیل شعله کهربادن بیر بنا ایلدم

زاهد کعبه ده قبله کاه ایدی
زشوق عشق بلای عشق ایلدم

شیدا

دیده فنی قاتی اوزاقدن ایلدم
نیاز جسمین بیر اوزره صدا ایلدم

مستی

شب بحر سیل دل از رنگی پر حنا دیدم
که چو دم هم چشم تا ز تو نگاه کردم

چه بد کردم که دل را با محبت آشنا کردم
چو آه ناله جا در حلقهٔ اهل عزا کردم

شرابم برده بود از دست در بزم وصال او
ببندم چه کنم ببندم جفا کردم

از آن یار بر و بازم که در کب نغنی
چو هم دوان رانه دل را بدان ایما کردم

نیاز عاشقان معشوق را نازد ز میراث
تو سر تا پا وفا بودی که من بیوفا کردم

صائب

غبار هستی خود سرمهٔ چشم فنا کردم
کف خاکستر افسرده در کار صبا کردم

بالین قناعت خون آهو مشک میگردد
چو گفتم من این تحقیق در چین و ختا کردم

با بروی یمن خاکی از سستی کردن
غلط کردم که عمر خویش صرف کیمیا کردم

دل صد چاک را غافل ز طرح جمعیت بینش
که زلف شب را چراغ آسیا کردم

به پیغام من مشتاق پهلو میکنی خالی
سزای من که مکتوب تا بند قبا کردم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تمت ردیف المیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

طعنه هیچی نشنیدن طلی نتوان شنید
ورنه ای مشتاق من هم دیده بر ره داشتیم

هر دو ابر پای وی بیابم دستی بود
سایه داغ جنون بر آنکه بر سر داشتیم

غنچه سان تا در لعل خشت پر از زر داشتیم
آن نگار گلبدن را تنگ در بر داشتیم

هر گره در ابروی کمند و از در خاک بود
بسکه قاسم از کدورت خاک بر سر داشتیم

پا ز ابا هی که از ساکن ز مژگان تر
میکشیدم از جبین که عقد گوهر داشتیم

شمع میلادم بنا بر بی تکلفهای خویش
طالع فغفور و اقبال سکندر داشتیم
راه حرفی هیچ طوطی پیش شکر داشتیم

بسکه آن آیینه رو را در مقابل داشتیم
عمری از مردم نهان چون خنجر در بر داشتیم

این زمان تجلی کرده در مکتب خوش صحبتیست
طالع ما چون صدای حلقه در در داشتیم

تا درون خم ورا بسازم غم بیرون کرده یار
چشم چون جام از کوثر در در داشتیم

شب چمن صحبتی در کوی دلبر داشتیم

شفیعی

من تقلید [illegible] ورد زبان [illegible] داشتم
[illegible] دل داشتم

[illegible] گاه گاهی [illegible] داشتم
[illegible] زبان [illegible]

منکه [illegible] باده [illegible] داشتم
[illegible]

از تغافل [illegible] غمزه شوخ [illegible] داشتم
[illegible] حسرت [illegible]

راست گو [illegible] عشق [illegible] داشتم
عاقبت [illegible]

حیدر

با رخش [illegible] آینه دل [illegible] تقابل داشتم
در تغافل [illegible] داشتم

[illegible] حسرت [illegible] داشتم
[illegible]

چون [illegible] من [illegible] داشتم
[illegible]

[illegible] داشتم
[illegible]

در شب [illegible] وصل [illegible] عشق [illegible] دل داشتم
[illegible]

حسن

یاد ایامی که ره در خلوت دل داشتیم
جام می چون صراحی متصل داشتیم

خوش نهانیم در محبت پیش از فرمان بود
وقت کشتن دست در دامان قاتل داشتیم

خواستیم در بزم او بکشد خود داری کنم
بر زبان آمد سخن آنچه در دل داشتیم

خنده می‌زد هم بهمت مرغ بسمل
مست از بین او نهانی اشک حاصل داشتیم

گفتگو با او نکردم از ره دو کو
چون خیال تیر نابی در مقابل داشتیم

در طریق عشق حسن هم بود سوی شد
مجنون که بی نقا در پای محمل داشتیم

استاد

ای خوش آن عمری که در کوی تو منزل داشتیم
صبح و شام از دیدن رویت حاصل داشتیم

داشتیم در دل ز عشقت آتشی پنهان چو شمع
بر زبان آوردم آنچه در دل داشتیم

جامی

یاد ایامی که در میخانه منزل داشتیم
جام می بر دست جانان مقابل داشتیم

قصه کوته کز شمول فیض پیر میفروش
بود حاصل هر تمنائی که در دل داشتیم

[illegible]

یاد دار ای باغ کز شور عشق بلبل داشتیم
از دل صدپاره پیرایهٔ گل داشتیم

از نسیم شوق جان [illegible] بود در زلف تو قصد بی‌تابی داشتیم
از پریشانی دل جمعی که از سنبل داشتیم

خانهٔ امید ما را اشک [illegible] چاره ویرانی نبود
چشم [illegible] در ره سیلاب چون پل داشتیم

[illegible] مشکبار از [illegible] داشتیم
گفتگو [illegible] با تحمل داشتیم

تمت ردیف المیم

[illegible]

دارم [illegible] که [illegible] کام
از آن [illegible] بر یاد تو دارم

چه جای [illegible] که از آن [illegible] صعوبت [illegible] دارم
بیا [illegible] شکسته [illegible] افتاده دارم

لطف [illegible] انجمن [illegible] داریم
ز تاب [illegible] افتاده [illegible]

من [illegible] نیست
که من [illegible] افتاده [illegible] دارم

استاد

اگر می‌بینمت با غیر غیرت می‌کشد زارم
وگر چشم از تو می‌بندم مروت می‌کشد کارم

ازان در مجلسم عشرت مدام محروم کردم
چه سازم آه کز طبع غیور خود در آزارم

ز بستان چمن بیرون نمی‌آیی و دوری گویت
ندانم چون کنم در وادی حیرت گرفتارم

مرا هم بیستان بیعرفی شاید تو هم دانی
که چون من هم ز تو با دیگران دیده افگارم

تو خود دانی که نه چون من نجیبی
معاذ الله که با اغیار و نیرنگی نشوی یارم

توفیق

چو شام هجر صبح وصل شد زنهار خطا دارم
بیکدیگر دو زخم تا بر و آمد بشنیدم

ندانم تا کدامین نالهٔ گرم سر زد برون آخر
که در خاک گم کرده دیده و دامان گلزارم

که هم آن نغمه‌ام در محبت بلبل زارم
که با شنگ کلک تلخ‌تر ز نوای در مقامم

بقهر خاص اگر خونریز حق خوش کنم عیب
بلطف عام سازی سرخ در سلک اغیارم

بهر حال انجمن بهم کار دود فراق
مرا دون کرد شوم بزد به یک خود دارد دوارم

چه مجنونای

ندارد دور گردون کار با سامان عشق تو دل تنگ
خم افلاک را سازد تهی یک جام سرشارم

خم زلفی ندیدم در وی صید حیاتی دل را
مگر گفتم به یاران گرفتارم گرفتارم

طلب از نصح من بردار ازینجا چه پروا دارم
بچشم یار بیمارم بچشمت کرده بیمارم

شدم همچون نگین گشتم ازین در بهر توفیق
تو آن حسنی و در من همچو آن معنی آشکارم

چه پنهانی ز من ناصح ز من ناصح چه پنهانی
گرفتارم بحال خود بحال خود گرفتارم

جامی

بیادم سوی تو هر چند بی تو شوق دیدارم
که با دیدار هم دمی دیدن طاقت نمی‌آرم

استاد

همان طوطی که با کس دارد اندر دل گفتارم
که پنهان جای از آیینه و با گفت گفتارم

بوقت جرعه جوی کفن ذوق نبشته بود
که چون منصور من بر دار ام و بیم دارم

استاد

ز بیدردی ای گر کشتم کمان چشم ابرو دارم
که همواره بگوشه خاطر ساده جان افگارم

[illegible]

نیم از دوره مصر نه سود ادارم
زبان خامه چون کان عاشق چنگان دارم

[illegible]

تمت ردیف المیم

[illegible]

کی تواند شد بحال من پریشان کسی
از غم زلف تو دل صد چاک همچون شانه‌ام

در حق من پند بیهوده است ناصح مگو
عاشقم رندم خرابم مجنونم دیوانه‌ام

استاد

نقل و می دارد مقیم گوشه میخانه‌ام
چون دم جامی گرانجانی رسد پیمانه‌ام

گر نشوید ابر رحمت نامه اعمال من
میکند پاک از گناهان گریه مستانه‌ام

هر کجا بیگانه گردی بست میکردم بسینه
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه‌ام

لا اعلم

روی شمع میکند در ظلمت کاشانه‌ام
هست خال چهره زنگی چراغ خانه‌ام

استاد

خاک عنبر بار کرد و بهر آن ویرانه‌ام
چون کنم بالین پری گرد تهی دیوانه‌ام

لا ادری

بسکه پرواز اندکرد و خانه‌ام
همچو بسمل میزنم بال شمع در کاشانه‌ام

لا اعلم

بسکه دارد خنده‌ها بر حال دوست خانه‌ام
ابر در عالم آید بسیل در ویرانه‌ام

استاد

دوش ناصح سوی ملامتخانه‌ام
گفت عاقل میشوی گفتم که دیوانه‌ام

لا اعلم

در چمن تا آشنا شد بال جانانه‌ام
از تبسم لب نمی‌بندد گل پیمانه‌ام

استاد

گردش پرگار چون گل کرد دست پیمانه‌ام
سرو یک بینای عالی باشد از بیخانه‌ام

لا ادری

بسکه تاریک است انجمن بر کاشانه‌ام
جا تهی میکند عمارت در ویرانه‌ام

قاسم

شب که از روشنی پروانه کاشانه‌ام
چون قفس بیرون رود می‌آید هوا در خانه‌ام

آن تبسم کز لب چشم آهو میکند
بر رخ نرگس دو واگرد در میخانه‌ام

نالد از تکلم از هم مصرع من سینه
تا غنیمت هم زمین قاسم دیوانه‌ام

استاد

میکند از بسکه کلفت گرد در ویرانه‌ام
جاده خاک است پنهان شمع در کاشانه‌ام

بسکه غم یاران ز بس یار است آبادی من
چون کمان تعمیر می‌باید ز ویرانه‌ام

عاشقم عاشق به صورت که خواهی جلوه کن
شاخ گل شو عندلیبم شمع شو پروانه‌ام

موی مجنونم مپرس از طالع ناساز من
میکند گردون به سر چنگ ملامت شانه‌ام

ای خیمه زده کوی فنا این سر بی سر و پاییم
مسکن ما ده شطار و شمن و میکده ایم

تا هست لب یار ابر لب و من دیوانه ایم
تا نیست نسیم نشنید از ادبانه ایم

استاد

از بادهٔ جام جم و من صافی و میخانه ایم
در دیر و خرابات چنان مست و صوفی

هر چند ندارند نصیحت به ما تشر و بیگانه ایم
هیچ کس از ما نتواند بنشینیم جز ادراد ایم

لا علم

تا قوت تا کی سبب چون نغمه فغانیم
تا قطره ای سیل که ملک جنون که ایم

زنده و دیوانه باشد و در ان گلشن ایم
نیست سالکم در ان سر که ما من و دیوانه ایم

تمت ردیف المیم

ردیف النون

گل رفت و درین باغ بباغ غمی نیست
با خستگی ما بیست

شد لاله و بیمانه و ای غمی نیست
در کعبه ز بن بیت ما غمی نیست
گر ساقی بیمانه ما غمی نیست

گه صبحدم از عشق تو [illegible] نگرفتیم
با ناله [illegible] دماغی نگرفتیم

[illegible] شکفته [illegible]
[illegible] نگرفتیم

یاران همه [illegible] طلب [illegible]
[illegible] نگرفتیم

در [illegible] پی [illegible]
[illegible] نگرفتیم

بی روی تو در بزم ایاغی نگرفتیم
شمعی ننهادیم و چراغی نگرفتیم

تمت ردیف المیم

گر چه دوری چند [illegible]
[illegible] بی دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گر چو

تمت ردیف المیم

جامی

[illegible]

هلالی

[illegible]

چند کوبی یای در من کش درین سیما
پا کشیدن چون توان دل بسته‌یی توام

بجکردی عقد خون بلالی کجی
تا قیامت سر شاده دست بسته‌یی توام

اشارد

دل که صید کاشتد زخم جادو توام
من پیکل نی بصد دل عاشق روی توام

لا اعلم

کرم از خوانی نبوی چو سک کوی توام
در غلام خوبی کوی بنده روی توام

هر طرف نخجیر موی در مقام ذکر است
زان میان بسته نخجیر کوی توام

کر نسیم نافه مشک ختن جویم خطاست
چون مشام جان و دل مشکین شد از بوی توام

لطف کن نخجیرم سوی بستان الیم و ناز
بنده لطف خرام قد دلجوی توام

فخری

ای بتو خوبان نکو عاشق روی توام
از کدایان عاکوی سر کوی توام

من چه دارم نی نم تا الیم و ناز
مرده از جا بهوای قد دلجوی توام

میکشد از هر طرف هم شوخ بهم کشیم
در میان بسته دل بیکس شد بوی توام

فاضی

من ز جور بت یار ماندم در دو دلبران درهم
عاشق تنم چون زنجیرم وا مانده چو موی

گر فقد شمار کر نفسی بگسست یاری دو جهان
از کیا یار من عاکوی سرکوی فرو نیم

تمت ردیف المیم

حافظ

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

فانی

بستان این گل که من از لاله بسی سینه دارم
از تو در سینه و دیده دو باده آتش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ای که چشمت شده چون باده و لب بگسست
همه شب از آن لب که آتش دارم

گر ز [illegible] نابوی تو [illegible] پریشان
زانکه با [illegible] تو [illegible] دارم

[illegible] عشوه گو [illegible] و خط [illegible] کشیش دارم
شیوه این است و من [illegible] از تو [illegible] دارم

استاد

خاطر از داغ دل و جان [illegible] تشویش دارم
[illegible] داغ دل [illegible] داغ [illegible] دارم

گشت حال من مشوش [illegible]
[illegible] جام می [illegible] دارم

[illegible] مشوش [illegible] دارم
خاطر [illegible] دارم

هلالی

من نه [illegible] دل [illegible] تشویش دارم
هر کجا [illegible] مستی [illegible] دارم

[illegible] طالب [illegible]
[illegible] دل [illegible] دارم

چه بلا [illegible] از آن [illegible] دارم
[illegible] دل [illegible] دارم

ز من [illegible] طلب خاطر جمع
که دل [illegible] مشوش [illegible] دارم

ای که از حال [illegible] حال مشوش دارم
[illegible] دارم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تمت ردیف المیم

حیرتی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اهلی

ندارم تاب وصل و طاقت هجران کشیدن هم
بلای جان شد این نادیدن و نتوان دیدن هم

شنیدم از زبان شمع و شمع روشن گشتن هم
که گشت صحبت باطل پاکان منفعل زین هم

چه شد گر بهر خود گردی گران بار ستم از من
که کاهی بس نیاید زین نگردد زبان از من

ازان بالا سهی کردی بسر سبز نیستم ایمن
خلاص از صحبت او نیستم بی عشق گردان هم

استاد

بجان آزاده از خلق و من آزاده از جان هم
کسی کالی اهل دل ایشان از من بین هم

مرا گفتی که ترکم کن که گفتی ز الاف من جان هم
مرا گفتم چه پیمان کن بترکم ز اسم هم

نبای خسرو و بلکه نگهبان حسن
که حسن از دیده و لب گستن

دلا هم بر یکی گشتن و دم بر دل دوزخ
ز من بیگانه تا گردد ز شوق تن

هلالی

بجا آمد که جان ما را در بیچارگی شد تن هم
ز پیوند و دست و فا و من و طرفی من هم

شدم دیوانه و طفلان گرفتند سرم
کسی کاهم ز دست دشمنان حالی من هم

بیکسی

تو تا دل کی بیرغی ز جان جان من همی گوید
که چشم بد جدا از تو ز تو ای دل جدا من هم

به دامن می‌نهم تیغی که گر نامم بر آید آتشی
شدم دیوانه من، تن در من و صد بار دیگر من هم

خسرو

سواره آمدی و صید کردی جان و تن هم
کمند عقل بگسستی و کام نفس و تن هم

دل و جان هلالی می‌تپد در کار شیرین ما
که بر دوست نظر دارد و چشم دل به کافر من هم

هلالی

شکستی در دلم خاری و می‌گویی برون آرم
بدین تدبیر می‌خواهی که با زخم سوزن هم

بنازم سجده رفتار چندان عقده‌ها دیدم
که نرم در وضع انداز دی بر من هم

استاد

بگو پیدا سخن یار از زبان آتش من هم
که ما را سوخت هم دوستان و هم دشمن هم

چو کشتی ستان تر تن خسرو که بی جوهر نیکم
زهی نعمت به ناز آمد به مهمانی بر من هم

چو بوسی ای صبا لعل سمرقندش به ایام خ
ز کوه بخشیدن دولت تو بوسی دلار من هم

چنانم با خیال رخش سنجیده که نهمتی
که در بر ماه و بر خورشید بستم به روزن هم

چشم چاک دل میدوخت کس از اشتغالم
بر تنش پیراهن خاکستر و بگداخت سوزنم

نگه جلوه از جانم برآرد گرد و از تنم
کر بندد بر نگاه من ره از دور دیدنم

توفیق

زند بر سینه من سنگ و غافل مرا از تنم
در این خانه باری گر گشائی روزنم

بهر فرمان چنان امیدواری بار الهی
بچو آن قدر روانی این غزل بادی ز من

زبس گردید غیرت حاصل از تاک سلمانیش
بچشم مور ما خرمن نیارد قدر ارزنم

بهجر تو فتد آن ماه و کاشانه‌ام زینسان
که گم شد راه و بگرفت دوده روزنم

شیدی

بپیوندم از زبان تیغ و آن قطعیت بر من هم
که امشب آن ز روی دوست می بینم دشمنم

ز غم نجیبه نشین فارغ ای همدم که تیغ و
درشت از پیکرم نگذاشت جای زخم سوزنم

تمت

قطعه

روزی بر او رفتم و دلتنگ شدم
گفتم که ز تو کام دلم [illegible] گفتم

گفتم که بیا [illegible] شیرین دهنان [illegible]
گفتا که جهان لطف من از ناز است

گفتم که بعاشقی کشی ای دوست امروز
گفتا که بیا این سخن از من بشنو

گفتم که بخود باده کشم [illegible] مستم
گفتم که مرا [illegible] بنشین [illegible]

گفتم که شد از دل [illegible] قصه [illegible]
[illegible] دیده [illegible]

ایضا

گفتم که چه [illegible] نشسته دل غمگین
گفتا که مرا خنده زنان [illegible]

ایضا

روزی بر او [illegible] که من یار [illegible]
از [illegible] دل [illegible]

[illegible] ز [illegible] فرزانه [illegible]
چون یار [illegible] بر سر دیده [illegible]

گفتم که [illegible] ز تو [illegible] بدیدم
گفتم که [illegible]

دی [illegible] شاه [illegible]
[illegible]

طالب صوفیت از عشق بتان بیزارم
مو بمو شسته ز بیزار صنم بود و نبودم

ای باقی از ان پیش که مستم کردی
می نه و نظری بر قد بالای توام

سعدی

سرو قدی بدر آمد که من عاشق بیستم
آوازه در افتاد که من معتقد بیستم

شبها گذرد در دهن من ز اندیشه تو
تا روز در دهن من حقه نه نیستم

گر تشنه‌ام از آنکه دو دوست سیاه مستم
مگر غم ز این چه که بسوی که مستم

سر رشته گفت

این سعدی کار الطاف
ای دوست بیا که کرمی است

تمت ردیف المیم

استاد

سحر بانگ الصبوح در گوشم بیدار شدم
گرد و دهن من از باده که خمار شدم

عشقم ز بیم ببینم
ز ان لعل و ز شیرینم ببینم
می ز ان که تو بوده‌ای
میل و

با تو در خواب سحرگه عرض تمنا کردم
دیکلومک سیر که بو دو هیچ سزاوار شدم

استاد

اولکیم آه سحرگه گرفتار تو گرفتار شدم
کرده کاری دعا پاک که گرفتار شدم

مطلع

یکه دوران ندیم مرغ گرفتار شدم
دکری یا دو یکه بیکوه دو من سکار شدم

استاد

اوغوزاکاه تبوده میل گرفتار شدم
برده بو دو دلمه اوچ بحر داره شدم

مومید پرده دیکس وقتم ابد
گشته در غم نهان من سرمه سزاوار شدم

دوشمش دولت ایامی بر بالین بدم
سایه گل بیر یارم خیچه

دست سوزی جکله یار ایکادم
دام عمیق بن بن لوب دوگرفتار شدم

لوبیاری من بن بوسه سر فاتحه
کلام از دست بکیم بیره اکار شدم

ساعدت الطری دم دار اکاه شدم
تا چرکردم که هم بسته اولوب گرفتار شدم

پیاله غم قوطبیب از پی اوری کیم
بیکوی علاج دل بیمار شدم

استاد

ازپس عمر ز بی همنفسی سیر شدم
خواب بد در همه کوی تو چو بیدار شدم

وقتی آن چشم خورشید برین سوی نتافت
گرچه در کوی غمش سایه دیوار شدم

موی گشتم ز غم و بار جل می بندم
ره درازست نبایست سبکبار شدم

فرق شبها و صبحم ادی میدید
تیره روزی که ز زلف تو گرفتار شدم

خرم و خرم بهر گوشه بسوی بتان
طرفه کاندوه ترا محرم اسرار شدم

نامه جرم مرا باز مکن دور چنان
من بامید عطای تو گنهکار شدم

عاقبت بخت بد و کرد و سبکبار شدم
بر دلش داغ تو از دیده اغیار شدم

خواب دیدم که ز پیمان لبت شربتم
جام آمد به لبم از شوق چو بیدار شدم

استاد

خوش شد خاک شدم خاک در یار شدم
چشم تو شیخ مرا بود و دیدار شدم

اینکه کردی تو من را ده مجنون نکرد
از تماشای تو چون آینه از کار شدم

عشت

بسکه معلوم زمین پا بوس گشت
بطلبکاری او در ره غبار شدم

عذر من کم بنه ز کویت برون بار ب
من با امید عطای تو گنهکار شدم

استاد

بخت چون طالع شوم دو که بیدار شدم
کشتی باده چو پا پیمانه گران بار شدم

دیده ایم فراغت ز امید وصال
بسر کوی تو تا خار سر دیوار شدم

پیش بر کردن من نشت لحیم کسی
در دل ام رقیبی و دگر خار شدم

سوده سر پای من چو خسپم از افسوس
من که پا بست تو در سر بازار شدم

از نگاه سر کوی تو رام آمر گفت
بسکه بر کرد سر کوی تو بسیار شدم

تو فراز من بکش بنده که از ذات من
سگ ای نیکبخت که وابسته زنار شدم

باز دل ار دم و دنباله دلدار شدم
محرم گشته شدم محرم اغیار شدم

خواب دیدم که تو از دست بر من زده ام
در کم پای تو دم بود و چو بیدار شدم

له

[illegible]

تمت ردیف المیم

ایضا

[illegible]

فاضل

بر بیم روز و هم ز شام تار گریستم
تا صبح پیش یار به روزگار گریستم

خویشتن بارها در چشم مردم دیده‌ام
چون نی ز درم دیدم ز غبار گریستم

آشنا بیکسی‌ام و بحکم خویشتن
چرخی زدم که گرد ره گلزار گریستم

من درد و داغ‌های گلم و دل ملول
من بی گل شکسته نیام که خار گریستم

از دور چشم مردم در کام میرود
کردم چو لاله گاه طفل نی سوار گریستم

بیچاره‌ام گمان بکسان قدر نظاره را
شانه میبینم که زلف یار بدار گریستم

از من چراغ بزم پری بجای کسی
تحقیق تصویرم ز هم از دیار گریستم

چمن نه چشم چو گل خاص گلشن کنم
پای تر و داغ عشقم لاله زار گریستم

استاد

لاله‌ام نه برده داغ و عنبر گریستم
بر گل ز غنچه‌ام خاکسار گریستم

ناله ز هجر یار نشان خنده گل میکند
بلبل دیوانه باغ و بهار گریستم

[illegible]

لاادری

[illegible]

استاد

[illegible]

استاد

[illegible]

تمت ردیف المیم

هلالی

[illegible]

صد هزاران نی به هر دو دست ام از اسرار اوست
نیست دیگر خاتمم کام و روز فرو دهم

کی بود یا رب که ره در بزم وصلش یابیم
گر به کام من فتد در هر بوسه جانم

جامی

عاشق و مستم بلای مجلس رندان کجاست
تا دل و جان فدای آن رخ زیبا کنم

ای چو شمع آن که خوبان همه پروانه تو
بعد از آن هم شمع و هم پروانه بالا کنم

ای سگ کوی تو دل کشته در ره
من که خود کشته مردم را به جا پیدا کنم

گفت آن کو که چون نی شیشم از ره دور
لیک خود را در میان صد سو پیدا کنم

دوش چون ابر بهاران بر زمین گرفتم وطن
گفتمش بنشین که چشم خود بر دست وا کنم

اهلی

گر بهر دستم که در خیل نگاهت جا کنم
اعتباری در میان مردمان پیدا کنم

مردم از شوق تو و وعده دیدار فردا
جای بیگانه ز شوق دیگران پیدا کنم

خواهم از سودای او سر در جهان پیدا کنم
یا بیابان سر نهم یا سر در دریا کنم

[illegible]

بنائی

[illegible]

فخری

[illegible]

چون کنم انشا شرح شوق خود فخری با او | خامه سوز نامه در گیرد اگر انشا کنم

تمت زین نفیس المبهم

فغانی

[illegible]

دل باغ

سحر دیدم ز باد غنچه شاخ نازکی خم شد
بیاد آمد سلام یار و من از خویشتن رفتم

گریبان سحر صد جا ز بیتابی نمی آید
دلم شق چون قلم شد بیکسی دنبال سخن رفتم

زهم واماندگی تا کی غبار شمع شد راه من
ز برق تیشه ز ظلمت بی چون کوهکن رفتم

صائب
به یاد آتشین رخساره در انجمن رفتم
به پای شمع فانوسم چو اشک از خویشتن رفتم

ولی پیاده چو صبحی که از دو بار دیدش گشت
فغانی کردی و دردی نبخشیدی باش بیجا که من رفتم

اسعد
نه از رنجی که بیمارش نگاهت در چمن رفتم
در فردوس وا کردند من از خویشتن رفتم

لا اعلم
در ایام خزان بهر تماشای چمن رفتم
بیاد رنگ گلشن بیدم و از خویشتن رفتم

علی طاقت ندارد جلوه نازک نهالانرا
فغانی کرد و ای دردی نباشد بیجا که من رفتم

نهان غنچه بودم بیم از خود رفتن یاد آمد
بکوی دامن بوی گلی کفم از چمن رفتم

علی
بجز برقم تجودی امن کمر از خویشتن رفتم
بیادم لغزش پای ازین ماندم من رفتم

دیمه گلسون بزمه ... گلگونی / ... [illegible] رقیب

اسعد

برچشن جوی ایدی باغ عشقده ... رقیب / ... سرمستی ... گلستن رقیب

... الاولمش رقیب / ... دامن ... اولمش رقیب

شیخی

شیخیا ... صحرای عشقده ... رقیب / ... زلف ... بال ... رقیب

عمر ... ایلمشدر ... رقیب / باغ حسنده ... رقیب

... ایرمشن ... رقیب / ... [illegible] رقیب

فغانی

یاد کلمدی ... صحرا ... اوزره رقیب / ... [illegible] رقیب

... [illegible] رقیب / ... [illegible] رقیب

... [illegible] رقیب / ... [illegible] رقیب

... [illegible] رقیب / ... [illegible] رقیب

بیت

توفیق

دل ز غم غنچه دیدم بخیال آن دهن رفتم
وز دو رخم بگو دو رو فکر آن چاه ذقن رفتم

امید محنتی تا به جفای گلرخان دارد
فغانی کو دوای بیتابی اینجا که من رفتم

گریبان چاک گردیدم چو گل تا در چمن بازی
دلم چون غنچه خون شد تا بصحرا از چمن رفتم

بحسرت جوی آن قمری در گلشن گوش
شنیدم ناله از بلبل بگرد خویشتن رفتم

ز دولت بر دو هم صحبت گلهای حسرت را
کجا ابر بهار اینجا نباتی گر ز من رفتم

لاعلم

من و شبهای دوران غافل از زندان تن رفتم
کشیدم آتش آهی چو شمع از خویشتن رفتم

استاد

جواب نامه قاصد چو خواست من از خویشتن رفتم
چو مضمونی که از خاطر رود پیش از سخن رفتم

شدم نومید و مضمون بر زبان ناید اگر گفتم
بی توفیق چون خط گرد روی آن دهن رفتم

نشان از دست دادم در جنون من بیکس تا صبح
چو بوی یوسف از مصر برون از پیرهن رفتم

فغان در دمندان باغم دارد و بادر
سمند آسا بدنبال فغان خویشتن رفتم

حبابی بار می آید بمانی که مست
ترا دیدار از آنی که من از خویشتن رفتم

بناکامی نشستم همچنان اندازه دارد
بصد حسرت ز کویت رفتم ای پیمان شکن رفتم

گشتند آزادگان وادی قفس انتظارم را
وداعی ای گرانجانان لب گلگون من رفتم

نشد بال و پر پروازم که از تف شمعی
نشاط زندگی افسرده بود از انجمن رفتم

گران جانی نیم در گلستان چون بوی گل
سبکروحانه چون باد بهاران از چمن رفتم

ز گلگشت چمن با صبا کی میتوان رفت
باین آیین که از خاک سر کوی تو من رفتم

باین شادم چو شمع انجمن روشن شود بی من
بهر محفل شدم چون شمع بهر سوختن رفتم

شدم در دیده‌ها خوار و بخاطرها گران گشتم
زبس در جستجویت انجمن در انجمن رفتم

بیندازم فلک را از زمین هیچ ار
بهاری آمدم مشت غباری زین چمن رفتم

باین شادم که نشد خار تعلق دامنگیر من
برنگ بوی گل دامن فشاندم زین چمن رفتم

بدامان چون رسد دستی ز اشک [illegible] شستن بیتم
ز تنگی غنچه دهانش [illegible] ز گل سر بر زدن بینم
بجیب [illegible] سر [illegible] خاطر عنقا [illegible]
[illegible]

مرا خود سیل اشک از آشنا پس میبرد [illegible]
تو گر داری ز تمکین لب شکر بیشتر کین من فهم

تمت ردیف المیم

عمارت
معلوم

دلبر دارد ز بوی گل [illegible] شبنم
ز شوقت [illegible] گل [illegible]
[illegible] سرش [illegible] ز [illegible]
[illegible]

گریبان [illegible] درود [illegible] طلس ودیا
چون [illegible] داغ و درد [illegible] بالای [illegible]
[illegible] گل [illegible] داغ [illegible] جلوه [illegible]
[illegible] سینه [illegible] جان [illegible]

جدا از [illegible] وصل [illegible] پیری
[illegible] ستم [illegible]
اگر [illegible] دوری [illegible] شوق [illegible] داری
[illegible] اشک [illegible]

باین طاقت که من مشتاق زخمم جای آن دارد
که چشمانت پیاپی بزرگ زخم‌های ناکامم

میندیشم اگر شد چون زمین هموار
کی آواره دشتم که در کهسار آرامم

معلوم

ز شوق دیدنی گاهی بمصرم گه بکنعانم
بزلف یار میمانم ز بس خاطر پریشانم

بزاری چون لب زخمی چرا در خنده‌ای همدم
تو مهمانی درین عشرت سرا من نیز مهمانم

بموئی گر گل آزرده گردید غنچه گل
بذوق چاک میدوزد گریبان از گریبانم

شده چاک از غمت ای سیمتن امن جامم
نمیدادند دست اندوه تو دست از کامم

بفریادم رس ای شرم گرانی یاد حیاتت
که بر گردن گرانی میکند ناموس ابرامم

چنان از بیخودی تن در دهم جام هستی
که نشناسد کسی چاک گریبان از دامانم

استاد

دلم را گر شکستی یک نگاهت بس بپیغامم
من از تو یک کلام از گرانی بشنو جامم

نه نازد مسیحی از حجت طبع خود و من معلوم
چه کوهم بهر پیامی بیا که تمامم

کجا

تمت ردیف المیم

حسن

کجا در هیچ [illegible] جانانی که من دارم
[illegible] درمانی که من دارم

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] که من دارم

[illegible]
[illegible] که من دارم

[illegible]
[illegible] که من دارم

[illegible]
[illegible] که من دارم

[illegible]
[illegible] که من دارم

وحشی

[illegible] که من دارم
[illegible] که من دارم

[illegible] که من دارم

وحید

[illegible]

تمت ردیف المیم

باقی

[illegible]

صرفی

[illegible]

ایضا

یار اگر جور ایله حالیم سورماسا منینگ بیلا چون
گر شود او بو وفا منی قیلغای یقینیم

سالماغون شیوه دیر منی اسرار ستیم تیکیم
گر نه کیم ییتیم اسیر ایتسانگ حالیدن

نوبهار بست من عاشق منی ستیم عیبیم
انیمه ای ساقی عشق ینه ساری ایلا سالغون

نازنین ورده صبر ایله دوران بیرله فراق
اینکه کرده باغیمی اتقاماق بینیم

ای ازغیل سکان اولو بیرون دوستش بیرینیم
اندرو دار مین حیقینی دیمانی جانیم

وله

ای کوزم دیدم داغ جان انیدن کوز تودیگی بیم
گر حیدم دوری صبرم معانی اسیر سوزیم

دوراز دو جانیم بیرله انیدن ارادوی جان
الیسه اندین حیران آیه

اتقو دو دیم نظر دوری حیمان آیه سینیم
نیست حیدو اوقشه نظر دوری صبر جانیم

مین دو کیت بیلایم بیلان بیر کیم نازینیم
صبر اتیم از دیدن کیما صبوری جانیم

وله

رفت دیدم جان زینگار دوری بینیم
نیست دیدم افغان اقبال دوری جانیم

ایضا

[illegible]

تمت ردیف المیم

ایضا

[illegible]

سکنیم

[illegible]

ترا گر بی‌وفا گفتم چه گفتم
غلط گفتم خطا گفتم چه گفتم

[illegible]

تمت ردیف المیم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اشک

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تمت ردیف المیم

[illegible]

دل پریشان دیده گریان [illegible] میروم

میروم [illegible]

[illegible]

آرزو بود دل که صبح غم خرمت رسد بسر
بسته بار نا امیدی خویش سامان میروم

وحشی

بسته بر پا غصه بر دل شعله بر جان میروم
تخت پا می نهم تمام از کوی جانان میروم

کی دماغ رفتن جای دگر دارم بخاطر
گاه گاهی تا بخود در بحر تابان میروم

درد و درمان منفعلمند پس من ناصحان
میروم گر زین دیار از دست ایشان میروم

تیغ میبارم که خود در دیده جاری شگفت
راه بی پایان عشقت بر سر مژگان میروم

چون حجاب مشکل آمد عشق و جان در راه او
لاجرم در کوی او بی عقل و بی جان میروم

عطائی

هر شبی وقت سحر در کوی جانان میروم
من چو بی نامحرمم از خویش پنهان میروم

بس که وحشی رهنمت باشد درین محنت‌گاه
تر ز مژگان جو خورده ام افتان و خیزان میروم
چون سکندر من پی آب حیوان میروم

حسرت محرم همدم غم مصاحب غصه یار
در سفر همراه هم همراه یاران میروم

تا بدیدم

تا بدیدم زلف چین چین چین بر روی ماه
در خم چوگان او چون گوی گردان میروم

ماه رویا در میان مسکین نزار از عشق تو
با دل پرخون چو آن در جگر عطاران میروم

ذره ذره زان شدم در پیش خورشید رخش
همچو ذره بی سر و پا پای کوبان میروم

چون بپایان هیچ راهی عشق را پیش من
می چشم زهر دیده و هم تا بپایان میروم

همچو کی ای عطائی از تنگ جو دوم
این زمان تنگ آمد و با کاروان پیش میروم

تمت ردیف المیم

غزل

آفت جان ز بلائیست که من میدانم
چاره دل ز دوائیست که من میدانم

سینه مجروح و جگر ریش و دل از غم پرخون
این بلاها ز بلائیست که من میدانم

چشم خونریز تو بیمار مرا ساخت اگر
در لب لعل شفائیست که من میدانم

راز عاشق که شود فاش ملامت مکنید
راز در سینه بلائیست که من میدانم

چند پرسی ز نشانی که کجا رفت دلت
دل سرگشته بجائیست که من میدانم

حرف مهری که از آن عهدشکن میدانم
بمن این حرف مگویید که من میدانم

گفتمش از دهن خوش تو دارم سخنی
خنده کرد و که از آن تنگ سخن میدانم

تو بهار چمن حسنی و بر سینه خود
بنده را داغ تو زانست که من میدانم

[illegible]

[illegible]

تمت ردیف المیم

غ

[illegible]

غ

[illegible]

نگاه کن که سرم [illegible] بیا که [illegible]
بیاد آن لب لعل [illegible]

بیا [illegible]
[illegible]

تمت ردیف المیم

کمال

[illegible] نگار کردم
[illegible] چه کار کردم

من از [illegible] شنیدم [illegible]
[illegible]

صبا [illegible] نفس [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کمال [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

نگاه بوالهوس [illegible] چشم غزالان را
ترا بیگانه‌تر دیدم [illegible] دیدم

مرا از [illegible] بیدارم [illegible]

نفس از تیغ آه صبح [illegible] می‌سوزد
گریبان [illegible] دامان [illegible]

گره چون غنچه [illegible] صد ادیم

تمت ردیف المیم

غزل

چه پروا دارد از شوخی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

عشق [illegible]
[illegible]

کوکب بخت مضطرم ذره نشان غیرت
که با خورشید تابش کمال همسری دیده‌ام

گرد و سینه را ز عشقت صفت باغ نظر را
گه در آن دم او چشم لطافت پروری دیده‌ام

سینه مجمر خورشید گشته ز هر ره ز غیرت
در آن محفل که او در شیوه صنا گری دیده‌ام

مرا زرشک می آمد فرو بالا لاله رخساران
که او را بر گل عذاران عالم سروری دیده‌ام

زنا بزم نگاه او جو صحن باغ
که چشم جادو ویش صنعت افسونگری دیده‌ام

وله ایضا

فغانی را که دعوی عیان کند چو ما
بسی شما فکندم تا تنش فی زنان نی دیده‌ام
زبس که هندوی آن لب سیاهش کار دقیقم

بر روی آتش دل مجمر جسم نهادم

سمان وزان که گفت تا بی باشد ولم هند
من این آینه را از موج می دو شکری دیده‌ام

بود دو دین ام قیاد وکی را بشد بکر
دمی برفراز غرش وکری برتری دیده‌ام

گل بوسه امشب لعل ان شکری دیده‌ام
گل شفتالوی آن باغ بخود زنی دیده‌ام

ردیف النون

غزل

[illegible]

ایضاً

[illegible]

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

جامی

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان
تلخکام از لب میگون تو شیرین‌دهنان

با گل و بلبل اگر باده خوری تو بسانند
آن چه حاجت در آن ابرو و آن عربده زنان

ساکن خانقه و مدرسه شیخ کبینت
کنج میخانه با جام وطن میهن ن

بزم وصل تو که شاید بدرون راه نیافت
کامی از آغاز دولت کرو امتن

بو دیرم حضرت کحجی خانه داو
باده محرومی تشنه لب ستم تشنه لکن

چون بزم که درین بزم طرب بنشینه
یک بزم کف زعفران سمن قنان

دلی عاشق می پرده نامس دیو
جلوه شکر قبایان شکر منن

شب کوی تو دیو اصفت میکردم
سنگ اندوده و غم عشق تو بر سر زنان

رشک حور و ملکی زینت ماه فلکی
آفتاب همه خوبان و مه سیم تنان

لاله بو داغ بتربت خونین کفنان
ست خونین کفنان کشته گلرخ بدنان

عادلی

جامی این نظم حسن کیم نشنه سوی فارک
حافظش نام نهد خسرو شیرین دهنان

لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست
زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

لذت عشقنه ای جانا ایرسن
تا بیلی بیر ارزو بیتنه یوق ایشنی

عادلی بنده قوبان اسکلی ایکسی
دار و دستنه جان و چمن یان

تمت ردیف النون

ایضاً

حسن ... [illegible]
... [illegible]

دار مری ... [illegible]
دمک ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

اتش ... [illegible]
دمی ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

نیاد

بیت

بنیاد صبر و خانه طاقت خراب سخن
ویرانه کرده خانه عالم خراب سخن

با دیگران ز شوق نشود دیر آشنا سخن
گلهای باغ را ز دل آب تاب سخن

ما را نباده بود و نه دیده مست سخن
خون دل به پیاله بجای شراب سخن

گر دل مراز چون ز لب عاشق سیاه بخت سخن
زنجیره‌ای بپیچید بر من عتاب سخن

هندو نژاد و چهره او در زمین هیچ سخن
خیزید بیا و جوش بیاتاب سخن

بیگانه سوز و دود بیدرد کرد ما سخن
آتش بپیشت شعله آتش بیاب سخن

خورشید شعله بود ز کین از چه رهمن کلاه
از زعفران چهره دل ماسک ناب سخن

مست از می محبت و گل از زبان خواه ستن
باغ غنچه دل من سیراب سخن

ایضا

حسن تو کام من ز لب لعل خواستن سخن
گفتن تو از آتش دل آب سراب سخن

فرتوت صبح و سرو ز شوق آرزو سخن
در بارگه غنچه بگلشن گلاب سخن

چشم سیاه مست تو غمزه زنان بتیر زن
کرده کمین بغارت دل و تیر ناوک افکن

دیده شوخ تو مسلمان میان برهمن
وز شکن زلف تو ایمان بر چین شکن

از لعل لب تو داغ عشق چمن چمن
و زحسرت در سینه بر دل کرده ... بسته

خاطر شان بکرده که از بام زنون
... کمی ... بر سر

شد چو صدف مشام غمت بسکه ریخت خون
چشمی که بود حلقه بگوش سحاب کن

تمت ردیف النون

تتبع

رخ زرد و دل پر خون چو بنگری و بحر اشکبار من
... وارم ... زحسرتش زمین بیزار من

عجب

سرتا زمانه کند سرگشته غم گرد من
رسید از لطف بازی بختی مشکین نگار از من

شود زمستی و سینه نادمی ساز من
بانگ الدنگی تو ان دل و جان از من

زهجران پر دود ... صبر و آرام و قرار از من
ستد آنگه همچنان ... بیکار از من

ستد آنگه

ز خون دل بهم شام رنگی و بخت صبح را
که از عبهر ساری بوی دشتی عنبر از من

باقبال چون نام درود گلشن سلیمانم
گل از من بلبل از من نالد از من خار از من

استاد

ببندم چهره چو آید بسیم بهار از من
چها چرخ و چو مهر و جور و نگار از من

بسی در کوی هجران عزت افتاده ام خاشع
ببندم گر نخواهد برد بیغما یار از من

ببندم نطع ناز کشی چون آشنا کردم
کویم بخت بهم عجز و نیاز از کلحدار از من

ز منع گریه ام مقصود ناصح غرض ناصح
دل از من دیده از من بستن از من کین از من

رایج

ز گلشن تا گذشتم غنچه بشکفت بهار از من
زمی تا رستم افتاد مینا در خمار از من

ز خون دل نمی بندد حنا دیگر ز بی مهری
ببندم چهره آنچه بطبع آن نگار از من

بسان شمع در سوزم و گدازم ز غیرت
سر و در پیش پروانه ها موزد شعار از من

ز گلزار وطن صحبت تا غربت سفر کردم
که دارد لاله داغ آسمان آن برگ و غم یادگار از من

مرا ای باغبان از داغ اول برگ و نوا بست
چمن از تو گل از تو بلبل از تو نالهٔ زار از من

کجا عشق ز بر دستی که از کمتر نبرد دارد
هوا از من هوس از من دل از من خار از من

خالص

رهیدن من ببینم کل باغ و بهار از من
بهار از تو گل از تو هم دو عالم از تو یار از من

بدوستان گفتم تیغ از خون سرخ کردم
که قم با بادش از وحی نشد قرار از من

تنی صبح وصالش دیدم گردید مسلم
که خواهد عالم آن گیسوی دو کار از من

بکام هم سالها افلاک گردی کرد و دشمن کن
نمیدانم چرا برگشت مضمون نگار از من

خلاف وعده کن شوخی نمیدانم چه میخواهد
ز خاک خون طپیدنها براه انتظار از من

تحمل آمدی کرم و بودی ناصح از من
چو دیدی درمیان آتشم کردی کنار از من

تخلص رحم کن جانا قدر ستمگر ...
خطا از من جزا از من عجز از من انکسار از من

اگر روزی تو ای اهل گوی ...
دعا از من ثنا از من نیاز از من نثار از من

اوزن

توار من وصل ارمن عید ارمن نوبهار ارمن
دل ارمن دوستی ارمن وفا ارمن قرار ارمن

عنان انجم و افلاک ادرک کام ار حاصل
می ارمن ساغر ارمن دور ارمن کار ارمن

قبول خاطر ار عشق و دیت بیمواریم
سر ارمن سجده ارمن عجز ارمن اختیار ارمن

استاد

بهار کامرانی قوزین لبت وار دور
گل ارمن لاله ارمن باغبان ارمن بهار ارمن

قرار و صبر و تمکین ایت عاجز ارمن
ربوده ام ویرانه لیس عنان اختیار ارمن

سمندم کیش تازش ایلکزن ایلکشتی
باسانی قوزین دیبار انکیز غبار ارمن

خلاف عهد روزی ناقش و بحن دیدم
تحمل کیم تنین ازدوی و آهم نشان ارمن

بامید وای ان لطف سیم خوش کیمکیم
فلانی دور عالم خوش بتیمار ارمن

معلوم

انی بار و دشتم غم تیغ و غبار ارمن
باین بابان خیال بار کردو روزگار ارمن

مبادا هیچکسی قومن بدست روزگار آرمه
کشنه کی منی اغام وصل یار ارمن

چنان خاک ره فنا کیمیا کرده ام خود را
که خیزد گرد زمین از تجلی غبار من

درین گلشن منم شاخ گل و غنچه لب من
چه میخواهد خزان از من چه میخواهد بهار از من

مرا چون چند از غیرت شوم شرمنده یار از من
الهی کم شوم تا دور گردد شرمسار از من

حکایت از فریب وعده او چون کنم معلوم
همی شد یاد گردم کی که راه انتظار از من

تمت ردیف النون

هر که بود به کوی تو دل هیچکس مری
بر سر کوی نازکان مست بره ای همچنین

تا کی شکار جان تو بر لب رسید که همچنین
آب حیات چون دیدم و پیاله همچنین

هر که برد نشاط جان چون بود اندرون تن
یکنفسی نشستن بر ما که همچنین

و آنکه رسد نشاط گل خنده چگونه میزند
غنچه شکفتن چو بهار نیکی که همچنین

ورتو

هر که پرسد خسان هم طلوع مبارکند همچنین
تیغ بدست خویشتن صبح برآ که همچنین

تجارت

هر که ز صبح پرسدت رخ بنما که همچنین
از شب سیاه بار زلف گشا که همچنین

هر که بجویدت که عشق چون بود
عرضه دهید پیش او جان دم که همچنین

هر که تو گوید ای مسیحا ز عشق چون بود
قصه حال خسروش باز نما که همچنین

ور تو گوئیم ای صنم کی بپایان چون کنم
تنگ شکر بزیر لب خنده نما که همچنین

هر که پرسدت سخن عمر دوباره چون بود
از دهن من بر و بار بنما که همچنین

هر که ز غنچه دم زند ز نیک گو که همچنین
آنکه ز گل سخن کند رخ بنما که همچنین

رقمی

هر که پرسد که روح جلوه میکنی
بهر نگارش تیغ جفا که همچنین

گفتمش ای روح عزم جلوه تو شود
گشت خجل گل ز رخ پرده گشا که همچنین

ربط وجود با عدم از تو سوال چون کنم
معجزه آفرین من لب بگشا که همچنین

عمر دوران چیست لعل و جلوهٔ یار آرا همین
ماه سیمائی چو روی دلربا یار آرا همین

گفتن لعل تو گر کنند زلف تو آرا همین
بی‌نیازی نیست کار وصف دل آرا همین

صائب

سیل حیران اگر تیغ و جلوهٔ یار آرا همین
قفل شیدا چون تیغ از رخ یار آرا همین

هر که بهشت آن گل دید شوخ دلستان
لطف بی‌نیاز بس نیست تیغ یار آرا همین

هر که بیند گل رخش از نیکوی آن شوخ
مست چشم عاشقان شد تیغ یار آرا همین

ای لب یار کوی دل و زلف فانی عاشقان
هستی کلید ام مست دل آرا همین

عمر دوباره چشم تو چون می‌کشی یار همین
دل به تیغ ابرو نشستم زلف یار آرا همین

گفتن لعل تو دشنام سینه یار آرا همین
صبا دل تنگ نشسته یار آرا همین

استاد

هر که در بستر نشسته یار آرا همین
گنج در بستر چون یار آرا همین

گفتن لعل تو گر شست عشق دل آرا همین
داغ دل در سینهٔ وصل آرا همین

عارضت

ردیف النون

تمّت الهاء

جامی

عارضست این یا قمر بالاست این
زنخ شمس یا بید و لعل سیماست این

نخل سیمین یا سرو بالاست این
یا که گلدسته باغ جنانست این

تیغ ابروست این یا تیغ است این
یا هلال عید یا ماه نو است این

سرو یا کعبه دل یا قد دلبر است این
یا گلستان ارم یا جنت الماوی است این

طره یا طرف گلستان با سنبل است این
قمری باغ جنان یا جای سیماست این

ایضاً

سر چشمه آب حیات لعل لبش است این
جان ما یا آتش عشق است این

در هوای عشق تو یا بوی مشک ختن است این
دوده ... یا تیر ... است این

با رخ چو ماه ... یا من است این
با رخ تو یا ... است این

هندوان بهر زن جادوی مردم فریب
غمزهٔ آشوب دل آفت جانهاست این

نقد عمر و زندگانی با حیات جاودان
همچون قوت جان بالعل شکرخاست این

حیدر

ابروی لاله و گل یا رخ زیباست این
رشک شمشاد و صنوبر یا قد رعناست این

دوش گفتم این گل از ابی شنید یار گفت
نالهای بلبل شوریده شیداست این

این چه لعل روح‌بخش و آنچه زلف کافرست
آفت جانهاست این غارتگر دلهاست این

صائب

بست محکم عارض نقش یار و نگرد از دل
میشود هر روز افزون شیوه‌ست این

فتنهٔ دوران قیامت در تکاپش میرود
رفعت حسن بلند اقبال بالاست این

خال با چشم سیه عاشق‌کش شیداست این
زلف با شیرازهٔ جمعیت دلهاست این

بسته‌ام نخل وجود در گلستان سخن
پای تا سر وصف آن سرو سهی بالاست این

ساعد زیباست یا بیان تن خفی لطف
معجز موسی عمران ید بیضاست این

زلف

اشک گلگونم از چهره به هر کس که دید گفت
کز غم آن نرگس مستانه ز عنابیست این

سایه بالای آن نخل از سر من کم مباد
زانکه بر ما رحمتی از عالم بالاست این

هلالی

مردم از درد و نگفتی دردمند کیست این
دردمند از عمر بی حاصل ستوه است این

در دبیرستان خط صفحه ز او من بیش
یا بهاری یا خزان با چشم استغناست این

زلفش از مضمون کمان ابرو دو کرد
یا بهاری یا خزان یا عنبر ساراست این

عابر

ابروست این یا هلال یکشبه یا خنجری
یا پری با جوهری پیوسته دلهاست این

نرگس است این یا چشم یا بادام یا دام بلا
یا دو ترک مست با جلاد خونهاست این

چهره است این یا چمن یا باغ ارم بستان این
جبهه است این یا شفق یا مطلع بیضاست این

بر سر کویش هلالی درد عشق خویش را
پیش از این پیدا مکن چون چهره پیداست این

گفتمش فردوست با من وعده صحبت گفت
دل بغیر وی قیامت کان ز فرداست این

ای کیمیای عالم گرد رهی صبر کن
کز غم هجران او مرو زیبا زود رست این

از رخ زردم مشو ای اشک گلگون دور
آبروی من بر خاک کف پایست این

میکشم درد و غمت از چهره ام پیداست این
بر امید آنکه گوئی دردمند است این

یمی

عندلیب نغمه خوان باغ کوی عاشقان
با گدای گلرخان باید نشست این

قامتت این با نهال قد در باغ بهشت
یا الف یا نیشکر یا الف بالاست این

ابروت محراب دلها یا هلال شام عید
چشم تو بادام تر یا نرگس شهلاست این

سرو گو آن کس که بیند قد دلجوی ترا
نونهالی از ریاض جنت الماویست این

سرو آزاد است یارب یا قد بالاست این
یا بلایی از برای جان ماست این

سوبرا

گر تو خواهی کام دل سهمی از آن نخل مراد
تا نگوئی ترک جان با خود و دنیا درست این

قامتت دل میبرد تا جان سپارد
الله الله این چه رفتار و قد رعناست این

هوی

آهوی مشک ختنت با غزال دشت چین
بازیچهٔ طفل تا شهلاست این

(معزّی)
سر فکندم در برت عیسی که خاک پیست این
مرده‌ای فارغ ز من بی‌غم چه شفقت ست این

ای نگهداران جفا بر ما بسیار کرده‌ای
با اسیران جفا پرور چه شفقت ست این

شاخ مرجان بر گل نگین
پنجهٔ خورشید دست نگار ماست این

موی بر سرم و صد چاک پیرهن
ای پری پیکر ز عشقت خوش هم و دود این

(مشتری)
شمع بزم افروز خوبی یا رخ زیباست این
ماه عالم‌تاب یا مهر جهان‌آراست این

هر که با هیمه و دو بنام عالم میشود
ای معزّ زود و بشو وارسته رسواست این

نونهال باغ رحمت یا سهی سرو چمن
یا بلای آسمان یا قد بالاست این

یا عزیز مصر خوبی یا مه کنعان حسن
یا شه خوبان عالم یا نگار ماست این

منبع نوشست یا سرچشمهٔ آب حیات
معدن لعل و گهر یا لعل شکرخاست این

شمع بزم ظرفا یا گلدستهٔ باغ بهشت
شاخ گل یا سرو یا شمشاد یا بالاست این

خال مشکین یا سپند آتش رخساره است
زلف پرچین یا کمند گردن دلهاست این

آن دو رخ یا شیشهٔ ماه و دو گوهر مبسم
یا گل سرخست آن یا لالهٔ احمرست این

تن بود یا برگ گل یا سیم خالص یا بلور
دل بود یا روی یا فولاد یا خارست این

چشم شوخ یار یا هندوی مست باده‌خوار
نرگس خمار یا ترک قدح پیماست این

موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا
سرنوشت عاشقان یا پیچ تار موست این

فتنه‌ها از نازکی یار بیرون آورده‌اند
یا صف مژگان که از نرگس جادوست این

اینقدر چشمی بهم ناشد ز مردم آدمی
یا پریزاد و پری یا آهوست این

سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این
زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این

صائب

بر فراز نرگسش ای مشتاق بینا دلم
یا شاخ گل نوای بلبل شیداست این

عیست

مستی [illegible] ره پای [illegible] چون [illegible]
پیش لبت [illegible] اصحاب [illegible] این
لعل [illegible] یاقوت [illegible] سرخ [illegible]
[illegible] باد [illegible] یاران [illegible] این

کمال

طره طرار [illegible] زلف [illegible] این
غمزه عیار [illegible] تیر است [illegible] جادو [illegible] این
دام [illegible] زنجیر [illegible] کمان [illegible] این
[illegible] جعد [illegible] چین [illegible] گره [illegible] این

خفتن [illegible] روح [illegible]
باده نوشی [illegible] بیان [illegible]
مطرب شیرین نوا [illegible] طوطی شکر شکن
[illegible] کمال [illegible] بلبل [illegible] این

تمت ردیف النون

استاد

صبح [illegible] با من [illegible] سر آید [illegible]
زاهد [illegible] ابرو [illegible]
ذره [illegible] درد دل [illegible] من [illegible] بار [illegible]
[illegible] اطلس [illegible]

گفتمش عارض مپوشان [illegible] قطرهٔ [illegible]
[illegible]

[illegible] کمال

صبحدم بر بوی [illegible] چو شب [illegible]
[illegible]

[illegible]
با همه تقوی که هر شب بشنود نام کمال
از درون صومعه مست و خراب آید برون

تمت ردیف النون

جامی

تو جوانی [illegible] ای نازنین
وانکه [illegible] جان [illegible] ای نازنین
[illegible]
[illegible] ای نازنین

تیغی

زاندوه و درد خویشتن با تو نگفتم یک سخن
ترسم شوی از اندوه من غمناک ای نازنین

با آنکه دردم شد فزون خواهم فغانم نشنوی
ترسم که بهر من شوی اندوهناک ای نازنین

دارم غم بیماری‌ای با هر غمم یاری‌ای
گر توکنی غمخواری‌ای از غم چه باک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم از داغ خونین جگرم
این بس که دارم مرهمی از غم به چاک ای نازنین

بی تو گلگشت چمن گل دیدن ناز کن
وز شوق آن بر خویشتن جامه چاک ای نازنین

خواهم بهار دلگشا بی ما که در غم زود تر
هر لحظه صد بارم اگر سازی هلاک ای نازنین

نگذاشت هیچ فتنه تو مالم مجال یک نفس
من مردم و این دردم مجال ای نازنین

از کین تو هر زمان قصد دل و هلاک جان
قتلی الیک ای دلستان روحی فداک ای نازنین

شد جان پاکان زغمت اندر زمانه خاک ای نازنین
خاک ره تو سربسر شد جان پاک ای نازنین

رفیق

جامی که دارد با تو خوش هم کیش از تو دور
گر تو نمی حرق او تیغ هلاک ای نازنین

[illegible]

تمت ردیف النون

[illegible]

[illegible]

هجوی

لب بسته نخجیر زمین بکمالی ارمین
دیدن عوض بیش بهر بابی ارمین

چون زاده بر دو زیر لبیان مشتری سپرکس
شوق بیخ و طرق هیچ بانی ارمین

حرف غیر آغاز کرد وای هجو می عذر گفت

سر زشتی آخشین مکاید بمجنون فتادار
طرز رفتار و طرق سر ارمنی ارمین

سوی کار من می بیند و بنهان بسیمبر نکند
التفات اشکار او نمانی ارمین

تلخگوئی زانکه شیرین زبانی ارمین

تمت ردیف النون

مشتاق

نازنینا لطفست با کلین نخجیان یارا نسمین
ای فلا نست ها بهکمین انجمان یارا نسمین

سرو بینم قد و بناو و واو نعلبست شده ها
واو ده قمری سینه بکمین انجمان یارا نسمین

من ان عقل شب نعو ز ابعو ز ابعین
ای قمر بنساولی انجمان یارا نسمین

مو جو دیر چشم به سرست باتو با شکل بلال
چین ابرو شیش صحن انجمان یارا نسمین

جامی

از وجودم عمرها مشتاق [illegible] عشق [illegible] چنین
وارد و عقل مصلحت بین [illegible] چنین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر این است خواهد کشت بسیاری چنین

تمت ردیف النون

[illegible]

[illegible] من
[illegible] من

[illegible] من
[illegible] من

[illegible] عشق [illegible] من
[illegible] شمع [illegible] من

[illegible]

ذوقی کوزه تیغ دو عالم آرا بها منینگ
مینگ جان دین منینگ کافان نه منینگ

ننینگ نی تیغ ننینگ منینگ
نینگ منینگ کامی منینگ

یاد ایتیب سیم آگزدن چمن منینگ
بهار ایتیب سیمی شه منینگ

مهر ایتیب آنی ایکی نین کوزدن منینگ
آنینگ تیغ آیتیب منینگ

ننینگ ایکی عبادتخانه ده منینگ
بتین بیلبین منینگ دیده منینگ

بیچاره آنینگ کامی تیغ سیب آیتی
نینچه‌ای تیغ ایکی ایان ادوه منینگ

تمت ردیف النون

ایضا

براه ول ... تعودی بیدن ... ان
... کتن ... ارا ... تیغ ... چیدین ... ان

... فتنه
... کشیدن ...
... دن ... قی ... بان
... ان ... بیرین ... ان

تا گفته‌ام در گلستان وصف دهان تنگ تو
یک غنچه از اطراف چمن خندان نمی آید برون

حکایت

مرغی که در دور ظلم آسمان می آید برون
دشوار آید جان بتن تا از تن آسان نمی آید برون

تتمه

پیر دوتا که باغ شود از قد خمش
آه اگر نیستش از راه رسیدن نتوان

گر عمر تو ده روز بود در بهار و صبا
عمر بار دیگر ز غبار شنیدن نتوان

حزن

عشق آتشم در جان بزد جانان از آن دیگران
ما جگر بریان شده او میهمان دیگران

تتمه بون

ای گدای افغان مکن کس ز آستان او بسی
گر فتنه شود بهر گدا سلطان نمی آید برون

هر که گریه کرده او خود در پایش افکنم
تن خاک ره گشت و تا جان نمی آید برون

آتشی کی چون درون تو دگان وی چو لعل آتشین
کز بهر تو هم بیکران آسمان نمی آید برون

[illegible]

[illegible]

تمت ردیف النون

پرسند که آن زهره جبین کیست هلالی | خورشید همه عالم و شاه همه خوبان

تمت ردیف النون

جامی

ای دیده بشو زین بیش من نقش ره آن رو مکن
من خو بهجران کرده‌ام دیگر مرا بدخو مکن

ای کرده نظاره رو در کوی تو هر سنگی
بازگیر دین و دل بگو با خود دگر آن خو مکن

ای بسته دل بر سنبلان از طعن دشمن شادنی
روی نکو بپوشید از اندیشه بدگو مکن

هم یاد ابرو در هم قصد عمر اینو
رحمی تماشا بهمین بنشین چنین بدخو مکن

این نیم دل نی از غم سحر انگیز تو
چندین فسون و ساحری تعلیم این جادو مکن

جامی بجان آمد ز سگ از ناله و افغان تو
بنشین بتنهایی گرجا برسم آنکو مکن

تمت نون

استاد

شام و سحر میسین کرد و کوش نا من
گردن مرا بگویم سودا کار من

تمت ردیف نون

جور و جفا کین بو دل من غه تحمل
سهل دور ایران بدن جان حزین و حصار من

راه عدم ... ور کره جسم ... زار و
نازنیم کل کبی تن ... یار من

تخت عدم ... سرو روان ... کلکش ...
سرو روان بجهان مجلس مصرع ... یار من

پری کل منه ... بهار جلوه سی
اول چمن مشوق رونق روزگار من

ای صبح ... جام ... آمد
از بسکه ... چون ... وزه داران

بگذشته ما ... حسرت
کریان ... قامت ... نگاران

باما ... احوال ... چشم
تا ... محمل ... زاران

هر ... روی ...
و انکه ... امیدواران

بگذر ... چون ... بهاران
... روز وداع یاران

سعدی شیرازی

چو بانگ کوس برخاست ز در و بام برای قیامت
اندوه دل بگشت الا کس نیاید ز در ازین

سعدی سرو دلبر کنان آمد کی انشستم دل
تن بی جان سیه تر از کرده الا بر دل

تمت ردیف النون

جامی

مردم کشا گر نمی بکشی ما را و بنشین
کافر بود سر بکشی به تن تنها ناز کنی
سمن عقل و دین
اشکنان ز کنی تن بر تن عقل و تن
سرمه از و دیدن ناز آن
چو از تو چون داغ صد هزار آن ای
مست بنده و دوست بکشی ای

سمن
نقل بر مستی کشی سنبل مبی و سر گلاب
بر بنده از او و ز ازل او نه دیده آز

ردیف الواو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایره خوش شو و رو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

تاج تیغ کمر باشد و جام مه نو
بهر جامی بدهم خرقه بمی نه بگرو

ترک چشم تو از مستی چو بشوخی آمد
افکنم تاج کیانی ز سر کیخسرو

حال خود پیش تو ناگفته ز من روی متاب
گوش ناکرده بدرد دل من تند مشو

میکنم عرض چو درد دلی ای گوش انداز
میزنم شرح غم و درد جدایی بشنو

پی دیباچهٔ خوبی غم کیم زده بود
می کلک که چو زخم چنک بشنو

شستی

هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند
شرح آن از ورق نسخهٔ بلبل بشنو

دل بی کسی پی مقصود دویده است بسی
چند روزی تو هم ای اشک در این کوی بدو

نظم پر شور خوش الفاظ تو بحری دارد
طرز ابیات حسن شوخی شعر خسرو

ای بسا مفتی و زاهد که بدور لب تو
می بجام کند و خرقه و تسبیح گرو

خسرو

مانی خاطر تو چند روم ای مه نو
گاه گاهی تو بی خاطر ما نیز برو

دیگران محرم وصل تو با عزت و جاه
در بیابان تمنای تو من در تک و دو

زین صد بار غمی بی رخ کندم کو نیست
آه از این غم که تر است غم من یک جو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تمت ردیف الواو

[illegible]

چندان نمیش کری از صد مراد فکر
زیش نمیش چو چشم من افتد بروی او

دنبی چه غصه داشت که دی وقت گفتگو
صد بار گریه گشت گره در گلوی او

رباعی

جمعست از او دلم که نشدی خوی او
صد کس کجاست که پیر بوی او

گویم ورخانه که من خواهم آمدن
تا من بیرون آیم بیند بنام بکوی او

قاصد بیار آمد و من از هجوم رشک
بگذارمش که دم زند از گفتگوی او

شد درد و داغ عشق ملال فزون کر
آورده است باد صبا تا ز بوی او

میر

از بسکه کرده‌ام گله هر جا ز خوی او
شرمم ایدم که گر بینم بسوی او

شرمنده‌ام ز بسکه چو من بی سبب
تا آنچه کرده است بنام بروی او

هر دم رقیب از پی تفتیش حال من
سازد بهانه و کند گفتگوی او

مردم ز بهر یک نگه آشنای یار
تا صید کیست آهوی بیگانه خوی او

میلی

چون دل بر شته جان مخلصی نصیب
فی المجلد با دمید از تار موی او

حالا که بوی او سر هست ز خاک
شد هم نوشته از ازل خاک کوی او

با آنکه تیره روز از در لب چون
دارم هنوز از تیره دل آرزوی او

مخلصی

گفتم حکایتی ز خط مشکبوی او
در فکر مانده ام که چگونم بروی او

میلی چنین که برده ز من صبر عیب بین
بودن نمیتوان به آرزوی او

گر جان فم بذ ویدن کم از نیش
گر او کشتم او کی آرزوی او

میرزا همایون

شد پرده بود شعله خورشید روی او
لیکن گذشت ز بره که بیند بسوی او

معلوم شد چنین این هوس وصل جان کن
این بر عدم مرا که شدم خاک کوی او

امشب ز بوی او بهمین خانه ام پرست
چون گل شگفته گردم از انکه وبوی او

همایون و مخلص

هر جا دم ز خوبی کنم ز بسوی او
چون من بیایم من کسی بساز بکوی او

تا نجوم فتنه ساز و تیغ مژگان ترا
میکند هردم اشارت جنبش ابروی تو

خسرو

بوستان افروز شد گل در چمن از بوی تو
سربلندی یافت سرو از قامت دلجوی تو

تمت ردیف الواو

نشستن براه عشق همایون همی نمای
فالی مبارکش بکنی از جستجوی او

چون آفتاب گیرد درین پرده جلوه گر
کافاق ذره وار شده محو روی او

دل چو طاوسیست درین باغ ز صد رنگ شوق
خواهش از رشته جان بسته به بازوی تو

گفتمش خواهم ازین بیش که بویی گرفت
این بگو با من کی من نیک شناسم خوی تو

تا نور رفتی آفتاب از زمین بر فلک
تا زمانی چشم فرو دوزد در ابروی تو

جامی

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو
سرکشان را طوق گردن حلقه گیسوی تو

تا که چشمم در برآرد نخل بالای ترا
آب چشمی میدهم هر دم بگرد جوی تو

قدحی

آرزومندم که امین کردم
شیوهٔ ناز نمایان بخش پیاره‌وی تو

جای مرنالش بو گل گلدیرون
گر گلی چو زر سند نو بهاروی تو

ازنکی بیلیم باعث بیک بیمارست
صفحهٔ تصویر را ما مدلقاب دی تو

ای آتش قامات ایزنا تینک روی تو
صبح محشر شب قدرین سن یاکیسو تو

اوزین

قدحامی کعبه چون کمان ابروی تو
کرکوکم رست ابلسل فهم ابرو تو

هر کرا بیتی تجلی روی طاعت بر زمین
صیدی جنازه ردی خاک کوی تو

کشته خلق از نظر مشغول تسبیح و دعا
من بهانی میکنم با جوش تشکر کوی تو

بر مسلمانان تجلی میسن کر اولسه کافر
صد صف طاعت عم بر اذغم ره جادو تو

در نماز قبل ابروی تست دو قبله‌گاه
وه چه خوش بودی اگر دیدم بودی چو تو

چون مسیح پیمنت ای قبله من روی تو
پشت محراب خم مردی ابروی تو

صیدی

صائب

ای تمام شعله از تنها پیان جوی تو
شاخ گل لرزان ز سرو قد دلجوی تو

چون تماشائی نگردد از تماشای تو مست
باده گلرنگ میبارد ز عرق از روی تو

گر بسوی از غنچه و گل بالش و بستر کنی
میشود نیلوفری از برگ گل پهلوی تو

چشم تر شام میکند طوق قمریان
سرو در بست خرام قامت دلجوی تو

تا نفس دارد نمی‌خیزد غبار از کشتگان
هر که از خود میرود بیرون بجستجوی تو

تمت ردیف الواو

شتاو

گر توانی ای صبا بگذر بستی در کوی او
ور دلم خواهد بیا از من پیامی سوی او

از زمان کافر نگاری بسته باشد چشم من
تا نشود خواب خوش در سر سخن جادوی او

چون نگردد صبا از کعبه حسنت خراب
میشود دیگل لب ساغر ز لف جوی تو

سایه خود را که اندازم در کاکلش مرود
خانه صیاد میبیند ز دام آهوی تو

زلف مشکینش افکن عشق آبار
وه که آن بیدادگر بی زینت زان بی دوی او

نی خطا قیلمیش ایرمن طالعیم زبون
گر سول عاشقلار آرا منکر سوی او

عهدی

کر دلم ایدی انی جان کبی جسمیم ایچره مست یاد او
من چنین جرم و تو بیشتر از اول

نائی

گشته هجرانینگ کیم زلف روی او
ای صبا لطفی بیلن زلف سری او

ای گل نسرین بستان خاطر شاه او
ز انکه منین چون ...

دوست میل ایلادی دلسیز شبان جان ایلا بی
ز انکه دادی در آن ...

من آزاد بندی قبای بی سکر اسرار
دلبر ایچون ...

گل شد قالی و از نو زمین لیک
روی قد شیدا سر و دلجوی او

سعی

دودمان زیر ...
...

سرو بستان دل ... جان
...

سرو من از بسکه دلها بسته بر هر موی او
گلبن پر غنچه را ماند قد و گیسوی او

عالمی بنهاده سر بر پاش از روی نیاز
کرده تا محراب پست ابروی او

تا ملالی بر فرزد آتش مستسقای [illegible]
نالد و گریه برون می آید از هر موی او

کاکلم برگشته چون [illegible] چین ناز خط
گو بیا ام و رخ زردی کوی او

او بعیش شاد و من غمگین بکاه گشته ام
تا که از زاری نه بینم ساعد بازوی او

شمع گر در بزم او بنشاندی گو اردت
آه تا از بانش کرده به بهسوی او

تمت الردیف الواو

قلم

در چمن تا جلوه کرد قامت رعنای تو
طوق قمری شد بسرو عالم بالای تو

رنگ زرد خود کنم منبد با رنگ حنا
تا با نصیحت کنم از رخی در پای تو

دلکه اول زیبا نگاری کاه چین سیمین مسکن شد
لاله صد برک نشد آمیزش رنگین بنمای

دوش من جسمیم بوسلان کل زمین بنفشه زاید و وای
برقرم قامتم بیکن یتیم سر و وای

ایضا

ای کلم آه ملالکم دوران ساری
عضو عضو من سینه بزین اعضای

دوریت من تیز برم رخم سوده بیت
بیچو الله دیده دل بسیار واپای

التجا اوچ جسمو کلری وفا ایت
ازین عکس و عم نیست پیت مطلسای

غیبت

ای کل اول مشکون عنا ورین صحن ایری
زلفی سنبل سنبل اشقدو وای

اشکوان بنکما یادن اسکنه سینه
صبح محشر کرده شده دوری تشنای

دیده آه اولسانی کرده بزم نیب جان
جلوه ده عاشقن تنیدن اول دکلی ای

چون عشقت نیم سیر دوغری ایلدم
بیکس عشقا دوبیز اتکه نشای

بیت

شکوه دلدار ادلم اتیموفا سیمای
مرک اندم ایک عشقا ماه اسمای

شوخی حسن تو بس شیوه انداز حیلت
در فلک چوشش ناخن مه ز صبحی تو

جامی

ای نهال آمده رشک کرده سمای تو
چرخ هر تیغ قضا خار و خس ره پای تو

کی شود پامال عشق چه سر
بوسهٔ من کجا ره دارد بخاکپای تو

هست هر عضو تو از عضو دگر دلجوی تر
بارها گردیده ام گرد سر تا پای تو

خون چکد از چشم من هر گه که آیی در نظر
بسکه دل غم میکند در ذوق تماشای تو

ای بسی جانها که سرگشته کوی تو شد
ای قیامت نشسته قامت رعنای تو

سروها چون سبزه خوابیده می آید بچشم
در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو

ایضا

از کدامین داغ سوزد عاشق شیدای تو
ایضا همای تجلی تا بود فا بهای تو

تیغ اگر بارد بفرق همچنان آسوده است
بسکه جز الفت رضا بر تیغ زنهای تو

خاک شد بیدار از خواب گران مستی
از عرق افشانی خنجر جانفزای تو

واری

تمت ردیف الواو

باقی

وارمی جانان سنی سن کبی کمسن سنی بیلمز یکی حقی
فی الحقیقت عاشقه کشتن سنک ای بی بدل غلامی حقی

کیم ایدر عادتلرم کوردم بن بیکسه یوقی
القصه کورمدم اوردم بن سنک کبی جفاجویی

باد اورنک ناوک غمزه عصا سندن ایتمز
باشندکی آتشی برق ایتدی اونه افتابی

تاکی چوق ایله سیر ایدن بندنکه قیلمدی
محب طاعتی اوله بن ایله یارلی کتدی

جامی محبتله کدایی مست ایلدی عشقک بن
کرچه عاشق ایسه ده بو بزم سنکدر

خسرو

ایمن ولی اول لبلری دیشی اوسته ی
ای دل کبی سینه ی اولان جان اوده ی

کرجان ویرسه ولی سیمین سرو اول سینه ی
سه لبی اولان باده ی

دوستلر اوله در وشمن دوری لعلی سرو بو
تا حال اوله ن دیکر بوده

کیم منی ناظر تمثال قیلور آرزوی کاکلار دین من
بابادام ای کونکلی سن منکا بیوفا

ستم اغیار بیرن
دیسا وصلینی قیل
بیکی کیم بیر نیچه یار دین

تمام ردیف الواو

[illegible]

ای یوزی قاتیدا کیم یار جفاسی یوق
تیکی نکها کیم بیر وفاسی یوق

روزی کیم فراقینک بلاسی یوق
منکا بو اوتدا بیر دواسی یوق

منکا ایرماس او قلو باد صبا ... زان
ناصبرلار ... یار ... یوق

ایشیم بیرون نالد ... فناسی یوق

اسیر و ... دور شدی احتکار من
خاکدر ... جان ... یوق

روزی کیم ... دورد ... شعله
باشنی ... دل ... یوق

کر نگری بگوشهٔ چشمی بسوی من
پیوسته میکنم من مسکین دعای تو

گر لطف میکنی و گر از ناز میکشی
پروردهٔ توام که چه باشد رضای تو

جامی

ای شوخ دل ربا که منم مبتلای تو
بادا هزار جان و دل من فدای تو

بر حال زار من نظری کن ز روی لطف
تو پادشاه حسنی و من چون گدای تو

جانا بدین شکسته دلی بی وفا مشو
عمری شده است تا که شدم آشنای تو

در دست عالم من چه بود لایق نثار
هر دو جهان ستانم و سازم فدای تو

ای غنچه از تبسم تو جز و بیت و بس
هر خار میکند ز زبانی ثنای تو

هر چند کائنات گدای در تو اند
یک آفریده نیست که و اندرای تو

عطار

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پرست از تو و خالیست جای تو

هر کس ز خویش طلب دارد از درت
باشد مراد جمعی پیدا لقای تو

هرچند میرسند درازی بوی خاک
دست کسی نمیرسد و زلف رسای تو

سرم تو گفتم از خط شمشکم شود
یک ره چو دیدم فرو در خطر چای تو

در چهره ستاره من این قرص شمس
یاد یطالع کشتم مبتلای تو

عاشق

سینه پر ز داغ کم از جفای تو
آن کیمیا که دو جام بر وفای تو

صاحب چو ذره هست و دار دیدار
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

حافظ

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو
پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

گر ز شوق و دو حرفی چه میشود
عاشق چه شنیده زنم دم برای تو

ابر خضر ز چشمه حیوان شود
ای چه در حدیث لب جان فزای تو

سن

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال توست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

دولت عشق ... سلطنت ...
دلی که ... عشق ...

تتمهٔ ردیف واو

جامی

وی که [illegible] تیغ زمن و
موج بلاست آمده بر سر عقل و دین و

عارض تست در عرق [illegible] لطافت سمن
قطره شبنم آمده بر گل یاسمن و

[illegible] ز لطف کرده [illegible] بتن
دست فشان [illegible] مشک تن و

جای [illegible] دل [illegible] کرده سمن و
[illegible] فتنه [illegible] یمن و

ایضا

آنکه ز لعل [illegible] تاریخ آن زمن و
اند [illegible] ابروی [illegible] بدن و

[illegible] شکسته [illegible] شبنم [illegible] سمن و
[illegible] عقب [illegible] تن و

[illegible] که [illegible] آفتاب
[illegible] ایستاده ز [illegible] زمن و

هر که [illegible] حسن [illegible] آمده [illegible]
[illegible] ز [illegible] چمن و

غلمان صفت قصر جنان گو نسرشتی
از دیدن بالای تو سرو چمن فرو

افکنده سایه بر سر او سنبل عشق
نابرده سیل لعل تو قدر دهان چمن فرو

تتمه ردیف الواو

ای ماه صبحدم خبر دلستان بگو
وصف جمال آن بت نامهربان بگو

کز باد مشکبوی بر زلف او بیا
از پیش گلشن حسن تو زلفان بیا

ای پیک باد بستان آن حسن بیا
اول گل از دل بلبل بیا

دائم گر از دهان سر کوی آن گلی
گر شود حدیث دلبر دهان بیا

باری زمانه ان حسن چشم جوان
باری گل لطافت آن دلستان بیا

سعدی دل بدست آن وفا سخن
نزدیک دوستان فغان زبان بیا

با هیچ الیس هم نفس
با آن سخن بیا

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

تمام

جامی

[illegible] نالم که [illegible] روی تو
بودم ازین [illegible] موی تو

بودم ز غصه خون [illegible]
همدم اشک لاله گون [illegible] بسوی تو

گر من گدای کوی تو [illegible]
من [illegible] ساختم [illegible] کوی تو

اشک [illegible] من [illegible]
[illegible] سلطان کوی تو

شب چو در آمدی صنم [illegible]
بازم نسیم صبحدم جان [illegible] ببوی تو

کس [illegible] سخن
[illegible] ببوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی مشک بو | جامی از آن بنهاد سر بر خط آرزو بو

تمّت ردیف الواو

[illegible]

تا بفراق تو چو صبح یک نفس [illegible] | [illegible]

وعده وصل تو شنیدم [illegible] | [illegible]

بار [illegible] لطف [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]

وعده وصل [illegible] | [illegible]

کلبن

حافظ

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
مژده وصل میرسد طاقت انتظار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخنگزار کو

عطار

مستند ذرات جهان هشیار کو هشیار کو
در خواب نازند همه بیدار کو بیدار کو

ای زاهد خلوت نشین در تکیها سوختی
گر صاف داری این سخن زنار کو زنار کو

در مسجد و در میکده هر جا که بینم هم توئی
غیر از تو در کون و مکان دیار کو دیار کو

گر زد انا الحق تا ابد منصور در دار فنا
من حق مطلق میشوم آن دار کو آن دار کو

غواصم و در بحر در هر دم فشانی میکنم
در سلک نظم عالی عطار کو عطار کو

[illegible] فرود از آسمان تا نام انسان نشان
آمد ز لا امکان آن یار کو آن یار کو

تمت ردیف الواو

استاد

[illegible] نیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جامی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من

تمت ردیف الواو

جامی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جامی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ردیف الهاء

سلیم

[illegible]

ایضاً

از غم دوری سراسر پیرهن شد پاره پاره
جان ز بیماری جدا در پیرهن شد پاره پاره

همچو گل از شرم نگاه دلکشان تیر
از شکستن دوده و دوده پیرهن شد پاره پاره

دست گل چون از مثل نسیم
ای تیغ تیغ همچو طپیده پیرهن شد پاره پاره

از خط سر زلف او چو جوشی
همان دل از تیغ نو بیدردی پیرهن شد پاره پاره

مخفی

دامن او در لعل تو در پیرهن شد پاره پاره
دیدن او در حسرت پیرهن شد پاره پاره

دل ز سر مستی کرده شد از پیرهن پاره پاره
در دو دل سازد و صد دشمن پیرهن شد پاره پاره

گفتگو میکند تا بیرون در پیرهن شد پاره پاره
از جور ... پیرهن شد پاره پاره

مخفی از دست تو ای صبا از پیرهن شد پاره پاره
جان ز بیماری جدا در پیرهن شد پاره پاره

تمت ردیف الهاء ٢١٦

ایضاً

... از غم ... دل عالم ... از ...
دل ... دلی ... عمر ... سر ...
دل ... جان ... عمر ...

جزو

من کیم پرستارت حسننینک بیچاره
عاشق سرگشته از خانمان آواره

شکلها وار و نظرزان بت گلگون من
چون نگار دیبا و گاز روی و نظاره

جز من عمرم چو شمع ایدیک کارم حیف
دیر صحنی زود حسنی ظالمی خونخواره

این دل صد پاره صد پاره بایر سا ضمن
تا بو دور دستم مه پاره سیپاره

کلرخی تنکلی بیکمین دیل ایچمین
سروقدی لاله خدی مشتری رخساره

کیچیم من عاشق سرگشته بیچاره
یلکی بیجا مانی پیدا آواره

حسن و بیدل کر بیمار است دوم بی
زهم سرشت آهو نگاهی گلشن نظاره

گر شکنج زلف عنبر بار بکشانی نهم
صد دل اشکسته تابی بسته در هر پاره

چشم جو بادام اگر لک جان افشان شود
لاله چون بیرایه از دل بر خاره

بیت و دلجویی که چو بیچاره و لحنه
بیت دو ستانی که چو بیچاره بیچاره

جمو

ندیم

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده
از دل ایچبچه بجا ماندکه بازه زن

الهاء بتمامه

کیمسه نو ماهکی بندلکی اقرانی
عاشق جان جان عاشق سیمین پاره

خوش خرامی شوخ رفتاری قیامت جلوه
باده نوشی برق بوسی آفت نظاره

جلوه گر گردید برقی در سحاب دیده‌ام
از نگاهی گرم یاران غدار پاره

حافظ

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

سخن نحران رنگ حقیقت دارد
تا تو صاحب‌نظر کوی مجاز آمده

می بده می بستان در سبن بای بکوب
در خرابات نه از بهر نماز آمده

آنقدر باش که من از سر جان برخیزم
چون به فخانه‌ام ای بنده نواز آمده

در لب لعل شیشه و در دست قدح جنگ در بر
چشم بد دور که بسیار بناز آمده

باول

دل و دین برده دگر بس باز آمده
پیچ اندازی ندیم که باز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را بنماز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
چونکه بهر حال برازنده ناز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

مژه گیرنده تر از چشمک باز آمده
جان فدایت که برازنده ناز آمده

با دل آگه شدی از اول و از آخر عشق
تو که محمود درقی و ایاز آمده

ماندنی نیست مرا طاقت آرام و قرار
که درین خانه تو با دوست دراز آمده

دیده فرش قدمت دلبر جان پرور من
عمر باز آمده گویا که تو باز آمده

گل و بلبل بچمن محو تماشا شده اند
بنیاز آمده ام من تو بناز آمده

تمت ردیف الهاء

[illegible]

[illegible]

نفسی گر و نیز دم کند اندوه تو خوش دم نشسته
تو بگو که چون نیم من مبتلا این هوا نشسته

غرضی ورای امکان چه خیال فاسد است این
هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته

همه شب ز دوری ابرو صنم نشسته
همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته

به نشانت حسن خوبان دل تو ... نشسته
که برون غار و دایم گل بیوفا نشسته

نه مروتست یارا ز جنون کنان گره
که بهر کدام طفلی بامید ما نشسته

چکنم بدین نگاران که ز قتل من غباری
بر هیچ جا نشسته بدلش جدا نشسته

بر من چه دل چشم همه جا نشسته
ز وفا و کی غبارم بره صبا نشسته

سگ کوی تست خسرو شب و روز چون کشیده
که تو بیش میکنداری همی بجا نشسته

اگر است بنم خوبان که بر شونده رضی
منم اینکه اندرین ره بسر رضا نشسته

همه شب صبا و بویت من سوخته چکونه
کجهانست بر دل من دم صبا نشسته

نه قدح جرعهٔ می عرفان عملی ایلمشسن
نه بیر وعده وفا تون بنی مستی ایلمشسن

نه چو رخساره بانا مشفقان یار ایلمشسن
نه اغیار دور دونجه رمز ایلمشسن

بر سن دوردی اوکی سکوی‌ده وارکی
نه یتیشمه بادانه دردی ها اوکم ایلمشسن

توبه‌م عشق و عمری من اکو سوم ایلمشسن
نه اول جهانی فدا ده من مبتلا ایلمشسن

نیجه جرم و معلوم ایکی جان مست ایلمشسن
ز دل ایکی سکه‌دن بر کیم ایلمشسن

نه نقش صحبت با خضر بجا ایلمشسن
نه باده و باده در ایش ایلمشسن

تمّ ردیف الهاء

اشنا

جان ویرن عشاق ایچره اولان تن
جان قیمتی ویرن کیم اول اولان تن

ای جور جفا ارباب عشاقه تعجب دلی
کیم آرا دیده دن اینکه جفا اولان ینه

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی
چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده

هرچه در خاطر هر کس گذرد میدانی
خوش ادا فهم و ادایاب و ادادان شده

عجب

شیخ و بیچاره و شکرده و غمخوان شده
چشم بد دور که هم فتنه دوران شده

آشنا چند کنی با دل صاف
همچو تصویر پس آینه پنهان شده

کشته بسکه گذر بر سر کوی بتان
در نظر خوارتر از خس فراوان شده

پیش ازین بود نگاه تو بیک دل محتاج
این زمان دل ده زن صف فراوان شده

تا بر روی تو شکرخنده نمیدانستی
این زمان صاحب چندین شکرستان شده

رهنمای تو صبا و دمش بجان میبارید
این زمان بارور از میوه الوان شده

تو که از شرم در آینه ندیدی هرگز
باشارات که این طرح شعادان شده

تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی
چون چنین راهزن رهرو ره‌دان شده

تو

یوسف دلارا قافلهٔ حسن تو غارت زده است
هر جای که حسن صباحت بساران شده

بی تو ازان جان در این تن مسیح حیات
که از لعل لب تو عیسی دوران شده

پای قدم سرو چمان تو کشید از ره دل بهار
تا تو چو این سرو در این باغ خرامان شده

چون ز خدا بی تو نسازد دل او جای قرار
که جهان از غم تو همه پریشان شده

تمت ردیف الهاء

استاد

گر نشیند نگار مست بدل بسی بسی
شهر جان تو جان مید هم طلبی طلبی

ز آتش شوق و لطف نگاه کاه گاهی بده بده
دو چشم مست او ای تو وفا بده بده

عبدی

یا باغ که بر چشم شکوفه باده ام
سعید گشت ز گلشن تو بده بده

دلا یاد ده که کام دی بسی بسی
گر داد و دیده لطف فان ای طلبی طلبی

چو لاله خون شده دل در برم ز طعن چنین
برهگذار تو از چشم خون چکید چنین

غزال وحشی من مست از آن نگردد رام
ملک بمیرد و آهو ز رشک میرد چنین

تو نور چشم منی خار در درون بین منی
کدام دیده ببیند کمال تو از این بیش

ز راه عشق فتادم ز پا و دیده و دیده
مجو ز خوی کرم چشم کیش خویش چنین

فراق تو بگرفت فرق تو بسا جای زند
رسید کار بجام و خم نشین چنین

نگو که قامت سهی چو او با تو چون کمان شد
که قامت من از ابروی همچنین خمید چنین

چه نسبت است بخوبان ترا که حضرت عزت
بنازد از همه خوبان ترا گزین گزین

مگو که قامت او سرو ناز است بسی
که صد هزار از آن قامت کشیده کشید

گذشت عبدی دیوانه در جهان تو خود
بپای بوس تو جانش به لب رسیده رسید

گرفته خرقه و فرقش سگ صوفی قدم
چو مردمان زمین آن آهوی ...

بچمن

مشتیخ

بجان نشتر دلم خارم غلیده چه حسین
پیس وادم اوخون وال چکین چکین

زیم بسمل چو دزدو دود گرد بغافل
مبادر بر سر رحم ازدست طبین

هجوم شوق وقا قضای دل وکرمی قاصد
روم سر نوز غمان دل ابدیب کشتین

ادوای کلک کشی متعنز ازقبول اولشد
غزل غزل سخن ایده و قصین قصین

استاد

عجب کشت تم از بیت و بیده و دین
ولم ز چو ز تو خون شالم کشتین

چکونه چو پک پیک اوم کرد بر صرم
رسید تا بکریبان غم درین دین

لا اعلم

بجان بیدل من چاک کشتن کشتن
قدم و تا شده از بار دل خمین خمین

رسیدم زاده عشم و کرز عالم بالا
چو یار بر سر جان یب رسیده رسین

ز رشک آنکه طره گشته تبغش
سینه مرغ دلم جان و طبین طبین

چه دیدی آن رخ زیبا کوی قصه او
که دیده دیده بود واجد شنیده شنین

تمت ردیف الهاء

١

عرفی

عالم ز نسیم بر زده دامان برآمده
گویا بعزم صحبت جانان برآمده

شوق دلم برای دادن جان من نگاه تیغ
یکباره بر نشیمن و صد جان برآمده

هرگاه گفته است که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده

صائب

تا سبزهٔ خط از لب جانان برآمده
دود از نهاد چشمهٔ حیوان برآمده

پای تو گلیم و گریه درین چمن
رزق نکو فراز بن دندان برآمده

دل آب میکند نواهای آتشین
این نی مگر ز چاه زنخدان برآمده

صائب چنین که خال لب جانفزای او
نیلوفری ز چشمهٔ حیوان برآمده

اعلم

چون ماه من ز زلف پریشان برآمده
فریاد و ناله از دل حیران برآمده

گویا شنیده وصف قد تو سرو سبزه‌گر
از شرم پای در گل لرزان آمده

بر شاخسار شیخ جهان است اقرب شمع
از دود آه گرمی گریه باران آمده

تا دور دل و دیده بی جان بی جگر تو
چون طفل اشک بر سر مژگان آمده

قاسم

اشکم ز داغ شعله فروزان آمده
طوفان بحر از شور سینه بیان آمده

دقی و مضطر ز فراق تو نیک
چون لشکری که از پی سلطان آمده

مه ختن عارض جانان آمده
گویا حکایتی ز گل ... بیان آمده

تا زینتی سرشده قاسم ... ... آمده
دارم ... کمان از ... جانان آمده

فغانی

نخل قد تو کز چمن جان آمده
شاخ گلی بصورت انسان آمده

از فرق تا قدم همه جان است آمده
گویا ز آب چشمه حیوان آمده

آن گرد ... حسن تو چشمه ... آمده
آوازه جمال تو کنعان آمده

در هر چمن که گفته فغانی سرود عشق
افغان ز بلبلان خوش الحان بر آمده

تمت ردیف الهاء ١٦

ای سیمبری که چو پری از من [illegible]
صد بار در ابروی تو دیده و گویا [illegible]

این قطره خون ز [illegible] بلالی
گویا که دل ز غصه درون [illegible]

سقفی که در زمین [illegible] از سر رخ [illegible]
[illegible]

ای دیده [illegible] ز بالای [illegible]
صد گونه بلا [illegible]

آزرده شد ز چشم من [illegible]
[illegible]

تا اشک ما ز دیده [illegible]
بسیار دیده [illegible]

ای ای [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]

دیوانه شو [illegible]
لعل تو [illegible]

از بس

عاقل نیتم که نفس از دیدن روت
باشد که درین الم از ده دیده

پیوسته بر بنال خوندم مشک ازناز
آن ابروی پیوسته و بنالم چکیده

فایز

عمریست که دل در ره عشق تو دوین
بیچاره بسوز او نشانی نشنیده

شاهی بوست بو صبی ز دهانش
افسوس که رفتی زجهان هیچ ندیده

از سنبل و چشم چه بود قصه طوفان
از دیده بسی فرق بود تا شنیده

کی آمده ام سوی تو از قبه ترسان
کی گفته ام از کوه تو سخنی نشنیده

حال دلم از دیده روی چه واقف
آن کو که کسی از دیدن روی تو نظر دیده

عاشق

تا دیده در آینه دل روی تو دیدن
یک چشم زدن دل ز غم آسوده ندیدن

کنه بالم حسن تو فایز
پیراهن صبر من در تخته دریده

در گلشن وصل تو بوی بستم آنکار
چون بلبل شوریده گلزار ندیده

اشک تو نشانم ز ره درماست کریدم
از مهر بناگوش تو در رشته کشیده

از چشم و رخت اشک بهر جا که فتاده
گلبرگ تر و لالهٔ سیراب دمیده

تا اشک سپید است بروی تو چکیدم
گر اشک بروی من مسکین چه رسیده

جامی

اشکی که تر ابر گل رخسار و دیده
باران بهار است که بر لاله چکیده

از کشمکش عشق تو پی بوده که عاشق
سرگشته شده معشوق ز دنبال دویده

من در طلبت گوشش بهانه کردم
چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

ما هیچ نه دیدیم و همه خلق بگفتند
افسانهٔ لیلی که به مجنون نرسیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده

سعدی

ای یار جفا کرده و پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در صفت وصف کمر اشک تو جامی
زینسان سخن پاک روان کس نشنیده

بار

راضی شده‌ام بهم آغوشی نگهت
در بادیهٔ شوق تو از بسکه دویده

پیچید بر تو حسن تو زیبم کسی را
خورشیدی تو بر هر ذره رسیده

امانی

آینه رخسار تو را دیده ندیده
با آنکه فروغ تو بود دیدهٔ دیده

روی تو نمی‌ماند و گر دیده بحسرت
گر دیده بگل باز کند روی تو دیده

با دوست بلو دین تو چه توان کرد
رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده

بر چشم نهم از خط تو هر نامه
آن دست که بر کاغذ قلم گزیده

زخمی است بران کشته ابروی تو خمیده
گویا خم ابروی تو در چشم رسیده

بحری

ای ماه کسی مثل تو کی خوار ندیده
هر گز شب ما روز تو صبحی ندمیده

صد شکر که در عشق تو بوستانیم
از خویش ستم دیده و از عشق ندیده

دیوانه‌ام از روی تو که تو دارم
رم کرده ز خود وحشی از خویش رمیده

سر خواهد اگر چشم تو گردن بنهم
گر جان طلبد در دم چشم تو بدیده

جناب

ای برده بخال و خط و ابروی تو جبین
صبر از دل و آرام ز تن خواب ز دیده

صد خار جفا هست بپای دل مجروحی
یک گل ز گلستان وصال تو نچیده

بر دور من تو کرده بلایی بر سر
هرگز بکف پای تو خاری نخلیده

حال دل عشاق چه دانی که ز ابرویت
از بهر که عشق جهانی نرسیده

رباعی

از بهر دو ابروی تو شکر زبانی گشت
هر سبزه که از خاک بشنید تو رویده

گل در چمن از شوق تو ای دم دیده
از کتم عدم آمده با جیب دریده

هر گوش سخن فهم چنان از سخن من
امروز بجز معنی رنگین نشنیده

ای نکهت گلشن ز شوق گل رویت
شد لاله جگر سوخته گل جامه دریده

جز ... بکوی تو هوا دارم
گاهی کرم ناله ... رسیدم

ای [illegible] لطف [illegible] همه کس
ایمن [illegible] تیغ [illegible] رسیده

[illegible] پیش رخ [illegible]
[illegible] رسیده

ایضا

[illegible] عشق [illegible] دل [illegible]
[illegible] رسیده

[illegible] خلاصی شده [illegible]
لعل [illegible] آمده [illegible] رسیده

از عشق [illegible]
[illegible] رسیده

[illegible] لعل [illegible] دوده
[illegible] دیده

[illegible] گشاده
[illegible] رسیده

[illegible]
[illegible] نشین

تمت الهاء

[illegible]

[illegible]
[illegible]

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

در هوای لب شیرین دهنان چند کشی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

بلعلت که چکید شهد ز لب شکرش
حیف باشد که شود از می ناب آلوده

مانده دستار کج امروز ز دوش باده
زلف درهم شده و نرگس خواب آلوده

بحری

از کجا میرسی ای ترک عتاب آلوده
چهره خوی کرده و لبهای شراب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

می ران

استاد

صبح چون لاله سراپای بخون آلوده
جیب داغ از غم عشق و من می ناب آلوده

بی تو آه جگر سوخته تا گردون رفت
فلک از بسته دود به لب آلوده

حیف از آن لب که نبی بزران ... عرقی
که بود از لب مستان خراب آلوده

گل عیسی تو و من پاک چون
که شود در رگ گل ... آب آلوده

کی روا بود که من پاکگهر چون لالی
دامن پاک تو زنم به گلاب آلوده

ساقی آن عمر که گلدسته گل بسته بچمن
پیش ما جست و دست بخضاب آلوده

عرقی از خانه و از خانه خراب مستم
که رخ افروخته نغمه عتاب آلوده

هر صبح و شام که نگذرم ز افتاده
روی از نابیدی که درو حجاب آلوده

اندر آن خاک که چون دل کرده قدم
هر قدم بود و دلی به شتاب آلوده

اندر میکده ... دون شرم ... خبر
چه چون نکهٔ ... خواب آلوده

بازگشتی شو زدست جاه و دیر مغان
بوی می کرده تن عشق تو بود آلوده

حالیا غلغلهٔ صومعه داران برخاست
کای سراپای تو از دیر خراب آلوده

می زنم گرم از توبه که دورت داری
مرهم زخم چه شد ای مه سحاب آلوده

آمده گلی که امشب ازنا و دیدی
کم وروی گلی از سجده تراب آلوده

موج می از رو چو تو چهار صهب
نرگس مست خمار از می ناب آلوده

باده گر خرم و در شانی نکذشت
خشک و سوخته اند آتش آب آلوده

حکیم مسجد حبیب من و آن باده
که نباشد که نیم و صواب آلوده

از فشاری که ز هد تو زد و هم چو کباب
آه خواهد شدن اشک تر و ناب آلوده

چون چراغی که در وادی فریاد
هیچ نیست مرا لیک عذاب آلوده

کیستم آمن و واقع بد و مغنا طسم
از دو و بو کشمکش جان شتاب آلوده

دوش از حافظ شیراز ز دم فال انجمی | گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

تمت ردیف الهاء

فیضی

پیش از دست تمنا اش بسته
بجز ز فال فرح طالع شکستن بسته

درون حلقه زلفت ز بخت نه بسته
دگر نه ز زور دل شب آرام بسته

سپهر کسی که دیده میگوید
عمر فانی دیگر تو بسر آن جان بسته
بدی آتش بعدو

خیال کس مشت تو بسرم
دگر ز یاد دل ز دو لب بسته

خیال تیمی که کسی نفس دل و دمی
دل آتش دیده جسم بسته

استاد

بیش از صحبت وصل تو اثر بسته
ز دست تو کس بسته

دل
فرا بیکر ز یانی مسطی بسته
نشسته ز بسر مطر بسته

فرا ز دو حاجی وکلا
بنام ز ادعا صد و ز صد بسته
دگر این خانه ایشان بسته

همایون

جدا ز بزم تو نقل و شراب یعنی چه
جز از چشم تر خورد و خواب یعنی چه

برای تیغ تو گر سینه ام بهم پیوست
دگر ز قصد تو اضطراب یعنی چه

ز دود و آه پریشان نمیتوان بودن
رخش که کرده در آتش نقاب یعنی چه

چو غمزه‌ات بهمایون ز رحم او مطلب
بپیش کافری این ثواب یعنی چه

امانی

بدور لاله خط مشکناب یعنی چه
شب سیاه من و آفتاب یعنی چه

چنان ز چشم سیاه تو رفته خواب از من
درون نرگس مست تو خواب یعنی چه

شب فراق تو خون از دو دیده میریزم
دگر ز بزم لگان خضاب یعنی چه

ز غم زبان امانی بگیرم و گویم
که پیش گریه چشمم سحاب یعنی چه

تمت

خواجه حافظ

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان

سبوکشان همه در پیش کش بسته کمر
ولی ز طرف کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

ز شور عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
چو گل شکفته و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد این که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته بودی در آغوش بخت خواب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

جامی

مه حسن ترا کی علم بتیر زده
که تا بعارضت آتش بآفتاب زده

هلال ابروت ای شهسوار دیده رخ
فرود آمده و بوسه بر رکاب زده

خنده لعل لبت طعنه بر شراب زده
تبسم تو نمک بر دل کباب زده

لا ادری
مجلسی که لبت خنده بر شراب زده
قرابه قهقهه بر جام آفتاب زده

استاد
بجوهر است سر تیغ تو چه تاب زده
برای کشتن ما قصد با شتاب زده

لا اعلم
مثال کاکلی از روی تیغ آن خورشید
چه روشن است که بر آتش تو آب زده

چگونه گنج غمت ماند نهان که بر دل
هزار قفل بهر سو برین خراب زده

شراب خورده و با تشنه روی خوی زده
ز ناز طعنه خوبی بر آفتاب زده

استاد
ز چشم تر نگذرد ای پری شتاب زده
که تر کنی و برو بر زمین آب زده

لا ادری
عرق بروی درخش مهوش شتاب زده
نگاه کرم که این نقش بر آب زده

لا اعلم
بهر کجا که روی باغ عشق آب زده
نشان تو بتیغ چو گلهای آفتاب زده

استاد
اسیر زلف پریشان سر کشیدم
که کنج نشسته و پهلو با آفتاب زده

که

کوکلم سنک دوچوی ده دو زیبایه ده
نذوری و تیشتی چو رشید آفتابه ده

برکیم نسیب کوزلری دم رکان
شود و حرفی بیاران کمانه ده

تمت الهاء

وله

ای کاکل او قصتی پیچ خطا بس ایتدم
دل بسمل شده بسته ام ایتدم

ی سکبت ... ایتدم
قوانی بر حق بی ... ایتدم
از تو تیجه زودن اشتغ ...

جانان بن نیتدن ... اوپ داری
دل قومدن ایرن جای ایتدم

کمر سرمه ریاق ایتدم
لعرش ای بکیم ایرده ایتدم
کرده اوده عشق سن وصال ایتدم

وله

سیدم عشق تشینه ایتدم صلا ایتدم
تازه سی کمان بارن ایتدم

ای مقود و وفت لقمان دوا قلدوی ایتدم
میره دور بی کلرتوکا بهاری ایتدم

سر ... بمیدون ... اندن ایتدم
دوز ... امسکندر ... الطف ... دو ...

بازکرد دست در مصحف رخ هر صباحی
مینهی گر کری پیش بهانه بسم الله

که بر صحبت یاران موافق داری
منم و فکر خیال تو به پیش بسم الله

پنجه منصور اگر فکر کنی داری
در آغوش کشادست درت بسم الله

چشم بد دور از آن لب که اندازی رست
از دو سو مصحف رخسار تو بسم الله

وعده جلوه بفردای قیامت داری
شد قیامت قد رعنا بنما بسم الله

تمت الهاء

شنی

گر از شوقت کنم جان پاره پاره
گر از یادت گریبان پاره پاره

مکن عیسی کرم که در گریه نالم
جگر کی گردد آسان پاره پاره

رفیقا چاک دامانم چه دوزی
دلی دارم چو دامان پاره پاره

شانی اگر تنگی از دل ریش
بر آر از چشم گریان پاره پاره

خمر

دل از دم هجر آن سر یاران یاران
جان هم گشته نشان یاران یاران

یا کشته شود و یا گشته آن سیندی
از آتش افکنم جانان یاران یاران

چو قتل کالی گردد سر کرده گویت
زخمی چو من سر گریبان پاره پاره

صبوحی سر کرده در عشق شد چون
جگر انگیز بدان پاره پاره

زیور رسته از شیشه اول
گر نشینی گوهر یکان پاره پاره

[illegible] سست
[illegible] پاره پاره

تمت

خرد

[illegible]
[illegible]

شکسته حالی و افتادگی چو می بینی
نگاه کن که بشب روز در کنار که

دلا ز زلف پریشان یار باز بگوی
که بیقرار توام من تو بیقرار که

استاد

ز من بپرس که از عاشقان زار که
از او بپرس که معشوق غمگسار که

تمت الهاء

کسی بوقت غریبان همی فروخت
ز هجرت خانه ز محرمان پیوسته

کمال

گفتم رخ تو برگ گل آمد به نکویی
خالت خوش و خط خوشتر ازان گفت ترا چه

گفتم دهن تنگ ترا در لب خاموش
لطفست که کشتن بتوان گفت ترا چه

گفتم شکر است آن دهان گفت ترا چه
گفتم چه نکتهست در آن گفت ترا چه

تمت الهاء

بپیش چشم کند مبتلی سر انداز
ببین نتیجهٔ حال خوش تو و چو بار که

شمع گردون تو جانا بی سر و بی پا شده ایم
هم چو پروانه همه جان به سر من تن تنها شده ایم

شمع نه لایق جمع تو نه شایستهٔ وصل
خوش بدان سوز که پروانهٔ تنها شده ایم

تتمة المطلع

ایضا

اهل دل را به غلامی ز تو هر جان ببندند
در پی قصد شه بیدل جان ببندند

همه تن مشکل و از آن که قدم بگشایند
رو بر من بچشم کاین سر ماه بستند

اگر آن محرم ما هست چشم افکن ز طوفان
عکسی انداز در آن آینه که سیمین

در تو آن کس که زادهٔ ارجمند سر و سر
عشق آن همه غم در عوض داد بتن

مضمون

سر بگردانم یار است ستاره کاهی ستاره
و از رویت پدیدار ادهکمی

خرابی باشد صبحت دل را همه گاهی
همچو من ز ارادهٔ ماه و کاهی ستاره

هوای تو کشته همه دل ز آن سر خجل مال
یکی چون همه بیان ستاره و کاهی ستاره

با چشم آهوانه که شیران کیی شکار
ای آهوی رمیس شکار که بوده

حرف

سرو خرامنده یکیار که بوده
لبها نگار همدم و یار که بوده

تمت الهاء

گفتم نصیحت پیر و لیکن پشیمان
مسکین کین هم شادکامی ممکنی یانه

دردیم کیبی نی اگر معشوقن جنون موسی
یکو غم جهان آباد کامی ممکنی یانه

بربین خضر وقت ملکی هم ورنج بود
مرهم رسان جان فکار که بوده

سرو در سنون زیست ورای غازه سین
ای سرو نیم رسته بهار که بوده

سنبل باتاب ترش و نرگس بخواب ناز
شنا بر و زباده کسار که بوده

دارم ز رشک صد پاره کیبد
ای پاره جگر که نگار که بوده

تمت الهاء

ششم

محتشم فتنه نوی است که برهم زده همه
زلف تو سلسله کش سلسله بر پای همه

دم ز عشق تو زند شوق کمالات توام
کس نبینی پیش نماند نست باکی بکلمه

چشم از طاعت صد ساله بیشمار است
با می صاف و سالار طرب بکدوم

زان و هندوی بر است که ام فلک
تیغ هند است نگاه تو و بیک [illegible] دوم

قلم نسخ بر آن دور حسن بر
کرده رقم اتو و داد دست خدا

مشاطه تا فکر کار آرای صورت بود
بهر هوش ربودن من تازیانه

آن کشمکش که دیده ام از سیمبران
هرگز ز دست موی بریز ست دانه

از کار و آن خط کرد به مشک چین
از کوچه بند زلف تو پیچم خانه

و [illegible] کم غزل عشاق
از گل نمی [illegible] ز بلبل ترانه

استاد

تمت الهامه

تو که هم شمعی و هم گل چه عجب باشد اگر
که دهد دل به تو هم بلبل و هم پروانه

هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم کافر
طاق ابروی تو هم کعبه و هم بتخانه

ای نظر با نگهت هم می و هم میخانه
گردش چشم تو هم ساغر و هم پیمانه

این از آن غمزهٔ کج بود و هم کعبه
مقصود حسن تست دگر بهانه

چشم تو کرده بهم جادو سخن سحر
از غمزه هم تیغی و ز ابرو کمانه

ز تو شد بهر کسی هم صلح و هم جنگ
نکهت باد بهم محرم و هم بیگانه

لعل شیرین تو هم قوت دم و هم یاقوت
خال گیرای تو هم دام و هم دانه

گاه با وصل بسر میبرم و گاه بهجر
گاه با دو دل ما ز تو کهنه و ویرانه

کوی فضای تو دیوانه شدی عاشق

ای بعسرت من و تو هم عاشق و هم دیوانه

ردیف الیاء

صنما ره قلندر سزد ار بمن نمایی
که دراز و دور دیدم ره زهد و پارسایی

قدح می مغانه بمن آر تا بنوشم
که دگر نماند ما را سر تقوی و ریایی

بنگار تا زنم به همه یکباره دیدم
ز هوس بسیم که با طاعت

مکن از ناز بنشین بنشین دمی به پیشم
که تو در دو دیده ما را دل و دین

بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند
که برون در چه کردی که درون خانه آیی

در دیر میزدم من ز درون صدا برآمد
که درآ درآ عراقی که تو از خواص مایی

بزبان حال چون نی من از جفایم
کر لب ببندم آید از غم صدای

ز وفا بنام نشنیدم و ندیدم
ز بتان ستم کشیدیم همه عمر بی وفای

پی آن نیم مرده من ز فضولی
که کنم دعای جانت بهانهٔ گدای

حیدر

چو بگشت کوی یارم بهانه رخ نهی
چه روم ملول از آن در دگر آی

کیم از آن نباشد سر و برگ آشنایی
که برو نشانی از بیشتی جدای

استاد

دل کشتهٔ نیم چشم تو بعشوه بازیست
بجهان اگر نمانم تو بچشم من درآی

چو سگان بر آستانت نه از آن که مقیم
که رقیب تا به بهانه گدای

چو چشم خون فشانم ز غمت بجز صدای
جانم اگر نیست بیمار کل در نشانی

صالحی

بلای زلف خوبان بجهان فتنه و جور
که من خوبی تا بمنزل کشتن بهای

همه شب درین خیالم که بهم صبوری
همه روز در امیدم که بگی بجامم آی

طلب وصال کردم ز نظر فکند یارم
چه کنم که خوار گشتم ز بلندی کاری

بمن ار نمود لطفی نکنم مباش مایل
که طبیعت تو عادت نکند به بیوفائی

منجم که هست حسرت بجهان بود دوشم
که شکر وصل کردم نه شکایت جدائی

لا غیره

هست درین دلم هم چو غم دلبر ازیرا
نه بهو تغافل نه مجال آشنائی

چو غبار صافی را تو دور رفتی
بهوای ماه روی شده ای بحسن پوئی

تا دیده ام جمالی چو در آمدی بگلشن
سلطان وقت خویشم بخوشی توی گدائی

در کوی عشقبازی از ننگ و نام بگذر
بیگانه ز بند رندی و پارسائی

جان منی و جانا تا شد وصالت از من
جان هم ز تن جدا شد فریاد ازین جدائی

هلالی

امروز اگرچه با تو بسیار آشنائی
فردا چو دور گردد اول بیگانه همائی

چون دلبران جوانان هستند بیوفائی
بیگانگی از ایشان بهتر ز آشنائی

تو که صد وسیله جوئی که کسی به منت آید
ز کلیم بی بهانه ز چه میکنی رهائی

همه یک بیمن خود و فلک آمده ز کینه
ره کلبهٔ گدا و ستم زند به بینوائی

ز پی قبول عالم به ریا مکوش زاهد
چه روی بشهر کوران پی عرض خودنمائی

برسی قدم ز سر کن بفکن کلاه نخوت
که بکام خویش سالک رسد از برهنه پائی

لاادری

تو ز روی مهربانی ز زمان نکرده رائی
که گشد صبح بامم شب ما و روشنائی

مطلب ولا خلاصی ز دو زلف او کشی و
که محال محض باشد ز کمند او رهائی

همه شب بکوی خود در فکنم نصیحتگف
بجهان اگر نشاید تو بجای من درآئی

چه خوش است عمر کردن همه صرف نیک نامی
که چو عمر با من آخر بکنی تو بی وفائی

وصالی

چو بدام کرده گیری به کمند دلربائی
به اسیر خویش باشد که ترحمی نمائی

همه کس ز آشنایان ز دو رسم همچو بیند
تو نه رسم مهربانی نه طریق آشنائی

تمت الیاء

چو چشمهای بتان از صلاح کار نیم
مطرب دگر نشانده و در بیم یارسای

به غم عمر فرو کردم ز ره فاتحه حاصل
که بریده‌ام ای جفاجو همه عمر بی‌وفائی

سقا

رهست از آن قیامم که ز قصد کرده‌ای
برگل حسن کمالی رخ خود بنمائی

زره وفا وصالی به لب تو گشته همدم
کنی که کرده‌ام دمی در رگ آن تشنه‌ای

دم باد صبا فسرده و در طرف گلشن
خوش نام مرغ گلستان ز دام در کنج قفس جای

نسیم

فتاده‌ام خان بکلیم که بیم از تو نمای
بزودی میشود کاری و ارد که نوری

تو ای عاقل که خسرو را سر و سامان مجنونی
رها کن و هو مجنون ای مجنونی و بیدلی

بسوی سرو با در گل روانند خلق و من آم
که خواهم خاک گشتن در پای سرو بالا

خسرو

بهاری همچنین خرم و در آواره و کار جای
من و کنج غم و در کس باغی و تماشای

بعد مستی ز جان مهجورم و داغ محبت را
مجنون بیکسم آخر درین بازار سودای

ز بس که از آتش عشقت چو ابر الکرم برم
بهر جا رو نهادم یکجهان از دیده دریای

استاد

نکرد مشق حیرت بینش آئینه سیمای
ز زلف افکنده در راه نظر تماشای

دلم از آتش عصیان فرو شد صبح عمر سند
که هر سو موج زن از بحر رحمت هست دریای

کجا بود ساز من در چمن با تعلق را
که بر شاخی ندیدم عندلیب رشته در پای

جهان بی من و فانیکده با صد عیش در چنگی
سخن شیون تا قافل پیش مغرور جودای

قادری

بجوش آورده مغز طاقتم از شور سودای
بجوش آورد درد دل با عشق بیجای

ملال پیچ و تاب زلف از آن لبهای شیرینم
تجلی می‌برد جان را روی میند دلاسای

چه دانی حالت سرگشتگان وادی حرمان
تو که از بزم طرب هرگز برون ننهاده پای

عالم ١٧

بگو ای عشق شوخ چون من سرگشته ای
پریشان خاطری آشفته حالی سر بپای

دلم از شوق تو هر دم چون کبوتر بطپد در بر
که گر یعنی بیارم میم سد لم ور ز جائی

تمنا کرده ام با خود که در پایش فدا گردد
دلم افتد هر عاشق این خوش تمنائی

لا علم

مرا پای ز دستور عشق سر و بالائی
اگر همدم جوان باشد نیری بی پروائی

نصیحت زود خلیها مجلس در صلحها
شکر خود پسندی پا بپا گ خود را

استاد

ای هرم در کلمه نرگ تو هم در عنائی
قیامت جلوه شوخی آفت صبر و شکیبائی

استاد

بود از من دل آن پر دو در اموز دون رعنائی
که بر هم میتواند زد دو عالم را بیکجائی

وان صنم که از کرد الم بر دوش میسازم
ز شکیبا بود در سینه هر ذره صحرائی

برون آید ز دل حیرت دو عالم تماشائی
که از جوش صفائی خود بود این قطره دریائی

لا ادری

اگر میدانستم در خور دایم بازار کالائی
خریداری نیکو دم بجز غم تو در عالم

ملال خاطر مائی بود رنگ بد عالم
غم و شادی به پیش ما بود هر دو فدائی

کجا در منزل اهل سلامت جا کند بلی
که او را خوشتر از کوی ملامت نیست ماوایی

ز شوق قد او نخل تو هم گل کرد بر من دید
بود چون لاله در هر برگ او داغ تمنایی

اسیر حلقهٔ زلفت چو من دیوانه باید
پریشان خاطری آشفته حالی بی سر و پایی

مکن بسمل هر شکل عاشقان بیدل سپر روزی
که من دیدم بچشم خویش در هم گشته دریایی

[illegible]

ازان چون سایه افتم هر زمان از بیخودی جایی
که باشد آفتاب قامتم در پای سروبالایی

وفا نیابد دم مستی دامان طفلان را
اگر میرد چو مجنون در دامان صحرایی

مرا فانوس چشم عاقبت گشت مرآتی
که دارد هر حبابی در گره طوفان دریایی

صائب

چو پیچم در بیابان وقف کن عشق است سودایم
گریبان وادی آن دم بکف دامان صحرایی

جنون کهنه در اشکال میسازد خوش بهار روی
که او را خط شود ما را او هر روز تازه صحرایی

وقف

باشد چو من در کوچهٔ زلف تو شیدایی
گرفتار است جان در شکل جایی دلم جایی

بزن

باینڭ ادلیکی یوزن گوستر یاره ایدن
دمیکردم گرمسیدم اشتم دردل تمنای

گوردم ادرودلرفان ری بکشتم باربر جلسی
مداردیا صحرای جنون مجنون تنهای

نیازکر مست و دل اندر دل چون صبر ...
گوزمزیک تمناسین صبر اتمنای

[illegible]

دگرانیم متن دوا عبرالیمه ده وبالی
حریفان بیکنند امروز ...

درست بلند بیکنند عمر بیلکنند ...
بیلیجم او ... که گورکدی ...

لا ادری

گوگلی عاشقی چون من ... ده اولوی
دلم صدپاره در ... پاره ...

جدا اولدن ... اسکی ...
مرا چون عاشقی کاری ...

[illegible]

نمیخواهم ... اکر بودن ...
کمکاری ... کاهکاهی ...

ابکر ... ده دیده ... تمنای
... اکر ...

دلم ... دوشته ...
دوران ... من ... بیش ...

ناجی

نشوی تحفهٔ زیبائی با جان کسی
دل شود تیره بود دست لطیفان کسی

هر دو را عشق اگر کرده رقیبان خود را
کیست آن یار که دارد نسبت با ما

چو آن پری که بماند در دو زخم نمکی
ندیدم هر زبان که زخم تشنه بود جا نمکی

چه سازد عاشق بیچاره که از دوست جدا گردد
کسی [illegible] چه جا کنده شکر در تجلی ما

گوهر از هم پرد چو صدف ریزه چو انار
بسکه بالد بخود از نسبت دندان کسی

مشتاق

گل شود غنچه ز شرم لب خندان کسی
آب گردد گهر از خجلت دندان کسی

کی بمقصود رسد تا نکند کس نوحی
سر و سامان دل بی سر و سامان کسی

خون چو این بام شود خرمن ار
شاد می‌ای گل رسد دست بدامان کسی

میبرد آه ز جمعیت دلهای خراب
ای صبا نکهتی از زلف پریشان کسی

خضره یوق ایسه کمر دل ابیکردو دبستی
کیم دورده سبزه خطی بزمده حیران کبی

ملحه شدتده غمده آتش عشقله یانسم کبی
وای اگر دل بیده عشقه بکا یکسان کبی

کیم سنک عهد وصالک قطره باران کبی
نیتوان رفت بو دشتان تقربان کبی

وحیدی

سن ازل دور نکای یک کلشن کبی
بکا ای شده مرشد بزم بستان کبی

در نظر نعمت دو یاره چیکر بیکران کبی
دست ابتله و عمان اوله دریان کبی

بادشاهان شهیکدن دو ایکی عیسی کبی
کیم بو دنده با شستم الفرمان کبی

وحشیکی شوق ایله جانان دلده باشیده
زندگی بخش ایکی عمر کبی جان کبی

شیدای

آسمان ابرو بمعنت بلدن سن کبی
کوی جوا تیغ جنبیده جکان کبی

نیرم کاکل دلده زلف یار سینده سن کبی
مرده فانی اوله جان کبی

شیمی نفس زنده کبی عیش کبی
دست و دیده ای شوق جانان کبی

از ره چاره بکش پای ظهوری عبث است
که شده درد کسی پی درمان کسی

غنچهٔ دل که از باد صبا نشکفد
خوش لبان تشنه ز خم پیکان کسی

غم لخت جگر خویش بجامم از تنگ
بخت مهمان کندم چون بسر خوان کسی

ظهوری

چند از آرزوی نسن و بجان کسی
در زبان تا بخورد و داد و فغان کسی

گرچه از ناوک مژگان نی پسند
خار تا چند زنی پای بر پیکان کسی

حال شبهای مرا هجر نمی داند
کی بشی روز نگرد دست بهجران کسی

گرچه ما نیز از آن ماه ملالی بکشیم
حکم چرخ فلک نیست بفرمان کسی

دو هم مست که دامان تو گیرم لیکن
یکبار از وی دست بدامان کسی

در حق تن ستمها بود از حد بگذشت
تم شمارم ز رعیا تو سلطان کسی

هلالی

بکه جا جا همه بتنم فرقت جان کسی
جان دهم گر تن در دست بود جان کسی

[illegible]

وعلی الصبا ... [illegible]

حالک شیده من یاری ای چرخ زیرکار ایستر کسی
ایسه دست لطف یاری بی غم یار ایستر کسی

ارتقا نسبای کی کلمه باشی ایکنن ایستر کسی
ده که بر تکیه کاه ایستر کسی

تاکه ایرم شوق عمر کلمکنن ایستر کسی
دوزخ اجای باده عمینه ایستر کسی

دلکشی سی حسن کلشن ایستر کسی
فرصت ایستر کسی

شکفت غنجه باد و فا ایستر کسی
ایسن چمن چکلدن ایستر کسی

دیدنی نکاری ای وفا ایستر کسی
و دیار انکلار کسی

طفلان باعث صاقله ایستر کسی
دوران ایستر کسی

دو قصر ای قدیم ایستر کسی
قصایب ایستر کسی

ادیب باغ ایستر کسی
ایستر کسی

شاه کلی کیم ایستر کسی
ایستر کسی

لا ادری

تا کی ز دور دور تماشا کند کسی
پیش آی که با نگاه تو سودا کند کسی

پس پیش وجه طفل رسن باز تا بچشم
طومار شیشه هم ز گره وا کند کسی

علی

ای کاش زخم سینه مرا وا کند کسی
شاید ترحمی بدل ما کند کسی

دل چاک و سینه چاک و گریبان تمام چاک
دیوانگی دگر چه غوغا کند کسی

تا کی پیاله گیرد و از انتظار تو
می از پیاله پیش پیما کند کسی

تو آن کسی که دوست من عزیز را
مردانگی که چون زلیخا کند کسی

وقفی

تا کی ز بس که یار کسی
تا چند دل که از دو دنیا کند کسی

یحیی اگر وصال سخن فهم رو دهد
کی آرزوی دیدن عنقا کند کسی

چشم تو خون شده گر مستور نیست
چون آب جای باده به مینا کند کسی

یحیی

عکس تو چون در آب تماشا کند کسی
آن بحث که عیش و بالا کند کسی

راض

راضی حال و جان و دل و تن شیوه سی
باچه شیوه دلبری چه بیمار ایکنه کسی

مخلص

مهر بر عشق و عزت بر ایکنه جا ایکیسی
آه ازتن یان ایکه و دل او دهان ایکیسی
درخلوتش اکر بفنون جا کنده کسی

واقف اولان ازان دهن کی تنکی شیشه سی
ازبیر ابو ... جو قاضی ایکنه کسی

معمّا

وصف مصرع ... ایشان ایکنه کسی
باچه قیم ... زلفی ایکنه کسی
کو جرائی که بند قبا وا کند کسی

تمت الالغاز

تاریخ

ازعوا... بیان یار ... حسن ... بینی
جامه ... جلوه سرو ... چمنی
شده ... فری ... ایکس ... بینی
چمن ... ... ازجهان ... بینی

تو ... حسن تو ... کسی بی ...
... وعدی ... ایکس ...
... عالم ...
خاتم ... ایک ... دعوی ... ایکنی

مضمون

لب ختنی و چین چین حسنی لب ماچینی
چشم آهوی خطای خط مشکین ختنی

قوس ابروت هلالی و نگاهت وحشی
لب لعلی یمنی فصی حالت دکنی

دیگر ای دل مپرم بقبای چکنی
که بود زینت من جامه عریان بدنی

آخر ای شمع ترا هست گرفتاری بسی
غیر پروانه نباشد دگری سوختنی

تبسم از شکر شیرین بچمن غنچه دهن
گر کند دلبر من دعوی نازک بدنی

من کی چون بوی گل از رنگ فنا آزادم
نتوان کرد مرا صید بدام کفنی

زاده از داغ محبت جگر سوخته ام
هست بر آتش من حاجت من زدنی

ای نهال کشش ادای بت که نخی
چون تنه دارم لب عقیق یمنی

چون دو عمر رسانیده گلگون مضمون
من کی گشته شده ام ارشتن سخنی

نهمین ... از لب ... نیش
... خطای بود و ... ختنی

دل ز غم لاله و چشم شفق افروز ز نرگس
آه من یاسمنی بنگر و اشکم سمنی

مست بادام سیه و مژه و ابروست
ناوک اندازی و خنجرکشی و تیغ زنی

میکشد یار مرا زان مژه پیکان شکنی
عاشق آزاری و بی‌مهری و پیمان‌شکنی

میدهد لاله ز احوال شهیدان خبرم
ز آتش سینه و داغ دل و خونین کفنی

عمر شد تا منم و گوشهٔ خم و علم سخن
سکه زد چرخ بنامت ز نشیمن سخنی

دیگران کرده دو روز از نظر از دل بیرون
تو چنانی بدل من که چو جان در بدنی

تو بدین لطف و صفت گر گذری در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

تو همای و من خسته بیچاره گدای
پادشاهی کنم ار سایه به من بر فکنی

دل بجام تو مشغول و نظر حیرت زده
آنقدر هست که چشمم که تو منظور منی

من چه اول بتو دادم که تو دل شکنی
تا چه کردم که نظر با من مسکین نکنی

ای ملاحت شکرستان دهن شیرین سخنی
کره بشیرین کمالیک شکری شیرین سخنی

تیغ ابروان ایله لطف ایدر جانم بو برجان
جان فدای نی بیت اوجونه برجان

حال داریمن ارنیکلکی فدای توحید کل
ابسی بیکر علم ولکیله بیتی

جان من کنعس دولکیسه غافل بیتی
تیغ لوق ابرین حالی کسی جان ...

ملکیسه غصهٔ هجرده ...
اینک ابتلا بیک ...

ای جانانیمز زبانلی اول کلیم سرکرشن
دم بکیده دکه در جان قیغ دامن ...

اچ ابیسی وجه ابدان کل ابکن حسنی
کو ... قدم اشتوب دل وجان بیتی

بهار تن ... زنبار کلی بیتی بین
غنچه دکیلمده دعوی ... بیتی

لب بیسم زینت لیکی ... جانان
کاه دل بو ... لبیل

توریقی ... ازادم مبطلی
... مینسم بیتی

جانی الشوخ چکوب غمزه‌سی ایتدی تیغ
اوینادی بتی گوردن دلمی زنی

ای معشوق او صنم عشقیله یمان ده آتشی
ای صبا پیش او قصده ادوم زنی

ونظارمن مستانه کی اوکیوب
عاشق دشنه کرکی کمسن اینی یا تنی

غنچه بیش دوستین ایکی بی ینه شوخی
یوم حجاب ادکاه ایستان بکا غنی

گفته‌لو دی کار حرم ایش یا کمال
بنده گز دوم تری عده دیدی بغنی

ادمیلی الی کلدی کا ... دی
دیو قیلی بتی گیسوی ...

مست شهر فتنه ... آزاد کبیتا
مستی کیده اوبی کوش ...

کار اوچون فانی ... بلبل
من ... یانان ده ...

بسته کار زیرا ... ادوکی تام
حال بیکاری ... الب زیتنی

حسن بشتر حسنلی ...
ساعده ... قطعه ...

همه ای لطف و [illegible] الوان ایلر [illegible] چمنی
شفقی صبح [illegible] ابری [illegible] گلشن چمنی

مستی نیم رخ و زلف و [illegible] طره ده [illegible] سمنی
ارغوانی و بهاری [illegible] یمنی

ارغوان [illegible] گل و غنچه غزال و [illegible] وطنی
دوشدی [illegible] نی [illegible]

بکشتم [illegible] عشق [illegible] مستی ایدرم
[illegible] ایدرین [illegible]

بلبل و [illegible] سیوسون [illegible]
[illegible] ایران [illegible]

شمع اگر [illegible] عنبرینی
[illegible] شعله [illegible]

[illegible] سرفکار [illegible] نسیبان [illegible]
[illegible] لاله [illegible]

قفل و [illegible] کار [illegible] جنکیله [illegible] ینی
[illegible] دل [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] گل [illegible] شتا [illegible] ایدرم
[illegible] گل [illegible] ینی

قال [illegible] سندی [illegible] شیرین [illegible]
خنده [illegible] مصر [illegible] حسنی [illegible]

موسوی

موسوی شعر تو هیچ است بر نظم وحید
چکند با شیر مست غزال ختنی

جامی

بر سر آن کو بسر من خاک بودی کاشکی
پایمال آن سگ چالاک بودی کاشکی

چند بر خاک سگ آن شاه لطمه زد ای صبحدم
سینه‌ام صد چاک چون نقش تو چالاک بودی کاشکی

نام او بر دل همی آید ز هر کس روز و شب
قالب من جمله چون جان تابناک بودی کاشکی

حیف باشد بعد ازین کز همنشینان هر دم
داغ او بر دل غمناک بودی کاشکی

دیده را آمد دو صد پیکان ز تیر او یکی
سینه را جا می یکی زان تیر آن بودی کاشکی

سعدی

عشق بازان جهان را گر نبودی کاشکی
یا چو بود اندر دلم این غم نبودی کاشکی

هر زمان عشق دگر زد عشق یاری ...
دل نبود از من چنین ...

گر به ما بر من جفا بود از ...
... ...

از ... درد ... عاشقی ...
... معشوق ... [illegible]

دی بدیواری نشستی با من هم زبان شکر
قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی

ذره‌ای فی الجمله قدری بیش از آن کاشتی
قدر من هم پیش انصاف بودی کاشکی

دوش با تیم یار و من ز آن بی‌خبر
بخت خوابم چو تو من بیدار بودی کاشکی

هلالی

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی
گاه گاهی هم به یاران یار بودی کاشکی

سعدی آن جان مجوز سوی کوی مایل
وعده‌ها بس داد و فایده‌ای بودی کاشکی

رنجش ما جان بلب از حسرت دیدار دوست
این نگاه واپسین از بس میسر کاشکی

ناجی

از دوری بسیم قاتل تیشه‌ای کاشکی
جان فشان بیمانی من دلدار بودی کاشکی

امشب آن دلبر به بزم آمد خجل رویان
بهر بخت من بیدار بودی کاشکی

رفیع

عمر بگذشتم و بارم کامل حاصل نشد
آسمانم بخت خفته در آزار بودی کاشکی

رفتی و در دل هوای آن جهان نکو شد
عاشقان را وقت رفتار بودی کاشکی

تمت الياء

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

عشق دردینی چو یار و دوا ایلار ایسنگ
اینه دارم ... غربت بیر می

قد حسنینگ جامی صاحب نظر دین بس
قیمت جیم کیمی شمشاد الا جوهری

چند شتنغا جیم گرد درجاه و حشمت
کیم جیم حسرت سوی غریبان باقی

بالالیک آسمانی بر کدیلای ...
شه رو چون ... کافر دیکری

در لباس ... تا جلوه گر ...
... رخ زرین پرده ...

تنگ ای غنچه دهن کوئیش بیر یک سکه
تنگی کوکر زبان ... بندی

تمّت

این شتاب برق دانی ... عبرت
یعنی ای ... کم خنده و ... بیکی

بسکه کلام کرد ... نثار ... بیری
صفحهٔ ... معنی بساط جوهری

بسکه ... چشم ... کرم ... عشق
... کردن ... تیغ ... بیکری

اوت

تو بتی و لیس بت آمده‌ام آن دم که ز قهر
دست و پای من بی‌دل به زبان بند کنی

بهر شکر خنده که از لعل شکرخند کنی
چار بازار جهان پر شکر و قند کنی

لذت عشق همین است فغانی که مدام
وصف جان‌بخشی آن لطف خداوند کنی

هوس کشتن من گر کنی ای عاشق لطف
گر بدین شیوه مرا خرم و خرسند کنی

وقت آن شد که دلی زنده به مهر و وفا
تا کی جور نمایی و جفا چند کنی

تحمل از که رهد خود تا نشوی پیدا
عمر با غصه و خشم خداوند کنی

این شکر پاره فروشان همه عیارانند
با تو صحبت که دل از کرده و فند کنی

چند ما را همه ازار و فسون بند کنی
تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنی

گاه چشم تو ز افسون جگر ریز دل ار
سر خود کردی اگر گوش بدین پند کنی

سجده پیش رخ دلدار تو هم اهل کرم
طاعت آن است که با مهر خداوند کنی

نام تو برم بر دم و هیچم دشنام ازو
باشد که بدین حیله برم جان ز جدائی

مجنون صفتانند سر و پای برهنه
از خیمه تو سرگشته غزالان ختائی

در کلبهٔ غم تو ام از درد جدائی
چون ابر سر آسیمه و چون باد هوائی

گنج نظری چو درم دیده
[illegible]

خاک قدم سرو چو در جلوه درآئی
بر باد رود گل چو رخ پرده گشائی

بیکس ز غمت دیده دلی کوی بکوی است
یکروز نپرسی که کجائی و چرائی

در کوی تو شاهان پی گل چند توان بود
ای گل تو بوئی که از این بیش برآئی

از رخ خوش شیرین چه کنی منع
ای زهد افسرده عجب مرده دلی

گفتی بتمامم بتوانده وه چه سخن
مردم من از این غصه [illegible]

بالطف تو وجود توان هم نشانیم
از غیر تو شنیده‌ایم که بیر مردودی

رفتیم کنار دیده جیحون روان بسیار بیم
ازین چشم ما بدانیم که از دیده‌ای

کاهم از تو گواهند و حسب گشتی است
ای غم سیمین تن تو عیشان ز حرارتی

من بنده‌ام ازان لطف در نیزه مسکن
با من نظر نیست باشید بکانه‌ای

عاشق تو گرد کی آنکه حجره آن سنی
سنکی بیشتر بیشتر و کتام بنای

ای در تو اکرچه کمال و حسن دادن بیار
دیگر ز بینن لیکن ز خنده کشای

اول دستم جان پهلوی ملکلی نت
الحاره بری حسن و بشی ل

کونی گرسیکلی نرینکان بری جوی
بالینی قائم بر دوزینی ل

کمی ملی کی کیستی یا دیاری شی
کر بی بلال کر رستم بنای

باز نظر اتبغ با مندوصلت
در وصل تو جوشنی تن باز اوجی

برکاهی مسکین نظری کن که گدا است ای آمده در کوی تو شاهان بگدایی

تتمه دیباچه

ای باغ عمر [illegible] با بلبل تو تا کی
از خاطر ما وقفه [illegible] با بلبل تو تا کی

غم خانه جان [illegible] با بلبل نو گلشن
مستانه زینجا [illegible] با بلبل تو تا کی

مستی که [illegible] باده تا کی
ای کار [illegible] با بلبل تو تا کی

فریاد که [illegible] از قصه بلا [illegible] تا کی
از [illegible] با بلبل تو تا کی

ناصح بر من [illegible] بنشین در بزم [illegible] تا کی
[illegible] با بلبل تو تا کی

دل طالب [illegible] دوا [illegible] با بلبل تو تا کی
یار از [illegible] تا کی

در دوست تو لی [illegible] تا کی
[illegible] با بلبل تو تا کی

در فکر تو [illegible] حلقه [illegible] تا کی
چشم تو صد [illegible] با بلبل تو تا کی

مستانه

گوینده کم سرو بلند بستان باغ وفا اوچن
السرو من انحائه زیرا ایلکدور باقی

ای قمر یایان ایما ایلکدور باقی
فریاد درس باتجه ایلکدور باقی

ای لاله دمی از دل پرخون بروزن را
فریاد درس بجه ایلکدور باقی

بیچیدن شاهان گلدر سم قدمیت
شاهی کیم بیچه زکه ایلکدور باقی

مستانه کشیدی نازکم خنجر کین را
گلدر بجه قاتل ما ایلکدور باقی

بچون عظام ازیم نگاه میم کردی
نظری ای شکار فلک چه جرم ای

تمت

چون بر قبول از دل و جان و الشهیم
وبود کدر دیوانه ما ایلکدور باقی

ای کافر زکین یپا ایلکدور باقی
وانم که کسی بیرزد امر و در بسیم

ان بت که خو در دم الدن
بی ساختیم کوم بجه ایلکدور باقی

بجز از طاق خم ابروانت [illegible]
جدای [illegible] کردی

[illegible] شکوه [illegible] از لطفت [illegible]
که صد [illegible] کردی

دل [illegible] که [illegible] داری
[illegible] نقش [illegible] کردی

شب [illegible] شکوه [illegible] من
[illegible] کردی

مرا [illegible] چشم
[illegible] کردی

[illegible]
[illegible] کردی

[illegible]
[illegible] کردی

[illegible]
[illegible] کردی

مرا [illegible]
[illegible] کردی

[illegible] دل
جنین [illegible] کردی

[illegible]

کیچی ازدی تنیم بو مشتاق و جان وادی
ولیک هجرینک بلا و قایتیدا راه عدم کردی

قرودی جفاحجیّت اکا اینه الم کردی
نیم ثابت ستم ترک ستم کردی ستم کردی

یتیشتم سعادتکه کیم مست اول ارسکان ما
ایکر آخر دنیا عاشقلار محرم کردی

من ازتنی جو ذوق وصل بلا بودم محرم اسیر
کیمی تن تشنی جان کیتن وجودیم عدم کردی

یتیم سینه کردی جان و عالم زادی
برزخم ابیه یحیین قانی ایکی داغ کردی

شب غمزه‌ی سعادت اکرامی قو و زادی
کونکل تیک صبح نمی چون حرام صبحیم کردی

لطف است کیم قونوی عرسوم الله لیکی
جمع فتنه ابناده کم کرسیوم اعظم کردی

بیرم کیمی تیز حسنیم عقل الله بالکی
بتیم خوانی وحشتنوم مرحبا الله عالم کردی

جهان بیدادلانکی تیغ آثیم دیدیم
ستم تیغ عاشقلانکی تیغ آثیم کرده عزم کردی

من سرگشته دل ... اکا درسیم
بیز با هجرانی کیم الکه کیم کردی

مرا از وصل خود دادی جدا همچو بیکسی کردی
به درد ناامیدی مبتلا همچو بیکسی کردی

رقیبان را ز بزم وصل خود همچو بیکسی دادم
ز خوان وصل ما را همچو بیکسی کردی

شدم از تو بری من چو عیب دارد از تو
تو دیدم حاجت اوراد و همچو اسی کردی

ز وصل خویش کردی عاقبت محروم سعی ما
بان بیچاره مسکین جفا همچو بیکسی کردی

زیارم دوری چرخ ز غا همچو بیکسی کردی
به دو داغ هجرم آتشی همچو بیکسی کردی

ز تیغ حسرت دیدار در کوی جدا
نگاه داری بیزار ز بندم جدا همچو بیکسی کردی

دگر با او چه خواهی کرد که روم سست کردم
نجات بیدل و دین را فنا همچو بیکسی کردی

مرا ای بخت بد از در آشنا همچو بیکسی کردی
دل و جان از گرفتار بلا همچو بیکسی کردی

ز سودای سر زلف خود ای رحم و فغان را
پریشان کرد چون باد صبا همچو بیکسی کردی

چو پیمانه‌یه کیم مست ایتدی من و قت وجودی دی
دمی هیچ بلمادی آن آرزو ایکان بیردی

بیلشکی کیمسنک برده بیز نی تیکیردی دیم
مرادیم کیم یاردین بیز کیم آلدادی جان آندی

بوشیدا قتی بیشتیاقت بنفیکان وقتی بیزنی
بجوایی بیسبی نجم بیلکدیم همن اوزره وزن دادی

بیزنی بیر کیم نیچه بیلدی بیمارنی عمی دادیم
ذیبنگ ایگای نیکوکاه کیم نی سیرمین بیرادی

بیر دادیم نیکو کیم قدم بی جالن آلادین بیادم
که عشقبازی بیا کنده الله دیده مستی جایکان ایدی

اگر چو دوستی قدیم بیلبس آیی کمس
دبیر عمر بی دیاستینی آرم‌دن آتا قادی

ایشتیتیکی کمس تیریشم دنیاد یار آرای
بیشتی بیر آیا دیری یاریدین آلیشد عودانی

یه جو دانی دوقلن آنی کوز اومیک کالدی
بیلیکان ایشتیکی اوزین سر

یه جو دانی دوقلن بیریر قدوم ارادیم
باغ وصلی قادی

بیشتیا قتی بیر کی قضیستادی
بیر بابا بیر بیردی بیغی

بیشتی کیم عشقی شیرین سیکان آرادی
دیار باری بیردی

نشود کیم عیشتان بیلادین وزدین بیل ارادی
بیگای کوتان آلتین بیر ادی

ز بهر جور چو من عاشق ملالم [illegible]
از دیده غم ار بجانم اگر کنی که چو کشته زاری

چگونه بی تو نشینم [illegible] ز شوق تشنه تر جانم
[illegible] کرده ام هم ز زخم تمام کاری

ز تیغ جور تو بس کشتگان کامم
گذشت [illegible] هم [illegible]

ز رخ تو تا شنیده مهمان دوری [illegible] غم
[illegible] ز جان [illegible] ز بیم زاری

گذشت عمر که [illegible] ما را [illegible] یک ساعتی خدا را
[illegible] در بزم کس [illegible] ز هم [illegible] باری

غم از تو دارم [illegible] از آن [illegible] چشم [illegible]
کنی [illegible] یاران چو من [illegible] داری

از دو دیده گرفت جام تشنه عاشقی [illegible]
این غم مصاحب همیشه هم [illegible]

چو صبح [illegible] شام هجران [illegible]
[illegible] چو شمع خندان سینه [illegible]

پس از وفا [illegible] جفا [illegible] قدم گذاری
[illegible] از تو [illegible] از این چه [illegible]

چگونه [illegible] از آن جفا که [illegible]
کرد [illegible] کاوش [illegible]

حکایت [illegible] وفا [illegible]
که بی تو [illegible] زخم [illegible] لطف [illegible]

[illegible]

[illegible]

تمت ردیف الیاء

[illegible]

[illegible]

دل پیر شد و یاد سر آن نیکنند
یارب بمیر این جهان چون کند کسی

خلقی ملامتم کند و من بر آن گواه
از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی

طاهر

تا آرزوی آن لب میگون کند کسی
بسیار غصه و اجگر خون کند کسی

دلخانهٔ قامت بست تو صفی
ترسم ورا ز دست تو بیرون کند کسی

گویند عشق نیست و دو صبر یار
در هجر یار چاره و دو چون کند کسی

حزین

بیگر فتم بجانان سر راهی گاهی
او هم از لطف نهان داشت نگاهی گاهی

زلفم که تو زاغی کلگون کند کسی
باز آن دو لعل تو بشکر چون کند کسی

مشتاق

گریم ز شهر روی بهایون کند کسی
از خویشتن بچاره و دو چون کند کسی

کمی که طاهر از پی خوبان دگر گرم
دیوانه را علاج بافسون کند کسی

گفتم گره عطف بگشای بعشق
کز غم عشق شود حال تباهی گاهی

مجلس رقم مشق لالان مسکم
شود دیده ز ابی چو نوای گاهی

این کران ابر که باشد دل ما زار کرد
بشود دامن بچاه خاطر پرکاهی گاهی

این قدر هست که در کنج غمت بیت عشق
و دیده دل حسرت آهی گاهی

دو سه روز است که در دیده نمایان عجبست
نظر حالی من دیر کنی گاهی

عمر من غم رخسار تو بجهان فریب
که باشد ز غم عشق تو بجای گاهی

شیخ یا غنچه دلش لب نسیم سحری
بیشتر کاش دو جام مرا گاهی

بی تمنا خم وصف نگاهت مگن
بیشود دل گرمی عنود کنی گاهی

گر نور از نوازی بنگاهی گاهی تحسین
میتوان جلوه تماشا شب ماهی گاهی

گوش خاموش که محتاج نبود است حزین
دعوی عشق بود کوه گواهی گاهی

سوختهٔ افسرده ایدم اوتوشنا وار
شوق آتشی لبک ایچون صد کاهی کاهی

نشوهٔ غمزه در آزردن مستی نفاق
هر کیمی مبتکده قلب سیاهی کاهی

[illegible]

سن کلکز تو کلم دم راهی کاهی
کلشن و پتنکش نازکاهی کاهی

اکر ازغم تلف کرده تحسین سی
کر باغبان لبم آورده باهی کاهی

کوش ازشهد تو نوش تملک لذت بوس
بشکر خنده تملک بحث کاهی کاهی

تمت الباء

حکایت شب هجران و حال وصلی
زمین بوسی و یان کن بهر زبان که تو دلی

تحمل تو تیمکن انجمعال قرنیزار و
بمنزل آن ماه دلستان که تو دلی

چنان بلک عماری بهر کذرات
بر آن طرف خورشید عماریان که تو دلی

[illegible]

ای صبا خبری کن ز آرزان که تو دلی
بر آن زمین گذری کن و آرزان که تو دلی

بنوک قامتی سرو گلستان
تنی تشبیهی نسرین زبانی
بو دیبا یکوش تن کبی جانان
سنی تشبیه ایدن ...

شمسی

اول شیرین لبک ... دوانی
یوزی صبا ... دونی
زمین ... باریدن ... دونی

چو شرح کل ... سحر ... یاران
کوکله قاصد ... فلان ... دونی

بو نیاز ... صبا ... بر
حکایت ... نیاز ... دونی

اکر ... بر ... دونی
... کبی ... سکن ... دونی

... سیاکه ... غزالی
دیلبر ... دونی

ساقی

... دونی
ابا نسیم ... دونی
نیاز ... سلسلی ... دونی

لیک ازنیاز ... دونی
مرادم ... دونی

شهید عشق ... دونی
طلب ... دونی

زبان ... دونی
... دونی

چو ازلدور طالعیم برگشته دوران دین نه غم
مین انینگ دین تشنه لب من کیم ستمکاریم دیدی

بیزنی عشق ایلی دین دیوانه تیب نفی ایتسه لار
بو سیزلارغه عجب ایرمس سیز ایدینگیز نی اوچون

تمت ردیف الیاء

قطعه

زمانه فرقتی عارضیم که تیغی تیغی
بار ازار فرقی قامت بیلاغ تیغی

قلندر تیک نی تیریک سیم کر سرم دیوار
بو تنگ کولدا ایلیم ایلاغ باریان تیغی

مستزاد

بو تشنه لیک بیله باشیم تیغی
پیر جانیم کیم قتلیمه تیغی
خسن بیله تیغی
عاشق اولغان بیله تیغی
زیبا قامتی بیلا افراختیغی

زنهار بیلا جانیم بیله ارزان تیغی
تیغ بیله زنهار تیغی
انکیسا قامتیم کوز تیغی
ای دلبرم کیم عشق بیله تیغی

بعد ازین

[illegible]

تمت الکتاب

[illegible]

ای لطافت گلشنی ایچره یوزونگ گلبرگ کیمی
بار انینگ اوزره لبینگ غنچهٔ خندان کیمی

جان بیریب تن قالدی هجرانینگده افسرده کیمی
سایه سین سالسون ... قدینگ سرو روان کیمی

چشمینگ کیم ... اوقی باغریم ... کیمی
... صفحه سین ... کیمی

غزل

ای سیمین ... کیمی
دیگل ... کیمی

چشم دولتکم ... کیمی
بار ... کیمی

تیگل ... کیمی
بار ... کیمی

ای گل رخ ... کیمی
... کیمی

بار ... کیمی
خسرو ... کیمی

غزل

ای اصفهان ... کیمی
بار اصفهان ... کیمی

ای ... کیمی
... کیمی

ور کار ز

درکه زاردن جاندن ال دورزدن جان
ازبو کی چکمکدن یکلن کستی

دوش ورد لبندن دیدی کوش التی اوکی
دشنه باشوقی یاسمیان کستی

نظیره

ای حسرت لبلرندن روان کستی
دل اوستنه مسند جانان کستی

باغده غنچه دوستی کستی اطاقو ناوکی
اتو دیدارانه ناموز ایلان کستی

زلف بالافشره دوه جشن غنچه دل کردره کستی
کوکی اتنده زده جاناغیان کستی

یوزنده اولکلدن قونان نقش ایلطریکی
الوده دست دوه جان چمن کستی

دیگر

صبا ... کل ... ازبوستان کستی
جشم دوجرخ جان دوال ایشغان کستی

دلبازوی ... ازدوداب کستی
ای کلفکلکن اکر ازدودان کستی

سیاه جوروکی دقاقن ... جوری کستی
ازفرین ... ارادین جان کستی

دیکر ... ... مسکین بناسب کستی
دوکیمه ... ایمان وجان کستی

جامی

گفتی بکوی عاشق و بیمار کیستی
من عاشق توام تو بگو یار کیستی

خاقانی از بیمار تو چون است ز کار تو
ای جان و غمخوار تو غمخوار جان کیستی

بالای ناز جانی از آن پیشتر
با پیلبان بکجا نه کو یار از آن کیستی

یکتا صدف معنی من از فشان که بعین سخن
پنهان مکن معنی ز من تا عشوه آن کیستی

خاقانی

ای مایه روح و روان روح روان کیستی
آرام دل زار من آرام جان کیستی

در دور اگر کسی تو بست چاره کرد
ای دل بیا بگو که تو بیمار کیستی

مسرور

ای نونهال من گل رخسار کیستی
باغ کدام بوستان و گلزار کیستی

جامی به چشم خاصی رفتی ز عشق
اندیشه کن پس گرفتار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم کی پرس
کاین چه مسکین و طلبکار کیستی

بی تیمیان تیغ کشیدی بقتل تیغ
جانهاده ات دری از ار کیستی

بیچاره وار صبر نما تا شود دل زار
ای جان من از طلبکار کسی

مشتاق یک نگاه تو ای مه تمام شهر
گریان همه شب از غم و بیدار کسی

فانی

ای گل مگر چو بحرم گرفتار کسی
نالان چو بلبل از گل رخسار کسی

یوسف بسی و پیش زنخ چه ماه
مسرور و پس بکوی خریدار کسی

هر یک ز عاشقان بامیدی نشسته اند
در حیرتم که در پی آزار کسی

می بینمت که بر سر ناز و کرشمه
تا باز در کمین دل و جان کسی

ما از غمت بهلاک و تو باغیر همنفس
بنگر که راست درد تو درمان کسی

جان میدهند بهر تو خلق ز هر طرف
آیا ازین میانه تو جانان کسی

جمالی

گفتی بتو که بنده و فرمان کسی
بنده تو ام و تو سلطان کسی

گریان بود ز هجر تو فانی همیشه خون
خونابه سوی دیده خونبار کسی

دور از رخ تو دور بلا لیک الستی
تا خود تو آفتاب درخشان نشستی

ثنائی

ای صبح وصال تو کلید در مستی
وی شام فراق تو ز زلف تو بستی

گر صفحه خط لعل تو دارد سر مستی
ای ماه تو از حلقه گیسوی نشستی

من حرف نیوشم ز تو در سر مستی
تا خود ز وصال تو چه شمع شبستان نشستی

دارم همه جا پیش تو ساغر مستی
هر شب ز تو دل ... بشکستی

ای سرو به حسن تو گلستان بستی
وی ماه چاره ده و شبستان نشستی

از کار دل ما به لب لعل تو ابدی
این بار ز عشق تو ... ستی

کار دل زار من ... بستی
معلوم که ... تو دوران ستی

سعدی

از کار دل ما ... کرده بلندی
با ... نشستی ...

شنیده ام

خسرو

ای چهره زیبای تو رشک بتان آزری
هر چند وصفت میکنم در حسن از آن زیباتری

از لعل آتش همچو لب آتش میزند
کردی هلاکم جان من سعدی تو جان منوی

تا دل بکف بنهاده‌ام در بحر غم افتاده‌ام
چون در نماز استاده‌ام گوئی بمحراب اندری

تا نقش بست این فلک کس را نبوده این نمک
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

نشنیده‌ام از هیچ تن صورتگری چندین فتن
هرگز ندیده در چمن سروی بدین خوش منظری

عاشق

ای چهره زیبای تو خورشید اوج دلبری
بی نقش عارضت نشنیده از صد نازی

خسرو غریب است و گدا افتاده در کوی شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

صورتگر نقاش چین صورت ببامم سر بسر
با صورتی رنگین چنین بار کن صورتگری

تو جان شدی من تن شدم من تو شدم تو من شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

آفاق را گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام
بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیز دیگری

ای برده دلها سحر جان و دم ره گذر
تا چند بپیچی تیغ از راه دو ستم گری

گفتم خوانمت که زهره‌ای یا مشتری
اما چو نکو نگرم تو از هر دو نکوتری

مشتاق

گر دیده‌ای که جان به کف خنجر مغی بسر
گردن بکش تیر مپیچ بگذار عاشق دری

هر صبح در زمین ام بخاک لطف کردی ام
حسن از پی تحسین ام با نقشهای آذری

وای که آشفته‌ام چو خاک و چون خسته‌ام
در دولت عشق و کشته‌ام با ترک مست شیری

هلالی

ز من نگارا شدی بیگانه از اغیار با کسی
چرا با دیگران یاری و با من یار نیستی

مشتاق چو پیچید نقش ما در بکنار کوه جا
باید که از راه وفا روزی بپرسش بگذری

مژگان چو خنجر بزن عالم گشت اینها
حسرت بود با مردمان در عشق هم دوری

ام صوت از غضو دگر زمین باشد ای پسر
تو با من خجلی بشنو نظامی بری

خسرو

صبا آمد ولی بوی از آن دلدار بایستی
چه باشد بوی گل با نسیم یار بایستی

به صد حسرت بنالم من ز بیمار از درد و فارغ
طبیب دردمندان را غم بیمار بایستی

بجرم آنکه در دور جمالت روی گل دیدم
بجای مردمه در چشم من صد خار بایستی

بکویش تا شدم وا زو دیدنش محروم گشتم
بهشتی آنچنان را دولت بیدار بایستی

تماشا دست این کم کرد بیمارانی تهی
نخواب از حسرت بنده کی بیدار بایستی

سگان کوی تو بنشیند و خسرو در دوره
طفیل آن سگان باری مرا هم بار بایستی

در آن ساعت که پیش روی تو گلها بچینیم
اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستی

زخوبی هر چه بایستی زپا تا سر همه داری
ولیکن زو وفا زان رخسار بایستی

چه سودم زانکه کشتی بدرخشی نظاره
نگاهی سوی من زان نرگس بیمار بایستی

رخش در جلوه بود و من بدان دیدار بینا
در آن نادیده های بخت من بیدار بایستی

فغانی

ز غم بیمار شد جانم دوا زان یار بایستی
دمی آن یار دلجو بر سر بیمار بایستی

پس از عمری که خوابت دیدم و مردم از آن حسرت
که این دولت نصیب دیده بیدار بایستی

تهی شد می ز ساغر با غم آن یار مستان را
بجام باده عکس آن گل رخسار بایستی

نسیم بوی جعد جان جانان می‌رساند
ز کاکل گه گذاری جانب گلزار بایستی

علاج درد بیماران چو شد میسر لعل او
فغانی را در آن دم وقت گفتار بایستی

لسانی

شب فرقت من غمگین ز زلف یار بایستی
در آن شب دیده‌های بخت من بیدار بایستی

ز تنهائی دلم بگرفت وقت لاله و صحرا
که این صحرا ز گلها همچنان گلزار بایستی

دلم در سایهٔ ابرو گرد و شد نوخط نظام
من مسکین که یار مه‌جمال و دیدار بایستی

بجائی تا تو بودی چون گلستان حسن او
ز نقش بیوفائی ساده آن رخسار بایستی

جانی

بزم یاران آتشیدر نازه سمندر دیکلری
قافل پیشه عیاری گلیر مستانه تاتاری

نگارم هر دمی مستی بر صفا صفت اوستی
عجایب شیوه عشوه دیدی بیک دلی دلداری

دل دونن جانی ابروده فتنه جانی
نیم گلم قتلن سردی بیستی لا الاحیاری

شاهی

اسیرم اولدی کن زلف صباوی کلی سر کاری
جفاجو نی دلستکاری چاکی الفن نا داری

بکه خاندان بری دیکلری کان کاکه دلداری
نیستا بدی آذری نظاره غلط ایدی

دبر کلمی قلادی قوجه نماده ره دوش
سنی سنگ ایمه بیلدی لا الا زاری

قیامت جلوه ده رعنا دی کی ایرالدیلر
جمن آرا الا ارکا دی کار و باری

بلای چشمی دی کسند عقل محو ایلیدی
بیا کشکنی دی مستی دولت آردی

گرفتارم سلطان شوقی فی مرز آردی
دنیکم غمزه کار و ابرسی اوستی یاری

کامی

بلادر دی بر صحن کلکن آیدی
بعد بر عدی کاه قسم دیوانه ایدی

بحمره آفت جانی نجده شکرافشانی
او فمی نجده‌ای بت بیباک شماری

پیر علی

قرار و هوش آلمین بو چشم شوخ عیاری
صراحی کردی بخنجر یکف مخمور طراری

برای خاطر کاهی بلای آفت جانی
شراب آلوده مجلس نشین کرم بازی

وفا ایزدین جفا آلوده بچوی
اشاره فهم جادوی سراپا ناز رفتاری

زلیخا طلعتی یوسف لقائی کبر حسنی
سیه چهره‌ای شکن زلفی شکنج عنبرین ناری

طاهر

بحمره فتنه انگیزی بخنجر تیغ خونریزی
سراپا ناز انگیزی بلای دین و ایمانی

دل آلمی بو چشم مست شوخ ناسمانی
بصورت نیشین چهره‌ای معنی بلحی

علی دل آیر دیار ارنا و جان رفت و بنانی
مگر نازک سهی قدی بلای ناز رفتاری

وفا دشمن جفاجوی ستمگر آتشین خوئی
ستمگر عنبرین مونی ضعیف ازنس عیاری

بیت

نی تکین‌نی ایمرمانی دین و ایمان ساتغی
ترک نامسلمانی نی‌نی وقت جان ساتغی

منال ال دیسم و غم غمزه‌سی شاه بیدادلی
لیکن انی جهانگه ارتب ایدوش ال کیم‌دین

نی تنج گل ایراغی زرگرین جوق و تاکه
جمالی نیچوکی ال ایراغی گلدین عرقی

رونقی شمعی عارضی شیخ حرمی
قامت شتی تکین‌نی اچه زینت مابی

متنم دیر کفاره‌سی نعل غرتنی فیدی
جاپونی یمکاری یا یاروی کلنینی

چو گل ابریسم ازلحف گل کتانه خور
باتارگی کیتا کرده مبتلا و ملما

ام انی ذنولو دی بیرایار و تمکینی
سه مونی جاجونی ملای دین تیمای

وفا مکانه دیر رحت تاتی سبب لیکم
دل آلدمی گل ابراغی حجی نعادو

بیر تحتی پر حسنی ذره صنی ری ری
تعاشق فعاجونی داهمی تحدانی

برخ چون مه بمو چون گل معاذ الله خطا گفتم
نه دارد مه چنین روی نه دارد گل چنین بوی

یکی خال سیه کرده بکنج کنج لب جایش
که گویی بر لب آب بقا بنشسته هندوی

دو چشمش عشق پرورده بهم پیوسته ابرو
که پنداری کمانداریست در دنبال آهوی

دل از یوسف ربی مجنون فریبی کلگون روی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین نکوخوی

ظهیری

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موی
فرنگی زاده خویی کافری تار گیسوی

چو شد قلاوز هندو پاسبان بزم دم عمری
بگیسو شیوه برد از دام آخر چشم جادوی

دو پستانش چنان کز سیم بینم محو گشتم
تماشا کن که سرو ناربار آورده لیموی

پی خورشید رویی از سحر تا شام میگردم
چو ذره در هوای روی او سرگشته هر سوی

شدم محو در خم زنجیر زلف دلجوی
چنان مستم که وقت مستیم از خود نمیبوی

سقا

میان قیروان با سر بلندی سر بدر آرا
که دارد چون ظهیری عاشق آزاده ها کوی

بپیچیدن

در حسن و ملاحت چو پریچهره نگاری
در سرکشی و ناز چو شوخ چه بلای

جامی

دل بردی از من عشوه گری فتنه نمای
زین مه که جگر ... شک بقای

یا بوسیت خشن حور و ام چین ... روزد
کو چشم ... من ... ازو ... بوی

ثنائی

بوکیچین محرم ... الف عنبرین بوی
چو ... کر مصحف ... دیش ... بوی

تونینگ لب ... قوت دل و ... جانها
زلفینگ ... فتنه گری عشوه بلا

سیدی

دل بردی از من خوش ... پری ماه لقا
شیرین لبی عشوه گری شوخ بلا

یارب ... جامی مسکین
روزی که ... لقای

تو خنده زنان ... من
من ... کن ... دعای

واری ... زمین ... تیغ
با ... من چرای

شنیدی عشق جانان زار کرم
جز و ادن جان بیت و کرن هیچ دوا

بو نشه هر برکی بو حرف فاش
از برت من کبدهٔ شاخ کبی

صد پاره ام کرکشته داغ جفاکش
پابند هر پاره ازو بوی وفا

چشم نیمس کاو فتنه زمیکار
او زمینده من شاخ کلی دوتار

تمت الکتاب

سهی

سهی سینه در دلی کانه غمزه مردم
در هجری فتنه کری آفت جانی

خواهد کو موی نقش ادا زکر میانش
نازکلری ستی موی میانی

حیف که بو حسن خاری منشیه
غنچه دهنی لاله رخی سرو روانی

تاراج دل و دین من شیر یار کرد
آشوب دلی عشوه کری جان جهانی

قربان دل و دین من اف جانی
بهترین بکجی لب شکری پسته دهانی

سعدی

یار اوده دلم ورسیکی سیمرده دولی
زین کسکی سیمری [illegible] دولی

عیسی نفسی حضرتی و عیسوی
بحر ایتدی ... [illegible]

سنبل گلی سن ... [illegible] دلداری
یاقوت لبی [illegible]

گهی [illegible] کشی [illegible] قیش تشری
[illegible]

چین زلف ورخ ... [illegible] سعدی
ای [illegible]

تمت الباء

ذاتی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وصل [illegible]

[illegible]

همچو مجنون باید از خلق جهان بیگانه‌ئی
تا بلیلی طلعتی آشفته باشد کسی

هر کجا بودم فلک انجام آورده [illegible]
جز غم او در پی آرام دیگر در تعب باشد کسی

دیدمش با غیر و کردم کو به شهر [illegible]
گفت در بزم که دیدم بلا باشد کسی

تا بکی با درد هجران مبتلا باشد کسی
دوری آن جان که از جانان جدا باشد کسی

کاتبی

کاتبی همچون وفای هر کوی [illegible]
در وفاداری سگ آن بیوفا باشد کسی

تتمة الباء

[illegible] پیدا و جهاد در عشق
[illegible] تا کی پی مهر و وفا باشد کسی

استاد

جگرم بی تو جگی بست غم میدانی
دل دیوانه [illegible] بست غم میدانی

مصلحت نیست که در باغ نشینم بی تو
باغ بی دوست عذابست تو هم میدانی

باید تو کنم صبر و لیکن چکنم
عمر در عین شتابست تو هم میدانی

[illegible]

[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سالکان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

قطعه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

مخمس

از هجر حسرت ایله اوزم نظر تیشمن یکی
اوقات حقه وصالیغ مین ریغ چون من یکی

تمت الباب

زلفونک کاکل اولوب چون پای دمی آدم
سید پریشانلی زسر پریشانی

استانینگ جانزاد لبلس تینهاکی
بوسه بیرکیم سجده بیه پیشانی

گه دوم ازجا که کدم پیچ
آن تغافل بیله وان نگاه پنهانی

سرو خط تن تن عنادل و کوی نه بلا
فاسلامت چون کیدا این بلا سبیلی

باکه جانغم غم دریا بولوب ازی دوم
درد آب چون عمره سو دهان انجلی عی

باغم اگر عمری بولوب پیدا اگرده همچو مجلس
یکیم مین چون بیر جو ... درد و دم و بیدی

اقبال و اولوم نظر ... برای این
عشق و جام گشت دو مین ... بودم ...ی

از سوخت برقشی چو دو درم ... کی
... نوای مالکین مین تو ... بیدی

واری ایشیدر کشتکانن بو ایچره کیمی
بیلمك ایشیدن چشم ترندن سو ایچره عیسی

تمت الباء

یای

یاروطمان کیم قوی سوی کلکشته کیدر
صبح اندر عاشقی کویده کلدی کیدر

جان بن صبر ایتدی کیم اوله قوتی اراری
بیلمك اوشیدن اوله بیلکن اوده قلدی

ای دلا کلبن عشقه کیمه بو ادی
سرو یاری بو باده کیچه بی نیازی

سوزن ایلر زینت چمن جلوه کری
یار کوره ابر اولدی انکه یا سیری

یارچه هر قاچ اولدی سیم ایکینی
جمله بلبل ایشیدی قوی اولدی بیری

تمت الباء

سیه

دل ایشیدن کیمه نه سیم سنت کیمی
کیمه نه سیم ایشتدی نصیحت کیمی

مستی باده خندۀ کل شهریکی باغ
ایدر ایدی ایکن ... اعیت کیمی

غمگین مباش ای دل اگر چه بیرحم دوست
شامم ایرا چون صبح سعادت کندی

باشکوه ساجتم که ما دو ایها زمن
شکر قوده بلکس بکایت کندی

کرم که عدمن قیامن کشتی روزگار
کوی گوشه گه خواب براحت کندی

باخوذ که بر تمشی جوش نیبنیام
در حق یادگر حرم مروت کندی

تشنه عنا روازم کویش میرم
دیکر چه خاک بر سر طاقت کندی

ولە

دل را اگر ز صبر بجان آوردی
بز آنکه در دو دل بزبان آوردی

در عشق چیده بند نقد ادب کنج
تا تن بزیر بار گران ویردکی

کو تاب بیر نادکی بران کی خونریزرا
در جرگه کو سخت کمان آوردی

پیدا شود ز اهل جهان ثانی زرا
کی چون تو یوسفی بجهان آوردی

برحرف من قلم شود نکشت اعتراض
تیغ و تیغ اگر کیا اوردکی

بار فرقت آتش عمر شعله ور [illegible]
کام دل خیال [illegible] دو زبان [illegible]

جان [illegible] ضمان [illegible]
[illegible] ضمان [illegible]

[illegible] آتش [illegible] دل من [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

تضمین

[illegible] ماه دوست [illegible]
[illegible] شفق [illegible] آتش [illegible]

[illegible]

لطف شد شاهد تسمیه معنی ازین
کی نکو دست بدین گونه سخن پردازی

دست بردوز از اسباب که در وادی عشق
صید مطلب نتوان جز بکمند اندازی

غربت ما چو دلخواه وطن میگردد
باده در شیشه شرر از کند بیشه ازی

ز غم شمع گلشن بنی بلعبت بازی
گر به شش مه از آن کند بت بازی

مخلص

بیت رخ تو ماه اگر گویم تو شاه ا
ماه کدام کشوری شاه دیار کیستی

هلالی

ای نو بهار تازه تر تازه بهار کیستی
وه چه نگار طرفه ای طرفه نگار کیستی

تمت الباب

طفل شوخی که به بازیچه دل مخلص برد
میتوان کرد سرش وقت بازی بازی

گفتی از خاک بس از مرگ بر آرد دم
سخن خویش مبادا که بکجا انداری

یحیی

بادر روح چمن فصل دم یحیی
عاقبت او کشادن لب خندانی

چیست بلالی ایمه محنت درد و غم عشقه
حال اهل قرینه کو عاشق زاری کبی

خرمن عمرم یخ غمم کشته دور و قم
بن پریشان محتشم و بکار کبی

لاله دم سر و این چمن بر فلکه پیش تو
سر و کدام کلشنی لاله عذار کبی

بکلنشی و سیوم نظاره تر نکاروی
دنیا و دم روی من نکاروی

مست و شتام ساقی لب شیرین
مرتبت عم کور زکور رفتی

مژده ای دل کدر قتوقادم
نامعقد بیدوالی بالم سندی

اکر او در دوران یوسف زاید
نه شیرنه چو تو بر در من و فرزندی

محبت ذوق کرفتاری من
دست بر روی کند افلاکنی حتی بندی

دیده کز گریه بسیار تهی گشت ز نور
از لب و عارض خود باز پرش کردی

کمال

دل که سودای تو می پخت کبابش کردی
بود غمخانهٔ دیده خرابش کردی

تحفه‌ای بهر غم عشق تو آوردم لیکن
مردمی و کسی محرم این راز نکردی

صبح با رشته‌ای نغمه سحر خیز نشد
گله با بوی تو هر دم آواز کردی

آن چه از کین پیش تو بر من آمد
فریاد ز دوم روی من باز نکردی

مرا پروانه‌سان آتش زدی و جان و تن سوختی
که ماه محفل من بود شمع انجمن کردی

مرا ای عمر عشرت کردی و صبح خود
مرا از فرقت خود ساکن بیت الحزن کردی

رفیقی

مرا ای مدعی ترک من ای جان چنان کردی
مرا تا کام ترک مدعی کردی ترک من کردی

پیش از آن کی عشق تو شد کمال
خرقه زهد را به کس نثار البس کردی

لشکر از رحمت تو عاشق صادق مپسند
سالها که به تو خود دور عذابش کردی

کمالی

جامی

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی
هر دم دگر انگیزی شوقی دگر افزایی

زین بی سر و پا جامی در وضع همه عالم
بیگانه ز عشقت خویشتن کردی

یکبار تو آمین لم از دهن یار تو
صد کار دگر کردی یاری که بمن کردی

سخن با غم مسکینی بر سر چمن آمد
چو مسکینی که چون بنده در مقطع سخن کردی

شکستی دل من تا شکنی تو چمن
بگشت که گلستان هی گلگشت چمن کردی

وله

خون گشت دل ما تنها ای ساقی
باده در جام مکن بهر خدای ساقی

جامی ز دوی کس بر نکشد نکل
باشد که کیمیستی در عالم یکتائی

بی پرده اگر گل رعنای تو
کرد عزیزت صد عاشق شیدائی

زان پایه که فلکی بی خال گر جلوه
دارند همه جویان سرمایه بینائی

پنهانی تو پیدا ای پیدائی تو پنهان
هم از همه پنهانی هم بر همه پیدائی

نوعی

دور پیش است بتو به تا ای ساقی
ور نه این توبه بجا ماند کجا ای ساقی

غم دوری غم دوری و دل خون مرده
نشأه از نو به بجام بیار ای ساقی

دست پرورده لطف و کرم تست آخر
بر لب خشک فقیر بحر نما ای ساقی

سر گرانست که شیشه دل پر درد
پاره گشتم چه کنم درد و جرعه ای ساقی

جامی خوار توام در نظر همت من
کیست جم عزتی کاسه گدا ای ساقی

ما ای عالم ایم بجنگ فنا همی
ای سحاب کرم ای بحر سخا ای ساقی

گشت توفیق ره ما بنما ره رو
عالم پاک کجا خاک کجا ای ساقی

فغانی

ای کشتی خوش نظر قرن فرقه بری
یکرنگ عشق باش تا نمی بر آوری

آینه یا کدره حاجت بجام جم
اکنون که دست داد صفای قلندری

بس مرغ دل که بسوخت تا تو گرمان
ور سایه کلی بنشینی وحی روزی

گل غنچه نازکی همه کارسی قیزارمق
نازکی و سرو قدی موزون بانکی

سعدی

وارمیدی شکرلب شیرین دهانکی
خوش چهره‌لی پری وشکی قمر بانکی

افروخته چراغ فغانی نکلمز
آری یمین بو وصف قمر پروری

بایرمق خوبلره بازار کرم زانکه
دایم پیک بو اولور و طبع مشتری

تمت الکتاب

خوش چهره‌لی پری وشکی شوخ شنکلی
بیز نیلی پیچکی آرام جانکی

نازکی صاحب نمک لب ریشه خالی
نازکم اجلی چه بلا نکتهٔ دهانکی

مجنونکی بلالکی دل فرسایکی
جانانکی نگار کبی شیرین زبانکی

استاد

وارمیدی سرو قدی نو جوانکی
دل وادهم غنچه لبی نو نهالکی

سعدی بزه چاکریم عشق جوردر
ای ابرووان دلبر آرام جانکی

دلدارکی مصاحبکی ورد منکی
نصرت نواز نام خدا عمر باقی

جامی

دل تشنه ایم و لبری خرد و سالکی
صاحب جمالکی و چه صاحب جمالکی

چون چشم تنگ ترکش کافرکی شوخ طلعتی
پرخشمکی ستمگرکی نونهالکی

دلدار بوده بازنبازیچه از کفم
خوش خط و خالکی خم ابرو هلالکی

جامی ازین چمن گلرخی خوردکی
با شوخ خالی شکرلبکی خوش خیالکی

فکرت

وارد و دلم قراری خرد و سالکی
عاشق فریب دلبرکی نونهالکی

روشنتر از ستاره صبح جهان فروز
ازمه درخشنده تر بناگوش عالکی

پیرم و جوان بلکه زلیخا بسیم او
آیینه دو نگارکی یوسف جمالکی

هیچ اندر هر نفس غزل شوخ و دلربا
ازوزادهای فکرت صاحب کمالکی

گشتم خم ازیشیمه خرد و سالکی
قدتش نهالکی و چه نازک نهالکی

شیرینلیک [illegible] بیلا
[illegible]

غزل

[illegible] بیزم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] لعلینک [illegible]
[illegible] شکرین [illegible]

[illegible] کل [illegible]
صد هزاران [illegible]

[illegible] دست [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

غزلیات متفرقه

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا

ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان
بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما

آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین
ای جان مرگ اندیش رو ساقی باقی آمد الصلا

در ده شراب عاشقان کز غم شدند سرکشان
ایشان ز مستی در جهان بی عقل و دل واله

ما عاشقان روی تو واله شده دلجوی تو
شب تا سحر گرد جهان افتان و خیزان کوی تو

افلاک گرد سر تو مست و مجلس بی تو
خورشید و ماه از مهر تو افتاده در کوی تو

ما عاشق بیدار و سرگردان جان او
تا تو چه باده خورده‌ای مست شدم از جان او

بر دو لب آغاز کن آن دو دو صد بار کن
بر مجلس جانان ناز کن ای قد تو چون قند

ای جان جانی جز تو ما کام ما خود کام
ای بر تو شاه شکر او بانگ بوی و فا

ای مطرب شیرین نفس غلطان مهیج جرس
وی عقل زین بزم برون رحمان زن ای صبا

ای مونس کوه بیستون ای ... بست
ای مست ما را مست کن ای صد هزاران جان

راه صبا بنمودیم مهتر و ما
گر تو نه‌ای الصادقی تللا لا لا

عاشقیم و مجرم و چون شمع عشق مرده‌ام
غم مخور ما زنده را تللا لا لا

مست خراب ... ای عشق و لیلا
ما از بلا بر ... تللا لا لا

ای شمس تبریزی بیا مستانه ما را مست کن
ما عاشق بیدار و تو فارغ از کار ما

ای بو ختیم و ... جان دوم
ای ... سوی فنا و ... سوی بقا

نگارا جان نیلگیم باده نهان تیغیر
بیغای منی ملاتن تیلا تیلا

کوراده ای کاری فلکره دوقیتین
باقیدیم من کلاتن تیلا تیلا

نیکلار و بابیلیکی بیر زخمه عشق ای مر
میطر دل زبان غم اران تیلا تیلا

منیم برابی منی کینه بیر وغنی
بایم کوی ای بیر اتن تیلا تیلا

دره موسی ای ابیتن ازنکار نبوا
صیت ازاده ولاتن تیلا تیلا

چیدروی ای ده بو انطرقیقه دیب
قونیش بین بو بدن تیلا تیلا

حجر

ترا جان دوا ... جانی ... اوار
ترا ... جان ... دوار

چو ... نه ... بیر ...
... عشق ...

... ...
... ...

مصرعدار

از لب مست الستم بنده ام چشمت را
خاک پای شیخم یکدم تو تکمیل را

اهل دل خوش آید آمد عشق و داد را
کی بسی را جز تکلیم من ادا را

صبری

ای که گرده ظاهر انده هجرت تیغ را
بر روی جانفشان لطف نکو را

ما را نه چنین طاقت تاب سر بلبلی
کز جلوه ات شکست سر گره طره را

در تیغ لطف تو یاد مهر صبح
در ... جان من یکی ...

عاشقان نامه وار او تو با او قاصد
از ان که یا تو عشقت صبور را

دور از لب تا کعبه اقتاده ام
عالم است لطف تو ... دور را

بر من شب فراق تو روز قیامت
ظاهر بکشم ناله و زخم صبور را

عشقت که نیست جز نظر ارشاد من
صبری بیا که عشق ... صبر را

شیخ عنبر

ای عشق ... با تو ...
سر ... شب ...

ای قد تو سرو و شمع و روی تو قمر
از تو بگلو بسیم جان در داده
در چشم سر کشاده نرگس داده
کز تو طبع زاده نسبت بر دم ده

ای عشق قبا بر تو ای سرو کمر یا
زان آب ز تو مست ای جانان یا
ای دم عیسی شعوی عیسی بی
کز اذر تو جان ای عیسی بی

ای هجر بکار تو شعله اندر صبا
ز عشق شعله زنی بر دل یا
در اذر تو آن عزیز تنها آتش
دم از عشق آن نبستی بتانه

باغ از تو آباد آن شد لاله بوصف آن
سرو گل ترا کرده بهر من نمک عشق
خاموش کن ای شمع تن آب و دمن
بر تیر و صدا نبشتی صبر تن آن

بلبل بگل و تحیه سازی بمل
شاخ چمن تحیه صوتی شجر
تیمی
ای دیده ای حیرانان بر سیر یار
بین و دل ای چالی صنم بر تیر یار

بفسانه ای

چو جمال او در آید بجمال خوبان
که رخ چو آفتابش بکشد چراغ ما را

مبارک است و شادی چو نگار من در آید
بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را

دم صحبت کریم است دو کجا دو ای افسون
بنگر که در آتش چه نهاد او وجود ما را

وگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

بهمای همای شیرین تو همای ما بکن
بکشد سوی خانه بوجه فرح شقا را

یک صورت است و گونه همی بدر گوش
گاهی همی بینیش نام و گه صدا را

عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند
گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

بی نام از چه ای تو مسمی بهر اسم
وین طرفه تر که از همه ای تو بنفس جدا

جامی

یا من بجمالک فی کل ما بدا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا

پیرای دل بسکه ز بر مردم بسر
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

نیست بجز ذات او در همه عالم پدید
گر چه جهان بنگرد ذره بجز او نشد

احمد جام

چشم خدا بین بیا دید جمال خدا
نیست جمال خدا از نظر ما جدا

جامی که هدی بگذر ز عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدی

زان جام خاص که خود دم جز بی خلاص
در دیده بجو من بی بجز خدا

ای بخبر بیا تا ز کرم جرعه ریز
بر عاشقان غمزده زان جام غمزدا

گاه از گدا و گاه ز شاه است جلوه گر
اما چنانکه اوست نه شاه است و نه گدا

صرفی

یک ذره چه میان تو و صد پرده حائلم
او با من است و من ز وی افتاده ام جدا

با من جمالم متواروان بد
در پرده ظهور نهانی ز ما عدا

ناظر حق بین با دیده احول نداشت
دیده احمد بیافت در دل زان تو تا

صورت بنیاد او در نظر چشم نیست
در نظر حق بین هست یکی تجم ده

شمس

ای زاهدان ای زاهدان تا چند از این تزویر و ریا
ای عاقلان ای عاقلان تا چند از این خوض و هوا

صوفی نمی گنجد جامی در این غزل
کردست والسلام علی تابع الهدی

ساقی کرم نمای شرابی که هست این
فانی نما سوی کن و باقیست با خدا

آئینه حقیقت من تیره تا بکی
جز باده نیست آینه ام ترکی خدا

چون کی صدا نماند و از زیر و بم وی
روی کرد بوده و زهر تار آن صدا

ای دوستان ای دوستان ستان گل بو ستان
ای دلستان ای دلستان وقت صبوح آمد بیا

ای مطربان ای مطربان کو ساع عاشقان سماع نغز
ای ساقیان ای ساقیان الوان شراب دلکش

ای عاقلان ای عاقلان عارف و خاص شمار بدن نقش
ای کم زنان ای کم زنان از بهر بیدان بزم ما

ای زیرکان ای زیرکان دل برکنید از این جهان
ای مجردان ای مجردان این مباش از فنا

ای جنگیان ای جنگیان ای جنگاوری تا بکی
ای سرکشان ای سرکشان هم بگذرد دوره شما

ای عاشقان ای عاشقان معشوق را در بر کشید
ای حاضران ای حاضران غافل مباشید از خدا

ای چاکران ای چاکران بیگانه گردید از خودی
ای غافلان ای غافلان غافل مباشید از خدا

ای مخلصان ای مخلصان ایمن مباشید از خطر
ای همرهان ای همرهان در ره مترسید از بلا

می چون روی شمس دین تبریز خاموشی کن
شو عارف عین الیقین از سر او کشف الغطا

سعدی

وقتی دل سودایی می‌رفت به بستان‌ها
بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحان‌ها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم از یاد برفت آن‌ها

ای مهر تو در دل‌ها وی مهر تو بر لب‌ها
وی شور تو در سرها وی سر تو در جان‌ها

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمان‌ها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته‌نظری باشد رفتن به گلستان‌ها

آن را که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فروشوید دست از همه درمان‌ها

گر در طلبت یار از کجا آید شاید
چون عشق تو هم [illegible] باشد [illegible]

هر کو [illegible] سر در دل ریش آید
[illegible] از جلوه تو [illegible]

هر کو نظری داری بیار کمال [illegible]
باید که سر [illegible] باشد [illegible]

گویند که سعدی چنین [illegible] نقش
[illegible]

جامی

ای دیده [illegible] جمال [illegible]
[illegible] لطف [illegible]

بود ادی غم [illegible] داوده
[illegible]

[illegible] جان [illegible]
[illegible]

زین عشق [illegible]
[illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] وصلت [illegible]

[illegible]
[illegible]

ناتوان گشته‌ام از سنگدلی سیمبری
بستر از من و بالین ز در افتاده‌ام

پیش من چاره مردن چه بلا آسانست
اینچنین ساخته هجران تو بیچاره‌ام

فارغم از گله با چو تویی قراری دادم
منت امید فا ز تو جفاکاره‌ام

ظهوری

نیستم جز نگهی بند وی چاره‌ام
پارسایی شده رهبر تو میخواره‌ام

بی تو است کینه جامی محل بودن زاده‌ام
بکنج فرقت نشسته محزون بکوی محزن کرفته‌ام

گفتا چه او لخته گفتم که زخمی خورده‌ام
گفتا که زد و جفا گفتم که ابروی شما

کمال

دلدار گفتا کیستی گفتم دعاگوی شما
گفتا کجا داری گفتم سر کوی شما

تحفه شوق چو کردیم ظهوری تقسیم
جلوه حال تو را سینه صدپاره‌ام

آه از آن اشک که چون وقت تماشا آید
آید از رشک نشیند مانع نظاره‌ام

آنکه صد بخت بیابان قبولم کردست
باورم نیست که در ساحت بیچاره‌ام

گفتم غزال مشکبو افتاده‌ام بر روبرو
گفتا کجا دیدی بگو گفتم دو ابروی شما

گفتا سوال مشکلیم گفتم بگو ای جان من
گفتا دو عالم را بها گفتم سر گیسوی شما

گفتا کدام خوشبو بگو گفتم که مشکست ای کمال
گفت از کدام سنبل تر گفتم سر گیسوی شما

صباحی

خدایا دو نشد تدبیر این نازک ادا ما را
سمن نو بیند از حسن قبول افتاد ما را

نوگرفته بخت شیرین گلو از اینش گل از کاری
یکی ... شیرین بیان ... افتاد ما را

اگر دو ابروی پرچین تست ... از ... جان
بادا ... مشکین دل ... ما را

در آن صحرا که چون ... غزالان ... گردد
... ای ... دو گردد ... ما را

در آن ... گردد ... گردد
زهی ... ما را

زهی ... چشم ... داغ ...
... عشقش ... ما را

نواب وحید

بیکو داده ... اشتیاق بدن مطلوب
... دیگر بس ...

آصفی

هر که از غم صبر کرد ایوب میدانیم ما
ای که هجران کرده یعقوب میدانیم ما

ای قفس زان گران باری عبث لطف از روی
گفت این شوریده را دلخوش مرغوب ما

دیده ما دید تا وارونه کار جهان
گشت یکسان پیش ما زشتی و خوب ما

شرح حال ما بیان هم نام افتاد کیست
سایه بال کبوتر بس بود مکتوب ما

دل ز بس لبریز شد از آرزوی وصل دوست
بوی یوسف آید از پیراهن یعقوب ما

پی فانی عشق محبوب میدانیم ما
نیست چیزی بازار فانی خوب میدانیم ما

هر یوسف در کنار مصر رود نیل را
یادگار دیده یعقوب میدانیم ما

خط خوبان نامه قتلست بهر عاشقان
آصفی مضمون این مکتوب میدانیم ما

نواب وحید

پی از تیشه فغان دل دیوانه ما
سنگ بر سینه زند سیل ز ویرانه ما

پر پروانه چو هر جا دم من گلخن نشود
از گل روی تو گلشن شده کاشانه ما

دیگران کیم دم اورر وفای تو ینه
بو وفای کرچون من دگری نیست ترا

[illegible]

وه که از سوز دروغم اثری نیست ترا
مردم از گریه و از من خبری نیست ترا

شد چو حیرت بنمایی ما رسوا
شهرت عشق تو باشد ز فسانهٔ ما

چه عجب گر نفس باپسین حباب
بلکه شوقی شود پرز نو پیمانهٔ ما

غم هجرانت بین که حیرت لبرادو نشنید
دل ز غم و غم از دل بود دیوانهٔ ما

[illegible]

بر تن شمع و پروانه باز انداختی خود را
کشتی ای که گرمی شمع مجلس ساختی خود را

ای سر مهر نداری بکسی
خورشیدی و ذره پروری نیست ترا

لطفی بگدای شکرپی نیست ترا
جز نسیم و ده ستمگری نیست ترا

جز از گریه خونین جگری نیست ترا
جگرم خون شد و از من خبری نیست ترا

جز خون از ناله و فریاد دگری نیست
کرای گریه خونین اثری نیست ترا

در اول عشقبازان ننگ میدان زد و هم دل
تو کجا چمن بین در اول با حق خود را

چو میدیدی که در دو عالم غیر مقصد ارسش تو
چرا ای دل ازین سان در میان انداختی خود را

دمی با حق نبودی چون نبی لا از شتابی
تمام عمر با خود بودی و نشناختی خود را

تو کز افتاده کیمیا خویشتن را توتیا کردی
بگوهر کرده و جدا ز چشم یار انداختی خود را

قلندر

غافل برادو ما نرسیدی چه شد ترا
رفتی و ماندهام نشنیدی چه شد ترا

کشتی ور انتظار و بر او هم نمیری
گفتی که میرسم نرسیدی چه شد ترا

گوشی بنالهای قلندر نهادی
حرفی مگر ز غیر شنیدی چه شد ترا

ساطع کشمیری

ای دل تو گفتی نفس نکشیدی چه شد ترا
بسمل شدی و می نطپیدی چه شد ترا

در آرزوی وصل تو آمد بسر حیات
بر لب رسید جان نرسیدی چه شد ترا

امروز با نسیم خود از التفات نیست
حرفی مگر ز غیر شنیدی چه شد ترا

صبحی

نیست یکدم بی‌تو یاران کز هوا چون شمع نیستم
آتش از پیش نظر و بیکسی یاد آیم ترا

آه از دل سوختم
تا بکی بی‌تو نشینم بر سر راه و دلی
آه تا کی گریه بر جور و جفا نیستم ترا

درویش بیکس

بلبل از گل یک دو روز در چمن بیدار
دیت ... [illegible] آن گل که در چمن بیدار
اگر گل
در چمن بیان شدم با نیلوفر در چمن بیدار
هر که دارد در دل بیدار در چمن بیدار

میرزا اسعد

بیدرد بتو امروز در چمن بنشیند
مشتری بیدار امروز در چمن بنشیند

نیستم ... [illegible] ... نمکها
در هوای شمع ... [illegible] ...
آه و دود ... [illegible]

تیر بیداد ... [illegible] ... ببرد
تیر بیدادی و مهتاب ... [illegible] داده
دشمن جان ... [illegible]

هر زمین ... [illegible] ... در زمین
قصه ... [illegible] ... تنگ آمد
جان ... [illegible] ... بنده

در دل ... [illegible]
نامه ... [illegible] ... وا ... [illegible]
نیست ... [illegible] ... ازان

واحد

... [illegible] ... بیکس
در دل ... [illegible] ...
... [illegible]

مانند گردباد بسر میکشیم وجد
رفتار ما منزلی نپذیرد ز خواب ما

مانند لاله گر نبرد ز جام گل
از ساغر شکسته نریزد شراب ما

طفلان مرا ز گریه چو شبنم نشسته
بوی جنون چو غنچه دمد از کتاب ما

افسردگی به پهلوی ما کی کشد
اخگر سیاه روز شود از کباب ما

زان آتشی که هست ز عکس جمال تو
در دیده سوخت شام فراقت خواب ما

صائب

زهره کیست که عشاق ترا صید کند
شیشه سرمه کند بلبل بستان ترا

آن قدر بهره‌ای از طالع خود میخواهم
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

پشت دستی به فغان خواهد کرد
هر کس از دست دهد گوشه دامان ترا

پرده دیده ما دام مشکل شده است
دیده خواب نگر سوزن مژگان ترا

باغبان دل نکند دست ز گلستان ترا
بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا

تو دولتی بغلامی اگر قبول کنی
ببندگی نپسندد هزار دارا را

گر از تو هیچ مروت طمع نمیدارم
که کس ز میوه نبیند نهال خارا را

قسم بران دل آهن که در هم از سختی
هزار طرح نهاده است سنگ خارا را

رونقی

زهی فزوده جمال تو زیب دارا را
شکسته سنبل زلف تو مشک سارا را

صبا ز طرح بیان تازه غزل صحن چمن
اول جوش بهار است گلستان ما را

به چشم تنگ نگاهان سوی چو منی نیاورد
نگاههای عجب آمیز حسرت نگهها را

بحجله‌گه چو سر آری ز دست جاهلان بیان
نمای غرضه نمای سر بمهر دادخواهها را

گدای سلطان حورم دل چو از شغل عشرت
غوغای دیوان نیست خلوت شاها را

ز مجنون گدا زان آفتاب مضطرب سوزان
نشسته شغل خالان خم و مجنون بیابانها را

محتشم

گدای بدان سر خضر عنا دو شب شعر
سر که افسر آن تاج سر زمین کلهها را

من بی تو دوست گفتم با گل سوری
گل خار بود بی تو درخت نظر ما

گر گوشه نشینم من از ان نرگس جادو
بس فتنه که زان چشم تو آید بسر ما

بسحاق

تا چند کند لعل تو خون در جگر ما
وین بریه غم چند بریزد جگر ما

ما مشتاق تی خوش تنها میرود کی شد
غم امیدواران که گاه گاه میدگان را

ذکر بهمت لذیذ نبات کی کاه وای شد
کپه رون آری زندان چون بیکیتر را

گر گرده پیش تو اظهار سوز ما امروز
کز آتش غضب افروخت رنگ ترا

شوم ملال که جو عرقی خو وضع رنگ ترا
که دو غم آشتی ورفاقت جنگ ترا

محتشم

کام دل بسحاق تیره زده بینیش
از سوز دل خسته او آه سحر ما

من جامه تن پاره کنم از غم شاک
گر بحق قفا شکم وپای بر ما

خورشید سمندی بسوی یخنی
گر پیره در افتد زخجالت قمر ما

ز حرف پرسش دلی محتشم پر است جهان
زبسکه جای بدل میدهد دهان تنگ ترا

محبتی پر و بالی بده که پرواز کش
بباد بر و بلا بسر و نام و ننگ ترا

چه بهره گیرم ازین امشبی که فرصت نیست
چه باعث است که بینم درنگ ترا

زبان نهان کنم افزون چو حرف تیز تو نیش
زبسکه بوسه زنم زخمهای سنگ ترا

مصوران قلم از مو کنند تا بکشند
زیاده از سر موی دهان تنگ ترا

پناه صد دل مجروح کشته کاکل تو
چه پر دلی که حمایت کنید سپاهی را

نشانه شاه غمت کرده دل سپاهی را
که دست بیعت بر آن هیچ و شاهی را

محتشم

هرگاه حسن دست بند د
پامال کند نگارها را

بلبل تو مثال هر ذره چندین
دیدیم چو تو هزارها را

دیدیم وفای یارها را
طور همه کلفدارها را

میرنجات

جهان از فتنهٔ چشمت پر است از خم زلف
نمی‌خواهم ای گل کز کس نگاهی را

به راه مهر و وفا کند که کس صدق
ولی نکند ز بو ز جبر نگاهی را

دلی که جان و دو عالم به باد داده او ست
در او اثر چه بود ناله و آهی را

به نیم جان چکنم با نگاه و مبتدی مش
که صید هر از نیشه است تیر نگاهی را

جز آن جمال که خال تو نصب کرده او ست
که داده مرتبهٔ خسروی سپاهی را

استاد

بیخود فره و دو کوهی پیشهٔ ما
که ما سینه ناخن تیشهٔ ما

ما یک جرعه می منت نکشیم
اشک باده ما دیده ما شیشهٔ ما

رباعی

ای آنکه نیست جز تو همه سو را
از درگه تو یافته چنین انوار
ما را که جای بی نصیب
ای آنکه ای تو

انعام تست بر همه خلق عام عام
التشریف تست بر قد هر نارسا رسا

موجود در بهای تو شیئون
در کشتی که هست در و ناخدا خدا

از ضعف پیچ گاه مدیوار من یم
ما را نجیب شمع چون

پنهان ز خلق تکیه زدن بر سریر
بهتر ز طاعتی که بسر بوریا ریا

مرغ بستان ادی جهان
ای دو ای جست ای نیما
صاحب جیح و ل جان
احمد ازین و از

ردیف الباء الموحده

تشبیه

حسن روز افزون نگر کان خسرو زرین کلاه
دی بلالی بود و امشب بدر و فردا آفتاب

چرا ست مهر من بی چون و چرا بکشش نبوسیدم
که بگویم جامی نگشت بکشش نظر من

تمن من عشق نهانم بکشش ساز بود

بود و مهر که از لعل افکند و بعقوب
دو شنج مهر که از بطریق شد ز لعل الحجاب

دی بمن لعل نزد نعلین پا یا است بگاه

شب بند و دی کیا کل نکی صبح ... حجاب

دی کنه امروز خواهد شد و مشتاق ...

دوام

با ما هست در بیان وارد و ما هم نهان
لیس یدری ما فی غیر علام الغیوب

بالب نوشین تو زد لاف شیرین نبات
مصریان از شرم خود کرده نهان در جیب

جامی

ای ز آدم خوبتر وز دلبر و خوبتر ز خوب
در میان دلبران نام تو محبوب القلوب

محتشم در لشکر صبر از ظهور عشق شاه
بود دی ترتیب و امشب شد رده مقلوب

دور آخر ز دم آتش کن منم آزاده دشت
شام تسکین نیست تمکین نجم کم مضطرب

حید

ما من عرض کلگون نگشاید زنجیر
بعد از این دست من و گوشه دامان نقاب

جامی است دوستان در قصص عشقش دمع
زنم از ابرار را نوشم و ستی زن ما بیکوب

با تو هر کس را خیال و دولت همخانگی است
خانه را اول ز اغیار خود کرد و روب

گفت مجنون گر برای عشق لیلی مستکیم
توبه اما من هوی لیلی فالا اتوب

گفت با مجنون کسی کای بهار عشق
تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

محتشم

نیست ام و ز بحث علم ز خم شراب
دایم این فخر بس است این خانه خراب

خصم را کار درست از دل ما گشت چه
عکس ما ها که تو نیست در آینه آب

امروز در تحقیق پیر بر ما دم نزد
کشتی همت ما مرد ز موج سراب

هرگز از درد دل خود نکنم اظهار
زانکه افغان ز شکستن نکند جام حباب

با دوستان نشستن تا شود صاف ضمیر
صیقل تا نکند زنگ ز دل آینه آب

محتشم در دم عزلت زن و از مردمان
صحبت اهل تصنع که عذابست عذاب

کج کلاهی که نکی یکسی بو خصمت
پیش ازین نیم [illegible] کی کرد

خواه چون شمع بزن تیر ز هجران خواه مکش
که خطا نیست صوابست و گناه تو ثواب

هر چه از شب سیه ادی که بشادی برسد
قطره بارانی چو تو نیست ما به کباب

رعشه بر تحکم وجود نگذارد که گنم
آستان کرم کند [illegible] روحی فی [illegible]

ردیف التاء مثنّاة فوقیه

عطار

هرکه‌ای کو شد مسلّم سوی خرابات
گردد ازو هم دعوت و طامات

مرد اگر قلاش و رند و ای نبرد جستی
کی بستی تو از در خرابات

عصا انداز و سجاده و تسبیح
گر همیشه زاهد و صاحب کرامات

اگر قطع و صدت از تو نریزد
بسجاده بمانی و در مناجات

خرابات بلا و مکر ای شیخ
بگو تا تو دیگر است از کرامات

برو مستغرق عشق بی‌دو و دنیا
گر زند بدست هم از آنجا نجات

چو گفتم که گرم تو بیست
اگر تو بستی بپای مکافات

کسی ادا و قند بر آمد زنبار
کرد قصه مر که بیست امرا زات

برآمد آفتابی از در وهم
درون من برون از شش جهات

چو خود را یافتم بالای کونین
چو خود گردیده‌ام جمله صفات

چو از فرعون هستی باز رستم
چو موسی می‌شوم هر دم به میقات

چو من فانی شدم از کُنه ذات
مرا افتاد با جانان ملاقات

بگفت این نکته را روحی بمن داد
حروف نقطه عشق و علم از خرافات

در آن موضع که تابد نور خورشید
نه موجود و نه معدومست ذرات

همه ذرات عالم محو عشقند
فرو مانده میان نفی و اثبات

نمی‌بازی نمی‌بینی از پس و پیش
ولی آخر فرو مانی به شهمات

مرا گفتا که ای شاه دل‌افروز
بسر [illegible] مهمات

مدد کن تا کرا می‌بخشد اوراد
[illegible] در قربت ذات

اهل خرابات را است بهره ز راه نجات
رو و منزل بپرس که ره دور آمده است

ترک خرافات گیر رو به خرابات آر
پیر خرابات را بین که چه خوش باصفاست

کعبه ز رو چه قبله نداری روا
بگذر ازین هر دو در رو که دل باصفاست

شمس

کوی خرابات عشق کو تو بری نی کجاست
کعبه امش کی قبله ثانی چه جاست

چه میکوئی نوای عطار حق
که دوا اندر این مو و این اشارات

کای بجوار عقل چند از مجوس مه
چند باشی اسیر عقل و بند مست

ایضاً

بت میکده بشکن بشکن که کار مست
اینجهان کز نعیم پس گشته در و دیوار

مخمور تبریز بیان شمس حق دین بود
جان و جهانم توئی و دوی کن باصفاست

مستی ز می است مستی می از دوست
چون همه دوست چیست چون چرایست

ساقی ز ازل داد من جام می
مستی ز می آمد و مخمور است

چون سماع مطرب عشق کردم استماع
مطرب از عشرت جدا از هیچ نیست

باده چون خوردم که او دوست از رنج خمار
زین می معنی که نوشیدم چه غیرت یار نیست

چون نظر کردم به بزم میر مجلس هوشیار
هر یکی از جام دیگر مست دیگر از یار نیست

زین بهار هم نبوی باغ جان خرم کنم
عمر به دم بر سر بر انجام نیست

نرگس و بستان ... کن از روی عیش
تا به بینی باغ و راغ از قدرت جبار نیست

همچو یاری در نظر چون ... در بند است
این پری کیست که خلقی همه دیوانه اوست

یا صنم یا صنم از خلق جهان مستم
این صنم کیست که عالم همه بتخانه اوست

این چه گنجیست که عالم همه ویرانه اوست
این چه شمعیست که جانها همه پروانه اوست

صایب

شمس تبریزی ز عشقت به مجلس مست نیست
عاقل از گفتار مست و عاشق از دیدار مست

ای عزیز من ... مجلس پیش مست نیست
پادشاه و پاسبان ... و خفته و بیدار مست

هست بر مائدهٔ حسن لیلی نعمت و ناز
قوت عاشق نیازان همه رنج و الم است

جامی

غرض از عشق توام چاشنی درد و غم است
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است

عالمی طی به سیاحت بنمودم و صاحب
نقل هر انجمنی صحبت افسانهٔ اوست

هر کس عاشق این طره که او با همه یار
هر یکی در غلط افتاده که جانانهٔ اوست

در و دیوار جهان جلوه زن خاکستری است
آنکه اندیشه می است اینکه گچ خانهٔ اوست

علم

شاهد عشق تو در دیده چه لم برنم است
اشک خونین من از غمزهٔ شهلا چشم است

یکی از آن همه در میکده محرم گشته
غیر جامی که بتقوی و ورع متهم است

خوش بود مدت وصل تو بسیار و چه غم
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

وعدهٔ لطف و کرم در حق من بد بخلاف
لیک گر جان ندهم و آنچه خلاف کرم است

غم تو شاد و دمی با تو دمی با ما است
حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دم است

ازان می جرعه داوند منصور
انا الحق تیز دو بر دار شد مست

ازان می جرعه پاکان چشیدند
جنید و شبلی و عطار شد مست

ز من بنهاد دین میخانه مستم
ازان می همچو من بسیار شد مست

شمس تبریز

دلم از باده جبار مستست
تنم از صحبت دلدار شد مست

در شبستان وصالش ز سحر بیم نبستم
آه ازین صبح که شد وصل کی تیغ دو دم

در زیر خاک چون دگران ناپدید شو
این است چاره تو که تا ناپدید نیست

خون تو صبر کردن و خون خوردنست و بس
زیرا که صد ادای بحران پدید نیست

عطار

ای آنکه جان برای جانان پدید نیست
باد دو ابا که درمان پدید نیست

بروح شمس باد ارحمت حق
که ملا بر سر بازار شد مست

بمیخانه گذر کردم بدیدم
خطیب و قاضی و خمار شد مست

از دل

از دل یقین شناس که بگذرد ره عشق
در ضیق کفر و سعت ایمان پدید نیست

فانی شو از وجود و میندیش از عدم
کان چیز را که مطلب آن پدید نیست

از وصل کار جان تو کی با خبر شود
کانجا که وصل کار بود جان پدید نیست

جانان پدید آمد و آرزوی جان
از بسکه سوخت این دل حیران پدید نیست

عطار را اگر دل و جان ناپدید شد
نبود عجب که چشمهٔ حیوان پدید نیست

جامی

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
هر بیت چه نقشهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
آن عیش که هر روز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت
هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست

تن گر چه بصد جا دود و هست بکعبه
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آنکس که مسیح بود که میخانه بنا کرد
میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست

عشق از تکلف دل ما نکند دور
سیلاب نپرسد که در خانه کدام است

کو چاک گریبان نکند زین تماشا
طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است

در دیده یکتانی ما حال دوئی نیست
زنار چه و سبحه صد دانه کدام است

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدام است
ای خانه برانداز ترا خانه کدام است

صایب

جای دم توحید زدن نیست به هر وقت
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

او باطن و ظاهر او اول و آخر
از این همه بیرونست بسایش در و دست

در جمله او هست و بر جمله نا بود
از وهم ما برونست و ز فهم ما فوقست

یاری که بهر جا هست بی چون و چگونست
همش و پیش است بی شبه و بی گونست

هجرت

گر روی تو ای از طرف شمع مزید است
صایب بسبح است پروانه کدام است

از کثرت و زن نشد و هم نکرد
ای بی خبر از کعبه و بتخانه کدام است

هی ۱۱۰

چون نبود با بی غمی از رنج کس چاره نیست
یار پیما موافق با مخالف کار نیست

سرو صبوحی چون از در درآمد
در بر کشیدن او را حضرت عجب نیست

اندیشه و عالم دیوانه ساخت ما را
عقل ایچه و فنون سرمایه جنون نیست

در گوش جان نوایی افکنده تن تنانی
آواز دل طپیدن با بانگ ارغنون نیست

در نیستی و هستی عقل و هوش مستی
در هم فزود مستی آن فوت و فنون نیست

بابا کجا گفتی که حضرت هم من در رقم ما
بنده جامی وار در صورت فرار نیست

گو نیست از در من عشق بت کفر و دین
عشق تو محکم کند سبحه و زنار نیست

آب دیدار بنا شد حاجت تو و من
سامان ما کریمان حیله در کار نیست

ازلی و حتی عز الان هم صحرا هم بیستم
اکنون هم ما در کوچه و بازار نیست

عقل میگوید که نبود در خور دیدار چشم
عشق می بیند که در چشم تو جز دیدار نیست

سعدی

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت
مدهوش میگذاری یاران مهربانت

در آینه ببینی تا خویشتن ببینی
کز حسن خود بمانی انگشت در دهانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان
عزم درست باید تا بگسلد عنانت

گفتم برای عقلم تا ترک عشق کردی
ای دزد آشکارا میبینم از نهانت

هر دم کمند زلفت صید دگر بگیرد
پیکان غمزه در دل ابروی چون کمانت

یمینی

ای کوکبی لعل یار نیکو چون خضر است
از دو باشم تو من کین یمینی چون خطاست

سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن
در بند یمینی بابند باهر که در جهانت

من فتنه زمانم وین دوستان که داری
بیشک نگاه دارد از فتنه زمانت

من بار زندگانی بعد از تو می نخواهم
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی
خفتن حرام باشد در چشم پاسبانت

با خیال خط سبزش سر زد از خاکم گیاه
سبزه‌ای بر گرد دل بیتاب و باران قسمت نیست

خوشتر از آن لعل لب مرهم لب سوختن
زین بیش ادب پیش لبش جز خاموشی قسمت نیست

زان دهان بر من کلامی تنگ کرد دل را ستیز
معنی‌ای باریک تر زین در سخن قسمت نیست

خانه چشمم ز اشک شستن ترو (؟)
زنگ از آن چشم جز دیدن رویش قسمت نیست

نامه‌ای خونین ز جان سوی دلبر نوشتم
خاطر آزرده را جز داغ هجران قسمت نیست

گرد زلفش گرچه کس بی‌ما نشد
راه عشق از پیچ و تاب کوی او ممکن نیست

مکتب عشق است جای تیغ ابرو بر سرم
لطف بی‌تابی ز من جز ناله‌ام قسمت نیست

غزل

غنچه‌ای بی‌تو در چمن نشکفت
گلی از داغ من ز گلشن نشکفت
بی‌تو بلبل ز غنچه‌ای گل نشکفت
مینماید چمن چه بی‌تو شکفت

دل ز عشقت به خون نشست و شکفت
پیر و دلشکسته من نشکفت

دل تنگ من از گلی نشکفت
نکهتی زان دو چشم مست شکفت

دل زنده جاوید شد از تیغ تو بنگر
وقتی که مسیحا دم عیسی دم اوست

ای بخت مرا از قدم یار نشان ده
تا سر بنهم آنجا که نشان قدم اوست

حیدر

بی سینه اگر سنگ زند غم ز نسیم اوست
در چاک کنم پیرهن از دست غم اوست

بجز چو غنچه خون کرد دل بلبل ز شکایت
صبح از نسیم شوق تو گل صد چمن شکفت

بلبل صبحست وی تو میشکفت در چمن
من بی تو گل شکفتم و گل بی تو من شکفت

میرزا ایمانی

در سینه چون شمع بسوز دلی غمی بود دم
غنچه سان در دلم این آتش پنهانی چیست

کریم با مل رخسار تو ترا پی حیست
ور نه دارم سر زلف تو پریشانی چیست

حیدر کرد به رخم چو نسیت که فشا
دارد ز روی سلسله زخم اوست

راحت بود از بار الم چون تنم شد
تا بینم راحت که مرا از الم اوست

حاشا که صحبت خطا تو کند کسی
جایی که سواد خط مشکین تو هست

نصیب کس نشود داغ فرقت احباب
که هیچ غم بجهان بتر از جدائی نیست

استاد

دل مرا بکند سر بهائی نیست
طریق عاشق بیچاره بیوفائی نیست

ای طبیب از سر بالین ما برخیز
چاره درد دلش چه بینوائی نیست

گفتم ای دل تو چه صیدی که عاشق شدی
چون ببینی عاقبت این کار پشیمانی چیست

درده عشق صلاح از من مسکین مطلب
کار عشق چه داند که مسلمانی چیست

منم و داغ عشق تو مجنون که من سلسله ام
که ز شهر تو بیم برزده بیوا نیست

من گل افشان کن کلاه چو شمع برنگ
که بجای زره جادو بکش جاه نیست

امشب ای شمع طرب دوست که گریه سجایست
هر با وجود مهر بانت که پروا نیست

ستم بهمت عشق تو بیش پیکان
مرا بعهم تو با دوست آشنائی نیست

دلم بجسته ای که از تو هیچ نیست
بجز درد که تو کم ز مو میانی نیست

جامی

یار خطی که بر عذار نوشت
آیت اللیل فی النهار نوشت

محتشم حیف گشته موی عنبرین دلدار
که پی من و جان من جانانه نوشت

من افسانهٔ غم رفته بخواب اجل
تا مرا خواب کند بهر من افسانه نوشت

من ز زلفت شده ام باد و پریشانی هم
باده پیما که دوران بزم پیمانه نوشت

دل ویرانهٔ من ای گنج طرب شد آباد
دل آباد کرد ویران شده ویرانه نوشت

قصهٔ شهرت تو بود جامی را
لیکن همه نظم آبدار نوشت

ز بیاض غم محبت سر شک
قصهٔ درد انتظار نوشت

لب او شکر و مشک و گلاب
مرهم سینه فگار نوشت

بخط سبز وصف خط خوش
سبزه بر خط لاله زار نوشت

والضحی را که وصف رخ اوست
سورة اللیل بر کنار نوشت

محتشم

کار عشق [illegible] [illegible] بود وقت
[illegible] [illegible] بود وقت

[illegible] عشق [illegible] [illegible] بود وقت
[illegible] [illegible] بود وقت

[illegible] طلب [illegible] بود وقت
[illegible] [illegible] بود وقت

[illegible] لیکن [illegible]
[illegible] [illegible] بود وقت

وقت [illegible] [illegible] بود وقت
[illegible] [illegible] بود وقت

[illegible] [illegible] در [illegible] بود وقت
[illegible] [illegible] بود وقت

محتشم [illegible] [illegible] بود وقت
[illegible] [illegible] بود وقت

[illegible] [illegible] در [illegible] بود وقت
[illegible] [illegible] بود وقت

[illegible] [illegible] [illegible] بود وقت
[illegible] [illegible] بود وقت

[illegible] [illegible] [illegible] بود وقت
[illegible] [illegible] بود وقت

ظهیر فاریابی

خراج چین خم زلفت ز مشکبار گرفت
رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت

این هم بود که ما ذکر آن آفت جان
گره ز محتشم بیدل اثر زد و رفت

گفتمش مرغ دلم دست بپا رشته دار
گرمی بسر آن زلف معنبر زد و رفت

گفت گرچه بسی شستن صد شد
ناوک افکنده و دو بیدادی خنجر زد و رفت

آنکه ما غمزده از مجلس غم آمده بود
وه که در مجلس ما سنگ بساغر زد و رفت

ز بعد مرگ من ار دوست یافت ظهیر
فغان که دشمن جانی مرا بخواب گرفت

تو تا نسیم فکندی بچهره زلف سیاه
فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

کسی که روی تو را در عرق تماشا کرد
توان ز سایه مژگان او گلاب گرفت

بگو جواب که دیگر میا بدیده من
جزیره که مکان تو بود آب گرفت

گر آفتاب نتابید صبحدم امروز
تو چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت

چو روز مرگ کند زخم کهنه‌ام بیکباری
روان کن جانب من تازی بنجد من سر پایت

خوش آن دمی که ز بالین خود ببینم خیزی
اجل بقبض جان من مضطرب من تماشایت

تو آنکه از زمان در عشق لاف دریادلی زد
کناره در زمان کرم نا تیم و در تمنایت

ازین بهم نبینم طریق مهربانی را
که نشنیم بیا تا جان دهم از غم دریایت

بقصد جان من آن جلوه کرد قد رعنایت
که تابت شوم جان نیم پیش بالایت

محتشم

طره مشکین از برای دلاویزی نکوست
وز برای ساحری چشمان جادو خوشست

از برای مرغ روح آن دانه خال نکوست
وز برای دام آن زلف کمند خوشست

خط ریحان بکنار لاله رویت خوشست
روی چون گل در میان سنبل مویت خوشست

بسحاق

چو دم کشتن نگاهت این کجا جان محتشم را
بلاگردان مژگان سیاه و چشم شنگت

چو روی منکران عشق در محشر سیه کرد
نشان سینه‌های من بس داغ سودت

چون شعله دل من که جهان پیک عیان است
چون باده که در شیشه نهانست نهان است

من لاله و فانوس خور و تو در است
شرح غم من کار زبان نیست بیان نیست

حال دلم از چهره عیانست عیانست
چون شمع که از پرده عیانست عیانست

دیگر

اشکم چو باران که ز دو چشم رخ تو عیانست
از برای مرو چون شمع خود در رخ است

هرکجا چو بیمار چشم مست نیست
چو بیمار چشم با قد و چو بیت خوش نشست

مخمس

آنجا غمزه است که چشم تو ز بیباکی داد
مست و خجل کشی عاشق کشی دم دم

آنجا خنده عذار است که از ترخوان
آنجا لعل ترنم شکر ز انجمن است

آنجا خال است که قمریست مشک خطا است
وین چه جعد است که بغنچه دهن سخن است

آنجا بار دوست که بوسه اشارت فرمود
وین چه چشم است که با لطف در سخن است

آنجا چه کام زلف چه گوی قلب است
وین چه رگ کار فتنه بوی لطف است

جامی

ای قدح و لعل صبحی چیست
وان لب لعل تو عنبر نیست

هر پاره کاغذی دو سه مضمون کشیده‌ام
وشام و هرچه هست غرض یادگاریست

وحشی

یکبار نام ما غلطی بر زبان نزند
ما را حکایت از قلم بیحکایتست

محتشم با تو وصل جان منتوار با رها
کین جدای سبب تفرقه جان منست

وای جان پیمان تو کرد در باب
آنکه کردست آن شیوه که مخصوص منست

تیمورشاه

روشن جهان به پرتو خورشید روی تست
خلد برین نمونه ز گلزار کوی تست

چون به تو صنع خدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینست

اسرار وجود را کماهی
دیده نظر خدای بینست

جنت اثری ز فیض حسنت
دوزخ اثری ز تف کینست

طور رقی ز دو دستانست
یسین علی ز آستینست

گفتی که کس ندیده به یکجا دو ماه نو
اینک دو ماه نو بود و ابروی دوست

مهر و وفا نکردی به کسی کس
جور و جفا و ظلم و ستم هم ز خوی دوست

با مغبچگان میکده باقی بکشم دردی
امروز می از جهان در سبوی دوست

سعدی

معشوقه همه شوخی و دلبری است
جادو باز و عیار و ستمگری دوست

گردد ز آن بعد همه روز جهان نکند ز دل من
و چو من زنده بمانند الا که غم دوست

شکست رونق بازار آفتاب و قمر
ز بتکده به دکان نقاب رخ مشتری دوست

چنان بکشمش ز این بیش کسی مرده تواند
ز آنکه بدیده سعدی نشانه وی دوست

آصفی

افتاد تو را ز سر بسر و چمن روی دوست
یکمن بمعشوقی بغزال ختن روی دوست

او رقص و صحن و جامه دران
دو زمین شمع ز سر نکشد روی دوست

ناصح

الغیاث از شوق دیدار الغیاث
سوختم از فرقت یار الغیاث

کشته‌ام شوریدهٔ شیرین لبی هم سرم
پای تا سر درد و تیمار الغیاث

گشته‌ام دیوانه در زنجیر عشق دلبرم
گریه‌ام ریزد ز چشم از کار الغیاث

دل ز دست داد و مرا کرد او دلبری شوخ
دلبرم برد و ببرد دلدار الغیاث

دلشکسته شوق و هجران ماند دوام
سینه مجروح و پای افگار الغیاث

دل بستن مشکل بود و نیم نفس
گر نیابد یار دلدار الغیاث

چیده باشند در گورم ز آتش هجران دو زار
سینه نالان دیده خونبار الغیاث

ذوق جرأت باشد ار عقل است
قوا بهم از ذوق کامم سرشار الغیاث

هیچ ناصح چند داری ز آن غرور
از تو دیگر یا کشیم بار الغیاث

تمت ردیف الثاء

قدسی

خواهد دل من شربت دیدار دگر هیچ
این است علاج دل بیمار دگر هیچ

سررشتهٔ عمر ابد از خضر نخواهم
دارم طمع از زلف تو یکتار دگر هیچ

گر زیر کمین دلق تو هم خلق بچوبند
بایند همین رشتهٔ زنار دگر هیچ

هر چند ملک نامهٔ اعمال مرا دید
نام تو رقم بود و [illegible] دگر هیچ

جز مرزهٔ عشق ندارد دل قدسی
موجود نشد از همین کار دگر هیچ

گر باخلاص رخ خود بر زمین سای صبح
روشن از عارض خورشید برون آی صبح

بندگی کار جوانیست به پیران مفکن
در شب تیره رو و گم بیاسای صبح

چون بگلزار رفت ترا پای دل از دست بگیر
این حنا بست که شب بسته و بگشای صبح

فیضی

ساقی وقت است جوان وقت صبح جام صبوح
که آن مفرح ذات است این مفرح روح

ملامتی که فتح خوار و رند بیباکم
بهم حال تو دیدم حال خود مشروح

صائب

کمن باده لعلی لب چو مرجان سرخ
زینت دست ندامت مساز دندان سرخ

در ردیف الحاء المهمله

ز فیض باده شوی گر ز راز تو وسیع
دری ز میکده فیض بر دلت مفتوح

بیار ساقی از آن می که زو فرو نشیند
ز لوح خاطر خود نقش توبه‌های نصوح

فتاده‌ام ز طوفان غم در یم بی
که غرق گشته‌ام از صد هزار کشتی نوح

محتشم

ای تو مجموعه خوبی ز سراپای تو شوخ
جلوه شوخ تو رعنا قد رعنای تو شوخ

جواب آن غزل طالب است این صائب
که گشت روی سخن گستران ایران سرخ

می دو آتشه دارد گر از پیاله کشیده
خوش آن زمان که لب یار باشد ز مستان سرخ

نخل زد و گل اطلس نمد کسی خونین
که در طلب بخیه است روی جان سرخ

ز خوط که چون ز دو ضناک در استغنا
که عاقبت کردن کند گریبان سرخ

همه اطوار تو دلکش همه اوضاع تو خوش
همه اعضای تو شیرین همه اجزای تو شوخ

ترا چرا ای چشم نرگسی پرس ای گل
کافر است اینچنین نرگس شهلای تو شوخ

فتنه در مملکت دل نکند دست دراز
میتابد اگر از طرفی پای تو شوخ

جام نازت بعد و گران شد کوتاه
خلعت حسن چو شد راست به بالای تو شوخ

نیست همتای تو هرگز کسی در شوخی
ای جان که هر یکتای تو همتای تو شوخ

محتشم بود ز ثابت قدمان دوره صبر
بر دوپای دلش از جاه کمانهای تو شوخ

خواجه حافظ

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

دركوى

ردیف الشین المعجمة

در کوی ما مقام ابد [illegible] عشق [illegible]
ازان دلبر عیار [illegible] دیدیم [illegible]

ازان [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] جهان [illegible] الصبر [illegible] نان

من که پای [illegible] لب [illegible] فرش
او [illegible] از نظر من [illegible]

انها که گرد [illegible] تقلیب [illegible] گردی
و خنده [illegible] جهان

من عجب [illegible] وطن [illegible]
گر [illegible] نظر [illegible] جان

وانان که گفته [illegible] که عاشق [illegible]
[illegible]

[illegible] وصف [illegible] عیان
گر تا بش [illegible]

[illegible] عشق
[illegible] جبریل امین [illegible]

وله

ما را که ز شوق تو دلم در کشش آمد
بر رفتن تیغی خط چو تو نهر کش آمد

در آرزوی که بوی وصال آمد حیات
روان من از داده من باز خوش آمد

نشین نشین بهم که دل کرد حرص و حسد
شد منزه دو تن نیست که هم چو دو کش آمد

بگو بگو که محی حق که ان دل مسکین
گشاده گوش به کاشانه ام وکش آمد

فتان فتان ز شرم لطف والا جان
چو فاش شد که در مصر ان شکر فروش آمد

چنان چنان همه از خلق یا به عشق
که در جهان خبر افتاده کان بهوش آمد

خمش خمش ننشستم که دوش آوازی
بگوش هوش بنشنیدم که از آن خموش آمد

شقا

اساس یاری انگشتم بتانه جنس آمد
به بار دار زیبایی انگشتم بتانه جنس آمد

تو شاد که زاده دل دادم و رشته دین هم
درین بر از هم زنار بستم بتانه جنس آمد

کی اهل عادت مشتاق بیرم کی فسق
بهر صورت که بیجوانه بستم بتانه جنس آمد

با غم محبت با ما ی کلمه ای عنقا
بیرون و بیش جام می هم تا چه پیش آید

به غم خود بو نشینم لب بسی به تقوی
گریبان چاک و رندی هم تا چه پیش آید

بگوی زاهدان بیهوده عمری بسر کردیم
کنون رند خراباتی هم تا چه پیش آید

مرا از طعن شهان عالم بیت برواست
به جام شوق و مست الست هم تا چه پیش آید

به راه مسجد و عاصی بهای ما حرمی
کنون دیر و زناری هم تا چه پیش آید

اوحدی

چون اوحدی از لعل لبش کام نیابید
ای بی بصران جلوهٔ یار است ببینید

از حلقهٔ زلفش صد صبح گشاید
خورشید بدام آشکار است ببینید

از چشمهٔ کوثر زده بر گل لب خط
خالی که بکنج لب یار است ببینید

قانع نشوید از خط سبز و بخوانید
حسنی که نهان در خط یار است ببینید

طوفان گل و جوش بهار است ببینید
اکنون که جهان بر سر کار است ببینید

بهر رنگ‌آمیزی نقش نگارستان چین
نیل شد زرنیخ شد شنگرف شد زنگار شد

روزه‌داران را فصلش از جمال العید او
نیم شد صبح‌های شب عید افطار شد

نقد جان را چون ثمن بی بدن کیو کرده کش
زاهدان شکر به زر شد و وشد عیار شد

چون نگارد روز و شب روشن جهان کن عارضش
شمع شد مه شد سحر شد مهر شد انوار شد

هر گل رنگین که شد از رنگ روی یار شد
ارغوان شد یاسمن شد لاله شد گلنار شد

حیدی

بهر قدم زخم خار وادی هجران را
کف پای وفا سنج خواهم کرد

نظر کنی به تو خواهم نهان شد از نظرت
چنان که شمع سحر گریه خیسته خواهم کرد

ز استیاد و وعدت خجل شدم اکنون
اجابتی که وداع وداع خواهم کرد

طالب

سفر کنیم و در رفع صداع خواهم کرد
حیات را ز تو ترا یک وداع خواهم کرد

جامی اندر شوق وصل لعل آن شیرین دهن
سر به سر اکنون زبان شد نطق شد گفتار شد

که گهی هم به سفر بازگشت سگ طالب
گه باز خواهم گشت زین سگ و داغ بهار عمر

رفیقی

گر عاشق آزاری کند تا او عاشق شد از من بیند
شاید که درد عاشقی با عاشقان یاری بیند

وای بر من که چون یار من ببیند دل از ولا دلدار من
کرده دست من از کار پیش بیند

تا نخیزد او در کار من اتش زند
صبر زنار دل از من بیند

گر سپند آسا به طوف صبر شد دل از من بیند
خار دست زنجیر و بیتش ز خود دارد من

سازد ز جور آتش صبح شمع ...
چو ز دل من آتش بار ز خاطر شمع ...
آمو دیش ترد و وفا عاشق ...

تا ان ... بکشد قمری ... من
که من ... بی من ... چو و ... من

از چشم او آب ... دل ... العل الودود
وای ... دل ... من بیند

کرد و دیو ممتحن ... شمع چون ... من
اسیران ... من ... عمر من

نامی صفاهانی

کاه ... ... آن من بیند
اسیر من در حسن ... جان ولان

در ... ... جام ...
چو ... ... باران

عذرخواهی کنم بعد از قتل
عذر بدتر ز گناهش نکند

چشم بی مهر بسی مهر نکند
روی ناشسته چو ماهش نکند

محتشم

دوری یاران بمحرومی دیدار کشد
سخت دشوار است عاشق طاقت آن کند

از خیال آن خم ابروی کمان دار
شوق تیرم و کمان هر لحظه قصد جان کند

چون توانم عشق را پوشیده از اغیار داشت
کی تواند لاله داغ خویش را پنهان کند

امشب که چشم مست تو از خواب دارد رونقی
بیدار سازد فتنه را مسکین که بیدارش کند

از خاک بردار ای کریم مشتی جا ده مرا
گردون کند یک دم اگر تا بهر نثارش کند

بس گلستان گردم که تکلیف گلزارش کند
چشمک زند بلبل بگل تا بهر نظاره اش کند

فایض

محتشم کشته گدای در دوست
دوستان حشمت و جاهش نکند

مرده غمزه زنان از کرشمه
تشنه ها بر سر آبش نکند

ردیف الراء مفرقه

ای گل در دو چمن همه و جان از تو بسی
از تو چه پارسا است جهان از تو هیچ

ای عقل را و دین را و جان را کسی در ره تو
پیدا از تو پی نشان چو جان از تو هیچ

چون ملک یار در تو دل و جان که چه کار دارد
در جان و دل تو ملک دل و جان از تو هیچ

نقش تو در خیال و خیال از تو نصیب
هم تو در زبان و زبان از تو هیچ

از تو نقد نام و نشان بیش حق
و آنکه ببیند نام و نشان از تو هیچ

چو بندگان که هم در بند بی تو
دردا که نقش و نگار از تو هیچ

چون هیچ بود تو که بسی از تو حیل
از تو جز بنده جان از تو هیچ

شرح و بیان از عشق من آنکه
شرح از تو خواهند و بیان از تو هیچ

عطار اگرچه نعرهٔ عشق تو میزند
هستند جمله نعره زنان از تو بیخبر

صدرالدین

بیکارم و بکارم چون مه بسحاب اندر
گویا ام و خاموشم چون خط بکتاب اندر

گم شادم و دل غمگین از حال خودم غافل
میگریم و میخندم چون طفل بخواب اندر

دریا و دار چشم گر تر نشود هرگز
این طرفه تماشا بین لب تشنه بآب اندر

در سینهٔ صدرالدین چو عشق نمیگنجد
او در من و من در وی چون بو بگلاب اندر

بسحاق

لب شیرین تو از شهد و شکر شیرینتر
تن سیمین تو از برگ سمن شیرینتر

بست زلف تو بامشک ختا توان کرد
ای سر زلف تو از مشک ختا مشکینتر

هرکه تشبیه کند چشم تو با نرگس مست
نزد اهل نظر از وی نبود کج بینتر

گرچه بسیار کسان در غم هجران تواند
از من سوخته دل نیست کسی غمگینتر

دل عشاق ز هجران تو بی تسکین است
دل بسحاق دعاگوی تو بی تسکینتر

استاد

بعشق لب او لعل بدخشان کم کم
با گل عارض او لاله نعمان کم کم

او کوی معشوقه که بو یردکان در حلقه‌سی
او صیادم بویم سید بستر ان یقره الکی نکر

دل برده دل باختن معشوق عاشق من
بکرده در اندازه ختن بودی چالاکی نکر

وای کی زلف انداخته در کردن سمنبر من
خونی کوم کان بکجه بر دمن یاکی نکر

نعیمی

چشمن ترای میر و دوم کاکان منکی نکر
در سینه دار داشتی بر امن چاکی نکر

همنشین با قد و حجم وفا
با جهان تنهضن برزه کار ملکدار

ای صنم نیم کیسه دوادر
چشم جامم بونک خار محن

وحید

با وجود لب لعل و خط مشک افشان یش
با وطن کلی و چشمه حیوان کم کم

اگرت میل تماشای گل و ریحان باشد
در جهان شوق وطن گلستان کم کم

نحن برکی ترو سیر پیش کو
قد یارم نکرو عمر امان کم کم

تیغ نگه دو کار دم از سیمای تو کرد
زلف و گیسو چشم و ابرو و ناوک مژگان یار

چشم تو ام ز غیب بیست و شش تا ناوکش
هر تیغ دار د و تیغ و دو لعل دو دانه

تیغ رنگ ده خطی قامت رعنای یار
از تیغ و بیست و شش تا و باده و دانه

عوض

ای نسیم صبا بوی حبیب
همچو جم نسیم یار بیار

دست عشقت چو زیر پای آورد
سر خود در برای دار مدار

محتشم

کی صبح بیام آور تیغ پرده برانداز
آوازه بعالم زد و خورشید در انداز

ردیف الزاء

قوت اشعار غواص ار تو معلوم نیست
شاعر امروز در یکجا بجم کذار

تیغ مطلع خواستم لیکن بکام من نشد
وصل او غوغش و از بیم بوس و کنار

چشم تو زد و زلف بست و گیسوش بحجر کرد
تیغ ابرو کشتم کافی شد و از دل کذار

در گلشن راز آنچه زبان محرم او نیست
در گردن گل شد به یک نظر انداز

دی گفتم ای صید فکن طاقت این تیر
امروز ضعیفم نظر آهسته‌تر انداز

بر دل مشتاق نگه تیزتر کش
خنجر چنین ابجد نگه دگر انداز

بر بند قبای کمر و طوق علائق
در گردن صد خسرو و پرویز کمر انداز

زه شد چو کمان تو پی کشتن مردم
گو زه ز کمان اجل ایام بر انداز

ای زینت بالین تو قربان شده عمری
بر من که بهم میکندم یک نظر انداز

تا غم نبرد نقد دلم یکسره از دست
پنهان کن و در شهر ز قتلم خبر انداز

در بحر هوس کشتی محتشم از عشق
تا غرق نگردیده تو خود را بدر انداز

صائب

صحبت عشق و خرد ساز نگردد هرگز
بلبل و جغد هم آواز نگردد هرگز

من به پروانه دهم رای بر این مهتاب
صحبت سنگ و سبو ساز نگردد هرگز

کر اولسه غنچه کبی چاک پیرهن خنده من
کر ایرقیب شب ... نکرده دربزم

عجبا زمرد ... ایله لالهزار ایتمش
... ریحان ... نکرده دربزم

نه کسی کل ... خندانه ... لاله ...
... خندان دل ... نکرده دربزم

تا ... صبا ... زلف ... نقشبال ... است
شعله ... افروز ... نکرده دربزم

یمن

قطع نظر ... ایکنی ... ونکن دوربزم
... مست ... ایکن دوربزم

کمال ... فن ... ارودکان ... است
... کلزار ... سکن دوربزم

عشقی شوان ... اسیر جان ...
نظاره ... عیان سکن دوربزم

ایکاه ... شقان ... ارست
خورداود ... وقت ... عیان سکن دوربزم

ساقی ... ایکی ... بو ... دوربزم
کر ... ایکن دوربزم

کلشنی ... نظر ... بیمن ... دیده ... کلسن
... قدم ... دوکن دوربزم

حکیمی

بیکنه ... دربزم قدحی کل کبی
ان قدر ... باغ ... بیس کلکی

دوش ... بزم کل ... عیان ...
بیکنه جوغم ... دل کلمیب ... کلکی

بن کلشن ... دل ...
جمع ... شکلی ...

بن سکسن ... هوای ... شتاو
کشته ... ایکن دوربزم

کوردن

ردیف الشین

گوردوم دهانک انکا کی سرّ نهان ایمش
اول دردن که دیرلر انی من زمان ایمش

اول دم که لعلن ایله اندیشهٔ صحبت ایتدیم
من یاندیغم کوکلوم ده همان ایمش

گوردوم سرین ملکنده شها دیدیم ایتدیم
من بیچاره‌یه تیغ ستم نهفت ایمش

چرخ با صد دیده دنیا شانی نیچه
من چشم تر ده بیت ایلدم ایمش

بیرلر ورادیدن چوخ دیدیم چیمیش
عقلیمی الدی کیم بیلمدیم یمن ایمش

لاله دنبار کیم جبینی تنی دیده او
دور دیم عجب که بیلمدیم ایمش

بسیمه دن بیری ایله دیده بیکدم ایمش
مشوق ایله بیر کون ایدن ایمش

ای فضولی بو غزل صاحب کیم ایمش
یوخسا بیری ایله سعدی سن ایمش

هجری

هر لحظه با تیغ جفا از حرف اغیارم مکش
کم مایه‌ای سنگین دلی بی‌حس نیازارم مکش

ای کاکل پیچ سر من زنار کفرم کن مکش
ای تیغ بیدادی که من دو ازو دیارم مکش

درهم شود غمگین دلش اندوه گردد حاصلش
ای مدعی بهر رضا در کوی دلدارم مکش

ای ناصح از من دور شو کم ده تحمل این سخن
خون شد دلم از گفتنم از طعن بسیارم مکش

گلچین [illegible] عارض گلدسته‌ها
من بلبل این گلشنم ای باغبان خوارم مکش

تا کی ز دیدن منعم کنی ای مدعی
من هجریم بگذارم از شوق دیدارم مکش

آتش به دو دست خویش در خرمن خویش
من خود زده‌ام چه نالم از دشمن خویش

کس دشمن من نیست منم دشمن خویش
ای وای من و دست من و دامن خویش

نظیری

سراپا آتشم امروز از عشق آلودش
رقیب بوالهوس گو بار آرم از جگر دودش

چو گنجشکی است مرغ دل به دست طفل بدخویی
که از جان دوستتر دارد ولیکن میکشد زودش

نظری بمجلس بزم امروز غلط کردم
مرا رسوای عالم کرد چشم باده نوش

سرم شوریدگی از دو بادام چه بود ای بس
دلم آوارگی چون بیدانم چیست مقصود بس

در اظهار محبت بر زبان خلق افتادم
چه محتاجی که کنجی یار را ظاهر کند دوش

مزاج نازکی دارد که هر هیچ می‌رنجد
چو رنجید از کسی نتوان بصد جا کرد خاموش

نگارا شد چو دارم تو با کل و فلک شیوه
بهر کس بر کند خاطر نباشد روی بی‌هوش

حافظ

از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم
هر که ببرد سرت گهر بخش

هر که خواهد ز لعل تو سخنی
تنگ شکرکنان شکر بخش

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخش

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخش

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش

حافظ

غزل

دو چشمش چو نرگس مست مست خواب
دو لعل لبش چون باده ناب

دهن باشد بعینه آب حیوان
که بستی ابروانش مه در آفتاب

چو گویم آن رخ حسن آن نگارد
کشیدیم از آتشی دو گلاب

چو بیند آدمی ز روی آن آفتاب
بگوید که بما القاب بنیت

ادا با الذی زلف کرم دارد
ازان ره لطف شان صبح تاب دارد

شده سلطان مجمع بست ساقی
ازان رو کرده آتیه وعده ابدا

غیره

ببرد فرقت قطره‌ای بی سبب معلق
از چشمه خورشید چاهی بست معلق

دل بیت که او تحفه ارشته جام
قندیل پر آتش ز ظلمت بیت معلق

بر محیط فکنده ام زورق
که دو عالم از دوست مستغرق

منم آن رند عاشق مطلق
که انا الحق همی زنم بر حق

سید

تا دیده در گوش تو گشت غریب
در درج صدف گوهر نابیست معلق

تا خاک فلک رام تو کرد و زمین تو
بر گنبد افلاک کلاهیست معلق

بر روی عرق کرده ات از زلف پریشان
هر لاله سیراب سحابیست معلق

کی یار طریق مهر بایست
بنده و کلبهٔ ویران عاشق

ابن یمین

بیا ای آرزوی جان عاشق
نشین در دیدهٔ گریان عاشق

ظاهر و باطن تو ای سید
ظاهرت خلق بود و باطن حق

ملک انفس مسخر جان شد
قلعهٔ دل گرفت با خندق

زورق اندر محیط نیست عجب
عجب اینکه محیط در زورق

نیارد در نظر از هر دو عالم
بجز رویت دل حیران عاشق

بجز از پرتو نور جمالت
نبیند چشم خون افشان عاشق

نشد این بیش جز وصل آن یار
دوای درد بیماران عاشق

ردیف الکاف

عطار

ای عشق تو با وجود هم تنگ
در عشق تو دین و کفر یکرنگ

میدان تو بیش کز دو عالم
در راه تو چرخ نوبتی خر لنگ

راهیست دراز و عمر کوتاه
باریست گران و مرکب لنگ

مردانه درای چون درین راه
بوی نبری ز نام و ننگ

در عشق تو هر که نیست قلاش
دورست بصد هزار فرسنگ

بی یاد تو کعبه خرابات
با یاد تو جامعه ننگ

ردیف اللام

وله

تو ترک کم مستی من مرغ نیم بسمل
کار تو از این آسان کار من از تو مشکل
کاری نگشاید از دست مانده در
کامی نبر آید از پای رفته در گل

تو پای نهی پیدا من دست کشم از جان
تو خوی فشانی از رخ من خون فشانم از دل

در ردیف المیم

حضرت

گر جلوه‌ای به دوست [illegible] جهان می‌کنیم
گر [illegible] نمایشست عیان می‌کنیم

عالی [illegible] ز تو چنانچه ره [illegible] اوست
این صفاتی که در [illegible] جهان می‌کنیم

بکلمه [illegible] ملبس [illegible]
تا گوییم [illegible] نیست بیان می‌کنیم

هر دم ز تو [illegible] کون و مکان [illegible]
من بی‌نشان [illegible] در کون و مکان نشان می‌کنیم

پیداست آن جهان که نشان از رخ تو است
پنهانست [illegible] عین آن می‌کنیم

گر بود حسن تو [illegible] دیده‌ای [illegible]
در بود و در نبود [illegible] جهان می‌کنیم

عشق است [illegible] که بر باد داده [illegible]
هر کاری [illegible] آن می‌کنیم

حضرت [illegible] آری [illegible]
عقل کل از نظر [illegible] نهان می‌کنیم

عطار

گم شدم در خود چنان کز خویش ناپیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم

سایه‌ای بودم ز اول بر زمین افتاده خوار
راست کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم

ز آمدن بس بی‌نشان و ز شدن بس بی‌خبر
گوییا یکدم برآمد کامدم من یا شدم

تو مپرس از من سخن زیرا که چون پروانه‌ای
در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم

در ره عشقش چو دانش باید و بینش نبود
لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم

چون همه تن دیده می‌بایست بود و کور گشت
این عجایب بین که چون بینا و نابینا شدم

خاک بر فرقم اگر یک ذره دارم آگهی
تا کجاست آنجا که من سرگشته دل آنجا شدم

چون دل عطار بیرون دیدم از هر دو جهان
من ز تاثیر دل او بیدل و شیدا شدم

مسیح

برای وقت سحر در کوی جانان می‌روم
من چنین نامحرم از خویشتن پنهان می‌روم

چون عجایب مشکل آمد عشق و جان در راه او
لاجرم در کوی او بی عقل و بی جان می‌روم

تا بدیدم

تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی ماه
در خم چوگان او چون گوی گردان میروم

ماه رویا در من مسکین نگر کز عشق تو
با دل پرخون بروی خاک غلطان میروم

ذره ذره تا شدم زان پیش خورشید رخش
همچو ذره بی سر و پا پای کوبان میروم

چون بپایانی نمی یابم سعی در پیش من
من چنین ببریده سر در بیابان میروم

تا کی ای عطار از ننگ وجود خود دوم
این بدان از ننگ خود با خاک یکسان میروم

غیره

دردا که زیار همدم آثار نمی بینم
دل یار نمی یابم دلدار نمی بینم

در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم
از جنس وفاداران دیار نمی بینم

در چارسوی عالم کس گوشه بجستم کوشش
یک دوست نمی یابم یک یار نمی بینم

بسیار وفا جستم اندک قدر از هر کس
در روی همین اندک بسیار نمی بینم

چندانکه درین وادی گشتم طلب گل
در عرصه این وادی جز خار نمی بینم

۱۳ ۳

عطار

تا چند درین زندان جان و دل من گیرد
کاین جامه چو جان را مقدار نمی‌بینم

عطارا دلت برکن از کار جهان کلی
کز کار جهان یکدم برکار نمی‌بینم

دل ندارم صبر حاصل چون کنم
صبر و دل در عشق حاصل چون کنم

در بیابانی که پایان کس ندید
کاروان بگذشت منزل چون کنم

هر دوان فرزند من پر روی راه
دست بر سر پای در گل چون کنم

برامید قطره آب حیات
نوش کردم زهر قاتل چون کنم

چون ز غم خون گشت جان بر لب رسید
چاره جان داروی دل چون کنم

چون ز غفلت درد دل از حد گذشت
داروی عطار غافل چون کنم

حضرت

طبیب از نبض من گو دار دست از چاره بیزارم
بچشم یار بیمارم بچشم گر چه بیمارم

خم زلفی بدام او و صید همچو دل را
مکر گفتم یار آن که فارغم گرفتارم

بترا

شمع جانم منصورم کباب آتش عشقم
خیابان قلم موزونم کهنه مستم دیدارم

مسلمانم ولیکن بت پرستم برهمن کافرم
نه شیخم بیلمانی زنار بند کلاه دارم

عیار زنده بانان بدعا درین محفل
قلندر مشربم بر منبر مستم قدح

چو کافر ابر مستم خویش پیمانه ده میکوشم
ثمر از شعله خوشم بچرخ عرش نیر آرم

سکری کانم گلی عشقم گهی آمدن گهی
گهی آرد من درم گهی غبار میدهم

لعلت آتش انسان زنو آتش گاه محی آرم
ظلم قوی ای بند زحم چشم بیدارم

تخمیس

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق پیشین آیم
من بر زمین بیگانه ام دعا عشق یکیم

کهنه نه آمید پیر بر او سکه جان بدارم
در قرب او دانم دیدم بر ادارم

بازاریان صورت تسبیح پیمانه ده ادارم
بکافران در نیکی پیشانی شستن

گر جز وکل کان ده ام گر گو انعقاد ده ام
گر ماه تابان ده ام گر چنین بیده ام

گر به گنج شهریاران منم گشته عیاران منم
که به کحل ابر باران منم در بحرها باریده‌ام

سر تا قدم از دو جهان گم گشته نقش خود و کم
نی نغمه‌ام نی پرده‌ام تا چنین بنشسته‌ام

در ماتم آسیب فنا در عرصه صدق و صفا
در باغ و بستان بقا گلها فراوان چیده‌ام

در حرف قرآن بارها بوده‌ام لیکن کارها
این حرف را از دست خود من بارها ببریده‌ام

در آسمانها بوده‌ام با جان جانها بوده‌ام
در لامکانها بوده‌ام وز آن آشیان پریده‌ام

مشکل نبودم در جهان تا گشته‌ام الهام جان
پیشینه بودی در جهان مشتاق بودن دیده‌ام

جامی

روی تو غایب از نظر کن تماشا چون کنم
چون لاله داغ غم بجان چاک گشته صحرا دیده‌ام

من شمس تبریزی‌ام من نور پاکم مو بمو
دنیا که بینی دم بدم با کس نگویی دیده‌ام

من با دو آن بچشم آسیا بازی کرده‌ام
گاهی چو مانی همدم در سیمرغ دیده‌ام

من آتشم من با هر کس نشسته‌ام
من خاک هم گشته‌ام من نیز هم چریده‌ام

گوینده جامی نه منم مردون از دیده‌ام
بیننده از طوفان غم شد دیده چون دریا نیم

تن را اگر کوه طلب آسوده‌ام از تاب تب
وارم جان را عجب افتاده‌ام چون کنم

حاشا که من غم را سازم درون سینه جا
خود کو بجای شست تماشاگاه جانا چون کنم

فی نیو برگ کس نی زر که من درویشی
اکنون بکار خویشتن حیرانم یا چون کنم

گر هم بد چشمی همه کز ناله و افغان کنم
دل را صبوری چون دهم چاره بلا نشان کنم

در تو اگر نظر آید بکارم
باید این جهان فانی جانم

گر باید ملک الموت که جانم ببرد
تا نبینم رخ تو روح بریدن ندهم

هر دو فرقه کونین بتو و عالم بینند
عاشق شد که مرا روی تو دیدن ندهم

گر بتی است ز وصل تو آغاز نشوق
تا قیامت نشود صبح دمیدن ندهم

شاه شرف بوعلی قلندر

غیرت از چشم بدم روی تو دیدن ندهم
گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

مرا نه نظر از لطف تو بود بس
تو و آنکه منی که من ز من مستم

اگر کوی تو مرا پیش آید
نثار روی تو جان من آرم

وگر کوی تو بلبل جان عاشقان
بنالد به بدین زمان جانم

چو پیش روی تو عالم همه بیند
بران قوم که در حسرت تو شاهم

دل از سر گذرد از آن باشم
شوی عاشق و من از تو دوستم

مرا که آنکه صبح بر با ...
کلاه از صبح بر ... با
که ساز بی الف و زنم

تو با دل جان و دل با جان عاشقان
بدان سبب جان جهان

سعید نیشابوری

نشان از صفت مستی بود از عالم داودم
که جان در سبب عشق از دست تو نیز دوم

که تو پیش ببا خیال دارم
سر بر سرم ز من ...

با دل عقل با من ... تو
چنان عشق تو ...

ز خوش من عشق و عشق تو من دارم
که دارد ... ز من

مرا گوید

مرا گوید عذرا از عشق و جان صبح وصل که کردی
ملا مستان سر گوی ز اجتماع یاری یم

[illegible]

در باغ شدیم از گل و ریحان نشسته‌ایم
از بانگ بلبلان و ناله مرغان نشسته‌ایم

ساقی بیا که مطرب و ساقی به بزم نشسته‌ایم
بی زخم و داغ لاله گریبان نشسته‌ایم

زهد و ورع به گوشه‌ای گلشن نشسته‌ایم
سجاده و تسبیح به گلشن نشسته‌ایم

ما از بهر دو عالم بدین بزم نشسته‌ایم
در همدمی سلیمان به گلستان نشسته‌ایم

ما بیدلان چه مرغ عاشق زلف چو هاله‌ایم
از آتش عشق تو بر آتش نشسته‌ایم

بیچاره گرد کرده سر زلف پریشان
با درد و غم و سر پریشان نشسته‌ایم

همچون کبوتر نغمه‌سرای در کنج گل
همچون شبنم به چمن مستانه نشسته‌ایم

مینا سر عشق به سر جلوه دارد
چشم به سر دیده و دل بر دیده‌ایم

لیلی بادیه در دو عالم نشسته‌ایم
در قصه عشق مجنون بیابان نشسته‌ایم

ملک قمی

حالا بر سر کوی تو از شکسته دستی کنیم
تیغی [illegible] به ره دوخ نهاده نعلیم

نشود کم موج دل ما ز اضطراب
یک لحظه چو زلف تو پریشان نیستیم

عندلیب و من و پروانه ندانم ز چه رو
آخر این قوم جگر سوخته یاران همیم

در ره محبان همه از آتش بیم و بیم
همه آتش نفسان در پی نیستان همیم

جان پیر دون چو تو نی ز غم آموخته ایم
عشق بازان همه شاگرد دبستان همیم

نواب وحید

بیم جو ذکر تو ام چون آینه دوده دستی
لب با و نه عیب دیگران بینه [illegible]

لقش حرفی خوش [illegible] در پیش مردم
کس چه خواند که نهاد دل [illegible]

سینه سوخته ام سیاه دو رو کالا
که بیادگار ز زلف کسی [illegible]

تو خاص و کله [illegible]
تمام کون شر و پای [illegible]

بنام [illegible]
[illegible]

تیغ درکف شاهی و سرو چمن حسن برسن
بو جهان ملکینی ایلا باضعف ای میخوا ایستیم

بولدا عاشق کی تو دورسن تشنه میخوا ایستیم
شاکر ایسته‌نی چون اول کی یا میخوا ایستیم

زور دو قیماغ کاشکی ایلیم دم دیم کر
بیزیم تیر [illegible] دل بیا ایلا نیلاردیم

مزنی خورشید نگارینگ کاکلی بیرجان نیلاردیم
تیر ایام خود دا [illegible] حسن ایلا نیلاردیم

حسن خوبی‌نی بیلکونجه دل جهان غافل ایدی
دلاغ دونه پیچه در سودا دل کا ایستیم

بر لبی تیغ زار نی تا صاف دا
بو کرا [illegible] رکل ص میخوا ایستیم

دوره مستی‌نی حورونی کید اول مسکیم
جم ایرن بلکی‌ایا بست تشنه میخوا ایستیم

بولدو میخانه مشرب یار لال زندگی
دوستدان کونگلی کرای با وصل میخوا ایستیم

بوز مشتاقی رفیقی دم طریق عشق نیست
خوش اتا خود نقش صا میخوا ایستیم

خاطرکا جفا زین دیرا دا یاد دان
ما این سرمایه از دنیا جها میخوا ایستیم

برآمد آیت رحمت ز مصحف رخ او
بوصف حال خود آن نسخه را چو وا کردم

چنان شدم به ادای نماز او حیران
که فرض خویش ندانم چسان ادا کردم

پی نماز چو آن سرو ناز قد افراخت
ز جای جستم و قد قامت ابتدا کردم

بکعبه رفتم و دیدم بتی دعا کردم
نهاده سر بزمین سجده خدا کردم

روز محشر نبرم داد اگر پیش نگار
کشتن دیگر ز قاتل خود بهانه می‌جستم

سوختم یکجا نظر بر لب بینان از نظر
همچو شمع خانه آیینه صد جا سوختم

تا چراغ محفلی از نور روشن شود
شمع جسم خویش را بر راه گدها سوختم

کار ناقص پیشگان هرگز نمیگردد تمام
بی ثمر دارم که چون داغم سراپا سوختم

هر کرا دل شاد دیدم آتشم در جان فتاد
همچو شمع از داغ بر بالین دلها سوختم

باز آتش زد مرا پنهان و رسوا سوختم
جای کردم در دل اغیار و بیجا سوختم

عاشق اصفهانی

بسان جان [illegible] فغان از [illegible] عزیزان دارم
[illegible]

از کویت ای [illegible]
[illegible] دارم

دل [illegible]
جنازه [illegible]

از عشق [illegible] لعل [illegible]
[illegible]

از [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] علاج [illegible] دارم

گذشت [illegible]
[illegible] دارم

[illegible] فطلق [illegible]
[illegible] دارم

تغافل [illegible]
[illegible] دارم

[illegible] نقش [illegible]
[illegible] دارم

وله

ای دوست بهر منزل میخانه ترا یابم
در کشور جان و دل جانانه ترا یابم

بازی میبینم از لحجی میبینم جانرا
کیم در وفاداری عجب دست ولی دارم

نادم گیلانی

ز استغنای جانان عقده بس مشکلی دارم
بخود لرزان ز نی دارم چو مجنون غلطان دلی دارم

صبحی آخر زبان مرا زشناس شکوه کردی
نه بیدی که گوید و هشدار جا بلی دارم

نوای شمع وفا هست با لب که بوی
که از هر پاره دل پروانه محفلی دارم

در چشم چمن دایم بی پرده تویی پیدا
ای چشم و چراغ دل پروانه ترا یابم

چندان که زنم قطره چون موج به دریا
در سینه هر قطره دردانه ترا یابم

خود باده و خود جام و خود رندی آشامی
میخانه ترا دارم پیمانه ترا یابم

در خلوت بیداران در جلوه ترا بینم
در حلقه بیماران مستانه ترا یابم

در دیر و حرم جز تو کسی نیست
در کعبه ترا بینم در خانه ترا یابم

شجاعی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جامی

[illegible]

کمال الدین اصفهانی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیرون صحیفه‌ای نه بجا مه خورشید
نگاشته سخن چو نقش بر آب دیدم

گدای دولت دریوزه کشته منتظر
بماش غره که از تو بروزگرد دیدم

محوی

عجز من و غرور تو شد آشنا بهم
رسم نوی است الفت شاه و گدا بهم

دور انجمنم از تو که امید وصل نیست
ما و ترا اگر برساند خدا بهم

لبهای داغ دیده بزم تو چون سپند
از جا جهند و گرم نمایند جا بهم

در ردیف النون متفرقه

تتمه

ای صبا دور وطن دین خبر ایت یاران دین
یغلامین من بتان کوزدین آن جانان دین

ستم و قصهٔ هجران اوزکه آسیب تن
ذره دیرکه و بیر تن ایدی شد جهان

ناله و زاره کوکا رشید جهان آرا سن
تحفهٔ مور دیدکاه سلیمان ایلا سن

درییش و لطف و فکر تعشق بیرسن
ناله عارف کتی قصه بیابان ایلا

عذر کیمی منده بیو لا کلیمن عرض
اتیان بیتی و دیش سلطان ایلا

نالکه کا حج باشد جهان
تو نه بادار ... دین مقام

شمع اتفاق کیمی من و سبندی جمن
دم امروز دیان مرحم ایام ایلا سن

ازلی یاد و بیکی ... ایلا صدامکاه
توبیکا یار ایمدی ... ایلا

تمشای بار بانوی عوض قامت سرو سمن
هیچ کوتاه سرکی را به بصر افزون نیست

یحیی

بودم از زر و درهم مسکین ار زر درون
کرد ازان کسی ارشاد او مع دوره ازانکه پیش

از فرط انفعال بنیان عرش انگار آن سلطان بیان
پیش نشان ناشده ازاشیان انگشت زمین فشان

مرکز انها و دو جهان منظر حسن و آن سنگ است
شاه آن شاه بر جان عجب گوهر که یار ازین یکتنه

خار حرار اشک گم بدکوی یار او شد کهن
مهره و کوی یک فتن اجلال گرشته

در ره میکشیم آن که شوی ای یار از آن کل
شاید این بستم بیرون سوی تو گذر داد و ور

گشته عشق تو کلب سگ کوی تو و
مثل این بین دو چشم تیغ حق پیشانی

جامی از غم توقع سیر بنداد که یار
همدم صبح یار بی یار بی غمی دو

استاد

دو نگار شوخ شهر تر بار از لعل نکار ماه من
در کشتم باده یار دل تو غنچه

سینه تن ما خط بابل خال ما من
فاش

وصل تو

ایضاً

وصلینگ دولتیغه یتیشتیم یار ایکان زمن
هجرینگ اوتیدا بولدی بالا ای یاران من

کوزوم یاشیدین تشنه بولدی اول یار ایکان یتیم
ای کونکول زینده پاک یانیب بولدی کار من

نظم اولو توبیرلا بولدی یادین ایرور تعب
شیر ایکان قوللوغی بالسا بولو یار من

صبر من یاره تیکیب بولدی دنیا تعب
دولت بوتیش یالا ینده یار من

چشمی اوقی تیر بیله جانیم تیکیب شاه
غمزه اوقی تیر بیله یتیب یالقان من

قوللوغی چشمیم یوزوار اول بیلکه ایرکان
ای یار تیگما تیگمس جاماس آستان ایرکان

دل کوزیم بیان بولوب ترکینک یوز بیله ایرکان
ایا بولور یوز دیو بیر کوز تنکیرین ایرکان

کوز یبدیم بیرگان نقش بیله شول بیزیل دون ایرکان
در چشمیم چمنین ایرکان

هر زمان کافر نیش تیرا بیله صنعا ایرکان
ای کونکول بوتوب ای زنیم قوللوغی ایرکان

انیکنینگ ایرکان کیش کیش قوللوغین بیلیب ایرکان
تیشیم اول دن تیکیش تون ایرکان

گلگون ز نازکی چو گیسو کنی آویخته
دل بسته و خون بیخته چه حاجت بکوی این

بسته میانی بر کمر چون پهلوان بر تن
خسروم ما نبینیم تا در کنار گیرت این

سعدی

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناک افتاده چون پروانه ام در پای تو
خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من

تا نزاد دیدم که داری سنبله بر آفتاب
آسمان حیران بماند از ناله شبگیر من

گر بهار و لاله و نسرین نبود گو مباش
پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من

کرد رعنائی روان آب حیات و صبر و هوش
ور ز شوخی غمزه ای ای عقل و دین من

خار تا کی لاله در باغ امیدم بر نشان
زخم تا کی میزنی بر جان درویش من

ناامید از دوستان دارم نه غم از دشمنان
خود فکنده در اشد در کوی عشق این من

خلق را بر نالش من رحم آید چند بار
خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین من

گفتمش همچون گلی بگو با یاران ای من سخن
گفت نبود در دهان تنگ من جای سخن

گفتمش تنگ شکر با تو چه همدم بود و انگبین
گفت بنشین با کمال طوطی شکرشکن

گفتمش یوسف لقای من وصال از تو بود
گفت یعقوب حزین چه ماند در بیت الحزن

گفتمش ای سیم تن غریبی از وطن افتاده دور
گفت شو در مهر ما بر یار از او وطن

رخت را آفتاب بنسبت نتوان گفتن
خطت را شب چو گیسو شب نتوان گفتن

میان یار را با موی کمر نسبت نتوان گفتن
دهانش را با تنگی شکر نتوان گفتن

کمر را چو موی نتوان گفت با آن نازکی
لبش را گفته ام غنچه ولی نتوان گفتن

رخت را با رخ یوسف مقابل نتوان کردن
دمت را با دم عیسی برابر نتوان گفتن

ای دی ماه با منظر تو بهار چمن
خال و خط تو مگر لطف و مدار چمن

در چمن گلزار تو نیسان فیض آن تر حسن
در زلف سیه تو بید وار چمن

ای قامتت چو سرو چمن ... نکوی
سروی کنارت چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یک مرغ دل نمانده نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان
میپرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست
کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر رخش در دیار حسن

یا در

ردیف الواو متفرقه

عطار

[illegible] کجایی تو
[illegible] همه جایی تو
ای [illegible]
[illegible] همه جایی تو

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] عطار [illegible]
[illegible] همه جایی تو
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ای [illegible] در جمال تو
[illegible] از وصال تو
[illegible]
[illegible] جمال تو

[illegible] تو
[illegible] مثال تو

گرچه فرید جهانست فضل تو کسی
یک نکته گوی در سخن نیست بزبان لال تو

خشک است چشم ماه من دیده روی بر فکن
تا بر جان عاشقان نشود از زلال تو

تا هر کسی نشان و نام از دو جهان بریده شد
هر که دمی شراب خورد از قدح جمال تو

پرچم زنده ساله پیر و سایهٔ همای درست
پشت خمیده مهر و ماه از غم تو مثال تو

جمله اهل دید را از تو زبان نگار شد
نیست مجال نکته در صفت جمال تو

تو طایر قدسی و کسی تو نشد در سر کسی
کشته دام ام هوس کی شود شکار پرواز تو

نازی بکن ای غمزه زن که رو جانم زدن
جان من و صید جهان من بداد فدای ناز تو

خواهم ز تو کام غمی لیکن ندارم محرمی
که بحکمت معشق تا دمی بیاید ام باز تو

چشمت چو خصم جان شود دل بر لب تو خندان شود
تا ترک جان آسان شود در عاشق جان ...

چون غیرت آن کند من یک دم شوم همراز تو
با دیگران میل سخن تا نشوم همراز تو

جامی

زلفش تا به رخ آن گلشن عذارش
خوش حلقه حلقه کرده مانند مار هر دو

چشم سیاه مستش لعل قدح بدستش
از عاشقان ربوده صبر و قرار هر دو

مشتاق کشمیری

کردیم سیر گلشن با یار و هم بهار هر دو
گشتند بلبل و گل بی اعتبار هر دو

چون دیده بگشائی از روی جامی غنچه کشتیو
گلشن حسنی و در وی مرغ سخن پرواز تو

صد دل شکار خود کند صد غنچه در جان افکند
از غمزه چون ناوکی از چشم شکار انداز تو

گلگشت باغ بی تو بیا هم بکش
با پا برهنه برگل و بر یاسمن مرو

بی سیم رفتی و دل عاشق ز جا رفت
رفت آنچه رفت بار دگر از چمن مرو

چشم تو وقت رفتن روی کسی مبین
پای تو تا زکشتن روی زمین مرو

استاد

سوی نگار ای همه نازنین مرو
جمعی که جز برین دل او همکین مرو

آیا بود که روی این آرزو برید
چیست بعد ازین هم مشتاق یار مرو

گر تو اولدم نظر لطفکه چشم ترمه گوز
شرح درد غمی [illegible] ینه بیتمز سوز

ازلی دین حسنک سحرله صبا قادردر
خانه بغداده [illegible] گوزه

قندی دل حزن [illegible]
رسته [illegible] بازار [illegible]

مردود ازل فراق [illegible] دون ازل دوده
دولت [illegible]

نشانی له

فاطمه [illegible]
[illegible]

دیر کشته [illegible] کلمه گلی [illegible]
دل [illegible]

[illegible]

ای کوکلدن [illegible]
[illegible]

[illegible] اوزدل [illegible]
[illegible]

[illegible] بازار ازل [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

پای گریز محکمم از دور بسته است
عشق دراز سلسله صید بند تو

ای پای تا به سر چو نی قند دلپسند
افغان که طوطی کلک ماست قند تو

در دست سینه‌ها و به آتش سپندوار
چشم حسود از پی دفع گزند تو

قلبش ز دست کز تو به صید حرام بود
هر صید کاضطراب کند در کمند تو

چندم فتاده بینی در کوی کیستی
بیمار تو شکسته تو دردمند تو

این نقش تو که دیده غزال است ای غزال
کو را محبت است ز جامی به بوی تو

پایم چو سوده شد ز پی بعد ازین شکی
غلطم به چون خاک پی جستجوی تو

خالی نیم ز فکر میانت بی مو
بوده دگر نیست به تار موی تو

ای آرزوی جان نظری کن به حال من
زان پیشتر که جان بدهم ز آرزوی تو

من کیستم که چشم کشم سوی روی تو
این بس مرا که بر زبانم گفتگوی تو

جامی

زینب الهاء

سعدی

خطش بنفشه و من غنچه عارضش لاله
تبارک الله ازین ماه چارده ساله

چو باغ نظر بحق قامتش بنگر
که از خجالت او سرو میکند ناله

چو ماه یوسف مصری نشسته در بازار
که مشتری است خریدار و زهره دلاله

متاع حسن فروشیت چیده بر سر هم
ز سیب غبغب و آب نبات بنگاله

خدا ز چشم حسودان نگاهدارش باد
برای خاطر سعدی شود دو صد ساله

صائب

شد از فراق تو ام قامت کشیده چنین
هزار خار ملامت بپای دیده خلید

ببین گذشته بیاد رخ تو مردم چشم
هزار غوطه بخون خورده تا بعینه رسیده

ز عکس نیک و بد آیینه را ملال نباشد
یکی است در بر روشندلان شنیده و دیده

بشوره زار بود پیش چشم اگر آهو
بچشم کم نگرم الم چرا ز دیده رمیده

بر دو دیده نم کان بود که خار غمی است
یا خلیده وار دیده سر بر آورده

ملا میرک

ز دیده قطره خون از جگر بر آورده
بی من تو دل از دیده سر بر آورده

چو مار پیکر قصاب از فتاد چو رشت
هر قطره خون کشته ز دیده چکیده

یاد دوست بسر بوصال کو ندهد
گل است در بر بلبل گل بخیده و چیده

برون خرام که گردون عالم بالا
بر خاک درت از شوق دیده بدیده

چاره سازی بجز جامی بر تن فرق
که دیدن غمش حاصل بجز ناله

گر زند باز آن غنچه دهن لاف لطف
ز دهن غنچه کند پاره بدندان ناله

خوردم از خال او و بخیل بوی
رود بتربت آن بوسه لبم تبخاله

جامی

گر نیم ز دل خاره برآید ناله
ور بیغم ز گل تیره برد و بد لاله

ز قد و چشم تو چون آن صبح بچشم
که چون زهره و تو یاد دم سر بر ورده

و له

ای پیش تو ز دیده خواب رفته
وز هر مژه خون ناب رفته

با آن همه نور ماه تابان
پیش رخ تو ز تاب رفته

در دیده کشان حسن پیشت
ماه آمده آفتاب رفته

خونابه دل که ز بخت جامی
خونی است که از کباب رفته

ردیف الالف

لحاق

جز آن که شدم بار ز آن قامت و بالا
وه وه که چه رعناست تبارک و تعالی

باشد که در آغوش کشم قد بلندت
این است مراد دو جهان مقصد اعلی

وانگه چه ما سرو و سرو گل اندام
از شیوه چشمت سر نرگس شهلا

گفتم که کنم نسبت روی تو به لاله
بگشود زبان سوسن آزاده که لالا

تا دیده عقیق لب در پوش تو رفت
افتاد روان از نظرش لؤلؤی لالا

از سودای

ردیف الیاء متفرقات

قطعه

ز سودای جهان بگذر اگر سودای ما داری
هوای کار خویشتن کن اگر کار با خود داری
مشو در دام کار زر مرو در بند دنیا زر
چرا بیکاره میگردی پریشانی چه در سر داری
خدا بست است در هر دم بیا ای جان مرو داری
از این بیش بی سر کن اگر گو هم تو داری
فنا کن جان که زان گر اگر همت چو داودی
فنا شو زود از بود و گر ذوق لقا داری

بسودای عقل گر داری دل من مست چشمی
نظر بر تن اگر داری بدارم بس اگر عمر داری
زلف چو تحکم دل تو دیا بن عمر داری
بکوی عالم عبرت سر تا من گر بدین داری

وله ایضاً

ای یار بیم یار داری
زان نقش بگذار داری
دنیا بکن در از راستی
بکره او دیگر داری

ای گل تو کجا و روی زیباش / او مشک و تو خار دارای

نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار دارای

ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار دارای

ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار دارای

روزی برسی بوصل حافظ / گر طاقت انتظار داری

غزل

ای گدایان ترا عار ز شاهنشاهی / همه کس را تو دهی منصب صاحب‌جاهی

چه در مسجد چه میخانه چه هشیار و چه مست / همه را منتظر تا تو کرا می‌خواهی

با تو حاجت نبود شرح غم خود گفتن / چون تو از حال ضمیر همه کس آگاهی

پی رضای تو بکلی بنهند از جنت / که تو اندکی بما [illegible] سر راهی

بگدایان میکده‌ای سالک راه / بادب باش گر از سر خدا آگاهی

حافظ

چون عقل و جانم حیران شد و دل هم
فانی شدم کنون من باقی و در تو دائم

گنج نهانی اما چنین طلسم در
هر کو کسی ببیند گنج نهان نیابد

بس کز همه جهانت جستم به قدر طاقت
اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی

عطار

ای جان جان جانم تو جان جان جانی
بهتر ز جان جان چیست ای ورای جانی

حافظا خدمت مردان خدا عار مدار
زانکه تو بنده دیرینه این درگاهی

گر هر دو کون آید با تو بدون بخضرسی
چون مرد این حدیثی تنها نظر کردی

زین بر تو چو باران پیرون شو سخن
زیرا که بی سخن تو همه کر گذر کردی

عن

تا تو ز مستی خود زیر و زبر کردی
وز مستی مطلق مرغ پر نظر کردی

عطار پی نشان راز خویشتن نگلی
تو میفرست او را او کی نشانی یابی

در چار میخ دنیا مضطر بمانده بودم
کردار هم تو دادی هم که نمیتوانی

گر در میان دریا عمری بسر بگردی
هشیار تا نباشی یک موی تر نگردی

گر عاقل جهانی کس عاقلت نگوید
تا تو ز عشق هر دم دیوانه‌تر نگردی

عطار خاک ره شو زیرا که در ره او
با دوست ره نیابی تا خاک ره نگردی

و منه

جانا دلم ببردی وز غمزه جان شکستی
من بر کنار ماندم تو در میان نشستی

گر جان ز من ببودی آنکه بدیدی جان
چون تو بجای جانم بر جای جان نشستی

گرچه ترا ندیدم یکدم بچشم چشمم
یعنی چو نور چشمی در خون آن نشستی

چون قرعه زن عشقی چون دل بگردد
در خون دل نشاندی در لامکان نشستی

گفتی مرا چو گویی در جان خویش جایی
چون تو میان در جان بی‌تن نشستی

تا من ز بن بریدم دیگر جهان ندیدم
گشتم جهان و دیدم تا در جهان نشستی

برخاست ز آنچنانت بیگانگی دل از من
من خود چنینم کو با من در آسمان نشستی

عطار

عطار عاشق از آن روی در میان ... پیشی
نبود روا که چنین ... عاشقان پیشی

حضرت

گل از روی تو ... ای غنچه دهان آخر چه
تشنیع تو را ... چنین ... آخر چه
همواره که گشت آن لب ... کام ... بیست
... ای شکر ... آن آخر چه
چون جان به لب ... یک بوسه ...
تو آن ... آن ... آخر چه
در زیر وصال ... که ... لاله ...
شکر ... آخر چه

گر ... مدد ... پیش ... ای
... که ... عشقت ... آخر چه
... ای ... آخر چه
... ای ... آخر چه
... ای ... آخر چه
... ای ... آخر چه
... بیش ... آخر چه
و ... که ... آخر چه

عطار

... آخر ... تیر ... ای
... ای ...

ناگه دوروندین جان بیرداده اجاجات
کامی عاشق سرگردان تاپتی چند پیشانی

دوش غم زم کونکلوم دوندین تبی کیم یانتین
بنشستیم غمگین یخشی دین وسوسه دی

نه محرم اسام نه کونکلوم نه بیسام ایرسام
نه تیم نه تنم فرمانده بیر سوی

امروز الکیم سرودی کیم سی
دینکین سیم دین دوهم تالی

دی نی بین یدم سجاده نشین بودوم
در عالم یقین بودوم سر دفتر عاقلی

محتشم

روای صبا انتر دستان کوتو دی
زمین مسکن زمان تو دی

عطا چو نی تودین قصه چو انی تو
گر مانی تو تین جاشوتی کجانی

هر چند کیم بردی کی محرم کردی
فانی بیتوا کرم دی تا محرم مالی

روزی دو واکرادنا نادی حسن ممتا
بازی یمی یاجون کوم

کیمه کادوین معی قودوین آد
زین معنی سوخته لی

نشان خنده‌جه ایشه دوداغن ابرشمن
همان نجواه که غمزه‌سن اشتکن اولوردی

وکر ابرودی پرچین کره زنبرکشم
کره کشلی ایکی کارکی چنانکه اولوردی

اگر جنده لب کامتحن شکر شیدا
از دو پاره دری جلوه‌گر اولوردی

پس نیاز باد وعرض کن چنانکه محنت
حکایت زبانم بیان اولوردی

چو شرح حال نو رسند محرمان باشت
بولوکه قاصدم ابقاب فلان اولوردی

نهان گفتم بودی کیرشت شیم
چو عشق ایستم نشانی

زغمت چو مرغ بسمل شد و مطلیم
چو رسید جانم بن اولوردی

دل من نشان کیدت جهان غم الم
که خبر بو دل اگر اولوردی میان جانی

زرکان کیدت ای جان که هر نشانی
کرندیم اولوردی که بلند کانی

عطا

نجم صبا که محلم چنین خبری
دلبر جانب اولوردی

چو بسرکشی درآیی همه سروران دین را
ز سر نیازمندی چو قلم بسر دوانی

همه عاشقان عالم بتو مبتلا و عاشق
ز تو مانده‌اند حیران که بهیچ می‌نمانی

دو جهان اگر شد پر ز فروغ تو ولیکن
بتو کی توان رسیدن که تو هیچ جا [illegible]

چه کشی فراخی جان که بکون در نگنجی
تو چه گوهری که در دل شده‌ای نهانی

همه بندها گشادی بطریق دلفریبی
همه دستها ببستی بکمال دلستانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سرو
حال دل مرغان گرفتار چه دانی

هرگز نخلیدست بکف پای تو خاری
از درد دل سینهٔ افگار چه دانی

شب تا بسحر خفته بخواب خوش نازی
بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی

جامی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

دل تشنگان عشقت ز غم تو [illegible]
چه شود اگر شرابی بتشنگان رسانی

جامی

ملک دل مهر و وفادن گردست خطر
شاه عاشق حسنی خطر وکیلدن سپی

قد زیبنده جان چشم فریبنده دل
طره طاوس خرامی عجب آهو بگی

نخل آتش ثمری سرو مرصع کمری
عالم افروز سهیلی علم آوازه مهی

محتشم

پیرهن مست سرانداز و غزلخوان پری
شاه مشرب پری ماه وشی چلبی

جامی قو جام می بیهوشی رندی
راه درویش مردم بیشه ریه دانی

باد دل چون گره دور همای کرم
سیم رخم گردنی زرگری

بو دور دکان فنی ایدی ملک
تاجر دیر دور هو ری بی

بسحاق

تا تو بازار شهی جوهری
جوهر عقل ازل مانندی

محتشم بهر فرود آمدن آتش حسن
ساز از دیده طاقی وز دل بارگی

نقد جان بر طبق عرض ابد کیسه
باج خواهنده می کیسه تهی یاد ستی

عاجزم از مدح تو گفتن از ان
گر خود دو دهن من برزی

چون ترنم بکشای زبان
بلبل بیدل لغتان آوری

دمبدم از راه مخالف ربی
پرده عشاق بهم بر دری

زهره که یعنی ساز بود زود رنگ
گر تو دمی عود و چنگ آوری

ترک فلک پیش غلامان تو
رخ بزمین مینهد از چاکری

هردم قد تو در نظردم اوتیر
من بخیال وصل تو بیجان کیبی

ماه تجلی زره تو مثل نیک موی تو
هر کدام کیتدی بو کمال کیبی

ای نهال تازه تر تازه نهال کیبی
ایکی چو غزال طره غزال کیبی

بنایی

تا که بود روز و شب و سال و ماه
برخوری از عمر و جوان بوری

عمر بعالی بکنم اختصار
بس که زدم لاف من از شاعری

بو نام و نشانینی قوی غایب تو دورم
آخر تو چه نامی و نشانی کیمی سن

من نوتی ام مو کرو ستی جوقی
کیم کیمی کیم حکم قضا بیر

آینه عیرم نما بیر مجهز جان
تو هیچ صورت جان می نما بیر

خواجه مجد الدین

ای چهره تو آینه صبح خدا بیر
جان چهره کشایید تو چون چهره کشا بیر

خسته یخ جیرم کشتی تیغ فراقم
من پیمان محکم تو وصال کیسی

محمودور

تو که ای نسیم واری و فانی [illegible]
[illegible] غبار بار [illegible]

منم آن عزیز [illegible] قفس [illegible] فتاده
[illegible] داغ [illegible] نگان [illegible]

بکدام امیدواری دل غنچه ام کشید
نوای عندلیب و نسیم گلستان

[illegible] بر دیدیم
که فتاده بود کوهی تقاضا کاروانی

مولانا لطفی

در جهان ای نازکان الشبیه یار یمی
یار کیم قویانک لطفیک دلبرکی دلدارکی

شاهد کشمیرکی یک چابک سیمین تنک
طرفه کج ترکانه خط بینک سخن سنجیکی

نازنینک سرو قدک عنبرین خالک مهک
دلفریبک فرهیک مشکین خطک طرارکی

لاله رویک غنچه لبک موی میانک قوقرنک
سرو قدک مست نک چو زلفک ترفه نمازکی

کار چیمن مولانی فی صحبتک خواهشی
بیر نشینک یارکی کیم جیسکی عیارکی

استاد

هر چاره یاران پی علاج ستمگر چشم تیره و ابروی
بیم دو جان بیند و دل ستمگر ظفی به چوبی

بر دو خال و خط و لب و رخ نیکت و بادام جانم
شد ز نقش سیه چشمی سیه هلالی سیاه مویی

لاعلم

وی گذشت از نظرم
چشم سیاهی عجبی
او نگاهی عجبی کرد و
من آهی عجبی

نه کسی که دل کس را به بند زلف بکشد چین
که کشش تند مر و سوی ایران بیاز

پادشاهی عجبی بود و سپاهی عجبی
تند گشت و بنگر و نگاهی عجبی

خون شد دلم تو ز خار و گل
[illegible]
در مذهب عاشقان روا که باشد
[illegible]

رباعیات

[illegible]

بر سینهٔ غم پرورم رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن

بر پای خرابات روم بخشای
بر دست پیاله گیرم رحمت کن

جانها همه سرگشته و دلها همه خون
تا حقیقت از پس پرده برون

ای عالم عجز و درد و گردون
از بود و جهان برون و هم اندرون

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود
وز معصیتی که رفت نقصانی بود

بگذار و بگیر زانکه معلوم است
گیرنده دیری و گذارنده زود

سازنده کار مرده و زنده تویی
دارندهٔ این چرخ پراکنده تویی

من گرچه بدم صاحب این بنده تویی
کس را چه گنه چو آفریننده تویی

یک چند پی همت هستی پی کن
در وادی نیستی نشانی طی کن

در دم اگرت جهان نماند دست
من در هزار لعن پی در پی کن

یکچند چراغ آرزوها پف کن
قطع نظر از جمال مه روی مکن
بر من شنبه که اشک کامت بنما
از لذت اگر جهان کوری تف کن

رباعی

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من
هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزی کی شراب عاشقی پیدا شد
در خون جگر زده است پیمانهٔ من

رباعی

از روی حقیقتی نه از روی مجاز
ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
بازیچه همی کنیم در نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

رباعی

دانی ز چه رو فتاده است [illegible]
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کین دارد ده زبان ولیکن خاموش
وان راست دو صد دست ولیکن کوتاه

بیت
ای کان وفا نصیب ما غیر تو نیست
احوال تو با ما کرم و لطف کم نیست

بیت
ای جان تو درین چه حکایت آمده
اوقات که بشکار تو بودی نیست

بیت
گر دوش کسی ز عشق تو بوده است
چون زاری که جسم ما بوده است

دوش شمع ... در خانه من بوده است
ور دوست ... تو بوده است

بیت
سرگردی
بهر کو ... سرکرده ... مردی
از خاک ... بهر ...

من بی تو بدیدار تو نیست ...
... خاک بهر ... بوده ...

بیت
چون عمر من ... و ... چه بیش
چاره ... کسی ... کم ...

خاک ... که ... و ... تو ماه بسی
از ... که ... و ... بیش

بیت
بلبل ز صبا و من ز گل ... شده
بلبل ز جمال گل ... شده

گل ... سپاس ... شده
دریا ... گل ... از خاک ... شده

رباعی

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد
عمرم بگذشت و هیچ معلوم نشد

رباعی

این چرخ جفا پیشه عالی بنیاد
هرگز گره کار کسی را نگشاد
هر جا که دلی دید که داغی دارد
داغ دگری بر سر آن داغ نهاد

رباعی

این کهنه رباط را که عالم نام است
آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمیست که وامانده صد جمشید است
قصریست که تکیه‌گاه صد بهرام است

رباعی

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
چون شانه که تا سرش بصد شاخ نشد
دستش بسر زلف نگاری نرسید

رباعی

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کله کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

رباعی
چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

رباعی
هر سبزه که در کنار جوئی رسته است
گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
هان بر سر سبزه پا بخواری ننهی
کان سبزه ز روی لاله روئی رسته است

رباعی
افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی
کاحوال مسافران عالم چون شد

رباعی
چون حاصل آدمی درین دیر دو در
جز خون دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکسی که چون آمد زود
آسوده کسی که خود نزاد از مادر

رباعی
بودی که نبود مست بجز دوست نیاز
گر دین نیازمندست این چه نماز
هر یک چندی دگر یکی دستان ساز
تا از چه جهان شنوی که بود آغاز

رباعی

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو

وانگه ز برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

رباعی

روزی که گذشته است ازو یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن

بر نامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

رباعی

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
این یکدم عمر را غنیمت شمریم

فردا که ازین دیر کهن درگذریم
با هفت هزار سالگان سربسریم

رباعی

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور

چون بود گذشت نیست نابود پدید
خوش باش غم بوده و نابوده مخور

رباعی

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست

این یک دو نفس که در تنت عاریتست
با عاریتی عاریتی باید زیست

[illegible]

بیت
قوشلر نشیمن ایلدی کهسار ایچره [illegible]
عشقڭ طریقی [illegible]

دلگاه ایدن [illegible] سر [illegible]
بیشه [illegible]

بیت
هر صبح [illegible] کردی لاله [illegible]
بالای [illegible] نقشندی چمن [illegible]

الصاف [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] من [illegible]

بیت
[illegible] نی [illegible]
[illegible] دی [illegible]

[illegible] باده دن [illegible] سن
عشقی وادیده [illegible] سلطان [illegible]

بیت
کشته شوقی [illegible] الیاسی
[illegible] شیشنی [illegible]

[illegible] خضر والیاسی
[illegible] ایلیاسی

بیت
[illegible] کبی [illegible] کوش
[illegible] دی [illegible] سنی [illegible]

عقبی [illegible] دنیا [illegible]
[illegible]

رباعی

هم از همه ناکسان نهان باید داشت
راز از همه همدمان نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان تو چکنی
چشم از همه مردمان نهان باید داشت

رباعی

جام ز بهر که این ماتم چیست
ور خوردن غم فایده بیش و کم چیست
امروز که کار و غم کسان بود
غم زان نبری که آدمی غم چیست

رباعی

زنهار کنون که میتوانی باری
بردار ز خاطر عزیزان باری
کین مملکت حسن نماند جاوید
از دست تو هم برون رود یکباری

رباعی

مشتاق که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه نوشینه نهد
زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

رباعی

چون ابر بکهسار و چون باد بدشت
روزی دگر از نوبت عمرم بگذشت
تا من با غم عشق و دو روزه نخورم
روزی که نیامدست و روزی که گذشت

بتکام

رباعی

هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آیینه صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

رباعی

بشنو ز من ای زبده یاران کهن
اندیشه مکن ز این فلک بیسر و بن
بر گوشه عرصه قناعت بنشین
بازیچه چرخ را تماشا میکن

رباعی

این پایه چرخ بین نگون افتاده
وز وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی صراحی و جام نگر
لب بر لب و در میان خون افتاده

رباعی

از ذوق غم عشق برافشم قالی
ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت چنین کسی که در خانه او
بر پشت چهاری و بشی چون سالی

رباعی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

رباعی

زنهار مرا از جام می قوت کنید
وین چهره کهربا چو یاقوت کنید
چون درگذرم بمی بشویید مرا
وز چوب رزم تخته تابوت کنید

رباعی

پیری دیدم بخانهٔ خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو من بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

رباعی

زان کوزهٔ می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

رباعی

با باده نشین که ملک محمود اینست
وز چنگ شنو که لحن داود اینست
از رفته و آینده دگر یاد مکن
خوش باش که از وجود مقصود اینست

رباعی

جامی و بطی و ساقی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ ز کسی
کو رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

معشوقه

رباعی

معشوقه که عمرش چو غمم باد دراز
امروز بنو تلطفی کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت
گفتا که نکویی کن و در آب انداز

رباعی

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
چه می کنی که با اجل باشد جفت
می نوش که عمرها بباید خفت

رباعی

روزیست خوش و هوا نه گرمست نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال با گل گوید
فریاد همی زنم که می باید خورد

رباعی

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق بکام آسودن

رباعی

خیام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می نوش در آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

رباعی

گر باده خوری با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گه خور و پنهان خور

رباعی

چندان بخورم شراب کین بوی شراب
آید ز تراب چون شوم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری
از بوی شراب من شود مست و خراب

رباعی

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفتست حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاکش می

رباعی

یکجرعه می کهنه ز ملکی نو به
وز هر چه نه می طریق بیرون به
جامی به از ملک فریدون صد بار
خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

رباعی

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
جام می و شیر و شهد و شکر باشد
یک جام بده بیاد آن ای ساقی
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

درتنگ

رباعی

در سنگ اگر شوی چو خارا ای ساقی
هم آب اجل کند گذارا ای ساقی
خاکست جهان غزل بخوان ای مطرب
بادست نفس بده پیاله ای ساقی

رباعی

می میخورم و مخالفان از چپ و راست
گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است
بالله بخورم خون عدو را که رواست

رباعی

بردار پیاله و سبو ای دلجوی
خوش خوش بخرام سوی باغ و لب جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

رباعی

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو
مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد
آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

رباعی

آن می که حیات جاودانیست بخور
سرمایهٔ لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بخور

رباع

درکش بشرابی که جهان ناپاست
زان می که گل نشاط را همتاست
بشتاب که آتش جوانی بادست
دریاب که بیداری دولت خوابست

رباع

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی نگار و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

رباع

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست می نوش و خموش

رباع

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند دراز
وانها که شدند کس نمی آید باز

رباع

از هر چه بود دم ز شراب اولیتر
با سبز خطان باده ناب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

از دوش

رباعی

از درس علوم جمله بگریزی به
واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون رزان در قدح ریزی به

رباعی

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست
بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

رباعی

ای گل تو بروی دلبر ما می مانی
وی لعل تو لعل جانفزا می مانی
ای بخت ستیزه کار هر دم با من
بیگانه تری به آشنا می مانی

رباعی

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یک دو سه اهل و لعبتی حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

رباعی

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

رباعی
حال گل و مل باده پرستان دانند
نی تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بیخبران معذورند
ذوقیست درین شیوه که مستان دانند

رباعی
اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
یک همدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مکش
امروز که در دست بجز جام نماند

رباعی
چند از غم و غصه جهان قالاقال
بیغم بنشین و شادی گذران حالاحال
از سبزه چو شد روی زمین مینا
در کش می ناب از قدح مالامال

رباعی
تا چرخ فلک ز آسمان گشت پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان
به زانچه فروشند چه خواهند خرید

رباعی
گویند که فردوس برین خواهد بود
آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار برین خواهد بود

ای نگه

رباعی

ای دل چو حصیر تو خون شدنست
احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست

پیش آور از انکه عمر دیده برد
تا بو که زمانه سوی ما ننگرد

رباعی

چون نیست درین زمانه سودی بخرد
جز هیچ دار زمانه بر می نخورد

گر دیده کنم که خواهم کرد قبول
تا وان بکه با مسکینی که خواهد رفت

رباعی

ای آنکه وجود دیده برده رفت
این نقش عجب را که خود داند رفت

یک لحظه غم شک دیده می نگذارد
تا چشم بروی دلبری باز کنم

رباعی

گر دور کری چاره تو بیرون کنم
با عشق تو بی چاره آغاز کنم

چون باش و بس این جهان کرد خراب
تو زان ظلم و ستم دستان عمرت

رباعی

ای یار دل و جان زندان غمت
سر از غم دگر کشته ببوان غمت

ای جان تو درین تن سیمکاره آمده
چون عاشقت کار تو بیرون شده است

۸۸۳

رباعی

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
جان از پی تن نعره‌زنان خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی فردا
زیر لگد کوزه‌گران خواهد بود

رباعی

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیک نیامد این صور عیب کراست

رباعی

خیام تنت بخیمه ماند راست
جان سلطانی که منزلش دار فناست
فراش قضا بهر دگر منزل
این خیمه بیفکند چو سلطان برخاست

رباعی

آن فرد یکی منزه از عیب و مثال
زانگونه که هست هیچ دو نیست وصال
بر اوج کمال او کند و نتش نرسد
هر چند که بال و پر زند مرغ خیال

رباعی

ساقی قدحی از آن می مستانه
در ده که شوم ز جرعه دیوانه
آن تشنه لبم که گشت نتوانم کم
در هر قدحی و سه صد میخانه

ساقی

رباعی

ساقی بده آن می که خمارم ببرد
زآینه دل زنگ غبارم ببرد
چون صبح بدل نور صفائی بخشد
سرخوش بطرب بجانب یارم ببرد

رباعی

از می همه باغ یار بوی دگرست
در عشق هوا و هوی بوی دگرست
مستند درین میکده مستان لیکن
مستی من از جام و سبوی دگرست

رباعی جامی

جانا لبم از ذکر تو خاموش مباد
یاد تو ز خاطرم فراموش مباد
هر جا ز شمایلت حدیثی گذرد
وز آن جو من بجز گوش مباد

جامی

گاهی ز غمت چو ابر گرینده شوم
گاهی ز غمت چو برق درخنده شوم
تو جان منی ز رفتن و آمدنت
نبود عجب ار بمیرم و زنده شوم

جامی

در دیده ز نو ابر بهاری دارم
بر چهره شکفته لاله زاری دارم
لطفی بنما و برقع از طلعت خویش
بگشا که عظیم انتظاری دارم

رخ بنما که ماه گردون نیست این
لب بگشا که لعل میگون نیست این
آخر قدمی درآ و وصل لاله زن جنت
بنشست و داغ و درد دوری بنمانت

رباعی

مسکین دل من بر آتش عشق کباب است
وز درد طلب تو فقد هستی در باخت
اینها همه علت است چه آرایش تو
مستغرق عشق تو دلی میخواهم

رباعی

از لطف تو جز ساقی میخواهم هم
وز ساحت وصل منزلی میخواهم

افتاده میان خون و خاکم ز غمت
القصه بطولها هلاکم ز غمت

رباعی

باز آ که عظیم دردناکم ز غمت
پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت
شیرین لب تو ز دیگران تنخاله
افتاده بر آن لب نمکی از شکری نیست

رباعی

باز آ که تو ماه در میان مسکینی است
بار دیگر تو ماه رسته از شمع نیست
مه تا قدمت ز نکهت گردون است
سبحان الله شکل موزون زین است

رباعی

آنان که بعالمی از دست شدند
از جام الست جمله مست شدند
فی الجمله عبث نیستی چون دیدیم
فی الحال ز خویش رسته باشد دیدیم

رباعی

در مسجد و خانقه بسی گردیدیم
بس شیخ و مرید را که پا بوسیدیم
اشعار ندیم و گل و دل شوق
در فوق کمالی نیست بی باده

رباعی

هستم ز علایق جهان آزاده
دارم همه اسباب نشاط آماده

در هر طرفی گرچه بسی گل دیدیم
از هیچ گلی بوی وفا نشنیدیم

رباعی

چون باد درین چمن بسی گردیدیم
بلبل صفت از شوق گلی نالیدیم
در حلقهٔ زلف او دلم گشت اسیر
با گوهر چشم غمزه بند و داره

رباعی

آن مه که رخی چو مهر نیکو دارد
زلفی چو کمند و چشم جادو دارد
هر چند که در دهر زبر دست شدند
آخر همه پای اجل پست شدند

رباعی
آن شاه بتان چو شمع پیش انجمنی باشد
بسینه خدنگ او پیاپی باشد
گفتم که لب و چشم تو دیدم در خواب
در خنده شد و گفت شکر خوابست این

رباعی
آن مه که کمند گیسوی عنبرین
بر خاک رهش لاله و گل خاک‌نشین
دل آه کشید و سوخت سرتاپایش
آه دل من گرفت آخر او را

رباعی
میگفت رقیبان بت دلجو را
سیمای عاشقان رخ نیکو را
از کس که منم غلام صحبت هوس است
در کشمکش عقل بکام هوس است

رباعی
در عالم توحید تمام هوس است
هر کس که شدن بکام تمام هوس است
این هر دو هزار عالم و هر چه در وست
نشناخته بگذر اگر آن شناسیم

رباعی عرفی قدس سره
آن بیت که ما ارض و سما شناسیم
سر قدر و راز قضا شناسیم
بیشتری او کرشمه بیمای کس
مانند شکر نهفته در نی باشد

در تعریف قصر

این قصر که فردوس نشانش کردند
از نخل امید تر زبانش کردند
هر ذره که بنگری خورشید ازل
فیضی است بقدر قابلیت در وی

رباعی

از جان و دل و دماغ و خون و رگ و پی
وز شهد و گلاب و شکر و تربت و می
هر ذره که از کمال یابان نگری
آیینه روی ماه خورشید بود

رباعی

هر قطره که در محیط امید بود
دریای فتح گستان جاوید بود

کر باده کشی آب حیات است بادا
ور تیغ زنی همی کوتاه باد

رباعی

زین جام که اقبال بلند است درو
چون ساغر جمشید بکف بنهاد

نی نی غلطم اگر زمین میسری
ابریست که انداخته دریا بکنار

رباعی

این قصر که یافت بر آن ابر بهار
ابریست بغیر لب دریا بار

از آبروی حسن شکل طاق بسیست
وز تشنه دیده تا ابد لب تر کرد

رباعی

دارم دل و جان همه پیشکشم
لایق چه بود که کنم پیش تو کشم
گر جان همه تر به صد منت باشد
از خجلت تو هر چه پیش تو کشم

رباعی

از تیغ عشق خاک آدم گل شد
شوری برخاست فتنه حاصل شد
بر نشتر عشق بر رگ جان برسید
یک قطره خون چکید نامش دل شد

رباعی

در کوی فنا گوشهٔ حاصل کن
در کشت حیات خوشهٔ حاصل کن
در کهنه رباط دهر غافل منشین
راحت چو نیست گوشهٔ حاصل کن

رباعی

سوگند بکتاب یعنی رویت
وانگاه بمحراب یعنی ابرویت
خواهم ز دو دیده هر شبی آب زنم
ماوای دل خراب یعنی کویت

رباعی

بقال بچه که آفت جان آمد
یک گل ز رخش شهرهٔ بستان آمد
روزی پسر یار ترازو می تافت
گفتم که مگر ماه به میزان آمد

رباعی

رفتم بر طبیب از غایت درد
گفتم که علاج درد من باید کرد
خون دل و آب دیده‌ام شربت بود
گفتا که غذا لخت جگر باید خورد

رباعی

چون من که قسم برخ چو ماه تو بهشت
بر گل ز تو نقش ناگاه نوشت
خورشید به بندگی خطی میداد کش
کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

سلطان ابوسعید ابوالخیر

یارب ز تو آنچه من گدا میخواهم
بیش ز هزار پادشا میخواهم
هر کس ز در تو حاجتی میخواهد
من آمده‌ام از تو ترا میخواهم

شیخ سعد الدین

گر من گنه جمله جهان کردستم
لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز گیرم دستت
عاجزتر از این مخواه کاکنون هستم

بهاء الدین نقشبند

عمری که در او ز تو بغم نزدم
جز شاد و امیدوار و خرم نزدم
از دوست که هجر تو گری عمر گذرد
ناشاد و کسی غم و من غم زدم

خواجه عبدالله انصاری

یا رب تو به رحمت دل ما را جان ده
در درد به صابری ما درمان ده

این بنده چه داند که چه میباید جست
داننده تویی هر آنچه خواهی آن ده

خواجه بهاءالدین نقشبند

در یاد تو ای دوست چنان مدهوشم
صد تیغ اگر بسر زنی نخروشم

ای کم زنم یاد تو وقت سحرم
گر بر دو جهان مرا دهند نفروشم

سلطان ابوسعید ابوالخیر

خواهی چو خلیل خانه بنیاد کنی
وانرا به نماز و طاعت آباد کنی

روزی دو هزار بنده آزاد کنی
زان به نبود که خاطری شاد کنی

رباعی

گیرم که تمام مصحف از بر داری
با آن چه کنی که نفس کافر داری

سر را بزمین چه مینهی بهر نماز
آنرا بزمین بنه که در سر داری

رباعی

گر لاف زنم که یار خودپرست نئی
با ما بوفا و عهد پیوست نئی

این نادره بین که از برای تو من
خلقی همه دشمن اند و خود دوست نئی

رباعی

عشقت که به نیم جو دو کون ارزد

از هر چه گمان بری فزون می ارزد

آن دست که دوش بد بدامان وصال

بر سر زدم از فراق چندانکه مپرس

رباعی

ای شوق تو در مذاق چندانکه مپرس

جان زار تو ز اشتیاق چندانکه مپرس

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید

شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز

رباعی

من بودم دوش و آن بت بنده نواز

از من همه گریه بود و از وی همه ناز

گر میل وفا داری اینک دل و جان

رباعی

ور میل جفا داری اینک سر و طشت

یک چند بشهر و کو نگاری گشتی

ای دل بیا و بگذر از هر چه گذشت

رباعی

سبحان الله رخی چنین همه حسن

انده و بار چنین همه عشق

ما را شده است هم از این همه عشق

لیکن همه محنت است با این همه عشق

رباعی

گر دوست ستمی کند که مهر افزاید

ور دوستی کند که روی خوش ارزد

ای که غم از تو شادمانی کرده
مرگ از تو حیات جاودانی کرده

رباعی

کو شوق تو تشنه‌ام که دارد دردی
در دل من مگر بگوش تو رسید
جان بر لبم از لعل خموش تو رسید
وز لعل خموش بوسه بگوش تو رسید

رباعی

از دیده بدخواه تو چشم رسید
در دیده بدخواه تو بادا مینا

رباعی

من دوش دعا کردم و بادا بینا
تا چشم بد از دو چشم بادا بینا

عمری که از او همی جهانی ارزد
القصه بفکرهای بیهوده گذشت

رباعی

روزم بغم جهان فرسوده گذشت
شب در هوس بوده و نابوده گذشت
آواز آمد که غم مخور ای درویش
تو در خور خود کنی ما در خور خویش

رباعی

دارم همه جا ز نقطه باران پیش
وز دوری یکی فتاده‌ام ...
کز باده درد و رنج از او کی گردد
آتش همه بر زندگانی کرد

رباعی

ای روی تو ماه عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای بمن
ور با دگران همچو منی وای همه

رباعی

رقم لطیف گفتم ز دو دهان
گفتا که ز غیر دوست بربند زبان
گفتم که غذا گفت همین خون جگر
گفتم که پیشه گفت از هر دو جهان

رباعی

عیبست بزرگ برکشیدن خود را
وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

رباعی

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق ز چیست
چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

رباعی

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

رباعی

از بسکه بدیدن تو شتم ار بحیت بتو
[illegible] پرورده شدم [illegible]
[illegible]

صد سال اگر امتحان کنی همه کس
تا جز من [illegible] بیش [illegible]

رباعی

آنکس که درین زمانه [illegible] است
با این همه [illegible]

آنکس که [illegible] مست
وین [illegible] است

رباعی

از جان و دل [illegible] بنده [illegible]
[illegible]

این پیک که در سرش شرقتهٔ [illegible]
از [illegible]

رباعی

افسوس که عمر [illegible]
این نامه [illegible] است

آن [illegible] است
افسوس [illegible]

رباعی

من بندهٔ [illegible] است
تا [illegible]

ما [illegible] لطف [illegible]
[illegible]

[illegible]

رباعی

خواهی که درین زمانه فردی گردی
یا در ره دین صاحب دردی گردی

هر جا که دری هست ببستند [illegible]
الا در عاشقان که بسته نکنند

رباعی

هر چند که عاشقان بسی بار کشند
گرد در و بام دوست پروا نکنند

عمر تو نصیب بار [illegible] قفس
ما را چه کنم قسمت یار این کردند

رباعی

امروز که دور فلک این گرد [illegible]
آرایش [illegible] برو وین گردد

بی درد نکی خواهم و دنیا را
شایسته دوستی دلی میخواهم

رباعی مولانا جامی

در کوچه عشق منزلی میجویم
بال و پر شمع محفلی میجویم

امروز که [illegible] ملکان در مسکن
اعدا بکوی یار دوم گرد ان من

رباعی

بلبل بقفس اسیر و زاغان بچمن
سیمرغ غریب و کرکسان اهل وطن

این ره بجز از خدمت مردان مطلب
مردی گردی چو گرد مردی گردی

ملا طاهر غنی

رفتم که طلب کنم ستم ز غارتگر و
بیماری عشق را چه پیدا کرد و

فرقت بسی از لب او تا به مسیح
کاین زنده نفرین کند و او دعا

رباعی

هنگام تکلم آن مه حور لقا
پیوسته ز دشنام بود و فتح افزا

در دهر دو چیز است که پایان نیست
اول سر زلف یار و آخر شب ماست

حزین

آن غنچه که نشکفد بگلشن لب ماست
کاری که درو نمی‌شود مطلب ماست

من بنده توام و تو خواهی بزن
تو بنده نئی و من بدر نرسد

هر خواهش کس بهیچ مطلب نرسد
یک یک نکند تا بجوی دش بدر نرسد

رباعی

خواهی که ز کس بهیچ ترا بد نرسد
بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش

رباعی

مستی طلبی ز هیچ کس هیچ مباش
چون ما همه بوم باش چون بوم مباش

خون دل و آب دیده شربت فرمود
گفتم ز غذا الفت جگر باید خورد

میر

هر دم که اختصار بباید کرد
یکبار از این دو کار بباید کرد
یا ترک رضای دوست بباید کرد
یا قطع نظر ز یار میباید کرد

رباعی شاه حبیب

هر کس که ضمیر او صفا خواهد داد
آیینه ویش جلا خواهد داد
آنجا که بهشت بود و دوزخ نبود
[illegible]

میرزا عبدالقادر بیدل

افسوس که لذت وفا بود و نبود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اکنون که ضمیر [illegible]
نقاد بود [illegible]

رباعی

[illegible]
[illegible]
خواهی که [illegible]
[illegible]

فاضل شیرازی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتم چشمت گفت کجی چون نرگس
گفتم که دلم گفت که پر خون کش

مولوی روم

گفتم ز لبت گفت پراکنده مگو
بار آوردی حکایت پیچاپیچ

رباعی

گفتم چشمت گفت که مستست مپیچ
گفتم دهنت گفت که از وی هیچ

پرگوی مباش و پیشه کن خاموشی
مقراض لب از برای قطع سخن است

عبدالرحمن

شمع آسا سر زبانی آزارکن است
سرشته فروغ مجلس تو انجمن است

هم رنگ بهی داری و هم بوی بهی
بیمار توام گاه نگاهی که بهی

رباعی

در باغ ترنج تخت و انار است و بهی
در هر چه نظر کنم نگار او بهی

هر برگ گل افتاده چو پیچون نمکی
بیم خوبان چمن نمکی

رباعی

گفتم لبت این کرشمه سر نمکی
گفتا تو چه دانی لب من تا نمکی

گفتم من کفک لعل تو ده بوسه روز
رسوا کنم و شهره دوران کنمش

ابوسعید ابوالخیر

ای از تو باغ هر گلی را رنگی
هر مرغی از شوق تو در آهنگی
با کوه ز اندوه تو گر شمه زنی
بشکافت نوای ناله از هر سنگی

رباعی

اندر ره عشق خار و آن سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر او رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

رباعی

من عاشق آن بهانه جو میدانم
من قاعده رحمت او میدانم
چشم کرمش عاشق روی گنه است
من طرز عطای او نکو میدانم

رباعی

غمناکم و از پیش تو با غم نروم
جز شاد و امیدوار و خرم نروم
از حضرت همچو تو کریمی نروم
غمناک کسی نرفت و من هم نروم

رباعی

جمعی به درت گریه و آه آوردند
جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی بدین خوش عفو ترا
رفتند و جهان جهان گناه آوردند

رباعی

در دیدن روی دوست دیده میباید
وز خلق طمع بریده میباید

این یکدو نفس که در تنت عاریتست
با عاریتی عاریتی باید زیست

رباعی

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست

هر نیک و بدی که از من آید بوجود
تو بر سر من نوشته ای من چکنم

عمر خیام

از آب و گلم سرشته ای من چکنم
وین پشم و قصب تو رشته ای من چکنم

مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند
خاک بدن ماست چه می پندارند

رباعی

این کوزه گران که دست در گل دارند
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند

برخوان وجود ما نگون کاسه نهاد
وان کاسه سر که پر از سودا کرد

رباعی

این کاسه گری که کاسه سرها کرد
در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد

تو دیده نداری که ببینی اورا
ور نه همه اوست دیده میباید

در کار که

رباعی

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

رباعی

ای کوزه گرا بکوش اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و سر کیخسرو
بر چرخ نهاده‌ای چه می‌پنداری

رباعی

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

رباعی

در کارگه کوزه گری بودم پار
دیدم دو هزار کوزه در صحن و طاق
کوزه به زبان حال با او میگفت
کو مادر و کو پدر و کو پشت و تبار

رباعی

در کارگه کوزه گری کردم جا
در پایه چرخه بود استاده بپا
میکرد سبو و کاسه از کوزه و سر
از کله پادشاه و از پای گدا

رباعی

در هر دشتی که لاله‌زاری بوده است
آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر شاخ بنفشه کز زمین می‌روید
خالی است که بر رخ نگاری بوده است

هر سبزه که بر کنار جوئی بوده است
گوئی ز لب فرشته‌خوئی بوده است
تا بر سر سبزه پا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله‌روئی بوده است

رباعی

این کاسه که بس نکوش پرداخته‌اند
بشکسته و در رهگذر انداخته‌اند
زنهار قدم برو بخواری ننهی
کان کاسه ز کاسه‌های سر ساخته‌اند

رباعی

تا در تن تست استخوان و رگ و پی
از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مبر ار دوست بود حاتم طی

رباعی

خیام که خیمه‌های حکمت میدوخت
در بوتهٔ غم فتاد و ناگاه بسوخت

مقراض

متواضع اصل طلب عمر عزیز
و لال قضا بر اکابر خود چیست

رباعی

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

رباعی

آن قصر که بهرام در او جام گرفت
روبه بچه کرد و آهو آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
آخر دیدی که گور بهرام گرفت

رباعی

از بسکه شکستم و ببستم توبه
فریاد همیکند ز دستم توبه
دیروز به توبه بشکستم ساغر
امروز به ساغری شکستم توبه

رباعی خیام

گر آمدنم بخود بدی نامدمی
ور نیز شدن به من بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر کهن
نه آمدمی نه بدمی نه شدمی

رباعی [illegible]

یک چندی پی زینت و زیور گشتیم
یک چندی پی دانش و دفتر گشتیم

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود کسی که او را نکشند

رباعی

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشت خو را نکشند
انجم که از طاقت باشند تمکینش فزود
صبرها بردند و در چشمش تغافل ساختند

رباعی

ناله‌ها صورت گرفت و بلبل ساختند
لحظه‌ای دل پیچ و تاب گل ساختند
چون واقف از این جهان ایم گشتیم
دست از همه شستیم و قلندر گشتیم

رباعی

اگر احوال یار پرسیده باشی
ز زخم خود تحمل کرده باشی
بود ایمن رخصت عافیت آباد دلم
تو بیک چشم زدن خانه خرابم کردی

رباعی

دی گذاری بدل پرتو تابم کردی
آن قدر گرم گذشتی که کبابم کردی
ای تیغ جفا کشته‌ام بسمل کن
القصه با غم من بیدل کن

رباعی

باز ای نگار خانه خود منزل کن
یا جای درون دیده یا در دل کن

چه گویم قصهٔ پیدایی دل
چه حسن بها در و پیچیده باشی

رباعی

دلبران چمن مست بناز در و برانم
چون سلیمان پری زاست و دو نجانم
از هجوم دو بتان روشن شده ویرانم
خانهٔ فانوس است دلم شمع و پری پروانم

رباعی

چشمان خطت پیاله گر بشکسته
بر خون من دلشده محضر بسته
قاضی تو درین مسئله فتوی دادی
خطت پریشان و گواهان مشتند

رباعی حافظ

دوشینه پی گلاب می گردیدم
پژمرده گلی میان آتش دیدم
گفتم که چه کردی که ز می سوزند
گفتا که درین باغ دمی خندیدم

رباعی

با من تو و عشق از نمون تا بیم
بی الفی کشیده بر صفحه سینم
نی نی غلطم که از کمال اعجاز
انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم

رباعی

من عهد تو سخت سست میدانستم
بشکستن آن درست میدانستم

رباعی

از مهر هلال عید آن مه ناگاه
بر بام دوید و کرد هر گوشه نگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله
خورشید برآمدست یا چهرهٔ ماه

رباعی

پرسید ز من کسی که معشوق تو کیست
گفتم که فلان کس است مقصود تو چیست
بنشست و به های های بر من بگریست
کز دست چنین کسی چه خواهی زیست

هر دشمنی‌ای دوست که کردی با من
آخر کردی خجلت بیدا نشستم

لغیره

با لطف شکفته‌ای ز برگ و تاب
باشد که بجوی وفا شاد آید
ای هم همه مرادی با کس
خورشیدی و ذره پروری نیست ترا

رباعی

لطفی بکن ای نگار بی زیب ترا
جز رسم و ره ستمگری نیست ترا
زنهار مجو عزیز فرزند که یوسف
هرگز نفرستاد بیعقوب کسی

رباعی

یارب که بدین حسرت یعقوب کسی
مشتاق نماند به رخ خوب کسی

خوبم

تا چند کنم ملامتش از جهت معاش
ای کم که بیا زندگی بار گشت

رباعی

هر دو که خلق بندگی یار گشت
در راه طلب ز بندگی بار گشت
در وادی دیده که دو دیدن چو سراب
گر بر سر آتشم و گر بر سر آب

رباعی

میگفت لطفی بسوز دل ابتر تاب
میگشت چو برق آتش سوزنده کباب
لطف چو من قید بهشتم تو کباب
دنیا بس کی با چه دریا چو سراب

رباعی

سینه من همسایه محبت دارد
کالم دارد و غم دارد و حسرت دارد
تا بیسم من که رضاست بسم الله
پیمانه قضا تا رضای تو باد

رباعی

یا رب که دل و جان من فدای تو باد
سری که بر تن من هست خاک پای تو باد
هر شکسته بال ز تیر نیم قفس
مرغ کمان بند پرواز آرزوست

رباعی

کم قفس چنگل شهباز آرزوست
صد بار اگر شکار شوم بازم آرزوست

جان داد و نیافت کام دل از شیرین
شیرین میگفت و جان بتلخی میداد

رباعی

پیوسته ز کام لعل شیرین فرهاد
میکرد ز تلخکامی خود فریاد
آنان که بصد زبان سخن میگفتند
آیا چه شنیدند که خاموش شدند

تمام

صد حیف که گلرخان کفن پوش شدند
در خاطر یکدگر فراموش شدند

چکند عاشق بیچاره ندارد زر و سیم
نقد جانی دارد و دل دارد و همت دارد

رباعی

دامن ز من آن ستمگر خونخوار کشید
وز درد دلم دلش خبردار نشد
آمد که زند بر آتش ما آبی
وقتی که بباد رفت خاکستر ما

رباعی

از آتش هجر سوخت چون پیکر ما
بی‌لطف و وفا و مهر شد دلبر ما
در تلخی مرگ خویش شیرین میگفت
شیرین میگفت و جان شیرین میداد

رباعی

فرهاد که بود در ره عشق استاد
مردانه بکوی عاشقی پای نهاد

ندارم شمع جز داغ و سوز دل تو در تنهائی
تا اشک امشب بچکد زدو چاک گریبانم

رباعی

یا رب که خسم تا ابدم بجز امشب بر بام
مپسند که از دیده خاطر گرد دو زبان یک بی‌نام
بیدار شوم ز بیخودی یار دگر
در خواب روم تا که بخوابش بینم

رباعی

شبها که بخواب آن لب لعل نابش بینم
با عارض همچو آفتابش بینم
آمد بسر تربت من بعد وفات
تا دیده گشود بخت بیدار نشد

قلندر

بیخود ز عشق لباس یار پاره نشد
طاعت صد ساله ام تا رخ نظاره نشد
از خون دلم بسته حنا بر سر انگشت
خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد

برهمن

زلف تو پریشان بصبا شد چه بجا شد
ابر سیاه عمر جدا شد چه بجا شد
صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت
غنچهٔ باغ دل من زیب دستاری نشد

میرزا ابراهیم

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد
کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد

پوشاند لباس هر که را عیبی دید
بی عیبان را لباس عریانی داد

وله

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد
ما را همه اسباب پریشانی داد

عمری باید که یار آید بکنار
این دولت سرمد همه کس را ندهند

شاه

هر مدعی عشق بلهوس را ندهند
سوز دل پروانه مگس را ندهند

نبض عاشق چون بنام دوست باید در طپش
با کمال حکمت آنجا بو علی بیچاره شد

رباعی

امروز که گرد بند شمار من و تو
پرونده ز دست اختیار من و تو

از بهر نام سینه مکن چون نگین فگار
مشهور دهر نام تو شد تا شکسته شد

چرخ فلک بکام تو شد تا نشد نشد
اقبال و بخت رام تو شد تا نشد نشد

مثنوی

در سعی قدم پیش ز دوم پیش نشد
قسمت نه بهیچ کم و بیش نشد

رباعی

ما را که نصیب عشرت و عیش نشد
آسوده ز درد و غم دل ریش نشد

فارغ

بو نشتیچ من کی اوصاف رخ تو
جمعی نوشته اند و پریشان نوشته اند

قاسم خان

بر گرد عارض خط ریحان نوشته اند
یا بوستان بگرد گلستان نوشته اند

یکچشم زدن بی تو نبودم ادم
افسوس که نو بهار در خواب گذشت

بابر

در کوی حسرت از غم ما بگذشت
کین عمر چو نشاهٔ می زود گذشت

فارغ منشین که کارساز دو جهان
مشتاق من و تو ساخته کار من و تو

بابر

روی تو گل انار و سیب منه
خط تو بنفشه زار و ریحان منه

عشق آمد و ذره ذره دل را بشکست
دل خون شد و قطره قطره از دیده چکید

بابر

گفتی که بدل از غم عشقت چه رسید
ای دوست ز غمت دیدهٔ من غم چه کشید

زلف لیلی پریشان حالی باز کوی
قصهٔ یعقوب پیش یوسف کنعان بر

بابر

ای صبا از من پیامی جانب جانان بر
تحفهٔ دیگر ندارم لایق او جان بر

منکه شعم بست بحرت بهشت تا کیم
نکنم گر به نوز نکند زنم چه کنم

رباعی

سرو نازم رفته گر نیا زم چه کنم
بلکه بکوم غم دل آه چه سازم چه کنم

چو دیدم قند روی تو صد بار نماز خود
محراب دو ابرو بت قضا کردم قضا کردم

کمال خجند

بجان لبت مشتاق خطا کردم خطا کردم
من این تشنه بیچی چرا کردم چرا کردم

ایام جوانی تو در عالم حسن
القصه که نو بهار ایام منز

رباعی

هر چند ای حرف که تا نام کسی کنم
هر یکدم لب گشودن مرغ سحر کنم

دل نقش نمایان بود و از اندام تو را
بنیان جان بود بر این نشسته زنگار دیدم

رباعی

سحر که رفتم جام و گل خسار دیدم
دیدم میان لب اشارت دیدم

بسی ملاحت که از درج زنخدان ست
هزار یوسف مصری بچاه می بینم

عرفی شیرازی

دی که در کوی تو شاه می بینم
ستاره ایست که پهلوی ماه می بینم

ما و تن چون کاه کجا و ستم عشق
کوه پای این بکشیدن کی شد

آملی

تا قامت رعنای تو در جلوه گری شد
نقش قدمت دام ره کبک دری شد

از طرز کلام من شکر میریزد
در نامه و پیغام حرف شیرین دارم

ابوالمظفر کامران صوفی تخلص

صوفی سخن تازه و رنگین دارم
سرمشق خطی نیاز دیرین دارم

ما عندلیب زاده و پرورده گلشنیم
در بیضه مشق سوختن بال و پر کنیم

بابر

مگذار که غصه در حصارت گیرد
اندیشه جور روزگارت گیرد

خالی که بزیر پای چشم حبشی است
زلف صنمی عارض جانانی نیست

بابر

هر خشت که بر کنگره ایوانیست
انگشت وزیری سر سلطانیست

یک کوزه می بده از آن پیش که دهر
خاک من و تو کند سبوی ساقی

عمر خیام

در ده می لعل مشکبوی ساقی
تا باز رهم ز گفتگوی ساقی

می خور که بکنار سبزه و آب روان
زان پیش که خاک در کنارت گیرد

رباعی

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت بگو
عمری چو تو بوده‌ام دمی با من ساز

رباعی

دی کوزه‌گری بدیدم اندر بازار
بر تازه گلی لگد همی زد بسیار
آن گل بزبان حال با او میگفت
من همچو تو بوده‌ام مرا نیکو دار

رباعی

ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک بریختی می ناب مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

رباعی

ناکرده گنه در جهان کیست بگو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

رباعی

آدم چو صراحی بود و روح چو می
قالب چو نی و روح صدای در وی

ایضاً

نوشته نامه بیادم یکی قلم زنی
بیا که چشم براه توام در گلزار

با دل دیوانه که غم نیست همراهی کند
غمزدگیم چون از آنکس صدای زنجیر نیست

ایضاً

ما بدریای فرو رفتیم پای رنجه است
چون فرو رفتیم دست آشنائی رنجه است

لقد اشکالی چشم من آن سیمتن دیدم
چه حاجت دارم که باج از مردمی گرفت

نظم

بزه دارم کمان من سرمشق شادی گرفت
رگی از چشم ترم تعلیم جویی گرفت

دو روی من مدونی بر من زد
زان شمع آفتاب پروانه است

ابوسعید ابوالخیر

زان می که دمی دم روح پیمانه است
زان مست شدم که عقل دیوانه است

مرا کیست که سر سد را قسم وجود
عزیست که بر میرود با سعتا لیس

ایضاً

هر روز که مرسد بسی و نیاش
چون نیک کی تحقیق او لس

شکفت گل کل و گفتا که چشم می آید
که فرض عین بود دیدن اولوالابصار

رباعی

با محنت و اندوه قرینم کردی
بی مونس و یار همنشینم کردی

این مرتبه مقربان در تست
آیا بچه خدمت این چنینم کردی

رباعی

هم صحبت دوست نمی یارم گفت
در بیت گران بها نمی یارم سفت

ترسم که بخواب در بگویم بکسی
بنهاست کزین غم نمی یارم خفت

رباعی

از باده رخ شیخ برنگ آوردن
ناقوس بکعبه‌ای درنگ آوردن

اسلام بجانب فرنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی

هر دیده نگار رشتهٔ بیگانگیم
هر بیدمن لباس فرزانگیم

مجنون بنصیحت بدام می آید
ناکرده که کار سید دیوانگیم

حافظ

در بندکشی او نخجم از روی نیاز
گفتم من بینوا زده را چاره بساز

گفتا که لئیم بکرم و نفسم بگذار
در عشق چو خون شدی و زنده در عمر دراز

وصفی

مجنون تک عار عریانی تن یمیست
پروانه پرسوخته محتاج کفن نیست

علقه در بستر زخته دیو ادریس
چشم در راه تو وار در دیوار یا

حاتم بیگ

یک سحر از دم ای دولت بیدار یا
روزم ای ماه شده چون شب تار یا

بی تکلف است که در انتظار مقدم کیش
چراغ دیده نهادم بر آستانه خویش

فغانی

به بستر اقدم وعده نکم بهانه خویش
باین بهانه نکرد آرمیست بخانه خویش

اولکه اسم لطف عنایت چه بود
آخر از مهر چه برکشیده دل از آتش

ولی

مهربان بودی اول کمی یار شدی
[illegible] ای دوست کین گونه ستمکار شدی

دیر بودم عند یار [illegible]
ای لب آرزو که خاک شده

گریبانم زنده [illegible]
جامه ام فراق چاک شده

هر سبزه گلشن بود [illegible]
یک برگ چمن [illegible]

فضولی بغدادی

باز خونبار است چشمم کاین نمی‌دانم چه چیز
اضطرابی هست در جانم نمی‌دانم چه چیز

شنیدم آن تنعم بیرون از حساب است
توهم با خود حسابی کرده باشی

فصیحی

بقتلم گر شتابی کرده باشی
چه لطف بی‌حسابی کرده باشی

عاشقت چون گل بشبنم زده و در بر گرفت
از گریبانش تن بوی گلابی سر گرفت

بابا فغانی

هرگز این دست تهی سر نهالی نگرفت
جز زلفی که فرو دست وی نا نگرفت

روی عرق‌فشان تو کرد تحیر سپهر را
تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست

حیرت

جز ترک عشق با تو ستمکاره چاره نیست
آخر دلست عاشق این سنگ‌خاره نیست

بالای چشم ابروی مشکین آن غزال
مدی بود که بر سر آهو کشیده‌اند

رابع

صورتگران که نقش رخ او کشیده‌اند
مهر و مه از دهان و زمو کشیده‌اند

باز بیمارم که بیمارند دوای من
لیک بیمارم و بیمارم نمی‌دانم چه چیز

کند جمال تو شرم از رخ نقاب پیوند
ترا حجاب نبود است بحجاب پیوند

فدا

باشد نام پیش نظر و گل اندر آید
غزل رنگین بی‌جز سخن موزون نمی‌آید

خرد از عهده دیوانگی بیرون نمی‌آید
ز مجنون آنچه می‌آید ز افلاطون نمی‌آید

فقیر غیاثی دهلوی

ما و دین چون کله کج بسم عشق
کرده از غم این بار کشیدن کم شد

تا قامت رعنای تو در جلوه‌گری شد
نقش قدمت آمده کبک دری شد

فایض

ابرویش گفت فتنه کار منست
نرگسش گفت راست میگوید

سرو را هر که راست میگوید
قامت یار راست میگوید

کمال خجند

نصح از در دل ما کی خبر دارد کسی
در میان موج دریاییم و ابر حسرت

ره پیمانه است قسمت ما تنگی دام گلست
عشق بیماری غم غربت منزل مشکلست

قاسم

یک نظر کردم بر آن عارض چو گل کردم
بجای اشک ز چشم چکد گلاب هنوز

هفتصد ۷۶۲

۶۲ ۲

ز با تو دست بوسی دم کم توان کردن
نه از روی تو قطع از دل بتوان کردن

نالیدنم بگوش دل شیرین نمیگرفت
گلگون برق سیر ما نکرد و وی گذشت

ولی

بشکستم عهد ما شد و نکرد و ز وی گذشت
باده خوردیم ما ایا ذکر وی گذشت

کشته شد مردم ز ضعف طبیب پیمان شکست
خوش است درد و بستر که به دوا افتد

سلیم

مرا مسوز که آتش بگیر یار افتد
چو خس تمام شود شعله هم ز پا افتد

وان ابرو بین بیان کی کشم ان
سر سوی سر آورده و فتنه‌ها زده خم

آن زلف نگر بر رخ آن شمع صنم
او بجنبی جنگ و خصومت در هم

تن من گل شود و گل شگفد از گل من
لذت عشق تو نیز گریزد و از دل من

[illegible]

اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من
دل من داند و من دانم و داند دل من

یا که گویم من آنچه زمن نگذشت
که در فراق تو خاکی بسر توان کردن

هرکجا

اهلی شیرازی

شیخی که می نخورده دل ضعیف چون کند
آه از دمی که چهره می لاله گون کند

حسن هزار لیلی اگر بی تو رنگی
عشق هزار مجنون اگر همره تو بود

صابر

ای طرهای جهانی از تاب تو بتوب
هر ذره هزار عالم از غصه تو بی تاب

هرکه جا جستنی ام از کلس سحی هر بست
زانکه این هر خطا باشد از نجم چاره نیست

امیرالدین

هرکرا جانست با جانان چه کارش جان جانست
زانکه جانان جان جانست بی جانان چه جان چاره نیست

غزالی

هر زمان بار اگر لطف ور در انی
همان غزالی برگشته روزگار توام

خوار که چشمان چمن رو توام
هم بر آمده زلف تا بدار توام

سرنوشت ما بدست خود نوشت
خوش نویس است و نخواهد بد نوشت

بابو بکرکان

کرده دو سر زنگار دلبر نوشت
این سخن را بباید زر نوشت

کوی محبوبی و صلح و نظاره هم مکن
بس یکی از دل یکی را چون کن

نیازی

ای گل کوی تو مست صبا می‌نشین
جهان دیده که جان دادگان و دردمندان نشین

ای که بیمار از نظر شوخ تو همچو ما افتاده
همچو ما افتاده پیوسته به پهلوی ما بنشین

ثنایی

دردمندی که ز بیداد تو در زاری بود
صبر او کام ز تیغ تو به زاری بود

همگی تیغ بگیران
دل طپیدن ز من ز تیغ
که بیاید ز تیغ تو بلا نیز ادا بود

یقینی

سنجر که ز تیغ دل ز ناز افتاده
شده تیغ ز تیغ بلا نیز ادا بود

زاهد ترا بکعبه اندرون رفتن به بتکده بود
من که بهر کعبه نیز ازین خانه ادا داده بود

یونس

دلم که جفا و عشق به یار افتاده است
به تیغ که زدن ز تیغ از دل افتاده است

ز تیغ عشق پیمان تو اول افتاده
که به عشق این زبان از دو دل افتاده

حسن

دیدن دل است ز تیغ به تو او حال
بنده که به تیغ ز ناز بلال

در خانقاه و میکده به حال بوده‌ام
که تو ز هم نفسی پای جان بوده‌ام

خوش دلی

رباعی

گردی بلبت تشنه دلان را نگهی
قربان سرم ناز شوم باز نگهی
گویند مرا تو دل بخوبان دادی
باشند که من همه دم ایشان بردند

رباعی

تو هم نه مصاحبان خوبشان بدهند
این گلها بو بدت ان بردند
دست گشاده شد و بستی گل صیب
بین بحا کلید در باغ جنت

رباعی

حتی که ز مرهم زنده‌تر منت
در آفتاب روز جزا ابر رحمت
او در درون پرده جانها پیدا
ای ای ازمان برون آمد از نقاب

رباعی

پروا پرده زروی یار افتاد
تا عاشقان جمال تو بینند بی حجاب
ای کافر بیکس اگر سوی منست
رندانه بچو بیدم ایمان بتو بخشم

رباعی

ایدوست اگر جان طلبی جان بتو بخشم
از جان چه عزیزتر است آن بتو بخشم
ای یک کرم بود ای حق دوست
ای حب جان پرورد وان یا نگاه

رباعی

دل و جان رفت و ابتان تن عجمی
عالمی دوست جان عاشق من عجمی
چگونه بی لب او صبح من شود روشن
کز ابتدای گل تهی از گلاب رفت

رباعی

بحرف تو ز دل مست اضطراب رفت
ستاره محو شد و چشم من بخواب رفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
و آنگه سر چاه را بعنبر بگرفت

رباعی

ای گل رخش روشنی ز خور بگرفت
گرد رخ او بنفشه در بر بگرفت

گردی چشمش به زهرت عوض
دین سپه از جهان ترسیده به

رباعی

چشم از وضع جهان پوشیده به
یک یک احوال آن نادیده به
کس نیست که شاد از آن اکوه
کز بهر چه سازی غم ما مشکی

رباعی

گه صورت مردی و زنی
گه گنج این طلسم جانی
ای شب ز هجران و سیاب عیشم چه بود
غم کی محنت کی القصه مردن غم کی

بازم هوای چمنم آرزوست
جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

رباعی

فردای قیامت بگیرم دامن
من با تو کنم آنچه تو کردی با من
دیدی که چه کجی و جفا کردی با من
کافر نکند آنچه تو کردی با من

رباعی

فردا که شود هم کمان‌کش خدا
... ز پاکی و ناپاکی ما
گر عابد کنه خوف ز ناپاکی ما
گر شاکر دو فرشته از پاکی ما

رباعی

آن گریه که من کردم از شوق نکرد
در گم شدن یوسف یعقوب نکرد

رباعی

برگشتن من یار دلی خوب نکرد
آن صبر که من کردم ایوب نکرد
بازآی که بی روی تو ای نور دو عین
سیلاب سرشک از عقب نامه روانست

رباعی

بازآی که جام بی جمالت زهرست
بازآی که دل در غم عشقت نگرانست
بی گل رخ جانم ای سمن بر بسرم
بوی از دهن پر سمنم آرزوست

مفردات

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هیچ کس را طاقت نظاره [illegible] نیست
زلف [illegible] داده است

گر زلف [illegible] کشتن [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتی که من چنین کس نیست
خوبتر [illegible]

[illegible] ان [illegible]
اعاطه [illegible] سلطان را

[illegible]

[illegible]

توفیق

تا در دو دیده جا کردی ز مردم در نهان باشی
نه آنم کز نگاهم در میان مردمان باشی

فرد

کس ندیدم در غم چشم سیاهی خون خورد
آن هم چو چشم تو سوی کرده از من دوری خورد

فرد

غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین
تا بتو نوروز زمن ام بستگی من ببین

فرد

بهار گشت و گل و مل اگر میسر است حسرت
من از صلاح گذشتم صلاح یاران است

فرد

دو روز عمر کسی چو نباید من نیز یار من
ولی آن عمر ندارد طاقت بی‌نیازی یار من

جامی

پیچی گر بتو گیرم دو سر زلف گاهی
گشاید پیش تو نازک کلاهی گاهی

فرد

چو شمع جمالت چراغ غم بود
مرا درد و عالم چراغ غم بود

فرد

لب لعل تو با یاقوت یک جا زد
دو چشم تو با دو مست با هم غازه

شهید

مرا چه کرد از غم شوخی که بابا یار بود
قصه کوته کردم ور نه در سر بسیار بود

فرد

نشستم تا که کرد خون از اشک لاله گون چو گل
تو چون دشمن شدی بیمم بسیم گلگون چو گل

فرد

فاش شد بر عالمی کز عشق بیدل کرده است
از که پنهان میتوان کردن که دل گم کرده است

نظم روی

سینه را چاک نمودم پیش دل وا کردم
نکهت قفسی صبح بصحرا کردم

فرد

در زمانی که بر سعدی تکلف بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

فرد

بهر پهلو که گردم سوخته چون کباب است
چون تیر مژه ...

فرد

دوش آمد ناصحی سوی ملامتخانه ام
گفت عاقل میشوی گفتم مگر دیوانه ام

فرد

ما را فغان که پیش تو راهی نمانده است
امشب ز آه سینه صد چاک تا بدامن

فوقی

طره از زلف شرح پریشانی من است
آینه در حیرت حیرانی من است

اهلی

بسرم تا که بیامد بدر از میخانه
تا بیان هم که مرا پر شد پیمانه

وحید

باغ خوبی آمده چه حسن بی مثال او
که در وصف حسن هر غنچه خونی در بغل دارد

فرد

بر مزار من بیا ای سنبل گیسوی او
حالم شنیده طاق از طاق خم ابروی او

ابراهیم

ای زمین آن قامت رعنا نگر
زیر پای کیست بالا نگر

رفیع

در چمن یار جوان آن قد و قامت رعناست
سرو بنشست ز دعوی قد رعنا خاست

وله

آن ز دوست که پیوست بدان زلف سیاه
آن بلا لا که بلای است بدان رعنائی

زین العابدین

جمعی تو از ازل کمسا و اروی بزم
خلقی ببر راه که از خانه برون آی

وله

چشم تو مست خوش و فتنه شناس است
آنکه شد مست می عشق تو هشیار است

وله

ترا شوخ اندک وفا گفته‌ام
هنوز اندکست اینکه من گفته‌ام

شوکت

مانی چو نقش آن بت سیمین بر مشکین کشید
چون نام سید با عدو مشکین کشید

عنایت

تجاهل بین که بنشسته بجان بر من
کز فرقت تو چمز زده جان بلب آمد

وله

دی بت یار دیدم وسته از ناز و
از لطافت پی نگه میکرد و ولی از ناز تو

وله

کمال عاشقی پروانه دارد
که او از سوختن پروا ندارد

نقاش

وله
اشکم برون می افکند راز درون پرده را
ای کاش تا پنهان کند از خانه بیرون پرده را

وله
روی تو بود و دل صبر و آرام ربود
چه بلا بود ندانم که بجادوی تو بود

وله
بعد از من عوض اشک دل آید بیرون
از چمن گر شود از چشمه گل آید بیرون

وله
نقاش غنچه شد چو گل روی تو کشید
شد طاق طاق چون خم ابروی تو دید

وله
نقاش چون شمایل آن ماه میکشید
چون میرسید بکاکل او آه میکشید

وله
نازم بعشقت جگر کباب ما را
بطبع چاره سازد و فغان که تو ما را

وله
مردم ز حسرت بیغمی همدرد ما بکن
آنگه بیاد میکشی فراموش ناز ما مکن

وله
بنور خشتی قدر آن صفحه رو را
مه نو قبله گاهی خوانده آن محراب ابرو را

وله
نکهت و صفا ای بر فشد زندگانی را
بموی کی توان بر چشم جوانی را

وله
چشمی که رخت ندیده باشد
پیداست که آن چه دیده باشد

وله
برامید وعده مهمان چه گردم کیست
دیده در نظاره‌اش چون نگهبان شد سفید

وله
کو کسی تا در دل آزارم کشم چشم فغان
که بیام کو گره وا دام گاهی می‌توان

میر غلام
بعد جور چو نظر با کسی بندد
پیچ من بجرم کرم هیچ رو سیاهی نیست

دیزالدین سلیم
کیست چون من بیکسی بیابم دل چو مجنون نیست
هم بصحرا مردم و هم کوه جا با تو هست

وله
نگوه حسن که کرد سر سبز
خدا زیاده کند دولت جمال ترا

قاضی ابوالمکارم شوشتری
درین چمن همه از بلبلان نوا زیکی
دل نوازی من نیست از هزار یکی

ابوالمفاخر رازی
جانها فدای غمزهٔ سحر آفرین تست
دلها کباب لعل لب آتشین تست

وله
مهرت به دل اغیار خطا شد نه بجا شد
غمی که نصیب دل ما شد نه بجا شد

وله
همه زور دل حزینی تو بیکس پسارم اورا
بیکار خواهد آمد که نگاه دارم او را

وله
مهمان چو نفس گر چه عزیزست دلی
خفتی ساز دو اگر آید و بیرون نرود

فرد
عندلیب گلستانم از تاراج منال
آنکه چندان در گل ساخت ما را خار کرد

درویش قزوینی
خال او بر رخ نگر گردی بچشم غمزه بند
ورنه در آتش کجا آرام میگیرد سپند

فرد
این مرغ خوش الحان من غوغای اصفهان خوش نکرد
هم نغمه با مرغی زند گلها ببستان خوش نکرد

اشرف
شمع وار از پیش و پس دنبال آن در فرقت زند
بام را کان مباد از خواب بیدارش کند

فرد
کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر
بگیرد دست و پابس آفتاب افتد بگرد قمر

فرد
قسم بمصحف گل عندلیب باغ توام
بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام

بیدلی
روم بباغ و در آن گل ندیده بگذرم
که تا نظاره نشد خجل خرام

امید
هر کس لک بطالع مست
یا که در سر بیخ افکندم

فراقی
سر و سامان چه می پرسی ز من عمریست چون کاکل
پریشان روزگارم خانه بر دوشم

فرد
در مصحف جمال تو حرفی نگشته سهو
در هم مرا که حیرت بود در کنار خط

تنهائی

ستمه بسته ایکن یار او لطف نهان ایچره
جفا از حد گذشت [illegible] کوکلم [illegible]

حسن شاه

ترک ایتمزن [illegible] کرکدر
[illegible] یار [illegible]

ثابت

سقفم [illegible] ای یار
ازین [illegible]

غزالی زاده

غمزه [illegible] بن
بلا [illegible]

غضنفر

دلمه آتش [illegible]
[illegible]

وصفی

[illegible] اقیاده
[illegible] اقیاده

[illegible]

[illegible]
[illegible]

بدیعی

[illegible] بیت
[illegible]

[illegible]

ای [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] علاج
[illegible]

والله

در سینه‌ام ز جور و تغافل دلی نماند
جز پیچ و تاب زلف تو حاصلی نماند

وارسته

آنکه چون چشم تو بیمار در کار است و بس
بیت و معنی نیز از او هم که بیمار است و بس

وحشی

مبادا یا رب آزرده کسی من ز چشم یارم
که از چشم ترم بیمار از چشم غبار افتم

نجابت

پیوسته کوشیدن نظر بر رخ ماهی
گاهی سر راهی و سلامی و نگاهی

فرد

آتشم از درون دل آتشکده بیرون دارد
در خانه‌ی ما زین طفل جنون دارد

فرد

گفتی تو بیمن به کرده کوه چمن است
خط بر آورد که بر ز زبان معانی دارم

فرد

عاشق ناتوانی لطفی نگاهی که شیشه شکستی
جفا قدری که ظلم صبح ز اندازه دارد

ملا

در حسن و چیزی است ملای دل و دیده
چشم تو به ابروی تو بنا گشته

میرزا ... جلالی

دلا ز آن لب زلال خضر میجوی چاره آن
ز آتش لب میجوای تمنای محبت آن

جهانگیر شاه همتی تخلص

دو که پیمانه پر شد و دریایی نمی
نگشتیم ز دست صبحی جامی چند

مستزاد

[illegible]

۱۷

شعرای ... و نظم زبان

انجمن داوران سخن‌ور [illegible]
در خط فضل ورد و [illegible] بر آمد

قانون عالم ... روح روان [illegible]

چون [illegible] ارشد و [illegible]
[illegible] بایدار [illegible]

سکه [illegible] دارای جهان

حاکم موعود [illegible] سکه [illegible]
تا عاقبت [illegible] عمر [illegible] دارا بد

[illegible]

در ربیع جهان [illegible]
در صفت [illegible] بهار [illegible]

[illegible]

انجمن داوران [illegible]
[illegible] باید [illegible]

[illegible] نامه [illegible]

این ... [illegible] کس [illegible]
[illegible]

[illegible] دارای جهان

المصد [illegible] بود [illegible]
تا عاقبت [illegible] عمر [illegible]

[illegible]

اشعار [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] بلبل [illegible]
[illegible]

گه نوح شد و کرد جهانی بدعا غرق
گه گشت خلیل الله و در نار برآمد
خود رفت بکشتی
آتش گل ازان شد

یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی
از دیده یعقوب چو انوار برآمد
روشنگر عالم
تا دیده عیان شد

حقا که هم او بود که میکرد شبانی
در چوب شد و بر صفت مار برآمد
در وادی ایمن
زان فخر کیان شد

میگشت دمی چند برین روی زمین او
عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد
از بهر تفرج
تسبیح کنان شد

بالجمله هم او بود که می‌آمد و میرفت
تا عاقبت آن شکل عربوار برآمد
هر قرن که دیدی
دارای جهان شد

[illegible]
عیسی شد و [illegible] برآمد
[illegible]
[illegible]

این [illegible]
این [illegible] گفتار برآمد
[illegible]
[illegible]

منسوخ چه باشد ز تناسخ به حقیقت
شمشیر شد و در کف کرار برآمد
آن دلبر زیبا
قتال زمان شد

حقا که هم او بود که میگفت انا الحق
منصور نبود آنکه بر آن دار برآمد
در صورت منصور
نادان بگمان شد

[illegible]
[illegible] برآمد
[illegible]
از اهل جهان شد

[illegible]

باغچه‌ده تن صحبت ایتمکن [illegible] کلشن
دکلدر باده [illegible]

[illegible]

دل [illegible] گم [illegible]
[illegible]

دوش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

گفتم [illegible] کرده [illegible]
گفتا که در این [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
صد بار [illegible]

گفتم [illegible]
از اول شب [illegible]

گفتم [illegible]
در عشق [illegible]

[illegible]
[illegible]

گفتم [illegible]
[illegible]

گفتم [illegible]
[illegible]

در فصل بهار [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چون [illegible] گشتیم
دست [illegible] گشتیم

[illegible]
چشم [illegible]

این [illegible]
هر قطره [illegible]

[illegible]
[illegible]

اسباب جهان جمله فنا [illegible]
دیدار تو [illegible]

[illegible]
از [illegible]

هر چیز [illegible] سلاطین [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

قطعات

[illegible] شود

[illegible]

[illegible] شود

[illegible]

[illegible] شود

[illegible]

[illegible] شود

[illegible]

[illegible] شود

[illegible]

[illegible] شود

ای فلک [illegible] شود

[illegible]

[illegible]

پیش ازین بودم که چون پری رخساری
کافری عشوه گری زلف چو زناری بود

قطعه تضمین جامی

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
به طلبکاری ترسابچه باده فروش

من که گشتم ز تو بوسه کسی شهرت
خانه از زرو و خراب شود

آرزوی بکند نیش کسی نکنی
که لب ما رسیده آب شود

لب پر از خنده کرد و با من گفت
به فسونی که دل کباب شود

زو دو دیوانه دو مست دو بیهوش
بمقامی برسیم که نه زمین ماند و نه هوش

بعد ازان پیش من آی تا تو بگویم رمزی
سخن این است اگر محرم رازی گوش

بوسه بگرفتم و ساغر زدستان بطلب
تا که بر تشنه تقوی ان پیمانه بنوش

گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند
خرقه بیرون فکن و کسوت رندانه بپوش

گفتم این کوی چه کویست و ترا خانه کجاست
ای خم ابروی تو حلقه به گوش

گر ترا همت این است که همچون شمع ... / دین و دنیا بیکی جرعه و صحبت بفروش

این خرابات مغانست و درو مستانند / از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

این کلیسا است که پا و سر آی بوقت / پا بمسجد که درو تحریر آلی بخروش

چون سر رشتهٔ ناموس ز دست افتادم / خوشم تا که بنی زیم از دو کفت خم نوش

بی نی و ساقی و مطرب همه در رقص سماع / بی می و جام صراحی همه در نوشانوش

صبا و مغبچگان بوی کل ... رد / اساس کلبه ... بنیزد بر کرد

نه جای تیر امیدش و زان کاخ / در آن گلشن نکرده نازکی

چو آن غنچه خاشاک چین / بسی آن پریشان گشت بار

چو رویش از خاشاکی گیتی / بدست غمزه زشاخ چیدی

قطعه

شنیدم بلبلی بی خانمانی / گلش شد کسان و ستمانی

نظیری

دوش غم تجربات مرا راه نمود
میروم شاد و فریاد ز من کس نشنود

بکام دل ببینم جان بر گل
کنم دستان سرای همچو بلبل

زمانی از خسته کند رشته ایام
که گیرد خاطرم در گلشن آرام

نغم ازین بلبل بی تاب برآید
که بر شاخ گلم بود آشیانه

چمن در نیابش پشت پا لی
که هر خاشاک او افکند جا لی

این خرابات مغانست و درو مستانند
شاهد و شمع و شراب و نی و آواز سرود

این مسجد که همه طاعت و سجاده است
که تو در وی آیی و از صف من تا نرود

عشق تو در همه آفاق کشیده بر ره
که درین صف خوبان همه تو کس در

صف بکشید به هم شیشه و ساقی بالکم
رندی از غم فرزاو و دم و قدح

با تو در مجلس ما باده فروشان بیدار
با چو من مست ببند بیجا کم در

چنان زین موج غم بیرون کشم رخت
سیه چشم سیه چشم سیه بخت

قطعه

قیامت دیدم از دوری چه سازم
چه بودی گر نبودی آشنایی

ای نظامی چو زنی حلقه برین در بشتاب
که درین آتش سوزنده بیابی حرزود

چند روزی بادب پیش ایازی بنشین
تا میسر شودت صحبت سلطان محمود

گر تو خواهی که برای صحبت ایشان رسی
خاک پای همه شو تا تو بیابی مقصود

هر چه در عالم آفاق همه این جا هم
کافری ازمنی وکبر و مسلمان وجود

گر نبود لطف حق از بیکسان دور
زمین گر نخبه باشد آسمان دور

بقعر چاه چون بر سنگ جا کرد
ادا کردن سخن نیکو ادا کرد

شنیدم یوسف محنت رسیده
به اوج و حضیض هم دیده

قطعه یوسفی کشمیری

چو ابش داد کان فریاد و زاریت
که در سالی دمی مهمان ماییم

سحر با عندلیبی گل همی گفت
چو دیدی روی گل نالان چرایی

ظهوری

چو منصورم برد بالای دار
چنین گفت با مردم پایدار

که در کودکی دردی ابرهی
زبانی شنیدم سخن کرد بی

نظاره دیدم به بالا دلیر
بکفاره می بینم اکنون بزیر

قطعه

دو چیزم طلبکرد روزی کباب
که میگفت گوینده با رباب

در ایامکی باسی روزگار
بر بوی گل و شکفته نو بهار

بی تیر و بماه و اردی بهشت
بیاید با خاک با سیم و خشت

[illegible]

مغنی خبر ده ازان دوستان
که بودند هر دم درین بوستان

زمانی چو گل محفل آراسته
چو شبنم نشستند و برخاسته

قطعه

فریدون فرخ فرشته نبود
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت این نیکوئی
تو داد و دهش کن فریدون توئی

قطعه

بحر جهان ای دل مست خراب
بود قالب آدمی چون حباب

کسی با طرب سر بپوشیده رفت
که با چشم واکرده پوشیده رفت

قطعه

شبی بازی بازی گفت در دشت
که تا کی کوه و صحرا بایدت گشت

بیا تا سوی شهر آریم پرواز
که با شهزادگان باشیم دمساز

گهی باشیم امین بزم شاهان
گهی همصحبت زرین کلاهان

بروز آن با شهان نخجیر بازیم
بشب با شمع کافوری گدازیم

جوابش داد شهباز نکورای
که ای نادان درون همت سراپای

اگر صد سال باشی در بیابان
جفای برف بینی جور باران

گهی هر لحظه صد تشویش داری
بچنگال عقابان شکاری

از آن بهتر که بر تخت زر اندود
دمی بودن بحکم دیگری بود

مثنوی

دانش که ... پی ... سیه روزی
داغ دل اهل فضل را مرهم روزی

گر افلاک و عناصر و ارکان دارند
در این میخانه پیمانه گردان دارند

مرکبات و مفردات عرض و صفت
امید چو ... و قصد و ... صفت

موالید و ... از آن ... شکارند
چو ... می‌یابند ... از ... جانند

چو ... داد او آن شمع دل افروز
که ... روز

همه عشق و از این عشق و عشق و عشق
ز تحت الارض تا فوق ... عشق

گر از عشق ازل تا ابد بریدن
به عشق این بیان از آن برگزیدن

سر عشق ... خلق ... دارد
به ... کی ... ز ... سر ...

قطعه

تکلف ... بس بی ... ادب بود
شد از ... فرق ... [illegible]

[illegible] ... سر ...
چنین ... که ... [illegible]

قطعه

بتی با صراحی همی گفت شمع
که ای بی تو بستی مجلس آرای نیست

قسم کن آن گفت بشنیده
کلام الملیحین لا یعتبر

بود قسم الشیخ شیرین دهن
یک بوسه بدهد ... بچرخ

کمال الدین کشمیری

پری چهره دوش در رهگذر
قرارم ز دل برد و هوشم ز سر

چو نوک نشتر زد و غوطه در خون
رگ از لعل کرد و خون بجیحون

جواب [illegible] کشمیری

دوش بشنیدم بجد ای نخجری
که زن بر سیم و سازد آینه با صد تب

کنم هر یک خانه روشن کند
دو صد قصر شیرین بر هم زند

قطعه

چو گردید شان عسل موم شمع
زبان آتشین کرد و گشت مجمع

صراحی چو گفت بشنیده
تواضع ز گردن فرازان نکوست

با تو قدر و دو نیش بیش قدح
بچه دو دو دم بکو ... ست

عبید زاکانی

ای عبید این گل صد برگ که بر طرف چمن
هیچ دانی که سحرگاه چرا میخندد

مرا ز روز قیامت غمی که هست این است
که روی مردم دنیا دوباره باید دید

مرا ای برخی خاری که خورده‌ام این است
کسی که پهلوی جرمم خورد چه خواهد دید

عز

شنیده‌ام که قصاب کو سغدی گفت
در آن زمان که سرش را بتیغ می‌برید

ساختن تنبور این سگ پشتی بی نقش
در صد خانه کند ازی یک خانه خراب

زود بر تا خلاصی یابد از این
رو بپیچد از نور شته چند

قضا را در کمینش بود صیاد
که از بازو درم وی افتاد

قطعه

نشین کرد و شهبازی بمروی
که صیحه وکند غفا زده وی

چون شتاب فلک و در جهانی بیند
بر بقای خود و بر غفلت ما میخندد

باد چو دگره غنچه دو لب نسکی او
عکسی است گیرا با دو صبا میخندد

ان

قدم ننهادمی هرگز درین باغ
برای صید دل اگر دمی داغ

گران قدرم بخاطر نقش می‌بست
که صیادم وگر صیادم مست

پی صید آمدم با خاطر شاد
شدم آخر زبون از دست صیاد

برآور دو آه از جان غم اندوز
که چون من کیست در عالم سیه روز

بران گشتند تا کشتند زنهار
که هم بر گردنش شد بند از آن یار

جوابش داد او چه نغمه پرداز
که ای از ضعف من غافل گشته ممتاز

بهر دو پای بودن مطلبت چیست
پس از گریه به خندیدنت چیست

چرا باید که در هر مرز و بومی
همی گویند از مردم که شومی

بپرواز کن در اوج عزت
که خوانندت خلایق باز دولت

شنیدستم تحفه‌ای کف بازی
که تا کی در کمین مرده سازی

تو وحشی گشته از آن چند باشی
همیشه روز و شب اندر تلاشی

پس از گریه همی خندم که جانی
ندیدم هیچ در دنیا بقائی

سزای هر کسی را خانه دادند
ترا قصر و مرا ویرانه دادند

ترا جا داده اند بر اوج عزت
مرا جا داده اندر کنج غربت

اگر ما و تو از یک گلستانیم
بیا تا با یکدیگر بمانیم

تو لیلی و مجنون بحسن تو
ترا ابرو و اشارتهای ابرو

تو لیلی و مجنون جلوه ناز
ترا ابرو و نگاه ناوک انداز

ز حرف عشق مجنون بر شگفت
در آن آشفتگی حیران شد و گفت

که لیلی گر چه در چشم تو حوریست
بهر عضوی ز اعضایش قصوریست

قطعه

به مجنون گفت روزی عیبجوئی
که پیدا کن به از لیلی نکوئی

ز من عاشقی باید آموختن
که هم گریم و نالم از سوختن

همی گفت گلبن که نازار چیست
ز بیداد معشوق انکار چیست

شنیدم که پروانه با بلبلی
همیکرد از عشق گل غلغلی

شبی وقت گل بودم اندر چمن
می و شمع بود و شب و یار من

فردوسی

اگر در دیده مجنون نشینی
بغیر از خوبی لیلی نبینی

سلمان ساوجی

اگر آن کافر مسیح پرست
نیش الماس گون گرفته بدست

با پیران بنده کمر بستن
کی به آید چو در پیری زیستن

بحال من ستمکش کسی مباد
که بی چشم تو و دل بباد

مرا بخت یار است و دولت رهی
که در پای معشوق جان میدهی

چو بلبل شنید این بنالید زار
که من تیره بختم تو نی بختیار

کفت شاها چنین نبود
دست بر سوزن زدن چه خرم بست

ذوق باده در آکه رفت
وز دو لعلش کی شکر شکست

بود فصاد سیم ساعد تام
شاه او را چو دید رفت از دست

نیش بر دست شاه بوسی داد
از سمن شاخ ارغوان برجست

لشت ازین قصه بستان جوا
دست سیمین شاه را بر بست

جز بر او هر دو شیرین نو شاد
بشنید عشق کرد و فرهاد

زیر عالم فانی نظر بست
از کوه بیستون بار سفر بست

شعر

بشنید ستم که چون فرهاد مسکین
بردن کند دل از جان شیرین

شرط باشد دم کشودن رک
کوی سیمین که فتن اندر دست

شاه کفتا خطا نکرد دستم
در خطا کرده ام جوابم هست

تو چون کردیده قربان شیرین
بقربان تو کردم جان شیرین

پس آنگه گفت با آن یار جانی
بصد شوخی بصد شیرین زبانی

قدم بر پا ز پرسش نه چو خورشید
ببین تا چون شد از خاکی بهشت

شد آن گلگون سوار دشت پیما
روان بر بیستون چون خون فرها

ز مرگ کوهکن چون شد خبردار
بشد سرخیل خوبان وفادار

فرو دارد حرف تلخش پر اندوه
بکوه پیچید چون آواز در کوه

چو بشنید این سخن فرهاد دلتنگ
کشید آهی ز دل چون آتش از سنگ

ز شیرین بخت برگشت و زر دارد
که خسرو هم زر و هم زور دارد

عکس

یکی گفتا بفرهاد ستمند
که این جان کندن بیهوده تا چند

شرر شد زنده جاوید فرهاد
که در راه چنین معشوق جان داد

وقص

من این حرف را ای خصم امید
بدل بسیار گفتم هیچ نشنید

تو همائی بلند پروازم از راه
چه شغال لفت ... من رحم کنند

چنانکش در دل غم پیشه دارم
فسون سازم پری در شیشه دارم

بگفت ای شیخ خوبی تلخ گفت
بود در عشق پیشم نیاز ار

ز درد عشق خون روان شد لاله لاله
چو ابرش دیده گرید و دو ناله

ز درد عشق بیگانه باشد
که جای گنج در ویرانه باشد

بسوز عشق شاها را چه کارست
که سنگ لعل خالی از شرارست

گدائی در زه یکروزه باشد
که چشمش کاسه دریوزه باشد

چو آرد روز خسرو بر در حسن
گدائی میکند بر درگه حسن

اگر پرویز بند عشق دارد
سلیمانی کند در ملک دیدار

کلف

کلفت کمی چو دارد شمع کافور
بود از نور عرقهای شب طور

چو شمع از آتش دل در گرفتم
برو کو سر ز عشق از سر گرفتم

جامی

خردمندان عیب امرا ز صحبت
ازین بیچاره میپایند پنهان

بدندان جنس در فولاد کردن
بناخن راه در خارا بریدن

بآتشدان فرو رفتن بکینه
بپلک دیده آتش پاره چیدن

بکندن استن از خار مغیلان
وزانجا تن بزیر بار بردن

بکوه قاف رفتن بار بر تن
وزانجا سنگ صدمن بر دویدن

بفرق سر گرفتن صد شتر بار
بمشرق تا بمغرب بر دویدن

بسی بر جامی آسانتر نماید
ز نااهلان منت دونان کشیدن

مخمسات

از داغ گلعذاری و درد لب نگار
یارب چه چاره سازم ازین درد بی دوار
هر که زد و بر [illegible] ازین یار [illegible]
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

[illegible] ره بیابان بنوعی که [illegible]
[illegible] عشق [illegible] بجز [illegible]
صد بار [illegible] مستی
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

روزی که نوان قسمت از بهر جهان بود [illegible]
میخانه بجنت ز ارباب [illegible]
هر کس که [illegible] در وادی وفا بود [illegible]
[illegible]

[illegible] کسی ورزی [illegible]
این منع [illegible] و باعرفان [illegible] بود
[illegible] جام [illegible] بود
مستی و می [illegible] بود
حافظ [illegible] ز شنیدن این [illegible] بود

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

[illegible] فسانه خوانی از قیصر و سکندر
ساقی بیار جامی [illegible] گفتگوی [illegible]
[illegible] جام [illegible]
اینه سکندر جام [illegible] بنگر

امروز [illegible]
سازم [illegible]
[illegible] نگار
تا چند [illegible] زلف [illegible]
ای [illegible] دل [illegible]

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
هوا ز دمی کشته شمشیر جبار را

جانم به تمنای تو عمری به لب آورد
پر این غصه بی‌چون نکرد آورد

از غم نه یکی هست بسی سینه عاشق
پیوسته بود دامن آن اشک عاشق

بلبل به چمن ناله جان سوز بر آورد
بو که ز روضه رضوان خبر آورد

شوریده بود امروز از اندیشه عاشق
زاری که بود روز و شب دیده عاشق

ای دوست مگر هست گذر باد صبا را | یارانه ز روز و روزه جست شما را

عمریست چو من فاخته سرو علامت
در حلقه زلف الف قید و گرفتار

عمریست که از این زندگی کرد بنیست
با یاد تو از زندگی و اثری نیست

از بسکه شب و روز در این باغ مقام است
در چمن گل بیشه خمیده مرا است

آهوی تو از سوی آن بستر از طرف چمن نیست
از جان پریشان که اکنون خبری نیست

حیف است که هر شب تو کنی ترک خطا را | کس نیست که تقریر کند حال گدا را

ای دوم

مخمس مولوی جامی

ای [illegible] از [illegible] لعلت دل مرا زار بها
در سینه یاد و [illegible] غم نشسته بارها
آمد بلا بر سر مرا [illegible]
[illegible]

خاری که [illegible] اندر دلم [illegible] بارها
از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
[illegible]
از لب فغان و [illegible]
هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

از غبغب و چاه ذقن ای یوسف سیمین بدن
[illegible] انجمن [illegible] بلای چاه [illegible]
از [illegible]
[illegible]

با طره عنبر شکن با عارض چون یاسمن
ره جانب بستان مزن [illegible] گل [illegible] چمن
از بهر دیدنت [illegible]
تا سوی باغ آری گذر [illegible]
صد چاک کرده پیرهن آغشته بخون رخسارها
عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها

کمال

ای در لطافت بی‌بدل [illegible] تو دارم [illegible]
در حسن و زیبائی [illegible]

ای گلبن خوبی [illegible] نگار و [illegible]
قدت چو سرو و [illegible]

از ذوق لعل [illegible] شد [illegible]
[illegible] دو [illegible]

از روی [illegible] و از دو [illegible]
از لطف تو دارم [illegible]

از فرط عشقت هر نفس دارم بسینه خارها

از رشک رخسار خوشت خجلت زده رخسارها

از غصه [illegible]
صد داغ [illegible]

ای [illegible] دلبری [illegible]
از [illegible]

از [illegible] جان [illegible]
[illegible]

اندر [illegible]
[illegible]

از نخل غم در مسکنم بشکفته شد گلزارها

از پرتو دیدار تو انور شده دیوارها

بادرا

[illegible] زلف پریشان شما
گوی [illegible]
دوش [illegible] از لبهای خندان شما
ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

[illegible]
عندلیبان چمن [illegible] افغان شما
عاشقان [illegible] از عشق [illegible]
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

[illegible] در جهان حسن [illegible]
در جهان حسن [illegible] همسری
ای [illegible]
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

غمزه‌ات تا تا کجان ریزد آن پیکان شما
ای مرغ دل ز زلف عنبرین در بند شما

پای بند بوی گیسوی دلکش پیچان شما
با صبا همره بفرست از رخت گلدسته
بو که بوی بشنوم از خاک بستان شما

طالب وصلی ابد ... [illegible]
حال ... [illegible]

روز و شب ... [illegible]
میکند حافظ دعای بشنو آمین بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ومن حسنیات ... [illegible]

مهوشان شهر آشوبند فریاد از دست شما
دلبران دل داده من بر باد داد از دست شما

چند باشم در جهان ناشاد از دست شما
داد از دست شما بیداد از دست شما
سر بصحرا میزنم فریاد از دست شما

وارد از عشق شما ... [illegible]
سیل ... [illegible]

این ... [illegible]
قصه ... [illegible]
شد خراب از بلخ تا بغداد از دست شما

کاه بود

گاه شود از دست عمروان لعل [illegible]
گاه یوسف از زلیخا جامه دران میرود

گاه مجنون بهر لیلی سر بصحرا میزند
گاه خسرو بهر شیرین جان شیرین میدهد

گاه وادی میکند فرهاد از دست شما

ای غلام سرکشی سرو تو کاکل [illegible]
ای لب لعل تو [illegible]

در دو منزل ای مسیحا چاره [illegible]
ای [illegible]

طاعت صد ساله شد برباد از دست شما

ای پری رویان [illegible] صید کردن مشکل است
ای پری چشم [illegible] صید کردن مشکل است

سنبل زلف [illegible] مشکل است
از شما مهر و وفا [illegible] مشکل است

میگریزد هر طرف صیاد از دست شما

ها چنین بنده باشد [illegible] دهان
[illegible] دهان

[illegible]
ای [illegible]

مرغ دل هرگز نشد آزاد از دست شما

مخمسات

مخمس من الرجز

دل ز عشقت خون شد و جان من اندر خطر
نیست از عشقت بتا جز این من آگه دگر

نالها از سینه شوق وصلت ای جانانه بود
بسکه از خون جگر بیند دو چشم خونفشان

ابر گریان برق خندان من خروشان اکجاب

چند پنهان بیکسم دور از بت شدم زین عذاب
ای شفای جسم ستم آمد بر من خراب

دیده پرنم سینه پرغم جان در آتش دل کباب

تا دل و دین عشق آن بت بیغاره‌ام
جان تن مهر او کباب و دل آن عشقش پاره‌ام

منفعل از عشق و خون از دل و جان آواره‌ام
تا دل اندر پیش او نهاده‌ام

دیو عشق تو ای جان من دلم نبود
دو شمع رخ زنده چو من آن ... بود

گو تبسم گو نگه گو خنده گو پنهان عتاب

دوش از تو در دهانها بوی ای ... هست
چون ... از دیده ... [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گل خجل مه منفعل لاله نهان خور در حجاب
صبحدم از پرده مهتاب ... [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

رفت صبر از چرخ و نور از ماه و تاب از آفتاب
شب نه دوش از ملال و صبحدم از آفتاب

[illegible]

[illegible]

محتشم مدهوش و [illegible] مست و وحشی شد خراب

تتمه مخمس

[illegible]

[illegible]

ای سنگدل بر غم من این شتاب چیست

[illegible]

با دل شکستگان ستم بی‌حساب چیست

[illegible]

چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

[illegible]

شد فصل گل و توبه ز جام و می بشکستی
توفیق یار بود و ز پیمان بشکستی
گاهی بسبیل سبزه گاهی بسر تیغ
گاهی بسوی باغ که با سبزه بسر تیغ
رقمی چنین که گوهر و در دو بشکستی
جامی چو لاله بر سر زلفت نهاده دستی
بنمیت بسته سلسله زلفت بسر تیغ
سیمین تن ز آتش و بر سر تیغ
بر خرقه تو اینهمه داغ شراب چیست
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

مخمس عطائی بر غزل خواجه

جانا بمهر قبله مستان ساقی تاب چیست
منع دلشدگان بلا کش ز اضطراب چیست
آخر بچشم جادوی مکار پر ز شعبده
در دیده دل و صبر دل و دین بر ربوده
نازو عتاب تو بمن و کس را حساب چیست
ای کافر شوخ این همه ناز و عتاب چیست
ترکی بسبب نیم نیم ناز و ستیزه بود
در دیده آب و ز نمکی بسر تیغ و
با دلشکستگان ستم بیحساب چیست
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

ساقی بیار می که مرا چشم روشنی — آن شیر و شکر که چشیدی لب یار است
در گوشه نشین که از باغ و گلشنی — فیض لب کوثر که [illegible] لب یار است

هر لحظه جام باده که گلرنگ میزنم — آن برگ گل تر که شنیدی لب یار است
جایی که لاف میزنی از پاکدامنی — آن قند مکرر که شنیدی لب یار است

بر خرقه تو ای همه داغ شراب چیست — لعلی که توان گفت شکربار همین است

مخمس ناصح غزل اهلی

شوخی که مرا برده دل از دست همین است — تا سر زده خط حسن تو در عین کمال است
برد آنکه ز من قوت رفتار همین است — بر پای نظر بر سر جمال تو حلال است

داد او که مرا دیده خونبار همین است — بی دانه بدام آمد من صید محبت
آن گل که مرا کرده چنین خوار همین است — بر روی تو آشفته همین دانه خالست

یاری که مرا میدهد آزار همین است — چیزی که مرا کرده گرفتار همین است

آن

آن شوخ چو بدر دو دلم از ره عیانست
از لب نمکین چشمه با جیب ملاحت

میخواست نگاهی بدین سان جلوه گاهیست
سر قصد قدمت داد و صد سود بدانست

برخاست ز جا گفت که رفتار همین است

روزی که من محنت زده با خاطر غمگین
میخیزم از دست فراق تو بسر یار

با خاطر پریشان و دیده بی خواب
سرگشته به ره ایستاده به امید نظر

آتش به من انداخت که رخسار همین است

ای دل همه عمر از دیدار این حسن اسیرست
لب تشنه چو بر دیدن ان لب این خجالت ز ره است

گفتند که ما را که مراد از این حسن اسیرست
تیغی که سر من و جدا از این خجالت ز ره است

تیغی که مرا کرد دل افگار همین است

ناصح که تو مشغول دل از دلدار
کمتر به در دلبر نروی یار

روزی که شود بدر صد غنچه بهار
هر صاحب نظر ز ره دلبر ره یار

دلدار همین یار همین کار همین است

تضمین لطفی

این لطف ببین که نیست غیر از جان من است
آشوب زمان ... آن من است

جمعیت اهل آن پریشان من است
سر رشته کفر من و ایمان من است
در هر دو جهان سلسله جنبان من است

ای ... که دل در سر عشق تو دارم
سر در قدم ... تو دارم

از ... که سر کوی تو دارم
دل در ... سر در ره تو دارم
من بلبلم و سیر گلستان من این است

خواهم که سر ... تو [illegible]
بنشین ... صفت درد ... [illegible]

دیر است که ... و ... [illegible]
از ... یعقوب صفت درد ... [illegible]
زاران چه کنم یوسف کنعان من این است

ای ... شیرین ... [illegible]
از ... [illegible]

... لعل ... [illegible]
... مصحف ... [illegible]
سوگند بخط تو که قران من این است

بمی ارد بو

مثل تو ز تو فتنه [illegible] دل نغز ندارد
مثل تو بجز [illegible] کس [illegible] ندارد

[illegible] در شش جهتش مثل تو ندارد
صاحب نظر [illegible] دل مسرور ندارد

دیر است که در دمن و درمان من آ مست

مخمس [illegible] حسن

[illegible] نیست که او در [illegible] نیست
[illegible] بیماری نگار تو نیست

[illegible] نیست [illegible] تو نیست
[illegible] گرفتار تو نیست

بیت در مصر عزیزی که خریدار تو نیست

داغ [illegible] لاله عذاران جهان
[illegible] ابرو بتان جهان

[illegible] بنفشه نگاران چمن
[illegible] شکاران چمن

شیرا چو صله چشم جگردار تو نیست

مصحف [illegible]
خال [illegible]

[illegible] گرفتار تو نیست
[illegible] تو نیست

گردنی نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست

دوش بشمع منی نظاره بطرف گلشن
دیدم از عشق تو گل چاک زده پیراهن
سرو را دور ز طلعت زده دیدم در من
لاله را شعله از آن روی تو در صحن چمن

که دلش سوخته آتش رخسار تو نیست

هر کجا پای گلی از گل ز جهان میروید
سر برآورده زبان همه در میگوید
نه همین دو سک دیده من میجوید
هر کجا صاف ضمیر است همین میجوید

آب آیینه همین تشنه دیدار تو نیست

وعظ گر گو تو بار من و سرمه و داغ
که شبت صحبت آن طاق و لب مه و داغ
حرف شیرین تو شکر شکن است
مثل بار تو صد لب لبان است

گوش این به گهر ان لایق گفتار تو نیست

[illegible]

شب باین بیکس تا من نیست
لعل ... وصل ... دلدار
تا دو آمد در چمن گلها همه از ...
سر ... نشاط ... گل

کمتر کردن بیچ بی زهد بالا نیست

ماه من

ماه من جان عاشق چو بیازاری رواست
یار مسکین را از سنگین من نکاست

چون تو یوسف طلعتی از مصر خوبی آمدست
از زنان خانگی صد دست بهر پای بست

تا نشستی در دل من فتنه‌ها از پا نشست

قطره چون بگسستی از خود آزاد دریا شوی
خاک شو تا توتیای چشم بینا شوی

از خودی بگذر و بگذر تا قبول عشق شوی
جز چنین در کوی او از وطن دور جا شوی

تو نیایی چون که خاک شد در دیده پنهان نشست

اندرین بازی دل و جان هر کس کو بباخت
نرد خوبی دید بیدق بیند او نباخت

خسرو فرهاد دیگر لب لعل ایشان جان بر
هیچ روی پیش بیدار کند از او نخاست

صبح غم تنها برآمد شام غم تنها نشست

ساقیا از بزم بیدلان بر سر دو پیچ
از وی ... هیچ

این غزل ... بیدل ... هیچ
در میان این ... سر ... پیچ

هر که زیر تیغ بیداد تو بی‌پروا نشست

سعدی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دلبری دیگر بدست آریم عالم تنگ نیست

تو نخواهی من نخواهم ای نگار جنگ نیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دست و دل کوته آمد پای همت لنگ نیست

این دل من قطره خونست آخر سنگ نیست

شاه بهاری

شاهبازان بلند کلاهی همایون نشیم
گر دیده‌ایم دانه و دانی ما سر دام نشیم

در ره عشق تو ای که حریفی دیوانه است
سعدی بهمت است بلندی که جهان افشاند

از چه میترسی که بالای سیاهی رنگ نیست

مخمس [illegible] غزل خواجه

ای یوسفی که مصر دلم جلوه گاه تست
خورشید زرد چهره ز چشم سیاه تست
صد همچو من کشته و داد خواه تست
تو پادشاه حسنی و مژگان سپاه تست
عالم خراب کرده چشم سیاه تست

از خاطرم هوای دو جهان تو رفت
حرفی بیان لیلی و مجنون چنون رفت
زین بس که بر نفس صبح روشن رفت
جان از تن و صبر ز دل بیرون رفت
جانی که مانده منتظر یک نگاه تست

آن گلبنی که در لب جوی تو افتاده‌ام
از بهر عاشقان بدعا دست بنهاده‌ام
بر یاد عارض تو و آن زلف تو داده‌ام
هر روز در جهان به تو عاشق فتاده‌ام
اما کراست زهره که گوید گناه تست

[illegible]

[illegible] گردش این چرخ کبود [illegible]

با این همه غرور سرش خاک راه ماست

[illegible]

[illegible]

شمشیر عشق تیز ز سنگ مزار ماست

[illegible]

[illegible]

بیرون شدن ز معرکه هر خم عار ماست

[illegible]

[illegible]

گویا که سنگهای ملامت حصار ماست

[illegible]

بیچاره منم که بیخبر از عالمم هنوز
در حلقه صلاح درآورده نامزد

کم گشت نام ما به بدی در جهان از آن
یا رب که شهره‌ایم به رسوایی دار

ساقی بیار می که دم کبر و دار ماست

صبحی صفت اگر نه بنامه‌ایم فخر
ما بکه سر به کلک قضا بار

این است سر از نشست ... از چه
چون کلک ... بشبیه ... ار

عالم معطر از قلم مشکبار ماست

میل دلم به باده و با نغمه الفت است
زان روز که با صبح ... عیش و عشرت است

زان نغمه که صلح نشاط و سرخوشیست
تا می‌خوریم باده ده اکنون چو عشرت است

مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است

مطرب بزن که پرده دل من شکست ...
دارد به دست چنگ که آهنگ شوخ ...

در عشق و نمانده مرا جز ...
چشم ... ...

ای پندگو برو که نه جای نصیحت است

احوال من ز قامت آن دلستان مپرس
حالم بود تمام ز درد نهان مپرس

در عشق حالتیست ورای [illegible] مپرس
جانم [illegible] حیرت پریشان مپرس

جانا ز تیغ تست سر ما به جان ما
باشد بدو تعلق روح روان ما

هر بار دست [illegible] کشف جان ما
زان رو [illegible] ستان ما

گر عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است
هر گرد غم ز تیغ تو صد بار رحمت است

شوخی که بوده است دل من شکسته است
هر دو [illegible] جفا او

از سوی دوست هر چه بیاید نکوست
پیکان بیار گر که بیاید ز دست دوست

نفس سگیست آن که ز حرص [illegible] بود
دنبال او مرو که [illegible] بود

عمریست [illegible] که جای [illegible] بود
استغنی [illegible] قناعت [illegible] بود

بر عاشقان غمزده گلهای عشرتست
این نقد در خزانهٔ ارباب همت است

بزاز زد اغیار پیش جان وصل و پیوستنا
صد شکر جان من یکبار وصل و پیوستنا
عمری بود در آرزو جان وصل و پیوستنا
جامی ... ان وصل و پیوستنا
موقوف وقت باش کاین کار رو و لیست

تمت مخمسات

ردیف الثاء

دل شد از دست الغیاث ای ... ان الغیاث
کار ما افتاد در جان الغیاث
غارت دین و دل و ایمان کنند
دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از درد بی درمان الغیاث
درد ما را نیست درمان الغیاث
الغیاث از جور خوبان الغیاث
مهر لطفی نیست ای دور وصل
خسته را سازد ای دور وصل
هجر ما را نیست پایان الغیاث
غمزه را با فتنه همدستان کنند
فتنه را در دست مژگان کنند
واکشد کار مرا ای دور وصل
مسکین ... ای دور وصل
از شب یلدای هجران الغیاث

این ... دوران ... شدند
بهر این ... شدند

سیل آفت آمد و یاران شدند
چون ما خوردند و ور کردوان شدند

ای مسلمانان چه درمان الغیاث

در غم ... از رنج و تعب
با من غمگین ... تاب و تب

بجای هم نماند و این عجب
در بهای بوسه جانها طلب

میکنند این دلستانان الغیاث

مست از آن لعل لب چون شهد ناب
بلهوس توفیق دوام کامیاب

من بکرم عشق با حال خراب
همچو حافظ روز و شب بیخود و خواب

گشته ام گریان و سوزان الغیاث

صاحبه غزل حافظ

گاه چون ابرم گریان الغیاث
گاه چون برقم خندان الغیاث

کار ما را نیست سامان الغیاث
درد ما را نیست درمان الغیاث

هجر ما را نیست پایان الغیاث

آنچه در عشقت ستمکش میکشید
هر کسی زان هیچ یک کمتر کشید

زخم بر دل داغ بر سر میکشید
از زبانم درد دیگر میکشید

زین حریفان دل و جان الغیاث

کرد بی این تغافل سیر از جان مرا
زندگی بی تو شد تاوان مرا

این چنین بشکست هم پیمان مرا
وین دو زلفت برهم زد ایمان مرا

گردش گردون گردان الغیاث

این بتان کافر بی ایمان شدند
آفت دین و بلای جان شدند

رخ نمودند و ز من پنهان شدند
دل ربودند و گریزان شدند

ای مسلمانان چه درمان الغیاث

آنچه با دل آن صف مژگان کنند
وان نگاران بی سبب آن کنند

رخنه‌ها در دین و ایمان کنند
دین و دل آنگه بقصد جان کنند

الغیاث از جور خوبان الغیاث

در باب [illegible] با حال [illegible]
جز دل [illegible]

ای جفا پیشه ستمگر [illegible]
[illegible]

گشته ام گریان و سوزان الغیاث

مخمسات تتمه [illegible]

نظیره [illegible]

در باغ وصال تو دلم گشت [illegible] هیچ
[illegible]

تا چشم من [illegible] افتاد
از ذوق [illegible] افتاد

[illegible] هیچ
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ابیات بر آن عارض دلجوی تو هر هیچ
گشتند فدای قد دلجوی تو هر هیچ

[illegible]

ور روی تو بن بیت بجوی تو زنان
ار چند که گشتم تو نی یوسف کنعان

زاهد چو به تصنیف بتکلف نقش ان
شمس و قمر و مشتری و زهره و کیوان
هستند هوا خواه سر کوی تو هر پیچ

بلبل چمن لعل و زبان گفت به ثنا
بر باد رود و نفسی جمله چمنها

دیدم بسی رنج و غم و محنت دنیا
از زاغ و زغن و بلبل و پروانه و گلها
دستی بر آورده عاکوی تو هر پیچ

خواهی که بیابی ز غم عشق تو تسخیر
و نبید شوی از کرم خواجه لطف

تا پیچ رضا و نشی کی جام صبوحی
عشق و جز دو بوسش و دل و جان قوتی
برباد شد از جلوه گیسوی تو هر پیچ

مخمس غزل حزین

از خدنگ چشم مستت سینه‌ها افگار شد
از نگاه [illegible] اقرار شد

در فراق روی آن [illegible] خونبار شد
[illegible] گل رخسار شد
چشم من [illegible]
باده شد پیمانه شد آیینه شد دیدار شد

تا فروغ حسن او [illegible] شعله زد
[illegible] نعره زد
هر سو [illegible] زد
[illegible] قطره زد
[illegible]
ماه شد خورشید شد ثابت شد و سیار شد

چون [illegible]
چون عشقش [illegible]
[illegible]
[illegible]
مست شد دیوانه شد فرزانه شد هشیار شد

[illegible]
زاهدان [illegible]
[illegible]
عاشقان [illegible]
[illegible]
ملهوش شد غیر شد بیگانه بیکار شد

این

این دل مجروح ما را وان گل نشکفته
وین دو عالم و صبا بوی آن گل نشکفت

از نسیم بوی او نقش بنده کرد و بر نفت
کالعطر از جمع و صد نیاز او نشنود بر گرفت

دام شد تسبیح شد زنجیر شد زنار شد

صبری جامی

گر نباید صد جفا و ناله از بسیار میباید کشید
در جفای او وفا بسیار میباید کشید

جور یار و محنت اغیار میباید کشید
ها ز کسی که ندارد یار میباید کشید

چون ندارد چاره لاچار میباید کشید

بکه میسوزد در عشقت شمع جان من
مرد و چون شمع آن زبان در باد من

قصه غم در کس سر زند بر زبان من
چون نمی آید درون جان من

صورتش را بر در و دیوار میباید کشید

این نمی دانم که از لطف کس چنین حبیب
از وصال او دمی آمد ازین چنین نصیب

بی گل و بی بهار مشکل صبر عندلیب
سیر زار بهر جمال او صبر حبیب

بهر یک گل منت صد خار میباید کشید

بنشین پس پرده و پس بین همه پرده برتر آرا
پیش رخ آن کس که بلبل بسته همیشه زبان را

که نفس بریده از زبان بریده را
بسته کسان حکایت شکر [illegible] را

چون من بمیری تو کجا زان راه یادگاران را
ای که من زنده بیاد تو کجا از یاد ندارد را

دل تو [illegible] بیاد [illegible] را
بگذر به [illegible] یاد ندارد را

عاشقانرا اینچنین بسیار میباید کشید

خشم و ناز و ستم و جور همانست که بود

و له ایضاً

چشم مستت بهمان فتنه نشانست که بود
بر سر کاکل تو دل و جان همانست که بود

بهمه حسن همان شیفته [illegible] که بود
به یقین تو همان راز نهانست که بود

لب لعل تو همان تلخ بیانست که بود

[illegible] دلبر [illegible] و [illegible]
چون ترا لطف [illegible]

[illegible] وفا [illegible]
دل با تو [illegible] است که بود

گوشه چشم تو با ما همچنانست که بود

چند مژگان تو ای شوخ زبان تیز کند
دل آواره از آن زلف دوتا بر گیرد

گر دل غنچه ز تنگی دهن بر گیرد
نیست ممکن که دل از زلف دوتا بر گیرد

ما همانیم اگر یار همانست که بود

تیغ بیداد تو از خط سیه بر گشته
زنگ از آینه روی تو [illegible]

شیر چشم تو از آن سرمه زبان آور شد
[illegible] خط سبز دل [illegible]

این سیه کاسه همان دشمن جانست که بود

چشم بیمار تو را [illegible] از آن بیم زبان
خانه بر دوش از آن گشت که بستند دهان

داد بر باد تماشای تو دین و دل ما
گرچه بیگانه است از عشق تو از نام و نشان

دل ز داغت بهمان مهرونشانست که بود

گرچه میخانه [illegible] خط گشت حرم
میکند از لب لعل تو همان باده [illegible]

[illegible] ز حرمان بدو [illegible]
گرچه بی باده [illegible] خط یار [illegible]

صائب از جمله خونابه کشانست که بود

سعدی شیرازی

یار دل [illegible] برد و دل [illegible] لعل و دهن [illegible]
قصد دل [illegible] بردن و [illegible] او دهن [illegible]

بر تیغ زره روی کمان ابرو [illegible] کشید بر من
[illegible] جان [illegible] تیغ جفا [illegible]

گفتمش با رمنی گشت و با من همچنین کرد

[illegible] زلف [illegible] بر [illegible]
جان بکف [illegible] ده و [illegible] تیغ [illegible]

ای طبع [illegible] چون [illegible] شمع سوز دل آزار
بر امید [illegible] صد عشق [illegible]

گفتم آیم ز عقب گشت و با من همچنین کرد

رفت [illegible] جامه [illegible] نشد [illegible]
بر او [illegible]

لعل از آن لعل که جام [illegible]
رفت چون [illegible] جام [illegible]

گفتمش طاس بیارم ز غضب هم چنین کرد

[illegible] ماه [illegible]
[illegible]

اندر آن [illegible] مستی [illegible] آمد یادم
دست [illegible] نظاره [illegible]

یک نظر جانب من دید و با من همچنین کرد

زلف دلدار ز رخ دامن و بنشست بخت
جلوه بر باد شده از روی دلش صبح دمید

از سر مهر آمد و از سر کلیسا
سر مستانه چه شهی ز لب

ای عزیزان من از عمر و شد بطالع بخت
باش که گفتم سر سر تیغ تو خواهش نیست

تا زد از مهر مکرر که ز بلبل آرید
گرد آن سر سبز از شکر و جوا رانش آرید

دست بر سینه دل از قهر لب همچین کرد
نوش جان گفتم و آن غنچه دهن همچین کرد

من زین گفته پشیمان شده و گفت که تنها
سیل بر سینه زدم از کف جنت

سنگ بر سینه زدم دامن پایش کرد ارسال
خون دل شد چو سنبل چو کف پا مالید

گریه کردم من شالی لگد بیداد
پا زد و دیده بر زلف و بجان من بنداز

آب گل ز سر آن چو دل تقاضا شدید
من از آن آتش هجران به جان نالیدم

رحم آمد به دلش باز بمن همچین کرد
یار از پسته شکر ریخت بمن همچین کرد

رخت پوشیده برون آمد و چون آن دیدم
سرو آزاد و به پابوسی او گشت خم

نظر رحمت اندر خشت بسیر تو کرم
گفت با خیر بستی ... چون تیغ قلم

گفتمش رقص مکن بهر دلم همچنین کرد

سعدیا گوشه و ویرانه بیابان کم کن
به کل منشین صد خار مغیلان بر دو

عشق دو عشق تو هم همراه من
غم و اندوه تو بار دو عالم ...

سر انگشت تحیر به دهان همچنین کرد

بیت

از چمن عرق خنداران کسی می آید
عاشقان مژده که جانان کسی می آید

شوخ عاشق کش غارتگر ایمان کسی می آید
نازنین سر و خرامان کسی می آید

مرهم سینه سوزان کسی می آید

باغ چون گل ز ... بهم
از خرابات مغان مست کسی می آید

سنبل لطف رخساره ... آن باد
جانب ... چو گل ... روشناد

از پی چاک گریبان کسی می آید

عاشقان

عاشقان دل پیش تیر نگاهش پیش نهند
در بلای غمزه‌اش سینه سپرها پیش نهند

از جنون بلبل نه از زلفش بلا پیش نهند
وز خواهان به تظلم سر از این پیش نهند

داور داد دهی جان کسی می‌آید

مست می‌آید نرگس او با شتابان فتنه زن
بار مژگان سبک عیار ده و معشوق فکن

مه برنشسته لعلش چون نقاب لعل پیرهن
زلف بر روی مشکین مشک‌افشان کلهٔ

از پی بردن جان کسی می‌آید

ای گل اندام سهی روی تو چون شمع یاسمن
ابروی تو سیه بنده خم کرده کلاه

پیچ و تابی که در عشق جانان آنگاه
ای که بر جان من و درد غم نسان آواره

منتظر باش که درمان کسی می‌آید

کمال

در عشق تو ما را سر کشیدن نگذارند
وصلت به دل و دیده چو دیدن نگذارند

آنها که گیسوی تو بوسیدن نگذارند
از گلشن رخ تو گل چیدن نگذارند

چیدن چه محالست که دیدن نگذارند

ابروی تو پیوسته زه کرده کمان را
بی چین و شکن زلف تو بشکسته زبان را

از خنده لب و دست تو شیرین دل و جان را
صد شهد بشیرین لب تو چشیده ولا را

نزدیک لب آمد و چشیدن نگذارند

ما بی ز غم عشق از آن پی لب سر و گل اندام
شوریده و بازاری و تشنه [illegible]

چون بلبل مجالی که از آن روی گل آرام
[illegible]

هر مرغ که افتاد پریدن نگذارند

بردی غم تو صبر و قرار دل آرام
ما این همه دیدیم و جفا از تو [illegible]

وان بی غم از غم تو [illegible]
[illegible]

آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند

بیت

از غم [illegible] ای تو [illegible] چه میشود
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بیدل غمم هنوز به پیشم چه میشود

دایم همی کنند بغنج و کرشمه شوخ و شنگ
کز ناز و کرشمه که بسر کشی و نگاه

از جور طرح طرح و جفاهای بی‌شمار
شد عرصه گاه زندگی من اگرچه تار

بیدل نیم هنوز ببینم چه میشود

با هر عتاب بجور و جفای او بستند
صد تیغ جور بر سر من بیچاره ریختند

گر چه مرا در آتش هجران گداختند
بر شعله دلم همه یکباره تاختند

بیدل نیم هنوز ببینم چه میشود

چون آن دو یار قتل من از حسن کرده اند
شد ترک چشم و ابروی او جنگ کرده اند

جنبید لشکر خط و خال بتان ابر
زینجا چرا که آنچه قیامت شدید بپا

بیدل نیم هنوز ببینم چه میشود

آنجا نماند در تن بیجان زعشق
آتش زد و هم جگر من بجان زعشق

ما را چه کار با سر و سامان زعشق
بیچاره گشته ام ز دل و ز جان زعشق

بیدل نیم هنوز ببینم چه میشود

پیدا که چو شب از بر من برگشت سر گشت
دیشب که ز درد دل مجروح و دردم گشت

دیدار تو یعقوب نمیبیند کس طالب دیدار
تو یوسف مصری که نمیبینم [illegible]

[illegible] نظر کنند بمن او نظر گشت
سیلاب امیدی که [illegible] گشت

سودای تو [illegible] بیمار
بازار ترا [illegible] بیمار

بیدل غم هنوز به بینم چه میشود
من صبر کنم تا که خریدار نماند

ملا [illegible]

ای گل همه وقت این گل رخسار نماند
وقتی [illegible] نماند

این [illegible] جمال از همه بهشت
و از [illegible] از همه بهشت

تا آن خ خوبان [illegible] گلزار نماند
این [illegible] حسن [illegible] بسیار نماند

هر چند که [illegible] شد [illegible] بهشت
سیل [illegible] بهشت

دایم گل رخسار تو پربار نماند
روزی شنو [illegible] دیار نماند

ای گل

جامی

[illegible]

هر لحظه کسی عشوه و ناز [illegible] / ز زلفت [illegible] میخواهد

[illegible] / ز وصلت [illegible] میخواهد

از عشق من و حسن تو آثار نماند / رخ تو باج از خورشید عالمگیر میخواهد

[illegible] / [illegible]

[illegible] سعدی [illegible] / [illegible]

چون گل برود جز الم خار نماند / که خط مصحف رخسار تو تفسیر میخواهد

چو زین بر سر سواری از سمند ناز بر تیغ
ز مژگان خنجر و از ابرو [illegible] میریزد

ز هیبت ترک فلک بهر سر [illegible]
نگاه غمزه چون ترک نگاه او [illegible]

سیه چشمان عالم را پی نخچیر میخواهد

خطش مشغول [illegible] دل از غنچه [illegible] دارد
وصالش زنده [illegible] جان بخش و مرده جان

اگر خواهد [illegible] نگاهش [illegible] داد
شبی در خواب میدیدم که خضر آب حیوان داد

دل من از لب این خواب را تعبیر میخواهد

سمن در صبا آشفته و شکسته زلف خوبان را
کمند [illegible] را زده دل [illegible]

شکسته [illegible] خوبان را
[illegible]

هدف آسا ز مژگانت دلم یک تیر میخواهد

پی [illegible] صفحه [illegible]
[illegible] نگاه پاره [illegible]

شده [illegible]
دل [illegible]

که راهی گم شده طی وصل تو شبگیر میخواهد

لعل

ز لعل نازکت وقت سخن حرف نمکین زد
بکام تلخکامان قطره قطره انگبین زد

برافشانی چو کاکل نافهٔ مشک چین زد
بکنج سنبلی قید از شرپا بر زمین زد

لب نوشین تو از مرغ جانها شیر میخواهد

نگارت بیش ازین دل را ز چشم کار و بیت
کند احیای قالب با خیال لعل و بیت

نسیم عالم و بهار ... گنبد ... بیت
سر گشتن ... جو ... ابر

نمیدانم چرا از دیگران شمشیر میخواهد

چو گل آینه گرد و کاکلش ز آتش دون جامع
ز قمری ناله زنجیر و فغان از بلبلان جامع

ز شمع حسن پروانه ز آتش جان جامع
گزشت عمر کی تسکین ز پروانه جامع

ستاده سر به پیش و عذر التقصیر میخواهد

ومنه

تبسم بر لبش نقصان ... زد
سر تیغ شمع ... در پروانه زد
سکه ... حسن ... کاکل

آتش ... دل ... بطلع ... مستانه زد
دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

من که ره یافته‌ام تا سر اسرار لاهوت
دعوی حسن تو چون از سر ناسوت نبود
هیچ دانی که کجا یافته‌ام این جبروت
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین ساغر مستانه زدند

ذات چون نور از جلوه خود گشت پدید
آفتابی که از آن مشرق هر ذره دمید
جلوه حسن تو پیدا شد و عاشق گشت ملک
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال به نام من دیوانه زدند

هر که زین بنگه دل داد و ستم بنهاد
پای چالاک زن و دیده گریان بنهاد
من از این شوق چو شوریده و شیدا بنهاد
چند از این دست من از صبح
پیکر ... من
حوریان رقص‌کنان ساغر مستانه زدند

ای که یکتا بی توئی خاطر عالم ز تو جمع
چند بر چهره پرتو زنی نور چو شمع
شمع ... که در ... بسیار شمع
آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

این

زاهد از رخنه در ایمان کنند
قدسیان بر عرش دست افشان کنند

عابد از افغانی بیران کنند
شاهدان گر دلبری زین سان کنند
سامع از جان زین ساز و وقوع
یار با چون ساز و آهنگ سماع

مرثیه غزل حافظ

دلربائی طره زین کافران کنند
دل بیچاره و قصد جان کنند
چون صبوحی ای دلبر و تفرع
طبع دلبر و از زین انقطاع

تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند
گلرخانش دیده نرگس دان کنند

جامی از راه ادب نیست بر آن حرف جواب
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
سرو گر زکس بالا کی کند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد

این همه نکته که گفتی به چه حسن از نشان
هر که گفته حافظ همه نقش است برب
آهوی چین بر رخ جنت نگر
گر بدان چشم سیاه مستش نگر

هوش اگر داری مگو بیش از سخن
عقل بی آن بین ز بیخ و بن

نیست جای چند پیر این سخن
ای چو این بحر و عدو کی بیان

پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

ما غریبانیم که شان عظمتست
هیچ اندر شرط خدمت حرمتست

عاشقان را سر ... کلمه نیست
هر چه ... نظر نیست

هر چه فرمان تو باشد آن کنند

شد فروتن ... بر زبان
هر ... سخن ... در دهان

سر ای در حلقه ها ... کان
گوشه ای از دو چشمت تا ... دوان

هر کرا بر بندگان آسان کنند

در فراقت سینه ...
...

سیل اشکم ... از قطره
...

آن حکایتها که از طوفان کنند

ساقیا

ساقیا لطفی کن و ساغر فشان
از تو و پیمانه [illegible]

مشتری آسا [illegible] از زین لعل و [illegible]
کز صبا بوی بهشت [illegible]

از جدا ساقی بیا [illegible]
اصل گل و [illegible] لیکن عاشقان

[illegible] مطلب سعی کن [illegible] طلب
[illegible] ره [illegible] شب

ذوقها در کلبه احزان کنند
تا چو شمع سوز دل تابان کنند

مخمس

ای کلامت [illegible] جان شیرین
[illegible] شیرین و دهان شیرین

عمر ما [illegible] همین [illegible]
[illegible] عشق [illegible] دل غمگین

لعل گویا [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] لبان شیرین

[illegible] همین است
شیوه [illegible] شیرین است

خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
نیست از قد تو [illegible] روان شیرین تر

گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین‌تر

نکته نامد از آن لب‌های شیرین

در ردیف نون مخمس

جامی بعد خسرو

ناله گر سوز عشقت نداشتم دارم هنوز

دوستم دشمن مشو با من که من یارم هنوز

بی قدر

[illegible]

[illegible]

از سر بالین من بگذر که بیمارم هنوز
ناله گر سوز عشقت داشتم دارم هنوز

[illegible]

[illegible]

چون بپوشم کز میان نگشوده زنارم هنوز
دوستم دشمن مشو با من که من یارم هنوز

[illegible]

جان من رفت و من با خود نمی آرم هنوز
چون بهوشم گر میان نگشوده نارم هنوز

در ردیف شین معجمه

[illegible]

[illegible]

گلستان چبار غنچه شو بگشا دهن با کس
پا بر چشم من نه بنشین منشین جز چشم من با کس

بمان

میان بزم خوبان کیم منی ار چه یار بولی
کیمین بنمای بالا قدر حو و نشباب خوبی
بیکو بیر ازا جا می گر عیب آر شبابی ایرکن
دوران بو فانی ایرکن

نی کی سنار قدین ایشتکان و وفا مین طوبی
بت کمشه ز آمو و ز آرزو بیمکین محبوبی
بیکیت بو مده بیده امیر بیر ایشتبالی ایرکن
نصیحت بو از ایاری بالا جهان ابلی ایرکن

که پیشش سبحن آرند و نگو بد بکسبحن با کس
که در عالم وفا هرگز نکرده اهر من با کس

ردیف شین معجمه

قیامت سیکلنور انتر دور فتنه نام مری مین رفتارش
کتنا بانست بوز جوتی بکیم شمع رخسارش
تیک لب لعل بینی من مین بکار
مین دلی لعبه

تنی بیر مین بیار دو معنی رخساری
بیر ... جان ...
نگار عنبرین ...
هزاران یوسف مصری نهر جانب خریدارش
ز شبنم ریزه پنداری نه پوشیده رخسارش

چو آن غنچه مرا کو لب چو حقه شیرین بیانی
سراپا چابک تنها عجب طفل سخندانی

طلب کردم ز مهرش قوت شوخی شستن بنگویی
نصیبم شد عجب بختی که از عهدش نگویی

بصورت کودکی و ترسا لبی معنی پیر دانایی
برخ چون ماه تابانی بقد سرو خرامانی

ختم دنبالش دوری بیا اشتغال بیایی
و جسم زار قسمه ... بنازی بنده

بت غارتگر جانی که دل از دین بود کارش
پی صید دلی میگشت و من گشتم گرفتارش

بلا کش من از آن نگه شوخ شیرین کلماتی
وفا برده از دلداری بنا عیاری بهرزی

مرا عشوه و نازی از بهر اعجازی
نصیبم مرغ دل از بهر نغمه سازی

صحابت شوخ مستی حسن مغروری بعشق آزاری
بلابالا قدی نازکی بهشت عشوه پردازی

گشته مرا بنازی قدی پرنده غمازی
زمژگان دلم اندازی ز ابرو جان اندازی

خردمندانه سازی کافری با من کارش
بدام افتاده صیدم خم زلف چو زنارش

وازکن

قرار حسن مغروران نگاری نمی ارزد
ز پیمان جم و مستی من زناری نمی ارزد

متاع عشق بیپایان بیکباری نمی ارزد
گرامی گوهر یکتا بسیاری نمی ارزد

بمصر معنی اگر جا
عزیز آید خریدارش

تتمه شین

[illegible]

نگاری کز بالا شوخی زند آتش عشق زبانش
سر تا پا تیغ آمد ز تیغ ابرو الالامی کشش

بناز و صفوه بینید ز هر بار آتش
بمعنی جوش میزند بخونی بریزد

خداوندا تو از تیغ جفا بیمار او در همه
پی صید دلی محبت و من گشتم گرفتارش

تیغ او
هزاران یوسف مصری به هر جانب خریدارش

بنازم نقشه بیگانه سر کشی و دلبری
نقاب نیم و رفتار مستی و مستی

بیا ای عاشق تشنه حسرت تیغ اش
چشم تو سرمه تو ز عشاق

سیکار ابرو به سر روی لعل و خالی است
جان آه دم پر ز عرض

از شبنم ریزه پنداری گره پوشیده رخسارش

قمر جبین جانانی و از دو نرگس جادو
به قد سرو گلستانی [illegible] بهار آرای
[illegible]
[illegible]

لبت به لعل بدخشانی و طوطی شکرافشانی
به صورت ماه تابانی به معنی روح انسانی
درین بازار [illegible] یکی نبود
گرامی گوهر [illegible] بازار [illegible]

بت غارتگر جانی که دل بردن بود کارش
بمصر معنی کجا عزیز آید خریدارش

تمت مخمسات ردیف عین

قامتی نیست به زیب تن [illegible] رعنای شمع
[illegible] بدیده بینای شمع
دل [illegible] لعل تو [illegible] کام
بی [illegible] لطف تو [illegible] تمام

دیده اهل نظر [illegible] بینای شمع
گر چه صاحب نظران [illegible] تماشای شمع
داغ عشق [illegible] شود [illegible]
هیچ [illegible] دل [illegible]

هر پروانه بود انجمن آرای شمع
هر شراره که جهد از دل سودای شمع

باگل

باغلیق وی یوق کلشن چو تو بو اندکیدون — بی زمینی ایرمیش شمع نیاز بار دمیغ
شمع دوداوی ایرمیش چو تو بو اندکیدون — کلینکا یاقتی کی تو نیاز بار دمیغ

بهر صفت معو بحر مین چو تو بو اندکیدون — چشمه صبح ایرماه تو کیزلار دمیغ
خطا ابحر ه دو ایشتی چو تو بو اندکیدون — مینکیدی دو بار نیاز بار دمیغ

شب تاریک تو د سر ره مینائی شمع — جای رحمست دین بزم مینائی شمع

ردیف فا

[illegible]

آرام بار از عاشقان باغده تماشا کطرف — ای تمی بار تو کیلینک عالم ایکار او دن
کامل دل کطرف ذوق تماشا کطرف — دی عارض کل قطعه لاله دون

وادی عقیق کطرف وز اولان دست دنیا کطرف — عشق شمع دور دنیا بیر آکر دین باروده نظر
وی تیغی بی تیغی نیار ورد ه ایکی کیزده یار کطرف — تیر نج بیائی تعلی افتاده بیر

افکنده کاکل کطرف زلف چلیپا کطرف — پیشتیخ هدش کطرف باغده مصلا کطرف

دوربیت کی همین توغشاق خانه‌دا
کره دیده کا بیت و اطلاق زمانان دل کرنه‌دا

رای بر ولی ایکی تو من سنده
دیکا جهره صبح و ادامه بتی بنده

تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف پا یکطرف

آن سنکدل کم تشنه مین طرز جفا نمود بیت
آنجون نظاره‌کوی اندر دیده ازان زاده

تیغ جفا بی‌لیکرد من سن نمود بیت
جاره جسم و تن ازیون جیم من نموده

خلقی منت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف

ردیف قاف

ومنه

ای سر همین عاشق
لب ساقی بتی بیکی من باشق
ولی جان بخر و تن بارتن
بستن عاشق
نمی‌بینی ملالت اندر آن بیستن باشق
بتعدی کمر داد ان صبح کلبه

من اولشته سر ایوان ریسم دیدم
شرم مین سر ایران تبسم اول
نمیدو منجر و جفا وعده ایران تبسم اول
تبسکان ایران سنکدل ایلان بتی

که او دارد چو یعقوب و زلیخا مرد و زن عاشق
نمیکشتم تا بن سنکین دل پیمان شکن عاشق

تزلکه

ترا کز حسن شد افزون ازان هر دم عشق شد افزون
تو با صد عشق شیدائی ملامت بیند و مجنون
تو در خوبی شدی مشهور و من در عاشقی مجنون
تو از شیرین و لیلی بیش من از فرهاد و مجنون
که دارد چو تو معشوقی که دارد همچو من عاشق

دلت ای سیمبر سنگی درون پیرهن سنگی
تیغ غمزه جانم را بسی ...
بتیغ ناز ... عاشق ...
... عاشق ...
شدم بسیار خوشحال و مرا کرد این سخن عاشق

... ای ماه تا با ...
... از عشق تو ...
... عشق ...
... ناز ...
... دل ...
اگر میترسی از مردن نمیباید شدن عاشق

ردیف تتمهٔ مخمسات الکاف

مستزاد

ای فتنه بر دلها نشر [illegible] بیا
در جلوه تماشا بالا بلا مبارک

ای پیچ و خم [illegible] کلهم [illegible]
طرح جهان گندی ای سرو قامت مبارک

بیگانه آشنایی با آشنا مبارک

ای طالع [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

برجان عشقبازان تیر قضا مبارک

چشم بلا نگاهت مفتون مست [illegible]
ابروی [illegible] سیاست مضمون دلربایی

ای بزم دل ز مستان [illegible]
ای چیره [illegible] مستانه [illegible]

بر رسم دلربایی طرز ادا مبارک

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بر پای نازنینت رنگ حنا مبارک

بر دل قدو

ترکیبات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] داریم ما و دل

[illegible] داریم ما و دل

[illegible] داریم ما و دل

[illegible] داریم ما و دل

گر نهانی صد الم داریم ما و دل

[illegible]

[illegible] جان من [illegible] نهان

[illegible]

درد بیش و صبر کم داریم ما و دل

[illegible]

[illegible]

گر بدل اصلا [illegible] کم داریم ما و دل

ای گل اگر [illegible] ما
[illegible] ما

لطف [illegible] داغ [illegible]
حسن [illegible]

گر ز خوبان صد الم داریم ما دانیم و دل

[illegible] دل
[illegible] دل

همه [illegible] دل
دوستان [illegible] بیماری دل

کس گرفتار مباد اگر گرفتاری دل

[illegible] ما
[illegible] ما

[illegible] لطف [illegible] ما
ای [illegible] ما

گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

که نیابد ز زمین پای ز بیماری دل

همین نه من ز بلی شده مجنون بتان
گشته رسوا ز پی مصر زلیخا بجهان

کار فرهاد و شما دار غم شیرین جان
خوانده‌ام قصهٔ عشاق بسی نیست درآن

هیچ جنسی که در او قفس صرف نیست
جز که نقد غم از این عشق فرو نیست

کس نه تحقیق که در دیدهٔ دل اشک گرو نیست
همه را مشکل از آن عشق سمر نیست

جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
که کند با تو دمی شرح گرفتاری دل

کار از آنکه زد و میکند و صبر کجاست
سیل از دیده روان میکند و صبر کجاست

داغ از وقت عدو میکند و صبر کجاست
دل به جز زخم نمیکند و صبر کجاست

در دو ابرو که شکسته ز غم اینده رنگی
ای که در بادیه بی‌همدم داری دل

بنده‌ای کی هیچ کس نیست ز تو آزاری دل
همه بی نیستی کرده گرفتاری دل

که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
که در و موی نگنجیدن ز بسیاری دل

نشود دور ز من داغ تو [illegible] کس
بر تن [illegible] بود و بس

نقد دل را نه که جان [illegible] دارد
[illegible]

[illegible] پیش [illegible] بس
[illegible]

عقل [illegible] هوش و خرد [illegible] دارد
طاقت و صبر و [illegible] دارد

ترک کی یغما کند غمزه ات آزادی دل
عاشقان جان نه خرابند ز بسیاری دل

بخت من بین که من [illegible]
[illegible]

نقد گنجینه [illegible] همین [illegible]
[illegible] همین [illegible]

من که جان خسته دل [illegible]
خنده بر بخت زنم [illegible]

به جوانان [illegible] همین [illegible]
پیر [illegible]

گریه بر خویش کنم یا که گرفتاری دل
چیست آزادی که گویم ز سبکباری دل

[illegible]

تیغ عشقست که در قتل من آمد یکباره هم
تیغ عشق است که در دل شود آواره هم
تیغ عشق است که بر سینه من گشت نگار همه هم
عشق هم تیغ کشید و دل بیچاره هم
کیست جز داغ که آید به سپرداری دل

ردیف المیم

مخمس

ز غم تو ای بهار دل من ز داغ سر گرفتم
ز فراق عشق گشتم که ز خویشتن سر گرفتم
همه شب نگاه تو شمع بر سر گرفتم
که گل جمال تو بر رخ جلوه گر گرفتم
همه تن ز جمال تو بر سر گرفتم
ورقی ز سر نو نوشتم سبقی دگر گرفتم
ز جمال آن نگار سر کوی او گرفتم
که ز اشک دیده دامن پر گرفتم
چو ز آتش دل خود همه تن به بر گرفتم
چو شمع تو بنشستم همه تن به بر گرفتم
ز دلم خبر نداری ز دلت خبر گرفتم
ز جفای تو در شب بی تو ز جان خبر گرفتم
همه عمر من گذشت به تو در خطر گرفتم
دل و دین و کفر و ایمان همه تن به بر گرفتم
به سر تو ز جمله تن به تو سر گرفتم
ز زبان تو همه تن به تو سر گرفتم
نه ز آب زلال شستم نه ز شعله بر گرفتم

به صلای عشق قربان بسازان پیش خمن زند
خم ابروی تو تیغ ناخن دل هر زن زند

چو نسیم بسیر بستان به دو زلف سنبلستان زند
دم از این نسیم بیهمن تن از تن زند

که بجذبهٔ محبت بسپر از پدر گرفتم
هزار لاله بدل لاله زار را چکنم

ز دل تیغ و از میان کمان کشیدن
ز سر تیغ و سر کو و بیابان کشیدن

چو نسیم بسته کنار بوی کنان
ز کفش چلپیا عشق و نشان زند

دکتاب جان فشانی سبق از پدر گرفتم
تراوش مژهٔ اشکبار را چکنم

مخمس

منم ز غنچهٔ غم و درد از ان لب میگون
بسان غنچه دهان بسته با دل پرخون

[illegible] از انکه بنده شوم
[illegible]

نوای فرقت تو سوی گلشن [illegible]
بطرف باغ غم و درد [illegible]

[illegible] بنده شوم
جلوه سرو خرامان ترا بنده شوم

بلا و محنت شبهای تار را چکنم
حلقهٔ زلف پریشان ترا بنده شوم

کنون بلای من [illegible]
نگار شد [illegible] روی نگار

[illegible]
جان [illegible]

چو [illegible] بجانب گلزار
[illegible]

بندگی تو [illegible]
[illegible]

کنار کشت و لب جوی یار را چکنم
که غلامان غلامان ترا بنده شوم

ای جان بجان ز رخسار گل و یاسمنت
تر زبان عذر جو ز تو بزر از وصف دهنت

گر زنگار بتو و من بی‌دل شکنت
هست پنهان ز همه رنگ تو خاطر منت

بهمین قاعده چشمان تو ابنده شوم

غزل از اوحدی

نگار من بمن بیدل جفاست من چکنم
دلم بغمزهٔ او مبتلاست من چکنم

مدام درد مرا زود دواست من چکنم
همیشه کار من از درد بلاست من چکنم

طریق یار چو جور و جفاست من چکنم

بیا که بی تو بفصل بهار ناخوش شد
باده و ناله ز هجرت دو می خورم

چو راحت دل مجروح خویش نهفتم
بدرد و داغ ای دل طبیب نشد

جواب داد که این بیدواست من چکنم

شدم ز قد دلارای او بدل
بسی ز غمزه و محنت چه کرده او حاصل

بکوی عشق ترا دیدم و بسی الا لعل
بگفت که بلا است ز لعل او دل

کنون بکش که ترا این سزاست من چکنم

بیشم

شدم زار چو بلبل ز تو بی صبر را
کسی مباد ز یار بعید و دور ز یار را

چو پا بگل شده ام از دل افکار را
ز اختیار نشد او وصلی ز یار را

نه از من و لا از خداست من چکنم

خدا کند که ده مرا ابرو و چشم جادو است
بچون نبینده مرا ابرو و تیغ ابرو است

همیشه شوق بعالم بلا بلاحت رو است
بغیر از ین تعقل ز عشق ابرو است

بلای جان من مبتلاست میگویم

مخمس عاشق

ز شرح حسن تو نور جدا است میگویم
دهان تنگ تو غنچه بهاست میگویم

عقیق لعل لبت بی بها است میگویم
نهال قد تو نخل وفا است میگویم

قسم بقامت سرو تو که راست میگویم

ازان بجمال تو عشق تو بینش آرزو دارم
که بوسه از لب لعلت آرزو دارم

ولیک بیم ز میل تو سیاه رو دارم
درین امید بسی پیش تو گفتگو دارم

وگرنه آنچه مراد ماست میگویم

یا رب سخن از حدیث بیش یار نتوان کرد
عیب تو عشق بغیر انکار نتوان کرد
غم فراق بهر کس اظهار نتوان کرد
بشمع [illegible] کار نتوان کرد
گر او یگانه مشکل‌گشاست میگویم

[illegible] نگاه کند
[illegible] سیاه کند
[illegible]
[illegible]
بچشم گر نهی پا رواست میگویم

قسم بمصحف رویت که نیکخواه منست
قسم بچشم سیاهت که عذرخواه منست
بر آه عشق تو ای مه خدا گواه منست
[illegible] عاشق [illegible] گناه منست
بکش که کشتن عاشق سزاست میگویم

مخمس

[illegible] منم
[illegible] منم
بکوی عشق تو ای [illegible] منم
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] منم
[illegible] منم
وفاداری [illegible]
[illegible]
بامید [illegible] خود جفا کرده مستمندم

مرا با آستانش خون خوردن عادتی بود
از آن بیگانه بودم خبر از مردن نبودی

نمی بودم به دستم اینکه گفتم آن جفاجو نیست
اگر بودم بر او دادم من این دل بی‌کسی

معاذ الله غلط گفتم خطا کردم ندانستم

منم آن دیوانه بی عشق رخ آن لعل شیرینی
دلم از غم پریده بر رخ آن نازنینی

منم و آن آتش دل از غم هجران پریشانی
گرفتم از سر زلف و گشتم صید پریشانی

بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم

دلا قطع تعلق از زبان خوش حاجت نیست
همانا بیکسی در ما و سایه نیست

از این بیگانگان صحبت به بیگانگی نیست
همه بیگانه باشند از من و از آشنایی

این بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

از این بیدست و پایان دیده بودم
این کار یار بیدادی ندیده بودم

همی گشتم به یاد آن غم ندیده بودم
از آشنا دیدن آن غم ندیده بودم

از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم

جز قامت بلند تو آمد برابر کس سرو سهی
روشن چو روی تو نه نبود در جهان هیچ مهی

تعبیر خواب را ز قفا لطف جمعی
دیدم بخواب زلف تو بی لطف جمعی

خوابی چنین پریشان دیدم ندیده بودم

از بعد روز هجران دیدم شب امیدت
گر لطف کرده ای سحر دیدم شکست

بیت
شمشیر تو بعد از رخ دل شکست
سنگین دل تو با کسی نه شکست

در سیم سنگ پنهان دیدم ندیده بودم

سرو باغ و بستان جوان است نگارم
از لطف زلف تو ست عجب بنده دارم

روزی که با نگاری من کلبه دارم
از داغ عشق دل صد لاله زار دارم

در غنچه گلستان دیدم ندیده بودم

داده زمام دولت در کف ناکسان
این چرخ سفله از روزی دوران

در دور کار دنیا از بس شدم پریشان
چون جسم آن چه بیابان

چنین جسین در بیابان دیدم ندیده بودم

از دست

از دست آنکه عشاق [illegible] می‌برند — از لطف و از ترحم که سوی کس ببیند

فریاد و بنده مشرب لیکن بشتی چه چشند — از لطف یار و از [illegible]

لطفی چنین نمایان دیدم ندیده بودم

بیت

شکر از شمشیر چهار سوی مسلمان باشیم — زان کدام من که باید در نظر سلطانیم

جای دارد و [illegible] — [illegible]

خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

کسیکه در دل منعم و شیعه پاک بجانست
که بسر داد رو عرفان کیمیا عالم بجانست
کیمیای مهر زد توتیا عالم بجانست
سرو و عالم سکینه چو در راه نما عالم بجانست

خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

کس تواند کرد دوری از نسیم پایمال
کی تواند کرد غمهای جهانم پایمال
کی تواند کرد بیدار و زمانم پایمال
کس تواند کرد چمن زین و نسیم پایمال

خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

شاه جیلانی که مسند برده بر عرش برین
خاک درگاه غلامانش نشستن تیغ و نگین

تاج فخر آنرا که زیبد افتخار آسمان و زمین
شاه گردون حشم بر نوشته بر لوح جبین

خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

آنکه در آتش چون قدم بگذاشت اوج صعود
از رکاب او نبی پا بر معراج بود

تاج خود را هیچ سلاطین سر نهند
بر زبان هر یکی هم قبل بی گفت و شنود

خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

[illegible] است [illegible] روشن
کشتی [illegible] طوفان ز غرقاب [illegible]

[illegible] چشم [illegible]
[illegible] بلا

خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

[illegible]
[illegible] مجلس عشرت [illegible]

[illegible] جام [illegible]
[illegible]

خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

بنشن ابر کرمش

همت پیر ار گرسنه ز تیغ دیده پرورده باز | تا کی از نه دره عالی شکوه را سازی فراز

ره بخاک درگهش یکره به بزازی فراز | هر که از تیغ ار نخواهد شد بخود هم سرفراز

خاک درگاه غلامان شه چلپاییم

هر سر بستند چو لاله ز تیغ خاکی ما | باز آن دم ز پیرم در خاک ما

مردم دیده روشن شد ز خاک ما | سینه تنگ نشستند ایاز پیکی ما

خاک درگاه غلامان شه چلپاییم

گر بصد اندیشه پیچیم بر مثال دود دون
چون نسیمهای عفوش کرده گستاخ چمن
نیستم از لوث عصیان پاک نتوان شدن
با همه تردامنی گوییم که خاکم بر دهن

خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

هر که آمد در جهان غم دید و اندوه درو
گرد سرگشتن پاک و از غم آب و دود
[illegible]
آفرین بر همت آنکه پیش نام کرد

خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

خادم

خاطرم از توفیق او امید دور از سیم بران
هر شبی بنهیب است کان عشق پیرانه جهان

یا رب از فیض خبر راه دو ریح سوی وز نایکهان
از عنایت و الطف درویشان از من

خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

ردیف نون همه مخمسات

آفتاب صبح جانست یا رخ زیبای این
یا گلی از نو بهار لا است این
نور تجلی یا رخ صفا است این
فاضل است این یا قمر لا الا الکرم است این
یا شعاع شمس یا آئینه دلهاست این

یا عیش آرام دوم دور حب یا خلق
عشق آخر دار این یا ترک یا کلا و خلق
یا سکات نرگس سیر یا خلق
این یا بوسه یا جادو بست باصبا خلق
یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

نیست کس را از کمند زلف مشکینت نجات
آب گردد از رشک لعل شیرینت نبات

از دهانت بسکه حاصل شد و شیرین نکات
حقه لعلست یا سرچشمه آب حیات

یا دهن یا میم یا طوطی شکرخا است این

بسکه دلهای خلایق بسته شد زان پر شکن
کرده در هر حلقه زلف اسیر عنبر شکن

من نمی‌گویم که تو سروی سمن بر یا سمن
زلف تو چین است یا کلاله یا مشک ختن

سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا است این

گر نماید جلوه حسن تو از بالای بام
از فروغ شمع رویت گردد صبح شام

زین سبب شمع و مه آید از پی آن صبح و شام
یار من چون آفتاب تابان است یا ماه تمام

یا فرشته یا پری یا شوخ پری رو است این

در تماشای جمالت ای گل گلزار جان
شوقها گفته ز دل بستان آن دهن

عندلیب خوش نواست یا همیشه در فغان
قمری باغ جهان بسته بیک جان تمام

طوطی شیرین زبان یا جامی شیدا است این

خاک

مخمس مولانا جامی

کار کشتم درد و اندوه [illegible] این مسکین
داغ بر دل دارم از اندوه [illegible] این مسکین

[illegible] امیدوار این مسکین
[illegible]

گریه کردم خنده زد بی اعتبار این مسکین

دوش گفتم [illegible]
انجمن [illegible]

گفت [illegible]
آه کردم [illegible]

ناله کردم شد شد تا بتر زار این مسکین

عاشقان را هست [illegible]
دیده [illegible]

و از آن بخت [illegible]
[illegible]

نا امید از آنکه امیدوار این مسکین

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ای نامهربان بی اختیار این مسکین

مخمس هدیه

صبحدم چون آن مه من مست از شبستان آید برون
بی‌گمان از دیدهٔ من چون حبابی آب آید برون
عرض گلستان حسن گر سرکشی جان آید برون
گر شتاب از صد زانو زتاب آید برون
زلف مشکبو که خورشید از نقاب آید برون

ای که گشته بیتاب من آنکس که همه شفق
عرق چون بنا داده اول دشمن پیشه چون شفق
وصف گلی از نفحه بسیم صدق و رق
از چمن از بس گلشن گیسو از نرگس چون
ز آستین شاخ گل صد آفتاب آید برون

نامه دلدار باد آورد فرخنده پیک
هر دم از باد صبا صد مژده از احباب داد علیک
مست و شیخ آمده از شوق پیک
مست و شیخ آمده زهر ملک
خرقه‌پوشش را اگر بخشانی شراب آید برون

دوش با وفا چشم مست
از لطف گفتم
گفتم ای شاه
گفتمش
زیر لب خندید و گفت از گل گلاب آید برون

نامراد

مخمس کمال

تا مرا در کشمکش عشق تو جا خواهد شدن
مصحف روی ترا تفسیر ما خواهد شدن
گیسوی پیچ بند زحمت مبتلا خواهد شدن
آدمی از بهره دیدن کجا خواهد شدن
ور به بیند هم پریشان همچو ما خواهد شدن

ای که دارم در جگر از آتش عشق تو سوز
آنچنان چون شمع کز من شب را نیارم تا به روز
ما بسی [illegible] استاد کار او
گشته ام [illegible]
کس چه داند بر سر این کس چها خواهد شدن

تا مرا در سر ز شوق عشق تو سودا فتاد
صبر و عقل و هوش من یکبارگی از پا فتاد
خال مشکین بر لب لعل تو خوش زیبا فتاد
آنکه در بیت مست و دلبر از پا فتاد
شد اگر این است کی تیر خطا خواهد شدن

آن پری پیکر که دل را از من بیدل ربود
[illegible]
ای چه من مسکین [illegible]
این نهان [illegible]
داغ گردیدم هنوز و مد اغماها خواهد شدن

ماه و هوس شد از خط لب چون شده مثل جعد دام
پیوسته بر سر او چو زلف او اسیر غلام

عمر من به سر آمد اندر هوای کسی که به شیرین کلام
عمری که دیدم از وی به غیر عمر نزد تمام

من بعد از آنسم که
آخر به وفا خواهد شدن

ردیف الواو
مخمسات

ایضاً جلالی

روزی که عشق کرد مرا آشنای تو
شد توتیای دیدهٔ من خاک پای تو
ای من به سینه خار در دل جفای تو
ای ... بر باد داده وفای تو
تا کی جفا کشم به امید وفای تو

تا کی بنالم از غم و از درد بی کسی
تا چند ...
از ... برای ...
او ... عمر ...
من بی کسم که جان را بر است ندا
ای صد هزار جان گرامی فدای تو

تا کی بری

یکشب زدمی تو دل تنگ سر من
شد درد و بلا عشق بلند اختر من

ای تو چشم لاله عذاران صفهان
از بهر تو حال لعل تو چون تیغ جان

گاهی قمری کنار انجام سر من
ای مهر اگر چه دور شدی از بر من

ای جان بر دو ازان لعل نیستان
نخواهم ازو دعا بجز صد هزار جان

حقا که در میانه جانست جای تو — تا صد هزار بار بمیرم برای تو

از هجر تو و غمت تو که در مرکبان
در سینه دارم از دو آتش یار پیمان

ای ماه عالم با صد هزار من نهاده
بیگوشه دو رستم بسر نهاده

گاهی بلطف سوی غم یاران نگاره
دوری ببلای عشق تو بیمنت گاه

نیست غم غم سنگی نماده
دوری بغم عشق تو بیمنت گاه

بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو — میخواهد از خدا که شود خاکپای تو

مخمس

همه شده عمر تو و ای بر دوری تو
پای دوان تن کرده ام سوی تو

برده دلم خال و خط روی تو
ای همه نیکان همه بنده روی تو
دور بود چشم بد از روی تو

نیست مرا کس که بیارد خبر
از تو مرا چون ... شکر
روز و شب نیست بکویت گذر
شب همه شب قصه من ...
نعره زنان گرد سر کوی تو

من که جدا مانده ام ... شقم
عشق ... من ... شقم

... من عاشقم
... عاشقم

چند بد زدی نگرم سوی تو

ده ... خاک من سنبل زدی
... زدی

آتش در خرمن حاصل زدی
... زدی
نیست مرا قوت بازوی تو

ای تو

تیغ چو در دیوانه ببر میزنند
ناله بسی شام و سحر میزنند

از ازل سرگشته دل لوح وجود چشم ترم
رسد گوش تو آواز قاصد وفا ترم

نغمه عشق تو بچنگ میزنند
سیم تن این حلقه بدر میزنند

بنگ نان نقش تصویر بسکه بی تابم
گمان بی که من زین بزم بیرون

بنده نظامیست دعاگوی تو
چنین که میروم از خویش هر زمان سوی تو

مخمس کلیم

بیا که گشته بهار و نظر گران سوی تو
لب به سیده بر ارباب ناتوان سوی تو

بنگ دیده که از نوخط وجدان باید
چو چشم عالمی در ره کدای آرزو دارند

ز بسکه جا به چشم تو دو جهان سوی تو
چو غنچه بنشسته باغ و بوستان سوی تو

چی کرده با همه و سر وبیج و دارند
طفیلی کس ز بیمان نگاه باید

که دیده در نگشاید باین و آن سوی تو
چه قدر دارد دل بنده آنچنان سوی تو

هر که از غمزه تیر او نیست دری بیجا سخت
ز دست تیر و قوت شکسته پای ثبات

سر گنبد نمکر از کمر امید باده دوزخی رفت
ز داغ حرص ایشان قیمت روز جان و دین رفت

سر بهر تیر امید بهر زبان بیرات
ز نفس بهر عمر دو نهان بی زبر جیات

ز دست طاقت و دل بار داغ سوزی رفت
همه زنجیری ی شهبای که زده ورزی رفت

ز زندگی شده ام بسکه سرگران بی تو | چو شمع سوخته شد مغز استخوان بی تو

سپهر چون بکشد عشق به جهان زند
ز نقش نیره دهر تخت جای غم زند

امید بیده عهد بده کمنفس پاز ازای
ز بی جا طرح حسرت کشیده مساز ازای

بغلت خاطر اما بی عشرت آسمان بکند
بجام بی ساغر نا نطره بی نی زند

بنای عمر من بر مرغ دل ارزد و از ای
درین بهار توبه چون گل ز سر

اگر نشاط بهار دز آسمان بی تو | همین حجت میکند این چشم خون فشان بی تو

عرت

[illegible] شکوه سنجم
ز بخت طالع [illegible] شکوه سنجم

در انتظار توای گل [illegible]
[illegible]

چو [illegible] شکوه سنجم
[illegible] شکوه سنجم

[illegible]
[illegible]

بغیر نام تو نگذشته بر زبان میتو
بجود فرو شده چون حلقه کمان میتو

ردیف الهاء

[illegible] آمده
[illegible] آمده

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

از دل ما چه بجا ماند که باز آمده
همه جا گرچه [illegible] بیکس و نیاز آمده

چشم فتانش مژه جادو و کمانش زبر
ترکی بر سر نهاده جهانی زیر و زبر

لب از خنده همی برد و جام مل گلشکر
در نقل شیشه و در دست قدح در زیر پر

چشم بد دور که بسیار بساز آمده

جان فدای لب مستت که ای قاصد باد نظر
ز نگاهی که گرستی به ره صید همه مستان بنظر

از تبسم گل خندان شده روح فزا
چون نفس سوختگان هر نفسی از تو صبا

می توان یافت که زان زلف دراز آمده

حسن تو بود آنکه بر آن چون تکلف ریزیم
به کمین گه گدایان ز دو جهان ریزیم

چون در آن ای تکیه نام ز میان ریزیم
از قد تیغ کمان ریزیم

چون لعل نعمانه ام ای بنده نوازآمده

مخمس

عشق آتش نیست آنکه به او زده
نور رخ تو لطف آتش ازان زده

داغ صبر از بار در دین بستان زده
تا دو چشم تو نرگس نعمان زده

گل پیرهن دریده و آتش بجان زده

در شاهزاده

دنیا همه ره عشق تو خانه خراب عشق است
ملک عشق تو زمین و زمانه خراب عشق است

مستی ز تو بهر ورد زمانه خراب عشق است
سرسبزی بهار و خزانه خراب عشق است

آن جام جم که ساقی ما را به کف سرمست شده
با ریخ و امید نیستی او ازین شده

یعنی که سبز گشتن ریحان ز بلبل نفس شده
چشمش ز غمزه راه جگر خونین شده

شگفته گل هنوز که باد خزان زده
زلفش ز روی کفر ره مومنان زده

تنها منم ز عشق شده مست زار و مست
گریان ز سینه چاک بسر و دل افگار و درد و مست

با سنگ خورد ز خاک تو جسم و دون است
سنگی ز شیشه دل یاران می است

در کنج غم ز زلف بتی حلقه گشته
بس گشته سلسله عشق بپای بند

چون ان بهشت ز منظر تو از ازل بگشت
نقش بتان و مانی عالم سرشته است

دیوانه گشت چون من بسر در جهان زده
پای طلب بکوی غمش زهر آن زده

مخمس مظفر

جان من نقش از زلف آن کافرستان کرده
آتشی در دل ز تیغ ابرو پنهان کرده

پیش از این [illegible] بس عهد و پیمان کرده
باز بر رخ زلف مشکین پریشان کرده
آفتابی را بزیر ابر پنهان کرده

کس نمی‌بیند ز مردم [illegible] جانانها
آفتابی چون نهان [illegible]
آه ازین حال کی [illegible] عاشقان
زلف آشفته [illegible] که باشد [illegible]
روز و شب را خوش بهم دست و گریبان کرده

تا چو چین کاکل [illegible] آورده
پیچ و خم سنبل چو [illegible]
عالمی افتاده است از جور و بیداد [illegible]
چشم جادو و خال هندو [illegible]
ای مسلمان زاده خود را کافرستان کرده

زلف را چنگیز [illegible] ایمان
در چمن [illegible]
رفت دل از دست جانان [illegible]
سنگ صبر [illegible]
خانهٔ صبر مرا یکبار ویران کرده

هر کجا آتش فروزد دود آه عاشقان
چون غبار سر کرد باد از کجا جنبد بجان

تا قیامت لاله میروید ز داغ بیدلان
سبزه چون آید ز خاک تشنه کامان بیکران

بسکه تیر غمزه درکار شهیدان کرده

آمدی با جلوه و شور قیامت کرده
فتنه‌ها بنیاد و آشوب در میان خلق

مو شکافی کرده از خاطر فروغ
کرده صد رخنه در بنیان مسلمانان

کاکل نازروش را تا پریشان کرده

هر که آمد چون نگین با تو طلعت یافته
ماه مهر از رخ حسن تو چون بنده

گشته تا تو چهره ای ... زنده
ره بعشق ... ز رخ ... جنبد

غارت دل از ترک دین تاراج ایمان کرده

ای که از رخ ... چو ...
کرده ... ز ...

چون ... ای ... گل ... بار
از ... حسن ... انتظار ...

کز عرق خورشید تابان را زرافشان کرده

ای سرکش قد تو سرو و جهان مست عشق بیت
بوی خط تو آن سرکشیها بود و ناز و نیاز

کوی تو آن سر گشته عشق چون تیغ مست سر و دل بیت
وانگه زبان سر تیغ لب و دل آمده است

هندوی راهزن چاه زنخدان آمده

سرگشته‌ای من ز عشقت ای جان
صاحب اعجاز بتو ازان لاله‌ای ز تیغ
زانکه به مژه بشکند جان
زلف بیلت بحرمت چون تیغ تو عیان
کرده وجابه بلبلان بحسن نهان

بی سبب چه یوسف را بزندان کرده

از راه چون شدی شیفته حق و وجود ای جهان
عشق را مقصود از ... ای دمدمه ای ز نهان
اشکار را این دو دل آتشی شد ای بیان
شهر را ای کرده مقصود و بست جهان

خویش را در عاشقی رسوای ایران کرده

مخمس

کاه که چو بشکند کار از من بی دل رسیده
صد نو کرشمه تیره دل ز غمه

با عجب لطف که رده وان ز ما بر بده
ای من صبح بود باری ادید

ای سرو ناز زین من از من چه دیده

الیسرو

الیوم ما ز بین تو در بن عشقت زنیم
گاهی نیاز بیکسی [illegible] نوازیم

[illegible] ما [illegible] دل [illegible]
[illegible]

بر جانم از تو هر دم صد نیشتر زنیم
صد بار اگر به تیغ جفا پاره پاره ام

[illegible]
[illegible]

هرگز نرنجم از تو همان نور دیده
ما بنده توایم که بی زر خریده

ای شوخ من بحسن [illegible]
با عاشق شکسته بیکس [illegible]

بنشین [illegible] در طریق عشق
از [illegible] شده در طریق عشق

از روی [illegible] بهشت [illegible]
[illegible]

ما زار و مستمند شده در طریق عشق
خسرو بپای بند شده در طریق عشق

جائی مگر شکایت یار اشنیده
روزی بپای بوس نگارش رسیده

زینت بخشی

بازار سر نو شوخی کمان شده
شوخ و دلبر زاده و شکر و نغز افزان شده

هر نو غنچه شکیب آفت یاران شده
شوخ و دلبر زاده و شکر و نغز افزان شده

چشم بد دور که سر فتنهٔ دوران شده

زلف او سنبل و چون غنچه دهن خندیده
مست ناز و پری بیباک و خوش خندیده

چشم عاشق بهوای کمر و میان دیده
هر چه در خاطر ایشان نگذرد دیده

خوش نهاد و فهم و ادایاب و ادادان شده

گشتن بستان ز آن نغمهٔ زمین بشنیدی
گر غزل خوان شده سعدی و حسن بشنیدی

گر ز شعر بسمع بر دوراست سخن بشنیدی
بو که بر آید سخن اهل سخن بشنیدی

چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده

بیت حسن از تر بیت ز ده بیت
شعر گفتن شوق سخن بر سر ز ده بیت

هم ز بنشتر جان ایشان ز ده بیت
با کمال شعر همه جالیت داده است
یوسف از ترا ... حسن تو ... داده

بدعای که چنین صاحب سامان شده

باد

[illegible]

چه زعشاق شنیدی که نواخوان شده
تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

[illegible]

باشارات که این طور شفادان شده
چون چنین راهزن و رهرو دانان شده

ز نعت و وصف تو تا داد و بار ز اصحاب
که بنام حسن تو نقش عمر ز اصحاب
که همان طور که بنخواست

به حسن تعبیه بار ز دو حجب ز اصحاب
ز ذوق تو عیسی نیاز ز دل و جان ز اصحاب
به انسان شده

تتمه مخمسات ردیف الیاء

مخمس

... سیمبران گیتی
صد رنگ رخت زیب و فر سرو گیتی
آهوی تو در ... گیتی
حسن ساکن و بستان گیتی
در ملک حسن تو شیر زمر ریشان
اسیر تو شهرود

ای گل تو خنده نگار ای گیتی
ناوک ... تیر ...
... گیتی
... انبار گیتی
... ز جهان ...

ای کلک فرهنگ تو ایمان گیتی
ای بیت انتخاب ز دیوان گیتی

ای قلم

ای قبله سر کعبه و بتخانه عاشقشد
بر صورت تو عاقل و دیوانه عاشقشد
ساغرکشان کوچه میخانه عاشقشد
قمری و سرو و بلبل و پروانه عاشقشد
سر و که شعله که گلستان گیتی

ای شعله‌خوی کار سر گرم پیشه بوده
دی تیغ آتش سر گرم پیشه بوده
خود را تمام شمع سر گرم پیشه بوده
چون شعله‌ها بسر گرم پیشه بوده
با من بگو که بوی گلستان گیتی

از هر هوای کیست که مستانه میزنند
از شور سینه کعبه و بتخانه میزنند
خود را در آتش دل و دیوانه میزنند
از شعله فراق چه پروانه میزنند
ای گرم جلوه شمع شبستان گیتی

ای گل بگو که گل چه گل از باغ و بوی کیست
مشکل چمن چه گل شده از چمن بوی کیست
زین باده مست کیست که سرمستی از بوی کیست
آهنگ وار گلشن کاشته ز بوی کیست
طلی بگو که واله و حیران گیتی

۵۵

شیخ [illegible] عرفی

رخی چو برگ گل و قد دلربا داری
بچشم مردمکی نی بپای خویش جا داری

بغیر ما همه کس را بمهر و وفا داری
چه حالت است که با ما سر جفا داری

چه موجب است که با غیر من صفا داری

قسم بجان تو ای نونهال باغ وفا
مراست کوی تو بهتر ز جنت الماوا

نمیکنی نظری سوی من ز استغنا
چه کرده‌ام چه شنیدی چه دیده‌ای جانا

که جان من هدف ناوک بلا داری

شکفته غنچه ز دور غمم بیاد هم تو
نشسته در دل تنگم ز ابروی خم تو

بحال من که فتادم ز پای سرکش غم تو
روا مدار جوانی بپیر داری غم تو

تو هم جوانی و از خود امیدها داری

خمیده قامتم از بار غصه چون مه نو
بخانمان من آتش فکنده شد مرو

دمی ز روی مروت حدیث من بشنو
ز هر سخن که رقیبت بگفت رنجه مشو

که این ز شرط کرم باشد و وفاداری

۱۱۲

ترا که چون تو بود منزل سپند مقصود
نهاده غمزه بدست تو تیغ پر آلود

سلامی همچو سرشته نهانی
بگو از زبان همچو من بی زبانی

اگر چه مشتری را نیم زر قیمت نبود
جهان همچو من شیشه ای همی ندارد سود

سلامی ز بیچاره ناتوانی
سلامی ز آواره خانمانی

که با عراقی مسکین سر جفا داری | که هرگز نرفته براه وفائی

مخمس شاه

الا ای صبا که سبک سیر آئی
اگر سوی آن سرو سیمین جائی

تو بخشش جهانیان همه نشسته
بطرف چمن شاه و حرم نشسته

چو در وصف آن سرو از آنجا که پائی
سلامی ببر سوی غمدیده جائی

دل از غم ز از ابلها کرده شسته
غبار غمی از دلت هم نشسته

بنزدیک شاهی ز نزد گدائی | چه غم داری از محنت بینوائی

نگارا نگارا سپند دیده من
حبیبا حبیبا تو نور دیده من

منم مبتلی تو تنها و بس ای فرشته
دو دیده براه تو گریان نشسته

بهارا بهارا جان جهان دیده من
بداغ غمت دل و دیده من

ز سودای زلفت پریشان نشسته
چو یعقوب در بیت احزان نشسته

که هرگز ندیده چو تو دلربائی
گرفتار دیدار یوسف لقائی

الا ای غمت یار تنها و جانی من
دلم را ز روی تو صد کامرانی

ز تیغی دو دل تیر
فتاده براه غمت

چو دانی همه محبت می نمانی
ندانم چرا این قدر می ندانی

فقیری غریبی اسیر و نگاری
اسیر بند زلف یاری

که رحمی کنی بر دل مبتلائی
گرفتار شوخی براه خدائی

براوج

در بحر رجز [illegible]

برآ و فروغی جلوه ده ای آفتاب خاوری
یعنی مسلم شد ترا از جمله انسان برتری

[illegible] بتان از [illegible] برگشته پیمان چون پری
ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری

هر چند وصفت میکنم در حسن از آن بالاتری

عمری [illegible]
چندین [illegible]

[illegible]
چون تیغ [illegible]

شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری

روزی تصور [illegible]
در نقش [illegible]

صبح [illegible]
[illegible]

حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

[illegible] عمری [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] دیده ام [illegible]

بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری

ای حسن و ادا آمده [illegible] تو چون سرو روان
[illegible] چو گل اندر بستان
[illegible]

ای جان به تن [illegible]
[illegible]

از من مرو و منگستان ای رشک ماه و مشتری

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

ای شوخ [illegible]
ای جان [illegible]
[illegible]

باشد که از خدا سوی غریبان بنگری

مخمس

[illegible]
[illegible]

دل دیوانه خرابست تو هم میدانی

شبی چنان که جای گریز نیست همی مستی
سوز و از ناز و روی [illegible] همی مستی
خانه‌ها و آن گل و آن لاله که حسن بهشتی
[illegible] باغ بهشتی
باغ بی دوست عذابست ستم تو همی سیدانی

[illegible] غنچه
[illegible] خسته
ز اشتیاق رخ تو [illegible]
[illegible]
عمر در عین شتابست ستم تو همی سیدانی

مخمسات متفرقه

مخمس [illegible]

[illegible] بتان [illegible] زمانی را
ور [illegible] بندگان [illegible] را
[illegible] لب جانی را
[illegible] دل [illegible] را
یاد ده مهر بتان شیوه مسلمانی را

[illegible] از شوق وصول
[illegible] حصول
[illegible] قبول
این [illegible]
تو که در ساخته قطره بارانی را

شمع خاموشم از آن کوکم خطا می‌فروز
شعله حیرانم از آن شرم چه ام می‌فروز

یعنی از شوخی نرگس بیمارم معفرور
چهره لاله رخان بهر تماشام معفرور

برهمن آتشکده همینید گلستانی را

ای که عالم به بهشت چشم دل آخر ای
خورد و داری تو بود ای تو سرکرد این

تا توانی مددی خسته دلم دریابی
پر تو تن سر و سر اندری سامانی

سر و سامان که دهد بیسر و سامانی را

ای که بی کلم عطا تو دیوان نجات
بشکند از تو شکسته داند به

خواه از خضر نجات تو سرآب حیات
صفتی کیست که توحید تو گوید بهیات

حد وصفت نبود مسیح سلیمانی را

مخمس شاه ترکمان

بی معرفت نیاز خریدن چه فایده
خود را بکوه و دشت کشیدن چه فایده

وحشی صفت ز خلق رمیدن چه فایده
از خود بریده غیر بریدن چه فایده

جان پاره ساز جامه دریدن چه فایده

ترکمان

٣٥

یار از کمان عشق نشان دل ببرد
ابروی [illegible] دل ببرد

تیغ غمش [illegible] سر بسمل ببرد
[illegible] امین قاتلان ببرد

ای مرغ نیم کشته طپیدن چه فایده

گفتم مرا به بندگی خود قبول کن
من [illegible] قبول کن
[illegible] قبول کن
سبحان [illegible] قبول کن
گفتم [illegible]

گفتا غلام پیر شده بدن چه فایده

[illegible]

در عشق تو ای صنم چنانم
[illegible]

[illegible]
[illegible]

در پای مبارکت فشانم

[illegible] یاری
[illegible] بیاری

[illegible]
[illegible]

تشریف دهد در آشیانم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

انگار که خاک آستانم
بر دیدهٔ روشنت نشانم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

من عادت بخت خویش دانم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

بلکه

بیگانه ز دوران آشنا شدیم
بی مهر به من ز دوران شدیم

آن کینه دو من بیش ز حیلی
بیگانه به ضعفا به از سیلی

از دوستی آنکه چو نشنیدیم
آخر ز من و تو دوستی بریدیم

چون بلبل نغمه‌خوان به بستان بی
صبح چمن همه جا به بستان بی

عهد تو شکست و من همانم
ملک عرب و عجم ستانم

آنها که نشان عشق جویند
جز راه فنا ز من نجویند

سرگشته همه ز کار و بار اند
آشفته و تیره دل ز غم اند

کار من زار چون ببینند
بر زاری من همه بگریند

از چشم همه اشک ریزان
شب جمله ز آه و ناله سوزان

فریاد برآید از روانم
زاری بفلک همی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی
دایم بمراد دل بمانی

با حافظ چو دگو عیبانی
هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز خویشتن مرانم

گر غمزه تو زند بتیرم
ور زلف تو در کشد نفیرم

یکدم بنوازی ار بمیرم
من ترک وصال تو نگیرم
الا بفراق جسم و جانم

مخمس ایضا

ای دل از هجر و فی دیدار جانان غم مخور
بر دمد صبح وصال از شام هجران غم مخور

گر چه یعقوبت بود صد داغ هجران غم مخور
یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

کیست کز دور سپهرش خاطر غم در مانرفت
در جهانی گردش گردون بدون ان جا نرفت

بر من بیدل جفای چرخ او بسیار رفت
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

در چمن

در چمن تا کی کشی [illegible] سمن
بلبل آمد در فغان چاک زد گل پیرهن
اندر آن [illegible] عندلیب آمد [illegible] جان من
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

تا کی اندر غمکده چون غنچه [illegible] جیب
ایمن [illegible] از این اندیشه‌ها [illegible]
باشد آن [illegible] چون گل [illegible]
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

گر چه اسباب [illegible] ز تیغ [illegible]
[illegible] عمر [illegible]

ای [illegible] که [illegible] چرخ [illegible] دور [illegible]
فتنه بسیار [illegible] این چرخ [illegible]

عاشق صادق [illegible] تیغ [illegible]
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

اشک حسرت [illegible] زمین [illegible] دل [illegible]
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردِ زبانت درس قرآن غم مخور

مخمس [illegible]

رسیده بر لبم جان بی تو [illegible]
نباشد مشکل ار [illegible]
مرا از دوری می بینی که [illegible]
شمن جان بر من [illegible]
بزیر لب ز مردم خنده پنهان کرده می آید

چو صیاد افتاده در دام [illegible]
بسی [illegible]
نمی بینم [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
عبیر آلوده سان از گرد میدان کرده می آید

گلی چون غنچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگلشن رفته خود را چون گلستان کرده می آید

[illegible] باغ چون گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که خون آلوده دستش در گریبان کرده می آید

دل [illegible]

مخمس شاه معصوم

دل و دین از نگاهی برد و دلدار این چنین باید
ز چشم افکنده ما را نگاهی ستمکار این چنین باید
[illegible] این چنین باید
[illegible] این چنین باید
بیاورد و از نگاهم [illegible]
ز نگاهم [illegible]
[illegible] چشم فتنه پرور این چنین باید
[illegible] این چنین باید
[illegible] این چنین باید
[illegible] این چنین باید
زند [illegible]
بیاورد [illegible]

وفادار این چنین عاشق نگهدار این چنین باید
بنازم چشم و تیغش را جگردار این چنین باید

ز نازم من [illegible] داده من [illegible]
ز دل از جان [illegible]
نه از غمزه [illegible]
نه بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نه بر حالم نظر دارد ستمگار این چنین باید
نوا ها میزند بر گل گرفتار این چنین باید

بود از خال [illegible] آتش [illegible]
[illegible]
نگاه چشم [illegible] آتش [illegible] آهوی [illegible]
پریشان میکند کاکل [illegible] سنبل [illegible]
نقاب از گل برانداز که گلزار اینچنین باید

[illegible] آتش [illegible]
بکام [illegible]
وصالش [illegible] آتش [illegible]
شب [illegible]
سر طالع بنازم بخت بیدار اینچنین باید

بتی دارم [illegible]
ببازی [illegible]
اگر ناصح [illegible]
[illegible]
بقربان سرش گردم هوادار اینچنین باید

جدا از وصل یار [illegible]
ز غم خاطر [illegible]
ز باغ [illegible]
[illegible]
بکار خویش حیرانم گرفتار اینچنین باید

[illegible]

چو گویم پیش او حسب الحالی که بگریزد ز من
ز درد عشق بنالم بجایی کشته شدم

بدست غصه با اینچنین یاری بسر بردم
گهی با یار گهی تنها گهی غمناک می بودم

گرفتار این چنین و عاشق زار این چنین باید

چرا در عشقبازی اینقدر با یک دلی شد
چرا چندین بیاری رو به یکسو یار بی باشد

نمک شد و عاشق گشتی گو درد دلی شد
چو اندر عاشقی بسیار در کار بی باشد

مرا یار این چنین یار این چنین یار این چنین باید

نصیبی

یاد ز گلزار جنان در میان جان پیدا
ای خط و زلف در عجب چه رای پیدا

دلبری پیدا کنم با دلبری پیدا کنم
زانکه با شیدا بسر با تو آن پیدا

عشق را موقوف کردم تا زری پیدا کنم

دلبر جان را که یک شب چشم او از ما برست
دین و دل آن و دست این دل و دین بر ربست

از نسیم خنجر بی حالی اسیر بست
وصل گشت در پای آن بیمار خنجر دار

عشق را موقوف کردم تا زری پیدا کنم

سرنوشت یار را ای لعل آن بیخ و از نیم
میکند بسیار جور و [illegible] لطف هم

هر که زر دارد دو دست از دو صد مالش نهیم
دلبر ما چون که زر دید و من مفلس بیم

عشق را موقوف کردم تا زری پیدا کنم

[illegible]
قدم از دایره عشق برون ننهادم

[illegible] عشق یار آن زادم
[illegible] دلشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

عاشقان [illegible] دیگر ان [illegible]
از نصیب خود [illegible]

ای صبا [illegible]
لیکن [illegible]

[illegible]
[illegible]

عشق را موقوف کردم تا زری پیدا کنم
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

نیست در لشکر [illegible] من جهان یکسر موی
جز [illegible] زلف پریشان و خط غالیه بوی
[illegible]
گشته [illegible] غبار بر [illegible]
[illegible]

به هوای سر کوی تو برفت از یادم

از غم [illegible]
[illegible]
گه ز غم [illegible] مشتاق
[illegible]
سینه [illegible]

که درین دامگه حادثه چون افتادم

گشته ام [illegible] ز آن باده که مستانه عشق
نیست چون من [illegible] دیوانه عشق
[illegible] عشق
[illegible] حلقه [illegible] عشق

هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

یک دو [illegible] ز سر حسرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
وصف آن [illegible]
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست

چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

همنفس نامده و بیکس و بی همدم جفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

داغم از عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ورنه این سیل دمادم بگنبد بنهادم

مخمس شیخی

[illegible]
[illegible]
بلبل [illegible]
گل [illegible]

از وسعت غم تو دل غنچه گشت تنگ

تا در چمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگرفت ملک چین و خطا پادشاه زنگ

از آب و

از لب نمک‌پاش عارض تو گشته گل خجل
وز قامت تو سرو سهی مانده پا به گل

از شرم خنده دهنت غنچه تنگدل
با روی آتشین تو ای لعبت چگل

بی اختیار سجده برد کافر فرنگ

تنها نه قیس او بود و بس مسکین من
چون کشته من است او سکین من

از بعد الف او شده دست دین من
از حال حسن لب او تلقین من

مور ضعیف ملک سلیمان گرفت تنگ

و له

ترکان کمان ابروی تو گلعذار اند
اسیر بند کمند تو شهسوار اند

بر بند و دانه و دام تو مستمند
غلام نرگس مست تو تاجدار اند

شراب باده لعل تو هوشیار اند

چو آفتاب جبین تو پناه دو جهان
نهاده پیش قدرت تو سر او

مدید و دیده تو ای مه
بیگانه کند بی تو

که در یمین بسیارت چه حقیر اند

کنون که صاحب حسنی بحسن خویش مناز
[illegible] کشته ناز و کرشمه [illegible] و ناز

ترا رقیب و مرا [illegible] محرم راز
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

رسید موسم گل عیش و شادمانی کن
گذشت عمر [illegible] جوانی کن

خلاف زاهد بدکار تا توانی کن
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن

مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

مخمس

[illegible] طلبکاری دل
[illegible] زاری دل

نیست یکلحظه فراغت ز [illegible] دل
دوستان [illegible] بیماری دل

کس گرفتار مباد اگر گرفتاری دل

[illegible] هستی پیمان
[illegible] وفا کردن

[illegible] قاعده عشق این است
خوانده ام قصه عشاق [illegible]

جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل

تا دل

تا درین کنج ازین سو نزنی یار نیست
دل سرگشته اسرار فتاده بگرو باز است
جوید از حسن ازان کس که غرق دریاست
هر چه جز عشق زند عقل در صبر بیست

بشنو احوال دل زار از آن طرف رقیبان پیداست
روز و شب در پی شرح غم هجران عمریست
چند از طلب از طاقت ما عرض نیاز است
همه شب دیده دل در پی آن غمزه بماند

که درین واقعه صعب کند یاری دل
که کند با تو دمی شرح گرفتاری دل

[illegible]

چون هم شوی ای ناله در اوج فلک
که به گوش از آن کس رسد و من بخبر
بشنو از همدم از سینه که بود بود
ای که برد از دل ما سخنی از اینجا

روح را کیفیت از باده بستی داده است
گر دو چشم تو ز مستان شد و بستان نهاده
در انجمن جان الله ودل و لعل او
این چه شمعیست ولیکن همه پروانه او

گوش بر سینه من نه شنو زاری دل
این چه شمعیست که جانها همه پروانه اوست

انجمن روشن ز آتش رخ چو شمس و قمر است
همه [illegible] در نظر است

گاه در انجمن و گه به چمن [illegible] است
هر طرف مینگرم نور رخش در نظر است

هر کجا مینگرم جلوه مستانه اوست

کعبه کوی تو ای آنکه جهان پابند است
عاشق [illegible] دل از کف [illegible] است

دل جمعی ز سودای رخت در بند است
همه را پای به زنجیر جنون در بند است

این پری کیست که دلها همه دیوانه اوست

ای [illegible] عشاق [illegible]
[illegible] خلق جهان [illegible]

مست صهبای غم [illegible]
ساقی [illegible]

همه را چشم به سوی می و پیمانه اوست

[illegible] مست شوم
[illegible] مست شوم

نام آن بت [illegible] دل و جان مست شوم
[illegible] ز خلق جهان مست شوم

این صنم کیست که عالم همه بتخانه اوست

عاشقانیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الله الله چه مصیبت اینکه میخانهٔ اوست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر کسی در غلط افتاد که جانانهٔ اوست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اهل مجلس همه اگوش با فسانهٔ اوست

غیره

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید

[illegible]

[illegible]

درین پیرانه سر زنار بستم تا چه پیش آید
گریبان چاک کردم رندیت بر بستم تا چه پیش آید

[illegible]

[illegible]

کنون بنده خراباتی و مستم تا چه پیش آید
سبو بر دوش و جام می به دستم تا چه پیش آید

ترجیع بند میرزا المفتون

دیدم صنمی ستمگذاری
سیمین تنی غنچه دهن سمن بری

از ناز و مستی جفا و فتانی
گلدسته عمر بهاری

گفتم ز غم تو شد دو تا زاری
کای بر همه ملک ملاحت کاری

گفت ای دل و دیده بیدار
آن دل و دین تو شراری

افتاده ز عشق تو شراری
هر حلقه زلف مشکبیزی

دام دل زاری و بیقراری
بر جان و دل کسی که باری

دهد ز دل حزین نگاری

آن ماه غلام خویش خواند
گر یاد کند همای اقبال

بودم همه پاره پاره چون شال
بینم چگونه باشد احوال

فریاد ز دم شنید نی کرد
برگشته بناز دیدنی کرد

از دوست جفا صبر دادم
بگذشت ز من چه غمزه داری

آمد برای پرسش خلق
از بهر شهی غم و یاری

چون درد دلی بپیش گیرم
بینم چو حسن زبان شود لال

بود مفت دل فروشان
بازاست خرید و عشق دلال

چو بینمم ابشهر و بازار
در دست گرفته سنگ اطفال

زان شوخ نگاه کشم جفا چند
تن شد ز خدنگ چو غربال

گویند بیان نگار سرکش
تا کی کنم فراق پامال

ای کاش چو من سگی که [illegible]
دنیا [illegible] جان [illegible]

[illegible] یکبار خواجه حافظ
[illegible] وصل او فال

امروز که با یار [illegible] عمری
[illegible] سواد [illegible] تن و بال

فریاد زدم شنیدنی کرد
برگشته بناز دیدنی کرد

می خورده و زلف [illegible] بر باد داده
[illegible] و حیا هم بر باد داده

او خوش خوش عارض [illegible] بر باد داده
صد طعنه [illegible] تاب بر باد داده

[illegible] چو من [illegible] بر باد داده
[illegible] بر باد داده

او خورده [illegible] من [illegible]
[illegible] بر باد داده

[illegible] شد
[illegible] ضبط بر باد داده

چون شمع [illegible] صبا [illegible]
[illegible] بر باد داده

آن رفتن جان ز دل مردم
پیدا و صدا [illegible] داده

در خانه زین نشست و خورشید
صد بوسه بر آن نگار داده

بر تو سخن زدی نشسته
گه بستن [illegible] داده

فریاد و زمزمه شنیدنی کرد
برگشته بناز و دیدنی کرد

[illegible]
[illegible]

خندان چمن گل [illegible]
بادی [illegible]

سالار گروه لاله در بیان
در جیب صبا [illegible]

در راه چمان [illegible]
مستانه [illegible]

با همدم [illegible]
آورده [illegible]

دیدم که نقش [illegible]
در سجده [illegible]

یاران چه

کشمیر
پیوسته ز نشاطهای کشمیر
نظاره کنان بهار کشمیر

فریاد ز دوم شنیدنی کرد
برگشته ز بس ز دیدنی کرد

رقم چو نظارگان بدنبال
پیرامن دو دیده گوهری چند

از دست عنان صبر دادم
دیدم چو بجلوه ساحری چند

یاران چو کنم که با کمان رخت
در خرمن صبر اخگری چند

این است جای ما فقیران
سرسبز بود و دیار کشمیر

شستم دل من غبار غم را
والله که آب [illegible] کشمیر

در باغ بهشت عمر ما شد
این جلوه لاله زار کشمیر

خوش بود کسی که بهار دیدم
در دامن کوهسار کشمیر

بودم با پیش چند خوانان
اوصاف بگو ز زار کشمیر

یکروز فرو دم مضطرب است
چشمم گه ز نم نیز آتش است

فریاد ز دم شنیدنی کرد
برگشته بناز دیدنی کرد

میرفت چمان بعشوه و ناز
در باغ چو آن نگار بر شیم

چون عیش برون ز دود گذشت است
گه گه عجبی حصه کشیم

دریاب که راحت بهشت است
دریا به بر چنار کشیم

آزرده ز بلبل کشیده بودم
جامی دو سه از شراب نابی

غواص صفت بگرد تالاب
چو دیده که بر خوش آبی

افشانده ز دیده اشک بر دم
ابی زده بر رخ ترابی

چون مردم چشم جیحون فتنه جنون
هر لحظه بخویشتن خطابی

زو ول بکشید کشته محرم
چشم بریده دیده ...

شد جلوه گر از کنار آن بت
آتش زده بی بلا قبا پی

چهره‌ی بیابان گشتی
یعنی ز هلال آفتابی

رخساره بیان تو خشان
آشفته و زلف چون سیاهی

چون باد دم او از نسیم
بگذشت که تا کند ستم

فریاد ز دم شنیدنی کرد
برگشته بباز دیدنی کرد

مهتاب شبی بصحن گلشن
میگشت چو یار با که با من

بر دوش و شانه‌اش بنفشه
پوشیده لباس سرخ بر تن

زلفین شکن شکن برخسار
گلگون ز شراب چشم پر فن

از رنگ مسی پیاله لب او
آتش زده لاله در انجمن

پر کرد زمی قدح دمادم
زان سان که شود کباب دشمن

ز مودکالو داغهای دوبیت
شد جانب خانه گرم رفتن

میگفت همین سخن که آمد
در گوش صدای ازمودن

میگفت غنیمت است امشب
فردا تو بجا روی بجای من

لب بر لب من نهاده میخواند
اشعار نکلی و احسن

در گردن من فکنده دستی
می داد مرا برای خوردن

فون آن محکر نگار از آن رفت
ساعر نشاط ز شنیده ام رفت

خلقی ز قفای او گریزان
دیوانه صفت ز دیده ام رفت

بیتابی دل که بود همره
خندیده و لب گزیده ام رفت

آن شوخ ز من رمیده ام رفت
صبر از دل و خون ز دیده ام رفت

فریاد ز دوم شنیدنی کرد
برگشته بناز و دیدنی کرد

انداز

اندازه که شمه کرده ده بر بیت
خوانان غزل و قصیده بر بیت

آن بیت شفای عاشقی بیش و دو بیت
دل را ز گلی که یابد از دیده بریت

با مجلسی سخن بیکلفت
در فتنه بیتا شنیده بریت

در پیر قدمی که شمس آن نو
از بیر نگاه کرده بریت

من عمر بیر ز کمال معرفت
کز سینه دو ملم طلبیده بریت

فریاد ز دوم شنیدنی کرد
برگشته بناز دیدنی کرد

ای در صدد دو جفای مفتون
یا دیت و ادای مفتون

میخواندی بیکه با دو دارن
این مطلع بیر ز رای مفتون

ای هر دو دو چشمت دو ای مفتون
لعل لبت ز شفای مفتون

رخ تو بیر کمی که صد حاصل
حاصل نمی ز صفای مفتون

گردیست ز هجوم موکب حسن
چون ریخته سنبل تر نقابم

شهها خط لبت جای معشوق
این ریخته زنجیبهای معشوق

نقشیست رخ و قس زلف و دنبال
گستره گاه جای معشوق

فریاد ز دم شنیدنی کرد
برگشته نباز دیدنی کرد

ترجیع بند مولانا کمالی اصفهانی

ای تو گل گلشن جوانی
ای عشق تو زندگانی

بود آب حیات زندگی خوش
آن عمر تو داد زندگانی

گر دولب لعل کان فرات
از لعل حیات جاودانت

دور از تو نشستم اشک سبز
دلتنگ نشیند آب ارزانی

من تاب آمدن ندارم
پنهان ز رقیب اگر توانی

سوی من ز ره وفا گذر کن
وز لطف بحال من نظر کن

ای غمزهٔ چشمت دلربایی
دل بردی و بیش می نیایی

آزار من شکسته تا چند
لطفی که بعید نیست بنمای

از عشق تو میرسد بگوشم
هر لحظه سروری بگوشی

کی بود که بگذری بسوی بیمار
پیغمبر نفسی تازه ساری

تا کی بتو تیغ شرح حال گفتن
تا چند ز شوق بیخوابی

سوی من ز ره وفا گذر کن
وز لطف بحال من نظر کن

تا کی غم تو خورد باشم
وز ناز تو ره چکیده باشم

خوشنود بنشسته تا تو باشم
مشتاق تو ...

چون زلف تو از سیاه بختی
آشفته و بیقرار باشم

کاکل تو شکفته و من از دور
در چشم رقیب خار باشم

کم ار که زار بر سر راه
با دیده انتظار باشم

سویم از ره وفا گذر کن
وز لطف بحال من نظر کن

از غم که دلم ز درد خون شد
وان خون شده درد من فزون شد

بس در آتش که غمت چو مجنون
سرگشته وادی جنون شد

از هجر تو جانم آتش افتاد
روی تو زمی چو لاله گون شد

جز تو نشنیدم چاره درد عشق
چون صبر و دل من از خود برون شد

پیش تو بیان حال تا کی
اظهار کنم که حال چون شد

سویم از ره وفا گذر کن
وز لطف بحال من نظر کن

عمریست که تشنهٔ وصالم
از تشنه لبی چو آب بر آتش

محرومم ز کمال شوق وصلت
چون مرغ قفس شکسته بالم

در پیش ز لطف تو شب و روز
گر خواب بر دو گیتی

بنگر که چو شمع بعد مقبول بیتی
در پای ستم مسکینه بالم

بیمار و ضعیف از غم عشق
وز غایت ضعف چون هلالم

سویم ز ره وفا گذر کن
وز لطف بحال من نظر کن

ترجیع بند حافظ

ای داده بباد دوستداری
این بود وفا و عهد یاری

احوال دل شکسته مسکین
تا چند بر ستم ببینی

از زلف تو حاصلی ندارم
جز آشفتگی و بیقراری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

چون هست امید آنکه روزی
بر عاشق خسته رحمت آری

گفتم که از آن ستم بگردی
دست از ستم و جفا بداری

هر چند که سوختی بجورم
کردم من خسته سازگاری

ای جان عزیز از ضعیفان
تا کی کنی این جفا و خواری

پیرم ز غم عشقت ار چه طفلم
طفلم ز غم عشقت ار چه پیرم

نتوان بقلم نوشت شوقش
گر تیر فلک شود دبیرم

پیوسته کمان ابروانش
از غمزه همی زند بتیرم

بیمار دلم ز دوری یار
گر سوی فلک رسد نفیرم

در پیچ عشق اگر اسیرم
من دل ز غم تو برنگیرم

تا در سر من ز عشق باقیست
از دوست منم می مغانه

ای ساقی از آن می شبانه
در ده دو سه جام عاشقانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

دارم سر آنکه هیچ حافظ
بنشینم و صبر پیش گیرم

چون کرد زمانه ستمکار
دور از تو به بند غم اسیرم

چون نیست هیچگونه پیدا
دریای فراق را کرانه

حافظ می نوش و شادمان باش
تا چند خوری غم زمانه

دیراست که آتش غم دل
در سینه همی زند زبانه

بر کوی پیاده وصل جانان
چون عود بسوز دل ترانه

ای مطرب با تو بر یکدم
از دوست بده دف و چغانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت آفتاب لعل لبان ناز
بر تیغ رخ چو مه سپید است

ای همره مهر جان ز تیغ بسمل ناز
بر تیره مه و تو به ...

ای دوست ز بیداد دیده
شد فاش میان جان و دهان راز

با تو چو بود مرا ز آغاز انجام
در عشق تو صبر بود و آغاز

ما را به سر وداد و بیداد
بر دل غم تو بر سر ان جان
بر شیب و ... ای جان

در آتش صبر با تو ... غم
بر سر یار ای ان ... بر خیز
حاصل ... بر باد

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمن بر گل اندام
از عارض تو گل ... بر بام

ما را چه کنیم جان کل آرام
بر دلدار دل من ... آرام

از تو ای

اندوه ز خال و دام زلفت
مرغ دل من فتاده در دام

چون کام من از وصل تو حاصل
فارغ شده ام ز بخت ناکام

ایام جز هجر و فراق حاصل
ناخورده ز بخت بس سر انجام

جز محنت و درد کو نهایت
دور از تو نصیب من ز ایام

مقصود وجود عاقلان چیست
در صحبت یار باده و جام

حاصل چو نمی شود وصالت
کام دلم از تو ای گلندام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای حسن جهان ترا مسلم
امید دل امیدوارم

تا هست لعبتی در دو عالم
تو همدم دست سازکارم

تا رفته ز برم ای دوست
عمری بامید بیقرارم

ای غم غم تو همدم دل
عشق تو از بن محرم دل

آن به که ز حسرت رخ شاهم
باشد که مراد دل بیابم

چون هیچ نشد بسی حاصل
کام دل خسته فگارم

تا هر که نیم دمی بسان
من دست ز منت ندارم

امشب بگذشت بیستوی یار
طوفان سرشک از کنارم

حافظ چه شود اگر بیابی
روزی ز حضور عالم دل

زو یک شب اگر من زور
یکدم که خویش باکم دل

او در دل ما و در آتش
ما را غم او وست غم دل

ابروی تو بود بخت جان
چشم تو که گشت حاکم دل

زلف تو کند کردن جان
لعل تو کمین و خاتم دل

بر جون

چون نیک وصال او نگردد	آن به که بصبر رنج تابم
آسان بسان بسته مشکل	باشد که مراد دل بیابم

ترجیع بند مولانا جامی

ای گل تو تازه عالم آرای	خالت بلای جان ریشست
چون باده به بزم هوش ربای	ابروی بحیرتم بیفزای

چون طره دو بشکسته کامم	از نرگس تو خوش است جانم
بر حال شکستگان ببخشای	بر این لب لعل خنده بگشای

گفتی شنوی ولی سخن‌ها	وقتی ز درون ما که گرفت
لطفی بنما چنین که فرمای	من سلطنتیم تا ابد جای

گفتم ز توئی نشان چو ذره
یک ذره بیا که غم نشانست

جانم بلب آمد و ندیدم
کامی ز لب شکر فشانت

موئی شدم از غم میانت
مردم ز دو چشم ناتوانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

تا پای بود ره تو پویم
در در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

فریاد که روز و شب دعا کم
چون کرده ایم بر آسمانست

از خاک درت اگرچه ام دور
دورم ز جفای پاسبانت

گفتم ز سخن زمن بیا تنگ
تنگ آمد از این سخن دهانت

دور از تو ز زندگی بجانم
سوگند همی خورم بجانت

فاتم

ای آنکه دو صد بلا ز تو در جان من
هجر تو ببین چه کرد با جان من

دانند که درد درون از هجر تو
جگر درد و درون جان و تن من

خلقی همه مست عشق رخ تو من
بی تو نشین از غم جانان من

من زنده بتو که آفتاب زمان
پیدا نکنی که تو کجا و من

بالای تو هست بلای جان من
جان داده برای آن بلای من

مستغنی نشستن و بغم یار
در حیثیت اصل جهان من

بنشین نفسی که با تو هستم من
بنشان ز لال وصل با من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز تو ... ما ... بینی
سبحان الله چه ناز بینی

از تو ... تو ... فراق
... تو ... بینی

چون نیست امید آنکه هرگز
با بیکسی چو من نشینی

از غمزه بلای صبر و هوشی
وز عشوه فریب عقل و دینی

تیر مژه در کمان ابرو
پیوسته نشسته در کمینی

ایام بکین من کمر بست
بسم الله اگر تو هم بر اینی

خورشید رخ من از جمالت
خورسند شده به گوشه چینی

گر خال تو قصد دل ز من برد
دزدی بود و عجب ز هندو

من بی تو نشان بخت زان خال
میگفتم و دل بحیله گو

ابرو سوی خال کرد اشارت
یعنی که نشان دل از او جو

دل جسم ز آن دو چشم جادو
وا دزد نشان هم ابرو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

نما رخ

ای قد تو سرو ناز پرور
دل داده قامتت صنوبر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

آن به که بکنج نام و ننگی
پا در دامان و سر بزانو

زان سان که ره امید بسته
بر من غم عشق تو ز هر سو

بنما رخ خوب خویش ورخال
دل را بستان بود چه بیتو

صبر از دل من امید و آرام
از پرده برون فتاد یکسر

می بود ز سینه راز عشقت
از بهر چه گمان برم فزودم

بی زلف ز غمت نشسته بودم
با اشک چو سیم و روی چون زر

نگرفته بر نهال قدت
از نخل امید چون خورم بر

یکدم که بسیر ره سر کشیدم
با قد تو کی شود برابر

گر صید رمیده رام گردد
وارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از صبح سرو و غم کنم ساز
با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند نهفته باشی ای گل
چون غنچه درون پرده راز

خوان پیش خودم درون پرده
یا پرده ز روی خود برانداز

با آتش دل مرا سری هست
چون عود مرا مسوز و مگداز

گفتی که بکنج صبر بنشین
بنشین جامی و با غمم ساز

یکشب ز نقاب تا کنم من
دیده بنظاره رخت باز

وانگه شب و روز با خیالت
در خلوت انس پرده پرداز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ترجیع بند عرفی شیرازی

ای حسن تو ترانه ز صد دیوان
بجان اندر حسن تو چه حیران

لعل تو فریب اهل ادراک
قد تو بلای طبع موزون

چشم تو و قد آن فتنه انگیز
بر فتنه قیامت مست مفتون

سرو از قد تو پیاده از رنگ
گل از رخ تو نشسته در خون

بر حسن تو فتنه صد چو شیرین
دیوانه تو هزار مجنون

آواره عشق تست فرهاد
سرگشته هوای تست گردون

شد غرق از آن گونه بخون لاله
وان چشم سیاه و لعل میگون

زلف تو شب دراز یلدا
رخسار تو مهر روز افزون

از زلف تو کار ما پریشان
افغان تو جان ما گریزان

جانم بلب آمد و برون
از دل بهوس لب تو بیرون

بر بوی وصالت ای جفاجوی
عمری بهوس دویدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان تشنهٔ لعل تو نخست است
دل شیفتهٔ قند بند است

چشم تو و ابروی تو سرکشیست
آهوی فتاده در کمند است

بر عارض تو نشسته آن خال
شد از پی چشم بد سپند است

تا زلف تو بسته است دلها
آزاد کسی که نیم بند است

شطرنج بهوس مباز ای دل
با چشم بتان که پیل بند است

وین طرفه که کوی تو بسی
افتاده و بی تو مستمند است

تا داده

تا داده بهم شکن ز بولان
جان داده هزار مستمندت

آشفته از آن گره زلف تو بر باد
بسیار اسیر از سر هر بندت

در راه طلب ز پا فتادم
چندیست طلبم نیاز چندت

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن و جمال تو پری را
دعوی نرسد برابری را

زیبا است پری ولی ندارد
این عشوه و ناز و دلبری را

لعل لب تو به شیرینی بود
جان داده به بتان داوری را

چشم تو به یک نگاه جادو
آموخته سحر سامری را

بر کار تو نقش از نظر اوست
سر رشته سحر کافری را

زلف تو ز کف شکنجه دارد
سنبل نبرد گل طری را

سودای رخت ز اوج گردون
آورده فرود مشتری را

داده به سر و قامت تو
خوبان ناز سروری را

من خار و خسم نهاده از سر
با شاخ گل تو همسری را

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت شنگ خوی طناز
کرده ز سر ناز فتنه آغاز

فی‌الجمله گر به ناله نیکی
میگیرم و آب دیده غماز

در چنگ غمم چنانکه دانی
کنجشک به زیر چنگل باز

چندانکه بسینه میزنم چنگ
چنگ طربم نمی‌شود ساز

آه سحری خیال وصلت
بنواختم او گشت دمساز

چشم و دهنش که تنگ قسم
وز دست [illegible]

چون دست

چون دست نمی‌دهد وصالت
دستِ من و دامنِ خیالت

خوش آن نفسی که عشق عافیت سوز
بشکسته عقل پرست و منبر و روز

از سوز صبحِ عشق بی‌پا
عاجز شده عقل حیله‌اندوز

خورشید رخ تو از دل من
پروانهٔ شمع عالم‌افروز

رخسار تو از آن دو عارض من
دیگر دو است عید و نوروز

تا دل شده دور از جا بدر رش
ویدن من بی تو بر دل دور

چون سیر شد از جفات این عاشق
بازیچهٔ دو دیده آن برابر بود

گفتم که مرا ز خیال وصلت
بیچاره و داد و ناله دو روز

دادم به خیال وصل جان را
وصل تو نداد دست پیروز

چون دست نمی‌دهد وصالت
دستِ من و دامنِ خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم
غیر از تو ز تو هوس ندارم

از درد و فراقت ای دلارام
فی الجمله و همنفس ندارم

شبگیر به کوی تو چو بادم
پروای سگ و عسس ندارم

یاری که کند ز آه من یاد
چون ناله زار از جرس ندارم

من بلبل باغ وصل تو بودم
زین بیش سر قفس ندارم

زینهار که گر کسی است در دست
بر جمله ز تیغ و تیر من ندارم

کمینه اگر دلت قصه بود
در عشق تو زین بیش ندارم

از هر طرفم غمت گرفتست
دیگر ره پیش و پس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

گر من ز غمت بجان رسیده
ای کاش ره تو آن رسیده

چندانکه

چندانکه توان خیال کردن
غم بر دل ناتوان رسیده

از حسرت آن میان چون موی
سیل مژه تا میان رسیده

پرورده آب دیده ماست
سرو تو که این زمان رسیده

تا ملک عدم هزار پس دل
زاندیشهٔ آن دهان رسیده

تیغش بسرم رسید ای جان
بی جرم که میهمان رسیده

در عشق تو بهر من ملامت
ما را همه از زبان رسیده

دامان وصال اگر نیفتد
در دست من ناتوان رسیده

هرگز نرود خیالت از دل
خود از تو مرا همان رسیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل نگارم از تو
آخر نظری که زارم از تو

بگشای گرهی ز زلف مشکین
چون در گره است کار من از تو

زین گونه که میکشم ستم من
چون نی شد و بیمار من از تو

در هجر غمت ز بس بدیده
بیگوهر و دود زار من از تو

رفتی چو گل از کنار و دامن
در سینه هزار خار من از تو

هر چند که گشته‌ای و رمیده
چشمه زده رود کنار من از تو

اکنون ز چه سبب چنین پریشان
با دیده اگر منم از تو

بنمای که گشت بی خیالت
گمگشته بود و ... من از تو

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی
با عاشق خود چرا چنینی

بازچون دل و دیده از تو بیکی
در بند جفای آن و اینی

دل

دل بردی و دین و جان شیرین
این طرفه که یار دلنشینی

سرو است که جلوه میکند آن
یا قد تو در قبای چینی

بنگر ز تو حلقه بسته زبان
چون خاتم حسن را نگینی

حسن تو ز مهر و ماه بگذشت
خورشید سپهر نقش بینی

چندانکه بتو وفا نمودم
تو در صدد جفا و کینی

ای آنکه بسنبلت زره بین
سوی من مبتلا نه بینی

وصلت که بگو ز اتفاق است
بیچاره منی که کی ببینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

امروز تو نازنین سرشتی
با هیچ کسی نمی‌نشینی

زد آبله طفل پای اشکم
از بسکه بکوی او دویده

کفتم که به منت نهم دست
ای عشق تو جیب جان دریده

بر روز سیاه من نظر کن
ای چشم و چراغ نور دیده

خیاط ازل قبای خوبی
بر قامت دلکشت بریده

بر قصر فلک فرو نیاید
مرغی که ز بام او پریده

در سینه دلی که من ندارم
آن دل که به زلفش آرمیده

بر یاد تو چون ز دیده بارم
در فکر تو دل فکار کردم

تا کی ز غم تو زار کردم
دیوانه و بی قرار کردم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

من دست به منت ندارم
من بعد لقای چون تو دیده

دامن ز کفم کشیده رفتی
ای آهوی وحشی رمیده

سیلاب غمم گذشت از سر
این دست که در کنار کردم

خواهم که چو ذره گاه جولان
گرد سر و دامنت نثار کردم

گر من ز غم تو پیشه از عشقت
[illegible] کردم

زینسان که شدم فسانه در عشق
افسانهٔ روزگار کردم

در کوی تو عمر من بپایان بس
کز دولت عشق خوار کردم

دانم که نیم سزای صحبت
از بیم تو در غبار کردم

زنهار تو یادگاری
[illegible] کردم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

ای جان [illegible] بکن
در ناز جلوه بکن

ای خرمن گل که صبح بکن
ای بوی تو هم بکن

غافل منشین که سوخت جانم
از آتش آه ما حذر کن

بیدار نشین شبی تا صبح
با سوخته‌ای شبی سحر کن

یک شب ز در مراد ای صبح
شام سیه مرا سحر کن

بنشان ز فروغ شمع ما را
وز چهره چراغ مه بدر کن

در عیش روان شو ای یار
از واقعه منت خبر کن

سقفی که زهر طرف نشیبم
بی داوری از سر بدر کن

زین بیش نرد و دو بدر بیست
بین حسن ز درد بدر کن

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

یک بار پیام یار ما را
این قصه بگو که بار ما را

در ... و ناتوانی
خود ... در کوچه و وا رسانم

کو یاد

کو باد که خاک پای او را
در دیده چو توتیا رساند

یا از سر شوق و ناله کس داری
رخساره بخاک پای یار ساند

کو آنکه بعرض حضرت شاه
پیغام من گدا رساند

آنگاه بخواند از زبانم
این بیت ز من دعا رساند

یعنی که صبا بپیش دلبر هم
در مجلس یار ثنا رساند

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

ای آنکه ز مهر و کین گذشتیم
محتاج بکعبهٔ وصل چو ماهیم

ننمود ز دست هیچ و دیدیم
چون هیچ نمیرسد بجا هم

شکرانه [illegible] و دو جهان هم بود
شد [illegible] هم

زد ره گفت [illegible] نیز
هستی بکشیم زیر خامه هم

عالم گرفته چو پر کاه بیت
وز دست بیکسی چو پری پیکرم

مشکل فتاده در پیچ فرزند
از روی کار سر زنسل آدمم

ای آنکه شاع خویش دولت
از آب رخ خویش سر خود

بشنو نفسی که با تو گویم
وز پیش تو حال خویش گویم

دارم غم عشق و رنج افلاس
سرگشته ز بیکسی دارم

رحمی که دل کمانه عرم
در سینه بیب در جگرم

رحمی شده ام که سر ز دور
سوی تو ز ناله سر ز نم

از خنجر آدم سکوت بیت
سر در نشسته سیر ان هم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

ترجیع بند میرزا قلی میلی

ای شهره زمانه تا بکی
خواهان تو بیش از ان کی خواهی

خورشید جمال با کمالت
آئینه قدرت الهی

در سایه زلف شمع رویت
چون آب حیات در سیاهی

با خاک نشسته در ره تو
آسوده ام از سریر شاهی

بر سینه کرم زخم تیرت
چون بر سر تیر شست ماهی

هر چند که یکی جهانی
کشتن تو چو چراغ صبحگاهی

گر فی المثل از نور و مجسم
خواهند گناه بی گناهی

با بنده به بیکنهی تو
روح شهدا دهد گواهی

نسبت بلبم اگر چه کردی
جان فرسایی و عمر کاهی

دارم سر آنکه بار دیگر
در حضرت بسم داد خواهی

پیش آیم و دامن تو گیرم
در پای تو افتم و بمیرم

ای [illegible] بهشت نقش [illegible]
وی لعل تو [illegible]

پیکان تو در دل [illegible] باشد
شمشیر تو در [illegible]

زلف و لب تو شکست دل [illegible]
ای بستگان [illegible]

[illegible] روان تقوی
ویران کن [illegible]

چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

پیش آیم و دامن تو گیرم
در پای تو افتم و بمیرم

[illegible]
[illegible]

انجام من از غمت نکو نیست
معلوم تو آن نبود از آغاز

حسن تو قدم نهد ره بالا
از زینت گوهر جدا عجب ناز

خون شد بتو دل از تبسم تو
چون غنچه زخم می‌شود باز

چشم تو نشسته در کمینگاه
چون تیر زنان ز ناوک انداز

زان نرگس سرگران مخمور
بیمار دو خواب پیچ و ناز

جمعی که غم تو هست یارم
غیر از تو کسی دگر ندارم

پیش آیم و دامن تو گیرم
در پای تو افتم و بمیرم

این بلبل چو گل گریبان چاک
دنبال حزین کشید آواز

چون لایق آن نیم که باشم
در بزم وصال با تو همراز

هر چند که مردم از غم تو
شادم که شدم ز غم تو ممتاز

ای همدم آرزو چاره سازی من
گرچه ز بخت نیز امیدوارم

واندیشه آن کمان ابرو
زین بار گران به بیقرارم

زلفت و آن
از دست و غمان بدید بیمارم
از دست غمان احسن بیکارم

جان را دم و یک کرشمه دیدیم
پیش تو ز بهر تو سپارم

بی همرا کس نیاید از یار
عشق تو ز بیکسی ندارم

جان میدهم از برای یاران
نه بهر ثواب امیدکارم

دیدی و همین از خیال زلفت
با تیره دهر در دو بکارم

دست آن همه چو سیمین سا[illegible]
از ضعف بسند انتظارم

پیش آیم و دامن تو گیرم
در پای تو افتم و بمیرم

تا زلف تو مست بیست چمن
از سنبل تو ام رهایی

با غمزه و زلف و گیسوی تو
ما را ز صلاح و پارسایی

گویا ز تو دو نگاه آهو خوبت
کمی نورزی تو می نمایی

گر با تو بگویم ز من ساز دو
کی جان بدهم از غم جدایی

ای گل تو تا تو تبت ساری
دی چشم تو را بوی خطایی

گشتست این دل همی گویی آن در او
زین در بنگو که پا و تسایی

بیسد جان با تو آورد است
من بهر طلب نیازایی

پیش آیم و دامن تو گیرم
در پای تو افتم و بمیرم

دور از تو دلی کباب دارم
هجران تو خون ناب دارم

بی لعل لب تو چون دل یاد
گریه ز دیده شکر دارم

نه بیست محبت تو که داریم
پنهان به دل خراب داریم

زلف تو به دست غیر از آن نیست
چون زلف تو پیچ و تاب داریم

وقتیست که جان به لب رسانیم
تا بی تو بسی عذاب داریم

چون شمع ز آتش جدایی
می سوزیم و اضطراب داریم

دیگر تو چه زنده باشیم
از تشنگی جان خراب داریم

گر بار دگر ترا ببینیم
زین جرم که صد جان بدهیم

پیش آیم و دامن تو گیرم
در پای تو افتم و بمیرم

از حسرت آن لب می آشام
بر دوخته ایم لب از لب جام

از وصل تو دیده ایم ناکام
در کام گشته ایم ناکام

هستیم ز بس که نیست آن دل
در دیده تو از آن نبرده داریم

[illegible] داریم

دلدار ز من چو سر کشیدی
در عاشقیم بلند شد نامم

چشم تو که آفت زمانه است
صد فتنه ز نرگس تو بادام

در دور دو چشم پرخمارت
پیمانه شکسته بر سر جام

با مرغ دلم شبی سخن گفت
چون دانهٔ خال تو شد بدام

در هجر تو جسم زنده باشم
جز آه سحر غمی ندارم

پیش آیم و دامن تو گیرم
در پای تو افتم و بمیرم

ترجیع بند طاهر

دلبر تو بعشق یاری من
شد با عیش و نشو ساری من

دیگر نیست بکس نیازی من
بیگانه شدی ز یاری من

دیشب مه و آفتاب گردید من
دریای تو بود یار جانی من

چون قد چالاک تو بلند است
آوازهٔ دوستداری من

ای دوست نشین ز دشمن
صد طعنه ز بهر یاری من

هستی تو بسی بزرگوار است
داری سر غمگساری من

گر دل سر الفت تو کردم
قربان محبت تو کردم

مرغی که فتادهٔ تو باشد
دیگر نکند هوای گلشن

از بهر دم مرا فسردست ای دوست
یک لحظه بیا بپرس احوال من

دلتنگ چو جان ندارم
اندیشه چرا کنم ز دشمن

گر وصل تو آه گر میسر
بر باد دهم هزار جان من

تا زود به عشق حلقه در زن
جان آمد و دامن تو گیرد

با آنکه نشسته‌ای تو در دل
دارم شوق تو تا به گردن

سر از قدم

[illegible]
[illegible]

گردیدهٔ الفت تو گردم
قربان محبت تو گردم

شبهای فراق تو سر آمد
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گردیدهٔ الفت تو گردم
قربان محبت تو گردم

[illegible]
[illegible]

از شکوهٔ بی نهایت من
یک ذره نشد محبتت کم

بر گریهٔ نا امیدی من
صد شکر بر ندامت ماتم

دارم زخمی که تا قیامت
محتاج نمی شود به مرهم

بی یاد تو دم اگر بر آرم
با هر دم مرگ یا و اندم

گر دوست شوی تو از ته دل
گو خصم شوند هر دو عالم

عصمت عشق کی شود عشق
صد فرسخ راه در میانست

در شام فراق تو بمیرم
عیشیست که بر خس آشیانست

از نشئت دعای بی درون رفت
پیری که اجابتش نشانست

دریای غم تو بیکرانست
دل زیر شکنجه جاودانست

گرد سر الفت تو گردم
قربان محبت تو گردم

تا کی باشد بحکم بیداد
دشمن تو شاد و دوست ناشاد

قربان محبت تو گردم
گرد سر الفت تو گردم

تو نیز ز روی مهربانی
دایم گوشت بدین زبانست

دل نغمهٔ عشق می سراید
سرگرم بشعر عاشقانست

مارا چو بعقل نسبتی نیست
او تابع مردم زمانست

با اینهمه مهربانی من
آخر تو کشی مرا به بیداد

من خود چه کسم که روح قدسی
از یک نگه تو بیخود افتاد

آنکس که نکرد جان نثارت
او نیست ز جنس آدمی زاد

بادام محبتم سلامت
گر خرمن عیش رفت بر باد

قربان سرت شوم نگه کن
بر حال کسی که جان بعشقت داد

گرد سر الفت تو گردم | قربان محبت تو گردم

ترجیع بند

ای داده متاع جان به غارت
جان از من و از تو یک اشارت

شمشیر کشیدن از تو تقوی
گردن بنهادن از دل ما است

[illegible]
عشق آمد و کرد بر جگر غارت

صبر از دل و دین من از دل
نقد دل و دین ما عقل اطهارت

رخسار امید جلوه گر شد
داد از دل و دیده ام بشارت

خاموش شد از حیرت جنون
شرح غم عشق در عبارت

آن منزل کاهل عشق دارد
بیننده به دیده حقارت

داده صفای خلوت دل
تا نیست کسی در این عمارت

بیتی

بنشینی و بشنوی حکایت
بنشینم و سر کنم شکایت

تا چند حدیث غم نهفتن
جان دادن و درد دل نهفتن

چون غنچه ز درد دل پر از راز
لب بستن و هیچ نشکفتن

سنگین دل آنکه گوهر راز
با دیده ز یک یک سفتن

بی شیوه ز آه چند گفتن
از با مره درّ تو تا بسفتن

مردم ز تغافل تو تا کی
درد دل خویشتن نهفتن

کفر است بکیش من به عشق
حرفی ز تو پیش کس نگفتن

چشمم ... که اشک ... گفتن
صد نکته به یک اشاره گفتن

رمزیست ... من
آماده به حرف ... گفتن

بنشینی و بشنوی حکایت
بنشینم و سر کنم شکایت

طبع تو لطیف و دلنوازی
طور تو لطیف و مهربانی

هیهات تو و وفا محالست
آزار کش منی بتوانی

بس ساده دلست آنکه دارد
در عهد تو میل کامرانی

با هم نگاه زیست دایم
خاصیت لب زندگانی

ای گلبن گلشن جوانی
نوباوهٔ باغ زندگانی

چون آتش سینه زد زبانه
شد خاک نشین متاع خانه

بنشینم و سر کنم شکایت
بنشینی و بشنوی حکایت

صد نکته که مشکلاست در دل
وقتی که برسم همزبانی

بنمای ز حسن روی مارا
در باب لطیفهٔ نهانی

گر معنوی چنانکه باشد
خاصیت حسن مهربانی

مرغ دل و ذوق وصل جانانست
عشاق نگار و فریب دام

این است اگر کشته فرو دست
گر ناست غم و نشانه

تو حاضری و من از خبر دست
جاسوس نظر کنم روانه

گر شمع تنش دو محیط
کش نیست نشان ازو کرانه

من بودم و پیچ و نمایی و بس
آن نیز نبوده است درمیانه

آه دل من اثر ندارد
این شام من زبی سحر ندارد

بنشینم و سر کنم شکایت
بنشینی و بشنوی حکایت

اسباب شکایت آمده جمع
ای کاش تو هم درین میانه

تو نیک شنیده‌ای اگر زلف من
صد شعله برآورد زبانه

در قصه ما من زن تغافل
این درد و الست زن فسانه

از قد تو بهره ندیدیم
این نخل مگر ثمر ندارد

این است که شراب دارد
کس چو صدف نظر ندارد

دل دشمن ماست ورنه از چیست
کز روی تو دیده بر ندارد

وین باده که حاصلش خمار است
جز محنت درد سر ندارد

مستیم از آن یار اگر یار
دارد سر یار اگر ندارد

ای شیشهٔ صبر را دل سنگ
دور از تو و ما هزار فرسنگ

بنشینی و بشنوی حکایت
بنشینم و سر کنم شکایت

چون فرصت عمر نیست ای کاش
ما غیر از این خبر ندارد

ماییم که از تو شکوه داریم
این درد کسی دگر ندارد

در صحبت که محبت دل
مرغیست که بال و پر ندارد

ناموس کجا و اهل عرفان
از نام گذشته‌ایم و از ننگ

بد نام اگر شدیم سهل است
چون عشق بزد بجان چنگ

چون روی کنم بکعبهٔ قرب
ره دور و دراز و پای لنگ

از وسعت مشرب تو عشاق
پیوسته نشسته‌اند دلتنگ

ای آهوی چشم فتنه سازت
با شیر دلان همیشه در جنگ

پیچیده درون سینه دودی
کز پیچ و خمش بدر رسیدست

امشب که رخ تو در نظر نیست
خون در دل و آه در جگر نیست

بنشینی و بشنوی حکایات
بنشینم و سر کنم شکایات

خرم وقتی که مطرب راز
چون ساز در آورد بآهنگ

مضراب بلا خراش جانست
تا عشق زدست چنگ بر چنگ

من خود کیم و خود منی کی
از زدن من بسی بتر نیست

عشق آمد و کرد داغ و عزم
این طرفه که سینه را خبر نیست

پیش از پیش است حجت وصل
لیک از غم هجر بیشتر نیست

نخلی که نشانده ام درین باغ
جز یار دل منش ثمر نیست

در دست که یار و همدم ماست
در خانه ما کسی دگر نیست

تا چند درون غم در خون
با تیر چو خم شراب در جوش

تا کی باشی ز باده مدهوش
وز دلشدگان کنی فراموش

بنشینم و سر کنم شکایت
بنشینی و بشنوی حکایت

کی باشد و کی که از سر ناز
جا کرده سخن بدر نیست

نتوان غم عشق بر ملا گفت
کاین قصه چو قصه دگر نیست

ودل

در دل نه شکیب ماند و نه صبر
در جان نه خرد گذاشت نه هوش

آن آهوی چو حسن از رخ گل
وان سنبل مشکبار بر دوش

چون یار ز گفت من بر آشفت
چون نقش نشست مهر فراموش

صد در ز سرشک [illegible]
[illegible]

در دیده ز درد و دل ز ماتم
[illegible]

خوش گفت که [illegible]
من نطق گشاده و تو خاموش

بنشینی و بشنوی حکایت
بنشینم و سر کنم شکایت

ای لعل تو [illegible]
[illegible]

پیدا و نهان [illegible]
[illegible]

صد جور و جفا اگر [illegible]
[illegible]

با عشق تو تا بدیم بخاطر
کین یک چه کس ستان بجانی

ز رخاست شراری از دل و زر
آتش بلباس پارسائی

گر خوار شدم چه شد که باشد
اینها گل دور آشنائی

خود را بکسی نمینمایم
عاشق ز تجلی و خودنمائی

مردم ز جدائی تو مردم
آه از تو و داد از جدائی

خوش آنکه بخلوت محبت
گویم که در آه او ادائی

بنشینی و بشنوی حکایت
نبشینم و هر کسم شکایت

شاهم که مقیم آن پری رو
بر بستر غم نهاده پهلو

امید فاکره بر آرست
از طبع بتان آتش خو

تا چند سپهر کینه پرور
تا چند زمانه جفاجو

چون کار تو شاد مهر باره
چون ابر در دو دانه مرهم بود

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آن دل شده که از پی وصل
می‌بود مدام در پی آن نیز

دارد که کمال گشت حاصل
چون زیر تو پس بسیار

خندان خندان برون دویدند
گریان گریان درون رسیدند

خوش آمد چه بهم نو
کز هم ببرید بهم بپیوند

ترجیع بند سعدی

ای زلف تو هر خمی کمندی
چشمت به کرشمه چشم بندی

مخرام بدین صفت مبادا
کز چشم بدت رسد گزندی

ای آینه‌ای بسی که ناگاه
در تو رسیده دود منک

یا چهره پوشک یا بوزن
یوز من خویشتن سینزی

دیوانه روینک ای پری زاد
عاقل نه دو طبع هیچ بیزی

ایسم و لقا منک چه مانی
نیباست و لی نم بکزی

کیم یا صب و تشنا تم
بر کیم ده رنه نزد رنجیتدی

کاش از من دمن ورادی دوست
تا دیده دشمن انکیزدی

تمنت ما مان عیشم از غم
ای شاکر شکر تحش دی

یا رب چه شدی اگر رحمت
باری بوی نظر قلندی

پیچیده چهره غمم بگذشت
من نیز بران سرم که جیزی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

هر دلی کو عاشق نقش تو نیست
دست خوش در کار او [illegible] نیست

جز دو دیده چون سرشک عاشقان
[illegible] ره دوران [illegible] نیست

کس غمم را زنوک [illegible] اینجا نیست
[illegible] آتش عشق [illegible] نیست

گو نظر [illegible]
[illegible] نیست

عاقل [illegible] نیست
از [illegible] سینه [illegible] نیست

تیر [illegible] زین نیست
کس [illegible] نیست

صبر [illegible] نیست
کار [illegible] نیست

کس [illegible] معارف [illegible]
در قصه [illegible] نیست

دل [illegible]
[illegible] نیست

درد [illegible] نیست
کس [illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای آنکه بلب رسید جانم
آوخ که ز دوست شد عنانم

کس نیست چو من ضعیف حیران
از تیغ بلا پیش نگاهم

پروانه ام اوفتان و خیزان
یکباره بسوز و وارهانم

از لطف سخنی بگو بیایم
ور جور سخنی بگو برانم

جز نقش تو نیست در ضمیرم
جز نام تو نیست بر زبانم

سر تا بقدم گرفت عشقت
یاد تو چو جان گرفت در تن

اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

با درد تو دارو ساز دارم
وز دست تو مخلصی ندانم

فانی که خرابست بپیشم
این گشته و سر به آستانم

چون در تو نمی‌توان رسیدن
بر آن نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم بگفتم
عشقت که ز خلق می‌نهفتم

طاقت که ز عشق صبر دارم
دانی ز چه روی که نخفتم

امشب که در آشنایی من پرسی
از حسرت تو دوشی نخفتم

بی مهر تو قطره‌ای چو الماس
دارم ز فراق تو که گفتم

ای سرو تو عیسی مرا دم
هستم ز لبانت سخن در

تقدیر در این میانه است
تا چند کناره می‌گیری

دی ابر کرم که دست گیری
حال فرش بدیده

منع از تو ز راه کی دارد
تا در قدم تو راه گیرم

گفتا که بمن بپاسخ تلخ
گوئی شکر است در دهن رفت

باری بنگر که در چه رفت
خون شد دل ریش از شتاب رفت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

میرفت بکبر و ناز میگفت
بی چاره کسی که با بلا هم

روزی که برفتی از بر من
صبر از دل ریش بر گرفتم

تو مست شراب خواب بودی
ما را خواب نکشت و بتا رفت

بس دیده که شد در انتظارت
دریا و هنوز بر سر رفت

ما خود ز کدام خیل باشیم
تا چشم زنیم ورد رفت

تو کشته خویشتن نگه کن
روزی اگر اتفاق رفت

تو خنده زنان چو شمع و خلقی
پروانه صفت در آتش رفت

نی

نی قوت تنست بود و همنفست
نی قوت تنست آنکه تو دانسته

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آن یار که گلستان بناگوشش است
با سبزه بگرد چشمه نوشش است

من ماه ندیده‌ام کله دارد پیش
من سرو ندیده‌ام که مه دارد پیش

در سینه من بود و دنیا هست
با قامت چون الف ز لعلت هست

آن فتنه دل و آرام جان گویم
ما را دو جهان و دو چشم و دو ابرویش

روزی ز پی کسب ... ...
... ... خوش

خاطر سوی تو بود و بو ... ...
عشق تو ... ... دل ...

مستغرق یاد تو ... ...
... ...

یاران نفس ... ...
بنشین و صبوحی ... ...

ای جام من تحسین بر آتش
عیبم مکن ار برآورم جوش

من در طلبش بجان بکردم
دیوانه و بی قرار و مدهوش

تا چند بود بجان بکوشم
ورنه بصبوری ازین کوشش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

اوج که چو روزگار برگشت
از من دل و صبر و یار برگشت

برگشتن ما صبر و بی بود
آن شوخ جفا پیشه برگشت

پرورده بدم بروزگارش
آن نیز چو روزگار برگشت

عمرم چه بود ار برفتنی
از روز که عمر برگشت

رحمت کن اگر شکسته را
صبر از دل بی قرار برگشت

عذرش نتوان ز بر سنگی
هر کو فتد چو یار برگشت

زین بحر

زین پیش عمیق جان بر سر داشت
همسایه بیمار از آن بستر داشت
مسکین کن ناگه بکار عشقت گشت
شوریده ازین بیماری بر

چاره کسی نیست چاره عشق
دانی چه کنم چو نیست بیمار بر

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای جان تو فدای حسن کالای سر
صد جان ز من از چه بیست چاره

پیشت تو ضعیفست که کو بر
افتاده چو بیمار تا بیمار

ما خاک شویم و همه بر هم بس
خاک در ما از چنین بیمار

مهر از تو توان بریدن آسان
کس از تو توان گذشتن

اول دل و جان بده باید پس
تا دوست بدار دست بیمار

همیشه که بیمار ندارم بس
امید ز تو کشیده ایم بس

ای سرو بلند قامت دوست
وه وه که شمایلت چه نیکوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

پای طلب از روش فرو ماند
می‌بینم و چاره نیست الا ک

سعدی پس ازین سخن که صفت
دامن منه به دست ادراک

دردا ز غمت تو عین دارو
زهر از قبل تو محض تریاک

آن گوی معنبر است گویی
یا بوی دهان عنبرین بوست

از خرمن گل نه گل که باغ است
نه باغ ارم که باغ مینوست

مهپاره اگر به بام آید
کی فرق کند که ماه یا اوست

نازک بدنی که می‌نگنجد
در زیر قبا چو غنچه در پوست

در پای لطافت تو میراد
هر سرو سهی که بر لب جوست

در علقه

در حلقهٔ صوفیان ز من گفتش
بیچاره دل از وفا ده چون تو برست

میوه ز دو همین آن نکوخواه است
میره و یتیمان و عالم بر است

چون دل عاشقان مسکین
در گردن بد دیده بلا بر است

من بنده لعبتان چینی
کافر دل او دقیق او بر است

بسیار بلا مستم کمند
کاندر عشقش مرد و زن بر است

ای سیمتن ای دوست همیشه
این شرط وفا بود که یک دیگر

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پایش تو یکی که سر نهاد است
از روی تو بوده کو سر نهاد است

در تو بر سید و عشق کرد
این عاقبت کار تو سر نهاد است

ندرد و عشق تو دو نیست
از گونه شمع سر نهاد است

گفتا بود که چشم مستم
صید از عقوبتم نبیند جست

با آنکه نظر نمی‌دروسم
روزی سوی من نظر نبیند جست

روزی گفتم که کی چنین جان
از مهر تو در خطر نبیند جست

کس با رخ تو نباخت عشقی
تا جان چو خاک در نبیند جست

نازت بکشم گرم تو معنی
در باخت سر و سیم ببیند جست

از پیش تو راه رفتنم نیست
همچون مگس از برابر قند

دیگر نروم به هیچ مطلوب
خاطر که گرفت با تو پیوند

در عهد توام نگار دلبند
بس عهد تو بشکنند سوگند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

باشد که بسود دیده روزی
بر من فکند دگر نبیند جست

عشق

چون مرغ به بوی طعمه در دام
چون گرگ به بوی طعمه در بند

این جور که میکشیم تا کی
وین قصه که میکنیم تا چند

من بنده اگر کسی دگر هست
از دوست بیاد دوست خرسند

با دوست نصیحت قرین
و اندوه فراق کوه الوند

عشق آمد و در سرم عقل برخاست
شوق آمد و بیخ صبر برکند

اندام تو خود حریر چینست
دیگر چه کنی قبای اطلس

صبحی که مشام جان مشتاق
خوشبوی کند از تنفس

در دام تو عاشقان گرفتار
در بند تو دوستان مفلس

امروز جهان نمیکند کس
در شهر که تو میکنی بس

بنشینیم و صبر پیش گیریم
دنباله کار خویش گیریم

با من مکن آنچنان ازین پیش
ورنه بنگر که من ازین پس

آخر بزکات تندرستی
بر یاد دل شکستگان رس

ای صاحب حسن عشوه مفروش
کین حسن وفا نکرد با کس

جان در قدمت کنم ولیکن
ترسم که نهی تو پای بر خس

من در همه قولها فصیحم
در وصف شمایل تو اخرس

هر جا که تو والی چو فرمانها
بیرون نفسی بر و کار

فریاد ز دست نفس فریاد
وان دست که نقش می نگارد

آهو بکمند زلف خوبان
خود را بهلاک می سپارد

چشمی که نظر نگه ندارد
بس فتنه که بر سر خود آرد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بایکن

نالیدن عاشقان دلسوز
ناخفتن جان زار بیدار

عیبم مکنید هوشمندان
گر سوخته خرمنی بزارد

حاجت بدر کسی است ما را
کو حاجت کس نمی‌گزارد

گویند برو ز پیش جورش
ابرام و او نمی‌گذارد

من خود بنهایت جهد کوشم
گر دوست ز دوستی برآرد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست
غیر از تو بخاطر اندرم نیست

ره می‌ندهی که پیش آیم
وز پیش تو ره که بگذرم نیست

من مرغ زبون دام انسم
هرچند که می‌پرم پرم نیست

چون تو دگری نماند و مانا
گویند که هست باورم نیست

با بخت جدل نمی‌توان کرد
اکنون که طریق دیگرم نیست

فکرم همه جهان بگردید
جز گوشهٔ صبر مرهمم نیست

ای کاش مرا نظر نبودی
چون حظ نظر برابرم نیست

گویند بکوش تا بیابی
میکوشم و بخت یاورم نیست

مهر از همه کار برگرفتم
جز یاد تو در تصورم نیست

افتاد دلم چو مرغ زیرک
در دام محبت بوی دانه

ای آنکه میان جانت جایست
تا چند ز من کنی کرانه

عشق تو کشان برد ببازار
بنشینم اگر بکنج خانه

بر زلف تو بوسه زد چو شانه
فریاد برآمد از زمانه

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی
کامد طلب هوا بمردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتی بدهم ز مستی بوسی
هستی تو بر آن حدیث بمانه

چون قصه قیس در جهان شد
عشق من و حسن تو فسانه

دلها ببری چو خون بریزی
وانگه به فلک نهی بهانه

بسیار سیه سفید کردی
دوران سپهر لاجوردی

ای سیم تن سیاه گیسو
از فکر توام سپید کردی

تا دل ننهی بجور محبوب
با قصه عشق در نوردی

کس را چکند که خویشتن را
بر تیغ زدی و زخم خوردی

دیدی که چگونه حاصل آمد
از دعوی عشق روی زردی

صلح است میان کفر و اسلام
با ما تو هنوز در نبردی

سر پیش کرم فکن که کردم
اقرار به بندگی و خردی

با درد توام خوشست زیرا
هم دردی و هم دوای دردی

گفتی که صبور باش هیهات
دل موضع صبر بود و بردی

هم چاره تحمّلست و تسلیم
ور نه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای کشان ز کبر دامن
بگذشت و نظر نکرد با من

دو نرگس مست نیم خوابت
در پیش بجست از فغان من

ای قبله دوستان مشتاق
گویا همه این کنی که با من

بسیار کسان که جان شیرین
در پای تو ریزند و اول من

گفتم

گفتم که بیکسم بجز این همدم
از دست تو پیش یار و پیش من

کین نکهت دل و سبب مهربان من
جرم از طرف تو بود و بهان من

دیدم که نه شرط مهربانیست
گر بانگ بر آرم از جفای من

گر سر بدهد وفای یار من
دست از تو ندارم به تیغ بیمن

جز وصل تو آرام دل [illegible] من
حاجت چه که [illegible] از حد

گویند از و نظر ببر [illegible] من
[illegible] بر سر یار از همه من

چه کنم گر نشسته ام که یاری
بی یار صبر [illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای کاش که با تو آشنا [illegible]
[illegible]

احباب و دوستان همه رفتند [illegible]
[illegible] نفس [illegible]

شیرین جهان تویی بتحقیق
بگذار حدیث ما تقدم

شمانیم بسیر عشقت
خلقی متعشقند و من هم

دستان که تو داری ای پریزاد
بس دل ببری بکف معصم

محبوب منی چو دیده از بت
ای سرو روان بروی خرم

ای جان عزیزت آفرین باد
بر جسم شریفت اسم اعظم

همنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بی من تو بسر بری بعالم
من بی تو گمان برم که میرم

بگذار که خستگان بمیرند
دور از تو بانتظار مردم

تو عهد وفای خود شکستی
وز جانب ما هنوز محکم

جور از تو مشکلست بردن
صبر از تو نمی‌شود و مردم

من در قدم تو خاک گشتم
باشد که تو بر سرم نهی گام

دل در پی تو ایم صبر است
تا خود بکجا رود سرانجام

با ما به عتیبها بگفتند
یا قوم الی متی و حتام

انگشت نمای خلق گشتم
مانند هلال از در و بام

گل را نبرد به پیش من نام
با حسن وجود آن گل اندام

روز از تو شکیب چند باشم
ممکن نبود بر آتش آرام

بس در طلب تو دیگ سودا
بپختیم و هنوز کار ما خام

آخر نگهی بسوی ما کن
این دولت خاص و حسرت عام

تا خود زده ایم جام بر سنگ
دیگر نزنند سنگ بر جام

تا طاقت صبر بود کردیم
اکنون بکجا همی شود رام

در دام غمت چو مرغ وحشی
می‌تپم و سخت می‌شود دام

من بی تو نه زار صبرم و لیکن
چون کام نمی‌دهد به ناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو
وز ماه شب چهارده ضو

گر لاف زنم که من صبورم
من بعد حکایتم مشنو

دستی ز غمت نهاده بر دل
چشمی ز غمت فتاده در گل

یا از در عاشقان درون آی
یا از دل طالبان برون آی

زین جور چو گفتمت غرض چیست
پیدا و حیات میکنی زیست

تا من چو توئی ندیده معشوق
نگرفت صبوری من بسیچ

تو آن نخلی که گاه گاهی
بی برگ چو در خزانه نو

گفتم بکنم بسی که روزی
بینی که شوم ز خجلت تو

دانند جهانیان که در عشق
اندیشهٔ عقل معتبر نیست

در سایهٔ پیشگاه آسمانت
مطلعت آفتاب بی تو

دانی که چه گفته‌اند در عشق
انگار که هیچکس نیست

از طبع من این حدیث شیرین
کمتر نرسد که بشنوی تو

پروانه ز شمع را خطر نیست
اکنون که به عشق تو خطر نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گر صبر دل از تو هست و نیست
هم صبر که چاره دست بسته

سعدی چو امید وصل نیست
اندیشهٔ چاره بسته نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

دیدار تو حل مشکلات است
صبر از تو خلاف ممکنات است

دیباچهٔ صورت بدیعت
عنوان کمال حسن ذات است

لبهای تو خضر گر بدیدی
گفتی که چشمهٔ حیات است

بر کوزهٔ آب نه دهانت
بردار که کوزهٔ نبات است

ترسم که به سحر غمزه روزی
دعوی بکنی که معجزات است

زهر از قبل تو نوشدارو است
فحش از دهن تو طیبات است

چون روی تو صورتی ندیدم
در شهر که مبطل صلات است

عهد تو و توبهٔ من از عشق
می‌بینم و هر دو بی‌ثبات است

آخر نگهی به سوی من کن
کین نعمت حسن را زکات است

چون تشنه بسوخت در بیابان
چه فایده گر جهان فرات است

ابرو که تو داری ای پریزاد
در صید چه حاجت کمانت

بی یار و نشستم تو با یار
تا با دگرم دگر زمانت

من در تو رسم بجهد هیهات
کز باد سبق برد عنانت

بس فتنه که در زمین بپا شد
از روی چو ماه آسمانت

این سر که تو داری ای ستمگار
بس سر برود بر آستانت

با آنکه تو مهر کس نداری
کس نیست که نیست مهربانت

سوگند بجانت ار فروشم
یک موی به هرچه در جهانت

گر جان طلبی فدای جانت
سهلست جواب امتحانت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

گویند نظر از آن کسان حرمت است
تشبیه بسرو و بوستانست

گرد لب لطف سخن تو دیست
وز درد مرا بیاد دی دواست

گویی بدن ضعیف سعدی
نقشیست که رفته در میانست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

از جان منست حسن بابت
در جان منست لطف بابت

ای گوی اجد و جهان از آن
بابت ز قضا اسیر باشد

این است وفا و مهربانیست
در شهر تمام کس نباشد

این شیوه که در سر است یارا
وقتی برود که سر نباشد

چاره کسی بود گرفتار
گر کوی تو دوره دور باشد

چون روی تو در نظر نیاید
در روی زمین دگر نباشد

در پارس

با همدم ما بیش کین است
چه کنم خط بخت من این است

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گر عاقلی بجان سعی
جان از تو عزیزتر نباشد

تا قوت صبر بود کردم
دیگر چکنم اگر نباشد

در پارس من این نمک ندیدم
در مصر چنان شکر نباشد

لازمست احتمال چندین جور
که محبت هزار چندین است

در بند فراق هم نفس
کز آتش گور بالین است

مشتی زیرکان جنس عشق
طفل نادان و مار رنگین است

هنبای ی تا نپسند جای
هر کرا چشم مصلحت بین است

شاید ای نفس تا دگر نکنی
پنجه با ساعد که سیمین است

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

سعدیا تن به نیستی در ده
چاره با سخت بازوان این است

گر هزارم جواب تلخ دهی
اعتقاد من آنکه شیرین است

مردم از تیر در کمان آرد
چون بکندند شکرف بیکین است

بیچاره کسی که از تو ببرید
آسوده کسی که با تو پیوست

ای سرو بلند بوستانی
پیش قد اوست قامت پست

سودای لب شکردهانان
بس توبه صوفیان که بشکست

از پیش تو راه رفتنم نیست
چون ماهی اوفتاده در شست

بر آتش عشق آب تدبیر
چندانکه زدیم باز ننشست

چشمت بکرشمه خون من ریخت
از قتل خطا چه غم خورد مست

در بندم و بر آستانش
دیگر چکنم دری دگر نیست

سعدی نکند ز خوبرویان
تا جان بودش نمیتوان رست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز درآمد از درم دوست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست

چون دیدمش آن رخ نگارش
در خود بغلط شدم که این اوست

رضوان در خلد باز کردست
کز عطر مشام روح خوشبوست

پیش قدمش بسر دویدم
در پای فتادمش که ای دوست

یکبار چو ترک من گرفتی
زنهار مکن که این نه نیکوست

بر من که دلم چو شمع بگداخت
پیراهن غم چو شمع ده توست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

مربع ترکیب‌بند ملا وحشی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید

گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی

سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید

داستان غم پنهانی من گوش کنید

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم

ساکن کوی بت عربده جویی بودیم

عقل و دین باخته دیوانه و مفتون کم بود
بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی کم بود

کس در آن سلسله غیر از من دلبند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت

این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او
داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بس که دادم همه جا شرح دلارایی او
شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد

چاره این است و ندارم به از این رای دگر
که دهم جای دگر دل به دل آرای دگر

چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر
بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد ازین رای من این است همین خواهد بود
من برین هستم و البته چنین خواهد بود

پیش تو یار نو و یار کهن هر دو یکیست
حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکیست

قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست
نزد تو بلبل و زاغ و زغن هر دو یکیست

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش‌الحان نبود

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نو گلی گو که شوم بلبل دستان‌سازش
سازم از تازه‌جوانان چمن ممتازش

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

به وفاداری من نیست درین شهر کسی
بندهٔ عشق چو من هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بسی
راه صد باره بریدیم و رسیدیم بسی

قدمی از ره طلب باز نکشیدیم بسی
اول و آخر این راه چو دیدیم بسی

بعد ازین ما و سر کوی دلارای دگر
با غزالی بغزلخوانی و غوغای دگر

تو مپندار که عشق از دل محزون برود
آتش عشق بجان [illegible] برود

این محبت بصد افسانه و افسون برود
چه گمان غلط است این و [illegible] برود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای بی‌خبر [illegible]
[illegible]

عیشیست [illegible]
تا مستی [illegible]

تو چه دانی که شدی یار به بیباکی چند
چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

[illegible]
و چمن [illegible]

داغ بر سینه ز تو بنشینه نگاران بستیم
غرض این است که در قصه تو یاران بستیم

باش مردانه که ناگاه قفائی نخوری
واقف از کشتی خود باش که پائی نخوری

یار این کار نه فرزانه برانداز بسیست
از تو یعنی حیف است با این کار بعد بسیست

مثنوی شعره این ورقه همه آمیز بسیست
غافل از نسبت حرف نگاران نکتان بسیست

این نه کاریست مبادا که ببازی خود را
به که مشغول باین شغل نسازی خود را

گر جدا از خاطر و جستی تو بی عوض نیست
ور دو بیش آوردی بی دوستی تو عوض نیست

هاو دل حرکله از تو نشتی تو عوض نیست
شد دل آزرده و آزرده دل آزرده نیست

حاش لله که دعا گو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

[illegible]

ای گل تازه که بوئی ز وفائی نیست ترا
خبر از سرزنش خار جفائی نیست ترا

رحم بر بلبل بیچاره کن و ... نیست ترا
التفاتی به اسیران بلا نیست ترا

ما اسیر غم و صد ... نیست ترا
ما اسیران بلا جرم ... نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
جان من اینهمه بی باک نمی باید بود

همچو گل چند روی جامه دران ...
بهر گلگشت ... کل ...

از زبان دگری بی تو شنیدن تا کی
زان پشیمانی ز ... کرده پشیمان تا کی

جمع ناجمع نباشد به پریشان ...
... جمع ... چه پریشان ...

ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد
بجفا سازد و صد جور برای تو کشد

شب بجا بی تو ... نمی باید بود
عمر ... نمی باید بود

همه جا با همه کس ... نمی باید بود
دیگران ... من ... نمی باید بود

این ستمها دگری با من بیمار نکرد
هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد

آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگار نکرد
هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد

دیگری جز تو مرا اینهمه آزار نکرد
جز تو در نظر خلق مرا خوار نکرد

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت بیباکی و خودکامی تست

یار اغیار و دل آزار من اینسان نبود
تا بمن بر سر تو تکرار من اینسان نبود

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
ور شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

رفتن ولی است ز کوی تو نشاندن غلطست
جان شیرین بتمنای تو دادن غلطست

بسر راه تو چون خاک فتادن غلطست
روی امید براه تو نهادن غلطست

جان من سنگدلان تجربه دادن غلطست
چشم امید بروی تو گشادن غلطست

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم آزار مکش در پی آزردن من

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده یک حرف نبودم هرگز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شرح درماندگی خود بکه تقریر کنم
عاجزم چاره من نیست چه تدبیر کنم

[illegible]

[illegible]

جان من هیچ [illegible] جان نیست
بی تو غیر از تو جز این هیچ [illegible] نیست

دیگری این همه بیداد بعاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

همه از نوع [illegible] آزرده توام [illegible]
دیده [illegible] تماشای [illegible]

دست بر دل نهم و پای [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بشنو پند مکن قصد دل آزرده خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کس چرا اینهمه سنگین دل و بدخو باشد
جان من این روشی نیست که نیکو باشد

دل من کشته شمشیر جفا می‌باید
خون من خورده و داغ وفا می‌باید

مسکنم بی‌تو کنون وادی فنا می‌باید
[illegible] دل من [illegible] و پا می‌باید

[illegible] دل را می‌باید
عاشقی [illegible] می‌باید

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو با دیدن تو [illegible]
[illegible]

تا لطف [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

از جفای تو من زار چو رفتم رفتم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

چند در راه تو با ناله [illegible]
چند با [illegible]

چند پیش تو [illegible]
از تو چند ای [illegible]

[illegible]

[illegible]

خود بگو کز تو کرشمه ناز و تغافل تا کی
طاقتم نیست ازین بیش تحمل تا کی

غمزه در من زن ... [illegible]
ابتدای ... [illegible]

چین ابرو ... [illegible]
همه دلداری ... [illegible]

حرف ناگفتن و ... [illegible]
[illegible]

الله الله زکه قاعده آموختت
کیست استاد تو ایناز که آموخته

این همه جور که من ... [illegible]
[illegible]

دیگران ... و من ... [illegible]
لطف بسیار طمع دارم ... [illegible]

همه ... [illegible]
[illegible]

خرده بر حرف درشت من آزرده مگیر
حرف آزرده درشتانه بود خرده مگیر

آنکی

ای جان من تنگ شد از عشق تو بیگانه نبینیم
هیچ آدم ز جفای تو وفاها نبینیم

شمع من قصه‌ی تو در همه دنیا بنشینیم
از تو قطع طمع از لطف و عنایت بنشینیم

همه‌جا قصه‌ی جور تو در [illegible] بنشینیم
نیست آن شهر و دیار و ولایت [illegible]

دوستی خاطر و [illegible] نکهبانی سیاست
[illegible] چشم تو نگاهی [illegible]

واسوخت مثمن شیدا

یاد روزی که دلت اسیر نگاهت نبود
[illegible] هم [illegible] جفای نبود

[illegible] گلشن ما [illegible] نبود
[illegible] تو [illegible] هم صحبتی [illegible]

شمع [illegible] تو چنین [illegible] نبود
در [illegible] نبود

نرگس ناز تو کی ناوک دلدوز نداشت
شمع رخسار تو پروانه جانسوز نداشت

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

حال با بلهوسان یاری و بیزاری ز من
با همه محرم اسراری و بیزاری ز من

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کینه با هیچ منت شرط مروت نبود
دل پی حاصل من قابل صحبت نبود

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ابزار

ز روی عارض چو گلت آزرده شوم
چهره افروزی گلها ز رخت زنده شوم

عاشقی از تو روا نیست چرا ز عاشق
ای فدای سر ناز تو نیاز عاشق

همچو گل شیفته روی نکوی تو منم
در چمن بلبل بی برگ و نوای تو منم

خوش بیان از ره همدرد رخسار تو منم
بشکر خنده لب روح فزای تو منم

گل گل تیز بر ناز تو منم
سینه از غم بر صبای تو منم

همچو من هیچ از زهد و هستی اغیار مشو
دست پرورد خیابان اگر گل نچار مشو

از تو کار بارهٔ عشق و دیدن تو است
طعنهٔ عاشقی غیر شنیدن تو است

گل عشق ز چمن وصل تو چیدن تو است
نیست لطف تو از تیغ تو دیدن تو است

بادهٔ الفت گلها چشیدن تو است
همچو ... همین گل که ز من دیدن تو است

پیش از این بود که تاب دل آزاری تو
وقت آن شد که شوم منکر دلداری تو

[illegible]

طاقتم نیست دگر از نگفتن تا کی
در سخن گوهر اسرار نسفتن تا کی

[illegible]

[illegible]

تا کی از تو دلم زند محبت باز
نقد جان را تو در ششدر لعبت باز

[illegible]

برو دل طلبکاری طوفان غم
تشنه لب تا کی چشمهٔ حیوان غم

بی وفائی ز تو و طرز تو آموخت دلم
داغ شد داغ که از هجر تو وا سوخت دلم

تنم تجم چراغ و کری و تن شد
شمع شد تجم چراغ و کری و تن شد

تنم از گل باغ و کری و تن شد
تنم از شعلهٔ داغ و کری و تن شد

بتنم از عکس باغ و کری و تن شد
تنم از فیض و باغ و کری و تن شد

رفت بر باد فنا عصمت محجوبی من
رفت بر طرز از غمزه مرغوبی من

بعد ازین عزت همه مستی چمن نکنی
حیف جانرا ز چاک گریبان نکنی

یکه بر حسن خود و مهر قستان نکنی
خویش را ذره صفت مهر فشان نکنی

غمزه را رهزن این قوم پریشان نکنی
میتوی عاقبت از کرده پشیمان نکنی

منفصل خوبی رخسار نخواهد بودن
دامن گرمی بازار نخواهد بودن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه کس را ز هوس محرم اسرار مکن

بلهوس را ز غرض همدم و دمساز مکن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه گرمتر از آه جگر سوز نیست

نیک خواهی بجز از غیر بد آموز نیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زلی

نیکی مردم [illegible] به ایشان بخشیم
زر و زن حلقهٔ عیاران به ایشان بخشیم

قسمت از لطف [illegible] سمن
از رخت [illegible] سمن

با اسیران محبت نظری دارد عشق
با خبر باش زاهم اثری دارد عشق

[illegible] سمن
[illegible] سمن

سر و شمشاد معطر [illegible] سمن
نظر [illegible] سمن

مستی نرگس خمار تو بر جاست هنوز
آب و رنگ گل رخسار تو بر جاست هنوز

واسوخت مشتمل بر غیرت

داستان دل من [illegible] شنیدن دارد
قصه [illegible] شنیدن دارد

داستان غم [illegible] شنیدن دارد
[illegible] شنیدن دارد

تا بکی باش آزان شوخ جفا کیش کنم
چند از ناوک بیداد جگر ریش کنم

[illegible] بود مرا
نیست آسوده [illegible] بود مرا

[illegible] بود مرا
[illegible] بود مرا

اینهمه داغ که بر سینهٔ من هست نبود
رنگ اندوه بر آیینهٔ من هست نبود

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هیچ نبودم از آشوب المهای جهان
بودم آسوده دل از آفت غمهای جهان

[illegible] بود
خاطر [illegible] بود

[illegible] بود
دل من [illegible] بود

ناله کی داشت چنین بر صدف درد آتش
لب کجا بود بدین مرتبه تجاله فروش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این زمان نغمهٔ غم با جگرم همراز است

سیل خوناب بدین چشم ترم همراز است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چکنم آه گرفتار مهی گردیدم

عاشق سنگدلی کج‌کلهی گردیدم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در خلوت برخ غیر چه محکم بسته

راه خاطر ز طرب بر غم عالم بسته

[illegible]

[illegible]

همچنین با من اگر شوخ ستمگر باشد [illegible]
همه را تیغ به سینه [illegible]

تا که از حلقهٔ در طرّه صدائی رنجاست
چه صد آهوش با بخت بلا بی جاست

چشمم به راه و دل [illegible] آرزو [illegible]
[illegible]

عشق است [illegible] یک بیان آشنا کرده
[illegible] لطف [illegible]

یکی از اهل مودت به رم سایه فکند
گفت این گوشه‌نشین بودن عزلت تا چند

در چمن جوش گل و لاله تماشا دارد
دشت در دامن [illegible]

جلوهٔ باده [illegible] عیشی دارد
[illegible]

میتوان هم نفسی هم‌قفس بلبل شد
همدم قمری و فریادرس بلبل شد

[illegible]
[illegible]

[illegible] عشوه [illegible]
[illegible]

باش

گوش کردیم غزلهای عنادل هر سو
ما نسیم از گل و فرحت کامل هر سو

ما بهاران عشوه گری [illegible]
گل ز [illegible] سرو قدی سیمبری [illegible]

دل عشاق ز [illegible] نظری [illegible]
ماه [illegible]

قامت او بصد آشوب قیامت همدوش
نرگسش از می گلفام طراوت مدهوش

از نسیم [illegible] بوی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

یاد می‌داد اگر قدش سرو روان را رفتار
کرد تعلیم لبش غنچه دهان را گفتار

از [illegible] روی گل و لاله [illegible]
[illegible]

[illegible]
غنچه [illegible]

شبنم از گلشن او رخساره گلهای چید
سنبل از غیرت گیسوش چه بر خود پیچید

گاه ازین رخ چو مه تیغ بر جینان میکشت
حلقه زلف کجش [illegible] ایشان میبست

سنبلش از کجی برابری [illegible] میکشت
بگل از عربده باد است [illegible] میبست

داغ می‌ساخت سمن را ز صفای تن چو لبش
روح بخشید چمن را ز خرامیدن خویش

گاه از لعل لبش [illegible] میریخت
طرح جان [illegible] میریخت

گوهر از درج دهانش [illegible] میریخت
گاهی از [illegible] میریخت

از خدنگ مژه میکرد جگرها ریش
از دم نشتر بیداد بدل میزد نیش

با همه عشوه و ناز [illegible]
با رخ زیبا [illegible]

با همه عربده و تندی خوی [illegible]
با قد [illegible]

بکمند سر گیسوش گرفتار شدم
نگهی جانب من کرد و من از کار شدم

نرگس [illegible] پیشش [illegible]
سخن [illegible]

از

از نگه تیغ زبان کشیده تیر بدست
چو غنچه به باغ جا نگاه کشیده تیر بدست

من بنبال روان با صفت کردم
از لب تو به نقش قدمش گل چیدم

عشوه آلوده نگاهی بنما بهر تنبیه
ناوک از گوشه ابروی بزن بهر تنبیه

زخمی من از لعل تو دوا ساده بنمای
زخمی عاشق از تیغ جگر ... ان

جانب محفل اغیار روان گردیده
بچه انداز و چه رفتار روان گردیده

گشته بود از رخ تو در بکلی بی ...
انجمن از تو بی عرق گلاب ...

چو دوا با غم اغیار شده اگر بی ...
دیده از تیغ ستم ...

از می غم شده لبریز ایاغ جگرم
همه رشکم همه دردم همه داغم جگرم

پیش شمع رخ تو مصحف عشق در سوخت
از نیش مژه کارش به ... سوخت

سینه از مجمر رخسار تو بنده بسوخت
دل از آتش ... همه سوخت

آب از رنگ سخن تیغ زبان را دادم
بگشادم لب خود داد بیان را دادم

[illegible]

[illegible]

صد هزاران چو من از نیم نگه مفتون است
گلچهان محشر لیلی منشان مجنون است

[illegible]

[illegible]

این زمان شد بگیسوی گره گیر شد
سرسبز زخمی ابروی چو شمشیر شد

[illegible]

[illegible]

خوار ازین بیش مگوی تو چرا میباش
غرض شد ار که در ملک و فنا میباش

گفت

گفتا این دل و این زلف ... بهر کاری نیست
بکارای در هر کاری نیست
میکند بازی بطفلان هر کاری نیست

مپسندم این جنس فراوان چقدر ارزانست
دل درین زلف پریشان چقدر ارزانست

بعد ازین رو بسبزه رهگذر رام مکن
بهر از پیش من و در نظرم جای مکن

که بیکبار لگدکوب هجومش کردی
آتش مهر کشد شعله تو خموشش کردی

جامه از گریه اندوده و [illegible]
آتش [illegible]

ساعتی چند پریشان و مکدّر بودم
دست افسوس بهم سودم و ابتر بودم

ناله زن بر سر بالا [illegible]
آه [illegible]

سیل اشکم ز سر [illegible] طوفان بلا [illegible] دیده
شمع شعله صد آتش [illegible] دیده

که بر و بار دگر پیش جفا پرور خویش
عرضه دادم باز ز احوال دل ابتر خویش

چشمم از [illegible]
سنبل [illegible]

[illegible]

برگشادم لبکی خشکتر از لخت سفال
دامن خاطر او را نرسد گرد ملال

[illegible]

[illegible]

مست افتادم از آن شیوه و بیهوش شدم
سرمه ساز کس او دیدم و خاموش شدم

[illegible] جفا پیشه [illegible] هستی
[illegible] هستی

[illegible] هستی
[illegible] هستی

چند از آن غمزهٔ مژگان جفا کیش کشم
چند زین نشتر بیداد به دل نیش کشم

[illegible] افتاده است
[illegible] افتاده است

[illegible]
[illegible]

بعد ازین جور و جفا بر دل بیمار مکن
دل بود گوهر شهوار چنین خوار مکن

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

این همه رنج و مشقت که کشی حاصل چیست
دل تو گر ز تو گردید ندانم دل چیست

[illegible]

[illegible]

پیش من بود ولی صرف خدنگش کردم
از خم گیسوی خود قید فرنگش کردم

وان دل آزرده [illegible] مطلب
[illegible] مطلب

[illegible] مطلب
[illegible] مطلب

ورنه از درگه ما بیسر و پا بیرون رو
سوی هر دشت که میل تو شود مجنون شو

[illegible]

[illegible]

از تو هم گرد دلکی گم شده این غوغا چیست
این همه ناله و شور و شغب سودا چیست

[illegible]

غمزه‌ات گه بلا کند گه ابرو نیم
ستم کند دو مرت بهر خدا را

که چنان رام من خسته بیدل کردی
به چه افسون و چه جادوی تو حاصل کردی

طاقت جور و جفای تو ندارم چکنم
تاب انداز رسای تو ندارم چکنم

عمر در فوج بلای تو ندارم چکنم
هوش در سر بجفای تو ندارم چکنم

مدتی این ستم و ناز کشیدم بس کن
چو ز گیسو رسن باز کشیدم بس کن

بعد ازین مهر و وفا از تو بود امیدم
شوق و لطف و عطا از تو بود امیدم

آشنایی که از تو بود مرا امیدم
کرمی غصه ز دو از تو بود امیدم

طمع غیر وفا نیست سرانجام مکن
شادم از گوشهٔ آن چشم فسون ساز مکن

چند آواره چو دشت چو مجنون باشم
از نگاه ستم افکن تو مفتون باشم

از غم تک افکنی چشم تو دلخون باشم
از ادای بلای تو محزون باشم

چه شود گر ز تو ممنون نگاهی گردم
پرتو مهر رخت یابم و ماهی گردم

[illegible]

[illegible]

زآتش رشک چه گویم که کباب است دلم
روز و شب گرم فغان همچو رباب است دلم

[illegible]

[illegible]

ای مه ناز و ادا عاجز و حیران گشتم
رحم کن رحم که بسیار پریشان گشتم

[illegible]

[illegible]

تو ز من مست شوی من ز لب میگونست
تو بدین حسن شوی لیلی و من مجنونست

شمع رخسار تو از باد [illegible]
[illegible]

جلوه گستر شوی از صبح صفا [illegible]
[illegible]

روز و شب [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کلبهٔ تار من از روی تو روشن کرد
بسر عاشق ستم عشرت گلشن کرد

همچو غیرت شوم از مجلس محنت آزاد
در طربخانهٔ وصلت بنشینم دلشاد

واسوخت ملا عرفی

همه کس ای شوخ جفا پیشه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

پیش از عیار تو ز اندیشه ما باشی
بیش از این جور تو از غصه ما باشی
چند با عمر تو خوش [illegible] باشی
با [illegible] کس دیگر باشی

از بلاهای غم عشق تو [illegible] کشیده
[illegible] دیده
[illegible]
ای من از [illegible] تو [illegible]

این نه رسمیست که آیین مودت باشد
یا طریقی که درو بوی محبت باشد

عمر من با همه آزار من زار چه بود
بر من این جور و ستم لطف با اغیار چه بود

اول آنکس که غم عشق تو ورزید منم
دیده بر خاک ره [illegible] منم
وانکه از چشم تو [illegible] دیده منم
در دو عالم [illegible] دیده منم

[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
بار از پای [illegible]
دیده [illegible]

تا من

یارا همه عمر من از آن تو [illegible] دشت
در دو عالم سلسلهٔ موی تو [illegible] بشت

گر چه اغیار [illegible] رشت
[illegible] این قصه بگوش [illegible]

آنکه در راه وفا [illegible] تو شد من بودم
دل [illegible] بسرکار تو شد من بودم

آنکه با درد گرفتار تو شد من بودم
همه تن چشم پی دیدار تو شد من بودم

گر بکشی پای دل خویش که در حضرت دوست
هر که بر جور کند صبر یقین دوست از اوست

آخر ای شوخ ستمگار چرائی چندین
با من زار در آزار چرائی چندین

آنکه از شوق گرفتار تو شد من بودم
در محبت همگی زار تو شد من بودم

آنکه مفتون [illegible] تو شد من بودم
خسته [illegible] تو شد من بودم

هیچ کس [illegible] ملک نبود
هیچ دل در غم [illegible] نبود

آنکه [illegible] نبود
[illegible] مهر و وفا [illegible] بود

[illegible]

مدتی شد که ز حال دلم آگاه نهٔ
واقف حال من غمزده الله نهٔ

تا کی ای شوخ ستمگر ستم مسکین‌غه
...

چنداز ناز برابر ده صحن بیاتی
چند از شوخ بلا جای دل اوزره یاتی

سینه صد دل و جان ...
...

شوخ من جور و جفا و ستم و کین تا کی
رحم بر غیر و جفا بر من مسکین تا کی

... غلطست
... غلطست

باده ... غلطست
... غلطست

مژده وصل ز عاشق ... غلطست
... غلطست

... غلطست
... غلطست

مژه

هیچ معلوم نشد تا چه بلای جانی
که بغمخانهٔ دل رفته بمهمانی

انس کوی تو آواره شدن رای منست
بعد ازین کوی دلارای کجا جای منست

گر ز دنبال تو هم زلف تو در پای منست
زانکه در صبر و دل بی تو بیجای منست

سر بازار دو کون وعدهٔ سودای منست
صنعت عشق تو آشوب دلارای منست

این دل از کوی تو آواره شدن مصلحتست
چاره این است که بیچاره شدن مصلحتست

مستی ... زلف تو زنجیر من است
از سر کوی تو آواره فغان همه زنجیر من است

بیگانه ازین ... همه تقصیر من است
این ... از من ... من است

چشم تو ... سر و دراز همه تقصیر من است
... عیان همه ... من است

دوستان ... همه تقدیر من است
این ... همه تقدیر من است

من نه آنم که طلبکار شوم بار دگر
بکمند تو گرفتار شوم بار دگر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از سر کوی تو این بار چو رفتم رفتم — وز جفای تو ستمگار چو رفتم رفتم

قصیده میرزا صائب

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

وه چه جانانه که طلعت رخش آینه ایست
شمعی از نور رخ او تافته بر آینه ایست

وه چه دلبر که بسی دلبر رعنا دارد
همچنین بسی یکی دلبر رعنای جهان

همچنین لعل لب او بر شکر نقل
دست او بسته ز نقش جاودان

خاتم دولت او بسته نگین جان
آتشین قامت او شمع شب جان

چشم دل ماه تماشا شد او
آن که او لعل لب او دید از ده بود

دست جانانه دلم بستد و بیدار نمود
گفت چون عشق تو از غم نشان

طره زیبای تو بر روی تو بارید
کرد بر من شب یلدا که دراز است

سخن از لعل لب او جان را
لب تو گفت ز غم جان که تو جان

طلعت ماه رخ او دید شبی
همچنین دود دل او شد به جان

سر ز لب جان که شود یار
دیده در دیده او کرد نظر

سخن از نکته او دوست سر دهد
کرد تشریف ز جان که جانانه

دیدم از لطف تو کار بسی مشکل
در خطا شد بلبلی عشق ز جان

مه طراز چمن مطلع غزلی شده‌ام
بوده تا طوطی شکر بلبل باغ شیراز

این زمان بلکه روان و دل من از ره لطف
گفته‌های نمکین کلک معانی پرور

حسن مطلع که بهم چو ترکی زده
هیچ کو کرده‌ام با تو نشوم بسم در

گفتمش ای شیخ بحجت خاطر سرکن
پیش ازین هم تو پریشان مکن آواره مساز

بیکه ما نیست شعرم و در مشق افتادم
از سرکوی تو بحث چو گیسوی دراز

اول مطلع ثانی به جوابش خوانم
آنکه در مصر جمالست چو یوسف ممتاز

نغمه شوق چنان از پرده برون
که ز دلش کند آغاز طرب غیرت ساز

که ز دل باید در چمن معنی و لفظ
دل بروید ز گلزار سخن ساخته باز

گفتمش چو کفی از نو اجازت یابم
بخاتم همه انجام معانی آغاز

آمد آشفته بجوابم که شیخی انما به ناز
به روش مهر فزا و به نکه صبر گداز

بشد درآید بکجا کام صفی غمزه باز
در حریم دل هر غمزه دو صد عالم ناز

اینچنین مطلع هم فرقت بیضا میخواند
آن نگه زد ز معانی طلب چشمک باز

بیت دلبر بهم از نی فرقی مپیدا زم
آنکه باشد سخنش زنگ غم و مانی طراز

نکهت از نفس زلف تو چمن پرور ناز
کرد هش نکهت کرمی کل با اعزاز

دلکش و غمزه کش و زنده دل هر غمزه نواز
تو و تمکین تغافل من و عجز نیاز

کفته هر چند بدست تو عنان معنیست
اینهمه فکر بمیدان سخن ورزه متاز

نگه و ابرو و مژگان تو در ره یکی
ناوک غمزه و شمشیر جفا خنجر ناز

عید قربان شده قربان تو میگردم باز
بطریقت بشریت بحقیقت مجاز

دیده ام صرصر صفی دست زلیخوی دراز
در سیه خیمه هر حلقه دو صد لیلی ناز

من مجنون صفت ناکه تامل کشتم
این دو مصرع که بود مطلع دیوان نیاز

این سخن را چو شنیدم ز کریم گر آنکه تنیم
چو ببینی که ز گنجی ز بر آتش برود

در بر آورد دمم وز تپش و سوز ابیستم
گفتم ای شوخ وفا کیش محبت آغاز

چو شنیدم که مرا هست و لیکن شب و
که ز بار تو نیم تو در سینه زبانم

بلکه بغیر چو سخن تو مرا می‌باید
هیچ از آن بحر که من بحر سخن می‌گویم

معنی منطق زد و کی مرا نیست بیان باز
دی بیان پیش ز تیغم و ز بیان مرا

که فلک از قصد تو شنید سر نبی
ماه و دو ستاره ندرو به ره تو بیابان

مختصر مسکنم ز آن تو بنطول امر کنید
که بجز الفت تو و بیسد قصه دراز

آنکه بر دم تو گشت زار بسم ... نفس
مرغ روح از قفس سینه برم

آنکه از شوق شاهین نگار شد و دشت
مرده بود ز عصفور شد و جکیل

آنکه در قلم صد نقش شد و از دو زنکل
... ز آنکه شد و مرغ شد و افلاک

آنکه

تا قیامت بفراغ میکده مجلس بست
شمع پروانه تو زین غم بسوز بگذار

گر حبشی نگاه او زند انگشت غضب
تا ابد از دل فغفور برآید آواز

گیسوی چنگ بکف بر کمر ما شود
مطرب او چو کند نغمه همت آغاز

پر نوش گر فلک بنازد بحنی ریزد
زهره را خط شعاعی شود ابریشم ساز

آنکه تا انجمن آرای سخاوت گردید
دو جهان از نشه همت وی من ده باز

بسکه محمود خصالست ببستان گرد
سنبل از باغ و من مشک گیسوی ایاز

توسن دلکش او بود رکش مشکنش
گیرد و برده ز گلگون صبا گوی و تاز

نغمه دولت او شام و سحر میخوانند
بعراق و عجم و هند و صفاهان و حجاز

فیضش از بارش ابر کرمش بحر همی ریزد
تا بیکاوش مضراب نداد آواز

بر نشینان عیار و تکه سوفس و ارند
سجده از انجم و ارباب کف عمره ناز

سر حکایت ز نطق جان آفاق بود [illegible]

[illegible] جهان را ز یمن [illegible]

عرصهٔ [illegible]

بعد ازین مطلع خوش و راکنم اظهار عجز
در لباسی که بود مقابل ارباب نیاز

باز منم اندر آن مطلع ضیا که بود
حلقه در گوش خیالش فلک دایره ساز

ای رخت شمسه بر لوح دیباچه ناز
ای زلفت سیه شیرازه اوراق نیاز

زین سبب باز من آن شعله برافروخته ام
که بود هر سخنش طور تجلی پرداز

ای نهان بر تو کلید [illegible]
ای لب لعل [illegible]

ای کمال [illegible]
ای [illegible]

دارد امید که حکمت ز بیمار برست
چون ازین کار طبیب شد و عشرت پرداز

ای فن من اینست که بعد از بینا
بیمار نکنم انجام بجز من را

تا بر سر بالین منش [illegible] پیداست
چشمش همه شب بلند از قوت [illegible]

چون بر سر کند خصم [illegible]
[illegible] بود و در کشتن [illegible]

بیمار و طبیب از ملا اشرف اهلی

وقتی بر ازان امر بیحد گردی حاوه گران
بر سر بیمار پریشان بود و افسرده روان

از لطف تو بیش آرزوی عمره و جان
بکناو نیستم و پیچ و تاب آرزو بسته

از جا چو گل گل ز جبین بمیکنی ز عرق
رخسار و دست بگویی همه و رنج مرهم

از لطف و نوازش تو بر مرغ دل پر و بال
ابرو و غمزه از اصل [illegible] [illegible]

دست او در جستجوی نبض من از غایت لطف
گفت چونی و چه سازی ز دوا چاره جان

آمد و بنشست به بالین من آن نیک سرشت
همچو عیسی که کند بر سر بیمار مهمان

دل پر از حسرت و جان پر ز غم و دیده پر آب
ناله در دل گره و بسته ره آه و فغان

دید افتاده مرا بی‌کس و بیمار و غریب
زرد چهره دل بی‌تاب و تن بی‌جان

چیست تا عشق در آید ز غم ما مشکل سخن
گوش کردن [illegible]

گفت نبض تو چنین سست چرا
گفتمش ناخن از موج فنا بس طوفان

گفتم ار زانکه من و درد طبیب است طبیب
دوستان بی تو وجود من و درمان

گفت احوال بگو با من و تدبیر بکن
گفت بیماری من هست مرض پنهان

گفت درد تو چه عضو است و چه داری آزار
گفت از من است دل و درد ز جان

گفتمش شکر خدا و مرا حال که هست
عشق و رنج و غم و بیماری [illegible]

گفت

گفت با تند و تیز تیغ چه تیزی صبح
گفتمش نام وفا چه بشنوم بر زبان

گفت دل مطلبت گفتمش از شوق وصل
گفت سرت پیچید گفتمش از ذوق سنان

گفت بیا بر رو وقت گفتمش آزرم کن
گفت بسوز و جگرت گفتمش از آتش جان

گفت دلا زود برو گفتمش از درد فراق
گفت کم و بیش گفتمش از بوی دهان

گفت کم از حسرت شبی [illegible] گفتم آه
بر تو از آتش دل غم نهان گشته عیان

گفت چو نتوان پیچ ای ناشی مرض کردی کم
گفت از دیده چو باریش صد طوفان

گفت پا بنه بگو ز درد گفتم
لیک ستم عوض سنان [illegible] ارجمان

گفت چه شنیده خوری گفتمش از خون جگر
گفت چه سر بنی گفتمش از عشق جهان

گفت شب چه خوری اول شب گفتم
زهر صبری که شکافد جگرم تا به دهان

گفت در عاشقی غذای تو چه باشد گفتم
مرغ دل چون شود از آتش حسرت بریان

گفت خیاره‌ای گفتمش ای سیمتن
هر که ز من گیرد عجب لب و دهن

گفت ز حسن دو ولی چه تمنا داری
گفتمش خرده خال رخ و عناب لبان

گفت ز میوه‌ام پس چه خواست بگو
گفتمش سیب زنخدان و انار پستان

گفت آیا بر تو هیچ طلب کم
آمد و دست بهم سود و بر من شد گریان

خنده زد و گفت کنون ترک من و تو زاد و غم
در عشق کم چاره ندارد درمان

غم یار است که آتش زده در سینهٔ تو
تا نماند ز تو غیر از غم ما هیچ نشان

در سر است که ده بوالهوسی اول با تن
بعد از آن گشته بسوی آتش و آب و گل و جان

باری آن یار کنون کیست من یار بگو
گفتم آنجا که عیانست چه حاجت به بیان

شد لبی شد ز غضب کرد سر افکنده به پیش
ساعتی بود و گرفت لب خود در دندان

بعد از آن گفت که ای سنگدل بی آزرم
تو چه دانی که کشی چنین بره زنان

گفتم ای خصم تو بهتان بنهی عیب من
گر برد دل ز خلق کند رو پنهان

زیر لب خنده زد و گفت عجب عیاری
کشته شیرین دهنان صید تو ای چرب زبان

عاشق صادق و آنگاه به معشوق دروغ
این نه من بلکه تو کردی و ازین بد وفا

گفتم ای سرو تو کی گویی که با من راست
پیش تو چون بچمانت کنم آلوده زبان

جامی از دل که پاسخ چنین کرد خیال
گفتم از خنجر تیز و تو را قطع زبان

گفت بر خنجر و در ابرو دراز تو مبین
از ره فتنه مکن پیش من افسانه بیان

گفتم این با تو بگویم که مرا سیر کرد
گفتمش این هم چه حرفی که بر من سخت گران

پیش معشوق سخن گفتن عاشق خاموش
پیش گل بلبل مسکین بکند حفظ زبان

گفتم ای یار ز احوال بپرس معشوق
تا چو من طالب حرف تو چو تشنه توان

گفت در پیش زبان تو نیارم دم زد
ما شنیدیم که عشاق ندارند زبان

نازداروی چو گل با بدن چو سیم و سمن
تو زدوی خوش فریب چشم تو را رام کن

گر کنی ناز بمن ناز ز عاشق ز جان است
کس نیارد تو گشتن ناز بری گشت نشان

تو چنین خفته و من پیش تو بنشسته‌ام
مطرب نالهٔ عشق و بیست ماه فغان

میکنی دعوی بیماری و از بیماری
نیست جز ذکرت غم زنخ زدو عیان

در تو آثار مرض هیچ نمی‌بینم من
مگر از آمدنی گه ناله و گه بی درمان

ترک کن تندی و سالوس و عتاب منشی
تا که من هم بکنم از تو ز خویش شدن

بعد ازین صحبت گل را نتوان جست دگر
بحل بر گل سمن را نتوان دید عیان

گفت کی هم تو کجا میلم بی این صحبت
در چنین وقت که داد چمن جلوه بمن

گفتمش دست ستم ای گرانبار زخم
که نماند است مرا در تن به جان

گر نبینی که گشتن ناز ز عاشق معشوق
مگر این هم تو را مرد و نهادی بجان

گفت با او

اعتمادست مرا بر من مغ باده فروش
میدهد باده مرا بی طلب بی ضمان

گفت در حجره تو هیچ بجز مست شراب
گفتمش نیست ولی هست دل پر بریان

خرقه خویش به بالای حصیر افکندم
تا نشستن بمن و بکشاد بصد لطف زبان

ای صنم عشقکده ای پی تمهای ساکن
آب جاده و روم از غم شده خون افغان

گفت با عرف مرا دست و زغم ماند ادا
جسم از جا و زدم این خدمت پنهان

تیغ بیماری تو گنج زر آورده مرا
ای بسا درد که باشد بحقیقت درمان

گفت با سختی احوال تو غافل بودیم
سیر آمدم ز آن گرسنه تو بجهان

پیش بنهادم و آنکه بادب استادم
سر به پیش و عرق خجلم از دیده چکان

لقمه نقل و می آوردم و ریحان و کباب
جز خجالت نبد مرد فقیر از مهمان

گفت تا چند سخن چیز دیار آنچه بود
میزبانی چو تویی دیشب چون من مهمان

ای که [illegible] رقم کاف و نون [illegible]
تا [illegible] نسازی [illegible]

بعد از این [illegible] زبان
گر [illegible] از این [illegible]

حال [illegible]
[illegible]

حال [illegible]
[illegible]

جام [illegible]
گفتمش [illegible] خوبان [illegible]

گفتم [illegible]
[illegible]

گفتمش [illegible]
[illegible]

گفتمش [illegible]
[illegible]

گفتم [illegible]
[illegible]

گفتم [illegible]
[illegible]

گفت

617

٦١٥

گفت و گو کرد ز دی عمر گرامی که کنون
پیچوان بار زمین این عرب مرغی زبان

گرد و با عمر دراز نه بیع زمی و عجم
شوهر شان ز توان گفت بستی زبان

چون زه ده چاره پیچ تن پیش شد از کاران
همتی قوت تیسیر ز الطف خداوند جهان

خواندم این تازه غزل را بنوای در باغ
چاک زد غنچه گریبان و گل آمد به فغان

ای سر و سر حلقه و بازان جهان
سر و چون قامت شمشاد و حلقه زلف تو گران

حلقه زلف از رخ بیکن
رشته کاکل مشکین

تماشای گل رخ و عارض چشم تو باغ
چمن سنبل و گل ...

در تماشای نگار لبش شکر شکنست
طوطی طوطی ...

درنشان ... دهان
حلقه بندی ...

ای طره دل ... ای چمن
از دل لاله ... چمن

مزار

٥

ای بت عالم شیرین حرکات
جلوه نازت چون آب حیات

وه چه جلوه است آهوی ختن
موج می چشمه طاوس چمن

سراپای معشوق

هر دم از غم دل خسته من
غمزه ات تیغ زن و زلف کجت شکن شکن

نخچیر هوای من بارگه خورده شکاف
من کمان خانم ابروی کش سخت کمان

بر صید دل من نرگس کمان تو تیر
تیر مژگان تو بستن همچو است نشان

تازه کردیم من با یار به هم عهد وفا
لیک من عهد بگسل کردم و آن بدتر زمان

عشق از روز کج طرح چمن حسن افکند
بجز این پای گل بلبل زار فغان

بگذر از دور که من دور تو کردم ساغر
تو هم از کینه مرو دشمن من چون دوران

ای چهره‌ات ز ورد و ازین روی گلی
گلزار جهان برآمد بلبلی

چون طرهٔ مشکین تو شد موی سیاه
رخ از دو کشته نو و چو ماه

شانه بر فرق تو از آب حیات
جدولی کرده روان در ظلمات

ای چه قدت همت ابر کرم
شاخ گل سرو روان نخل ارم

دل ز کف داده سرو شمشاد
بندهٔ قد تو سرو آزاد

وه چه گیسوت من از دیدهٔ تو
موج عنبر شده تا مشکین گیسو

درهم است از خم گیسوی رسا
به قدم خاک ازش سلسله‌ها

ای چه حلقه چه بر زلف چه خم
همه بر رشته پیدا دو ستم

ای تمامت ز الف تا بر سر
خم به خم حلقه به حلقه دو چمن

فرق چه صحنهٔ کلک تقدیر
جدولی طرهٔ عنبر تحریر

موج عنبر بحسن دوش بدوش
هم بهم حسن تو ایجاز ده جوش

وه چه جام و چه حسن مطلع فجر
لوح سیمین هم صبح بشب قدر

جام پیشانیت از حسن و جمال
گشته لبریز غنج و دلال

وه چه رخساره چه جان افروز
مه تابنده صبح نوروز

گل ز رخساره ات افروخته
بلبل از آتش تو سوخته

چه اشارات سخن گفتن ناز
شرح بیت الغزل گلشن راز

چشم بیمار تو خواهد دعا
از اشارات دو ابروت شفا

وه چه ابرو بکف نازکمان
کرده وابسته ازو شه جان

از دو ابروی سیه بر خورشید
نکهت مست تو شمشیر کشید

وه چه چین سوی چمن جلوه نما
آتش از عرق شرم دچیب

چشم تو مست به هنگام خرام
سرو را کرده به بهتان بدنام

وه چه چشمی نگهش سهم مصاف
بسته تیغش ز مژه بهر غلاف

چون کشی سرمه بر ابروی دوتا
طوطی ناز شود بال‌گشا

وه چه چشمی که بود تیغ ستم
سرمه چشم غزالان حرم

کرده دنباله ابرو به رسا
با بناگوش تو هم گوشه نما

وه چه گردش به پی جلوه ناز
جلوه گر حجله عروسان طراز

گردش چشم تو چون دور سپهر
گه کین پیشه کند گاه بمهر

چه نگه کشته صهبای فرنگ
جذبه غمزه‌اش تیر خدنگ

نگهت رام حبیل آهو
میکند کار زبان جادو

وه چه چشمی آفت دل و غزال
وحشی آهوی نگه بر دنبال

مژهٔ شوخ تو کج راست چنان
که نگه تیز گذاران خیزد از آن

وه چه برگشته چو کاکل بناز
نعل وارون نگه بهر ناز

هست برگشتن مژگان سیاه
اثر رجعت افسون نگاه

چشم مژه خانهٔ تصویر پری
بال مرغ نگه عشوه گری

مژه و ترک نگاه تو قسم
که زند آن صف مژگان بر هم

وه چه سرمه زده سوا و خط یار
مژه‌های تو که رفته غبار

چشمت از سرمه نماید بنظر
مغز بادام بنفشه پرور

مژه بر هم زن آشوب بسم
از دو سو ریختن صف بر هم

چشمش از جنبش مژگان دراز
زدن بال پری دیده دراز

وه چه کج بنگری افسون افسون
قسم حق نمک شور جنون

پیش گلگونه‌ات ای نازنین
نکهتی با بلبلش دربدار

ده چو گلگونه بحسب رنگ گل
صاف صبا شفق صبح بهار

خال از مسیت بدان عنبر دل
کاکلی باست دیوان دل

ده چو خال اثر او تر سکان
شیم ده بکلر چشم بتان

ذهی حسن و صباحت دار
که بکلدان ملاحت دار

ده چو تمام بین شیرین جان
شور دیوانکی عشق بتان

تن خطالی و دو گوش ایچی
کرزبر جو باید سیمی

ده چو گوش چو صدف نیکوتر
ادمن شده دو بر گل

ده شب تیره عشاق و ...
از بناگوش تو صبح امید

ده بناگوش چو گلزار سمن
سرده از ان شکوفه چمن

بی کمان غمزه زنی تیر از قوسی
بار او در دو دوده و نه بجز بیک قلمی

دو بنی چو دو طرف از قامت رعنا
مه کمان برآمد گل عنبر

غنچه بشکفت بستان دل آنکه نیست
دیدار شاخ ورد و در تابستان

وه چه غنچه یی چو در من حلقه سیم
گوش عاشق صدف از گشتم

لب شیرین تو در شکر خنده
دل جانان برده بکمند از دام

وه چه لب لعل درخشان گلی
مشرق صبح که گوهر شمرد

از دهانت چو نسیم گلشن
زیور در مروارید صدف بار بمن

چو زبانت شعله جوالة جان
برگ لاله شده در عنبر بیخ

لب و دندان تو به زیر لب
درج لعل که بود پر تینه

وه چه دو دندان دو چو لب تیشه
رشک صبح صحبه رود ای

شعر و لب

نمک خنده‌ات ای حور سرشت
خنده قهقهه کبک بهشت

چه صدا شاه چه سرو ناز
قوت جان چاشنی عمر دراز

از ازل کرده آواز تو بود
ناله بلبل و لحن داود

چه سخن گوهر غلطان غلطان
در چمن همسم گل کل ریزان

سخن و لب لب پر شکر خند
ریزه قند که ریزد از قند

وقت با الصفا فشرده
از میان گوی لطافت برده

وه چه بوسه‌ای چو شیرین قند
گل شفتالوی شیرین پیوند

بوسه‌ات چیست مرغ جنت
در چمن وا شدن یاسمنت

چه تبسم لعل علاج دل زار
شکر با شیر لعاب نثار

به تبسم چو کنی لب شیرین
فتنه بارد ز ثریا بر زمین

چون تو از لطف کشانی آغوش
طاق محراب شود صبح فروش

وه چه کردن سر فواره بلور
دسته آینه و دست بلور

وه چه چاه و چه ذقن از دو دهان
ماه در سیب تو در قلعه نشان

قطره آب از آن چاه ذقن
بنماید چو سهیل از یمن

چه ذقن قطره که خواهد چکید
کاش می‌بود به لب از آنچکد

وه چه زنجیر و چه تن ابریشم
محمل و کرک بروی قاقم

نرمی اندام تو بست بیند راه
لغزد از نرمی ره پای نگاه

وه چه تن نخل چمن بوی گلاب
سمن رنگ بهار مهتاب

نازکی بسکه تراود به نشست
پیرهن بار دل و دوش تو هست

وه چه آغوش وصال احباب
عاشقیهای در ایام شباب

بتن از عکس رخ چون شفقت
لعل شد دانهٔ دُر عرقت

وه چه بو برده ز مشک ختن
نفحهٔ باد صبا در گلشن

کز شمیم تو کند استشمام
بوی گل چیست که آید به مشام

چه طراوت که گل از شبنم دیده
مغز بادام تری غلطیده

بلکه باشد ز طراوت بدنت
پیچک آب لطافت ز تنت

وه چه سینه ز زلال گوهر
لعل حل گشته و بسته مرمر

از غم سینه‌ات ای رشک بهار
بر بر ماه بلا لیست دو بار

وه چه چاک آینه روی بهار
رخنهٔ باغ و کلید گلزار

تو چه چاک از شب هجران داری
صبح از چاک گریبان داری

چو قبا بکشد از زرق ار
اختر از شده ثابت بسیار

پنجه بسته نگاری به صلا
خوانده بر نالهٔ عشاق نوا

وه چه ساعد که نشستن سرو
حسن او وحشت شمع کافور

ساعدت ماهی دریای صفاست
بر سر موج لطافت بشناست

وه چه پستان دو ترنج سیماب
زده سر چون کش لطافت چو حباب

هر که بیند نمی‌آرد باور
قدرت آورد و پستان دو انار [?]

وه چه ناخن چو گل و پروانه
همه هیئت هلال اندازه

ناخنت انجم صد شرف است
وانکه رخساره او بی کلف است

وه چه دست و کف دست و چه حنا
گل شده بر ورق نقره طلا

از حنای کف نازنین لبت [?]
پشت دست تو بزور بر دست [?]

وه چه پرچم مژه مژده من [?]
شانه زلف عروسان چمن

گرده از غنچهٔ نافت به شتاب
مرکز دایره لال عناب

چه شکم دست قضا با می و شیر
سوده صندل همه کرده خمیر

سینه‌ات گرده سیب ذقن است
قبه چتر گل نسترن است

چه کمر آن کمر و دیگر هیچ
هیچ و هم در نظر و دیگر هیچ

کمرت بعدم موی است چنان
که نگنجد سر موی میان

فاش تر زانکه لب سین مطلب
عکسی افتاده ز چین غبغب

وه چه گویم من از آن راز نهان
که چرا غیبت بزیر دامان

چه سرین تا که هوس کرده کرم
مینهد زیر سرش بالش نرم

از سرین موی میان در تاب است
یک بغل یاسمن و مهتاب است

ناف چه حلقهٔ چشم آهو
یک سر شاخ گل عنبر بو

سایه‌ات یوسف بال هماست
گرچه از جا شو اید برخاست

وه چه لبریز لطافت کف پا
برگ گل آینهٔ تازه جلا

بکف پایت تماشا دارد
در لطافت ید بیضا دارد

وه چه ساق از گل نسرین بسته
دست گلچین قضا گلدسته

ساق سیمین تو چون گردون نور
بصفا تابد و کوکش بلور

آه سینه چه پری حور لقا
که بنات فرستاده خدا

روز و شب هم بی‌تاب و توان
کرده نام خوش تو ورد زبان

چه غلط جمله سراپات نکو
کی توان گفت کزاین بهتر از او

معدن حسنی و از پا تا سر
عضو عضوت بود از هم بهتر

وه چه سایه رسم سرو روان
قالب جسم و مثال پریان

سراپای ملا توفیق کشمیری

آفرین بر دو جهان صانع بیچون وجود
کز سراپای تو آراسته بنیان وجود

شبستان جمالش بود دل آگاه
مستوران دو بینی به سعی گم کرده راه

کاکل مشکفشانی که بدینسان خوبست
منبت بنده ز کار کرده صنعت رب

ابروی حسن تو مر شیرازه
پیش چشمه جشنه طاق ابرو

صد کتاب از لطف من کمال در دیوان
نسخه کلک قدرت سپاسی زبان

خامه صنعتش آن است تو بیش از ابی
صفحه چهره به مصراع بلند سپی

تا کرد دهن تنگ کمر راست کند
شد قسم سرکه به نهانش تو از آن سیر کند

قد بالای تو چون سرو بلند از تو بیت
کمری که گلوی تو بنام ابرویت

کاکل پریشان چهره درخشان داد
شب ظلمت زمین و شمعی روز نهاد

این ز زال است که شیب است آن چه قدر
لالهٔ عنبر بساط این بی دریغ

کرده زلف توسن شب طوطی وار ناز کشود
سینه چاک کرده محشر صد آه بود

وه چه مستانه لاله زار دماند سنبل
شد چو چه شد برگ خزان گر و گل

سخت کرده دست بجو و شعله رخسار ایل
خال هندو رخ افکنده در آتش فلفل

رشک فروز بس شمع و رخ چمن آینه
او نشده او سطر بش مدن آینه

و سمه ابرو ها به روی بت این ابر بود
کشته تیغ ستم حسن ازان ابرو

ارزو الحاح کلاه ناز غازه جنت آراید
جرات اهل نظر رنگ بنک افزاید

گرد وا از رنگ حنای کف معشوقم
ره برده به کش فکر جواب تقسیم

شانه را او سطر کرده دست زلف را دلدار
چه جور فتنه بیست کرده گره

دلکشا سطح گلستان جهان سینهٔ تست
لوح کنج خفی لطف نهان سینهٔ تست

گشت بار ده دو زلف تو چمن صفا
صبح وار این بنیاد و سیاهی پیدا

مست گل شد ز لب نیزه دو لعلت آزاد
شانه زد موی بر اندازد زلف و دست بداد

چه دو یمن نزهت ای شیخ خود آزاد داد
سر زلف کشت بروی جا داد

تو شاه ز رخ زلف تو چو مشکین مو
چون کیسوی تو کرد به پیچ سر کیسو

حسن بر کار بتان زود ار اندازم
صنعت خالق بیچون چه ار اندازم

بنده ماه رخ خوش خط و خالت کردم
کرد پیشانی این مشک ات کردم

گل نسرین گلستان جهان جبهه تو
صدف گوهر سر ایجا جبهه تو

چه حسین آینهٔ طلعت ماه حسن است
چه حسین پیشانی دولت شاه حسن است

شاه خوبانی و با تو علم عمر قائم
مست آن جبهه سر علم و دولت تو

خاطر من که ز اوصاف جمالت در سفت
چون نظر کرد بدان صفحه و آن نیکی گفت

قامتت علم بالا و رخت باغ ارم
جبهه‌ات بیت ای ماه بود و لوح و قلم

ماه من لوح جبینت که ز حسن حق نقشست
[illegible]

کاتب آری تو نوشتن چو شود آماده
ابتدا آنکه کنی از صفحه گذار و ساده

جبهه ساده سیمین تر آینده شوم
ورق نازک نسرین تر آینده شوم

داده در صفحه رو ابروی ای ماه نشان
زان کمان شکل که باشد سر قربان نشان

پی ز چشم تو و ابروی تو ای گل اندام
شاخ بادام و دو بادام دو برگ بادام

سر ز فکرت همه امید بود و پیش تو
ماه چشمه خورشید بود و پیش تو

این نمی بود دلی جمره و جانها سپند
شعله آتش حسنست که گردیده بلند

پی که میر دهان نقطه موهوم دهن
[illegible]

طاق

این ابروست کز آتش دلهای تشنه بر
بر دود و بست دود هم بجوز نشیند بلند

زابروان تو بران چهره که فتنه انگیز نگاه
کمان رفت کی طالع زدو یکر شده ماه

این ابروست کز ان چهره روشن پیداست
تیغ خورشید نیامیست نه دو دل ماست

یا رب ابروست که آمد ز چمن منظر
منخسف شده مقدار هلالی ز قمر

طاق شطا فی محراب بر سر ابرو
تیغ بس خم زده چون کشته ابروست

بلکه بر پیشانی چشم چو شاه دوست
عنبرین مشکلک بر روی صفحه کافست

فتنه چشم و شکار است که گوشه چشم است این
حلقه دام فریب است که گوشه چشم است این

دیده‌ام کز دیده باین شوخی و عیاری چشم
نگرای ابرو ز خم نو تم داری چشم

چشم تیر دلی چه نازست بین
لیلی خانه شد عشوه طرازست بین

نه کمانست که زخم ابروست شوخ چشم
ترک مستی است که با دوه چینی برسم

همه زیر نطق عشقت کردیده
ماییم و دلی کرد بصرت کردیده

چه نکه ازپی آن دل من جاسوسی
پرده صبر در رخنه کرنا موسی

نجم مژکان تو در فتنه کری دست کرفت
نکه موی نکاهی که ز دست کرفت

کمر از سینه شکم ز قضا بگذشته
کو بیرم نکاه تو چه حسن برکشته

پیه چاو نیزه ز سپه مژکانش
شد بلاهای سپه بسته صف مژکانش

بر جهان تیغ زد و سست جبال کس را
هیچ فکری نشد از تیر الکی آگاه

کوش تو نقش بدیع از قلم صنع خداست
کوش تو چشمه نورست که در موج صفاست

تو بگو کوش که نقاش ازل در نجست
صورتست از چه بصد ناز و ادا کرد درست

کردش چشم تو چون کردش ایام بود
گاه ناکامی از وصل و گه کام بود

حشمت از نرم کشیدن شده نظاره فریب
خانه از خط کشی افزون شده زیب و دریب

خنده لعل لبت خنده گل را ماند
هر که شد مست ز کیفیت آن می بدهد

رشته گوهر دندان لبت در شکر
می نماید چو خط از نقره عنبر تر

زلفت چون لب جانان همه جان حقه ز
این شکرپاره ز شیرینی جان ساخته‌اند

این عقیق لب لعل تو درخشان چو هلال
لب کوه لاله معراضی بستان جمال

پی تشبیه دهان تو بسی کردیم
نیست پیدا همه ذرات جهان را دیدیم

بسکه از حسرت سیب ز نخت شد محزون
دست بر زیر زنخ کرده از شاخ بیرون

پیش لعلت که ز دل هست در آتش ز لعل
سنگ سرخی بود پیش تو یاقوت و لعل

گر زبان در سخنم وصف دهان تو گفت
حاجت گفتن من نیست به بیت و به گفت

وه چه جان‌بخش از الطاف سخنت
ماهی چشمه خضر است زبان در دهنت

در زبانی است ز تو رشته جان سخنت
این شکرریز که حلاوت ده جان سخنت

روشن است این که غم روی تو دارد شمع
ورنه این گریه سرتاپا چرا دارد شمع

خال مشکین تو در آن چاه ذقن بست ترا
دل سودازده‌ام افتاده بگرداب بلا

خال مشکین که به چاه ذقن ماه من است
آنکه من یافته‌ام نقطه نون دهن است

نیست چاه ذقن این در نظر اهل نیاز
هست فنجان بلورین پی باده ناز

تازه زین چاه زنخدان تو تشنه میرم
جای بوسی ز زنخدان تو خالی بینم

در شب تیره ز زلف سیه کرده ظهور
گردن روشن تو چون شمع تجلی در طور

مصحف گلشن رخ تست صفا کردن
خوبرویان دو بیش نشست ...

ماه دای ماه ز پهلوی رخ روشن تو
شمع کافوری افروخته گردن تو

ما رسا از جهت خوبی تو مخمل رخسارت
صبح اگر دید که خورشید دل رخسارت

کشته از گردن چون عاج تو روی بدخشان
از ستون سحر ای ماه چو خورشید عیان

از صفی

هست موی کمرت از نازکی جان بارم
بچه نازکمر از آن هست از آن نازکتر

سینه آیینه پر از صفا را دیدم
لوح کنج دل پر مهر و وفا دیدم

روشن از دست صفای هنرت شمع چو شب
کاغذی عالم ار صبح چو شد چه عجب

تا بر دوش تو ز گلگشت چمن
خشک شد همچو گل کاغذی از رشک سمن

از صفای بر و دوش تو گردید گواه
نور خود از زمین ذره تجلیت ماه

بک سرین چه کمانی که ز جلوه نظر
ساق تو ساق عمود است سرین شکر

چه سرین گنبدی از زر خالص بنا
زینت سرین شمع سحر کوه صفا

آن قمر بر تو نقاب عنبر کردن
گشته از نظر زرق نگاهها پنهان

کوه قاف سرین موج پری حلقه تو
کمرت کام دل است که عشقست درو

حلقه دیده مورد کمرت بردار است
پنجه در دایره مرکز نظر جلوه گر است

غزلیات چلپی ناموس

من کجا و صفت سر ایا تو کلشن زکی
صفت قامت رعنا بو کفتن زکی

پیش ازین قدرت کفتارم ایا تو نماند
زهره خواندن اشعارم ایا تو نماند

ای قربان سر ایای تو جان و دل من
ای فدای قد رعنا تو جان و دل من

راست چون سدره بود قد تو ای اوج کمال
هیچ ما در قدم سدره بپایت خجال

ای نکارا مست شده جوش ترکی
جزو وش بنکر بنده بندش بنکر

ناوک غمزه و ابروی کمان داری
چشم عیار ببین زلف کمندش بنکر

کور و طرز نکه عشوه پسندش بنکر
دام دم زدن چشم تکلفش بنکر

غزل

کشت لیلی این غزل ساده که دیدیم
بنوای که رخسار یاران خوانم

اینکنجی بخش مشتمل بر ابیات محبوب

غزل

زهی عنبرفشان گیسوی که بر ماه زده
کسی نیست جز من که بسوی تو نظر زده

اگر هندوی لطفت به عنبر سر زد
دلم از [illegible]

ز عشق غنچه بشکفت [illegible]
ندیده دیده [illegible]

چو چشمان تو کس [illegible]
کسی [illegible]

غم فراق تو [illegible]
کجا حکایت نقلی است [illegible]

جان تا [illegible] ضعیفی که باد [illegible]
اگر که دو بالای [illegible]

ضیای نرگسی [illegible] عشق [illegible]
که دو [illegible]

غزل

مرا عشق تو افتاده در سر
ندیدم عاشقی [illegible]

مرا با آنکه گردانی چو مو سر
کنم جای تو چون موی بر سر

بامیدی که آید زیر پایت
بکویت کردم اینک پی سپر سر

چو سر بازی کنم در عشقت ازی
بانصافی مجنبان گر کنم سر

ندارم در ره عشقت چه بازم
ندارم ماه من چیزی بجز سر

گرا باشد سر سودای لعلت
ندارد طاقت عشق تو هر سر

اشکم نه زنت بکار عشق شالی
کشتست مرا همیشه انگبین لبک

در هر ملک از چه نوشی تو چشم و کین
حشمت نبینند مگر از چشم و کین ملک

چون نخم بتر نیست مرا زان ملک نصیب
یا رب چه شهسواران سیمکین ملک

از نرگس لطیف تو ای یاسمین ملک
خواهم بعادت همه که چو عین ملک

غزل

صبای نحتی از یار و لعلش
بشب بنهد به بالین تا سحر سر

چشم کافرکیش تو تا برده دل
میکند صد رخنه اندر دین مژه

غزل

ای بت شکرلب و شیرین مژه
تیر بالای بلای و پی من مژه

هر دم بیا و چشم لطف تو بخششی
شاید بصد بار نهند بر زمین پلک

چون صورت کلیم شدن ورنه غایت قیمت
وفق تبسم برندا و همین پلک

همت نبشته ام بنکین از برای آنکه
بریاد نام دوست نهم بر نکین پلک

از برای انهزام لشکر بخششی
صف زده بر چشم تو از کین مژه

بس نی آید قلم از کاتب را
یکدل بیچاره و چندین مژه

چشم تو چون بست بملک شد ما را او لیک
ایستاده میدهد تسکین مژه

تیر کرده است از برای کشتنم
آهوانه چشم تو مسکین مژه

بسکه میریزم ز دیده خون خویش
میشود بر چشم من رنگین مژه

غزل

تا روی تو دیده ناگهان چشم
ناسوده ز گریه یک زمان چشم

تا از من و دلش بریده
دنبال تو کرده ام روان چشم

باشد که کسی رسد بر دوست
ماندست بهر طرف دوان چشم

تا که چو زنی ز سنان بچشمک
زان چشم زننده آهوان چشم

جان از تن من برد چشمت
خود جان برد کسی از آن چشم

یا هم برای قول و فعلت
جاسوس دو گوش دیده بان چشم

باشد که کسند با تو مویم
بر دوخته ام ز آسمان چشم

چشمی که ز روی دوست بیند
مردم چه کند خود اینچنان چشم

ای بخشی از خشن نه بینی
بر دوخته بر نسیمان چشم

غزل

چشمم روان فکند در بلای اشک
یارب کسی مباد چو من مبتلای اشک

آهم زسر گذشت ایرن اشک آتش
ور اب چشم غرق بود شناسی اشک

من قاچان اشک بیحیثم اینه بیرب
حیران بمانده‌ام چه چو بهای اشک

دنبال خویش کرده دو دریا ینما
چو چشم کس نکرد بعالم سزای اشک

آهم بر تخت پیکیدن اشک سیل ا
باید عشق کشته شود و با جرای اشک

ور حق چشم داد کرای جمن یلی
یارب چیشم چشم ز دوران صفحه‌ی اشک

هرگز ضیای بخشش ایوان دون نداد
بی آنکه رفت بر و از قفای اشک

غزل

بیدیم تا بر روی یار سیز
مردیم اینچنان غمخوار سیز

نی نی بیچون بیسی او
اگرچه هر طرف بیمار سیز

اگر بوسیش نباید در دست ام
بخشش و گل کم مسمار سیز

گره مفکن ز ابروی چون طاق
منه در طاق ما نهم بار سیز

تا بدیدم رخ تو ای آرام جان
کردم آینه خراب رخشان

غزل

ای مه و آفتاب رخشان
چند دارم در آب رخشان

صنمای بخشی پی پی منی دوست
ظلم دم بجای خوار پیسی

بشنیدم دی نفس زدی تو
شد از زخم نفس افکار پیسی

تا که گل را سوی پیسی نازک
که بود خاک ازار پیسی

بخشی از عشق رخسارت
شد زگریه در آب رخشان

عرق اشک من ای بتان
کرد درد و کباب رخشان

خوب رویت بدیده پیسکی
از مه و آفتاب رخشان

وقت نظاره ام چگونه بود
که پنوشی تو شتاب رخشان

مه شود در نقاب گرداری
یک دمی پی نقاب رخشان

نوکاره ستی

غزل

تو تا از ردی از سیم و زر گوش
شنیده وار ده گوشش نور گوش

غلام خویش تا خواندی مرا تو
نیفکندی به جامم زین حلقه گوش

مرا گر دیده کور و گر زاندوه
یکی زان چشم نگاره دار گوش

بهر ذکری که بود ذکر خوبان
بود زان ذکر دایم پر خرد گوش

اگر صبا ز کویم وصف گوشت
فلک گوید که دیگر بار بر گوش

دمی چون ابر اندر گوش مفکن
زبان را دو نگار از لب در گوش

برای قول پاکت تحتی دار
ندام اندر به اعضا مگر گوش

غزل

ای بر شکوی عنبر زلف
کی بود بیم ز لطف تو هم زلف

تا که از نشانه است بنهانی ز رفت
رفت زان روی و بار بر سر زلف

خط خوبت چه پوشش گویم
که پهلوی او هست خوش تر زلف

در ابتدای نو

غزل

بر لعل تو آن زمردین خط
نقشی است چنانکه بر نگین خط

نحسی بکشت از غم خود
یکی آن خال حبشی بر زلف

دل پریشان شد و برفت از من
مردمی کن بپیچ یکی در زلف

هیچ مویم تو کرده از غم
بر چه تهمت همی نهی بر زلف

اندرین عارض تو خورشیدیست
خود چه گویم که چیست خود زلف

شیرین تر از خط تو ناید
کس را که کشد ز مشک پس خط

جز عارض تو کسی نوشتست
بی کاغذ و بی قلم چنین خط

تو بین که ز عنبر همی نویسی
بر صفحهٔ نغز یاسمین خط

من خط که به بندگیت دارم
جز بنده که داد با یقین خط

جز زوی خط تو کس ندیدست
کافوری روی و عنبرین خط

حافظ

تا خط تو نخجی فرو خواند
بوسه ببرد کو ز حور عین خط

غزل

تو تا بگشادی ای مه بر جفا لب
ببستم پیش هر کس از دعا لب

مرا تا با لبت افتاد عشقی
دو چشمم گشت دریای بلا لب

لبت ای بحیوان گفته تو بنده
بگفتم تا کمانی از خطا لب

تویی در دست ما از خط تو
اگرچه میکند گه گه دوا لب

صبای نخجی لب لبش مانده است
بنه ای دوست از بهر خدا لب

برهنه نیم ای مسکین که ماندست
بدان غایت رسیدست از صفا لب

مرا شد عشق شیرین از لب تو
مبادا هیچ کس را عشق با لب

لب نخجی بود تا دین و دین
همه هر دم بگزیده تا لب

بجانی از تو تو به می ستانم
برغبت می شود دگر شتا لب

غزل

ای بت شیرین لب و شکر دهن
هان که دارد جز تو پر گوهر دهن

ماه گردون گرچه هست آنا کجی
ماه در شکل تو پروین در دهن

در بهشت خلد هم بود چو تو
یک بهشتی چهره و کوثر دهن

چون دهانت کی شود شیرین بگو
گرچه فرماید از شکر دهن

تا بدیدم آن دهان شکرتو
چون بنان افتاده ام در هر دهن

باد دهان تو نخواهد گشت باز
تا نخواهد خورد پسته بر دهن

تنگ‌چشمی آن دهان تو خوش است
خود کجا باشد ازین خوشتر دهن

غزل

میزند از تبسم یکاره دندان
چه بر بام گرد آن یار دندان

گرد دندانش نه بست است دندانش
که گم دیدم چنین هموار دندان

لب و دندان تو دو انگار لیکن
از آن لب بیشتر دو انگار دندان

غزل

ای مرا از لبت کباب زبان
بی ز یاد تو و عذاب زبان

چو دندان میرزی اندر لب دوست
ضیا بخشی مشتدار دندان

دهانش هست از نیکی چو سوفار
باشد گرچه در سوفار دندان

کنم وصف دهانش سیم آسا
نمی باید زدن بسیار دندان

چو از لب هم بدندانش شکر کرد
کشید بر شکل لب خونخوار دندان

ور کنم از لبت تو سؤال
سببه از نیا جواب زبان

زانش آه در شود دمن
میکنم بر نفس کباب زبان

مست جان زبانه آتش
انکه تو کرده خطاب زبان

میکنم وصف روی خود و آنکه
میکشاید در آفتاب زبان

پیرم نام روی چون گل تو
بیت در صد گلاب زبان

سخن نخچی است اگر گوید
سخن صدق با صواب زبان

غزل

کشادی تیغ تازه روی چاه زنخ
بسا دل که بگرفت راه زنخ

چه آن عشق آن زنخ تر کرد
لب ایچخان بیگاه زنخ

ز تشنگی زنخدانست بحث شد
دل کشته چه عذر خواه زنخ

بیمیلکه تا ماه و سین
بجای محاسن کناه زنخ

بدیداست چشمی بر روی زمین
چی سرنگون چه کو چاه زنخ

اگر کیمه کرد و کی کوفت
ز زمزم خود در یاه زنخ

غلامست بجای نخچی باز تو
که کالکم در سیاه زنخ

غزل

جهانرا تا ... روی
بکجا باشد جوان دی تو تم روی

مرا تا دیده شد آن روی خوب
ندیدم پیچکدان جهان روی

چو روی

چو روی خوبت نیست شیرین نیامد
بسازم از چه جانا از شکر روی

برآرم از دو روی آنکه و فتنی
نشینم با تو روزی روی بر روی

اگر یوسف نه در پرده حسن
چه پیدا بی چو یوسف روی بی روی

بهشت چو بر رویان اندیم
کنم چون خامه بازارم رو روی

بکش ذکر کجا نی بحث را
بیا پیش او ابریشم زر روی

غزل

زهی برده ز تو ز مشک تر خال
ز دیده دیده زان خجم خال

کجا خم دو جو از زلف تو هم زلف
کجا باشد چو آن خال تو هم خال

چو خالت فقط می فتد در چشم
کجا افتاد مارا چشم بر خال

کی از شب کسی در روز خط
کی از شام بی بر صبح خال

کرشمه در بناگوشت یکم زلف
که باشد روی بر رویت یکم خال

در هر کلو کیم کنده چه اندازی ازجفا
ای عاشق کنده وار از تو یم کلو

مارا کلو کرفته بهم بوجه میسکشی
ازطوق حکم تو کشته بیم بر کلو

غزل

ای کرده از دو زلف مرا رشته در کلو
در رشته تو کرکشته ام معتبر کلو

عیبنای نجشی یا چند هر دم
کی بر چهره از خون جکر خال

لب تو از نمودن اشک شکر
رخت از نهادن بر قسم خال

غزل

چو من بکلم تو بنهادم از جفا کردن
متاب از من بشوریده از جفا کردن

طوق زنار کلو کیم نجشی کی
بنا کیم کاکه چه خنجر بر کلو

مجوسم تو که قطره ای آنی جوم بستی
از لب فرو چکیده ولی ماند در کلو

کرکار نایم وزرای دوال عشق
کیم زدون بها بم بر سر کلو

تا طوق عشق تو بکلوی دلم فتاد
ازذوق طوق تست چو من هم کلو

بولوت تیغیدین ایرور قطرات نمایان
یران شابه سیلاست از صفا کردن

برای بالیدن بهانه کم کسر خود
چو وصل است سرم ایچکا باکردن

نگارمین طلب کردم مطلب
که زرق مست بعالم از وفاق ناکردن

فدای تیغ تو سازم هم از سر رویت
زبیم اشک بیابم اگر بهار کردن

اگر نگردن من پیش تو نهیم خود
چو درد تیغ سرانداز تو شکار کردن

بردم نامه کزدی از ذوق مست
بجز بود است ازان آزار بهشت

هیچ دانی ایچیم حلقه شد
می خمرا با غم هر بار بهشت

لشکر فتنه کشیدی صف عقل
وادوادی توتی ناچار بهشت

تا مرا دادی تو جای دل ایر بهشت
صبر را بکشت از بیمار بهشت

ضیای نحجی آخته مژه تو ان کین
چه حیلکر زند تیغ با وشار کردن

دی فلکی تا کمان ابرویت پشت چه
شد زبا چه تو افکار پشت

بیکه بر سو نشست تیر تو بمن
مانده ام و چون خار پشت

دو بکردوان بیکنه از تخت شی
یار را وقتی نماند دست یار پشت

غزل

ای مرا عشق رخت چون مغز در سر استخوان
کشته ام از درد دل عشقت سر ایر استخوان

ای ماهت ساغری از باده صافی ولیک
کس ندید هیچ کرده در ساغر استخوان

در دو عشقت استخوانم زانکی بگذرد
سیب دردا مانده ام از تنهائی در دو استخوان

در تن من از نزاری استخوان پیدا نیست
گوییا بنشانده ام بالای چنبر استخوان

غرق کرده در بحر چشم کشتی پیکرت
کی بماند در وجود خسته لاغر استخوان

هر زمان از استخوانم آتشی خیزد دگر
بیکه باشد از نزاری استخوان آتش استخوان

نخجی غمزه تیر تو سنگی محکم
گوییا پر کرده اند از نوک نشتر استخوان

نگارا

غزل

نگارا ابروی چه تحفه است ابروم ترا بازو
چه خم است آن قلم خوب سیمین ساق بازو

مرا نام تو تعویذ بازو و شد بیشتر ایمن
ازین فالی که برای پر بلا زنم ببر بازو

بجان خویشتن تا کی زنم زین کوی بیرون پا
درین عرفات چون یکدم که می برای انشا بازو

اگر در حق من وقتی تو ناخن کنی لطفی
دهم من مژده آن ناخن نو دوست نقش تا بازو

تو ای حیدر ز دلها تو دست ظلم باکت ای
بجانش فرد و دست دست ظلم تا بازو

دهد فراش بخت ما به سر تشریف ایمن
مرا خار ار اکنون نزا دیبا مر بازو

ضیای بخشی تا ز عشق چهره ویان دست
زند بر بازوی وقتش قوی شد عشق را بازو

غزل

ای عشق تو خم بره چو خون در میان رگ
کر جان برگ بود و تو لی امروز جان رگ

اندیشه‌ام که دیده من بیند از چه کار
جز خون در گهر پاره نشد زانجمن رگ

خون از رگ دو چشم من امروز شد روان
آن کس که بیند خون روان رگ

خون چشم جاری مجرای آب
آب چشم جاری مجرای خون

غزل

ای لب خوبی تو حلوای خون
چند باشم تشنه تو در دریای خون

از چشم تیغ کشی تشنه‌ی خون دل ره
گرچه تر بدیده باشد و الامان رگ

دی تا کمان بکجا رسد شمع اشک شد روان
هر بار شد اگر بخواب بکشت بدید دهان رگ

این قطره های خون که ز چشم چکید بس
وقتی بدیده تو آگر نا و دوان رگ

خون بگردد و بیاسال بخشی
هان میریز ز دیده بر پای خون

پیش از این بود ز دست چشم جای اشک
شد کنون این دولت غم جای خون

تخت بستم سید از طلسم
بیا که چشم بر بستی بالای خون

بر تو صد کس دعوی خون میکنند
زشت باشد پیش در عوغای خون

ز رودی دیدم بریز اشک لعل
هیچ دانی چیست این صفرای خون

ای لعل

غزل

ای لعل تو برده از شکر دست
تا چند کشی مرا بهجر دست

در دست غمم بکشتن گرفت
با آنکه ندارد آنقدر دست

انگشت نما از آن است دستت
کز دست تو هست چون تو بر دست

در کوی تو پای تا نهادم
از تیغ تو شسته‌ام ز سر دست

سهل است گر کشی مرا امید
از کشتن عاشقان بکش دست

عشاق تو بر دمی ز دستت
از غصه زنند دست بر دست

دستی که بدو زنخ نهاده کوی
کام دو جهان است بر دست

چون زنخی از عرق بشست
خلقیست نهاده بر سر دست

خلقی بتحیرست
یعنی ز ادا

تا است انگشت یا است دستت
چون گشته بدیده در آب دست

سر انگشت تو بتمکین ز ارغوان بمکین
سرخی ز خون مسکین ز عاشقان بگشت

صبای تحفه‌ی بنه مرو بیان وفاداری
اگر نکرد و اندر دست وفا نشر آب بهشت

چنان آلوده‌ام از خون چشم خود که تا محشر
بهر جا خون کرد و اندر روزی گم نالد در آب بهشت

درکمای من از تلخی چنان او آزمی یار
که گم ... بمان بهارات کمای یار بهشت

ز دوست باید نگشتم تو و زدان فرخت
اگر چه یاده او او دست برکرد و بحر ... بهشت

ز غصه بیکه مستحکم هم انگشت بر عیب
مرا ام ... بدو و حیدری از کتاب بهشت

غزل

اگرچه دیده‌ام بسیار ناخن
ولیکن کم بدین هنجار ناخن

چو چون عاشقان جو دو میر
که خواهد با فغان آزار ناخن

مرا از من بیمار شد از غم تو
کند گر کسی بیمار ناخن

نصیحت در دل بیدل کند کار
بندای کند گر کار ناخن

رقیب ارچه فرستد ظالم را
چه خواهد کرد با کس ار ناخن

چه بیهوده تحّم با بخت ابتر
بپای پی چو باد و دیوانه تاختن

از تو بر از کرد و نخجشی چم
زانگشت ار شود و پیر از تاختن

غزل

ای که بی تو بوستان بیند
غمهای تو دوستان بیند

گردی تو میان سینه‌ها چاک
خود جای تو به میان سینه

یار چو جهان باشد و بیست عشق
هر که رفت همه جهان بیند

مردم ز غم تو با که گویم
این مژده به پیکران بیند

عشق تو بجای مغز بادام
گر بشکنم استخوان بیند

پشت چه کشم جز استخوان نیست
و کاسه مغز خوان بیند

بی تو رضای نخجشی هان
این قصه هم از زبان بیند

غزل

ای که حکمت شاه جمال جهان دل
وا ده تو صد جهانی غمان دل

زندان چو در درون دل خسته‌ام بس
وقتی ندیده بود اگر رستم آن دل

سود دلم بود ز عشقت کردن زیان
چاره روا ندارد پیک بی زبان دل

گفتی دل تو از سخن خوش نگه داشت
هرگز نیابد این سخن از خانه زن دل

زلفت که نردبان دل از ما شدست
معراج عاشقانست از آن نردبان دل

امروز کسی مرد و دو عالم بر بست
بربست از جهان و تجلی تا جهان دل

بشنو ز گوش دل سخن تلخی که او
وقتی سخن نگفت مگر از زبان دل

غزل

ای زلف پای بند تو در بند دار جان
ما را ز سوز تو چه رسانی زیان جان

کس را ز نکته جان شده ست نماند
تا لعل جانفزای تو شد ترجمان جان

خلقی ز جانست زنده و جان زنده از تو
تو دیر زی که جز تو ندیدیم جان جان

ای شمع از چراغ رخت تا من تمیز
یکبارگی مرا که تویی همعنان جان

غزل

ز عشق تو بکار است سر صحبت
نشد عمری که شد بیکار پهلو

ز داغ تو چو سینم افگار پهلو
بر آتش مینهم هر بار پهلو

دلهای مرده از تحن زنده میکند
چو بخشی گلفت سخن از بیان جان

جانی است آن لب تو جانب علیجی
دندان تو در دهان او همچو آن جان

نام از بیان تو زنده گرفت هست
ام و در از بیان تو خوشتر بیان جان

بود وقتی که پیش تخته شی هم
دلی در سینه و دلدار پهلو

بپهلویم و چون قرعه بشت
بصد پستی است از این آزار پهلو

ز عشقت از نصیحت گو بریدم
نشاید یار را اغیار پهلو

چو تو پهلو بنا بانکه و با ماست
چنان ان مینهم بر خار پهلو

تو هم شب خفته بر بالین عزت
مرا هر شب بخاک خوار پهلو

وله

صد پی نهاده ایم به پشت فلک زین نشسته ایم
تا بانگی زده ایم و تو با ما نشسته ایم

هرگز ز بزم شکوه چو [illegible] نشسته ایم
چندی که داد داده ایم ز [illegible] نشسته ایم

با دولتی که راه دل [illegible] نشسته ایم
[illegible] از دست [illegible] نشسته ایم

مستی ز حسن [illegible] نشسته ایم
زان [illegible] نشسته ایم

از آن [illegible] شعله [illegible] نشسته ایم
در زلف [illegible] نشسته ایم

هرگز [illegible] نشسته ایم
[illegible] دامن [illegible]

از باد و ناز [illegible] نشسته ایم
صد بار آسمان [illegible]

ای [illegible] طلبت [illegible]
زان [illegible]

[illegible] نشسته ایم
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نخجیر تخت اندوه تو
بشکند هم ساغر عهد ادام

عزم آن داری که بریزی خون ما
پیچ می بندی بجز خون ما

چون کمرگاه تو شیرین کی شود
گر چه کس سازد ز زهر حلوا اکم

آن تبسم زان لب ما کو و دید
کوه لب زکل فرو شد تام

بار غم را کوه غم نارد کشید
گر چه سازد کوه از خارا اکم

غزل

چه دولت میسر در درویش از زانوی تختی درم
دی یکی شاه داده دولت سری بنهاده بر زانو

مرا دیر لبیت هم ساغر عشق همیکشم از خود
چشم از در در چون شیخ رفیق هم سفر زانو

زور چه بخودی از تو خلاص هیچ میدهم
بر دو پیوسته از سر های پیچ و درد بر زانو

سری افکنده بر زانوی هر شب از بسیکه
لب بسته کمینه ارم ز خون دیده تر زانو

مسافر ماندهام باشد رفیق هم
بره رفتن سالک بدار دو کس بکر زانو

چشم شوخ توکه کیم کوردی ایست
مست بولسه پای برجا ساقی

مست ایاغلیق قلمیش فقت
من ییبیم چنین ولا سیاساق

غزل

ای بت چشم نشه ام زیبا ساق
سیم خام است ساق تو تا ساق

ساکن کوی او نظر بر لامکان اولدی
چیغای بختی معراج درویشان تیز زانو

مرا کوینده زانو افکنده چو می
چو می بیم همه نظاره عشق است زانو

غزل

ای کاو قشیر بر جهان یای
شنکک پیش او کمان یای

جمله اعضای تخته لرزید
تا تو دیدی جمله اعضا ساق

آه ایرنم کذشت پیش ارزن
تکشیم ابدیا ساق

لرزه بر ساق عشق افتادست
تا تو کردی نظر بیه ساق

بسکه هر شب ستاره میشمرم
میرسد خون چشم من تا ساق

پایی قیچه

سراپای میرزا طاهر

یکدانه‌ام از درون جان نه
یکذره ز غم بر آستان پای

گیرم باری آنچنان دست
در بوسم باری آنچنان پای

چند از سر کوی تو نگردم
تا آنکه مرا بود روان پای

پای تو چه لایق زمین است
بر دیده من بنه توان پای

اندر طلب تو بخشی را
شد خسته ز راه کهکشان پای

بر خط تو گرم ار سر است
کم پا کلکم بطبعت پای

ور چو تو گلی بدست آید
هرگز ننهم به بوستان پای

باشد که ز گل نشانت یابم
در باغ نهم بدین گمان پای

سرو قدی سیمبری طنازی
عشوه دهی [illegible] نازی
[illegible] دل [illegible]
دیده [illegible]

سر زلفش بصبا مشک فروش
لب لعلش بسخن آفت هوش

دل [illegible] بیش
عقل دیوانه [illegible] بکش

چشمش آن نادره آهوی حرم
دامی از سایهٔ مژگان در رم

نوک مژگان کجش دلگیر است
پشت ابروش و خم شمشیر است

چهره [illegible]
[illegible]
تا لبش خال نهاده [illegible] عنبر
شد سویدای [illegible] داغ

لعل او

لعل او تاب بخش آن گرچمن
نکهتش مشک چین بهر چمن

رونق از گل بهار آن تیغ
یاسمن زنده از نسیم تیغ

کرونش شمع وے از کافور
زو گریبان شده فواره نور

همچو سرو از وزیدن نسیم صبا
مست از آن گون صافی پیدا

برده ساعد زبیضه تا بر
کرده از تیغ آن دل عشق کباب

شده از رنگ حنا دست بخون
پنجه چون پنجه مرجان گلگون

پای با نیز از لطافت گلکون پشت
ز صفا سینه اش آینه نشت

سیمش سیم تو دانه بنیز نسب
از تن آن شمع وار زده

سیب زنخدانش باغ بهشت [illegible]

[illegible]

دو گل نکهت در آن بستان است | که ز رضوان لقبش پستان است

آن دو پستان بود اندر بر یار | یا دو غنچه است ز نسرین پر بار

هست ناف در آن خلد برین | غنچه بهر شکفتن از آن نسرین

تا بی از طرهٔ بتاب افتاده | نام آن تاب کمر بنهاده

موی بود وصف وی از نازکیم [illegible] | [illegible]

قامتی

قامتی ناز برش سرو بلند
گشته از جلوه قیامت پیوند

گلعذاریش چمن باغ جنان
غنچه بیان گره کار دهن

مست از ناز چو آتش ریزان
ساقهای سیم اندر دامان

گشته در پیرهن از قامت بیش
چون گل از پرده شده دامن پیش

دو لبش لعل و درین دو لب
بکه لب بر لب ... سیب

بلکه ... رخ آن سیب بر
چون ... ز هم ...

من کلام یقینی
تعریف معشوق

نظر از جلوه آن رشک شمشاد
نخلبندان چمن بنده سرو آزاد

از رشک جلوه آن سرو سهی
نخل ... قدش ...

برافروزد چو در ... قیامت
رخش ماه است ... تازه و تر

ز تاب روی آن خورشید منظر
ضعیف و زرد گشته ماه خاور

... در چشم آن غالیه پوش
مسیحائی است ... در آغوش

دو خال دلکش و دلخواه در وی
سمن ... در زیر ابر

دو لب چون پسته شکر غنچه شکربار
زبانش گشته چون طوطی شکرخوا

دهانش غنچه ... نو ...
زنخ چون سیب ...
چه شیرین ... لطافت ...
علامت ... خضر ...

وران

در آن چاه زنخ آب حیاتست | که اسکندر درو حیران ماندست
فکنده یوسف کنعان در آن چاه | دل صد چون زلیخا برده از راه
دو صد خسرو شده یک مو بهایش | هزاران جان شیرین در فدایش
لب درج است طوطی از زر ناب | پر از یاقوت و گوهر جمله پر آب
خوش الحانی که بلبل در فصاحت | ز شیرینیها جراح است در حیرت
فرون از حسن لیلی شد جمالش | یقینی کشته مجنون از خیالش

سوز و گداز ملا نوعی

الهی نیستم را هستیی ده
مرا یکسر [illegible] مستیی ده
نفس را سوز و آهم را تپش بخش
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بکرد از

همه از لطف چون گل تازه [illegible]
ز لطف [illegible] بر کمال [illegible]

ز چنگال [illegible] ده دام [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]

هم [illegible] سخن
زبان [illegible] نگهبان سخن

کلام [illegible]
[illegible]

بیان [illegible]
زبان [illegible]

ولی [illegible] گل تازه دارد
[illegible] پاینده دارد

من [illegible] کار بر
[illegible] طاووس [illegible]

زبان [illegible] لطف
فصاحت [illegible] داده [illegible]

[illegible]
نفس [illegible] دل [illegible]

که [illegible]
[illegible]

غرامت بین که این ناکس ولین
ز سنگ خاره شد سنگ آهنین

بناخن گر بکاوی آهن و سنگ
بهر جا شعله بینی بر او رنگ

آغاز سخن

همان بهتر چو عجز غم خامشیست
که هم در عرض حال خود زغم نیست

مثل باری چه از من نیاید
که پاس شعله از خرمن نیاید

دلی همسایهٔ نو با دو بلبل
دلی صید گل و صیاد بلبل

دل ریشی گرو اجزای جان ریش
دلی کز ناله او کرده زبان ریش

بجای این دل افسرده پیکر
دل پروانه‌ام ده با سمندر

ز خون مخسن دل آکار تن به
چنین دل طعمهٔ زاغ و زغن به

مثل این دل الهی کم ز بن باد
چنین دلها نصیب دشمنان باد

چنان مستم کن از جامی که دانی
که از مستیش هم خود وا رهانی

دلی پروانه پرورد محبت
بصد جان خانه پرورد محبت

دلی از رنگ و بوی دل سرشته
نه چون من ز آب و گل سرشته

که چون پروانه ز آتش گیرد او بار
گدازد پرده دل داغ دیدار

دلی سر تا قدم چون شعله روشن
کشیده کسوت فانوس بر تن

چه بستر خوابگاه ماه و خورشید
چه ساغر عکس بخش جام جمشید

سرم را تاج بخش از گرد درد
لبم را باده ده از ساغر درد

بهر کاری همت پیشم قوی کن
گره از رشته کار دل درون کن

ز صحن غم چه سیم ساده کردن
گشاد ابرو و ترم از باده کردن

ز شوقی کن سرم را سجده فرسا
که گاه سجده نشناسم سر از پا

که چون اول ازه‌ش دین ساغر آلدی
دگر کیم ساغر اندر مجمع آلدی

پیر خانه زاده اوتش ده بطار
کرد و مستی و هشیاری شود دور

پیر معرفت کیل ورا ایاغ عزم
خرابات محبت کیل ودا غ عزم

بوان خواری کیمکیم انداوی نفورست
مراد کار وعشقم ایدم و درست

شهادت شرابیدین مست بن کین
محبت اکل اغوش بن کین

دنیاوده حدم خاطر برافروز
بطور ریوم تصدی دراغوز

بتم تاریک و سر دیده اعمی
کرامت کیل چراغ انجلی

ز لوح دل قوش عیر بر زدی
خطای دیکران برمابه بخشای

ز بس صافی نهادیم از محبت
ز عیب دیگران برماست تهمت

من ایرنوعی نه مست ایرده کام
که چون لیته از دل ساده کام

648

دلم را عاقبت اندیشه کرده
نهادم را شریعت پیشه کرده

دوی ده بعد از رنج قبولم
رهی بنما بدرگاه رسولم

در نعت آنحضرت

محمد صیقل مرآت بینش
منور ساز چشم آفرینش

شفاعت گنج جرم ما و هستی
قناعت گنج ملک تنگدستی

حقیقت را گل از عرش پرورد
شریعت را لوای دوش پرورد

فلک گلدسته طرف کلاهش
ملک پروانه شمع نگاهش

بخلقت ز انبیا پیشی گرفته
ز بعثت با خدا خویشی گرفته

دلیل قدر و اعجازش همین بس
که هم پیش و هم آمد از پس

زبان گنج نعمه دارد او نعتش
خرد مجذوب باد در راه نعتش

تو بیکس دوست من همسایه دشمن
بنالی بیکسی بیکس تر از من

ز شهرستان رحمت بی نصیبم
غریبم یا رسول الله غریبم

بجایی کی سزای او توان گفت
خدا شو تا ثنای او توان گفت

گر استغنای نعت از دل برنجد
دگر زین مژده دل در تن نگنجد

زبان با آنکه نقش آشنا نیست
که نقش حرفم از لعلش روا نیست

صفت شب

بکار از تو بهر راهی نکو دارم
اطاعت داغ یاران تو دارم

همین بس کز کمینه بندگانم
ارادت کیش امت بندگانم

گر از نظم شفاعت از نبی نیست
شکسته پایه ام زان نبی نیست

ز رحمت زن ز خویشم ره بگاهی
بهشتی کن گیاهم از نگاهی

چو گل گردید گرد بوستان آلود
بآن گل کرد عالم را گل آلود

بهار آلوده چون جام و درود ست
گلاب آلوده چون بستر دوست

گشاده ابروتر از آغوش مستان
نشاط افزاتر از گلگشت بستان

نظر پرور چو چون سیمای معشوق
طرب سرمایه چون بوی معشوق

بتی رو از گلاب صبح شسته
رخش از آیینه خورشید رسته

طراوت چمن زوی آب بر رفت
صبا موج و نظر مهتاب بر رفت

هوای جلوه گلگشت مهتاب
همی شست از نظرها سرمه خواب

زمین از لاله و چرخ از ستاره
چراغان کرده بازار نظاره

زبس روشن چمن و آسمان تاب
فکنده سایه بر روی قرص مهتاب

طرب معمار شب پی ریخت فردور
سرشته کرده مشک از مغز کافور

هوا در سر چو بس دل شکسته
چو جای خفته در وی من نشسته

نظر غارتگری آغاز کرده
بتان هم بوسه بخشی ساز کرده

من و دل این چنین بشنیده بیدار
ز خود محمود و مست از جام دیدار

جهان بزم و شرابش خواب دیدن
ز مستی اهل بزمش آرمیده

طرب سینه به سینه بر غم غیرت بود
در آن شب زاده گیتی عاشق فزا بود

درآمد از درم همره برسته
چو شهبازی که طاوس نشسته

برشکاف قفس در باز کردم
به این مژده را آواز کردم

از آن نکهت که مغزم را رسانید
دماغم صد گلستان تازگی دید

ز خاک در نسیم دلکشائی
درون آورد و بوی آشنائی

کز آنکه حلقه در ناگه برداشت
تجلی کرد و از چادر جلا داشت

به خدمت ناصبور و شاه مشتاق
باین نسبت بهم نازند عشاق

کنی پای طلب از خواب بیدار
که خواب آلوده ام گم کرده یار

نشستن بر فرس بی بیست
که بر جای نشستن کار از بیست

شبی شام غم صبح طرب کرد
شکر خنده ی قانت طلب کرد

چو طوطی لب بشکر چاشنی داد
که ای مجنون طبیعت عشق فرهاد

ز معشوق گاه غم تا شرق شوق
رسیدم چون نظر در یکدم ذوق

سوار اسپ شدم چون از فرح رخت
سه و فرسنگ رسیدم بر در بخت

مرا اسپم چنان از جای جستم
که سر بر جای پا آمد بدستم

چنان شوقم بتن غیرت کشت همدوش
که هم در خانه شد نامم فراموش

هنوز آن آمده اندر سخن بود
که شوقم بر در شهر ختن بود

به هر درگاه که تختم تاج سر بود
زمین با آسمانش سجده اندود

چنان با سجده ام سر آشنا کرد
که فرق از میان سجده ام گم کرد

زبس حیرت بحیرت در فزودم
چنان گشتم که پنداری نبودم

پرستاران شاهم چون بدیدند
به تعظیمم به پیشواز ار دویدند

زخاکم همچو گوهر بر گرفتند
سرم چون تاج از در بر گرفتند

به دامن کردم از مژگان گهر ریز
چو گل زر روی و شبنم بیش ریز

در بیان سوز و گداز

شدم بر کرسی پایان معراج
شکیبم رفته از دست بتاراج

ز بینایی نظر بیکار چشمم
نه دل آباد و حیرت خانهٔ چشمم

ز جام بیخودی در سر هوایی
فتاده سر بجای سجده جایی

بجای او

نسیم خنده بر خاموش شبنم زد
گلاب مژده بر بیهوش شبنم زد

چو دید افتادن من قد برافراشت
به دست خود سرم از سجده برداشت

چراغ افروز مسندگاه اقبال
گل خورشید او شهزاده دانیال

قضا فرمان شهنشاه جوان بخت
فلک خرگاه ماه آسمان تخت

بجای مهر فرقم سجده می‌جست
غبار سجده شرم از دیده می‌شست

حدیث بلبل و پروانه تا چند
هوس فرسود خواب این فسانه تا چند

نواهای کهن خاطرخراشند
به زخم عاشقان الماس پاشند

هر آنکس کو نوای عشق سنجد
جز آهنگ نوازش در دل نگنجد

تو آن بلبل نما و گل بکاری
که از صد باغ و بلبل یادگاری

بگفت ای بر سمن ناز محبت
کمین شاگرد و استاد محبت

بجز نامی ز لیلی بر زبان نیست
بجز حرفی ز مجنون در میان نیست

کنون شد قصهٔ فرهاد و شیرین
چو عیش رفته و تقویم پارین

نوای تازه بر کش زین نمکزار
که گل را گل کند از خار در خار

نوای مرغ جنت تازه روی
زبان سبزهٔ گلشن در تازه گوی

کنون افسانهٔ ناشنیده آور
سخن از هر چه کس نادیده آور

بآتش جسم خاکی شان بسوزد
چراغ روح علوی بر فروزد

چو بزم وا نماید عیش سرکش
چو خس نامی نماند در کام آتش

ز هر خوش روی دیبا پوش گرفته
چو هیزم خوی با آتش گرفته

گروهی از لقمهای جان فزود
کباب شعلهٔ آتش زن دم

یکی بر طرف آتشخانه بگذر
بر آیین بت و بتخانه بگذر

بآتش

بعجب نیست که دعوی صادق
بسوزد در غم معشوق عاشق

پس از مردن رخ از غم برنتابد
بهم در بستر آتش بخوابد

رخ از جام محبت برفروزد
برای مرده خود زنده سوزد

ز آتش در زمین همت بلند است
چو الماس از در آتش نشیند

عجب آنکه بعد از مرگ مردان
زنان بر شیوه همت بلندان

ایا پروانه از بلبل ترنم
چه خوش غنچه ز آتش تبسم

زبان نظامیه

کسی نوعی نمی آساید از عشق
از اینها هرچه گویی آید از عشق

همین باشد چو معراج محبت
نثار جان بود تاراج محبت

نوای این عجب ساز و بعیوق
که سوزد بهر عاشق زنده معشوق

سر نقب سخن را برگشادم / زبان تیغ دل معنی غوطه دادم

چو این آیات هم آمد بگوشم / سمعنا گوی شد جبریل هوشم

بحرف تازه و خرم کن گوش / که تاریخ کهن کرد فراموش

صدای شمع کلکت برفروزد / که هر کس بشنود جانش بسوزد

نمی‌خواهم که بازم روزگاری / برانگیزد ازین تن نوبهاری

چو این غمنامه سوزان حکایت / نفس بگداخت در کام روایت

بسی آن ره که تازه رفتم / ره یکساله در یک هفته رفتم

لعاب شعله بر کاغذ تنیدم / که در رشته آتش کشیدم

کنون آن دم همی آرم به بازار / ولی جز خود نمی‌بینم خریدار

دری آمد ز فهم دل برسم / که از تنگی نمی‌گنجی برسم

سر فرزند

تو آن سوزی ز عشق آتشین نام
دلت چون داغ طفلان خام در خام

چه پای بسته خود همت عشق
که در کامت کدام لذت عشق

ز پابوسش شده سربلندی
بر اوج چو تو کس ارجمندی

الهی این گدای بی‌کس تو
که افتادست بین بر عصمت تو

رقم زد خامه معجز طرازش
محبت نامه سوز و گدازش

به هر سنگی زنم ناخن مضراب
گداز آتش از آتش چکد آب

گداز دل بغیر لب دوانم
کباب پیچ دل در خون نشانم

نوای عشق از مرغ چمن پرس
گداز بلبل بیمی ز من پرس

بدین لب نام عشقت با دو چون بس
بدین دل نام دل افسوس افسوس

لبت از نام خود در شور و رست
دلت خونین کباب خام سوزست

که در دوران شاه عیسی اورنگ
که عیسی خوانده پیشش درس فرهنگ

زبان بگشاده کلک سحر تحریر
چنین کرد از زبان دیده تقریر

کنون آن قصه در یادم رسیدست
هم از شخصی شنیدم آنکه دیدست

مرا یا گوش گیر یا گوش دل کن
بدین تیغ زبان خدمت بحل کن

بهستانی برایم داستانی
که در هر گوش سر کرد بوستانی

خرد کامل بدین حق شناسان
سپاس آموز کار ناسپاسان

شهی ذو الجلال الله اکبر
گرامی گوهر نه بحر اخضر

ز تیغ صبحگاه داده تسلیم
زمین و آسمان را کرده تقسیم

فلک قدری عطارد خیل شاهی
قیامت از شکوهش دورباشی

جهان کیهان خدیو عدل و انصاف
اطاعت سنج امر قاف تا قاف

بشاهی

چنان آسوده عشقش از نهادش
که در مستی کشی فتنه حادث

بعهدش طفل نومیدی نزاده
کریمی زاده و جان را ده داده

اگر خاری ز دیپای کسی ریش
ببست خویش بردی مرهمش پیش

اگر موری شدی از پیش پامال
زبازوی هما دادش پر و بال

بشاهی قبله درویشان گرفته
طریق همنشینان گرفته

بگیتی بود وی کار کرکردی
مراد اوش شد شهنشاهی مرادی

بود وی در زمین خرم بهاری
معنّم خاک راه بر دل غباری

زمین شد به پیسه برجا ابری
بعزم نیک ...

بهشتی بود عهدش بی کمانی
زبان ها بریده وی پاسبانی

بود لی اولش عهد الی بود
نکوئی حسن عیب عهد او بود

654

ابتدای حدیث عاشق و معشوق

چنین زد نغمه سر راز گویی
بگفت از بخت تو ساز [illegible]

که در عهدی شهی بس نیک بنیاد [illegible]
دو بیدل ز آشیان عشق [illegible]

دو بیند زاده از شیر [illegible]
ز طفلی شیر [illegible] ولی [illegible]

ز طفلی شیر خورده از پستان عشق
دو کس پرورده گهواره عشق

چنین [illegible] پیش از [illegible] پستی
قمر [illegible] ز عشق [illegible]

چو حسن و عشق [illegible] بر هم
ز طفلی نام [illegible] دیده [illegible]

چو حسن [illegible] باز الفت
[illegible] محبت

همه [illegible] زاده و [illegible] نشسته
[illegible] نشسته

ز طفلی

هوس از نخل خویش از دور بیند
بصد خواهش گل نظاره چیند

نبیند دیده در صبرم از آن بیش
ز هم پوشیدن چشمم پریش

ببازی چشم و دل در کار دیگر
تماشا تحفه بار دیگر

هوس گستاخ و دل در حیله سازی
بهم در دیده می‌کرد نظربازی

ز لطفی داغ الفت بر جبین بود
نظر در باغ روی خویش گل چین بود

چو نخل سن خواهش یافت بالش
تقاضای صد هوس را داد مالش

گره گیری خشتها ز ارجمندی
نهال قدشان گیرد بلندی

بصد خون بنای عمر خشتند
وزان خشتی بنای خویش بستند

بروزی کز غفلت اورده رو
ز بس سرعت بسالی میشد و رو

همی بینی ز بی پروایی عمر
صلاح خویش در کوتاهی عمر

جوانی چون نسیم نوبهارست
ولی از رنگ و بوی گل سوارست

بسر خشت لحد را بر نهادن
به از شاهانه بالین سر نهادن

بهار عیش پیشانی روانیست
به پیشانی نم از غم از خدا نیست

که چند از غم بی غم خوش بودن
فرح ناخوردن می مدهوش بودن

هوس آتش بدست دیده خونبار
همه این غنچه پیکر دلنگار

سموم دوزخ از ما تازه روست
غبار گلشن از ما مشکبوست

بر ما منتی از عطر باغ
نشاط ابر از نسیم ما دماغ

کنون ما آن نسیم بی نصیبیم
که در عهد بهار و گل غریبیم

برآمدن گر نشاندی دماغ
زدی بر مغز دست عطر باغ

اگر تیغ قضا باقی بر دست بوک
وگر عاقل شدی هوش آن ایوک

اجل شاه

[illegible]
[illegible]

سخن گفتن [illegible]

چو سال [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کمان نادرستی بما ناگزار
بپای ندادیم جز دست وار

رخ بت چنان خوب در پیش سازم
ز بت بتخانه را در ویش سازم

نکو دارم از آتش سومنات
شکست آرم بر لات و منات

معاذ الله ز دین بیگانه کردم
گنهکار بت و بتخانه کردم

اجابت کن مرا و تا روانم
وگر وارم ز عصیان شرمسارم

به هر مرغزار نیز ران با مهر بخت
که گیتی از آتش برکی بخت

مرا دارد که اسلام جویم
هم از شهد شهادت کام جویم

ز شرک آیم بر حسن رخ جویان
ز کفر آیم ره استغفار گویان

بسوزم از جگر داغ صنم را
بدوزم بر نظر زنار حرم را

بجو تار شمع بزم زلف و زنار
بشویم صندل بت را ز رخسار

بدل ارشتی

همه انجمن بود در خاطر خیره
که چشم عقل از آن میبود خیره

نیم چون در پس چرخ آبنوسی
همان دم ساخت ترتیب عروسی

پی مطلب روا کردن ز حاجت
که بر جان و جگر ز ابرم کنست

سخن از لب بسر ناکرده تا گوش
جوابش چاره جوئی بود و خاموش

بدل زد نشتری از راه گوشش
که پیچید و گشت و باز آمد بهوشش

شمامه جنس نو آماده سازید
جهاز نوبهار آماده سازید

که ای کاشانهٔ حسن از تو آباد
رسید اینک بسوی حجله داماد

چو جمع خاطر از اندیشه پرداخت
در مردم شبستان قصری ساخت

نثار الصبح ابهم بست
همی شد فرو قوم ز پیچ بیت

درون او ز بهر رونق کار
ز هر جنسی یکی یوسف ببازار

شکرلب چون بشنید این مژده برخاست
قدح خود در پای چشم یار بشکست

سماع از شوق سر او پای می‌یافت
ز شادی خنده بر لب جای می‌یافت

چو آن صوت نشاط‌افزا شنودند
در صد خلد بر خاطر گشودند

پرستاران حرم عاشق‌نگاهان
گرفتار انتظار آمد هر کس بار

زمین و آسمان را تحفه تا فوق
پر آید از همه پایه ذوق

ندیده خار و خس روی گل او
قفس نشنیده بانگ بلبل او

گلستان نشیمن هفت رنگ گل
گل چشم و گلابش اشک بلبل

روان شد چون گل از گلبن شکفته
به من گر خویش از راه رفته

گرفته زیر پیمان دامن گوهروار
به دست عاشقان گیرد گریبان

شکفته باد دولت شوق و نرمی
که هر گامی زمین را داد کامی

قبحی

نگارین عارضش خرم بهاری
بهاری پیچه آراید نگاری

بلی در لعل تو بسیار خوبست
چنان دو لب بهم پیچیده خوبست

ولی بر چوش زیور گران بود
رخش مشاطهٔ مشاطگان بود

بهشت از خرام آن نخل نوبر
ز گل شد همچو مشاطه لب بر

به جلوه شد عنان جنبان بپیچ
عنان بر تافت از جولان بپیچ

چو بر تن پای تا سر زیور آراست
چو لولوی تر از جیب صدف خاست

به جان آتشی زان گلگون دوام
که گل زیور بخواهد غم از شبنم

ز عنبر بو نسیم زلف آن گل
شده مشاطگان شانه شاخ سنبل

ز عکس چهره خال عنبرینش
نمودی قطرهٔ خوی بر جبینش

بخی چون گل بجوی آفریده
ولی چون غنچه گل در گل دمیده

چو بشنید این بشارت مادر پیر
چو آن گشت از طرب چون باد شبگیر

چمن پیرا به جشن زینت آیین
بر اصناف صور بتخانه چین

چو مصر دل پر از بام و دیوار
که اینک میرسد یوسف به بازار

بترتیب بساط آرا سخن کوش
بشوق افزودن غم کاستن کوش

بمادر گفت لب بسته تبسم
که ای بخت از تو شاد ابر ترحم

ز انجم ساعت سعدی گزیدند
چو در در رشته طالع کشیدند

بهم دو سوی چون شاخ شکار
منجم نقش ساعت زد بکار

پس از یک هفته زینت عروسی
زمین داد آسمان را خاکبوسی

بیک فرمان که از دل بر زبان ریخت
متاع کان و دریا باهم آمیخت

بعزم کارسازی شد چو همت
نشد تا کارها آماده نشست

بیابان

نوا سنجان مجلس خرم و شاد
سپرده چشم و دل در راه او داد

گرفته چون شمع چنگ اندر بر دست
شب آمد پرده از ظلمت بر بست

ز قانون قل لعبت بر آورده
کزان رقاصه لعبت زیر پرده

چو صبح این لعبت زرافشان زمین
لوای شعله زد در شبستان یمین

چو جان عاشق شوریده ایام
در آغاز محبت سر انجام

چمن از ناله زیر ان بر آرد چمن
سیه آمد صبا بوی نسترن

بهشتی کلبه از روی ساقی
شتابان بی نصیب از ساقی

ز جمع عشق برین شان تاب دمن
بهشت بی کسی بادهٔ من

نظر بازی به کرد دو دل ستان من
بیا بی عنان شوق تو من

به مرادی دریده جبه
بیش ساقی مرا دود

جهان سرشار ذوق شادی او
عروس خانه داماد دی او

ترو کشتانی کوس شادیانه
فکنده حلقه در کوش زمانه

چراغان کرده بام و در کلستان
کلستان از فانوس خیابان

شده شهر از تماشا مست شادی
فلک کلدسته در دست شادی

ول ازلی نصیب ایر شادکامی
تاپس کام دل ایر ناتمامی

کدورت در دلش افزوده کشته
بمولای غم و اندوه کشته

ولش کوئی که از جا بیخبر بود
که هر کس بود ازو خوشحالتر بود

سوار شوق وه مستعجل نیرفت
قدم میرفت لیکن دل نیرفت

زوال دور ازان پیکار نیرفت
تو میکوئی بمانجا نه نیرفت

بر کامی بولچون کرو کام
بسی از هر قدم وز دیده کام

شهی

به سویش بلند او از قصر کی
که سودی به بامش ز طاق کسی

درونش چون درون خم تاریک
رهش پیچان چو دم شمشیر باریک

رسیده از قضا در تنگنایی
چو دهلیز عدم تاریک جایی

چو لختی اندر آن راه عسر انگیز
شده آن قوم را پای طلب تیز

چو قومی ره بدین عبرت فرستند
شتابندی همی و بار فرستند

خروش صور چون نامی بجوشید
بنایش چون بنای قهر لرزید

درونش هیچ بیرون غارت اندای
چو ایوان خیال از هیچ برپای

هوا مرد و در پشیمانی او
نفس معذور در ویرانی او

شکسته از شکست بام و دیوار
بتار عنکبوتش بسته معمار

ز بس طوفان بر هم شسته مانده
درستی در گل و خشتش نمانده

خروش از چرخ نیلی‌پوش برخاست
ز هر دل صد قیامت جوش برخاست

شکست این شیشه چون بر فرق افتاد
تو گفتی آسمان بر خاک افتاد

چنان با خاک و خشتش محرم گشت
که خشت از نم دستی هم خشت گشت

چو از هم ریخت آن فرسوده پیکر
جهان بنشست زیر خشتش صد سر

ز بس نوزاد آن گوهر آتشین دم
بنالش چون مغنی بخت اندم

رفیقان پیر سرمست مجنون
نشسته ماتم در خاک و در خون

چو در شهر آن صدای ناخوش افتاد
تو پنداری که در شهر آتش افتاد

عروس چرخ و زال پیر عالم
لباس عود زد در نیل ماتم

شد از نیرنگ چرخ آبنوسی
عروسی ماتم و ماتم عروسی

نوای مطربان شد نوحه‌آهنگ
شکستی گریه ناخن در دل سنگ

کلبه معموره بر سر سیر بری
نظر دور ده نعل قالدی پری

بچکان تمیز زن نهال دوزد بهشت
جیریبان اجل بیکسم یکشت

طوق نمک بیر پری سرشته گرده
نظر نه بهره دو مژکان تیشه زده

آگر نمک بجکان یجز یستنه دی
بیتش بیرو دو یجز بستدی

شعله نمک نبیدان عشق طور اده
گذران کاه دو یتیش دیر ده

پیچکاه دوش نیدان افلاک گشته
دوری ندی نمک لرکان اوردن

پیچوان برد نمک لرکهل یرد
کهر اجیم دو لعل ازدل یرد

برا سعد و زعفر ان صبیان ارتیع
برا فروو زد و دل ازدو فتیا

دو زنت دو عمارتی جان داده
عماریکان پیچکل بر اسر نهاده

عبار الدو ده بردو نیش مشعوق
گرکه دو زنت نیتغ نیشتی

همان شهر تماشا بندهٔ او
سر و جان در قضا افکنده او

همانا کوس و نای و مطرب و می
همه فرصت جهانی در پی وی

همان مطرب ز بزمش نغمه پرداز
ز نوشانوش ساقی لب پر آواز

همان هنگامه و اما و بیش کم
همان جشن مبارکباد و بیش کم

بهم وصلت آتش پرستان
بهم سازند آتش باغ و بستان

به دست خود ز چشم تو تماشای
مژه بر کنده چون خار از کف پای

ز ناخن برگ گل را خار بشکست
ز سنگی شیشه بر کار بشکست

ز غم بتخانهٔ زمزم ستانه جست
خنک دریای آتش بر کف بست

چو آن خواب پریشان دید خسرو
چو گل بر باد حسرت داد محنت

دو کس شعله شد جانانهٔ او
شد آتشگاه و کس خانهٔ او

ز بس بید

به هر جا و به هر چون شعله مفتون
ز بیتابی که لیلی گشت مجنون

تنش عریان به ماتم زانکه این گل
گریبان چاک از آن رو همچو من گل

چو جان از رنگ خود در سر بیست
ز لب جای تبسم ناله برست

ز ناخن جوی خون بر سینه می‌بست
ز خون نقش نگار آیینه می‌بست

ز دل بر دیده بی گل آب می‌ریخت
چنان با خاک عشق گرد می‌بیخت

ز شوق سوختن در آتش دوست
نمی‌گنجید همچون شعله در پوست

چو شمع گرد راه آن مشوش
خرامان شد به استقبال آتش

ز بیتابی شوق جان بیمار
شده پروانهٔ شمع عذار

دلش نقش دوی و رفته بر باد
انا الحق گوی و شوق آه و داد و

چو مادرزاد در عریانی بی ننگ
چو خور در صبح و با ناموس در جنگ

حکیم و فیلسوف و پیر و برنا
بیکبار ازان دل نا شکیبا

جهانی خانه سوز از آه و افسوس
که چون بیند شود پروانه طاوس

چو نخل شمع بی الیده می‌رفت
قدم بر خنده می‌مالیده می‌رفت

تماشای او بار آتش جل و دست
بپروانه گویا در بغل داشت

بجا کشتم پرستیدن همی رفت
تو میگفتی بتکلیفش همی رفت

بگفت از بت بیغ من گرام
بجو و بت دگر از من نشان بر

ولی او مست آتش آشنائی
زبان نشناس گاه و نا جوابی

ز هر سو همچو نخل صد نو بهارش
تسلی ده ز هر پیچ و میدش

برهمن بلبلان بت پرستار
بر آتش مرشد و ناقوس دار

که شوق از آن تماشا فرو سازند
بطبعش هم از آتش هم و سازند

ورقی

کسی احتیاج بجان کسی نیست
نه خود جان من است این جان کس نیست

اگرچه خود نخواهم زودم پیش
حرامم باد لذتهای بیش

وگر ما در پی شام لب دوزند
جگر از شعلهٔ یارب بسوزند

به من کز منعم دیده شود خفت
به من نیست او وشیخ اگر خفت

وگر عیسی شکست آرد بکارم
زبان از تهمت مریم ندارم

همه سر فطرت تن دانش آموز
ز احکام نصیحت حسرت اندوز

زبینش دل با تن کام خون گشت
بحکم عزتش رغبت فزون گشت

من از تیغت گر از جان تشنه سیرم
اگر آتش نباشد زنده میرم

غرض زآتش قم اینجا رجا نیست
بغیرت او ندارد بار جا نیست

چرا تا زنده ام شرمنده باشم
که سوزد دلم و من زنده باشم

که چون این قصه در عالم سمر شد
شه کارآزما را زان خبر شد

چمن پیرای آن آتش‌نوا باغ
نکوشد تخم‌چین از گل و داغ

خبر یافتن شاه از آن

چو از نیرنگ و حیلت باز رستند
زبان بستند و در ماتم نشستند

ز ناکامی نفس آلوده کردند
ره صد چاره در مسدود کردند

برای تیره روزی شوربختی
که در وصلش نیابی دست سختی

هنوز از نیش طفلی ناگذشته
هنوز از صد گلش یک گل نرسته

چو گل در مهد عصمت پروریده
نسیم دیده در روی ناوزیده

درش در طرح پیمان قفل مانده
صدف را جز تپش در خون نشانده

که دلکش دختر نادیده ایام
لب از جلاب طفلی شیر آشام

مزاجش را هوای جان مضر شد
علاجش هم بآتش منحصر شد

ز شمع مجلسش پر یار دارد
جز آتش از کسی پروا ندارد

چو طفلان گرم آتش بازی عشق
قدم بر جای دست اندازی عشق

ز شوق دل بود جان خرابش
کباب آتش و آتش کبابش

گزیده بر دو عالم سوختن را
شده آماده مرغی شدن را

ز غیرتمندی آن ناتوان دل
بر آتش گشته آه مهربان دل

اگر مرغ ... برآید
کند جوش نمک بر ... برآید

چو آمد وانگه بام و در شیر
بجنگ آمد ز هر وزن چه تیر

مروت دشمنان را وجه دارد
بآن یکجان آتش بوجه دارد

چو شاه این باجرا بشنید بگریست
که عشقا ئیمه آتش ولی چیست

فروچون شعله از لطف تبسم داد
زمین سجده از فیض ارم داد

خرامان چون گل از تحریک آتش
بهی جان بدستی طفل آتش

بفرمان شه آمد آتش آلود
چو هر کس شعله پیچیده در دود

علم کرد آن بت ماه زلف را
بگرد باد داد آن تشنه لب را

بگوش آنکه از آتش آشنا شد
بگرم امتحان فرمانروا شد

بهر کشور خطاب از بینش داد
بملک هند فرمان رانیش داد

بفرزندی فغی داد اختصاصش
بعصمت گاه خلوت کرد خاصش

بتیغ داد آتش زمسکین نوازی
بشیرین لبهای لعب بازی

کشیدش از نوازش دست بر سر
سر او تخت دست شه شد افسر

شه از لطفش بپای تخت بنشاند
جواهرهای لب بر فرقش افشاند

هزارش

هزاران شیشه پر ز دار و صندل
شباغ خورد و یا میل و میل

هزاران نافه از گلبار ختایی
دماغ آرای ماه بوی شمالی

هزاران بنده از غلامان حبش زاد
بخدمت بندگان از خویش آزاد

هزاران جوهر از یاقوت و گوهر
هزاران نافهٔ مشک اذفر

زمین بوسیدن آمد با رسیدن
کرامت کرد و عزت یافت بینا

ولیکن [illegible] دادند بهشت
شکر لب طوطی [illegible] بهشت

زصد عالم [illegible] بیست
نه شیرین در جهان و دان لیلا

بسی تنگ شکر را [illegible] شست
[illegible] عشق جوری [illegible] بشکست

در اجابت [illegible]

چو عاشق [illegible] شد و کرد [illegible]
عنان [illegible] بتافت [illegible]

اشارت کرد با نو جوان بخت
که ای چشم و چراغ افسر و تخت

با خوان بیم و انس شو داد
ترا بیچاره بر بیچارگی داد

بسی با شاه در افسانه گفتن
ولی شه گرم انشا در نهفتن

هنوز از خون خضاب پی جام
که شوقش بود در ره شغل اشام

اجازت کرد و آوردش از دل
ز شادی پر برآورد مرغ بسمل

گل بخت و بهارستان اقبال
مراد انس و جان شهزاده ی آل

بخوانی عود و صندل برفروزان
برسم راهبان آتش بسوزان

اگر زنی بمیرد یاورش باش
وگر سوزد بآتش برسرش باش

بجای من چو من شمع و شکر شو
چو خورشیدی با آتش همسر شو

مرا این شعله را تا کار آتش
در افگن آتشی در جان آتش

بچراغ

چراغ دودمان شهریاری
فروغ چهره امیدواری

بحکم شاه و فرمان تماشا
روان شد همره آن ناز کیشا

جهانی کرده وقف از بهر کاره
متاع جان بتاراج نظاره

شنیدم دهم نظر داد وی پیام
بهر کامی روا کرد بیش کام

تمامی ره پروانه فریب نخواند
ولیکن نباید درخش از هستیم بر

ولی او را ز دو عالم خبر بود
بجانش شوق آتش کارگر بود

بافسونهام دل از وی می شد
هوس دل سرد از گرمی می شد

بجان آمد زبس آتش پرستی
فغان بردم شبستان و سیه مستی

بیک گفته مرا بدنام کردی
بافسون صبح عیشم شام کردی

زهجران بخواهد گشت یارم
بخواهم مرد در آتش ز نظارم

دلم بی‌سر شد از سودای عشقت
تنم چون سیم از آتشگاه عشقت

منم آن کافری کز دین بنهادم
که از بابل به پیر دیو زادم

اگر صد ره شوم از خویش بی‌دست
به جان از مهر با صلح و دیو عهدست

مرا در عشق هر کو اهل عشقست
در آتش زنده بودن سهل عشقست

مرا چون خونبها از تیغ جوشد
گلاب پیش بیسر در دل افتد

اگر زان رشک او کان آتش خیزد
در آتش گرم دود از بام خیزد

اطاعت پیشگان شاه آزاده
اطاعت را ز قدر جان بنهاده

چو از شه نغمه نصرت شنیدند
سوی خیمه بیم آن آتش دویدند

ز بس جمع بداد هم صندل و عود
جهان پر شد ز دود عنبر آلود

گر از شکلش خم گیسو درازی
نیاز آتش عنبر را نهی پیش

تحسین

دل و جانم کرم پرورده تو
تن و جانم محبت برده تو

بگفت ای ذره پرور سعد اکبر
بنامم رخش چرخ و اختر

سپند آسا ز جای خویش برخاست
بکرشته زبان چون شعله برخاست

چو بویش نافه و باغ و حرم نکهت
شدش جان عطسه و بر خاک ره نکهت

نگفت آن گفته را در وی نماند
بحور آسا بجسم جای داند

لب از پان سرخ و چشم از غمزه خونریز
چو یاقوتی که شد اندر آتش تیز

بهم رفت و نجنبید زمانی
ز غم می‌سوخت بی آتش جهانی

ز بعد شه وداع یک بیک کرد
دل و چشم جهان کان نمک کرد

خیالت را درین ره خضر دل کن
مرا هم در بیابانش بحل کن

چو در یاد آرمش احسانت کریم
اگر سوزم ز خجلت بر نیایم

پیاپی شعله چون گل بر کف دست
ز خون شعله بر پا بس حنا بست

در آتش شد چو صرصر پای کوبان
غبار از خویش شد دود از شعله دامان

چو موج افکن شد آن طوفان خونریز
برآمد سیم تن از آتش تیز

چنان از شوق دل بیتاب گردید
که از گرمیش آتش آب گردید

چنان مستانه در آتش نظر کرد
که از بیم ستیزش آتش حذر کرد

جز او آتش از آن زر درونش
بکوره گشت آتش رهنمونش

ز آتش شد عدلگاه یار پر سیم
سراغ شعله دید از پر ترسیم

ز خون آن بر آتش ره عقیق افشاند
سپند اشک و من در من افشاند

محیطش گشت آتش با صد افسوس
تن او شمع و آتش گشت فانوس

وزان برگ گل نادیده خاشاک
گلاب لاله گون میریخت بر خاک

بنوعی امتزاج آن دو تن شد
که جان این تن آن گل‌تن شد

گذشت از شکر از جان هم‌آغوش
چه جانان رفت کرد از جان فراموش

ز مژگان شعله‌ها برچید از او می
بخون شستش غبار آتش از روی

برو شوریده بر زانو نهادش
لبش بوسید و بر رو نهادش

چو آگه شد روانی بر سرش تاخت
نقابش را ببوسش از رخ برانداخت

همین باشد همین مجذوب حالی
کمال آید بعشق لاابالی

بگفت ای شیردل معشوق صادق
همین باشد عروج عشق و عاشق

ز غم مست از شراب گریه مدهوش
بر آتش تاخت اشهب چون سیاوش

دمی چون ابر رحمت زار بگریست
که ما را شرم باد از همت بزیست

چو نقش حال شهزاده بر خواند
گلاب از گلبن مژگان برافشاند

رضا تو آن مردی یسین است
که معراج جوانمردی یسین است

هوس خلد محبت با دو بر تو
چو داغش بر محبت با دو بر تو

تحسین وی مردان برین است
هزاران آفرین بر آفرین است

تسلی تو گلی را پیش کردی
[illegible] پیش کردی

که [illegible] تمامت [illegible]
که از آتش [illegible]

به لعل پیش این حسن چون میالای
جهان جز ای پیا سایه پیا سای

پیا که در ذکر زین جزی سرکش
برون آ چون طلا از کوره عش

بهمن کاو ز شاه آمد کشش
باستقبال آن برخاست کوشش

ز حرف و زبانی کز بحن نشست
که دل تجا که کشت و ابکش بست

که ای کاملعیار عشق سبحان
مر انجام تو انجام سبحان

پس از

بُردن وصلش ز دو من نتوانم
دلم وا داده وفا کز من نتوانم

کنون کش یافتم چون گنج اغیار
رها کردنش نبی ننگ و تهی عار

رخش نادیده عمری ز اشتیاقش
تمنا کرده بودم در فراقش

دم وصلم زمان واپسین است
بعمر خویشم آسایش همین است

پس از عمری نصیبم شد وصالی
وصالی بی تفاوت از خیالی

دلش مفتون کار دل و دینی
ز دو دینش بر لبش قفل خموشی

چنان طغیان آتش ز رخ برافروخت
که حرفش در ره گوش و زبان سوخت

لبش تا باده و گفت و شنو بود
ولی هم در ره پیش آتش درو بود

هوس از عشق من بر تن بهتر
مرا کز من محبت زنده بهتر

اگر راه وفا داری بپویم
بجز چون جواب عشق گویم

رخش از فیض آتش تازه گلشن
بود هر شاخ سنبل نخل ایمن

تن صافش چو شمع شعله آلود
دل از شعله گشت و شعله شد دود

ملاحت پیکرش در بزم نوردید
چو مستی در کباب شور پیچید

کشید آتش ز شوقش در بغل تنگ
چو مخموری که در ساغر زند چنگ

زبانش چون شعله افسرده در کام
گرفتش از هجوم کلفت آرام

سراسر معرفت مغز استخوانش
کدود از دل نیامد بر زبانش

وجودش چون می خم جوش میجست
زبانش چون لب پیمانه خاموش

ز سیلای آتش سر نپیچید
ازین پهلو بآن پهلو نگردید

در آتش چون سمندر غوطه ور شد
همه ذرات اجزایش شرر شد

هزارش موج آتش در رگ و پوست
ولی مغز دلش غرقه در دوست

نامی

تمامی سوختنست از چراغ روی خویش
که از دل بر زبان بگذشت دودش

بیانش نعت عشق و گزارش از گل
زبانش طوطی و دل بود بلبل

نگاه او ز حسن ابرو کمان داده
روان شد تیرباران از نظاره

دو ره بر دو شبستان از دو سو پیش
سر او چون جبین بر آن دو ابرو پیش

چو شد شیدا بیابانست آن تن بی
ز باران سفیدتر دل بین موی

بهم بر کرد خندان کج کلاهی
نگاهی گرم تیز از زیر ابروی

دو بار از قهر آتش بر سر آورد
بر آتش عود طبعش مجمر آورد

ز بس می گشت آتش پیش در پیش
نفس می سوخت آتش بیش در بیش

سخن با کشتن شیران سکون بود
مصفا از سخن او از شمع کو بود

جهان دشت چو روح از تن برآید
به آتش بازگشت از جا برآید

هر آنکس را که سوز عشق دل سوخت
چو ابر دی ازین نی پا برافروخت

یکی جان داد از صد در دهانست
بری شد از خود و باد و دستش هست

بسر از تن جدا با پاکان شد
پذیرای حیات جاودان شد

بهم الا کسی خود را بری کرد
لباس عمر آخر کار فرسی کرد

بجرم آنکه گل شد پایکوب عشق
بیالود از چو بر روش آتش

دریغ این لاف عشق و نام مردی
حرام این دعوی و احرام مردی

که تو دانی قدم بر جان فشردن
ز شوق زنده جاوید مردن

ترا نوعی ز مردی شرم بادا
وزین دون همتی آزرم بادا

چو طوفان محبت آتش افروخت
زنی جان در هوای مرده بسوخت

بگو ای مخنث همت نوردان
تمام زن به است از نیم مردان

چو بشنید

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

قصاید و قطعات محمد قلی سلیم

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

چو مجنون نشسته در کوه و صحرا
نبودش همنفس جز خار و خارا

نظرها کرده خضر از پس پشتش
شده در دست زنگی رنگ پشتش

چو دریا کاسه چون سر میانش
ولی موج گهر تا آسمانش

تنی چون شعله با پوشش به خارش
کلاهش موی سر چون گل ز خارش

ز معنی پیش چون خود کشیده
شده پیچان عصای خود جریده

سرم پا را ره میسر تکلف
به هر سو بیند ز هم چون احترف

ندیدی یکنفس جانی قرارم
بگرد شعله چون گردون مدارم

که چندی پیش ازین از خویش بود او
مرا شوق سفر انگیخت از جا

کناره جو ز خلق از بی رجوع
چو نقش خویشتن نامستی دوعه

بر ز غار از بی نماع
شده پرخار اعضاش جو مار

ز موج حسن نقش فیض هست معلوم
نهنگ آن پیر گردد بر قوام

بعرض شوق عرض کرد بازی
چو عمر خضر طولش در درازی

که دیدم رود نیل چرخ رفتار
چو مست از موج آشفته دستار

ز خورشید جهان کوی فزون شد
بملک مصر شوقم رهنمون شد

دمی گر میکشیدم پا بدامان
سرم میگشت چون جام مستان

ز لالش روشنی بخش نظاره
چکیده گوئی از چشم ستاره

چو رود میکده زان نغمه پرداز
چو موسیقار امواجش پر آواز

بهر سو کشتی گردون طرازی
ز دریا نوح وی پر جهازی

وزان موج ترشح وی چنان شد
که دندان صدف گوهر فشان شد

کف او روح بخش عنصر خاک
ز دریا آب گشته زهره خاک

حبابش از شفق چون چشم مخمور
ز او موج آن چین چین گیسوی حور

گرفته تاب عکسش راز اعجاز
زلال او زبان آورده چون ماهی

چو خوبان در کف موج بسته عنبر
حبابش از ذرهای گوهر

ز بس هر شاخ مرجانش بهم بست
بود ماهی از آن از ره بیند بست

ز بس گشته از صفای آن صبح آگهی
دهان موجش از در دهان ماهی

ز او حبابش از ذوب آن گر نشستن
گرفته با بسیار ازین اتمام نشستن

ازین اندیشه دل شد ناصبورم
که چون اندیشه از این دورم

گرفته کشتی پر زر بر جبان
که از ره صبح او در بین بیود

ز بیم بیمکش سر نشسته پیری
ز بیم او سحر گردیده در جوی

نماند عقوبت در نشستن
بهار گشتی سفر کرده یاور

زبرگش

بوقت صحبت او بود در کام
زبان چرب و نرمی مغز بادام

نمک پرورده ملاحی ملیحی
چو کلک تیر پردازان فصیحی

بلطف دایه ابر کرد و ان ابر
بریده ناف او با ناف کرد ابر

بگوهر چو موج از گوهرش دل
قدم بنهاده از دریا بساحل

بدین گونه صفا پری گشته پیدا
بسوی قند هر عضوش چو سیماب

چو غنچه از ره لطفی گشودم
سخن بنشستن چیزی فزودم

ز افلاطون بسی پیاده دیدم
علاج چین شربت بیمار دیدم

بسوی کان شتابان آمد از راه
سری از عشق چون صبح سحرگاه

چو دیدان نوان مضطرب حال
ز دورم بر لب دریا چو تمثال

ز کشتی تخت شاهی کرده پیدا
چو سلطان پادشاه عالم آب

به جز داغ عشق ای آشفته کردار
ز جود در ابدست چه نگهدار

ز گفت و گوی من چون گل شکفت
ولی از روی من خندان شد و گفت

به جو داری از این بابی بی بن
کم از این بجهی نان خود مکن

بقیه زندگی هر کس ایست
ز فکر ... هانی ناگزیر است

به دو چشم گر ای آشفته چون گل
قسم گر گشته است این بر ابل

سحاب لطفش از فیض جهانتاب
بهارستان های سیمداب

فشاند ابر لطفش دایم از اوج
زبان از وادی من عالی موج

عطای او که چون بحر احسان
صدف از آن هر نگاه دندان

که بیچو ابر همرضای آشنائی
غذائی بیچو من در ناحدائی

مرا این شغل از روی پیشه نیست
امیدم ذکار را هیچ کس نیست

چو گوهر برآرد ز عصمت دو دیدار
بدست لطافت بپرورش نقش دار

ز نقش آن دو گوهر بر آن مهر لب
کند بر کلهای آتش لب

شکن عنبر فکن بر سر آتش دارد
گره وار زین عنبرین سر پیش دارد

شهادت عشق لیکن از او کار نیست
ز اسباب دو عالم بجز یار نیست

چو آید ز نبی گل بمصطفی حال
ز دریا میسر ...

چنان مهر چهره و دریا نمانیست
چراغ فانوس ... ما نیست

زمانان زمین آن لطف بزمی بود
ز موج فتاده در عشق بودنی

بهر برگ نخل از دری نهان
نهان مرغ فانوس نوای عنبر فشان

ز دریا یکی سمبل بر از بهر نیست
سر و کار سر بهتر از آن بدو نیست

صدف نیز کردی بنی بکمر دارد
بنا در سر آن خط نقش دارد

زودم مایهٔ هر روز کاهی است
مرا هم این سخن با خویش راهی است

پی روزی گشودم از حرص راهی
بود گنج روانم فلس ماهی

زحرص خود گشتن در آزار
که دارد دو چشم طفل شیرخوار

بود نانم کلید بستم زبان را
ز حرص نان نهم زحمت زبان را

نکردم خضر راه پیشوایی
طمع را چون سلام روستایی

وزان فرزانه هر لحظه ساما
حکایت که به کردم تمام

چو آن کشتی نشین ساحل وبان شد
بروی آب همچون بط روان شد

بعزت جای داد آن پیر فرتینه
چو بیت انجام در تعریفه

بگفت این و زروی مهر سایه
بصد شوخی بصد شیرین بها

اگر هر کز دم تن در عقوبت
همین کشتیم را باد و تابوت

کرخواهم

گر خواهم قصه شنیده گویی
من از همه چه گویی دیده گویی

بکوشم کشتی چو گوهر داشتانی
ز موج افکن درین ره زده بانی

یکی گوهر فشان نیسان دانا
بی جنبش همچون موج دریا

که روزی از قضای ناگهانه
درین دریای ژرف بیکرانه

یکی کشتی نشستم هم سوی شتابان
سوار اسپ چوبین همچو طفلان

ز شوق صیدهای ناشکیبا
شدم در کشتی آماده دل بدریا

بچشمم چیزی آمد از ره دور
که می‌آمد درین دریای پرشور

شده از آب یعنی از موج پیدا
بی چون سینه‌ای ماهی نمودار

رسیدم با رفیق خویش بی‌تاب
که آتش پاره می‌آورد بر آب

گسسته رشته بیم و جان از تن
کز آب افکند بر روی بس چو روغن

بصد حسرت ز نی آب موج پرورد
برآمد چون تنوره از سینه با درد

چو عکس آفتاب از موج آبش
برآوردیم با چندین طنابش

نمی آمد برون آبان که صحبت
تن لاغر بدیده عشق چون نای است

شتابان کرده کشتی را روانه
گرفتش بر ره عاشقانه

بدست تیشه از دل تیر کاویم
چو کوهم تیشه از آتش برآیم

برو کردم نظر از مهربانی
برویش بود رنگ زندگانی

هم آن زلف دارد در میانه
چراغی بود در تاریک خانه

هنوزش خط نرسته از بناگوش
بر عاشقان ز زلفش سیه پوش

رخی چون برگ گل بسیار نازک
لبی چون غنچه دل بس زار نازک

نمایان شکل ماه از موج آبی
فروزان آتشی از موج آبی

ندم

676

شدم نزدیک آن جانان که پرسم
که قسمت دست او چون طبیبان

ز نقش جعد جبینش چون مه نو بود
چمن از سنبلستان بنفشه بو بود

شود همدم بگویم هیچ حسن جوش
درین عشاق ابن مجلس ... گوش

بگفتا نامه را چون رسیده ام
چه بی تابی که بنشسته بهم

نیاز از آن نسیم غنچه مست
ز بیخ نی ... و ...

چو صبح از روی ... ... کرد افرا ...
غبار از کوچهای کوی جانان ... ست

دم صبح جبین ... رسیده شود
بخندید و نگوید باد ... شود

دلم شد چون زبان آن گل عنبر بود
بصبا دادی بمادم ... دوا

مبادا کشتی ... نیاید
غم ... دم ... مشغول ...

بوی ... ... بر ...
... ...

که در دامان این دریای پرشور
دهی باشد چو شهر معمور

دهن کرده ز سخن چون غنچه رنگین
سخن را از تبسم کرده شیرین

ازو من هم سخن بسیار جستم
ز کوهم هم گذشت آن یار جستم

گل طبعم در آمد در شکفتن
بگفتم آنچه می بایست گفتن

مرا چون بر سر بالین غنود دید
زحال خود چو مستان باز پرسید

دهی زانسان که مثلش کس ندیده
پر از بهر مقام من خریده

ازان تا مصر یک دشت در میان است
بهشتی کز بعالم هست آن است

سوادش چون بیاض صبح پرنور
سیاهی بیر نیز چون شام از دور

عروس اصفهان بسته نگارش
شده شهر حلب آیینه دارش

فضایش سبز و خرم چون کشمیر
سوادش هند از سوادش دلگیر

دوران ده

بجانی روز کام طالبی بگفت
زود اما دی پیدادم از هفت

دل ما در زمین پر آشوب
مرد در چشم من بچشم یعقوب

پی خدمت غلامان کمر بسته
چو مژگان گرد چشم صف کشیده

زنخ ده فضای شهر بهشت
برای عیش جانی بزده بهشت

دران ده دام شم عیش تامی
ز زلف شاهدام تو دو دامی

بر بام بر شمار کرد دیده و دل
ز سر تا پا شدم چون تیغ عریان

کشان از هر طرف چون باد دامان
رسیدم بر لب بام از امان

غلامی هر ده من قدر افراشت
برای غوطه خوردن تخت برداشت

رسیدم بر در اما بار ننمود
چو بازم چشم ز خیال بی غم بود

بعیشم صرف میشد زندگانی
کنار از قضای آسمانی

بساحل آن غلام و من در آن آب
نمی‌بینم کسی را سایه در آب

برآمد طاقتم تا پای از جب
چو عکس ماه افتادم بدریا

نهادم پای خود را چون در آن آب
سرم آمد بگردیدن چو گرداب

وداع خویشتن کردم بساحل
در آن دریا شدم چون قطره واصل

گشتن چون کسی را پرده بر تن
لباس از برون می‌کرد از تن

از آنجا کردم آغاز بلندی
ببام موج پرواز بلندی

در آن بگذشت اوقاتم تا فزون
که پیدا نیست آنجا گنج قارون

نهادم جانب زیر زمین گام
سواد اعظمی دیدم عدم نام

سوی پستی شتم از بس سبکتاز
بهر کویی شکفتم با صدف راز

بنود از هیچ چون دیگری
فرو رفتم بدریا بیزوری

چنان دست و پا بسته و تنگدم
که می پیچم چون موم درهم

سخن کوتاه از نی دست و پا را
ز سعی خویش دیدم مدعا را

ز زیر خاک تا بالای افلاک
مقام خویش دید این جان غمناک

من عیسی نفس را کرده تسخیر
شدم از خانهٔ خورشید دلگیر

به هر جا بود اوجی پا نهادم
قدم بر عالم بالا نهادم

دگر ره با من آن کان ملاحت
چو در گفتارش آمد از فصاحت

برآمد عاقبت از لطف بیچون
به سوی من دو دست از آب بیرون

چو جامم سوی لب عزم بدن کرد
خدا بیچون تویی را خضر من کرد

غم آن تلخی از ترجیح دور و برد
که نتوانست آب را فرو برد

برون دست او در آغوش گشتم
کشیدم دست و پا بیهوش گشتم

زهی همای سرم را به فر اندازی
قدم به خانهٔ من نه که بنده‌نوازی

برآور دمی ز آهم چون دود پاک
کنون خواهم مرا برگیری از خاک

بگل افشانده از زلف تو دامن
خس و خاشاک باد آورده من

ز پیری نی ز بخت کارشکن یافت
درین پیری مرا بی تو چو من یافت

که ای عنقای بخت عرش پرواز
هوادارت همای سایه پرداز

پریشان باد همچون طره بید
چو مرغی بیضهٔ صبح کرده نومید

در آن ساعت که افتادم بدریا
غلام من ترا بر دست بالا

مپرس از دوری من حال خویشان
خبر دارم من از احوال ایشان

بدوش طاق قوسم محمود و بیتاب
سوی باده باشد کوه مهتاب

مرا از بس که شوق دوستان نیست
امید وصل بر خاطر گران نیست

ز بس بیم محرقی مضطرب حال
جوابم شکره بر لب هیچ نال

بسی چون جلوه این کشش بود
مرا گریه قضا را خنده رو داد

کنون خواهم قدم در ره گذارم
دمادم دم خود را برآرم

گریزان زانم که چهره کاهی
ز رنگ خود غلامان سیاهی

پدر دریا عم تو عنبر دست
که پندارد جهان از آب بر دست

قضا را گوشش از ما بیشتر بود
تمام راه با ما همسفر بود

بسا کز دوری آن ره تا روانه
بکشتی موج می‌زد تا زبانه

ز همراهی آن مرغ بهشتی
در انداز پریدن بود کشتی

بخاطر چون رسید آن پر جهت
بکردم کشتی خود را روانه

دمی اندیشه در پیش نشستم
پس آنگه چون سپند از جای جستم

کشتی که از جهانیان بیش سپرده اند
کزان بیچاره ها در آب مرده اند

بانگ کرد که ناگه شد سست فرصت
نمایان شد از آن ساحل علامت

تو اندانکه کشتی سر بکشیدند
درو منزل گه آرام گزیدند

از آن کوه پدید آمد بلند شد ابری
سوادش داده با تیر گره ای

عیان گشت از دور دیوار آن شهر
درختانش برسر نخل با ثمر

بر او بگذشت ساحل چون برآمد سیم
ز دریا ریگ ساحل گشته پر سیم

در آن ساحل که گرمی دور از آن بود
که عمقها کان آن آفاق بود

بجا مانده او از آن دم بر آن شهر
چو کوه سیم پیش بندی دو

شده مشهور از آن شه آبادی
زمین سایه اش سیراب و بیابی

پیش سمت از جهان ساحل آمد
که شوند همه بر کالای سیمش

پیدا زد

ز شوخی با من آن شیرین تکلم
دهان آکنده بر زیر تبسم

چو از تابم چرخ کهنه بنیاد
کند از ماه و ان و پر از ناشاد

چو دم از خنجر سیمای سینه او
نمکی تیغ برده جبهه او

کنیده سایه آن گیسن دو تا
که اندر عهد او بود و صد مار

بیند از دولت شان لهم کش
که زینسان آسمان فتنه پرکش

چو فرمانش رسید از دوست بهشت
نهادم بر سرش چون دیده انگشت

ز غافل دیدنم بی برگ کردند
مرا بستند و شادی مرگ کردند

گرفتم عشق چون مومم کشیدند
طمع پیمانی که از من بریدند

برآوردم ده من ز دو جانب
مرا چون تیغ خونریز و بر از نکار

که ای بر خصم این لخته غیم
شده از تیر تو فرقی چو مریم

چو دیدم محو گشتی از صبوران
شده آن دیده گریه سنج گوران

بر آن دیده کشیدم از نگه رفتن
چو ابر نوبهاران سایه افکن

چو او بنشست من بر خاکم زدود
نشست و خاست پنداری همان بود

از او دیدم نگاری از ارم شد
پی تعظیم او دیوار خم شد

ازین اندیشه خود را دادم از دست
چو سایه زیر آن دیوار بنشست

بمن گفتا ای پاکیزه گوهر
چه میگویی بگو یکبار دیگر

چو نامم گوهر دریا شنیدند
ز حرف آشنا سویم دویدند

که ایام پریشانی سر آمد
که ای گوهر از دریا بر آمد

چو دیدم حال آن جمع پریشان
کشیدم این گهر در گوش ایشان

چو مژگان حلقه بر سویم به یک پیش
ز غم گویا نشسته دوش بر دوش

دوان از ده غلامان سوی صحرا
که دارد او دوام این تماشا

تقاضا بر دل او دم عشق کرد
بیک ره از صد دیوانه تر کرد

چنان جست از جا اهل ماتم
که گویی جنبش زاغی خورده بر هم

از آن صوتم که آمد بر لب از دل
فرو دان شد سماع مرغ بسمل

زبانه زد سرش چون شعله سرکش
بگفتم سر گذشت آب و آتش

پدر در پیش پیش بی قراران
روان چون برق از ابر بهاران

سیه پوشان ز هر فوج در فوج
بروی خاک رود نیل در موج

زنیسان نالم چنین در جبل
شتابان سوی آن ویرانه چون سیل

کی آتش تخم انجا بعد از آن برد
بلی چاره آن کس شد که او مرد

رسیده کس ز دور چرخ دولاب
که آتش زنده بیرون آید از آب

بجای آن همه دردی که دیدم
قضا میگفت در گوشم شنیده

من از دنبال ایشان میدویدم
چو گرد کاروان از پی رسیدم

پریشان خاطران وقتی رسیدند
که گنج گوهری در خاک دیدند

شتابان هر یکی ویرانه در پیش
ولی دیوار آمد بر سرش پیش

کشیده مادر و بر خوان بر دوش
گشوده مادرش چون موج آغوش

ز هم شد زلف و گیسوی معنبر
شده بر باد چون دود مجمر

ز بس غارت از هر سوی غوغا
بجوش آمد چو دریا خاک صحرا

چو من ظالم نبودم آن علامت
شد آن صحرا چو صحرای قیامت

شد او چون شعله آتش نمایان
ز خاکش شوق آن بستان سرایان

که از بس جوش و داد و ریزگاری
روان شد که در خاکش گذاری

بدیده

غلامیسن اگر پادشاه و گر خسته
ولی ابنه‌لی آزاد و گر خسته

دم کیمی قراری کورمادم
ولی چون من نگاری خاک بردم

پدر اکرم تنها کان پر رفت
من آدم ستم بیش از پدر رفت

زناخن چهره خوبان چون گل
خراشیدن زار او از بلبل

کمینه کیم کی طعن نموده‌ی
بخاک او کیمی چون من نموده‌ی

سلیم از غافلی می پرست مست
بیند الی قضالی ور لحمن مست

عوض نامن ببر و قتش رسیدم
دوباره او را درین اندوه دیدم

بابیدیر کاش عشق دادند
روان بردند و در خاکش نهادند

سخن کوتاه او را باصد افسون
ز زیر خاک او ردند بیرون

کسی کی بعد ازین خواهد عمر خود
ولی بیچاره شد آنکس که او مرد

جهان [illegible] برای [illegible] قناعت است
چرا افتاده [illegible] این [illegible]

چراغی [illegible] نیست
چرا [illegible] ازین [illegible] دیوار [illegible]

درین دایرهٔ خونخوار آشنا کیست
چو او دستت نگیرد نا خدا کیست

قضا و قدری اسعد اشرف

شنیدم [illegible] روزی [illegible] دوش من
چو گل [illegible] خیال [illegible] ده ام

چراغ [illegible] ستی
در [illegible] ستی

شکر چون پی عقل اول دیگر [illegible]
چو پا افشرده [illegible] رنج [illegible]

چراغم صبحگاه [illegible] دم
در [illegible] فاضلی [illegible] ده [illegible]

به بانگ عشق شمع [illegible]
سبابان چمن [illegible] الف [illegible]

زبان و دل یکی [illegible] پیشه [illegible]
موافق تر با کفن تا بصرف [illegible]

قبای همتش چون [illegible] زان
لب بی تکلف [illegible] بس [illegible]

بهر لطف

ز همت پیکانش بود واکری بود
که در راه سیاحت رهبری بود

که بگرفت از انفاس سخن را
که چندی پیش ازین ملک ایران

ز ناک کردی از طبعش مواکب
ز نیتری حکایتهاش و عجیب

ز نجم هیچ عشق عیش فن
سراپا یکجه چون تصویر دیبا

به لفظش هزاران نکته پنهان
پا صد زبان او سخندان

در آن روزی سفر بودی کمش
که روم و شام بودی صبح و شامش

بهای خویش چون خورشید تابد
به روزی میشد از مشرق به مغرب

دکان خود فروشی و امین کرد
دکان داری این بود و امین کرد

بشرق از غرب کرد آماده پیشکار
ز نیتری یکبار گشتی چو پرکار

جهان سرمایه کردن بلاشی
ز شهر آشنایی خویش تماشی

ز اسباب طرب بسیار بودش
وزان چیزی که بد در کار بودش

فلک تا آن مه بر شیشه لب را
چنین بود اگری خوش صبح کرد

اگر بالفرض از دولت رسیدی
همان بی‌مایه‌اش در پی دویدی

زبان تا آن مه مدزنی پوشی
ببازاری نکردی خود فروشی

چو قانونش جمالش در دو دشت
دکان از گرمی بازار می‌گشت

بر دم مهربان آن ماه مشتری
دل مسکین بیاقوت تری

چه با میر آب بار قامت او
بزیر بار سرو قامت او

جمالش از شراب ناز گلرنگ
دهانش پیچ دست مغزان تنگ

نگار خوبروی چشم نگاهی
بسی چاره ده تا بنده ماهی

گرامی زاده بودش یگانه
همه دل بسته زیبای زمانه

خیالش

اگر خواهد که نقش رخ او
مصور سازد از شرمندگی رو

دهان تنگش نهان گشته گلگون
چنان کز زخم سوزن سر زند خون

یکی از سینه چاکانش گل تر
بصد دل عاشق قدش صنوبر

عذار خط بر آن رخسار سیمی
نهان چون در بسر کرد یتیمی

چنانکه گوهر گنجینه دل
خدنگش دسته آیینه دل

بانواع هنر پرورده بودش
پدر زینگونه بار آورده بودش

نهال قامتش بر ومند
ز گوناگون هنر چون شاخ پیوند

بجز خوبی هنرهای دگر داشت
کتابت نکته پردازی نیز داشت

ز آب زندگی جانش لبالب
ز نکهتدان تکلم در موج عذب

خدنگ غمزه اش در دل نشینی
مزاج عاشقان را چوب چینی

بهم پیوسته گشت از هر کناره
هزاران مرد و زن بهر نظاره

چو اسباب تجمل شد مهیا
بهندستان کشید از راه دریا

تجمل خادمان مردوار گردکش
پرستاران روان سالار گردکش

ازین مردود آگاهی پدر را
صلای زد بهمراهی پدر را

قضا را خواجه را میل سفر شد
هوای رحلتش از سر بدر شد

ز پای اشتر و بیکران بار
تمام راه شاهی اشرفی زار

ز دو وند اشتران با جلاجل
ز آواز جرس سازنک از دل

بعزم شاش تخت خاقان چین
کمانداران چو ابروها به پرچین

غلامان تیر پر رومی اسباب
چو بخت خویشتن پیوسته در خواب

هزاران اسب در پیش دو ...
ز زینهای مرصع ...

یکی تا وزیدی نسیم ستاد
بطفلان تماشا ز کاغذ باد

دلی مشتاق پیغام و خبر بود
کبوتربازی مرغ نامه بر بود

بدی رخ نیز بر بالای ابرش
عنان در دستی و دستی بر کش

یکی چون تیر پیش تیر سالار
یکی مانند یاقوت آبدار

ز حق جو چه چندان در کمانش
که آمد جو بجو بود اگر خطابش

همه کرده برای نام یا ننگ
ز فکر سکه بر خود کار بر تنگ

سرام موی پیش حال مردم
چو دلالان شریک مال مردم

چو بندر گری از شور لب بریز
بعکس خاک گیلان ناخن خیز

پی از ماهی بسر رسیدند
بزودی ساحل و کشتی کشیدند

ز ایران و بهشت آورده پیغام
بهریشان ورزش کرده پیغام

به نزدیکی ساحل گلشنی بود
که بر نخلش ز جنت روزنی بود

شود تا لطف کسب هوائی
برای بزم خوش کرده جائی

سخن کوتاه چون آن جمع خودکام
بملک خود چنین کرده آرام

زبس فکر جهان از خود رمیدن
همه چون مار در حسرت رسیدن

بتیغ کار سود و اکسیر
گرفته زبانم پیچ و زر

چناری پر درستش جلوه اشجار
ببالا دستی او کرده اقرار

درین گلشن بود تا نخل بارش
گرفته سایه دست ابحارش

بجوشش طوطیان مرغ آتش
بروی سبزه لرزیدی ...

میان جعفری گلهای دیگر
طلائی تیز نشان لعل دیگر

نگاری بود با حسن خداداد
ز زلف و سنبل و گیسوی شمشاد

چنان دهر

اگر زانسته قندیلش پرستند
بگو باشد دهان پر شکرخند

بگلشن زنجیدان وش الوان
گرگردی شکر طرف صحن بستان

نگاهی پرده و چینی سفالات
ز صحن آن شده در وطاس مجرات

نوای قلقلی از غب زکردند
میان استراحت باز کردند

نه بهر انجمان آنست پوشش
برای بزم خوش کرده جایش

چه قلیان همدم خلوت گزینان
انیس خلوت تنها نشینان

نفسها دلکش بلبل ز قلیان
درون کز غنچه گاهی گل ز قلیان

ز قلیان هما دماغ خلق شاد
ز بیشک و دهنها حقه انداز

پی از خوردن شو نوی هر لب
ز دود قلیان بیرون جام لاله

از آن زنده دو دم زر زرکران بود
کداورز و بر پیشه خوران بود

ای عاشق از معشوق خود کام
گهی او بوسه ها داده به پیغام

شب از هجر کسی چون زلف تا روز خورده
بر و دوش صبحدم را دم پیری داده

ندیده کس چنین روی فائق
که یارش بتیم جنت بهم طاق

از و هنگامه اهل طرب گرم
دل سنگ بتان از گریش نرم

رفیق زو دیاران مشتاق
ندیم و دو حریفان عشاق

ولی آن یوسف کنعان خوبی
گل نوباوه بستان خوبی

حریفان بزم عیشان ساز کرده
ز هر سو غلغلی آغاز کرده

چو گیسو نی دو دهنا کی معطر
چو زلف شوخ بیت بر دل مشتی محبّر

ز هر بو شمعی نماید دود آتش
چو کاکل بر سر خوبان مهوش

گهی چون عاشقان از خود فراموش
بسر داغ و ببر ره و بدل جوش

نشاط

کسی فتی تکلیف صحبت شاه
بشتاد از دعوت شاخ شاه

رفیق از شهر بود آن شوخ خود را
گر از اول قدم میکاشت او را

دلش از میل اطفال وطن بود
باشکار خویش سرگرم سخن بود

نهال چون نسیم روح پرور
در آن گلزار میرفتی سراسر

نشاط صحبتش در دل نبودی
بان مجلس دلش مایل نبودی

پی بوالعجب از شاخ شانه
گشت نندی را تا زیانه

برای گل از دور اژدهائی
بگو نرگس زی گل ابر بلائی

که ناگه از چمن بادی برون تاخت
که در بام زمین زهره انداخت

برینسان آن صنم مشغول بازی
قضا سرگرم کار سازی

زنی افتاده عاشق نوازی
بهر کار آگر دی دست بازی

بهر سو کوه با سنجاب همرفت / چو کبک مست از دنبال همرفت

دویدی در پی آن هم‌سر سوی / دران میدان چو چوگانی پی گوی

ز وصفش نوک کلکم زهرمار است / سخن کوته اگرچه زهرمار است

گرش دیدی کسی خوابی مستی / ندیدی تا قیامت تندرستی

چو زلف غنچه بوی تاب داده / چو تیغ هندوی زهرآب داده

دوان مستی غلامان از پی دوست / صدای هارهار از هر طرف خاست

می‌آشامان صحبت را دم افسرد / چو بزم میکشان مجلس بهم خورد

ز شوراه و فریاد آن ماه / پرستاران چو گردیدند آگاه

گهش بر کوه گه بر بال گشتی / گهش طوق و گهش خلخال گشتی

به هر جانب شدی آن سرو پایه / پیاده از پی‌اش رفتی چو سایه

دران اثنا

از آن کرده سیه چرت پا کشیدند
ز ناحاصل بخت بر در پا کشیدند

بگفتا هیچم این چاره میسر نیست
دگر ماندن درین باغم شگون نیست

چو زین غم چون فغار عنان گردید
بساط عیش و عشرت در نوردید

برو و آن یار هر شب از میانه
قضا را تیر بیامد بر نشانه

در آن اثنا ز تقدیر سماوی
علیوای فرود آمد هوایی

بهر سو گشته غلطان موج در موج
نهنگانش فوج در فوج

ز بس چهره اش گم گشته پنهان
چو بر روی فلک ابر پریشان

بهر دم کار از روی شکسته
زمین با آسمان یکرنگ گشته

بروی چار موج او کف نیل
چو چتری بر فراز حوضه فیل

چو دریا صورت قهر الهی
ز موجش کشتی گردون تباهی

غرایب لعبتی طاوس منظر
بهارش نوعروسی زیب چادر

فراوان اندرش شهباز سوده
نوا بر کاسه طنبور جزنده

لعوج طایران آسمانی
کند موج از غرابت دل کی را

پر زعکس بنان خار ماهی
چو در زیر سپر تیغ سپاهی

نگارش ابو و هوش کالوکم
چو شیر کاو زیش دو دو نخجیر

چو جان پر لطافت هر گیاهی
قدم بگذاشت بر او نیک گاهی

درو وقفان قمر ان خلق بی تاب
چو بد مستی کمان عالم آب

نگارد در بر او مهر حسن ست
بی صنعی قطع راه این ست

چو تخی تحتانیش جمله گلگون
مقام ماحدای هیچ فرعون

چو کشتی باد پای چوش عنانی
سوارش در تخت روانی

زد انست

هوا بسیار و وقت کار محبت
نشان ها ولکان یار محبت

قضا را زان علیواج بلا روج
کز اندامان بربال زد موج

چنان نان ماه وحشت در سرش بود
کیم از زیمان لشکرش بود

بگردید سر آرام پرورد
در و چون کعبه تمکین و تکمه نزد

ز دست اندازی موج دمادم
مزاج نازکش او چو ده برهم

چو زلف خم بخم بر عارض یار
بروی سینه او حلقه زد مار

بجان نازنین آن عنبرین مو
که مار آید چو گل بر سر او

فرود آمد بآن بازی که دست
به بالا چون بلای آسمانی

دو پایش خانه قوس بلا شد
چه تیر آن بار از خانکش رها شد

سوی کشتی معلق شد اجل وار
بسمت آن مهر خورشید رخسار

چو گشت از بسی آن صنم بیقرار
بوقتی شد از حال خود خبردار

برو کرد از سر دوم روز کوتاه
گرفت از عقده رسم آلتنبه راه

ز پیشش تضرع جو زد آن نگارین
که بردی تیغ تنزان بر سر من

بلی تیغ ملاحت را مهی بست
گل گلزار خوبی خار بست

چو یاران بیمی بها کرده بر
برای اخترش بنیاد کرده

تن سیمینش از موج ...
شده چون ماه سنگ آن بر سناتی

چو دریای شب افزود آن سهمیم
بهر ساعت نمودی رنگ دیگر

ز دوران هم چنین شد کار کش
که زان کرد و پیدا زمه عادتش

بلی بست گشاد و غیس بود
همان بین نگاه و ابیس بود

که خود در بسته دوام بلا دید
اسیر بند زنجیر قضا دید

چنان بی همتی نقش آن لعبتش دید
که تا باد و ابر اینچنین سیر دید

ز جنبش چو نقش نشستن لعل و ابر اصل دید
در آن جمع نقش شیرین سیر دید

ببر بر کف از تیغ غضب آب رو
ز سر برگشته تا تیغ شیطان بلا رو

ز سر آن بت بسر برسیده
که کوی و سر او برد شیرین رسیده

ببر چون تن چون ماه مه جبین بیم
ملامت نهنگ چون نیزه بیمار بیم

شده بیمار از آن ماه مهتر رب
زدود تیغ نیستانی لب

به تو نو ایستاده در کار مست از زبان سر
و زان کرده بر دیده هوش در دهان سر

ز چون شیر پر کین سیاه ستاره ایست او
ز سر با اثر شد بچاه ایست او

که کینش از اشک سر از تیغ دیده
نه نیکی نوازن از آن سیه

بدین سان از آن عقل دید ایست
ز دو ره دامی ز باد و مستی

همه در بحر حیرت فتاده
قضا را حیرت این بار ار بناده

یکی دیدم شکستی قفل صندوق
که تا آرد برون یاقوت فاروق

یکی بر رسم بت گل فشاندی
یکی افسون دگر افسانه خواندی

یکی گردش حلقه حیران پر افسوس
چو گرد شمع صورتهای فانوس

غرض چون انجمن رو داد کاری
رسیدند شیر چون بندگاهی

چو ابرو پیش که سر دوی دل تاب
ز جنبش ماند چون ابروی محراب

ببال مرغ وحش گرگ و پلنگ
بهم ای پیر از روی آهنگ

پدید آمد ز دم آب و خاکش
چو طوطی مرغ روح از دهن نکش

یکی ساز جل چون شد مهیا
شود اسباب هر کار از خوشی پیدا

فراوان هر کسی کردی سخن یاد
ولی سودی بحال او نمیداد

بودی چون در آن دریا مقیم
کف خاکی که افشاند بر سرم

مرا بر اهل کشتی زار و حیران
هر کس چو طوفان دیده حیران

گریبان چاک کردی در ملالش
پری چون عاشقان سینه خراشش

خم ابرو چو تیغ زنگ خورده
بشمشیر اجل دم را سپرده

دو چشمش پر برابر وا نموده
زبانی تیزی چو مقراض گشوده

بقعرستان موج انداخت لنگر
به دریا رفت دیگر بار گوهر

چو گوهر را بود منزل بدریا
بیفکندند پیچون در بدریا

بکام ماهیانش جا گزیدند
تنش را در شکنج موج دیدند

بودی هیچ کس را دل از آن تاب
که خاکش را دهد بر باد آن آب

نسیم پیکرش بندی از صورت
غبار خاطر و گرد کدورت

صدف گوهرین بر غلطان سرمش
محیط [illegible] مرجان سرمش

[illegible] بسکیش [illegible]
[illegible]

بران چاره [illegible] کشتی [illegible]
بره [illegible] نقل مکان [illegible]

مباش [illegible] جبر [illegible] بند
گرداری [illegible]

نظر [illegible] اوضاع دنیا
بو [illegible] اداره دنیا

[illegible] قضا [illegible]
[illegible]

قضا و قدر امر ربک

شب [illegible] انداره امر
[illegible] صحرا [illegible]

ضمیر [illegible] امین
سراپای [illegible]

بهار آورده دلریز روایت
چنین بشنو در افشان این حکایت

تکلم طوطی شکرفشانش
فصاحت عندلیب آشیانش

چو بلبل او خاطر مشوش
ز تحصیل سخن نقشش در آتش

لباس عاری از زینت فروشی
تنش مخصوص شغل شال پوشی

مجرد هم لباس ظاهر او
توکل همنشین خاطر او

ز هر جانب پری زاد نشاندار
خرامان همچو طاوسان طنّاز

گلستان در گلستان سبزه و گل
خیابان در خیابان فرش سنبل

وزان اعظم سواد نزهت آیین
که وارو نازها پرچین تا چین

سواد شهر قندار هم تا بهاری
کند نظاره در چشمش سیاهی

که میلی چند باشد از پری دور
دهی روشن‌تر از خلوتگه حور

692

مرا هم نام یوسف دلبری بود
که خوبی در رخش پیغمبری بود

ولی من بی نصیب از کام آن ده
کز آن شد عشق صفت گمنام آن ده

در آن ده کاو قبایش در لباس است
مرا مولود از آن خرم اساس است

ز بس پر شور و دیده طربناک
بعشقش پایه خورشید بر خاک

همه دل عمرها شد در شتابی
ولی مشغول فکر دلربایی

گل او چون لباس سبز پوشید
پدر در فکر دامادیش کوشید

بلا سر فتنه چشم سیاهش
اجل دنباله دار از نگاهش

لبش چون غنچه گل دربسته
رخش رنگ نزاکت را شکسته

نهال قد آن معشوق صادق
ز موزونی به طبع دل موافق

همیشه بود مست از شوخی
ز شوخی قابل انداز شوخی

بخیه

نسیم باد در مطلب گشادند
قدم در گلشن خواهش نهادند

گروهی سوی منزلگاه رفتند
روان گشتند شوق آمیز تا بیم

چو اول همدوشان کرده بودند
گروهی از ایشان در گشودند

فرو گیرم چه آیین دو نامست
دگر وصف جمال او تمامست

ز لیلی طلعتی بودش ز اقوام
ولی لیلی نهاده نامش ایام

ز نقار اکلیل هفت صفاهان
ز والا همت کیمیای کاشان

ز دیبای یمانی باف گلفام
ز مشکین تار اطلسهای شام

هر ابریشم وی حسن و بغداد
شتابان هر طرف چون شط بغداد

بر ایشان بخت بیدار انیر داری
گل یک بوستان امیدواری

مخصوصان آن شیرین عبارت
چو شد معلوم مضمون کتابت

گل نورسش ز آسیب خزانی
سپید گل شد برنگ زعفرانی

چنان بر شمع رویش تب برافروخت
کز آن پروانه نظاره میسوخت

چو سامان عروسی شد مهیا
فتاد از نخل بخت آن ماه از پا

تمامش همدمان از تب و تابی
برش بودی کتان از ماهتابی

ز بس خونابه خوردش بی درنگ
بروی بگذرد چون نقش از سنگ

فغانها بلبل آسا میکشیدند
چو بوی گل بهر سو میدویدند

برای چاره جوئی پیر ناکام
پریشان بخت جمعی زان قوم

پدر چون حال فرزند آنچنان دید
ز بیتابی بخود چون مار پیچید

چنان بگداخت چشم لعل پوشش
که تا پیراهن شد بار دوشش

هجوم آه کم شد باد و بیهوش
غبار آلوده شد آئینه از بیش

قضا را

قضا را کاروانی از صفاهان | که هیچش همرهی آن کاروان بود
بسوی هند میشد زو درمیان | گرانبار متاع عشق جان بود

نگاهش در مزاج آشنائی | شکسته رنگها را مومیائی

حباب چشمهٔ خضر آبرویش | مسیحا دم شود از گفتگویش

دلش در راه صحبت پای کوبان | دلی بیمار دار رشک خوبان

یکی را زان گروه مضطرب دل | گذر بر کاروان افتاد غافل

برایشان از جلال آن روان شد | ز سوز دل زبان آتش فشان شد
بجیب آن جماعت همزبان شد | ز ایشان بطلب دوا بیان شد

یکی یاران گروه کار دانی
درو دیده پریشان آتش افشان

زبانش پیش قفل آن شود بند
به بازار حکیمش

در آمد از در آن دخت چالاک
ز پا بوس حکیمش افتاد بر خاک

زبان از درد نالان و دل پر ...
بیان کرد آنچه در دل داشت یکسر

ز بس آتش فشان بیمار در افتاد
دران کسب حکیم از جا در افتاد

حکیم آمد چنان کاید یکی بار
مسیحا بر سر بالین بیمار

چو دید او غمزه و زن زنان ...
آنکه ...

چنان کرد ...

بهم پیوسته او آن نقش مست
بنقش خرده از نیکویی بت

عیان شد نقش آن نقش از خیال او
نگارینه بتی پیکر از آن نقش

علاج جسته دید از بس تنگ فرصت
مهیا کرده جا بهر راز شربت

چو هم نزد کامبخش کام بزد
نشستند و ز اهل ... بنگال

که هم آن کامبخش از روی اشکال
بحکمت در کاوش بحث فی الحال

هنوز انجام مخصوص لبش بود
که چشم بیخودی مستانه بگشود

دهان ... نشسته بخت نعت
ستوده ... تعمیر

بنمود اول ز روی کاغذ نشانی
کسی را ... عذر آرایی

که ای آرایش ایوان حکمت
باحسانت نکوکاران کسب ...

کلامت مفتی دیوان حکمت
بنیانت همه حیران غور ...

پدر را بعد از آن گفت ای خداوند
بحمدالله ندیدی داغ فرزند

که اشیا از الصد شین بر زبانی
بکام یک دو داد مهربانی

درآمد کوچک آن تازه شمشاد
بجنبد آتش جان سرو آزاد

پدر از زیر چرخ آبنوسی
مهیا کرد اسباب عروسی

چنان عشرت فزا جشنی بیاراست
در و بام از پی بزم گلعذاران

که از اوج فلک فریاد برخاست
منور شد چو بزم شهریاران

چو مجلس گرم شد دیگر ز جا خاست
همان آتش نشان از جای برخاست

دران گرمی که [illegible]
سر خیل [illegible]

بصد شوخی باستقبال و جشن
پسر برخاست چون سد سکندر

قضا را آنکه عشقش [illegible] سوخت
پسر را آتشی در دامن اندوخت

درانجم بود و گوهر در کمین بود
همان شمعدان را در آستین بود

بنوعی زد بر آتش خویشتن را
که در آتش فکند آن سیمتن را

سبک شد زان دل [illegible] جو آمد
[illegible]

ز خجلت [illegible] تیغ ابروی
سبک گشتی [illegible]

بدیدی ازان کرد و خوبان
شدان ده موضع کرم شیبان

بیاو اکه حسن عاقل مرای
همیشه در هوای دل آرای

منبر بود چون آن سرین کسری بریخ
نهان کرد بر کاک تیران بیخ

چو دیدش بکار ار اکاره جاش
دریغی ببرد و دیده بپشت

قطعه

دیدم که عقابی ز مقامی بهوا خاست
در یافتن طعمه پر و بال بیاراست

در اوج هوا بود و منی کرد و چنین گفت
کامروز همه خلق جهان زیر پر ماست

در عین هوا تیر جگر دوز رسیدش
افتاد سر تیر و بپیچید ز بیجا

ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
تیری زده او را و ز دو پر او راست

گفتا ز چه افتادم و این تیر ز کس نیست
سینه من از چه بیامد ز کجا ست

چون نیک نظر کرد پر خویش درو دید
اکنون ز که نالیم که از ماست که بر ماست

قصیدهٔ کشیلبی توفیق

عید اولوب نو جوانلر ینه روح شد چشم ایدر
گشت شهر ایدر بری بالش ایکی

جان جان ایلی ایله دوران کیسون ایندن وار ایده
نه تن جان ایلی جانی کالمه بر

...کلشن تازه دمی گلزار ایله کون لاله داغ حسن
خوان کری ایمه بر ادن باغ و قسمن ارغوان

سایه جمله ای ایلی کی ایلی پیک بسم
نه تنوان لای ملک عنبر بو نه اره

ملک ... کل ... حون ... دن
ینه ... افکنده ... عنبار

از ضعیفی سن ... کی
... ... باد

خون حسرت روز و شب از چشم تر آورده گل
من ز عینک ساختم از شیشه‌ی آیینه کار

مشتری عینک کی از دست بیند چشم من
بس که این چشمی که چشم از دیده دور انداخت کار

باز عینک در رکاب آورده بیدار دیده‌ام
بود داری خانه‌ی تاریک را وای قرار

چشم من با عینه‌ی چون دیوار را
بیکه از ضعف [illegible] آورده غبار

آنکه عمری بود مشتاق دیدار زمین
بود دیوار [illegible] گشته [illegible]

این نهان با نفس سخت به دندان خورد
رنگین چون چشم گل سرکنی اعتبار

آه از آن عیسی که دندان من از ریختی
ساخت از موی‌ها [illegible] ساختگی اعتبار

عشق هم بست دندان [illegible] من
با همه کرد حسرت گشته [illegible]

بهر ادیبای من [illegible] برای مطلبی
دعوی عیسی بدست [illegible] من قرار

بود در چشم [illegible] دیده خلعت دل
چشم عینک [illegible] از نگاهم محو بود

آن

گو شکسته جام تسکین یعنی این پشت دوتا
گفت برهم زن دکان میکده و بیگانه دار

دوش گفتم با جوانی کردم از دل التماس
چه عوض زان باده عشرت که پیرم وی نگار

از گل داغ جوانی چه عوض ماندم پس
وان گل و برگ طربم شد ز زنگار

کردم از ضعف و دوش آن بهم درزیده بود
زانکه وی کردم درین ایام انبار

چون قلم کاهلی اندر رفتن پای من از ضعف
دست من با پای کی همگام قوتیت بار

خم به دیوار از ضعف پیریم نشود بود
آنکه روی پشت خم با بام سرم داشت

دوست بر اندام من با پیر من کرده غلط
بیانه از ضعف پیری یک قدم نا دور دار

منکه از خضر قدم تقدیم بود در بازو دل
پیروی کردم بچوب خشک از خضر بیدار

دست بانداز است صحن باغ و کوه چون خلق
باده هم گرسته من چون عصا گردیده بار

باده عشرت مجو در پیری از دوران نیست
از آن دو نیم هم مقراض اخیر سالدار

مثنوی

من کیمسا تباه و پریشان قالیب ایرسب
موج کار اولدیم سرگردیده اولکونی تیوس

شوق بار ازتنج اغمر سرکرد خویی
مشکین تیش قالیب حسرت بازیده یعنی

تنکه یم رستی انجا یار غمی
کشته ام بیتمیم درد بولدی

نجوا لعل سنعن من المعقوم شنیدم
کشت از سحر چشمم

بر بیکیسی مین اغمی اوادیم سرکشته ایدیم
نیفیغی بیرگینه

ای صبا کلم برم ای کرکرم
ای شتیب سیکین اتیم

ای صبا ای بیکیس اوداعی نیم صاحب
ای مین بز تورتی شکا ای کیم

ازتود با پیکار دو الیوع صحرالالاره
کارد اوان ازتود الکل

کوش ادا ابدستن اوداع بگل
ایوتی ادادن

بلبل
شبنم گل

میروی گاه و به خطه نزار سود و سیم
میبری هم جام و هم تن جای قرار

کمترین هم پیک بستی طی کردن جهان
نی غمی از نادره مشکل است کسمار

گاه گاهی لعبت گلکاری گه عطاری فروشت
گه ز صورت در بتعالی کحچین از نوبهار

هم تو گوئی آتش افشان است شمع سنگ‌کام هم
هم تو گوئی مشعل افروزد ز لاله وقت بهار

هم ز صد برگ گل همچون نقاب روی دوست
هم ز صد شیوه چون طره مشکین یار

زین چمن گشته زبر باده ره و فرش
کن سلامی عرض و گوی ای نجم ثانی

گرد جانت شد برای خاک آن ره ابرس
بهر آن کاین جان من گرد ره ان طرفی یار

آن بهار عشق من آن نوبهار من
آن جهانی نام محبوب القلوب روزگار

با تو گویم بی تکلف گر تکلف نشود
گر نه عادت پیچ گردی گرد عالم رده یار

جان فزا است و دل افروز است این بیت ز کلام می
از سر لطفی که داری به فرو شعم باکدار

خویش را از دور میخواست بر آتش زدن
لیک دود او بدید در چشم انتظار

دی بیش از باغ گلها دیده بیش و قیمت
نی گلی بر شاخسارش مانده نی برگی بجا

یاد هر جا کو خواندی سرو کش نو نهال
بسکه بر اوج فلک میسود فرق عشق او

نوبهار از کرم فیض عرق ریزی بسی
پرورش میداد اوش تا گشت نخل باردار

خسته کرد ار بهاری بیماری دیده بود
ابر احسانش لیس در ریاض روزگار

در کدامین بزم زین تابک خوش افتاده است
ای چمن صد چشم از رشکت بجای وا قرار

باغ و بستان چمن باشند یاران انجمن
با غزالان ختن با مهوشان تتار

ای هما عرفی بازی ام وقت من
عشق از آن کاه ربای سره ای زمام

باز بازی ای عید جوانی بازی
حق صحبتهای زرین انجمن کرده است

تا تماشای خیابان بود و چمن کرده است
جای ... گلی بی بر و رفتن کار

هر بهار در چمن گشتند و تماشا چه زار
کشته بی نظام قم طاق ابروی نگار

مطلع
ای پیامی صبح پیری طلعت خنجر گشا
مطلعی کار دیجور در شب سیاه بوی ایا

در بلکی خضر بودی بی سخن ناکام رفت
پاک در دیدی هیچ کار و دم زار زار

ای فرزند کاروی و یار رخا
بودی جام طلب از تن تن ازل فرار

همه با من چو گل بگل بود چون پا بسم
ای چو بودی ای چهر کردی دری در اختیار

شکل پری بست ای دل که با کرشمه زود
منزل این صبح پیش است در راه ادار

ای چشم پری کرشمه هم ترسید چون نگاه
و قوم بر بود و در کشته و گذار

واند پر بر جوانی شد شیر بر ذوکشت
جان شیرین پیش ره قصر تن مانده قطار

ضعف تن دار و زمین کرم لی همچون بیند
آسمان سیم غم بر ما نه چو دیدن دار

همه هم غم نالی فتاده است پندار یست
باد چون حلقه دام کرده کافی ره پیدار

سنبلستان رخن مشکلکت گلزار دهما
دود غفلت زیرکاری ناکشتنی تم شمار

یکرنگ اولمغه چون چهادن بری شد
باری اه اینستی ازدل بیلمین برا

یکدو دم مهلت ایکن باغ ایکن ...
شبنم آسا برکنج دو دم ... صبر

صبح عالت نقش ... بهار
برکرده غافل کاروان ...

کامجنین بود دست ایم کردش لیل و نهار
مژده عشق جوانی باغ از بری شد

این عالی بنیاست کنج شم نوین دلی
تحفه در هر ذره خاکش چو گنجم اولکنر

این بناء آن کی تمام کاخرتی
دم اقتاده بر ذات با شمع ده

فوائد اودن بناء وغفلت میم
ورنی اصلاح بناجب سینما کار

ازو کی جامی جهت دوی کی اتمام نهالی
خانه کردی فردست ساری نظام

باغ ترصیم ایران چشم گریان مست
... ابی ... روح ایتدی

درد بیداد دلم آورده غمها بی‌شمار
ساقیا از جرعه‌ای بنشان غبار این غبار

او نیست این آن گردیده معمور این زمان
یعنی از مردم گر آبادی از غافل کرده‌ام

عاصی و تحسین دور از یار رعنا ساقی
ما قم این مصیبت بکشم ز لعل که شوار

مال دنیا جمع او از نیست میل ای وکن
عاقبت بگذرین از رهواری متاع فم دار

هر دم از رشته بر سر یک گره چون حباب
سیم و بال خود مال منت کنج خودی مار

عیش از اندوه مبتلی نیست او نظارگی
در کمال الکهن اطلس سرخت کشته نگار

دیر آمد دو بکس کی پیاره کان مست
ساقیان کی از دو پیم هفته بطرف لاله زار

از صفا چون صبح عیسی پیح کوطن ناز دار
داوه ساما تاریخ ازکیوان بیدار

الحمد رزق ناز ان طفل دوش ای سوار
کرم و شادی دم خون رشعله آتش شرار

نقش عشق هم عشق نه کراست ای ساده
این غزل زخوان کی دارم ازخوانی یاد کار

غمزه‌اش کشتی و قاتل نیست جز نرگس مرا
سرمه غمزه خونریزی به من دارد
زان لب لعل آبدار و زان زنخدان لبش
[illegible]

هندوی خال آن مسکین بالای لب شد زار زار
نقطه‌ای دوده که از نیشکر شد گرد دار
[illegible]

روی نقش خال او خطش از زنگار دارد
بنگر آن دیده نبینی شکل [illegible]

هر که از پهلوی [illegible] وصال [illegible]
از نظر [illegible] دست دارد

او چو صبح از [illegible] آمد آن گو [illegible]
من چو شمع صبحگاهی [illegible] جان بیمار

سینه [illegible] من [illegible]
[illegible] عمر [illegible] جان من [illegible]

گفت [illegible] رفت و افتاده [illegible]
گرد [illegible] مطلع حال [illegible]

[illegible] افکنده بود لالان بار
نقش [illegible] ناله [illegible]

[illegible] دو نالان
[illegible] نشسته [illegible]

چون من [illegible] جانان [illegible]
[illegible] من [illegible]

زان نیایم که قدم عشرت از سر من
گریزان دردم که گشته عمر دیگر دم پیکار

هیچ و درد و افتاده کار در زمان ره داد
مبتلایم نقد و سال عمر و کرم نادرند

پر کشی تو از غفلت عمر و جوانی بی بهره
حیف عمری که هزار ذوق و شوق بی شمار

بست امیدم که کس از غافل بر دردم
عمری به غار رفته افتاده خواهم ماند خوار

سست بنیاد و سست از بن خانه هستی
محو در دیدم بی کس گشته روی کار

از قضا تا حشر طلسم گردیده است
در جهان بالا نیاید دگر و سوم تشنه دار

در سنه ... نظر کرد و از زشتی من
خاک ... بنده ... در ... کار

منکه در بازار تو ام بنشینم چون کنم
کوه جرم ما کجا سبحه بر جهت کردگار

چون تو با ابن عمر در پای میزان آورند
... که جرم تو ز خویش ... شمار

کاتبان نامه اعمال و بد افعال من
آن دو بیکار نشستند سالها زین بی کار

آن پری وش ایشان کیم دور ایلیک قیل عرض عشق
بسته بیر مهر کیمی قیلدی بلا لیک راه ما

سایهٔ حق ذات نبی پایه کیم روی زمین
یاد و چشم مهر و مشتش تیره روزگار

آه اگر بار این عمل تو ترشتا عشقه آه من
حمد خوانیدش حمد للعالمین پروردگار

از مکافات عمل ور دوزخ اگر افکند
رو کیم همچون سینه‌م آتش آی بینک عار

زین گرو پیچاره و چون من گاه قضا
خاطر یادیر زمین پیوسته یا شهریار

گر نسیم خلق او ور آتش سوزان ورد
مبلغ کاز گل ور گل کاغذ شرار

روزگار رنش صبح دولت جوانی در دولت
از شق صدقش کو اصادق دوی کار

شمع آیم تو ور قدسی خواتم این دیل
کا زن از دو پی آی پت

اوست حرمت اعمر گیسوی خان خم
زن انجا کار بهار آزاد و پاد

اوست ابلیم دیوان شاعر گستری
ارزنان اقد شیعه از زبان دولتکار

بهاری

بهر بقای نفس کرده سپهر گشت
گنبد و باد و سموم و قمر و اختر بجای

لشکری از سپهر داده ایزد از ان اسکل عیار
افکند با آتش از ان ریشه چو [illegible] کار

دره دامن دست چرخ ز بسیار اسم
خیل آتش اخگر سر چرخ زمین کرده دود

آدم از همه دو صد چندان وقتی اگر است
دو سمت ایک و اینک باغ در وی زاده عقدا

هست یاقوت دره وجود دانه این نیلگون حلق
زین مروارید کدا جمله اندود ز دود کار

هست [illegible]
اصل که آن را بی نگر [illegible] بیهوده

همچنانست خود و زمین رخ او یاد باغ تمام
بست زمین چرخ بسیط از ان تن [illegible]

تاج و سرانیست بر سر گرانی گل [illegible] هست
سایه اثر صنعتی که [illegible]

عزلت حقیقت لوح و از ان دل [illegible] ست
سایه اوی از عرق جگر با سر یار

دولت کیوان ز گاه گل هست [illegible]
در شکیار که زد و درا سنگ [illegible]

انکه دوران جهان ابن بکمه دولت و الا سعد صفت
لازم التعظیم بود وابیکمه [illegible] دولت
سکه دولت اوستیده [illegible] اوکا
پادشاه ملک سکندر [illegible] پیشکاه
اولیا و انبیا بیلا [illegible] بیرکان
امرا و سلطان بیکا [illegible] ایردی انکه طبع
نکته [illegible] [illegible]
نخل محکم دولتینک [illegible] ارادتی [illegible]
شتر [illegible] سوی [illegible]
انکارا ایتکان [illegible] مستقل [illegible] ولیمی
سرکشلیکین [illegible] [illegible]

وصف صورت [illegible] بیکلیکی تشریف [illegible]
چون کلی [illegible] [illegible] باشی
عهد [illegible] [illegible] کانلار [illegible]
یارا [illegible] [illegible] بالا [illegible]
[illegible] سینک [illegible] عشق
نامه [illegible] [illegible] [illegible]
چون غزل [illegible] [illegible]
زهی [illegible] [illegible] [illegible]
شهرت [illegible] [illegible]
دولت [illegible] [illegible]
پادشاه [illegible] [illegible]

بیت

تا قضا پرده ز روی آسمان آید برون
داد جود او ملک را و عیسی مریم قرار

زان زمین کانجا بساط قدر او را جا بود
حصه موسی همینا ده بجز نگذشت ورا

ذره کرده در مشت خم شادان نوح
و درشت ...ها که بود ...

هم زه که عقل در لیلة المعراج بود
کرد جا در عالم بالا که ادریس اختیار

شد ز وضع علم ما عرش کرد بر روی زمین
زین هوس که برای بود از پی طالع نگار

فی المثل سازد اگر صد حرز و خاتم کاغذش
کاغذ آید همچو ابر از آب روی در نثار

آنچنان کامد پی تشریف ایشان جو روح
کرد دوای بحر سخاوت ابر اجر ...

نیز بر عیسی چون که شد سلیمانی عجب
که هم بر باد پیمانه صد نوادار

ای نبی حجت وجود تو ... که پیروان ...
همت از ... دست ...

موسی عمران عصا را کرده ... آورده نوبتی
پیش ... شود ...

مهر تو آنجا که بسازد کرم باز غضب
کار اخگر میکند در سینهٔ لعل آبدار

لطف تو آنجا که کار نفخ جان آرد صبا
از مثال بیجه کرده پای تا سر مهره وار

گر تحمل از تو آموزد شتر اندر زمان
استر از موج خطر فارغ کند کار مهار

سر زند از مهر جانت او دم از صبح الست
حرف جان بخشت کند گر دل دریا گذار

نور بیند دل اصحاب صبح ار بکند روز
پنجهٔ خورشید جای دست بیند در چنار

از عجایب نیست گر از نوبت ایام بحر
بیشه وار این بحر چون ابر بهاران بار در

جای آن دارد که از تیغ تو مجروح عدو در روز رزم
سر زند چون شاخ گل فوارهٔ خون خار در

خاصه خواهد بود در نوروز افزون تر
نشتر از مار آن شاخ گل بسته در دل زنهار

نم گشته خاک از اشک زاید از آن ثبت
از سماع آن حسن خم دچار افشان بکار

گاه آهو آنکی گویا چو چشم دلبران
گاه کبک و گاه طوطی در سخن گوید بهار

بیم

یا رسول الله نظر بادم زبس حالم بده تنگ
در حریم خاطرم بر جسم و آرام و قرار

ضعف طالع ضعف پیری ضعف تن ضعف قوی
چون بپاره مور کو بر دوا دارد گذار

یا رسول الله شده عاجز نواز بینوای
در کنارکش تا کی آوارهٔ بی اختیار

قطره قطره بسکه بشد از تیغ تیغ نی ولی
باز تشنه گردی ... کس از انار

گر بشکرد و مدیح لاله لعل ...
پیشوا کرد و ... برج ...

در کمال جوش برگ و بار محفوظ از خزان
باد چون گل جان من مجبور قرار

لرزه با دو خزان ... باغ وجود
شاخسار زندگی ... برگ و بار

بلکه دست عجز ... ما ن دعا
ناید ... دعا از دست عاجز ... کار

هم ... بیشتر
فیض ... وصف ... در شمار

یا محمد بار غم ... کنه ... عمل
پیچوان ... لشکری افگنده بار

شتر حجره مولانا کاتبی

ای عکس شتر سوار ماهت زده بر حجره من
شتر دلی که بعمر حجره ده ... من

نقش شتر و حجره ... و حجره ...
شتر سپید که این حجره بنشینی پای دمن

گر بر شتر آن مه سپهر و حجره من
کز حجره در است شترهای مستیم

سکنه ای شتر و حجره ... که بود ...
شتر جانانه ... حجره دیوان ...

والا نعم شتر مست و حجره گردون
هر گاه که این شتر مست و حجره ماست بین

اهل جز شتر ز ناله زنده نبود
کر شتر ... شتر و حجره ... بیابان

شتر نیره مرا آن دو کس جسم گردون
که حجره تو این شتر مست ... ده دین

شتر حجره گلهای جهان چو بستن
نفس ... شتر و ... تن

شتر سوار عرب رفت در حجرهٔ کس
که حجره روب شتربان او بپیر فرتون

ببام حجره شتر جست با شتابزدی
پی شتر بدر حجره آمدم ز من

درون حجره نشستن بزیر بار کسست
برون حجره شتر مست شد بیابان و دمن

مبند بر شتر خوش خرام حجره جسم
که رخت حجره گرانست و شتر است نحیف

مگر چو باد شتر کوبهای حجره خاک
شتر دوان بفراز از وی حجره کش تن

چو شست پیکرش از حجره در پی شتر
شتر بضاعه در او حجره بود سخن

هم از زبان شتر کرد حجره در کار
هم از کف شتر بی حجره و شکفت سخن

بسوی حجره چو بر آمد شتر دوان و ری
بحجره از پس شتر دوید شتر و محن

وگر شتر بمرام از زر حجره
شتر بی حجره بخت شتر زهیب حزن

بحجره و شتر او رو دوانی شتر
شتر بسند و مستوجبات حجره تن

اگر پلاس شتر را فکنی به حجره گل
گل پلاس شتر حجره را کند گلشن

زهی نشان طلب حجره‌ات شتر علی
که طارم شتر حجره وادی ایمن

چو از فراز شتر بین حجره‌ای که بود
که بود شاه شتر بخت حجره پیرامن

که ناگشاده نقاب این شتر حجره من
مه صباح شتر او به حجره ذوالمنن

ز بیش حجره شتر خواست بارها گفتند
ز بیش حجره شتر دار احسن حسن

ز لشکرت که شتر دشت بیشه حجره پلنگ
به یاد شتر کوچ و حجره ایمن

چو سیل کو شتر افکند حجره تیغ نبرد
قطارهای شتر کوه و حجره‌های کفن

شترکشان فلک بر کشتی حجره زنش
ز حجره‌ات چو شتر مبارک شمند

شتر سوار سوی حجره تو آمد بود
ز حجره حرز یمانی شتر سوار یمن

به حجره گر شتر است ابجد رقم
به حجره تو شتر وار تا بگاه دفن

ز حجره

در آن زمان که شب پیش حجره‌ام آید
کنم نثار شمع وار رقعه حجره تن

مرا که دو شمع همی کشی حجره چشم
درین حجره شمع ز امین بود روشن

چو غم حجره من بر شمع رشک برده
چو حجره‌ام چو شمع ظل رحمی افکن

مراست حجره دل بهر محفل شمع است
چو حجره‌های چو شمع پر از سوزن

ز حجره تو شمع یابان وشت که دیده
درون حجره شمع وار ها دهن

چو گاه شمع و حجره کرده‌ام رقت
بحق و حرمت این حجره و شمع ختم سخن

بسوزم این شمع و حجره بجان زن تو
شمع خزانه کس نیست و حجره ما مخزن

تماشای قوم حجره و شمع را بست
چو حجره و شمع خسروان چمن و ختن

چو حجره‌های چو کس حجره شمع بجست
شمع چو حجره منم و داغ غم سوزن

جدا ز حجره بود چون که شمع حجره
درون حجره رهی برون شمع ...

ز ایشان شتر مرغ بالا حجره پیچ
دو صد خوان شتر بلکه مغز حجره فن

ز بست چون شتر چوب و حجره اطفال
شتر چو حجره پیچ پیچ ی حجره چون شتر شکن

زنی الشکل چو شتر خار و حجره زنبور
شتر بسم کلستان خلد و حجره چمن

چه حجره و شتر است این که میدرد خارا
ز زنگ آینه این حجره و شتر دامن

اگر ام شتر و حجره مینه بازی
بلی است این شتر و حجره بهر وطن

تحسین شتر خوار کو حجره سباس
شتر که حجره علم گشته خار شکن

گرم چو حجم شتر حجره شکل غار بود
نسج حجره در حجم این شتر ده عق

چو بارم شتر مست موت حجره خاک
کشیدست شتر بام حجره دارد زن

چو داین شتر و حجره ز تنان باید
کز حجره بوزان که شتر بوزن

وهمه بر شتر و حجره بست بین بدروم
ز هیمن شتر حجره ام است ممکن

کسی

مرا پیش شهر شه حجره با نازم
از ان پیش شهر حجره بکجه امن

مرا کو چون شهر ابر حجره کوه بست
بحجره ام چو شهر خارچه گل و سوسن

شهر تاب بم حجره نگهدارم
شهر چرام و این حجره ام بود بامن

چو حجره ان و شهر خوان خوش حرام
که حجره رو بم و جای شهر بستر و علن

کی حجره نام ببوس به شهر
کم حجره شهر بگذرد و دیر و دین

همیشه تا شهر خان چار حجره کن
بعیدی شهر صبح حجره ها روشن

هم ز خور شهر بان چار حجره طرح
بکوه و در چو شهر کرده حجره و مسکن

بحجره بصرم بس بین شهر بالا
چه جای حجره چو سیلاب شد شهر ان

بحجره ام ز شهر لطف کی خندن
که چون بیان شهر حجره ام فتنه بس

ز حجره ات شهر و ده که تا تو آید
بحجره ات شهر مست تا ازمی دن

همایون شهپری چون دام حرمین باد
بجز شهرت نبیند دانه عقد پرن

بهشتی شکاری شهپر ده دوده دودی اما
بجز دام شهپر عنقا سر کمین

در بیان حسب حال
قلم ابن حسیبه لهوی

قلم روزی بجیب فکر سر برد
یکایک حسب حال خویش بشمرد

ز بس در جاده فکرت قدم زد
بسی سرمشق شعر و قلم زد

سر منبع گسترده علم افراز
بهشت چار باغ خوار و گرفت

زنا که بحر رحمت موج زن شد
بهر سو آب اندر جوی من شد

بنم

نسیم لطف ایزد یار من گشت
شفا بخش دل بیمار من گشت
بهاری یافتم از جسم و جان
چنین گشتم چو سرو بوستان

لباس من حریر و پرنیان شد
ز فضل ایزدی بختم جوان شد

بگنجیدم ز شادی در ته خاک
برآوردم سر از گرداب غمناک

شدم خندان ز ذوق کامرانی
رخ من یافت رنگ ارغوانی

کنون شد گه که شاید پایه یابم
بسوی عالم بالا شتابم

شوم همچون مسیح عزلت پیشه بود
ز بازی فضای دل بپیشه بود
بیا از فضای آسمانی
سرا در بر من نهانی

بجمعی ما بدل ریش پیش آید
عجب نبود ز بیبائی پیش آید

اسیرم چون گنهکاران نبودند
چه باری چون گنهکاران نبودند

کشیدند از بدن پیراهنم را
دریدند از جفاها دامنم را

مرا بعد از بریدن دست بستند
بخواری بند بندم را شکستند

ازان پس پیش دکان دار بردند
به پیشش چون اسیران بسپردند

چو یوسف از وطن دورم فکندند
ز شهر خویش مهجورم فکندند

ببند تیغ ستم از دو جانب
مرا از هر دو جانب سر بریدند

سرم را گه فشاندند از تیغ تیزی
برای زر دل از من ربودند

برآمد زمانه ز فرق سر من ... خرابی شده آبادی من
روان شد چو چشمه ز چشم تر من ... مبدل شد از غمها بشادی من
ازین ماتم نمانده در سرم هوش ... نمود و قامت از من شد فراموش
در آن شب ناز الطاف الهی ... برون آمد بسعدی از تباهی
عنایتهای حق شد یاور من ... در آمد بخت و دولت از در من
سر ذلت باوج عزت افراشت ... بدست مرحمت از خاک برداشت
بخوبی سیر کشمیر چو در بستان ... گلستان از دو جو دمن تازه میشود
مرا کابو چو بین گل گلستان ... زمین شاخ و درخت سبز میشود

گشودن شد ز باغ مستی تازه از من
عروسان سخن را غازه از من

سواد دیده ام نور جهان شد
ز دارا صحبت من بخت داران شد

کسی کز جنس من آورد در هوس
کی در گیره به شور انجمن

فراموشی ز دلها دور کردم
جهان از سخن نو پیش مشهور کردم

شدم همدست با دست امیران
زده زانو به پیش من دبیران

مرا صحبت ز بس شیرین سخن گشت
مرا واقف ز اسرار نهان گشت

ز شیرین زنده ماند یادگاری
سبب از جیب خسرو ارمغانی

کی

گهی نام ترسیان و بستان رسته ام
گهی با ایمان تیر آن رسته ام

گهی گوز زمین از شاد و [illegible]
بود در گنج و دیده شاد و [illegible]

شعار نظام صحن قمری کالبد بیم آمد
نفرح بی بر او دو عالم بیم آمد

چنین لطف [illegible] دلها شاد و دامان
بیان [illegible] بیان کرد

بگویم ز وصف نظامی [illegible] قرآن
که وصف من [illegible] داند او را [illegible]

الهی روح او را شاد گردان
ولیش از معرفت آباد گردان

ابتدای نثر

سبحان الله عجب حالتی است مرا با این لطف سخن لؤلؤی منظوم [illegible] بلند پایگی [illegible] و از میمنت [illegible] شنوا و چشم بیننده [illegible] پیدا و پنهان [illegible] لالائی [illegible] نعت [illegible] فدا [illegible] اصحاب [illegible] دل [illegible] خاطر ایشان [illegible]

بیت

[illegible] کرده آمد [illegible] سبک گلگشت [illegible] شد [illegible] بر [illegible] گوهر [illegible] بر [illegible]

مناجات عبدالله انصاری

[illegible]

[illegible] عطای وی
[illegible] ادراک [illegible] ادای وی
[illegible] وی
[illegible]
نظم
[illegible]
ایضا
[illegible]
ایضا
[illegible]

محبت

تو گیرم ه و جامه بالا برخود

بدیدم ه وروده عافیت و دریدم ه ایضا بکیم

واغ خود و نهادی ه جز من وجود او را با وفا و فنی بروادی

ایضا بی تو تنک شادی نیست ه جز از روی تو آزادی ه نظم بخشی که تراست

جانرا چکند ه فرزند و عیال و خان و مانرا چکند ه دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

دیوانه تو هر دو جهانرا چکند ه ایضا هر کس که ترا شناخت ه هم عمر از

بپرداخت ه ایضا دلی ده که در کار تو جان بازیم ه جانی ده که کار جهان

سازیم ه ایضا نفسی ده که از بار شود ه دنا عتی ده که صد و چه صد بار

نشود ه ایضا دستی که دوست آویزیم ه و پیری که پای گیرد نیازیم

مکو که چه اورده ه ور وا شویم پرس که چه کرده که رسوا شویم

بیاد آر که تا ما کروان نشویم ه نگاه دار تا

پریشان نشویم ه و توفیقی ده

که در دین ثابت شویم

سوئیم و عجبی
ده که از دنیا بیزار سوئیم الهی
تو سازی که دیگران نسازند تو نوازی که دیگران
نوازند الهی دلی ده که طاعت فزون کند و طاعتی ده که
بهشت رهنمونی کند ۲ الهی علمی ده که در او آتش هوا نبود و عملی ده که در او
آب ریا نبود الهی دیده ده که جز ربوبیت تو نبیند و دلی ده که عبودیت تو
گزیند الهی نفسی ده که حلقه بندگی تو در گوش کند و جانی ده که
حکمت تو نوش کند الهی یافت تو آرزوی ماست و اما دریافت
تو بازوی ماست الهی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه عبدالله کشت
آتش ده الهی از کشته تو خونی نیاید و از سوخته تو دودی نزاید کشته
تو بکشتن شاد است و سوخته تو بسوختن چو شمع و نظم در راه خدا
قدم ز سر باید کرد غم توشه و ناله راهم
باید کرد اندیشه این عالم فانی
سهل است

اندیشه ز کام معصیت
وگر باید کرد ۵ الهی من مرور ... صلی الله علیه
بیکسم ۵ و دوست محمد رسول الله ... و شود و اگر عقوبت
ویلم اندوه کین بیشود ۵ و دشمن تو ابلیس ۵ شود و شادی بر تن من مده ۵
نی ۵ باز دوست تو انده کین شود و دشمن تو شاد ۵ الهی از عرش بگذرد
دو واندوه بر دل دوست منه ۵ الهی اگر یکبار گویی بنده من ۵ عبدالله اگرچه
کاسنی اگرچه تلخ است از بوستان است ۵ پیوسته ولم دم برضای تو زنده ۵ جان
خنده من ۵ نظم که بر سر خاک من گیاهی روید ۵ از مهر بکی بوی
مجرم است از دوستان است ۵ الهی بهشت چون چشم و چراغ است ۵ بی دیدار تو درد
ز تن من نفس برای تو زند ۵ نظم اگرچه مشک از خوش نسیم است ۵ و هم جان
وفای تو زنده ۵ بخش چون بوی نیاز ۵ مقام حرف و ... فردوس
داغ است ولیکن رونق کوییت نیاز ۵
الهی جان

راست باقی

رشتند ؛ زاهدان مردود بهشتند ؛

الهی اگر بدوزخ فرستی دعوی دار نیستم و اگر

را بهشت بری بی جمال تو خریدار نیستم ؛ الهی عبد الله کاشکی

خاک بودی ؛ تا نامش از دفتر وجود پاک بودی نظم ای آدم و دینار از من کاک ؛

امروز نیست کرم ز من باز داری ؛ فردا بروم چه از اسرار آری ؛ نا امیدم نه

ازین بسیاری ؛ الهی ابوجهل از کعبه می آید و ابراهیم از بتخانه ؛ کار بعنایت است

باقی بهانه ؛ الهی توانگران بسیم و زر نازند و درویشان با حق قسمت نسازند ؛ نظم

الهی دیگران مست شرابند و من مست ساقی ؛ مستی ایشان فانی و مستی باقی ؛ مقصودم

مست توام از جرعه و جام آزادم ؛ مرغ توام از دانه و دام آزادم ؛

من از کعبه و بتخانه توئی ؛ ورنه من ازین هر دو مقام آزادم ؛

مستیم ز عشق و هوشمندی اینست ؛ هستیم

چون خاک و سربلندی اینست ؛ صد ره دیدیم

ما را نه بر هم ·
هانکه کمال در دردمندی نیست ·
الهی بعجز خود آگاهیم · و بیچارگی خود دانیم ·
خواست خواست تست من چه خواهم · با دو پیچم نیست در این
بهر کسی امیدی و امیدم از جود و کرم بسی · امید بفضل تست یارب در بیست ·
کی عیبت حاصل بهشت حتی · الهی چون آتش فراق داشتی · با آتش
دوزخ چکار داشتی · الهی مکش این چراغ افروخته را · و مسوز این دل
سوخته را · و مدر این پرده دوخته را · و مران این بنده آموخته را · الهی
که شکسته تر بود بر بام عبدالله نی · و هر دلی که خسته تر بود مقام عبدالله وی
چون تو ندانستم بدانستم · و چون دانستم ندانستم · الهی بحرمت
این نام که تو دانی · و بحرمت آن صفات که چنانی · بفریادم
رس که میتوانی · الهی این چاشنی
که دادی تمام کن · و این
برق که تابید ی

عوامن

مدام کن نظم

یارب ز تو آنچه من گدا میخواهم ☆

افزون ز هزار پادشا میخواهم ☆ هر کس ز دری

حاجتی میخواهد ☆ من آمده ام از تو ترا میخواهم ☆ الهی ز ظالمی

دکویم زنهار ☆ و دهجی بر تو دارم که کویم بیار ☆ چون دل بردوختی تا خر فزونکذرا

باعفاق الهی مرا کندم مده نان ده ☆ الهی چون همه کسی که خود خواهی ☆ پس

ازین مشت خاک چه خواهی ☆ الهی اگرچه والدین جا به وادر و دانست ☆ قلم فهم را

چه درمانست ☆ الهی اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد ☆ کندم او را که روزی کرد ☆

نظم صبا و ازل چه وانه دوام ☆ صبری بکرفت و آتش نام نهاد ☆ و هنک

می کی نیم و ودر عالم ☆ خود نیک و بهانه بر عالم نهاد ☆ الهی اگر کار کسی

بکفتار است ☆ بر سر همه تاجم ☆ و کر بکردار است ☆ پشه و مور

هیچ جم ☆ الهی بیزارم بطاعتی که مرا عجب آرد ☆

بهتر کی معصیتی که بعذر

آرد نظم بار ال

رضوان ؛ نی کوثر و سلسبیل و حور و غلمان ؛ با مهر تو دوزخ است رضوان
بار ؛ با لطف تو دوزخ هم روح و ریحان ؛ الهی ؛ نظم ؛ هم خواهند
که در تو نگرند ؛ و من بیچاره‌ام که تو و من نگری
شاها نظری ساز که گشت عالم ؛
بهم و ده بشنه و
من بیچاره و قصور کی نازم ؛ اگر نفسی با تو بپردازم ؛ نظم ؛ نی بیو بهشت باید و
درین راه نالهٔ یعقوب باید و گریهٔ مجنون ؛ یعنی دل پر درد باید و دیدهٔ پر خون ؛
چکار است ؛ نظم ؛ من سگ صفت سنگدل از رحمت تو ؛ نومیدیم کبستک و سگ بار است
الهی ؛ چون نیکی را بار است و نیکی را و دیدار است ؛ پس عبدالله را با نومیدی
کدام است ؛ دوزخی و بهشتی باید آلایش و آرایش
نیست ؛ صد بار اگر توبه شکستی باز آ ؛ و اگر بخواهی بهشتی باید آسایش او را ؛
بت پرستی باز آ ؛ این درگه ما درگه نومیدی ؛ الهی اگر عبدالله را بخواهی
هستی باز آ ؛ گر کافر و گبر و
باز آ هر آنچه

عیانکم ابلیس
گفتند که چرا سجده نکردی گفت ٭
هزاران هزار را بدوزخ بردند که چرا دو گفتند ٭
یکی را بهشت بردند که چرا دو نگفتی ٭ دانسته بخرابات روی به یک
و دانسته بمناجات ٭ از حسین منصور پرسیدند که محبت چیست ٭ گفت او لها حل احرها
عمل یعنی دل از حسن است ٭ و حب ٭ وار اگر سر این وادی داری ورنه بگذار ٭
اگر امانت من نیم آن روز که امانت میهمان وی بید نیستی که علم بود تعلم
از ازل مرا دیدی ٭ و دیدی آنکه نعیب گزیدی ٭ بعلم آن و من بعیب همان ٭
در عمل آنچه خود پسندیدی ٭ الهی آنچه بید برزم که مبادا پیچ برزم ٭ بلا
از دوست عطاست ٭ پس از عطا نالیدن خطاست ٭ ای من غلام آنکه
بالای و مبتلاست ٭ نفس بتست و قبول خلق زنار ٭ جله
حقیقت گفتم یکبار ٭ چنان نمای که باشی ٭
یا چنان باش که نمایی ٭
اگر شریعت

اتباع و کرم
و اگر حقیقت خواهی انقطاع
باقی صداع، از طاعت ما چه بود، از طاعت ما چه
حل است، چون سعادت و شقاوت موقوف ازلیست
نظم
آنروز که توسن فلک زین کردند، آرایش مشتری و پروین کردند، این بود نصیب ما
ز دیوان قضا، کسی را چه گنه قسمت ما این کردند، ای عزیز دنیا با آلایش
نفس بر خود وام مکن، از مردم نوکیسه وام مکن، حرمت خانه‌های قدیم
نگاه دار، به نیکوئی فخر مکن، از تعصب دور باش، مردم را عیب همان کی
که در مخاطب توانی گفت، پیش نشد از اسم زنش مکن، درویشان را نومید مگردان
حاجت مومنان برآوردن کار بزرگ دان، نیکوئی خود را بر زبان میار
مردم را در بد مرده، خلق را امیدوار مگردان، نعم کسان
شادی غمهای، وفا از مردمان طلب مکن
با بوده کی بیستی، و بجوانی نیستی
به پیری کی هستی

پیش ای بیکس
خدا را کی پرستی نظم قوی تیر زبان
چو در بستی صد خانه پر از ایمان یکی بیکسی
گفتی که یک قول شهادت بسم قوت است کند خار کتاب
مستی زر و پیشی چیست خاکی پیچه و آبکی بر وریچه پشت پا را ازو کردی
و بکف پا را از و ور و وی الهی از ما طاعت مجوی که تاب آن نداریم و از
بهشت مگو که تاب آن نداریم ای بهشت بهانه است مقصود صاحب
خانه است کار نه روزه و نماز است کار شکستگی و نیاز کند در رعایت دلها
کوش و عیب مردم پوش و دین بدنیا مفروش مدارا که هر که ده خصلت شعار خود
ساز و در دنیا و عقبی کار خود ساز و با حق بصدق با نفس بقهر با خلق
بانصاف با بزرگان بخدمت با خردان بشفقت با
درویشان بسخاوت با دوستان به
نصیحت با جاهلان بخاموشی
با عالمان

بتواضع نظر به
پیران با خلاص ❊ اگر به چندین هزاران
گلستان کهن تا بینی که چندین هزاره کهن نهفته ❊
هزار نازنین در مقابر و مزار خفته ❊ و در چه پرده گل چو شیدند ❊ جوا هر دو دنیا
سیمها کرده اند ❊ و کوشیده ور تا حرص امل چو شیدند ❊ و جشنهای
برمیان بسته اند ❊ و بسوها پر زر و سیم کرده اند ❊ و سوداهای سود
عظیم ساخته اند ❊ و حیلها نموده اند ❊ و نقدها ربوده اند ❊ عاقبت مرده اند ❊
وجسم نها برده اند ❊ انبارها انباشته ❊ و غم بر دل گذاشته ❊ ناگاه جمله را مرگ
کشاینده ❊ ابر اجل چشانیده ❊ از موت پیش ❊ امل بر دو از ایشان
دای تو و رنج ماوای تو نظم و لا از راه حق بیکسان نظرها ❊ که در راه توئی چشم
کجا از خواب غفلت چشم تا من ❊ بجوش هوش تو کنم نظم
نظر در خلق گلستان ❊ کفن باز ❊ یک تن
جمله پیرها ❊ بستان ماهان مرده و تیز
در خاک ❊

گر ایشان
در جهان مانده اثرها ٭ شمع صحبتی کد... بیشت
قرار است و نموده بکام نفس همچون سنگها ٭ که در بهشت
کاهی ... بنای فانی ٭ نماند مرد عاقل بر گذرها ٭ چو در بهشت
مرگ ای پیر الصفار ٭ تماشای جهان کن در سفرها ٭ ای عزیز جهدی کن که مردن
سوی ٭ و صاحب صحبت ابرو و روی شوی ٭ بیت ٭ در ویشان ٭ برکت و مرادت
ایشان رخساره نور و سوده و دیبا بر دل تو تم و سود ٭ نظم خواهی که در این زمانه فردی
کردی ٭ و صد ره حق صاحب در روی کردی ٭ روزان و شبان بگردم اوان ببرده ٭
مروی کردی چو کردم روی کردی نظم الرحیل ای دوستان رخت خود بردوایم زینجا ٭
باد و انبارکی آنچه ما بلند ابنیشیم ٭ منزل خاک تیره بود و ما از تیرگی ٭ قصر و ایوان تا بیان
اسمان افراشتیم ٭ بار بوده بیت آنچه ما بیان مال خود و پند اشتیم ٭ باد بوده بیت
آنچه ما از غم خود و انگاشتیم ٭ ای بسا ابنارها کز حرص خود فضلها
به نوشتار عیش و دیگران
انگاشتیم ٭

بحر طویل ملا توفیق

[illegible]

بکار جویش چراغی ز نسیم وادارم صبر وارم
چون نیم بحرانیش نقد باشش ال جامم ول جامم نقد باشش
کی لیکی پدر حال وهم من لف ور کوشش نمیدانند که حال بیدلان
چمنش نغمه اندر ده مایه پی شد شقفت عالمهای من مطلق فراموشش
کرده سر بی رون از غلطه بتخیز سودائی ولش افیونی خال رخ چشم نکار دیده چو من
پرور تحرور ده خاطرش نیشی نکرده خار غم نوری رخ گیسوی عاشق نگارشم و عیانی
چمنش فتنه می بارد ز عشوه چشم خوش ترکان شوخان شیم
لشکر باده نازی نیم وار وتکس راو نظر نازد
ی نسترن برنازد ور غنچه
دلفریبی جامه
غم او سوخته جانی تکی هی شعله گیسوی
خونی هی خاک سر کوی هی
بهر جا سوز عشقی هست چون
بنی کشتم

ستم کار است و بدخو قدر ❀ عاشق را نبیند ❀ نمیدانم چه گفتم هر چه گفتم ❀ تا نم گفتم

گفتم خطا گفتم که از جانان جفا شاید ❀ ز عاشق هم

میسازم به ❀ محنت بر سر بیخواست

مجنون بی ال نبیت

خنده نقش گر جان سپارم اوی خنده و ❀ اگر گیرد جهان در حال ازام

پند گیر چو جان زدوام ابو ❀ بهشت راحت اغیار گر دیده ست بزم اوی

سودای اندوزم ❀ نبیند آنکه خود محرم ❀ کدام و کیست نامحرم گرفتاری

چو مرغ آتش افروزم ❀ ز تیغ غمزه‌ام محکم جای جگر دوزم ❀ ز خط و خال لفش ❀ بان

بر ابی بیم و دو بر باد جسم ناتوان من ❀ رو و غم شب و روزم ❀ ز برق ناله میسوزم

لزو سوز و زبان من ❀ ز داغ عشق افتاده است شبها بجان من

بولی ❀ عشق راز نهان من ❀ بگنجد در بیان من

گلشن نسیم آسا ز هر گل بیبرم

بولی ❀ ورین

بچیدن خطا
باشد ز طور و طرز شما یابش
بقربانش دل و جانم دل و جانم بقربانش
صبا ای خضر عیسی دم مزن از بسم وفا بدهم توئی کز بوی نفست
بجهان مرده دل بحکیم گرفته زندگی از نسیم ز بس جان پروری کو یابم مرده دم بتو
عیسی عیار بتقدمت اکسیر خاطرهای پژمرده دم جان پرورت صبح بهار خاک
افسرده ها بگلشن که جولانت بهمت ناز انگیزم و دم روحی فداک از بوی گل
پیچواست بهر خیره و سرت گردم فدایت جان آیت من بشارت دل بهار
بهشت عالم شو بهشت جان پاکم شو بدرود کوش ز اندک بحکم فهم هوش ده
اندک با الطاف عمیم خو به اخلاق کریم خو و سلامی بر ثنای این جهان ورد وفا
و داده بجای خواری افتاده کشیده محبت و دوری نهاده دل
بمجبوری به افسوس چشم پرور دل آزاری
جفاکشته و فانشناس
عاشق

کشتی چون

بیدلان سرخوش تا نی بیکه

من کیم که اوا بیکیمن خوشم بیا ای

قاصد بیدست و پایان و یار بیکسی یکدم نشین خانه عیسی

من پیچورم و ره رفتن بیهم ناز مغروران بملک رفته دستوران بیمان

غم چون مشقی بصد حالالی حسی تحسین قدم ازنم پس ایکه ره دوه اوز

بهمت پای بر جان بیلن و سوار خوداسان اگر ترک سفر خواهی لحن ول

میاکن لکرت از تشنی جان بر لب ایمه و دیده دریاکن و فیش رانده

باخود خیالش ابد ساهیت کن خضر ره شوق وصالش را قند

سوار نفس تیس سوق حوا مانی نجا برم کیی از خویش رفتن شوق بکویش

چون کذاری عدم بکذاری صبا وان شیشه و لها که افتاده ست

بجای انجا تیرا در زیر پا ایم بلا بار و ی بجا یکه بچه و

ست نش کن ولی ترسیده بر ره

بجاکش بوزن

[illegible]

بحر طویل

[illegible]

بجز غم ودلیغ بار قدیش چون نار و نیک
گرفتاریش عشوه و نازی بار زینی نکاهش
مرو کوزی بنازو عشوه ... اهو ودین ... نکاهش
بر کاتان ... جان بیرزی بار ایدی کیچه
غمزه سی تیری ... کیم قدی باغیده زیرغه ... دلبر ... کیم ... اول بیش ارقه
انداز کی اختیلیکیم ... و لالا دینی ... وصف ان ... ابلیاقوت ودر
فنا ... کیم ... بزی لبلی ... ایکا ... اجیدا ... باریا ... بیس
و انسونکی جان ... جانفزا ... اود ... لعلی ... بیج بار ... او ... ...
عذار ... ان و فاجو ... بکیه ... بکیدان ... سمن ... وفامی ... ان ...
ثنا عقده ... ابدی ... زنجی ... بیش ... تکیدامی ... ناسباعی ... بو ... تسکین ...
ای فاتمه ... نیا ... بی ... جواهری ... شکوان ... میحه ...
سیمبنده ارلاح ... ایابکیه ... فیاریش ... بیج ... بیعنیب ... جمیز ... پاره ...
ادوی ... قلبان ... ایلی ... نی زمین ... زمین ... ایلی ... بسکین ...
شیرین ... و نسرین ... زمین ... بوسه ... زمین ... برین ...
بحوشیح ... اید ... بر حرمین بدنین ... ازمیز ... تسکین

چه مستی

تو ور تلوین ورین فرقت

مستو عکسن سر آمد و روز هجرانست چو دیدم مست

بهر هوشی کمند زلف بر دوشی بجلوه رهزن هوشی بهر بیماری

لب نوشی بهار چشمی چو نوشی دل ربای بیمن سای بغمزه کار فرمای بهر کسی

ناز پیمائی بلبش از شهد و حلوائی زبانش شکر خائی بموسم عمر افزائی

بلبس عابد زیبائی بلای سرو بالائی بپایش کشته قربانم دل و جانم گرفتارش

بگفت ای ماه شیرین که کسی دیدی چو من خوشتر بجود و لحجه هلال ابرو و چینش

صبح خندان روی بدین پیوسته نفسم ه بقبضه باز و بقد موزون و لب میگون

مهر افزون بگفتم عجب تو دلبر ندیدم تا نه منظر نبود از بچشم عبهر ه نشم

بنگ احمر بجمال عنبر بخط اخضر و گیسو مار بر چین و دهن

موهوم میان لاغر و ساعد عاج ما

مرمر بیاض گردنت افزون

ودو پیکان

هیچ پیلو فرن
کهن یار از صفا احم اگر بخیم شود
یاور ورا ای هیچ جان در بر ز بخت جود
نمیدانم ول جانم گرفتارش بکجا مهر تو دارم وفایت را
گر بدارم نه بخوشی زارم نه عیارم نه ظرآرم ولی در نازیر کارم نیایت را
حیدارم بهشت بمن غم دارم بکو از ما چه پیچ ای جانان مست رو ادارم
مباد و پیچ نگاره جدا سازد زهم جو دل را بگفتم ایشه خوبان وصالت را
بهم خرمان ندیدم رو بیو عیان چو ه چاره تابان حسن و از نفرت
ویران برم فرمان شوم قربان زبین الطاف بی پایان با آتش تیر زنی
دامان من از حیرت شده حیران ز بیتابی و لم سوزان نه بدنامی وهم
بمرزان بچگونه کیر مست و دامان حسن … کام دل
عالم گرفتارش چو ونستم بجو ذای
بوصلم ارتش اوزانی نه دو بحرم
توانائی ولی

قدرم میدانی

مگر روزی جدا مانی چرا غافل

کنی کاری که بار آرد پشیمانی تاسف میخوری

اگر گفتم بنیک غمخواری نباید این خوبی سزاواری تو پیوری

گرداری بقد چون سرو جویباری ببو چون مشک تاتاری سخن از چشم بیماری

ز باده مست سرشاری بنخ از نشا گلزاری عجب گلزار بیخاری تا بر وجوش

کلهداری که ترسم میزنی کاری ز جان بگذشت بیمارم دل و جانم گرفتارش

همین تو آن سودا ز دل برکن ترا بیمارم ز خون جگر دون تریز تش

سرت گردم و در وصل تو چه خواهم پس شکار ز و بیدهی بارم بگو کیون

من و من که ... غمخواری عجب طرز ازرقی

چه غم داری مرا آشفته میداری نه بجوئی نه غمخواری عجب طرز آزاری

بمکر پیچم شما ابنیت بتو جامم بلا گردان همین است آه

عشاقان نه از وصلت شود بسکین ز هجرت

بود بسکین نه در فرقت

شکیبائی

نو روبهار
یارانی عجب طالع عجب زیبی
سکاری عجب وای مهوش
بیا شیخ و در بام ز رمو
با بهم بر ترکشتن

بحر طویل استاد

الا یا ایها
الساقی بده یک جرعه باقی بکاس سیمین
زجام شاه یحیی الدین بهار عالم قضا و قدر
سلیمان جاه عیسی دم حبیب پای نی کلاه
قدر مشتاق ایا یا بسکینی کف سنج بی بیار
بیکران زر و بیم بنه بر عرش نیاز من بجاده
چون زنجیر بر دو تیر یا در شوق و دار ماه دو دیو
بر بتان بدیع بکشند ساقی و سیمین
نقاب ... بیم ... بنا او کا سیما
... و ... ولیا

که عشق سان

نو او دل و دل در دیده او اول کرده‌ام

هوس پیش کرده‌ام انقیاد و فن وفا کرده‌ام سر داده‌ام

بیچاره هوس پیش بسیار کشته‌ام سرا پا باده و چو جام

و چشم کشته‌ام عشق تو هیچ سر بلای جان بینم

زاساتیش چه کرد از عشق دشمن بس بلای جان پیش

دل کرده قیمتم دوا من قاتل خیانت و دشمن بدتر بالای

دل جنس تشنی حاکم لبهای شکر حکایت کنم

سخن طالع بس بینم ز نبی گفت ای در بند بالم

رهبر کنم ز عشق الف عجز سر داده‌ام دیده

شد بیقدر سخن بار ز دم ز گشت ناقه کوه دیده سخن

کرد عشق قصه تا راز دم نافه بوی دره بسیار گل و سیر دیده

کشاده جان هوس گشت اوقات و لبها مشک و زمان شد چو بو و روی بینم

در بادان تو قصه دل اوقات و با شمع بوی آن سر کوی بیتی

جامه گلها در یاد شو هیچ آن گنج دور بخشی چون باین بستی تا

شد ... وا داده‌ام سیم هوس نشینید تا کشای گنج در

گفت کای ... کشا در ... چشم به زاری

چو حقه دادم وزیر بیمار شیر
طوطی سوسنم بکلاب افشان زبن دو بادام
چو غنچه بسوسن ز دو بادام کلک کرد دهن
بسیم بکلم کرد دهن
طوطی خوش سوسن وا شد زبان گشتم بسیم حیران درو
چو چشم بسیم زبان گشتم زرد دهن بصد بار دری ولاله
سرو شمایل بچو تا یاری ولی سودای دل بنشیند اندر دو بین
غنچه وبا چو وشنگ سبز سودای بنشیند
غنچه ای ای طلبه غنچه جنبش زحیم ز شوق و سکس قادر اندر بین
وریان بگفت ای الف بنشیند ز بیماری بکس وارش بین
بنشیند زبان بیشتر بنشست کمان غمزه ودر چین حاجت دری بین
بنشیند بسکر بنشیند زر ابروی لب بیای شکر باشی بنشیند
زلف بنشیند بیماری خیال انگشت بنشیند بلا حیران زیر دران
زمان بصد روی ماه بیماری بنشیند بنشیند دران چه
دکان بیماری بنشیند کرده زیر بنشیند و دیباه اول و دران جمع
بیماری بنشیند دران نادیده دران بیماری
بکاه اعد و دران بعا و دران قبا و دران

بی حجاده

بمی سجاده رنگین

کن • همه وقت را زین کن

دل خود محرم غم کن • مرکب خویش عالم

کن • قلندر باش و کافر شو • سمندر باش و آذر شو •

چون دیده دریا کن • تن خود کشتی آسا کن • برای گنج مرو هر کی • بکفر ایمان مشو

هر کی • کهی دریا و کهی پل شو • کهی بلبل کهی گل شو • بلحظه کافرخانه بتکده بسوزان

عالم وو فن • بسحر زلف بازی کن • دل خود را ماهی کن • بکیش عشق صاوون

شو بیا خود موافق شو • سر خود را ز دوش افکن • جهانی را بجوش افکن • زر زری

حرف دل بر کن • سبوی باده بر سر کن • بیا که هم منادی کن • بگفتم هر چه خواهی کن

گرت پیر مغان گوید • که سالک بیخبر نبود • بهشت جم و سر تو گل بصد او ارو •

دل از دنیا جدا دارد • نگاه شما دارد • طریقت پیشوا دارد و حقیقت

احتفا دارد • نظر بر مدعا دارد • بجرم نفس هم

مده هم • دیا غوث بیابنده هم

شب

شهید تیغ

غم باشد بسودای عالم باشند • کی ظهور

چو در محفل سخن [illegible] دوانند • که عاشق

بجز از دو کی بابو [illegible] بیاید • نمایان

کی فاش [illegible] عشق [illegible] بیش

فاش شد [illegible] پریشانم [illegible] بیار

غزلی بسکه [illegible] منصور بر دارم • طوطی

تو بخون [illegible] سیان [illegible] فاش [illegible] سخن

بطرز باده [illegible] شعله و [illegible] شوریده

که باید [illegible] شوق [illegible] دل [illegible] دشمن

عیش

۷۲۶

عیش چون
فرش و سیدار دوام
ادوم بر چون صدای آمد گریس می دید
تن کلاه بشتاب
ما ناو سپید ارد و صدای آمد چو بهار و کابر جنس زوده باد
افسوس می کار آید و دل ابر بسته ز لعل چو ابر بنه ریشتن جهان
ی کار بر قبای دلبری در بست کند ز دست و دو در ایشن کل
زو دی کار بر عشق بس شد عیان در زمان ابراشن کل
بنکشن بن شد و دو عالم بر بن تن بکین چون فلطان ز مراد ست دا بیود و بلا
تن بکارش ایت لطفش بادا ان جهان شنید کشن رکاتش ابر بسته وا
ادادامان لطف بنت ارتش فدای سرو بالا چندین بجر کس ز با
اسید بجز ختیم بلفتیم بعاشقی نشین مجلسها تبیه بی بیار دیرم موج
سید ابد وجین زرد و کشایکه بدید در دی شد خواهیا مدرکام
زین بجر بنزل نظر کانه بست نهادی مدرکام
نظر بید با ابنه ارمان اول بس
سید باه

گروهی در
قفای من • فرش تازان بره
من • همه چون من چسپان • چو بر لقمه لب و دندان
همه چو نیز ز تو من • همه بشکم پر کردن • چو دیدم آفت چندان • سته
همه بر بخت من خندان • ز بامم رفت پنداری • بجز دیدم ناوک کاری • دو چشم
یکی دریا چه • دریا و رنج دنیا و زر افکندن • وفا و همت کند منع • ز کردن دل
طوفان چهره بر روم • هجران از آن عوطها خوردم • بگرداب چنین هال • کجا یته
عالی • غم و درد و کمال یا کرده و • حیف از رنجی • سنگار مطلع از دریا • همه مو در
دانائی • همه مشهور رسوائی • همه مست از یک نخوت • همه خود پرست • بهر دم خورده و نمی
زهی نمک ناموسی • خود ازین همه کاوسی • ز دواغ و درد یا ایوسی • همه محوه
بدعت • همه دیبا چه دولت • همه زلف رخ مطلب • کجی مطلوب
که طالب • همه بر ریش خود خندان • همه
سنگ تو دندان • بعد تهم تیر ع
عالی زیاده تر

عمل

عمل غافل شاده
بولدی یا لصف چون لشکر اعدا اسباب دران
سخن گویان حال ما کی پنهان کی پیدا ناشی نگار مدعا کشته عجب
سا علمها همه کارم خود کاکی ریسمان دل بنای کهی پیمانه ساغر کهیان برای
صوفی ما کشته شد در بند کی جام ده در باطن ده در هم کهی نشته ده ابرام نوحی بدو ستام
کار کی بر روی سجاده ز هر از خون دل باده برادر ده زه کمان نشنه بر دم بسوزم داغ همدمی
مدامم چون شبنم بجای الف یرون و دوم بسیمان بجای شمع کافوری بسوزم اخر نهان کی ماند
بجا کی سازم زرین کیم کاسه چنین ساز جان بن تن پیرون نامی کشته ویش همه بیگانه نیم
ان زاری همه سوزی چون ساز صبا بر ده بهر سوزی بهم شهر و هم کویش جان دیدم
ان زاری ضعیفی وقاصی همه بر من امی تحفه ترس جان بتحال من هم
نمک افشانده بر ریش صبح تر سیم همه یاران من همه خندان کیله ایم
ولی از جان تر سیم همه یاران پنهان من همه کی فرشته کی کوبه کیم
در کوستمال من کی کوبه کی فرشتهای
شتی کی در کعبه کوی من کی حست
جوی من همه عالم

پر از غوغا
گه و سازند محفلها حضوری
گر همی خواهی از او غافل مشو حافظ حضوری گر همی خواهی
چند روز جهانی تکیه گه دنیا
بجلش افسر شاهی چه شد ماه کنعانی که در زندان
کن بهر رنگی تماشا کن که وقت و در چمن بنشین و فاش شو جام اما کن
مطلب بجو دیدار او طلب نیم تا بجلش شوم حریف نرم و سوسن شو عاشقی
از کوچه اگر بر تخت جمشیدی و گر با تاج خورشیدی گر افلاطون
شو بین و کم یکسان شو اگر بر تخت جمشیدی و گر با تاج خورشیدی
دکر سکندر ثانی شو یک ابیت راست ملامت کش و بجلس شاه شیرازی
گفت از سر فرازی از و غایب مشو حافظ متی ما تلق من تهوی دع الدنیا
بشو افلاطون یکی ز صبح و شام فارغ شو نکوی شهره عالم شو
در باغ بیا یکی ز رازی بحر فراهی کن بحجور خاست
بشو دوست به کاری که فرو الم کلی و از و فقد قصصت
کجا ای کن مشو غره ببین لت که
مبیار زی بجام می خمار شیر درد ولی
صد عیاری بجز بخت

سمن بر بی استغفار عادت پیر و ده دم بی کسب سعادت کہ بادشش
سمن زنبور دل کیمی هوس سکن زاید ابد درجه
بیابانده راه قصر رای سکن ولی داریکی جانان ده سر داریکی
ایدل ای ناکس ایشتن رای شتو یاشتکدی الکی شتو عزارا
مع الکید و بجلیا

بحر طویل شایق

برهم خسته دلان نامه کیمی سینه کہ از لطف
اسرکند
بجوروده جراحت ز اشفاقانه جسم و سینه مم خویش مداوا کند
جوان بینیسته کہ از شربت لطفش شربت شیره ده بحر و دم و
بیر لطف پی راحت و اسودی
بیهوده ... دل بنهان آیده
قدرت ارض و سما بنام حکیم
هیچ کس از نیک و بیر و بیر و جهان
ربا بیهوده بخروز افراد و دو ... دیده ده برو بسته
نقش سکن و دو انده و بیمه ... اهل دل
الحمد ... بحیرت و اندوه ... بیاید ... دل

پر غصه ام از

فتنهٔ دوران و زد و قهر و

گردش چرخ و روش ثابت و سیاره که هم

خط فزون‌تر شد و این درد و جراحت شده ناسور ولی

صرفه نه این که احوال خود و درد نهان عرضه دهم اهل ریا را روزگار نیست

که ابنای زمان در حسد و دشمنی و کینه فتاده‌اند بیکدیگر و وجه همت و

بغض و حسد و حقد و ریا و غضب و فتنه و جنگ و جدل و کم بدارند

دگر کار همه طالب و آماده بازندگی و شورش ره داده بدل طرز وفا را

رفت آن عهد که بودند عزیزان موافق همه با صدق و صفا و کرم و

خلق و مدارا به محبت همه صادق به مروت همه فایق همه با لطف و نکو ذاتی و

نکوکاری و انصاف و خداترسی و حق‌گوئی و حق‌جوئی و علم و

عمل علم و حیا و نه نفاق نه غباری نه ملالی

نه کلالی همه گسترده بسط کرم و

داده صلا مهر و وفا را

حیف

حیف
صد حیف ز بدعهدی
ایام ز نیرنگی دوران چه شده خلق
گرفتار بجز هوا و هوس و حرص نمانده است
کسی کو کند ادراک که این زال فلک را چشم و پستان به خاک
همان کرده و از پای برآورده نداوست امان ظالم و مظلوم و فقیر و
غنی و منعم و درویش و ضعیف و قوی و شاه و گدا را یکسان و کشت
پیکر که شود این جسم اش لوح مزار و نه نقش بود و جمشید که جاش فتنه
از دوست و کسی در کی شود که به باد رود تخت سلیمان و خور و
دولت او به جسم مز کله بهرام شود کور و ز شاهان جهاندار ساز
بجز افسانه ور و هر بنا چار پیر اندر کفن آورده و پرورد و
نمایند همه وار فنا را ای خوش عاقبت
حال عزیزی که نداوست
عنان دل خود

در کف
اندیشه بجای صیقل و دولت و آرا و بیش
وه روزه دو نیا و وشند سفته زینت و بیشتر و
از راه زرقه است روی بستان و دو هر یب و جیل کرد و بیش شد قایم
راه خدا وار است بجلو شکده با طن هو و هر صل و هموار ار اینجا غایت
شعر و سخن نیک و نما خدا است با راب سخن و قیمت و قدری و فلک
ازلی و دون پروری و سیف سلف نوازی ای زمین رو سخن و پایه ار اباب سخن
پست شد و رونق بازار سخن بیشتی که بیار ادر جهان نیست متاع
چو متاع سخن و حسن بیش از خزانت کم شد بازار باب حسب رو سخن
ما چه و ابد و نادران همی چس خ و زبون حیف و بیشان چیستان پیش ی
پاره زدو دون است خوار و عدار او دوستان کس ادرست یا بای
هنر است همی که بیاید پیش بیهمه
دین مقصود و

نه پایه

ز پاپکیه بیم بجنگ فلک و داوری و لاخرتش نیست بست لبید
بچیم بدوزار کف این عربده جو نیست داور داورسا عهد
چراین چاره کریتم نمانم قضا را داور داورش زهره و بهره می
کدار کرو شش ایام ورزو وقیم و شیوه تیز وروش
ایام وجسکر کاوی بهرام و علم داری برجیس سیه کاری کیوان من
سوداززده بیم وسامان زوطن ودور دل ازده وبهجور پریشان تراز انم
پامال تر از عالم و دلسوخته تر از نار زبیغی شفقی چه سود گر بهوار
ابر کرمت بارد گر خرم و پرپیچ کلی گلشن شد
خزان دین حیرت زده پیکی دلسوخته
بی برو بار را

بحر طویل ترکی

قادرا و کریما توام
تو باقی و خلاقی و تو کریمی تو رحیمی
تو علیمی تو علیمی تو قدیری تو عظیمی
تو سمیعی تو خبیری تو بصیری تو
کبیری تو قدیری تو جلیلی تو
وکیلی

تو فضلی تو بسطی
تو سمیعی تو شفیعی تو رفیعی تو بدیعی منیعی
تو رحیمی تو کریمی تو رشیدی تو دلیلی تو جلیلی
تو لطیفی تو قوی تو بصیری تو محیطی تو حمیدی تو رشیدی تو شهیدی
توحیدی که تو آنی که با احصای صفات تو زبان عجز نمود و بار اکثار بر کند حمد و سپاس
تو بنوعی که سزاوار توئی بود و روا اینک زبان ابکم بعجز نعمت بخشش و احسان بحق و فی
بو دو منج ثنای تو بتقدیری که تو اند کرد و در هیچ امکان که چو من مور ضعیفی کمند ارفاه
مساحت بفلک باز بیم حرف است که بگویم و گفتم ز سر دعوی ایجرف سم ای عالم
عذر است که قسم تو نعجا بکیم عذر مرا از تو نهیه پوشیده توان داشت کرد انانی
ستاری و غفاری هست حی و جباری و قهاری و قیومی و جان بخشی جهانی عمر
رزق رسانی تو دوری و کستانی تو به بندی و دو کشانی سحر از شبنه تمامی تو تو اینه
جاجات همه و غنی و ضعف وا قوی و کس و ناکس بکمین
غرقی تو کی مشکل حاصل نی آن حاکم
اعدل الحق آن خداور

اکمل که حکیم
تو بادا پیش گیتی بیل و دانی پیشه تا
گه خور و مغز سر نخوت مزه و لطف تو اگر نار و دو بزرگیها
تو و گل شو و بار شو و یار کبوتر تو وی گل بچمن بوی ... گل لعل بکان
که لعل و بصدف گوهر پاک و بگهر آب و بز خوشه انگور ... عل و نشاط عل تو بگیر
دیر تیره و سکون ارض و سماء او حکیم چاره ندارم که کند چاره کارم ز که جویم که بگویم که بهار کو
بیش چرخ و دغا باز فسون باز ستم کیش بدانیش جهانکار و دل آزاده ... و مظلوم کش
ظالم و سفاک بموش حسد آیین [illegible] بجان دوست نادان بدل دشمن دانا و
حسود و عدو خوار کن و خصم عزیزان ... ستم مرد و اهل هنر و مومن ممتاز ... عل حی
دو بار ... شفق گردون و تاراجی و غارت کردن ... و لطف سید و ... دل و
نعمه پرواز و مرو صفت ... پسندیده ... شرع و ... است
که ملقه شو و مجرد و چون ... قرح ... نیست ...
و بکام دل عشاق بکن و بکن
از غرب ... اکرم

جهانتاب طلوع و قطعی پیدا
فراز داغ نیلک آید و شمع و چراغی زیبا
بسیار کسی در از کین نهند و دره پروانه و نه به یک لب نانی زیست
علیشه اگر بسیل به دو جهان قطره آبی عشق و طرب صبح صفت
ماهی چو همه بوسی تا که بسخن نرسانه بکند جام کسی پر زمی عیش و طرب
بخوش نقش مز نیاکند شیشه و لبهای زلیخا صفتان آه بسیندان و چه یوسف چه
شنا ندا است بزندان چه چها بیشه پیدا و گرفت نه کزین است که کارش همه کس
چه نوشیدی ز اگر گریبان مز بیدا است نه نو شبلی را که جهان بخشید است
از دو جهم که شنیده همه و کمان ناله و فریاد و زمان با دل به واغ وحش چه کی
پر فضو ز وجم و جاه کرد و شده سلطان و ملک ایچه بیان است اگر چرخ مکون
و ارض کنند سیر مبدل نشود و عاجز طبیعت اینهاش ازدور زمان
شاه چه خوش گفت و بنیاد عشق زیری چرخ بست
جهاز و مطلب سوی و فا رایکم
کز دیده آنکه

و دهوار ا تا باید
از لطف و عطا رحمت و فضل و کرم بخشش
جودی کم بودی خلیل آتش سوزنده گلستان و درها بیا از نیز
ملامت به کنعان و کشیدی برون از چاه بیم یوسف گل پیرهن و باد چین
نماحی از رحمت عام زلیخای زمانه را و فرستادی از اکرام زخوان کرم نعمت من بیدی ای منعم
بر حق تن و سوز ارنی موسی و توش نهادی بر برم بیتی گل عیسی و فروغ سحر از
عطر شب ها و مغز روادی این سیتن کسوت غم و شیوه ضعف ای چمن ازاری بهاوت
بحلهای بهشت چمن قمرا و درختان خزان دیده و آ پرده و کسوت تر ازاج
و مانده ای تو نقاب لیتن بیم سحر نقض بهاران و قبای ورق سبز و کلاه گل احمر بر تارک لاله نهادی
ای نشو و نما بخش گلستان جهان دانه ز زندان خاک برآوردی وز حبس عدم
لعل و در از بند صدف باز رهاندی و گشادی گره خاطر غنچه
دم مرغ از نفس بچه نوازنده نمائی و خلاصی دهی
از محبس زندان بچه ها را چه سود

کرین عاجز و
بیچاره و آواره و افکار جگرسوخته و
رنجور و غریب از وطن دور و پریشان ز خود رفته و بیتاب
توان بیکس و بی پر و زر و زور از گرفتار غم و درد و بیچاره و بیماری و الم غم و تیمار کس
ز دست عمل خویشتن بجان آمده در فکر توئی که بحر لطف تو امید عاصی است
ز غل و بند رهائی و رسانی بوطن پیش عزیزان سخن سنج و کهن سنج دل او دیده و جانم
سخن پرور و دانا و کشتی که ز افکار و ز شرق کرم و فضل معانی نحو و دولت بیدار و
کنی بار دراز لطف و کرم و شاخ امیدم تو ای از مصطفی معرفت و ذات
صفات صمدی ساغر سرشار و به وحدت کنیم بار و فیروزی الحرم و دل من
شمع یقینی کسی که بهرم راه بعرفان و حمایة اثری از هوس و آز تهی تاج
قناعت بسرم ملک توکل به سوم وهی جز خسم کنی قامت
چون سر و من از بار غم منت احسان
کنی شاکرم از قسمت خود داری
واری

بدون از ... بی ... ی
خاطر من بی ... بپوشی
از تو بود عیب من از لطف بپوشی
بخشی و بیامرزی و کوشی
قلم عفو و عطا در کف و منسوخ کنی
نامه تقصیر و خطا را [illegible] [illegible]

ظهوری
حسن و عشق

زیبا عروس دولت را که از روز نخست نامزد بگلگونه شنگار
عیش نکالیست نشاط بخت چهره ساز اقبال را که از بد و ازل خوشتکار
نشاط می طرازد و عنا نگار اقبال را که از بد و ازل دست نگارین
آرایش گر طالع مه قادر و از رضای خون او بار دست نگارین
فتح فالیست آرایش گر گلشن حسن می خندد و قد کشیده نهال امل چمن
می سازد تازه بهار امید گلشن عشق می بندد و بخت بلند ناصیه عشق بر ما می افروزد و
چمن بار می بندد و بخت بلند ناصیه ... افروزد و
فلک برای رفع گزند از اختر سپند در مجمر می سوزد و
چشم بد دور از شاه پی تاج و دیهیم عشق

کہ بخچہ زن
چمن شمیم روان اشکبی
پایان دارد و خزینهٔ سینه اش شرم ازرحم بیست
ناخن یکدانه و داغ فراوان ازانجا که از دیدبار مجموی نیست و نازکی
که از هواداری قبال شکفته چهرهٔ بلبل و از باغ گل رنگین اوای حسن
مزاج رنگین اختلاط سازکند و بهشت گری طالع رخساره برافروخته پروانه
گرو اربی تابانه گردید بر شمع خورشید ضیای جمال آغاز دین هنگام
عشرت انجام که بهار چمن گل فشان گشته چنان بکام دل بلبلان حسن را ادم
خیال جلوه گری افتاده عشق را سودای آشوب کستی بسلسله جنبانی شوق
دل خط پیکار زومندی زور آزما رسول والا نظر از چشم بیمار که فیض نظر نور الانوار
یافته و بیک چشم زدن گرو بیکی شاگفته پیغام گذاری
خوشسکاری شاهد دلخواه خاطر پسند حسن
برگماشته و ازین نوازش
پایه بیکوهش

بلند

چه نیست کلک بهزاد تجاهل ده بی تحرکست بهر آن که گذارد سر ما مقصد
گرد و پدید هم چند ساده پرکار چین از نگاه تشنه ای چشم و اشک باعث ناز پیش نظر
صور صورت های معنی حسن برگزیده از کمال شوق بهره و والا نظری خویش
گردش نقش بدیع عالم صورت بهزاد کار که صورت کشیده و اوج کار نظر بحمیع
بالله سهرستان دیوار ساخت و در هر صورت نقش تعمیق نظر بر واخت برای صورت
دلفریب سحر کار و بحر تمام زیب نگار با صورت در آید نگاه و دو بین را
مرة بر چشم نهاده با پای نگاه از خانه بر آمده بحرگه چه دو دیار
دیده جهان بین به مثال قیمان بری بگشت
وهم سر بلندی بر افراشت
بلند کرد و پدید

نوبت بخشد
پیدا مده و فرستنده ات کیست تا ز کار افتاده چشم سحرکار
بیافی است از کار افتاده چشم سحرکار مطالب و حدیث

کم بها کجی

لسان و داشت بهم نشسته زرمی شمع

و در یک لحظه قرة العین صد نکته تیر بیشتر کرمی تیار زان بزم صفا

بهم از چمن ابر پروانی شوق نهانی و پیشت کرد و رشته ارا

امثانی از روشنانی یافت و ظلمت پیکانی ار رخت کرد و رنجه و پیر نور اد ب

اکنون بگیسو شتافت چمن مراد و در لبش پیش ما خواسته و نهفته از نقش و نهان ار

چحنبش مژگان جواب بیم برایه قبول ایشته گفت و راه وای مدعا زبان

چشم را بحنبش مژگان بهوش بشارت بیوشت نگاه هست گفت وراه وای بحر پرواری

نقش بهوش بهوش بشارت بیوشته گوشه ابره و صد جهان بحر پرواری

بر ز نیک بیانی بر کشاد و با شاره گوشه ابرو صد جهان نگاش رمنا

عمره را به پیشانی بر کشاد و پس از مطب و باغ از رواج عمر بهم نگاش رمنا

ساسان و اوقتر چشم و پس از مطب و ماغ از رواج عمر بهم نگاش ستان مدعا بابی

تکوین چشم از نقش دل او بر نگارستان مدعا بابی

از مهر ده هوا صلت شم شار و باولی شاپرطام

و در کنار رم رجعت شود و رواده

نشاط حصول

بمقصود

مقصود و به

روی عشق شسته نظر چشم و راه و

کوش برآوازه گیسو و عشق از این افسون کرده از

راه کوشش و دیده برحال نمانده و نشستن بصبر و شکیبائی شده از

دست بطاقتی دست بدامنش او بحیث که آرام از دلش چون قرار چشم چار

الو بهوای وصال یوسف جمال و ان ناخته و از کمال شکیبائی شوق دیدار و نهایت

انتظار و فعال بهوی پیرهن شناخته که بحیث ترا شوقش رسا انداز و بیرنگ

بمقام شکیبائی کردیده و دست ابدیش هوا و از هم از رنگ کلچیدن رنگین گلشن

کامیابی نبض اضطرابش طپیدن آغاز کرده و چشم اشتیاقش پیرهن سازه

کیابها بزبان رفت و چه پاکها از جیب بدامان ریزد و تر از رو بار اتش

لباس کوشید و جامه کلدوز نشرکاری جنون سر انجام یافته

وداع بر کشید و قلم سر بازی بر جان بست

و برای جان بازی پیمان

بجهم شکار

از خون جگر
رنگین ساخت کدخدای نظم
باران ببین رنگ شاید و موی ز ولیدرم قرة بهشت
کم بهره شکفت غلالان بدینگونه در حور نماید بهوار را پامال کرد و انجم
ابیست و دو ونج از ابر پیچ جادو کافسرم چنین تیر زبر شبازی بره و حجت داره
خون ز بر کلبه بیخود زاده شعله خیز اسمانی ساخت شکل پیماره بر زمین نجای
ستاره فشان بود و هم ده هر شب چنین مهتاب بر اورده و حجته درخشان دست
بسر انجام چراغان بر اورد و فانوس خیال هزاران شمع از رزو روش کرده
انگاه هم عنان جهان آشوب زانی هم رکاب آسمان آسمان شیفته رای رحیم
کام آرزومندی سوار شد بر مدعای دل و تمنای خاطر کامگار تمام راه از
سرشک شادی که گرفت و از انعکاس رخسار زر و با فشان
از خون آن شب تا بستام فرو داشت
رسید عشق جانان و از آستین خون بخت
باستان جانان کشید

بدیکوه نشایسته میر مهوش دوست نازنین را بهی نگار بست که صحرا صحرا آغاز حیرت در

ودل کل بشکست از رشک پاره لعل که در حلقه زرین گوشش جا گیرد

یکجهان دل کرده شکار حلقه تمنا سراپا خون گردید

از زیبایی بر مجموع غنجالش چشم حور نشیند

ببود و از تاب باده پنهان کشنده شوق چهره اش هزار کلش کل ها اورد گلگونش

محبت از پای نازک جان فرسای این کل که ده حنایش با این رنگ زیبا

این نیم تاب بسنگ سرمه کشیده غمزه اش و دیده گردیده خون بهفته پامال

کرد و در پرده مرا بر چهره بست در چشم خوش نگاه سرمه ناز بر وی کشیده لها

و در ابرو نور آراست با کمال چیاپوری در مجلس ازین نشست و از عرق شرم

پیرهن بکمیخ بانبی که دل میخواست بنقطه صحیح پرداخت و تمر اما بی

پیرهن پیرهن بر خویش بیدل البدل از روی فوز انبساط در

از گوش و حسن کرده بیدار نشاط

دایم فرحت

چراغان نماید عیش
و از حسرت گوشوار گوهر بیش پروین از دیده افشانده از غیرت
چرخ یک فلک پروین از دیده افشاند و هلال در رنگ
انگشترین او که رنگ نگینش ابروی خورشید نور از او کش بود از این
چون شقوق غوطه خوردی نی پیمانهٔ زینت خداوند و در نور از او ابروی تازه بخشید
نی انداره و او ور بر زده دوی هزاران بی هفت زینت بهار گوهر را ابروی بنفشه
و لعل را غازه صبح روی پیر کشید از لباس نگینش گل و چمن چمن رنگ
اندوخت و از عنوان به کاروان کاروان آتش حسرت سوخته چون چاک گلش
بنظر او ورود عروس عشوه گر جمال مجره و بر فلک را کاکل پرچین خجالت گل
بخت سعید را آئینه و از بهای نگارش شد و از این جا و بیش نشاط رخسار چمن
گل در کنارش هر گاه بهار گل افشان زیبای حور از مشاهده گردد
نهال قامت جز قامت او که با بیاری چشمه
آئینه هزار گلشن گل عشوه
بار او روی چون

چون رخساره پرتو انداخت خورشید
تجلی فیض بر آینه مجمر از تاب خورشید و دیو بسان
آینه از فرط گرمی او بر یک آب برافروخته در عکس حنا رنگین و یمن
کرد اخت وقتیکه چهره از نشاط وصال برافروخته شد از عکس حنا چاعق
صبح از جیب آینه آفتاب درخشان و مهر تابان سر کشید از خیال چهره در ساعت
دل در کنار گیرد و بلورین جام از گلگون باده پر شد از گوهر ارزنده
گروه انجمن آسمان لبریز اختر تابنده گشت و دریا مالامال گوهر کرم
همایون فرخنده بیگون سعادت توام و دولت همدم که خورشید انور اختر اشرف نقال
بود و سعد اکبر منظر مقدم جهان آرایش در انجمن تماوا آن دو تابنده اختر نشاط تازه
بخشید و آن دو گوهر ارزنده در سلک ازدواج کشیده نگارش از جان شیرین
شد و ساز انبساط بلند آوازه عشق و الاهمت ازجان شیرین
شکر ریز گردید و از نشر پری بستی مانند پا
باب آمیخته کرد اخت نقد
دل بعیش

مهربان شکاری کفشک خسته آبله در پای دشت جان در بدن وگداز

سکبانی شاهبان پیمانت داغ بسر باد و به خورشید ...

تا بجنون و رسوائی کشیدن سنگ

انداز بجای مقام شکسته قانون

دوان پرده سوز

حیم و دل شکاری و شکاری بیم بسمل چشم در راه و گوش بر آواز

شهادت جوهر تغافل خونریز صید حنا

رحم بجان بر شمشیر و دو دمه لطف عتاب

چشم بسته عید قربان خیال شهید و لخته حسرت طواف کعبه محرم وصال

افتاده و انچه افتاده جان بجانان پیوست و تن از ملال بهائی وارست و قربانی

بیدار نظر و بیش کشای و بصر و دل مفتون کشت

بیان آینه صیقل کشیده روبا خت

دو دیده وار از انفعال شک پاکی

چشم

زخم و ما ابنای هلال کرده

کدازو خون
نتکا بگردون کرته پیمانه ای
پاکبازی تیغ هجران ناوکی هوس آلوده پیمان امل
سوزی و هوس کدازی خون سعی باطل بهر کرده زاده و سواد ذمتا
قدم بر دم شیر نهاده طریق صعب کذار مدعا چاشنی لذت ذوق مجلس ناکامی
بیر چشم کاسه شمشیر بزم جوهر نما آشنائی که چون چشم قربانی آئینه وارم عبث
دیده بنک موج خون شهید آرام دشمن سلسله جنبان پریشانی تا چار ارکان
عشق کس بیپاست در راه بادیه طلب بر بیشتابد و تا وادی اجل ابر بیک
اجابت کعبه دور ار کعبه مراد می آید از حرمان دریافت عید وصال کم چاشنی
لذت طرب بکام جان مشتاقان میسر شده صبح عید را ممنوع دار شام حسرت
نصیبان داغ دل و بیکس سرشتان امید کسل نمید انداز
ازل جمره پیکاش تابت تیغ سر شته اند
وارد روز نخست شمع هوس
بخط جوهر رقم

مهربانم کرم
کرمی سبک جولان قابل نیر
مربع نشین چار بالش ناز شهسوار در عرصه فن
بندگی و ثابت قدمان عرفان سرافکندی کعبه مراد و اهل نیاز
تهنیت که خامه را رنگین سازد و نامه را نگارخانه چین معروض پرستاران حرم
احرام زیارت کعبه جان بسته که تا کنون لوازم مبارکبادی و نگارنگ
اندوخته بیاوری توفیق از بتخانه خود پیکی بدر جسته و از جلد بدن برآمده
اقبال از گردوان عتبه والا رتبه برافروخته و صبح عید کرده و از سرمایه نور و صفا
افتخار از سجده آن آستان کعبه مطاف شرافت مکان برافراخته پایه همت
وضو ساخته و کعبه دل اخلاص منش الا بت پندار هستی برانداخته و تارک اعتبار خویش
بکوش سالکان ناف زمین رسیدی تا بزم زمزم چشم تر پاک بین
بختی که به کف [illegible] دیدی ناله جانسوز حوصله گداز آتش
نقش ور گلویش از سرمه سیه
نوشته اگر

چون از رکمو

ناشکیبان که کیمیان ازلی عجبت

کمینین قیس ترسا بان نیم نازش کرد دیده و صد

[illegible] جلوه بر نیک سازش ناتیم نگاه

هزار جانان زمین فدای [illegible] قربان چون قربانیان و بیت بیکل کرده و

[illegible] طریق مدار العظیم [illegible]

[illegible]

چون [illegible] ایست و چون [illegible]

[illegible] گناه [illegible] قربان [illegible] داغ لاله [illegible]

[illegible]

[illegible] نشسته [illegible] حسرت [illegible]

[illegible]

وست کل

چنین شکفتن در چمن انبهداران بس

از دست عید قربان قربانی تیغ نگاه خورشید

و تیغ محرم سیاه پوشیده شوق هم کی زلف سیاه دل ای دیده

زبان خموش مونور الم و رش با عید برابر و طواف در صفا پرورش تاج ابراهیم

بیدار و دو کاسه شکر و سپاس این موهبت عظمی بدرگاه یگانه داور کام بخش

بجای آورد و بجانه خدای کعبه قسم به پیغمبر حجازی سوگند که درین روز مهره امید او زن

که در هر مقام سار نشاط سیر بست نک و بلند آوازه است و بهر راهگذر اسباب

انبساط زیاده از اندازه بی غبار قدم لطافت پرور در کاشانه دیده بلا دید

صفای مدار و حضور منسر گشته خانه دل کدورت منزل هوای جان افزای قانون

عشرت را نیارگی پنجه است و طنبور چشم را بند بند از نسیم بگخه چند بحث

کار ساز و فتح اقبال مدعا پرداز فی ولی که از او

دولت ملازمت والاشباه و بیکی

مطلع بخواه نسیده

دنیا غم شمار
پیاله لبریز آرزو بکام جان
کشیده این حسرت نصیب خارش در پا رفته
که پای پرسوائی از سر زنش خار مغیلان بادیه
تا یافت هر او پیر اپیچ قدم ریش است از راه تشویر گل نمودن
چون غنچه ناشکفته لاله و داغ بر دل پیچ و عیش این حرمان روزی
کامیابی حلقه بگوشان بزم وصل عام
چو بهمن که از رشک بروی یار نامی آشامد و اکرهال
در نظر بازان بی حجت عید بر کند و کدام صورت
بیگوشه نماند اندکه چه کار و چه رنگ عید سعید نشاط آور
دو و تا کجا انجامد تا نقد عمر عیش سعید بدین
و دلهای اندوه گین از آتش طرب سوزان
بر روز سعادت اندوزان
بزم حضور صبح عید
پیروزی چون

۱۴۷

[illegible]

حسن و عشق نعمت خان عالی

حدیث عشق شد زیب بیانم ⁂ چو شمع افتاد آتش بر زبانم
قلم از جوش این می شد سیه مست ⁂ ز من عشقی بهر جا عاشقی هست

عرایس ابکار معانی را با حسان الفاظ روشن بیانی بدینگونه عقد مواصلت منعقد میکرد که چون قاضی قضا چهار خط عناصر نوشته تزویج جسم و جان فتوی و روح مجرد بحکم فانکحوا ما طاب لکم من النساء میل مناکحت با عروس تن کرد بمقتضای و نفخت فیه من روحی قدم بحجله و لقد کرمنا بنی آدم نهاد بموجب زین للناس حب الشهوات من النساء و البنین هر یک از نوباوگان گلشن شباب را خار خار گلچیدن از چمن نتایج در غنچه دل بهم رسید علی الخصوص عشق را که خلف الصدق جنون است

چه در آن آوان که عشق را عنفوان جوانی بود و دوران نو بهار عمر چهره
از اشک ارغوانی و بجای سبزه خط غبار خاطر از رویش آشکار
و در نشو و نما چون بید مجنون ترقی معکوس گرفتار بحد بلوغ
رسیده بستر خواب پنجوانی را از رنگ آمیزی گلهای خیالی رشک
بساط گل فروشان کرد و لیکن بفحوای اذا بلغ الاطفال منکم الحلم
فلیستأذنوا هنوز پای اذن راه بخلوتخانه دلها نبرده هوای کدخدائی
و هوس دامادی بر سر افتاد و معلم شوق درس الرجال قوامون
علی النساء بیادش داد و مشاطه نظاره را قدر روان اشک در دامن ریخت
بر دانکه عروسی بهم رساند و این آتش را قوت بیقراری را آب گوهر
دندان خندان عیش فرو نشاند پس از زندگی مشتاقان نظاره را که چون آه مشتاقان
گرم روی میکرد و مانند رشته عقد گوهر هر لحظه سر از جائی بر می آورد بر
کوی حسن که پیش طاقش از محراب ابروست گذار افتاد و بموادای
واتوا البیوت من ابوابها از در گشادگی پیشانی قدم درون نهاد
بیت چه دید انجا نگاری شوخ و طناز ۞ همه غمزه همه عشوه همه ناز ۞

لطافت جلوه آرای بر و دوش ‌ ‌ زلال نازکی در موج آغوش
خمار آلوده چشم مست بیمار ‌ ‌ در آورده بگردش جام سرشار
کشیده بر فراز چشم ابرو ‌ ‌ چو آن هندی که مست استاده بر آهو
نگه در صید مرغ دل چو شهباز ‌ ‌ بر آورده ز مژگان بال پرواز
لبی چون مصحف یاقوت خوش حرف ‌ ‌ شده از رنگ پانش هند شنگرف
مصور چون کشیده زان چهره تمثال ‌ ‌ بکنج لب گذارد نقطهٔ خال
نهد آن نقطه بهر شک نشانه ‌ ‌ که شک دارم دهانی هست یا نه
ز پانِ مسی مالیده دندان ‌ ‌ چو انجم در شب تیره نمایان
سیاهیهای دندان از تبسم ‌ ‌ شود در دیده آئینه مردم
چو سیچندی بلعل خضر گیسو ‌ ‌ نمی بودی تفاوت یکسر مو
درخشان ساعدی چون شعله طور ‌ ‌ کفی چون پنجه خورشید پر نور
جز آن پستان که بخشد نور دیده ‌ ‌ حباب از آب آئینه که دیده
ز ناف شاه را شرمندگی بود ‌ ‌ بگرداب آب زندگی بود
بگرد این سخن پروانه سانم ‌ ‌ که شمع ساق آتش زد بجانم

سخن چون گرم شد در اصل مطلب — صدف را شد گهر تحت اللب
قلم پرزور آمد چون زند دم — دو انگشت از ید قدرت شده خم
بآن پیرایه محبوبی که دانی — نشسته بر سریر کامرانی
مطلع الشمس من وجهها — ومن تب الدر فی فیها
تلقط الورد من خدها — مغرس الغصن فی قدها
مهبط اللیل فی شعرها — یکاد العیون تاکلها
والقلوب تشربها — القصه حسن را دیده نگاه خود را

نگاه نتوانست داشت مانند آینه محو گشته پشت بر دیوار حیرت گذاشت
اما چون بوی سنبل گیسو و نکهت زلف مشکبو بمشام هوشش رسیده
از بیخودی بحال آمده و بحکم فانکحوهن باذن اهلهن بخدمت ملاحت بانو
که حسن نمک پرورده اوست متوجه گردید پنجه مژگان بر تسلیم بر سر گذاشت
و بزبان حال پرده چشم پوشی از روی کار برداشت گفت ای درحرم
هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء بانوی پرده نشین و درحرم سرای
صورکم فاحسن صورکم خاتون بی قرین برای مهر انجلایت پوشیده نماند

که عشق را آتش شوق چنان در دل گرفته که دل از کار رو کار از دست
و دست بچاک زدن گریبان رفته چندین شور عشاق یعنی تعلق خسرو
بشیرین عراق و گرفتاری مجنون بر لیلی حجاز و میان ایاز و محمود
شه ناز و نیاز شعبه ایست از کار او و صفیر بلبل نوروزی که در حصار
هر گلزار غوغا در عرب و عجم و شورش در مخالف و موافق انداخته
اگر راست پرسی گوشه ایست از نالهای زار او سوز و گداز سمندر فراق
آذر شراره ایست که از آتش شوق او جسته و طوق قمری در بندگی
سرو آزاد حلقه که از هجوم غموم او بسته ازین کیف پروانه را از سرگشتگی او
نصیبی رسیده پروا ندارد که در هوای شمع شهرتش چنان شعله
کشیده و همچنین که از آفتاب معشوق پرستی او پرتوی دیده در میدان
محبت حربا حرب آور تیغ آفتاب گردید گمان مبر که دامادی پایان
خواهش قدم در وادی خواستگاری گذارد و بی اندیشه قبول
کن که نسبت خوبی است جدا رهست آرد ملاحت ازین سخن شور برداشت
که این گفتگوی هرزه اگر از روی جد است خود را رنجه مکن که گفته اند

الغزل

743

الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام سبحان الله این حرف خیلی

نمک دارد هوا و هوس که شهزادگان ملک و دولتند بخواستگاری

حسن آمدند چندان دورباش از خیل مژگان بان دراز شنیدند

که مجال اظهار مطلب نیافتند و چون دانستند که کابین این عروس

نقد جان است و رونمای دین و ایمان یعنی تا کسی از چشمهٔ حیات دست نشوید

بیک نظارهٔ عمر ابد نیابد و هر که اول بکلام ناکامی راه فرنگستان

خیال نپوید رشتهٔ حبل المتین انقیاد شاید هر آینه براه عکس مدعا

شتافتند اکنون مسیر و پای هرزه درای دشت پیمای خود درای کوچه گردی

رنگ زردی آه سردی بیچارهٔ غریبی بیماری طبیبی بی صبری شکیبی

ازمال بی نصیبی شراب خوار میکدهٔ جگر خونی قمار باز قانجانه بخت

وارونی خانمان برباد دادهٔ سیلاب اشک حسرت متاع طاقت

سوختهٔ آتش داغ حیرت ضعیف قوتی قوی ضعیفی بی شعفی تمام کهفی

بخواستگاری برخاسته و بسرمایهٔ بی مایگی بساط آرزو آراسته لایق

بحال او این است که با هیچ خود بسر و سامانی حیرانی پریشانی

پشیمانی نادانی بی نام و نشانی وصلت نماید خالق کلام ولم یکن له

کفوا احد گواه هست که او را با ما کفایت مُنبسر نباید النسب آن است

که خیال محال کدخدائی بر بال طوطی بال بشکند دو بشکر مقال معجز اشتمال

یستعفف الذین لا یجدون نکاحا حتی یغنیهم الله من فضله تدارک

تلخی صبر بسندد و سوگند بپاکدامنی حسن یوسف شمیم و انه لقسم لو تعلمون

عظیم که هرچند زلیخای تمنا گریبان دریدستش بدامن وصال نرسد

و چندان که مجنون آرزو بدامن دشت دود گریبان آغوش

بچنگش نیفتد بیت بگو با عشق با این ناقبولی ∴ ترا بهتر بود ترک

فضولی ∴ گلی با خار کی پیوند گیرد ∴ همانا چند چون الفت پذیرد ∴

گشاید غنچه از باد سحرگاه ∴ سمومی را که در گلشن دهد راه ∴

مزاج حسن نازک آنچنان است ∴ که بوی گل برو بار گران است ∴

گرا یار اگه نگذارد قدم پیش ∴ که این آهو رمد از سایه خویش ∴

بود صیاد غمزه گرچه بیباک ∴ نه بندد صید لاغر بر فتراک ∴ اسیر

زلف گشتن نیست آسان ∴ مبین باز این چنین خواب پریشان ∴

نه

منه در راه کام خویشتن گام ٭ که عاشق نشود از کام جز نام ٭ بسی
دور است از حاجت رعایت ٭ ندارد رنگ امکان رعایت ٭ چون
نظارهٔ بیچاره جواب صاف چو آب بمژه همچو جواب ملاحت با نوشیند بسان
سایهٔ سنبل پریشان گشته از هم پاشید اما خود را بذوق دیدن آن گل
در رنگ غنچه جمع کرد و از دیوان راقم حسب حال بخاطر آورد بیت

از حرف تلخ آن لب شد محو هستی ما ٭ با آنکه می نمک داشت افزود مستی ما

بیخود چو شیشه می بردیم سر بسجده ٭ شد موج باده محراب از حق پرستی ما

چون غنچه فشرده داریم مشت خالی ٭ دلتنگ کرد ما را این تنگدستی ما

عیب گهر نباشد گر ته نشین دریاست ٭ پیش گهرشناسان اوج است پستی ما

گرد دعا گذار است از هفت جوشن چرخ ٭ ای سنگدل حذر کن از صاف شستی ما

ما همچو گل دو روزی در گلشن جهانیم ٭ کی اعتماد باشد بر رنگ هستی ما

عالی چو خار نگرفت بیهوده دامن کس ٭ آخر بکار آمد کوتاه دستی ما

انگاه نگاه از حسرت گل رخسار گلاب اشکی بر روی بیخودی پاشید و
زبان را چون مغز بادام بچرب و نرمی تمام در شکر شیرین سخن پیچید

که عمر زلفت از طول امل دراز تر باد و برق کرشمه از آتش عشق جان گدازتر
حقا که فیهن قاصرات الطرف لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان صفت مرکان
حور آشیان نست وگویا که ان الله اصطفیک وطهرک علی نساء العالمین
وصف جلالت شان تو آری خوبی حسن چه سخن بیت مصدر اشتقاق
هر خوبست ؛ گرچه یوسف ولیک یعقوبست ؛ عالی نسبی که شجره نسب
چون شاخ و برگ انشا خبر گیرد همان نور است که از فروغش گلهای
موجودات رنگ تماشا پذیر دزهی جوش بهار نیرنگی که گل خود رو
حقیقت یاسمین زار تجلی را نکهت بیخودی عطر آگین کند که خر موسی صعقا
وهرگاه دانه نقطه کن چمن امکان روباند گلستان مجاز لاله را
از کف نظارگیان جلوه دهد که فلما رأینه اکبرنه وقطعن ایدیهن بیت
نگاهم از تماشا گشت گلگون ؛ بهار این چمن جوش میکند خون
لیکن مدهوشان باده هوش وجوان بختان خدمت پیر میفروش
که صاف انصاف کشیده اند و درد درد چشیده اند لب جام سخن را
بجام لب رسانیده اند و مستان نشاء هر دو نشاء که پیمانه عمر

را طلب

در طلب لبالب کرده‌اند هر یکی که قدح قدح خالی شد دو زبان
جرعه زلالی بساغر گوش گوش ساغر بمال که چنانچه حسن خلاصه اعیانست
عشق نیز نقاوه اکوانست اگر او جان جهانست این جهان جانست
ببین که هر دو دیده بینش اند و گوش کن که هر دو گوشواره آفرینش اند
نسبت هر دو شریف لایق است و صلت هر دو عزیز موافق
جنسیه علت ضم است بای الجهات الطیبات للطیبین والطیبون
للطیبات تاج فصاحت بر سر سخن نهادی و سریر تقریر به پیرایه
بلاغت زینت دادی که شاهان هوا و هوس اجبال این دولت در
سر است و دلسوخته را چنین طمع خام کجا درخور است اینجا کسان افتاده که
عجز و نیاز را چه جرات که گرد جوابی از و خیزد مباد اغباری بر خاطرت
نشیند و این بسمل تیغ ناز را کجا قدرت که با تو ستیزه در نشود که توفیق
طلبیدنی نیافته بساط حیات برچیند اما از انجا که منشور امید طغرای
لا تیاسوا من روح الله مفتخر است و سجل رجا بنجاتم ادعونی
استجب لکم ع در مذهب عشق ناامیدی کفر است ؛ بجویانم تمنی چند حالی بشنو سخن عالی

یکی گفتا بفرهاد هنرمند که این جان کندن بیهوده تا چند
ز شیرین بخت شورت دور دارد که خسرو هم زر و هم زور دارد
چو بشنید این سخن فرهاد دلتنگ کشید آهی ز دل چون آتش از سنگ
فرو داد از حرف سختش درد و اندوه بخود پیچید چون آواز در کوه
ز داغش خون روان شد لاله لاله جوابش داد دیگر حرف و دو ناله
بگفت ای تندخوی تلخ گفتار برو در عشق شیرینم میازار
خیالش در دل غمپیشه دارم فسون سازم پری در شیشه دارم
تو بنمای بی‌امیدی مرا راه چه شد لا تقنطوا من رحمة الله
من این حرف ترا ای خصم امید بدل بسیار گفتم هیچ نشنید
اگر بر مور بندد عشق زنار سلیمانی کند در ملک دیدار
چو آرد زور خسرو بر شه حسن گدائی میکند بر درگه حسن
گدائی روزی یکروزه باشد که چشمش کاسهٔ دریوزه باشد
بسوز عشق شاهان را چه کار است که سنگ لعل خالی از شرار است
ز درد عشق شه بیگانه باشد که جای گنج در ویرانه باشد

تکلف گرچه دارد شمع کافور بود نور خدای شعلهٔ طور
چو شمع از آتش دل در گرفتم برو گو سر که عشق از سر گرفتم

ای حق آرای حجلهٔ لطافت و جامه زیب حلهٔ نظافت این معنی را دریاب
که هوا و هوس اگرچه شاهان مملکت و دولتند در جلالت نسب و
ایالت حسب بعشق نرسند چه عشق از جانب پدر معرفت زاده که بایمای
ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله مطلوب بارگاه صمدیت است
سیادتش یحبت و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون مهر مبین سرا قدسش
برهان و القیت علیک محبة منی ببین عزیز من انسان این امانت را
برداشت تا بطفیل این گرانمایه گوهر شب تاب از ظلمت جهل و
افلاس برآمد عاقل شاغل بنکتهٔ اکثر اهل الجنة بله ابله باشد اگرچه بنازد
بنعیم بهشت درآید روشنست که از شمع حسن جز پروانهٔ عشق کسی وا
نذارد و حلاوتی که نی آرد با تهی مغزی هیچ ثمری نبارد پس این
درویش ظاهر غنی باطن را بدا دی اگر برداری از قبول حسن
حسن قبول باید و دختر بی شوهر چون آئینهٔ بی صیقل مگذار که نازرا

نیاز باید صدق الله عز و جل هن لباس لکم و انتم لباس لهن
ملاحت بسته لب را نمک سود تبسم ساخته گفت مطلب مطلب بود و از بس
مردم تکرار نموده اند مطلب شده است لیکن واضح و اصح این است که
من طلب شیئا وجد وجد و من قرع بابا ولج ولج ای نظاره چون بجدی
بجدی که ندارم چاره بیار سبحه از اشک برای استخاره نظاره
بزبان اشاره گفت **بیت**

هرچند عشق را بجز از کرشمه [illegible] منت
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
بهر حال اگر فال گشایی چه [illegible]

خاطر سی پاره دل که همه اش سوره اخلاص است حاضر الا بذکر الله تطمئن
القلوب القصه برای نسبت پیوند حسن و عشق فال دیدند بعد از شمردن
صفحات الف و جلالات و حدت بکریمه سیجعل لهم الرحمن ودا رسیدند لاجرم

عزم جازم شده اجابت لازم | نگاه از خرمی چون گل شگفته
بجست از جای خود بر چشم گفته | غلط میشد ز شوقش راه دیده
چو آن نادیده های گنج دیده | بجلدوی طرب گر آن خبر داشت
ز سر دستار عقل از عشق برداشت | عشق مانند سپند از آتش بیقراری

برخاسته بار همگاه بی آرامی شوق دوید که ای منجم افلاک بلند خیالی

در اصطرلاب خاطر ارتفاع آفتاب از تماشای حسن گرفته ساعتی سعد باید دید

چون در تقویم ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم نظر کرد نظر تمام

دوستی از تثلیث زهره و مشتری اختیار افتاد و غره مهر بخت تحجیکی

و فرخندگی قرار گرفت و قرار از دل گرفت چه عجب که کوکب آرزو از

احتراق تابش غم خلاص گشته از خانهٔ وبال غصه برآید و آفتاب امید

از کسوف فراق رهائی یافته به بیت الشرف وصال در آید پس آنگاه

در زایچهٔ طالع عشق نگاه کرد روشن شد که در جدول اتصالات کلی

مضمون والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره مرقوم است و در اوتاد

طالع مولود حسن نظر افکند مطالعه در آمد که تاویل انی رایت احد عشر

کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین معلوم است بیت

چو پرسی برای وصل ساعت	ازین بهتر چه میباشد سعادت
جدائی را روا باشد علامت	چو مه شق شد قیامت شد قیامت

راویان بوی گل اندیشه رموز تازه خیالی و ناقلان بلبل پیشهٔ چمن

رنگین مقالی چنین آورده‌اند در همان ساعت که ساعت مقرر شد عشق

خویشان و یاران چون در العینی حیرت و حسرت و بی اعتباری و پریشان

روزگاری و ناکامی و بی سرانجامی ابرای سرانجام ساچق طلبیدند و انگیز

همگی مجتمع آمده بتهیهٔ مصالح و حوایج پرداختند بدستیاری هنرمندان

فرض تقدیر در کارخانهٔ متخیله کارها ساختند هر یک آنچه داشت بر طبق

بر آن بر طبق اخلاص کشید از جمله سامان این کار میناهای شیشه‌های دل

بگلاب اشک و تیل چرب زبانی زعفران زرد رخساری خون جگر

و از کاغذ الوان متلون مزاجی بمقراض قطع نظر از اغیار گلهای

رنگارنگ یعنی لالهٔ داغداری و نرگس وحشت نگاهی و نافرمان فرمایی

و حنای شکسته رنگی بروی کار آوردند و قنادی سخن از شکر نقل شیرین

نقل مجلس ریخت و عطار نکهت عنبر غبار خاطر از حریر پردهٔ دل بیخت بر

سراپای عروس زربفت طلا و دیبای بیاکه از تار و پود خطوط شعاعی

نگاه بادفتین مژگان منسوج بود مهیا نمودند و لب اظهار گشودند

که عاشق بچه حال باید برهایی که بسیاری از جان بسیاری و جو

ازدلسوزی جان

از دلسوختگی و ابریشم از رشتهٔ آه باشد و بتنبولی بی برگی فرموده اندها را
از گلهای امیدواری مرتب کردند و حنای خوش رنگ آرزومندی
بدست آوردند و انواع زیورها که از سیم تمام عیار سفیدبختی ساخته
شده بود و بطلای خالص لخت لختی ملمع کردند و بعضی از آن بخیال لب
دندان از یاقوت آبدار و گوهر شاهوار مرصع و نغمه ریابان الهامی
در دامیر که بیاد مرغولهٔ زلف او از زخمه مبدا دیدند و رقاصان مینایی
دل که چون مرغ نیم بسمل بسماع آمده بودند قدم در راه اختصاص منهادند
بترنم این غزل شعلهٔ آوازمی افروختند و از گرمی هنگامهٔ خانمان
صبر و طاقت را میسوختند **نظم** وقت ساز و صحبت است ای همگنان
عشرت کنید ⁂ هرکجا باشد نشاطی صرف این صحبت کنید ⁂ بوی گلزار
وصال از نشامی خوشتر است ⁂ غنچهٔ مینای دل را پرمی نکهت کنید ⁂
جوش گل نزدیک شد وقت قدح نوشی رسید ⁂ خار در چشم غم و خون در
دل حسرت کنید ⁂ بسته آذین‌ها حسن در شهر خیال ⁂ خانه را ای
مردم چشم از نگه زینت کنید ⁂ میرسد شادی باستقبال او از خود روید ⁂

بعد عمری عیش مهمان میشود عزت کنید ⁂ بزم خوشحالیست اما جای غم
خالی است ⁂ آه گر قاصد بود تکلیف این صحبت کنید ⁂ در آن هنگام
خجسته فرجام که ساحت ارغنون رشته درجه پذیرائی یافت • آنچه آفتاب
حسن زرنخشی تمام از مشرق سرانجام خانها فت • چاوشان ایشان
ابر و ندای حی علی العیش در دادند • و در شهرستان ها زهر قدر نشیند
که باشند در کارخانه شادمانی جمع آیند • و در ترتیب اسباب خنیاهای
از دستی که باید و بجوی که شاید دقیقه فرو گذاشت ننمایند • چنانکه جای گشت
نباشد • و کسی ناخن خرج نخراشند • استادان قنادی چندان قند شکرخند
ریخت که مصریان ابن انگشت حیرت گزیدند • و میرزا رعنای
شمعی از موم کافوری بزم نداماتی آفتاب نخل موزون بجلوه
در آورد که سرو آزاد را از طوق فاخته حلقه بندگی در گوش کشید •
گرم داروی اختلاط گرم را در ورق طلای برق جمال گرفتند •
نارجیل لبنان را از پرتو مهتاب عنبر بر ورق نقره بچیدند • گلاب ابرو
وحنای سرخ‌روئی در رومال زرتار نگاه مهیا کردند • وگل و پان

غمزه و عشوه هر قدر در باغ کرشمه بود چیده نذار کاغذ حریر دیدهٔ چشم
تماشاییان که عکس رخسار و زلف و بناگوش و چشم در آن افتاده بود
و شکل لاله و بنفشه و یاسمن و نرگس آماده فرمودند و فانوسهای خیال
که شمع جمال در آن بود از طلق سینهٔ صافی مرتب ساخته مطربان ناز از
موسیقار مژگان و دایرهٔ حلقهٔ زلف آهنگ عشاق نوازی کرده مضراب
ناخن زنی بر تار جان میزدند و این غزل میسرودند

نظم

امشب این مجلس رنگین ز حنابندان است ⁂ نه زان کف بهشتست که صد چندان است
روی هر گل که ببینید شگفته ز شوق ⁂ لب هر غنچه که باشد ز طرب خندان است
نگه از چشم بر آید بتماشا بیتاب ⁂ خانه بر هر که بود خانه‌نشین زندان است
از غم این که ازین فیض چرا محروم است ⁂ دل زاهد بشکند گر همه از سندان است
مست از جام گل عیش شو ای بلبل شوق ⁂ هر که بیخود نشود مست ز خردمندان است
عالی از رشک سر انگشت حنا بستهٔ یار ⁂ لب حسرت چه گزد غنچه که بی دندان است

بعد از آن که جشن حنابندی و رنگ موسم گل بشگفتگی گذشت و عناب
باغ بهشت بشباهت سر انگشت عروس انگشت نما گشت شب دیگر

بموجب انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب حجلهٔ فلک را آیین و با سمر

عقد پروین بستند و از طرفین بیابان سور پر درخشند و از مشعلهای نور

دیده فانوسهای خیال و آتشبازی شوق و مطربان هایهوی

مستانه چندانکه در وسعت آباد تصور گنجد حاضر ساختند

از این جانب عشق دستار سرگردانی وطن پریشان دماغی و قبای اطلس کی

ساده لوحی و کمربند دلبستگی سراپای بی‌پیر و پائی پوشیده به سهرهٔ شور یدگی

و جیغهٔ سربازی سرافرازی بافته بر توسن تیزگام بیخودی سوار گرد ید

و خویشان نسبی و سببی همگی همراهش تا جلوه گاه حسن آمدند نظر سلطان

نگاه راچه حسرت سنگ آه جان نثار خان اخلاص میرزا همدم اختصاص

سید محب الله محبت پهلوان دلاور جرات ملا قانع خاکساری خواجه

آشوب بیقراری آقا مستمند نیازمند ریک سوز و گداز میر محوی

حیرانی شیخ عاجز ناتوانی درویش حیرت پریشانی حاجی قربان

جان فشانی میان انیس وداد ناظر الفت اتحاد رئیس طالب شوق

مهر صادق امید حافظ صوفی ناله حکیم حاذق لاعلاجی و جمعی از جانب اجابت

نیز شده

نیز شده بودند میر خنکی مازندرانی • تاجر بیک تبریزی • سید شجاع الدین
عرب • ملا فاضل شیرازی • میر صالح استرابادی • رب العزة افغان • خواجه
محیل کشمیری • ملحدی گیلانی • شلتاق بیک اوزبک • شیخ دغاباز دکنی
آقا درستای اصفهانی • استا هنرمند فرنگی • میان کالی هندوستانی •
دده عبدالحبه رومی • میرزا بو الهوس هندوستانی • اذبوث بیک
یزدی • حافظ فقیر الله لاهوری • درویش قلندر اردبیلی • خواجه
حمیدالدین خراسانی • رئیس احمق قزوینی • پهلوان عقرب کاشی • شیخ بلمز
آقای قزلباش • شیخ سنی خافی • شیعه بیک سبزواری • لقراط الله
طوسی • مغرور داس راجپوت • جمله این عزیزان در رکاب جنون
انتساب عشق بارگاه گلستان اشتباه رسیدند • نظم تعالی الله عجب
بارگاهی • که تا باغ رضوان کوچه راهی • برهمن سجده میکردش تا مسند •
غلط شد شمسهٔ ایوان بخورشید • مگر از دور هر چرخ انجا • نهاده عینک
از بهر تماشا • زسیرش طاق شد طاقت بر احباب • که جفت طاق
ابرو بود محراب • در و دیوار قصر خلد آیین • تجلی زار فانوس بلورین

گلستان کرده جا را بر جهان تنگ ٭ چو باغ آرزو بشکفته صد رنگ ٭
ز رشک غنچه‌های دل که شد باز ٭ بهر جا غنچه شد گل غنچه شد باز ٭ ز عشقش گل بفرق اوج میزد
ز هر برگش انا الحق موج میزد ٭ چه می سنجی بنخل قد بارش ٭ بنجو بها
گرو برده است بارش ٭ ز عناب لب و از نار پستان ٭ ترنج غبغب و
سیب زنخدان ٭ مگر شفتالو از نخلش کسی چید ٭ که آب آید ز دهان
بوسه گردید ٭ عدم بر عندلیب نشئه قفس بود ٭ ز شوق بیضه بلبل جرس بود ٭
ز آب چشمه ولی کین باغ رسته ٭ خضر از آب حیوان دست شسته ٭ خوی خجلت
ز حوضش آب کوثر ٭ ز غم چیده برخود آب گوهر ٭ نم فیضی ز آب زندگی
داد ٭ ز سطر موج خط بندگی داد ٭ بجو شد روح از فواره او ٭
که دل شد آب از نظاره او ٭ ز رشک او در آتش شعله طور ٭ گریبان در
بیاض کردن حور ٭ زمین آن نه خاک آن جهان است ٭ تفاوت از
زمین تا آسمان است ٭ اگر زین خاک آدم داشت خلقت ٭ نمی بودی
بجانش هیچ حاجت ٭ الحاصل در آن خانه سعادت آشیانه فرش
زینت بساط نشاط و عشرت گسترده و ناز بالش استغنا در تکیه گاه

ناز و نعیم

ناز و نعیم آورده عشق بر مسند محفل سخنوایی چون سخن دلنشین بر کرسی نشست
و آه حسرت از دل همچو غوغای رستخیز برخاست بانوهای مهمان نواز
که از جانب حسن مجلس آرا بودند بکمال دلنوازی و خاطرداری نظام و
نسق محفل نمودند نازپرور خانم غمزه دلربا خاتون عشوه
و زیور بانوی آرایش و بوبوی روح افزای خوشبوئی و بی بی مسی
گجراتی و آقا سرمهٔ اصفهانی و بچه وسمهٔ کابلی و دایه گلگونهٔ کشمیری
و غازه مامای فرنگی پیالهٔ خمیازهٔ وصال الشربت شهادت
بالب ساخته عشق نوشانیدند و از چشم پرخمار معشوق جام سرشار
بادهٔ مدهوشی بگردش آورده که از کزک حسرت بوسه میچشانیدند تماشای
خال مستی نظارگیان از باده یاد میکرد که یسقون من رحیق مختوم
ختامه مسک از بن پیلست مزهٔ عناب لب و نارنج غبغب و سیب زنخدان
و انار پستان کام آرزو را چاشنی حیات میبخشید که فاکهة کثیرة لا مقطوعة
و لا ممنوعة را این تا ولبت مطرب غمزه و عشوه از دوتار نگاه و طنبور
کاسهٔ چشم که مدتی گوشمال هجر دیده بود در شهناز ناز کوک نموده از هر گوشه

نغمهٔ دیدار ببینی و دور از مخالف برطبع است همه پرده داران مقام
خاص از بزرگ و کوچک ظاهر ساختند و بانگشتان بسته کار قانون عشاق نوازی
ساز کرده و هم نوایان فراق را که زیر بار ثقیل و نیم ثقیل غم و الم چون
چنگ خم شده بودند از دایرهٔ محیرهٔ حیرت از دکان خارج نموده
باهنگ دلبری و بسار رنگ معشوقی نواختند زمزمه باین غزل بود نظم

گلزار رومی و نغمهٔ یار است ببینید ** دیوانه دلان جوش بهار است ببینید
آن حسن و ادائی که نهانست نفهمید | پیدا همه از نقش و نگار است ببینید
تا چند بگویید که ما حسن ندیدیم | امشب که شب بوس و کنار است ببینید
چون بوی گل از دیده نهان گشت ولیکن | هر برگ گلی آینه دار است ببینید
یارب چه درآمیخت بخاکی که شد آدم | زین گرد نمایان چه سوار است ببینید
عالی مس قلب زد اکسیر محبت | نقد سخنش را چه عیار است ببینید

سفرچی لذات خوان الوان نعمت بنوعی آراسته که رسم حیرت از
جهان برخاست نظم

چو نقش هوس خوانی آراسته | مهیا در آن هرچه دل خواسته
اگر سخن بوصف انشای رقم کرد

پی سخن قلم مغز قلم کرد و خوان سالار اشتها نمک پرورد کان جوع را
صلا میزد که ولکم فیها ما تشتهی انفسکم ولکم فیها ما تدعون ؛ شبیلا لحجی رغبت
وظیفه خواران گرسنگی را ندا میکرد که کلوا واشربوا هنیئا بما کنتم
تعملون ؛ نخست بنان نانی رسید که کمال خوبیش قوم موسی را در تبدیل
حطه بحنطه عذر بیت دلکش و از رشک سیاه دانه اش خال رخسار
خوبان سپندی بر آتش خمیرش چو هر روح تاب زندگی سرشته مصداق
نور علی نور آتش از غیرت نظافتش آب گشته و فار التنور خویش
از حد بیان بیرون نمکین تر از حسن گندم گون ؛ رباعی ؛ نانی و چه نان
چنانکه در عالم نیست ؛ بر سفره خسرو و قباد و جم نیست ؛ این گندم
از بهشت یکجو کم نیست ؛ آدم نادم اگر بود آدم نیست ؛ کس بر سر سفره
اینچنین نان نکشد ؛ از مایده بهشت اگر خوان نکشد ؛ هر کس که
دو نان داشته باشد زین قسم ؛ هرگز بجهان منت دونان نکشد ؛
خورشید رغیف چون از فلک خوان طلوع کرد آفتاب از خجلت
نقاب سحاب بر رو انداخت ؛ قرص منیر وقتی که از سفره نمایان

شد ماه از غم انفعال قالب تهی ساخت مرغ تفسیر لحم طیر مما یشتهون
با قلم استخوان می‌نگاشت کله دعوی همسری با نعمت بهشت داشت
پلاو را هر برنجی زبانی شده مضمون کریمهٔ انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء
ولا شکورا بگوش حاضران میرساند بغرا را هر برگی البی گشته فلیعبدوا
رب هذا البیت الذی اطعمهم من جوع و آمنهم من خوف میخواند
آش ها هیچ آب حیات عمر دراز داشت بخضر برابری میکرد خشکه شد رمق
میمونه ولاف سکندری میزد شکم پرستان فی الجهاد فاقه که بزخم
گرسنگی از جان سیر شده بودند هریسه مرهم میبست کشتیبانان کشکول
کشک را بمجداف چمچه بساحل مراد می‌آورد آوانی حلوا و مربا موصوف
بانهار من عسل مصفی ظروف سرکه و آچار معروف به تتخذون منه
سکرا و رزقا حسنا کسی که مزه بری دانست انی بری من المشرکین
خوانده شریک را از خوردن باز داشت هر که لذت برایا فت براءة
من الله گفته توبه از سیر شدن کرد کاسه شیر برادر رضاعی لبنا خالصا
سائغا پیاله ماست سیر خوانده انهار من لبن لم یتغیر طعمه گشاد کی

دستارخوان بر همگنان ظاهر میساخت که معنی ان الله یبسط الرزق لمن یشاء
چیست و ذوالمنن بدان نعمت میشناخت که یرزق من یشاء بغیر حساب در شان
کیست اگر هما را استخوانی از ان مائده سراسر فایده که مصداق اللهم
ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا عیدا لاولنا وآخرنا است
نرسیده سایه اش را سعادت از کجاست قوم موسی را از لذتش اگر بهره
نبود فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها وقثائها وفومها و
عدسها وبصلها گفتن چرا القصه دران محفل سور ختنت طهور که عرضها کعرض
السموات والارض بود چنان جشنی آراسته شد که فلک را نقوش انجم
جمرات آتش غیرت گردیده اگر کهکشانش در زنجیر نمی بایست خود را دیوانه وار
بر زمین میزد و زمین از شادمانی این که چنین پیرایه یافته چندان
بر خویش بالید که از انبساطش اگر جهان دیگر پیدا میشد تعجب نمی آمد و ساعتی که
ساعت از نظر زهره و مشتری نظر وقت شناسان کل امر بوقتها
مرهون رسید حسن مروت را وکیل و مهر و وفا را گواه و وکالت کردند
بعد از تعیین کابین مبلغی از درم تازه سکه داغ که در صندوق سینه نگنجد

و مقداری از نقد روان اشک که خرد کامل عیار میزان تصور نسنجد
و پس از مقرر شدن چهار شرط شرعی یکی آنکه عشق آنچنان نگاه شده
بر حسن نکند که جای نگاه بر رخسار لطافت آثارش نماند دویم آنکه
آنمقدار کباب دل و پرکالهٔ جگر مهیا کند که غمزهٔ خونخوار صرف نفقه و
کسوه میکرده باشد سیم آنکه سفر از خود در فتنش چندان دور نباشد
که آه و ناله اش نرسد چهارم این که غیر از خیال او بجای دیگر دل نبندد
جذبهٔ محبت قاضی شده بر مسند صدق در صفهٔ صفا نشست و عقد حسن و
عشق را چون عقد گوهر بست هر دو بوصل هم رسیدند و در آیینهٔ دل روی
یکدیگر دیدند نظم وصل حسن و عشق چون شد ای خدا این دو را هرگز
مکن از هم جدا هیچ عاشق دور از جانان مباد چون من بیچاره
در هجران مباد

قصهٔ قاضی ترزق

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در عصر هارون الرشید

در شهر بغداد محمد قابل نام قاضی بود در تمام علوم ماهر و کامل شبی از شبها
قاضی مذکور در بستر سنجاب استراحت نموده بود ناگاه سر از خواب برداشت
بخاطر قاضی این حدیث حضرت رسول صلی الله علیه وسلم آمد که فرموده اند
النوم اخ الموت یعنی خواب برادر مرگ است قاضی برخاست و وضو ساخت
دو دوگانه بدرگاه حضرت یگانه بجا آورد و بمطالعه کتاب مشغول گشت
در انجا دید که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که احب
الصلوة فی البساتین یعنی دوست میدارم در بوستانها نماز کردن را قاضی گفت
هیچ به ازین نیست که روی به باغ آورم و نماز را در باغ و سبزه زار
بخوانم و روح پر فتوح حضرت سید عالم و فخر بنی آدم را خوشنود
گردانم قاضی برخاست و لباس فاخره پوشید و عمامه مکلف
بر سر نهاد و بر خر مصری سوار شده روی بجانب باغ آورد که
در کناره شهر باغ قاضی بود و قاضی پنداشت که صبح نزدیکست اما نصف
شب بود چون که قاضی از شهر بیرون آمد با خود گفت مبادا شب سیاه
باشند و نا اهلی بمن دو چار شود خلاف قاعده از و بظهور رسد قاضی درین فکر بود

که ناگاه دزدی چست و چالاک بر سر قاضی رسیده قاضی را بشناخت
و بر قاضی نعره زد که یا ایها القاضی قف علی مکانک و دست بر خنجر
آبدار کرده از کمر بر آورد و بر قاضی حمله آورد حضرت قاضی که
هرگز چنین امری ندیده بود از آن حالت بترسید و شروع بخواندن
لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم نمود و گفت ای آزادمرد از خدا
نترسیدی که بر من نعره زدی دزد گفت ای قاضی از خدا بترسیدم که بر تو
نعره زدم و ترا خبردار کردم و الا نه ترا باین خنجر میزدم و هلاک
میکردم حالا زود باش و از خر سلطان فرود آی و جامه و خر را بمن بده
و راه سلامت خود پیش گیر و برو قاضی گفت لا تستحیی منی و انا قاضی
المومنین یعنی ای دزد تو شرم نمیداری که من قاضی مومنانم دزد
در جواب گفت لا تخفی علی انا سارق المومنین یعنی نترسی از من
که من دزد مومنانم قاضی گفت ای عم این مرد دست از من بدار
که جهان فراخ است نزد یک دیگری برو دزد گفت ای قاضی من
مرد صیادم دام می نهادم تا قوت خود از آن حاصل کنم اکنون چون تو

کوساله بدام من افتادی کی گذارم قاضی گفت ای آزاده مرد من شب را
غلط کردم دزد گفت ای قاضی مگر تو از علم نجوم و از هفت کواکب سیاره
و ثوابت و دوازده برج خبر نداری و حکما گفته اند که کار ها بساعت سعد
امشب چهارشنبه و بیست و یکم ماه و قمر در عقرب چرا از خانه بر آمدی که
بدام بلا افتی قاضی گفت که حضرت صلی الله علیه وسلم ازین علم منع فرموده
و گفته اند من امن بالنجوم فقد کفر یعنی هر که بعلم نجوم ایمان آورد کافر است
دزد گفت ای قاضی چرا باین حدیث عمل نمیکنی و از آیات کلام ربانی
نشنیده هر که از یک حرف یا از یک کلمه یا از یک آیه منکر شود کافر گردد
قاضی گفت که آن آیها کدام است دزد گفت که آیه اول و لقد جعلنا فی السماء
بروجا و آیه دویم انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب و آیه سیوم آن است
که لا اقسم بمواقع النجوم و آیه چهارم آن است و لتعلموا عدد السنین
والحساب و آیه پنجم آن است والشمس تجری لمستقر لها ذلک تقدیر
العزیز العلیم و آیه ششم این که تبارک الذی جعل فی السماء بروجا و آیه هفتم
آنکه والسماء ذات البروج و آیه هشتم این که فنظر النجوم ان استطعتم

و آیهٔ نهم این است که علامت بالنجوم هم یهتدون قاضی ازین مقالات و
علمیت دزد حیران بماند و گفت ای جوانمرد اینچنین منجم و مهندس که توی
بگو که طالع من سعد است یا نحس دزد گفت زهی مرد احمق که تو لی در چنین
مهلکه گرفتاری هنوز طالع سعد و نحس خود میجویی قاضی گفت که ای دزد
بگو که این ساعت ماه در کدام برج است و از برای چه خوبست دزد گفت ای
قاضی این ساعت عقربست و ماه در برج مریخ است و در خانهٔ چهارم و این ساعت
دزدان و راه زنان را بسیار خوبست و آیهٔ بسیار سخت است قاضی بخندید
و گفت ای آزاده مرد ترک من کن و برو که من بفرموده رسول خدا
صلی الله علیه وسلم کار کرده ام که فرموده انه احب الصلوة فی الجنان
و البستان یعنی دوست میدارم که نماز گذارم در باغ و بوستان نهاد دزد
درجواب قاضی گفت که جناب رسالت مآب بسیار نیکو فرموده اند اما تو بدین
حدیث عمل نمودی که حضرت نبوت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده که
الرفیق ثم الطریق یعنی اول رفیق بخواه و بعد ازان راه باید رفت هرگاه
رفیق میداشتی بدین بلا مبتلا نمیشدی قاضی گفت ای دزد بدین حدیث

عمل کن

عمل کن که در جناب مستطاب ختمی مآب فرموده اند که المسلم من سلم المسلمون
یعنی مسلمان کسی است که مسلمانان از دست و زبان او در امان باشند
و تو چگونه مسلمانی که نماز رفتن نمیگذاری دزد گفت تو از دست خود
بتهلکه افتادی که خلاف امر جناب اقدس الهی کرده که در کلام مجید است
لا تلقوا من ایدیکم الی التهلکة یعنی میندازید بدستهای خود خود را بهلاکت
و تو خود را بهلکه انداخته و ایضا فرموده است که تکلمنا ایدیهم
و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون یعنی روز قیامت دستهای تو و
پای تو بافعال و کسب تو گواهی میدهند و تو نیز مسلمان نباشی که از دست
زبان خود بر نمی آئی نه و باش از خر فرود آی و جامه و خر بمن ده
و راه سلامت پیش گیر که دیر شد و این رباعی نیز در حق قاضی خوانده رباعی
قاضی تو بدانکه در خطر از تو ام ۞ با زخم عمود و مین که در کار تو ام
قصه چه کنی ور از ای قاضی شهر ۞ در بند خر و جبه و دستار تو ام
قاضی گفت که مگر تو دیوی که مرا رنجه میداری دزد گفت بلی من دیو توام
و کار من موافق این آیه کریمه که انا ارسلنا الشیاطین علی الکافرین

یعنی فرستاده‌ام دیوانرا بر کافران اکنون چون تو مرا دیو خواندی

کافر شدی زود باش و از خر فرود آی و جابه و خررا بمن بده که بیگاه میشود

قاضی گفت ای حرامزاده از خدای تعالی بشرم و مرا مرنجان که حضرت ختمی پناه

فرموده است الحیا من الایمان یعنی شرم داشتن یکی از ایمان است

دزد گفت بلی راست است ولیکن حضرت رسالت پناه این حدیث نیز

فرموده الحیا مانع الرزق یعنی حیا مانع رزقست ای قاضی برین

عمل کن قاضی گفت العلماء ورثة الانبیا یعنی علما وارث پیغمبرانند

دزد گفت راست میگوئی اگر تو میراث پیغمبران یافتی من نیز خاصه خدام

افضل الله تعالی افضل القران یعنی هر که قرانرا یاد دارد خاصه خدا است

اکنون بدان ای قاضی که من قرانرا بوجه و بصوت حسن خوانده‌ام و یاد دارم

و قرانرا بهفت قرات میخوانم قاضی گفت که آن هفت قرات کدامست

دزد گفت اول قرات ابو عمرو دویم ابو لیث سیم قرات ابو حفص

چهارم قرات ابو بکر پنجم قرات ابن عامر ششم قرات عاصم هفتم قرات

شافعی قاضی گفت ای آزاده مرد از قران خبر داری چرا ظلم میکنی

ظلم نمی

ونمیترسی که خدای عز و جل فرموده است لعنة الله علی القوم الظالمین
دزد گفت ای قاضی ظالم توئی و لعنت خدای بر تو مباد که بر نفس خود
ظلم کرده و درین نیم شب از خانه خود بیرون آمده که درین باب گفته اند
تا بانگ موذن نشود در سمای ٭ ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت
و من با لعنت خدایم که بر تو فرستاده است تا لعنت بر تو بخشم دراز گوش
و جامه و دستار بعوض او از تو بستانم و بروم اکنون زود باش چون
لعنت بر تو آورده ام از خر فرود آی و جامه و خر را بمن ده و راه سلامت
در پیش گیر که وقت گذشت قاضی گفت ای دزد از خدای تعالی بترس
که چنین فرموده است که یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم یعنی ای
مردمان از خدا بترسید آنچنان خدائی که خلق کرد شما را دزد گفت از خدای تعالی
میترسیم و از رحمت او نومید نیستیم اکنون گناه میکنیم باز توبه میکنیم که حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است که التائب من الذنب کمن لا
ذنب له یعنی هرکه گناه میکند و باز توبه نماید چنان باشد که گناه نکرده باشد
اکنون و باه بازی مکن و زود باش خر و جامه بمن ده که مرا بیگاه شد

قاضی گفت ای مرد از خدا تعالی بترس که دیر گیر و سخت گیر و جبار است

زیرا که در قرآن مجید فرموده است ان بطش ربک لشدید دزد گفت

که سنت متی بود که از زبان حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم افترا گفتی

و مالهای مردم را برشوت و غیر حق تصرف کردی و خدا تعالی ترا تا بحال

مهلت داده بود حال بغضب خدا گرفتار شو مر الصورت ملایکه عذاب بر تو

گماشت و ترا بر دست من گرفتار کرده اند بیت لطف حق با تو مدارا ها کند

چون که از حد بگذرد رسوا کند زود باش از خر فرود آی و خر و جامه

بمن بده و خود بسلامت برو قاضی گفت که ای آزاده مرد باین حدیث

کار کن که حضرت فرمود که ارحم ترحم یعنی رحم کن تا خدا تعالی بر تو

رحم کند دزد گفت ای قاضی خود نمیدانی که قضات اکثر رشوت و مال

مردم خورند و راشی را حضرت سید الثقلین صلی الله علیه وسلم مذمت

فرموده و شعرا گفته اند بیت نکوئی با بدان کردن چنانست

که بد کردن بجای نیکمردان هرگاه من ترا بگذارم خدا تعالی

از من مواخذه خواهد نمود که نفس خود را ضایع کرده باشم نفس

با من

با من بدشمنی پیش آید قاضی گفت که عالمانرا درجاتی است که قوله تعالی
والذین اوتوا العلم درجات دزد گفت این علم که تراست جهل به ازان است
چرا که خلاف امر و نهی الهی کردی بجوی که بر تو خاطرنشان کردم قاضی
گفت که ای جوانمرد بگذار تا بنماز بروم و در حق تو نیز دعای خیر کنم
و فاتحه بخوانم دزد گفت خدا تعالی دعای مرا مستجاب کرد که ترا بدست من
گرفتار کرد دزد زود باش زخر فرود آی خر و جامه بمن بده که وقت
گذشت قاضی گفت اگر تو این کار نکنی خدا تعالی بر تو رزق میدهد
چنانچه خود فرموده است که وفی السماء رزقکم وما توعدون دزد گفت
که ایها القاضی حق تعالی نیز فرموده است که قسمنا بینهم معیشتهم فی
الحیوة الدنیا یعنی این نان قسمت من حق تعالی از دزدی کرده است
زود باش از خر فرود آی جامه و خر مرا بده که مرا بیگاه میشود قاضی
گفت که من شرف علم دارم که خدا تعالی فرموده است که قل هل
یستوی الذین یعلمون والذین لایعلمون یعنی دانا و نادان برابر نباشند
دزد گفت راست است ولیکن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

میفرماید که من تفسیر القران فقد کفر یعنی هر که قرآن را خود تفسیر کند کافر است
پس تو کافر شده که دعوی انائی میکنی و من نادانم تا کار خود را نیکو
فهمیده ام و اگر تو احمق و جاهل میبودی درین وقت نیم شب تنها
از خانه بیرون نمی آمدی که در دست همچو منی گرفتار گردیدی و این بیت
در شان تست رباعی ای کرده بجهل نام خود را قاضی جبار جهان
نیست برشوت راضی آتش بارد ز آسمان هر ساعت اندر
شهری که چون تو باشد قاضی اما دان اگر تو عالم میبودی بدین
حدیث عمل میکردی که جناب خاتم الوصیین صلی الله علیه وسلم فرموده است
که نوم العالم خیر من عبادة الجاهل میبایستی که در شبستان منیر فتی و
در خانه خود بعبادت مشغول میبودی تا در دست من بدین بلا مبتلا
نمی شدی و ترا این حدیث حضرت خیر المرسلین صلی الله علیه وسلم بس بود
که نیة المومنین خیر من عمله یعنی نیت مومن بهتر از عمل اوست
اکنون زود باش و از خر فرود آی و جامه و خر بمن بده و راه سلامت
پیش گیر قاضی گفت زهی مفسد و دیگر چو تو لی در عالم ندیده ام دزد گفت

که این

که این زمان بر من لازم شد که خرقه و جامه از تو بستانم و ترا عریان
سازم چرا که از مفسد جز عمل مفسدی کاری نیاید چنانکه حق تعالی فرموده است
ان الله لا تصلح عمل المفسدین اکنون زود باش از خر فرود آی و خر
و جامها بمن ده و سلامت برو قاضی گفت ای خدا ناترس مرا با تو کار
سخت افتاده اکنون بر است بگو که همیشه دزدی میکنی و نمیترسی که هرگاه
ترا بگیرند و پاره پاره کنند و بعذابهای گوناگون بکشند دزد گفت ایها
القاضی هرگاه کاری که میکنم بعلم حکمت میکنم و از تمام علم نجوم باخبرم
نگاه میکنم که مشتری در برج سنبله آید از آن ساعت شروع بدزدی میکنم
مثل امشب که هر جا روم با فتح و نصرت باز گردم ازین قسم حکایتها
قاضی بیچاره در تعجب ماند و گفت ای آزاده مردم را بگذار که بنماز روم
دزد گفت که ای قاضی خدای تعالی فرموده است که اقیموا الصلوة واتوا
الزکوة اکنون خر و جامه خود را در وجه زکوة بمن ده قاضی گفت که این کار مکن
که برکت نخواهی یافت دزد گفت که ای قاضی مال تو برکا پیسا خوست
خر و جامه ترا بفروشم برکت حاصل کنم قاضی گفت ای دزد امشب

مرا بگذار فردا پگاه به در خانهٔ من بیا که خر و جامهای خود بتو دهم دزد

گفت هیچ تو احمق نیستم که فردا بدر خانهٔ تو بیایم و تو خادمان و آن

خود را بفرمایی که مرا بگیرند و بند کنند و دستهای مرا ببرند و مرا پاره پاره

نمایند و تو خوشوقت شوی بحکم این آیه السارق و السارقة فاقطعوا ایدیهم

جزاء بما کانوا یکسبون زود باش از خر فرود آی و خر و جامه بمن بده

قاضی از جواب دزد عاجز آمد دیگر هیچ نگفت لا علاج از خر فرود آمد

و جامه و خر را بدزد داد دزد پیراهن دیگر در بدن قاضی دید گفت ایها

القاضی در خانه پیرهن دیگر هم داری قاضی گفت دارم دزد گفت این

حدیث حضرت خیر البشر صلی الله علیه وسلم فرموده است صاحب

القمیصین لا یجد حلاوة الایمان و این پیراهن را هم بده قاضی پیراهن خود را

نیز داد و باز اشارت به ازار قاضی کرد قاضی گفت ای جوانمرد وقت

نماز رسید بغیر از زیر جامه نماز چون کنم دزد گفت روایت است

الصلوة عریان عند ضرورة یعنی شخصی از دریا عریان بر آمد و رخت

و پوشاک ندارد و نماز خود را عریان بخواند جایز است قاضی زیر جامهٔ خود را

نیز داده این مناجات در حق دزد خواند
شاید که مگر تو از خدا بپذیری
اندر پی فکر کار نیک ابزاری
این بیت گفت
کین دم تو ز من چشم طمع میداری
ورنه بخوری ز من تو زخم کاری

من دزد ندیده ام بدین عیاری
از من خر و جامه اگرفتی و هنوز
دزد در جواب حضرت قاضی
قاضی چو ندیده ام بدین طراری
ابزار خودت ز پای خود بیرون کن
قاضی بیچاره چاره ندید ابزار را

نیز داده و برهنه گشته یک دست پیش و یک دست پس نهاده میخواست که روانه شود نظر دزد بر انگشتری قاضی افتاد گفت ای قاضی انگشتری خود را نیز من بده قاضی گفت ای بی انصاف ای بی ایمان بگذار تا براه خود بروم دزد گفت من انگشتری ترا بسه وجه میگیرم اول انکه امام ابو حنیفه انگشتری نداشت دوم انگشتری داشتن مر علما را بدعت است و حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم صاحب بدعت را لعن فرموده سیم انکه بطریق سوال از تو میخواهم نه بطریق جبر و ستم تا از تو یادکاری داشته باشم که هرگاه تو انگشتری در دست خود

نه بینی مرا یاد کنی و هر وقت که من در انگشتری نگاه کنم ترا یاد کنم موافق آیه کریمه
و اما السائل فلا تنهر یعنی سایل را محروم مگردان قاضی بهیچ وجه من الوجوه
چاره خود ندید انگشتری را نیز بداد و گفت ای دزد که هم منجمی و هم فقیه
و هم شاعری و هم دزد خدای تعالی بر تو رحمت کند دزد گفت خدای تعالی ارحم
الراحمین است و بر من رحم کرده است که امشب این خر و جامه ترا بر من ارزانی
داشت و از برای نفس من قوتی فرستاد   بی مگس هرگز نماند عنکبوت
رزق را روزی رسان پر میدهد   خدای تعالی این سخن را قبول کند اکنون
هر جا میخواهی برو قاضی پریشان حال و بی اقبال سر و پا برهنه بدر حرم سرای
خود رسید خدمتکاران قاضی چون غفلتاً قاضی را بآن حال ناگاه دیدند
از قاضی استفسار حالت و چگونگی کردند چون مضطرب و پریشان حال بود
هیچ نگفت و قاضی داخل خانه خود گردید فی الحال رخت دیگر آوردند و قاضی را
پوشانیدند و قصه تمام احوالات و مقالات و ملاقات فیما بین خود و دزد را باهل حرم
خود بدین ابیات تقریر مینمود   دزدی بسرا امشب آمد و آتشگیر
در شکل بسی حقیر و در عقل بصیر   در علم منجم و فقیه و استاد

دزد بود

بودش خبری ز آیت و تفسیر بر دان خر مصور جامه و دستار
با این همه همت و کلام و تقریر بگرفت تمام رخت و انگشتر و خر نگذاشت یکی لباس
آن باتدبیر القصه درین سخن بودند که خدمتکاران او در آمدند و گفتند که
شخصی بر در ایستاده و بر خر حضرت سوار و جامهٔ حضرت پوشیده و عمامهٔ حضرت
بر سر نهاده و کتاب بزرگی در بغل دارد و میخواهد که داخل خانه شود قاضی
ازین سخن متحیر شد رنگ رو بگشت و باضطراب تمام خادمان خود را فرمود
که دروازه را محکم کنید و نگذارید که درون در آید چرا که شب گذشته خر و
جامهها را پی کتاب برده است و امروز با کتاب آمده است میترسم که
خدمت قضای مرا ببرد درین سخن بودند که دزد بی اجازت از در در آمد
و سلام ناکرده بر بالای دست قاضی نشست قاضی را حال دگرگون شد
و گفت ای مرد دانا کجا دیده که بی رخصت در سرای مردم در آئی
و سلام ناکرده بر بالای دست من نشستی گفت بلی همچنین است که میگوئی
لیکن سلام کردن سه وجه است اول آنکه کسی که از کسی بترسد او را سلام کند
دوم مسلمان بر مسلمان سلام کند سیم آنکه کسی از کسی طمع داشته باشد

با او سلام کند و من از تو ترسی ندارم و دیگر آنکه قاضی مرتشی است و از
تو چیزی طمع هم ندارم بغیر از حق قاضی گفت ای دزد از کجایی گفت از فارس
قاضی گفت این آیه خوانده انما جزاء الذین یکذبون الله و رسوله اکنون
بفرمایم تا بدار کشند دزد گفت ناحق نمیتوانی که بردارم کشی
و من پنج آیه کریمه بر تو آورده ام که حضرت رسول الله صلی الله علیه
وسلم فرموده است و من همین ساعت در شان تو ثابت کرده ام و ترا
بسوزانم و دیگر آنکه این سرای تو در ملک من است و تو بنده زاده منی
بفرما تا ثابت کنم قاضی چون این سخن بشنید بترسید با خود گفت که این مرد
بی کتاب خروجامه و انگشتری از من گرفت و مرا عاجز نمود این زمان
با کتاب آمده است مبادا که امروز بدعوی مرا از خدمت قضا معزول
کند و رسوای خاص و عام گرداند قاضی گفت ای دزد حالا چه میخواهی
و بچه کار آمده دزد گفت ای قاضی امروز خانه خریده ام بچهل هزار
دینار از انجمله هزار دینار دارم و سی و نه هزار دینار باقی بر ذمه من
مانده است اگر امروز من سی و نه هزار دینار زر میدهی دست از تو

برمیدارم

برمیدارم والآن آنچه باید و شاید در حق تو خواهم کرد قاضی فی الحال
بفرمود تا مبلغ مذکور آورده حواله دزد نمودند و خط لا دعوی از
دزد گرفت دزد وجه را متصرف شده خواست تا برود قاضی بخود
گفت که این دزد لبیب و دانا و هوشیار مینماید با چنین مرد دانا ساعتی
نشستن غنیمت است چرا که با مردم اهل طبع نشستن عقل و فرهنگ
افزاید قاضی گفت ای مرد امروز مهمان باش تا از صحبت تو مستفید
گردیم دزد گفت بجان منت دارم چون وقت چاشت شد و سفره در میان
کشیدند و خوان نهادند یک مرغ با طعام آورده در میان گذاشتند قاضی
گفت ای عزیز این مرغ را قسمت کن دزد گفت روا باشد دزد سر مرغ
پیش قاضی نهاد و گردن مرغ در نزد زن گذاشت و دو بال مرغ
در نزد دو پسر قاضی نهاد و دو پای مرغ را بدو نفر خدمتکاران
قاضی داد قاضی گفت ای عزیز من این چه قسمت بود که کردی دزد
گفت یا حضرت بد حصه نکردم چون سر فراز خانه تویی سر را بتو دادم
و چون گردن فراز خانه زوجه است گردن را باو دادم و چون

پرواز کننده خانهٔ دزد و فرزندان تواند دزد و بال را با ایشان دزد آدم و
دو خدمتکار به منزله دو پاینده پا ها با ایشان دزد آدم و باقی که در کار نبود
خود برداشتم بعد از فراغ طعام دزد خواست تا برود قاضی گفت
مهمان باش دزد گفت منت دارم چون شب شد سفره در پیش کشیدند
و چهار مرغ بریان بر سر سفره آوردند قاضی گفت ای عزیز این را
براستی قسمت کن که مثل ماضی نباشد دزد گفت خلاف نکنم یک مرغ در نزد
قاضی و زنش نهاد و یکی در پیش دو فرزندش گذاشت و دو مرغ
پیش خود نهاد قاضی گفت ای بی انصاف این چه قسمت بود که کردی
دزد گفت با حضرت بد نکرده‌ام تو با مرغ و زن سه تن و دو پسر تو
با یک مرغ سه تن و من با دو مرغ سه تن بگو چگونه بی انصافی کرده‌ام
قاضی متحیر شد فی الحال زن قاضی برخاست و رفت و هفت عدد
تخم مرغ بر سر سفره بیاورد و گفت این بیضها را من قسمت میکنم دزد
گفت خوبست زن قاضی یک بیضه پیش دزد نهاد و یک بیضه پیش شوهر
خود نهاد و دو بیضه در پیش دو پسران خود نهاد و سه بیضه در نزد خود
گذاشت

گفت

گفت ای بی بی مرا حضرت قاضی بی انصاف میگفت اینچه قسمت بود
که تو کردی زن گفت بد نکردم چون دو دو تخم با هر یکی از شما
بست و یکی هم من دادم که سه تخم شد و من چون تخم نداشتم سه عدد آنرا
خودم برداشتم که از من نیز سه تخم شد و بهر یک سویت شد

راستی موجب رضای خداست　　کس ندیدم که گم شد از ره راست

مناظرهٔ روز و شب من کلام منیر

حمد و سپاس ایزدی که چهرهٔ روز از پرتو مهر برافروخته و طرهٔ شب را
غالیه سائی آموخته بر صبح خیزان روز ازل و شب نشینان فیض لم یزل
روشن باد در هنگامیکه بیاض روز آراستند و سواد شب پیراستند
روز و شب در پستی رتبه و بلندی پایه مخاصمه افتاد و گفت و شنود
روی داد روز گفت که تمام آفتاب من روشن کرده ام و کار صبح از من
پیش آورده ام نور بخشم و صبح جبین سپیدکارم و مهر گزین سورهٔ نور
بر زبان رانده ام و حدیث مشارق خوانده ام خورشید از من روز بازار

میگوید و صبح مرا صبحک الله میگوید گنجینه نازم که ورق آفتاب بدست آورده‌ام
حکیم مزاجم که حکمت اشراقیان سر کرده‌ام شرح مطالعه دیده‌ام و بر شرح
شمسیه گردیده‌ام آفتاب از طبع روشنم بهره‌یابست و روشندلی من بر همه کس روشن
از آفتابست مطلع خورشید پیش نهاد خاطر منست و نامم چون انوری
در همه آفاق روشنست روشن‌ضمیرم که با آفتاب در ساخته‌ام و از ماههای
شمسی ماه مهر شناخته‌ام آیین کیمیاسازان گزیده‌ام و عمل شمسی ورزیده‌ام
اسم هو النور حرز جان منست و آیه والضحی نازل در شان من و پنجه
آفتاب متاع روی دست منست صبح دمی است برآورده من
خورشید گلی است پرورده من در آفاق طرح عالمگیری می اندازم
و خورشید را ملک نیمروز میسازم صفحه ایام از نامم بهره یابست
و در بیاض صبحم خط آفتابست سفیدروی سرمایه شان منست
و پنجه خورشید در دامان من نقره خنک صبح روان کرده منست و تیغ
مغربی آفتاب برآورده من از صبح سفیده بر رو دارم و از خورشید آئینه
بدست می آرم خورشید از فروغ سخنم آگاه است و صبح صادق بر

گفتار

گفتار روشنم گواه سخن از روشنائی رانده ام و درس روشنائی
نا خوانده ام خورشید ضمیرم و صبح نفس ساعت شناسم و دقیقه رس روی
ارادت بخورشید آورده ام و از تقویم افلاک صحیفهٔ شمسی از بر کرده ام

بود مهر از خانه زادان من | بود صبح از پیشکاران من
در آفاق گردیده ام کامیاب | ز سیرابی چشمهٔ آفتاب
دهد طالعم از سعادت نوید | ز فرخنده فالیست بختم سعید
از آنست آیین طرزم نکو | که از صبح گردیده ام خنده رو
نفسم شده صبح روشن دماغ | بود مرده و کشتهٔ من چراغ

تو ای سیه درون تیره لقا و ای سیاه چهره کم بها هیچ تیره منشوی و از جا
نبردی که در شب آفتاب را نهان میداری و دینار ناقص عیار ماه را بر
روی کار می آری سرمایهٔ بوی بل سایهٔ دیوی مردم از تو چشم می پوشند
و دیوان بسودایت میکوشند و کارت بلباس است و لباست
بیش از قیاس چون طرح ظلمت می اندازی فلک را شیشهٔ مدادی سازی
چندین با کواکب نظر مباز چون کاغذ سوخته بشرارهٔ چند مناز تو کافری

و شمع چون زنّار داران تلقینت دین آتش پرستان گزینده تو دیوی
و ماه چون عزیمت گران برای تسخیرت در دایره هاله می‌نشیند روشندلان
همیشه از سرت بر می‌خیزند و مهر پرستان پیوسته با تو می‌ستیزند ماه را
در تو پیچ نهاده اند آئینه بدست زنگی داده اند در گیتی بدان گونه
که سواد او را اندیشه و در شهر انجیانی که دیو در شیشه دماغ از نخجه کاری
مسوز که از انجم شیر دندانی هنوز   چراغم ز خورشید در مسکن است
تو دود و چراغ منی روشن است   همانا سیه کاری و دیو چهر
که در تو نه بینم نشانی ز مهر   نباشد بجز کینه سرمایه ات   گریزد
همی مهر از سایه ات   بهم انیه کینه خواهی تو دلیلی است بر
روسیاهی تو   شب گفت ای طفل شیرنک وای سفید پی نمک
پایه کوکبه ام نمی شناسی و از سیاهی لشکرم منهزم اسی من بر از داشت نشنیام
و غمگسار ماه جبینانم دلم مظهر فیض الهی است و خیالم سرمایه آگاهی
آئین خلافت گزیده ام و لباس عباسیان پوشیده ام و ماه روشن ضمیر از میان
من است و شمع از پروانه نوسیان من نظم نبات النعش و نثر نسرین

از برکرده

ازبر کرده‌ام و شهاب بدر امن و بی‌کار آورده‌ام در سواد ام از چراغان
چندین معانی روشن و هویداست و در خیالم از ستارگان چندین مضامین
بلند پیداست از فرخ فالی روشنان فیض می‌پذیرم و از نقطه‌های انجم
فال میگیرم منتاطقی کواکب پرداخته‌ام و قمر را از کمال حسن لیلی
ساخته‌ام گل شب بو دل بخیالم نهاده و لاله خیال مرا در دل جا داده
چون هندو از چراغ روی آتش می‌آرم و مانند مهادیوماه در پیشانی دارم
علم نجوم ورزیده‌ام و نظرات کواکب دیده‌ام مصقله هلال زنگ از آئینه
اعمال میزدایم و بدندان انجم گره از رشته کارها میگشایم سواد دیده
اعیانم و سرمه چشم روشنانم بلال صورت و هلال سیمایم مسلمان طینت
هندو نمایم مضمون الفقر سواد الوجه فهمیده‌ام و صحبت بیدار دلان
برگزیده‌ام حق شناسان بولایم نماز میگذارند و زنده دلان بمن عالیم
زنده میدارند هنگامه شمع و پروانه من گرم کرده‌ام و خیال بازی
فانوس را من در میان آورده‌ام سرمه نظر بر انجم می‌اندازم و کحل الجواهر
میسازم و از سبحه جرد کی پی شکنیم و چون سیاهان هند دل فریبم

و نشانم سواد لیست از اقلیم من و ماه نقشی است از گلیم من و عیب پوشی بمن منسوبست
و نامم ستار العیوب پرده داری از جملهٔ آداب من است و آیهٔ جعلنا اللیل
لباسا در باب من درجهٔ معراج را من شناخته ام و معجزهٔ شق القمر را من
روشن ساخته ام در انجمن روشن جبینان آرایش چهرهٔ شمعها می پردازم
و سیاههٔ قلم خود را از فانوسهای آل رنگ آمیز میسازم نافهٔ آسمان را مشک
اذفرم و دیوان انجم را سیاهه دفتر ماه بر فروغ سیمایم برهانی است
روشن و شمع بر روشنی تختم دلیلی است مبرهن و از شهاب نیزه بازی
میکنم و از بدر سپر سازی مینمایم بدقیقه شناسی کواکب پرداخته ام
و سواد خود را از دیوان بدر روشن ساخته ام ابروی هلال را از وسمه
می طرازم و در چشم انجم سرمه می اندازم اگرچه منسوب بظلمتم روشنایی
با من کار است و اگرچه تیره درونم روشندلان را از من روز بازار است
چون سواد دیده سوادم را از نور سرشته اند و سورهٔ نور و دخان
بسیاهی من نوشته اند دندان انجم سفید میکنم و بر روزگار خنده میزنم
چون بر سر ستیز می ایم بچه از آفتاب میربایم انجم فروغ کار خود را

ازمن

از من میجویند و مرا جمهور روشندلان ماه جبین میگویند سوادم چون
خط ماه رویان فریبنده است و مانند خوبان هند و دندان انجم را
سیاهیم زیبنده است و با خیال شب نشینان هم آهنگم و با زلف
ماه جبینان همرنگم انجمن انجم را من روشن ساخته ام و از شمع چندین
علم نور برافراخته ام شبدیزم و از هلال زین بر پشت ادهم و شبه ام
خود را با گوهر انجم از یک سلک میشمارم لشکرآرای بدر منیرم و عرض
کوکبه کواکب میگیرم   منم دایم از بهر عیش و فراغ   چو هندو
زنان فال گیر از چراغ ✿ بتابش ز مهتاب کوشیده ام ✿ بهر حله
نور پوشیده ام   شده سرمه ام دیده افروز ماه   کواکب نظر کرده
بر من سیاه   تمنا بشمع نام نباشد چرا   سواد از الف گشته روشن مرا
ز فیض نظر بازیم چشم پاک   نباشد عجب گر شود سرمه خاک   تو دیو
سفیدی و از مردمی ناامیدی فروغ نجابت از ناصیه ات دور است
غلامی و نامت کافور است من سیه چرده ام و تو سپیده بر روی مالیده
من هندویم و تو دین آفتاب پرستان گزیده اگر چهره شمع هست

متاب کرده تست و اگر خورشید است پی آب کرده تست از خط شعاعی
رشته در پا بر آورده و از سپیده صبح دیده روزگار سپید کرده ترا
با من جدل کردن ناسازوار است و پیش من سفید شدن دشوار

بر رو چون تب رشک من از تو تاب ترا رشته تب دهد آفتاب
ز غیرت شود کار چون مشکلت ز خورشید آتش فتد در دلت
ز خط شعاعیست پیرامنت که از رشک برخاست مو بر تنت
بخورشید گر دیده کفر عیان که زنار بسته ترا در میان
از میان شوی گر تو مغرور صبح بجا سرد مانی چو کافور صبح

بنده مبین که در خیال معنی و اندیشه سخن چندین روز بشب آورده و چندین
شب بروز برده عمری بسواد و بیاض گذشته و بسر سپیدی و سیاهی پاینده
بر همونی آفریننده خورشید و ماه سرگذشت شب و روز را در یکشبانه روز
پایه انجام داده و هر دو را در رتبه باهم برابر داشته سبحان الله
درین کشور بعد از ششماه شب و روز باهم برابر میشوند و آن هم پیش از
یکساعت نمیماند بنده هر دو را در یک شبانروز بنوعی برابر کرده که مساوات

ایشان

ایشان تا ابد خواهد بود و هیچ کمی بستی رتبه و افزونی مرتبه نخواهد یافت

ایضا مناظره چهار عناصر

آغاز سخن بنام جهان آفرینی که عالم کون و فساد را از چهار عنصر انتظام بخشید
و هر عنصری را پایه بپایه منزلتی ارزانی داشت عنصری را بعنصری دیگر تبدیل داد
و هر طبع را بطبع دیگر متبدل ساخت یک جوهر را بچهار نمود و در جلوه آورد یک
معنی را بچهار صورت وانمود و خورده بینی را که عنصر لطیف است اکمل و جوهریست
اعلی بجهة تکمیل کاینات بیافرید و چهار یار او چون عناصر اربعه فیض بخش عالم
گردانید بعد خاکساری آبرو منیر که هوای سخن در سر دارد و هر ساعت
از آتش طبع خیالی می پزد و بتکلف والا گوهری که در چهار دانگ هندوستان
عیار طبعش کامل است و نقد سخنش رایج چون آفتاب ایش روشن است
و چون صبح نامش صادق سخن از مناظره چهار عنصر میراند و مقوله
چهار طبع را درمیان می آرد و من الله التوفیق چون رسم و آیین اهل روزگار
آنست که هر کس میخواهد که خود را بستاید و دیگری را نکوهش کند هنر خود را
نماید و عیب دیگری را آشکار سازد بنابرین مقدمه روزی چهار عنصر

باهم بگفتگو در آمدند و خود ستائی سر کرده هر یکی طرف خود میگرفت
و با دیگری طرف میشد آتش هر لحظه گرم میگشت و باد هر نفس تندی
میکرد و آب هردم بجوش می آمد و خاک هر ساعت غبار می انگیخت
نخست آتش روشنضمیر انار الله برهانه زبان بگشاد و گفت اسم نور
الانوار بر زبان دارم و نور الهی بظهور می آرم کلیم را من سراغ
تجلی دادم و خلیل را من بگلگشت گلستان آوردم گفتار من
مهر هستی دلیلم روشن و آشنائی خون گرمم و از یاران سوخته برشته ام
با همه کس میجوشم و دم از دلسوزی میزنم هر جا شعله ایست برافروخته
من است و هرجا داغیست سوخته من شاعریم اما زبان آورم سلمان
نیم اما فارسیم چون من شعله فطرتی کجاست و مانند من روشنضمیری کو
خام خیالان را از سخن پخته ام خبری نیست و افسرده طبعان را از شعر گلو سوزم
اثری نه شهاب و انوری را از فروغ سخنم بهره می باید هنگامه شعله طبعان را
من گرم ساخته ام و دیگ سحاق اطعمه را من پخته ام مرا فارسی میدانند
و سخنم پر سوز میخوانند خیال فانوس از من صورت گرفته و معنی شمع

ازمن

از من روشن گشته از ترادف قافیه نایره داشته‌ام و از کتاب
شاهنامه داستان سیاوش خوانده‌ام سری بعالم بالا دارم و خبر
از عالم علوی می‌آرم گل آتشی از من دمیده و بهار عنبر از من شگفته
آتش زن پرداخته‌ام و باسوخته ساخته‌ام چهره سیاهانرا گلگونه می‌طرازم
و گل شب نور را آفتابی میسازم بدل گرمی میکوشم و جامه خاکستری میپوشم
کار شمع از من فروغ میگیرد و مجلس پروانه از من گرم میگردد
بر خاندان من آیین دل سردی نیست و در دودمان من رسم افسردگی نه
دل گرمی خاصیت معتاد من است و سمندر خانه زاد من صحبتم با همه کس
در میگیرد و کارهای همه کس از من فروغ می‌پذیرد با عود دمسازم
و عود را می‌نوازم آسمانی بر برج آتشی مهر سانم و مهتاب را ستاره افشان
میکنم پروانه خیال مرا در دل دارد و شمع نام من بر زبان می‌آرد
چراغ من زنده است و بی من مرده اگر با منست خانه را روشن میکند
و اگر بی منست تاریک میسازد و جمعی پرستش من سر کرده اند
و مرا خالق نور میدانند رویم دل افروز است و خشمم گلوسوز دم سرد را

گرمی نفس می بخشیم و شمع کافوری مزاج را شعله فطرت میسازم و تاج زرین
بر سر مینهم و بر بهرام چوبین شبخون میزنم با افسردگان مرده میسازم
و با گرم دلان زنده میسوزم از ماههای رومی کانون را میدانم و از شهور
فارسی آذر را میشناسم بازار من تیز است و هنگامه من گرم

آنم که زبان آورم و خاموشم　　از همت والا بفلک همدوشم
دلسوزم و سر گرم از آن رو همه وقت　　از گرم دلی با همه کس میجوشم

آتش چون گفتار خود را فروغ داد باد صاحبدم طیبت الله انفاسه
نفس بر آورد و گفت ای سوخته سوختنی سرکشی از سر نه ترا ابولهب
میخوانند و قابل سوختن میدانند با مغان ساخته و با کافران پرداخته
مذهب هالک گرفته و بازهای بی هنرهائی کرده چون گیاه خاکستر
بتن میمالی و مانند هزاران خنده میزنی تا تن هندو زنان زنده
میتوانی سوخت و با هیچ کس نمیتوانی ساخت از رهگذر رکاروانیان
تنها بصحرا میگذارند و از سرت در میگذرند عمری گلخن تابی کرده
روزگاری با حمامیان بسر برده گاهی سوخته و گاهی مرده من مجرد عالم

کردم و صاحب فتح باد آوردم جان نوازی شعار منست و سبکروحی
کار من عمری هوادار سلیمان بوده ام و مدتی با مسیح دمسازی کرده ام
بادهای ابر از من جولان گرفته و گلگون گل از من گنبد کرده مروحه
دم از هوای من میزند و کاغذ باد و بال من میپرد و فیض انفاسم جهان را
تازه میدارد و مین بوز از روی مردم میبرد سخن گلی است که من کاشته ام
و نغمه نقشی است که من نگاشته ام و گاهی سخن میشوم و در نی قلم جا میکنم
و گاهی نغمه میگردم از نی آواز میکنم شیر بیشم و در نیستان خانه میگیرم
محصور نیم در پای حصار محبوس میشوم با با دهان سخن در پرده میگویم
و معلم را از انفاس خود آگاه میسازم سحرخیزی میکنم و سراسر گلستان
میگردم سوسن با من یار زبانی است و گل را با من پیوند جانی برآیند را
من دوانیده ام و زر غنچه را من آشکارا گردانیده ام دم از باد فروشی
میزنم با شاهدان عیشها میکنم نغمه از هواداری من شاد است و شور طنبور
از من پر باد صاحب سخنم و از من تا سخن فرقی نیست درین باب چه میگویم
من باد دم و سخن من باد نه و از گل ابر چندین قطعه از بر کرده ام و سخن جا بی را

شهرهٔ جهان کرده‌ام قطعهٔ ابر از دلم بیرون تراویده و رشح شبنم از خاطرم
فرو چکیده و از غنچه چندین لطیفهٔ رنگین بر انگیخته‌ام نظم سحابی را بر روی کار
آورده‌ام شعر نسیمی را روان کرده‌ام بر بحرها عبور میکنم و سفینها روان
میسازم روحانیت سرمایهٔ جسم من است و کلمهٔ هو خبر اسم من روح در تن
حباب دمیده‌ام و آیهٔ نفخت فیه من روحی شنیده‌ام خود را از نظرها
نهفته‌ام و عالمی را فرو گرفته‌ام و گرد باد که صاحب وجد است من از خاکش
بر داشته‌ام و حباب که بپاس انفاس مشغول است من سبکروحش ساخته‌ام
و نفحات الانس را از بر کرده‌ام و نزهت الارواح را سر کرده‌ام باطل
خلا پرداخته‌ام و راز کائنات را آشکارا ساخته‌ام روح القدس با من
سازش کرده و صور اسرافیل از من نوازش یافته سراپا مجسمم از آبرو
مرا هوا نام کرده‌اند طاوس کشتی را بال افشان میکنم و مرغابی
موج را در پرواز می‌آرم خشت باد را من بنیاد کرده‌ام و خانهٔ حباب را
من آباد ساخته‌ام گاهی در دماغ سرداران می‌افتم گاهی در بروت
بزرگان می‌پیچم گاهی در خرگاه گرد باد برقص می‌آیم گاهی در خیمه

حباب نفسی پرست میکنم ❀ آنم که نکشته ام گرفتار کسی ❀ کس را نبود
بصید من دسترسی ❀ در عالم هر کجا سبکروحی هست ❀ دم میزند از
هوای من هر نفسی ❀ باد چون دم درکشید آب پاک نهاد دام الله بقا
از موج زبان برآورده رطب اللسان شد بدیهه وار سرکرده گفت ای
دیوانه مزاج هرزه گرد بیهوده دم مزن خود ستائی بگذار سبکی مکن
گاهی با دیوباد چون دیوانگان خاک بر سر کنان سر بصحرا مینهی
و گاهی چون دیو در تن مردم تصرف میکنی و دست و پای ایشانرا
لنگ میگردانی دعوی دوستی میکنی و دم از هواپرستی میزنی
هر جا خسی است از تو میپرد و هر حشیشی دست میخورد تن بهوا و هوس
داده مذهب چراغ کشان اختیار کرده دم کش مبادا کار
بدم واپسین رسد ضبط نفس کن مبادا نفست بشمار افتد بسیار دم
مزن و سخنهای پا بر هوا مکن من پاک ذاتم و پاک طبع مشرب
صفاکیشان بگزیده ام و تن باشنایان داده ام سالکانم و صاحب
کشف اسرارم از چشمهٔ الله اکبر بر می آیم و از قطرها سبحه میگردانم

وباسم یا لطیف مداومت مینمایم مرید خواجه معینم باین نسبت برا
ه معین میگویند علم سلوک خوانده ام وتصفیهٔ باطن کرده ام وعالم مثال
برای العین دیده ام وصفای وقت مرا حاصل شده است وچندین خوارق
از من سرزده انفاس قدس نشر داده ام وقدسی نهادم ضمیرم از نور قدس
روشنست وحبابم از دم روح القدس آبستن براوراد افتاده ام
وسورهٔ کوثر روان کرده ام علم توحید از ضمیرم ترشح کرده ودر نوبت سحات
از طبع برون تراوبده تن بخاکساری میدهم ودر عین نماز
تیمم میکنم واز حبابهای ادریشهٔ محبوس میسازم وچون غیر متکبران
دایره میگشتم پیوسته سر بسجود دارم وآیین پرستش بجا می آرم
چون حس مشترک صورت جمیع اشیا در من نقش پذیرفته وچون عقل
مستفاد همگی معلوماتی که در خیال من است مشاهده کرده چون در
محیط در می آیم از کشتیهای قوسهای مختلفه آشکار میسازم واز
نیز صورت قطره می نمایم سطحم هم خط است وهم دایره وهم نقطه بر صفحه ام
هم صفر است وهم هندسه قطره ام کوکب سیاره مینماید وحبابم خرد ومختصر

میگشایم

میگشاید گاهی از گرداب میان دور میکنم و گاهی از سلاسل صورت
تسلسل وا مینمایم لغز کشاف را من سر کرده ام و بحر المواج را سراسر
گشته ام چون اهل رمل چندین نقطه نوشته ام و چون حباب چندین صفر
رقم کرده ام هر قطره ام نقطه ایست و هر حبابم صفری چندین خیال
مرا رو داده است و حاشیهٔ خیالی بیادم آمده و در اجسام نباتات
حلول میکنم و در اشجار و ریاحین بطرز نطق بر زبان می درآیم روحانیان
چون بادم موج میکنند و زمزمه بزبان می آرند قدسیان چون
حبابم میپرند قدس سره میگویند بیژن نیم و در چاه جا گرفته ام
کیوان نیم مبتلی بدلو کرده ام ضمیرم روشنست و خیالم صاف طبعم
روانست و گوهرم شفاف در فن سخن متبحرم فکرهای عمیق میکنم
و معنیهای ژرف می اندیشم چندین سفینه ساخته ام و چندین
جنگ پرداخته ام شعر زلالی از من آبدار شده و نظم لؤلؤ
از من بگوشها افتاده سیر بحار مختلفه گزیده ام و از گرداب دایره
عروض کشیده ام گرد چرخات گشته ام و فکر خرجات کرده ام

سخن تر بر کاغذ آبی نوشته ام و از حباب نقطه انتخاب نهاده معنی تبسم آراست
و لفظ شسته ضمیرم صفا اندیش است و طبعم خیال انگیز حباب معمائی است
که آنرا خیالم بر بسته و ماهی حیتانی است که آنرا طبعم بر انگیخته موجم زبان آوری
میکند حبابم سخن در پرده میگوید هم صاحب مذهبم و هم صاحب مشرب
سیر عالم نیرنگی کرده ام و همه رنگها پذیرفته ام سر بر و دمی آرم
و زمزمه تر میسرایم از حباب دیده کوچک مینوازم و از گرداب
دایره میسازم مردم آبی از فیضم ابا نمیتوانند کرد و ماهی با هیئتم بیان
نمی تواند نمود موج را تر زبانی تعلیم کرده ام حباب را کوچک دلی
آموخته ام هلال زورقم را در برج آبی مسکن است و فانوس حبابم
از شمع باد روشن سفینه ام یاد از بحر سخن میدهد و کشتیم خبر از عالم
آب می آرد چندین هزار حباب بر انگیخته ام و هنگامه حشر و نشر
آراسته ام بی فلک چندین ستاره نمودار کرده ام و بی ماه چندین
هلال آشکارا ساخته ام چون حباب هر جا مستسقی است از من زنده
و مانند سحاب هر جا جوادیست از من شرمنده با عروسان چمن آمیزش

میکنم

میکنم و در رگ و ریشهٔ ایشان فرو میروم جانم و مرا روان میخوانند
روانم و مرا جان میدانند خود را بر روی عزیزان میکشم و در چشم
دردمندان جا میکنم شمشیر موج را آب میدهیم و سواران آب را لشکرکشی
می آموزم چون از انگشت پیغمبر علیه السلام بیرون تراویدم معجزه انگشت نما
گشته ام و چون از دل ابر فرو چکیدم بزلال رحمت مشهور شده ام
با هر که احسان میکنم از خاطر میشویم بخوبی میکنم بچاه می اندازم شیرینم و
از شرم شکر را میگدازم و کام لب تشنگان را جوی شیر میسازم
من چشمه را زلال حیات و انم و چشم حباب را علیه عین الله عینکم
عین الله میدانم چاهی که از چشمش نهان گشته ام کوراست و چشمه که
من از و شد جسته ام شور شیشه گری میکنم و شیشهٔ حباب را بر باد میدهم

نظم
آنم که شم ز پای تا سر جان است ⁂ طبعم بخیال آشنا شادان است
بیداست ز پیشانی من راز دلم ⁂ بیرون و درون من ز صفا یکسان است

آب چون ماجرای خود بسر رسانید خاک پاک طینت ابدالله ظله سخن بنیاد
کرد و گفت اینهمه یخ بندی و اینهمه خنکی برای چیست و اینهمه سردی برای

چه کار است که با منی و مائی است و شیوه ات خودستائی با ناخدا شناختن
و از خدا غافل مانده تر دامنی شعار تست و آلودگی کار تو گاهی مثبت
سنگ میکرده و گاهی آئینه ات رنگ میگیرد ترا ساده دل و سبکرو
میگویند همه از تو دست میشویند موج ترا زبان میکرد و حباب با تو
چشمک میزند کنار خوبان از تو در میان می آئی و حسنا ز ابروی کار
می آری عیسی جوئی پیش میگیری و بر ماه گرفته گرفت میکنی ماهی را
از تو خار خار در پهلو افتاده و حباب را آه از تو در سینه پیچیده
چشمها را تر میسازی و ناله ها را بجوش می آری تخته ات هر ساعت
شست و شو می یابد و معلمت بر یک آب میراند و سفینه ات بباد میدهند
و از بحر هایت روان میگذرند و از بروج فلکی بجز دلو و حوت ندانسته اند
و از حروف تهجی بغیر عین عین نشناخته طبعت شورش گرفته است
و لرزه در اندامت افتاده آخر شرم خود میدار و آبرو نگهدار
چه شور برانگیخته و چه طوفان برداشته و از انفعال تر شده
و از خجالت خود را در چاه افکنده لب بگز و شورش مکن و من از حباب

بحکم این

کم مبین و بر من از موج زبان طعن کشای مرد میدان نه نکردم
نبرسی همه کس طرف من میگیرند و برای من میمیرند هم خاکیان بمن
مینازند و هم زمینیان بمن میپردازند هر جا گل خجسته است سبز کرده من است
و هر جا گلی است برآورده من مرا از برای تعظیم با آسمان یکجا
ذکور میکنند و زمین آسمان میگویند رب السموات و الارض
گواه این سخنست و انبیا و اولیا را جا در دل داده ام و قصص الانبیا
و تذکرة الاولیا در خاطر دارم همواره کارم با کشت و کار است
کشاورز از طبعم راز دار است علم فلاحت ورزیده ام و معنی
الدنیا مزرعة الاخرة نیک فهمیده ام آیین حلم شناخته ام و اسم با حلیم
ورد خود ساخته ام و باز بین سخن نسبتی دارم و صاحب وزن
اشعارم و چندین قطعه هموار بروی کار آورده ام و چندین بیت
بلند بنیاد کرده ام و مسدس نرگس و ترکیب بند گل بر انگیخته طبع
من است و مصرع سرو در باغ برآورده خاطر من عبهری چشم
زمین شگفته من دارند و فردوسی از قطعه رنگینم نسخه میگیرند و در همه زمینها

در آمد کرده‌ام و بیتهای بلند پرداخته‌ام و از ساق نرگس قلم بر آورده‌ام
و مشق بهاریه رسانیده‌ام و اوراق گلستان را ترتیب داده‌ام و اجزای
بهارستان را مربوط ساخته‌ام اگرچه مرا بغبار نویسی میشناسند اما خط
ریحان هم از من بر می‌آید اگرچه مرا بسبزه پردازی منسوب میدارند
اما تخم هم از من نهال میگردد و نخلی که پرورده من نیست نخل موم است
و گلی که بر آورده من نه گل چشمم و نقطه دلم مرکز عالم است و رگ جانم
خط استوا و مایه ایجاد و منت و سرشت بنی آدم از من خط غبار
سرنوشت من است و تخمیر خاکیان کار و کشت من هر جا گلی است
از من دمیده و هنوز چندین گل از من خواهد دمید و هر جا چشمه‌ایست
از من بر آمده و هنوز از من چندین چشمها خواهد تراوید آبادی طبعم
گنجها در دل دارم پایه‌ام عیان است بلند ام گران صاحب استقلالم
و پا برجایم تمام تمکینم و سراپا وقارم با آنکه صاحب گنجم ستوده
افتادگی از دست نمیدهم و آئین خاکساری نمیگذارم و در شیشه
می در آیم و ساعت بساعت حساب میکنیم و ذره فرو گذاشت نمی‌نمایم

بوم

و بوم و بنا در زمین نظم بهنامی من بنازند و گنجینه شناسان
بوی من پی گنج میبرند صاحب کمالم و از گنج مالا مالم چون کشت شطرنج
کشته من نیست که هیچ حاصل ندارد و چون برات کهنه نوشته من که
تهی دستی بار می آرد و فقر نهاست که برکار و اقامت گزیده ام و درجه
طالع خود را در برج ثور دیده ام و چون بهشتیان سبز پوشم
و زر در اسبر میکنم هم بخمیر آدم کرده ام و گیا را پرورده ام
آدمیت کار من است و مردمی شعار من علم ریاضی میخوانم و بر تخته
خاک مینو نسیم و پاک سرشتان تسبیح میسازند و بالادست خود
می نشانند و بدستیاری من با سبحهای الهی مشغول میکردند **نظم**

آنم که بود بهر دو باری کارم ⁂ از راز بود خزانه داری کارم
دایم بتواضع سر افکنده بزیر ⁂ افتادگیست و خاکساری کارم

چون خاک سخن تمام کرد بار دیگر آتش زبان برکشید و گفت ای
گران جان تیره سرشت لگدکوب مردم شده و پایمال خلق گشته با
بر سرت گذاشته اند و گرد از تو برآورده اند هرگز از جا نجنبنده

ولی حرکت و جنبش ماندهٔ و هر که یادت میکند غبار بر رویش می نشیند
و هر که نامت میبرد خاک بدهنش می افتد تا ترا نمی کاوند راز دل
در میان نمی نهی تا ترا سوراخ سوراخ نمیکنند زر بیرون نمیدهی
گاهی از زلزله لرزه در اندامت می افتد و گاهی از چشمهٔ چشمت
پر آب میشود زندگان از تو پهلو تهی میکنند و مردگان تن بتو
میدهند لوح مزار دست پروردهٔ تست و عذاب قبر بنیاد کردهٔ
تو چون کافران تیره دلی و سیه کاری و از خط استوا زنار در میان
داری چه ناخنها که در دلت نمیزنند و چه لگدها که بر سرت نمیزنند
و چون میانهٔ ماه و خورشید حایل میشوی ماه را از استفادهٔ نور
باز میداری و رویش سیاه میسازی سیاه روی او را در آفاق و شهر
از آفتاب میکنی نه خاطرت بی غبار است و دلت خالی از کدورت نه
اکنون بهتر آنکه با هم مباحثه نکنیم و همه پیش طبیعت خامسه که رازدار
افلاکست برویم او هر کرا ترجیح دهد از امثال و اقران خود ممتاز
باشد همه اتفاق کرده نزد طبیعت خامسه رفتند هر چهار کیفیت جدال و حجه

کمال

کمال شرح دادند طبیعت خامسه جواب داد که جهل بسیط دارید عیب خود
بر سر بحث می آرید هر چند چهارید نظر بر ترجیح یکدیگر ندارید من شما را
چار یار با صفا میدانم و هر چهار را برابر می سنجم و هیچکدام را بر دیگری
ترجیح نمیدهم و خود در تفضیل نمیبازم هر چند بحسب ظاهر چهارید اما
در حقیقت شما را یکی میتوان گفت زیرا که استحالت شما دلالت
بر اتحاد میکند چون طبیعت خامسه این مقدمه را بیان کرد هر چار عنصر
با هم آشتی کردند و از یکدیگر عذر خواستند آتش گرمی که با باد داشت
از سردی باز آمد آب سینه را از کینه صاف گردانید
و خاک غبار را از دل دور کرد **نظم** بودند چهار عنصر شعبده باز
از خصمی یکدیگر شده کینه شعار ❀ چون کرد خرد سر حقیقت اظهار
هر چار بهم یکی شدند آخر کار ❀ این سواد در عرض چهار روز
بانجام رسید در اثنای تحریر این سواد در عرض چهار روز بانجام
رسید در اثنای تحریر این سواد چیزی دو چار من شدند
همه محبوبان چار ابرو از دیدار ایشان و چشم من چار شدند

امید که صاحب طبعان جادو سخن عالم از شوق این سواد چشم چار کنند و هر نکته را

چهار معنی گویند و مرا چار گونه نکو بینند.

مناظرهٔ تیغ و قلم

بعد از ستایش و سپاس داوری که تیغ بشهادت توحیدش زبان برگشاده
و قلم بسجده تمجیدش تن در داده بر تیغ گذاران ملک معانی و قلم زنان
خطهٔ سخندانی پوشیده نماند که روزی تیغ و قلم را باهم گفتگو رو داده تیغ
دمبدم تیز میشد و قلم ساعت بساعت شد میگشت تیغ منت کره میکرد
و قلم نیزه بازی مینمود تیغ میخواست که سخن خود در آب میدهد و قلم میخواست
که حرف خود در آتش برد اکنون بشنو که تیغ بر چه آب سخن سر کرده قلم
از چه دست جواب داده تیغ گفت سرآمد سرداران منم و مالک رقاب گردنکشان
منم کلمهٔ شهادت بر زبان منست و حدیث انا السیف در میان من هم صاحب جوهرم
و هم پاک گوهر خط جوهرم ابد راست و آب گوهرم آشکار مرا مغربی میگویند
و دم از حکمت اشراقی میزنم مرا هندی میگویند و کار آتش فارسی میکنم
اگرچه زبانم منطق آشنا نیست حجت قاطع سر کرده ام و اگرچه ضمیرم از حکمت

نکاتست

یگانه است حجت جوهر از حکما برده ام چون مجردان طریقت تخته پوست
بر دوش افکنده ام و چون سکنه کشمیر در خانه چوبین وطن کرده ام قلم کفت
من آشنای بحر سخنم و متبحران این فن سیر سفینها میکنم و بالادست معلمان
می نشینم گوهر معنی در گره دارم و نکته سربسته بر زبان آرم دانشوران را
عصایم و اهل سخن را رهنما مغز و پوستم تربیت یافته فضلست و رگ و ریشه ام
پرورده فیض با دبیران سرگوشی میکنم و با وزیران همدستی مینمایم
قلم و سخن را به نیزه خطی میگیرم و بنام زمینداران سخن توقیع نویسم
هم دیوان غزل گویان را آرایش میدهم و هم دیوان دفتر نویسان را
زیب می بخشم در بابی که صاحب دو دیوانم تیغ کفت من عروض سیفی
خوانده ام روش تقطیع را از من کسی نمیداند زمزمه سر میکنم و نظم
چهارپاره میخوانم بدیهه ام روان است و زبانم قطعه خوان صفت ترصیع
در قبضه من است و صفت توشیح در گوهر من فرد را دستی میسازم
و مطلع را مقطع میکنم سخن سیف را من آب داده ام جوهر را بروی کار
آورده ام سپر نام سرکرده من است و آینه سکندری پیش آورده من

قلم سر بر آورد و گفت من محور آسمان فضلم و ستون خانهٔ علم سخن از عالم بالا میگویم و حرف از معنی بلند میزنم کار سخن از پهلوی من بالا گرفته است و پایهٔ معنی از بالای من بلند شده دهن دوات از بانم و در فیض کلید صحبت خط با من خوش بر آمده و نقش سخن با من درست نشسته هر جا خطیست سبز کردهٔ من است و هر جا شکسته بیست بر آوردهٔ من چون هندوان کج مج زبانی و آیین سخندانی نمیدانی تیغ گفت ای سودائی مزاج چه سودا در سرت افتاده است که خون در رگت سیاه شده ترا با اهل سخن چه نسبت که سواد سخن سرسری خوانده و روان از سر سخن گذشته سر بلفظ بر آورده و سر از معنی بر نیاورده خط را در دو شاخ کشیده و سخن را بزبان گرفته دعوی شعربافی مکن که چون نی جولاهه دل بر ریسمان بسته و از سر رشتهٔ معنی آگاه نیستی قلم گفت در سواد ملک معنی سیر میکنم و در فضای زمین نظم قطره میزنم بدعوی معنی نگاری بر خیزم و خط بر می آورم حرف از نکته طرازی میزنم و سخن را پیش میبرم چون کاتبی پهلوان سخنم و از پهلوانان منشور می ستانم

گرو

اگر تو برای من قطع اللسان فکر میکنی من هم ترکیب بندی در هجوت
سر میکنم تیغ چون این سرگذشت شنید زبان کشاد و گفت ای
سیاه زبان آخر نه صد بار زبانت بریده ام و بند از بندت جدا کرده ام
هیچ در خط نمیشوی و تر نمیگردی قلم زبان آور گفت دم از خودستایی
مزن که روزگار تخته بندت میکند و بر سنگ میزنند و دوال در
گردنت مینهند و مشت بر سرت میکوبند و بکوفت گرفتارت میسازند
تیغ گفت ای بدرگ ترا گاهی ناتراشیده میخوانند و گاهی سر بریده
میمانند در رگت از دل مردگی یک قطره خون نمانده است و در
پشت از کج طبعی رگ و ریشه کج گشته چون کافران تیره دل زنار میان
بسته چون متعندان سیاه کار بر کاغذ خطا گذشته قلم تیره شد و گفت
من تیر کشتی قلمدانم و تو مار سوراخ نیامم من زاده بحر مرا زان با بحر آشنا
میشوم و تو زاده سنگی سر بر سنگ میزنی من تر زبانم و تو خشک زبان
من انگشت رد امبستک می آلایم و تو چهره را بخون میشوئی من مغز سخن
اسکار میسازم و تو سخن در پوست میگوئی من سر از بند کشیده ام

و تو سر به بند در آورده من راستی گزیده ام و تو کجی اختیار کرده
دولت آهن است و زبانم شیرین ترا جماد میخوانند و مرا نبات میدانند
تیغ گفت ای دراز زبان زیاده سر و ای شاخ بی بر که دام سر و برگ
با من بحث میکنی تو از اقسام اجسام بحر مرکب مبتدائی و از ابعاد ثلثه
بجز خط نمی شناسی گاهی از صدف شنگرف سرچشمهٔ خون فرو میبری و
گاهی از لیقهٔ دوات در رگ و ریشه سیه درون نان جا میکنی همانا سری
باستخوان داری سکندروانه رو بظلمات آری قلم گفت من خضرم
و آب حیات را در سیاهی میجویم بر گنج معنی مارم و در بحر سخن ماهی طفل
دبستانم و تختهٔ اولم لوح محفوظ است علم ریاضی دانم و درس نخستم
مبحث نقطه است لباس هنر بر قامتم چست است و خط شکسته ام
درست عمری داغ سوخته ام و پی معنی روشن برده ام و دود
چراغ خورده ام و چراغ دوده سخنم سخن افروخته ام تیغ گفت ظرفه
ترکیبی داری همه کس را موی بیرون تن باشد و ترا اندرون تن است
و همه کس را زبان درون دهان باشد و ترا بالای سر است و در تنت زیاده

ایک

برنگ رگ منبت و حشمت پیش از رو مژگان نماز زد قلم گفت چه بلا سخت
جانی زنده در تابوت خفته و دم تیزی خون میخوری و گوارا میکنی
از سنگ برآمده و در چوب جا کرده پیوسته کارت با چوب و سنگست
تیغ گفت تو هر ساعت بخشک استخوانی سر فرو می آری و هر نفس آب
سیاه زبان تر میکنی من بارها چون تو بی جوهر نیستم آخر جوهری برادرم
زیر دستار امشبت من کار راست و مرد از القبضه من قسمتم قلم گفت من
حکمت منشایان میوه زرم چون تو علی بکر کاغذ اجان می بخشم بعضی مرا
صاحب توقیع میدانند و جمعی مرا بو ریحان میخوانند سیاهی دوات
چون خضر بکامم زلال حیات فرو چکیده و در زمین سخن چون کلیم
از عصایم چشمها بیرون تراویده تیغ گفت من بگزایم و تو دو زبان
مرا محرابی میدانند و ترا ز نار دار میخوانند قلم گفت تو قطره آبی
بیش نه چندین دم از آبداری مزن رگ ابری که شنیده منم زمین سخن
از من سیراب شده است و تخم معنی از من سبز گشته علم منطق بزبان دارم
و علم معانی در بیان می آرم گاهی بزبان تازی سخن میگویم و گاهی بزبان

تازی حرف میزنم مرا باین معنی دو زبان میخوانند اهل معنی بند از سرم

برمیدارند و اهل سخن گره از کارم میگشایند سحری میبازم و افسون

میخوانم در سفینهٔ کاغذ چندین بحرها موج در می آرم و از زبان چوبین

آتش فارسی بر می انگیزم تیغ گفت من خسروم و طلا رشتهٔ زر دست افشار

خسرویست من اقلیدسم و نقوش جوهرم اشکال هندسی من هم بکر

ذو الفقار لا سیف شاهد این معنی است نبی بی من است انا نبی السیف

گواه این حدیث قلم گفت من قایم اللیلم انگشت بتوحید برآورده ام شبخیزی

میکنم شب میگذارم تیغ تن پاک دستار من اند با اهل بیت نسبت دارم

بریاضت تن در داده ام و خشک چوبی شده ام بند از سر وا کرده ام

سر از بند برآورده ام تیغ گفت اگرچه پوست پوشم با پادشاهان

بسر برده ام اگرچه خونریزم عمر با جانداران گذرانیده ام آب

از ان برداشته ام که سفرها در پیش دارم و در سفرها کار میکنم رنج

از آمیزش جسم پاک میبازم و جان را از شهر بند تن رهائی دهم قلم گفت

ترا ابندی میگویند کارت چون هندوان ازگونه است ترا میزنند

دخون

۳۰

چون از تن دیگری میرانند و دیگری از جای میرود و گاهی تر سنگ
میخورد و گاهی ترا چوب فرو میبرد تختهات از حرف ساده است و زبانت
از سخن بیگانه تیغ گفت چه در پوست من افتاده بمن رگ گردن مینمائی
صد بار زبانت قلم کرده‌ام تو با من تیغ چگونه توانی شد قلم گفت ای
خون گرفته کارت بدم و اپیشن رسیده است مشت گره مکن و تیزی
مرا همین بشنیده که مشت با درفش بر نمی آید تیغ گفت ای سیه رو زیر تخت
در عمرت شب و روز صبح ندیدی هیچ کس با من و ز نشنید چه بلاهای
سیاه که بر سرت نمی آید رگ از مشت بر می آورند و نکو بشارت میبازند
و داغ خط کشی ترا رها نمیکنند قلم چون مار بخود پیچید و گفت از چوب دستی
من میهراسی و از نیزه خطی من میترسی دعوی روشندلی مکن که از
قطره تیره میتوئی لاف مردانگی مزن که از مورچه دل میبازی تیغ
چین در ابرو افکند و تیز شد و گفت ای سر بریده بسیار زبان درازی
مکن همین دم چنان بر سرت میزنم که رنگ از دلم میرود قلم گفت ای
هندوی خونخوار تو هند جگرخواری دم آبی بکس مینهی تا جانش

نمی‌ستانی و دستی بگردن کسی حمایل نمیکنی تا سرش از گردن برنمیداری
همسری آب من نشست و بی روی دین تو شمع حیات از دست میمیرد و نخل ماتم
از آب تازه میگردد و دولت از رنگ سرشته اند و سرنوشت بزنگار نوشته اند
تیغ گفت ای حسن نهاد و بیا از سر این گفتگو بگذر و گرنه دود از نهاد
بر می‌آرم تو چوبداری پیش پاکی گوهران دعوی همسری مکن علم گفت تهمت
چوبداری بر من مبند من نیزه باز علمم با من هیچ دم مزن لب ببند
و آب خود مریز تیغ گفت با آنکه سبک گردی میکنی سرت میبرند و با آنکه
بالا دست می‌نشینی بخود سارت میبازند زبانت میشکافند و سرنگونت
میکنند چون زبانت چرب میشود هیچ حرفی بزبان نمیتوانی آورد
چون موازنه زبانت برمی‌آید موشکافی میتوانی کرد قلم گفت زبان
طعن بر من بگشائی من هم زبانی دارم هر که آب میخورد دست از جان
میشوید و هر که دست در و کار میکند بیکدم سپید میشود قلم چون این ماجرا
بر زبان آورد تیغ را دم گرفت آنگاه زبان بپاسخ گشاد و گفت ای
چوبین قطره مزن تا پا بر داشته‌ایم از سر گذشته است میدانم که آخر

از دل

از دست من خواهی نالید و انگشت بزنهار خواهی کشید قلم از شرم سر بالا نتوانست
کرد آخر چهره از عرق پاک کرده سر بر داشت و گفت از سرم مگذر که شیوه آب
از سر گذشتن است ترا کار با سیاهی لشکر است و مرا کار با سیاهی دوات
تو بغبار میدان ساخته و من بغبار خط پرداخته ام تیغ قطعا دم نزد و از شرم
آب شد و گفت زمانه ایست که مرا میزنند و ترا میرانند مرا بخون می نشانند
و ترا باب سیاه غوطه میدهند قلم گفت ای دورو با من کار یکرو کن
من دمت بسیار خورده ام مرا پیش ازین دم مده ترا نیکو شناخته ام
مدام با قطاع طریق دمساز بوده همدستی ایشان کرده و راه
جانداران زده تیغ گفت روزگاری در دل سنگ ساکن بوده ام
عمری با آتش بسر برده ام اکنون چون جوهر منور شده و آبروی کار
آمده دست نشین زبردستان شده ام و دست در کمر زرین کمران کرده ام
میدانی چه قدر راه بریده ام و از کجا بکجا رسیده ام قلم گفت من نیز
نقشبندم و صورتگران معنی مرید من اند چون در صومعه دوات
می درآیم اسرار خفی و جلی بر من کشف میشود حقیقت سواد و بیاض

بر من آشکار میگردد تیغ گفت من از تیغ کوه کم نیستم اگر تیغ کوه را آب
از سنگ تراود مرا هم آب از سنگ بر می آید فسان از خدمتم صاحب سنگ
شده و نیام از دولتم صاحب آب گشته قلم گفت زبانم معمائی است که از
رمزدانان سخن شگافته اند و گرهم معنیست که از رازدانان خرد گشاده اند
آیینه سخن را دسته ام و چشمه فیض افزاره بازار سخن می نهم و سخن را زبان
میدهم تیغ گفت چون مجردان پوست پوشی شعار من است و چون
آزادگان سراندازی کار من مانند زاهدان مجرد اسم یا شهید
میخوانم و مانند قلندران هندی نغمای مبدم میزنم از یکقطره آب چندین
گوهر منور ساخته ام و در یک محراب چندین چراغ برافروخته ام
قلم گفت من کرام الکاتبین را دستیارم و از لوح محفوظ خبر دارم
سوره قاف سرنوشت من است و آیه نون و القلم در سرشت من
سابق الوجود کاینا تم و سابقه سالار ممکنات سر سفیدی و سیاهی
دریافته ام و سواد را بر روی بیاض کشیده ام با نامل عقد بسته ام
و برایادی دست یافته ام مغزم از نمک سخن نمکین است و رشته ام

از چاشنی

از چاشنی معنی شیرین من هزار داستانم و نغمه ام گره از دل میگشاید
من شاخ ریحانم و از من ریحان بر می آید تیغ گفت عاشق سیفی ور زبان
من است و آیه فتح حرز جان من همیشه پاک جانم و پیوسته پاک آب دست
در گردن سران حمایل میکنیم و گردنکشان را گرد سر میگردم نام مرا در کشور
هند از سر تعظیم میان میگویند و ملک گیران میانجی من ملک بدست
می آرند سرکرده سرورانم و برآورده نامدارانم سر و پروای کسی ندارم
در معرکه دلیران سرزده می درآیم قلم گفت من زندگی بخش اهل سخنم
ازان سبب مرا روان میخوانند رشته ام از رشته جان میدانند چرا نهال
نگردم که ریشه ام در زمین سخن فرو رفته چرا سخن نگویم که رشته ام هوای
کاغذ باد گرفته تیغ گفت محاسب منشیم از اعمال حساب عمل ضرب آموخته ام
عروضی هم و از قواعد عروض قاعده تقطیع بیاد گرفته ام گاهی از نیام
مشجر می پوشم و گاهی از فسان تن سنگ را میدهم وضع من دلپسند است و طرز
من ارجمند قلم گفت رشته جان از تنم بر می آورند و من سررشته زندگانی
از دست نمیدهم تیغ بر من میرانند و من قطعات ز حیات بر میکنم زخم کی غم

همه تن منقارم هرچند دست آموزم بسته رشته‌ام مرغان نامه بر منشیانم که من مرغ
نه نوبسیم تیغ گفت گوهرم را بجان میخرند و بهای آبم روان میدهند آبرو بیم مادر
زاد است و جوهرم خداداد پاک گوهران از من و مجرب آورده‌اند و نیک
اختران بروی من بازو دیده‌اند قلم گفت طفل نیم و اسپ نی را بهر جانب میدوانم
بیمارم اما نبض خود را بدست حکیمان میدهم من یکی شاهد قد کشیده‌ام
هرچند خط برآورده‌ام خوبان از من سرمشق حسن میگیرند و زبان صفت
ابهام بیان میبازم و بیک انگشت حساب عقود میکنم سیر چندین بحر کرده‌ام
و سر چندین سفینه فرو برده‌ام سخنم گریه آلوده است و سخن را با اشک آب داده‌ام
همانا زبانم مژگانست و سخن آبدارم قطره اشک تیغ گفت بحریم اما صد هزار
گوهر از من پیدا شده سپهریم اما صد هزار ستاره از من هویدا گشته گاهی سر بر
کوه می برآیم و گاه در غبار آرام میگیرم کشتن همه بدست من است الا شمع و سیماب
بریدن همه اختیار من است الا راه همان قلم گفت تار و پود سخن بافته‌ام
و سر رشته معنی بدست آورده‌ام دسته سنبل من دست بیعت میدهند و شاخ
گل از من شجره می ستانند از یک دسته چندین موشح برآورده‌ام و از یک شاخ

چندین

چندین شجر برانگیخته ام علم مساحت خوانده ام و زمین سخن را نگر پیموده ام
نی نوازم و نغمه تر میسرایم تیغ گفت عجب نی داری که تار در میان او است
و آن هیچ مقام راست نمی آید و هیچ نغمه بر نمیخیزد قلم گفت من شبها ریاضت
کشیده ام و دماغ سوخته ام از سودای سخن مغز در سرم نمانده است تا سخن
منقط قناعت کرده ام همه کتابها را سراسر گشته ام و در سواد سخن فرو رفته ام
از عطارد نظر یافته ام و درجه فلکی حاصل کرده ام تیغ گفت گاهی چون سلیمان
از ضعیف نوازی تن مور بر چه میبندم و گاهی چون سکندر از ملک گیری رو بسواد
...گی آرم من در آبم و آب در من است قلم گفت هر چه بر سرم می آید از
سری نهم و سر نوشت خود را از سر وا میکنم اگرچه هم رشته دارم و هم گره
...تار رشته ام در بند گره است و نه گره هم در بند رشته عرق شرم پاک است و
...دیم از عرق نمناک تیغ گفت دست در کمر پردلان میکنیم و از بی جگران
پهلو تهی میسازم مردان کمر بسته من اند پاک گوهران پیوسته من
...م در غبار سپاه روشن میشود و جوهر در کارزار بروی کار می آید قلم
گفت معنی رشته باریک بر انگشتم می بندد تا فراموشش نکنم و سخن شیرین

بر زبانم می‌چسپید تا از زبانش نرانم زلف سخن را شانهٔ دو زبان از آن پیش
میبدهم و مرغ معنی را به تیر دو پیکان صید میکنم گوهرم بصورت شبه است و شبه‌ام
معنی گوهر تیغ گفت تا من در تخته نبرد است از پیدا خونریزی فارغ ننشسته‌ام و تا
را بانم چرب است از تهمت سبزبانی باکم گاهی مرا بابروی خوبان تشبیه مینهند
و گاهی خوبان را بمن نسبت میکنند هلالم و چندین هاله از من نمودار شده‌ام و
چندین گرداب از من آشکار گشته قلم گفت نقطه نزد همه کس موهوم است و
پیش من محسوس نقطه ریزی میکنم و فال می‌بینم هرچند در سرم پیش از دو نقطه
نیست سودای چندین نقطه در سر دارم من بر حرف همه کس انگشت مینهم
و هیچکس را یارای آن نیست که بر حرف من انگشت تواند نهاد تیغ گفت
من مرغ دست‌آموزم از بیضهٔ فولاد سر بیرون کشیده‌ام و در میان خشک
چوبی آشیان ساخته‌ام از گوهر خویش هم آب دارم و هم دانه قلم گفت
من صاحب مقامانم و آهنگ ترانه دارم آوازه‌ام بهمه مقامها رسیده عمری
از دوات حسینی نوازی کرده‌ام و مدتی از رشته‌های تار در یک پرده بوده‌ام
از شعبه‌ام چندین نغمه میتراود و از زخمه‌ام چندین قانون نوا میرسد گاهی بنفش

بپردازم

بپردازم و گاهی بدایره میبازم تیغ گفت من آبم اما ساحل نیم و آب خود
رنک نمیریزم آب اگر ساحل منشود آنجا که نمی نشست آبم روان نیست
آمار وانم آب قلم گفت اشناسان سر بخطم دارند و خوش نویسان
سر از خط من بر نمی آرند در رشته ام چندین گوهر است و در سر انگشتم چندین هنر
با عروس سخن عقد بسته ام و انگشت از حنا سیاه کرده ام و شب در میان
دوات رفته ام تیغ گفت مرا کمر می بندند و در نیام میدارند بدو معنی جای
در میان دارم اگر چشم تیزبین داری تیز دمی مرا ملاحظه کن و اگر سواد روشن
کرده سوره فتح از خط پیشانیم بخوان هر چند تیز دمم زبان بسخن نمیگشایم
و هر چند غرق آبم هم تردامنی ندارم قلم گفت هر جا معنی سر بر می آورد
بسر میدوم و سر در پی او مینهم و سواد سخن را سر بسر میکردم تیغ گفت
هر چند مرا لب بسنگ می سایند بیشتر دم بر می آورم و هر چند مرا بزور میزنند
بیشتر کار میکنم قلم گفت سیاق نرگس از نسبت همنامی من صاحب نظرها شده
و داغ لاله مبتلا بهت نقطه ام چون سویدا جا در دلها کرده تیغ گفت من
گوهر آب میدهم و تو رشته را تاب میدهی من بگوهر پرداخته ام و تو با رشته

ساخته قلم گفت ای چندین پیک مشت زرمنا زمن همه فیض هنر کیمیا سازی
میدانم تو بزرمی نازی من بهنر تیغ گفت تو چه مرکب داری هرچند دود از
مشت برمی آورند هنوز خامی ازین است که ترا خامه مینامند قلم از دست
برون شد گفت با چون تو آهن دل دم سرد سخن کردن آهن سرد کوفتنست
تو معرکه طلبی و من سر و برگ جنگ ندارم تیغ گفت تو صاحب قدمی و من صاحب
دمم تو برگ ابری من شعله برقم تو عصای کلیمی و من آینه سکندرم
ملک شجاعت در قبضه من است و نقد فضیلت در گره تست من مبارزانرا
دستیارم تو سخنوران را از دستگیری من تو از یکدستیم از تو دست نمی توانم
برد و نه تو بر من دست میتوانی یافت قلم گفت آری تو هم سرداری
و من هم سردارم حساب من و تو سربسر است تیغ گفت سخن پوست کنده
میگویم بشنو اگر سر آشتی داری سودا جنگ از سر بنه قلم گفت میان
من و تو آنچه گذشت گذشت اکنون من هم غبار خاطر میشویم تو هم زنگ
از دل بزدای تیغ گفت من بنسبت همنامی با تو آب و الا گوهر دارم
ازین رو مرا جای بر سر مینهند و در خدمتم کمر می بندند قلم گفت اگر تو همنام

الصاحب

ان صاحب نامداری من هم دست پرورده اویم و بازو قرب بالادست
دارم سر بر خطش نهاده ام و عنان اختیار بدستش داده ام تیغ گفت
مرا او برآورده است قلم گفت او مرا سر کرده است تیغ گفت او
صاحب السیف است قلم گفت او صاحب القلم است تیغ گفت من دم از
دعاگویی میزنم قلم گفت من زبان به ثناخوانی او میگشایم **نظم** خدیو فلک قدر
والا مکان ❀ هنر سنج اهل هنر سنجیان ❀ ز هر انگشت او در سخاوت علم
ز هر دست او دستخط کرم ❀ ز اوصاف خلقش برنگ چمن ❀ گل آورد
ابر زمین سخن ❀ ز لبش آب بحر از کفش کاسته ❀ حباب از سر آب برخاسته ❀
سخن چون ز اقبال او طرف بست ❀ چو ارباب دولت بدیوان نشست ❀
باندازه معنی من رسد ❀ چو معنی بکنه سخن میرسد ❀ چنان گشتم از فیض او
مدح یاب ❀ که جزو سخن شد تم چون کتاب ❀ بده مهر که چون تیغ
چو من از جوهر ذاتی بهره ندارد و چون قلم موی بسخن آشناست
بتکلف طبیعت هوس پیشه گفتگوی تیغ و قلم را سر کرد و سخنان هر دو را
سراسر نوشت و در دو سه روز این سخن را در السبر رسانید هم جوهر تیغ را

وانموده و هیچ طبیب بیرین
گشاده را بر بستن که چون بند ندید بیمار و بیدوار
عقده قلم را بر باب قلم انصاف گشاده بیند
از ادهن تیغ و دار از سر انصاف از زبان اعتراض بجز
سوار و کسی بر من زبان نشنیده
تیغ قلم نه بیند

رقعات

ز زندان بیت الاحزان فراق
و عاشق بیجان بر اشتیاق نمیداند که بکدام زبان شکایت محنت و هجران
شدت مفارقت با تحریر عنوان ان تیغ جولان ادا نمود
بیان شکایت شدت پای قاصد و قضای بی بال افضای بی پایان کمی تواند نمود

نظم

شکار و برسپ جو بیش پای راه بی پایان تو اندیشید و اسپ چو بین
و مقدار شدت هجران کشته اسپ جولان
تیغ حسن بیران
جولان کشته

ازخیال
آن خم ابرو و مژگان دراز
شوق تیر و کمان هر لحظه هیجان
کند و دوری یاران و محرومی دیدار
نکات سخت دشوار است اگر عاشق خدا
آسان کند

معتقد خان نگارش یافته

نگارنده صور کلمات چهره پرداز
مقصود و نقش طراز مراد و آن بلند فطرت والا شکوه باد
نگارین نامه که نگاشته کلک معنی نگار شده بود و دست بکرکان انگارین زینت
زی نامه دلکش که خطش چون خطهای مهجبینان هم مشکین خورشید است و سواد مشکین چون
سواد کلک سحرآسا بجا و بیت حروفش چهره آرای کاغذ سطورش رهنمای سنبلستان
نمای آب تا آتش بلند که گوید زبان از چشم و خورشید شوید چون شمار آرزوهای صحبت
فیض موهبت آن ارمغان اقبال بلند شمار قطرات باران ... و دست چار حرف
مدعا از زبان قسم تراوش میکند و الا کوه ام از آن گوهر فشان قصه تیغ
شجاعت خاطر جو هم بوستان دوستی باز نگ ملال
و مسازند فیض حکیمی که بیماری چشم حزین
مونوا ریست از

حکمت و آنر دوم
چشم زخم دمی کمال العین عنایت خویش
از چشم زخم روزگار ایمن دارا و قره حرز جان تعویذ دعای
دل پاکان باد و که بداندیش که تعویذ بیچه بر خویش آفریدگار قرب و بعد
گواه است که دوستان از قرب آن و الا و دستگاه چندان نشاط دست داده
کم گشت قلم از شمار آن عاجز است چشم زخم دمی این پیش آمد و دیده و دست کی ملاحظه
بیمن قلم عنبرین رقم باشد منت بر چشم احباب کی اید و تا چشم آفتاب موج خیز نور است آب آن کردن
بثنا تحسین نگارش رقم یافته خود بخشی که مدرسه افلاک ابوالانظار انجم که در نیچوانان
روشن باد در اینش داده آن حرف کمال و انش یزده و الا قدر بلند شکوه سواد خوانان
و دیباچه تقریر انداز عنوان سرنامه اجمال مضمون بیت القصیده کمال الهی
خطابیاتی نثر مشق نویس ارد و انی مجموعه دین و دل بنا شده ازل
فیض مدو زمان ارد و منشی صحبت آن وشن ای
فیض نشان ارا و شیخ ارد و مثنوی صحبت
نظم آوردن مهتاب که بیموده است
ای آه شوق

ی پیدای بی پایان ر نوشته باید بکشت رهنما

قلم چون من چگونه این راه سخن خط میکشد و چون سخن در بیان آدم ازین بیان سخن

چار ق قلم از عجز بر زمین قلم بود کوتاه ه چون زبان ثانی را در بیان سخن بود ه

می آورد مصرع سخن دراز زبان خاموشی که ایچ زبان گفت و لال می باید

پی بر زبان است اگر این گفت و گو بر زبان ست بزرگ نباید گفت شد

ست و اگر ده باید نکو است بیت سبحان ایزد چه گفتگوی ست با همه کس یکسان است و

از انجا که ان پیمبر در ده از روشنی دل چون خورشید نظر مانند و مه سیم از فروغ

کمتر از نشان بر سر از پرتو الطاف ان ماه منزلت بی بهره نخواهند ماند ه

صفی الاولی الاخر شکر بیت الشرف که او گرد خواهد کرد و بد فرد همه از نور چشم احسان است ه

امید است که ان محض معنی ... و عین معنی ... مردمک اهل بصر نظری که بینش را

با چشم و هم و ما ان چشم است و لطفی که معنی ز اخانه خدا ست بیت است بیند دل

و نماید بین منظر ا فروز چشم و معنی خانه خداست ست

طالع ان نور چشم اعیان بلند باد

بحکیم صادق نگارش یافته

فعل آوری که اظهار بجان

در سواد گلشن نگارشه قلم / صبح اوست

چمن نشینان بزمگاهی ابسم آشنایی تازه دماغ وارد و بکیمن

که از رشک آب و رنگش غنچهٔ گل بخود پیچیده و / شگفته ترین نهالی طراوت بخش

طبع تو و اوراق شد و مگرکان چمن چمن / شگفتگی بخشیده نامم و عجب نامه که هر سطرش بلبلان معنی را

شهر است و دماغ فیض جهان از گل بست بوی الفاظش ترجمه بیت نامهٔ او و قاصد حرف و فرق فی جمله

محرم نی غلط گفتم نامه بلکه جادو نامه بیت بران / صاف باطن ظاهر است که صورت بستان

معنی کرد و با آینهٔ دل آورده اند اگر بسم صورت نگارش شرح اشتیاق پردازد هر آینه از روی دل

که آینه معنی است بسم شماری مبیک شنیده بس این صورت این معنی / را بر عکس آن صورت با من آینه

بخاموشی بیان بودن بجاموست بیت دل من و دل تو گویا از روی صفا شد دو آینه است که با هم

متقابل افتاده است شد / روشن شد لا انچه بیش از این از پیش معنی آن آینه ضمیر معاینه

شده بود و بوجه / احسن صورت پذیرفته و صورت حالی که

الحال / در آینه خیال آن صاف دل

نمایش گرفته است

امیدست

امید است که نیکو
صورتی نو داد کرد در رباعیاتی که
هر یک از چار مصراع بچار بالش سخن مربع نشسته بنیانم
کلک خوش خرام روان گردیده بود و در تحسین حسن معانی آن چار رباعی ناچار
زبان قلم باین چار مصراع دو چار گردیده **رباعی** ای خاتم فیض ضمیرت مطلع ⁂ طبع تو عروس ن
عجز ان جمع ⁂ از بس که رباعی تو افتاده بلند ⁂ هر مصرع او بود چهارم مصرع ⁂ تا رباعی عناصر در
دیوان سبب نظم کاینات چهار رکن عالم چون چهار مصراع رباعی از فیض کشا ران حسن و
زمین لمر بر معنی باد **رقعه اخری** ایزد فیض تحسین آن مجموعه نفوس عقول سرکرده اهل قبول
نکات تخم ستایی چراغ افروز بزم دانایی باتک سرشت پاک نهاد والا گوهر قدسی نژاد را
دیوانی کشتگان وادی حیرت گردانامه گرامی تا زکی بخش دل اما کردید ترا ام که
آمد از تعویذ محبت آن نسیم یا این رحمت خوام با حرز روح گوهر خطش خط بر نشسته
نه خطا عرو نه خط معشوق تا دیده افروز و تشاه بخش
و حسن بر است معانی تو روشن در سواد او تو
چون فروغ انجم است

در ظلمت شب و نور

همی در سیاهی دیده رباعی نقش مرادم

لفظ حرفش خور ز امیدم خط شکرفشش دل بخط او گم گشته

مبای دیده مهرش داده گواهی این همت او وجدانی ...

شوق بر زبان قلم آرد وجیان و رشح اشتیاق پر وازی کند که پیوسته از فیض ابر من

روحانی نیابد روح عدم و مسا زیست فرد من ذوق وصال جاودانه میکنجد جدائی درمیان

انچه ره نوردان طریق نیازی بر سبیل یکجانگی اتحاد این یار مند خواسته اند اگر خواسته عذبت

با حسن طریق فرستاده خواهد شد اکنون از رهگذر نابسجاری راه این راه و من شناس

روزگار کام فرمای جاده جرأت نتوانست انشاء الله در اندک فرصتی بر همنونی توفیق

بهر طریق همراه یکی از راه شناسان روانه خواهد ساخت بیت سوگند بجان تو اگر جان طلبی

این نیم نبوی نورد و ان بسپارم اگر بارنامه از خطای این یارمند بیک

سازد جای سخن نیست آری از جوهر شناسی که

بخطا باقوت ... نیک مینکشد مسلک

شیمه از هم

گسستن موجب

سرشماری است و پس بهار گیتی

طبعی بیجان پراگنده ساختن باعث تحجبت دوده

اگر همه زبان قلم تعلیق حرف زند محقق است این نکته شاید رقیع

خواهر بود ورد خامه او زبان چو میسکلم نامه از شرم میشود در خط نو نهالان

چمن زندگانی اگر سایه پرور دوان ابر فیض اند ازین یکرنگ بواد و کابر خود دار برید

تا انسان عین و لولا الابصار حکمت نظری منظور نظر است فروغ رای آن چشم و چراغ

دودمان حکمت دیده افروز بینش باد دیده افروزی عنایت ایزدی چون سعادت روزافزون شامل حال

والا فطرتان است کانبت گزین مبدء فیاض فیض یاب ملاء اعلی اند ضمیر شان تجلیات نور الانوار است

وچمن شان مطلع اشعه فیض کردگار چشم شان پیرایه روح است و اسم شان سرمایه فتوح ازبسکه

نهادی بالنفوس قدسیه بست درست کرده اند پیام وری ریاضت از نقش جسمانی

پهلو تهی ساخته اند و به پیشکاری معرفت طرح ابد

روحانی انداخته بر معارج مراد است

صوری و معنوی

ارتفاع گزیده اند
و برمدارج سعادت ظاهری و
باطنی اوج گرا گردیده کیفیت نشأتین دریافته اند و نهانخانه
راز شناخته اند خواص پیرو فی پایه جوش و ولی داده اند و کام ارادت
در پیشگاه توفیق نهاده اند علی الخصوص آن زمره جلیهای جاده دانش پژوهی مسند آرای
انجمن والا شکوهی فهرست نگار فیض ازل دیباچه نویس لم یزل مجمع فیوض نامتناهی رمز شناس
طبیعی و الهی پایه بسیج حکمت ایزدیشان آفاق سرمایه بخش سخندانان اهل اشراق چهره آرای کلام
نسخه پیرای صحیفه ایام شمع انجمن روشن رایی چراغ دوده سخن سرایی • نقش خاتم نامداری • نقش کار
نامه معنی نگاری هوش ربای معلم اول مشکل گشای عقده مالاینحل • ساحر محل و صاف شان
عروض کشاف شناسای مراتب صعود و نزول • دانای مطالب نفوس و عقول • محیطی کشای
رصد بند هوش های خرد پیوند • سخن آفرین نادره فن گویایی بخش زبان سخن
هر سلسله پیوند گلوی معانی • آفرین بند شهرستان
تحفه دانی • سرکرده الماس زبانان
ثم هوش • سر حلقه

نکته

نکته دانان
معنی پوش، نور افزای
دیده پیش، خطیم ای مجموعه آفرینش، توصیف
هندسه دانی، ادوار انداز تحریر درون و تصریف حساب، فهمی او
از توصله تقریر افزون معانی منطقش و بیان می آید و مقاصد کلامش پذیرای
شرح نیکو آید حدیثش و رساحت شمت فصاحت مشهور و ضمیر منیرش حکمت اشراق سلاله انبیای کل
در فضایل اربعه رباعی است از دیوان کمالش و مراتب سه مسند سست از نظم جمالش بر زمان
اندیشه سخنانی که روایان بر طاق بلند گذاشته اند بیت ار ده بود باطن رموز کلامش اقبان
بر روی روز افکنده اند و شمس از آفتاب کرده و بیت علم منطق در بم نکتش بود کلمات
مستش بود ه هر که بر دل صورت حسن نگاشت تخم معنی بر زمین نظم کاشت
[illegible] الحمد که آن اثر سعد سپهر فضل از انجمن همایون حضرت شاهنشاهی مظهر انوار الهی
فروغ ناصیه بخت و اقبال، پناه کوکبه قدر و جلال، خورشید اوج
گیتی ستانی، صاحب قران ثانی، خلد الله ملکه
سعادت سانه و [illegible] کرده ده
در شادمانی

بلند کوکبی والا
منزلت گشته امیدواری از درگاه
بدی جنابت که در اندک روزگار چنانچه آن فرخنده
طالع با عجب بسیار سعی اوج گرای سپهر کمال است همچنین محبت صفوت بزم حجه
والا برسد انشاء الله تعالی عالی خاطر مهرگزینان از این بیت که لمعت از انوار خاطر عالم آرای
نوزم رفق روشن میکرده باشد تا صبح دولت بدمد : کاین ارشاد نتیجه محبت : برحی از پرورش
یا وکلان زمین سخن که درکارگاه بیدیوزه گری در فیض کدر اینده و تکلف اندیشه نیز نکرده
بعد از طی مراحل در عرض ارادت منزل گرفته و این عزلت گزینان در گوشه خاطر منزوی گشته از انجا
بهره و طلب رسیده و بعد بحمد گوش شتافت و بکاخ دماغ که ماوای خرد و دور بین است
در آمده و سر از غرفه دماغ بیرون کشیده و تماشای چهارسوی باطن که بدرکاران عقول اند
مؤده از آن کاخ بلند فرود آمده در راه ممالک عروق قدم بنهی آغاز نهاده
بسم عشق هرچه تمام تر شهرستان انامل رسیده بکوچه قلم شتافته
و در راه پیچاپیچ افتاده سرانجام کار در
قلم و بیاض وطن اختیار
کرده اند

کرده

گوهر [illegible] روان بوده اند از همگی بیش از [illegible] طرح لغه
حلیهای [illegible] بوده اند از گنج نظم و حکمت [illegible]
ایشان [illegible] کرده اند اما چون [illegible] آمدند [illegible]
بارها گشته اند که [illegible] نظم و [illegible] که اگر [illegible] قبول [illegible] فیض بخش
کاران آنچه [illegible] جانب خط [illegible] روان شوند و چون ایشان [illegible]
[illegible] معنی [illegible] کرده اند و [illegible] معنوی را
[illegible] فیض [illegible] آن مجمل فیض آگین [illegible] بیت
[illegible] صحبت ایشان [illegible] کیمیا [illegible]
[illegible] مجلس [illegible] معانی [illegible] ناطق [illegible]
[illegible] بحال شان [illegible] کمر بندگی [illegible] صحبت [illegible]
[illegible] گوشه چشمی نمایند [illegible]
[illegible] نمایند [illegible]
سفیدی [illegible] شوند و [illegible]
مشهور [illegible] سواد و بیاض

پیدا است که چون
نظر آن مردم دیده مردمی درآید
کمالات معنوی کسب نموده از زمرهٔ موزونان جهان
معنی خواهند شد و وسیلهٔ آن خواهند گشت که نام این ابجد آموز دبستان
نادانی از حاشیهٔ خاطر آن مجموعهٔ فضایل محو نکرد و **رقعهٔ اخری** معموره دلهای دوستان جمله
آباد باد و گفت وگوی شوق در نامهای دراز نمی گنجد تا باین پاره کاغذ چه رسد قاصد در میان
که چون نبض عاشق مضطرب و بیقرار بود و آن هم را آرام نکرد که درین نامه زیاده برد و سر مطلع کرد درین دو
رو بیداد و تو نام نوشت **مطلع** با سبل نهیب ارزان تر باده ناب است ه چندان که نظر کار کند
عالم آب است ه گل از شبنم بیاد روی او چشم تری دارد ه چرا با خود و ناز و زلف هم با او سری دارد
گل بچیدم از می ناب و بهار از دست رفت ه بود نظر عالم آب و نگار از دست رفت ه والسلام
رقعهٔ اخری پاک ضمیر آتش با ابر و باران خوش صحبتی بود و داده بود ابر
راز دل خود بر روی آب می آورد و باران سخن خود را
میداد و طفلان را مردم آبی ساخته بود
و بی کشتی از صحن ایوان
بجاه

مطلع

رسیدن

اشکال تمام و رشت دل بیچکی

من دیوار خانها تر کرده بود و ابر بر خانه خراب

بیکر بیت وز بیم و طوفان خانه ام چون کش بودم چو حباب خانه

بر و دش چون این بنا زمند را بان منظور تجلیات الهی بود و فتوحات نا شنی چه راه

عشق وحدت بجو و که او از ان جدائی است و چه از من انجا و معنوی که مستلزم قربت جا و غیبت

کجائی تمام است و غربت در او بیا بیجائی نیست و همامن کجی نیش های و تماشای ناگزار و دری

کلکم و زبان از بشکوه مهجوری الام با جرای من بعینه حکایت بیانی کرد و در باب حجت جوی

در یاد و شنیده مسامع اگر لب از این گفتگوی می بندم و خاموش می نشینم خاطر بیتابی میکند و دل بیجائی

می آرد و با چار خود را در وصال مهجور انگاشته نامه پردازی میکنم و مکتوب نزد خود میسم

وز نشاه حیرت مرا تا کرد مجو دی در کنار خویشتن جانانه را گم کرده ام

چند رباعی که از خاطر فاتر سر زده بزبان می آرد بیت

و از جنبش جام عالم گیر کرده است ظهور شاهد

پراکندگی نفس و دور

روشن شود و
این نکته که با تیغ زنی شود ∴ جمعیت شمع را حلی ∴ بیان
پریشانی تو زلف ∴ تا تربیت با جون یافت چون صورت صفر شده نهان
کثرت همه وحدت است بی هیچ شکی ∴ مولانا عینی نوشته ∴ ناظره حقیقی آن
از نظرت ∴ بنگر که ده و صد و هزار است یکی منظور انظار خویش دارد و ∴ یکچشم زدن
العین اعیان الابصار مولانا عینی رحمة الله علیه عین الله دیده و رانست که نگاه داشت و دوستی را
بی یاد آن مردم دیده پیش تو چشم ازمردمی آن دیده و رانست که نگاه داشت و دیده و مردم عیانی باشد
مطلع نظر و نشسته گاه گاهی بعین عنایت نامه که سواد مشکین چون سواد دیده در دیده رسیده گشته است
لوح سینه و منت بر چشم گذارند ∴ تا انظار و شش مکحل روشنائی در دیده و مکتوب پیچیده غنچه را ∴
بشارة فیضی نوشته ∴ در منگامی که عنوان صحیفه صبح اخط خورشید اراش میداد و دستگاه مورد
نسیم سحری میکند و ∴ مفاوضه فیض برای افاضت پناه معنی دستگاهی ∴ دقیقه سنج سود و
فیوضات الهی ∴ مظهر فیض نامتناهی ∴
و باعث فیض بخش مبدا فیاض ∴
مصرع تا که چون نام
و

همه فرصت

رسید و فیض تحسین خطیبت کرده بید •

تا میر و نامه که خطاه ره و بابرا از رشک خطش

مو برن خاسته • و زلف غالیه مو بان از غیرت سطرش تن چون مو

کاسته • زلف سخن از سواد اپکس مشک اند و • چشم معنی از خطش سرمه آلود • از سطرش

بال همای فیض دوام دو است • و اگر حرفش ابر معنی تحلی کلک خوام نه است • دریا مضامین

از سطرش در موج • حرف معانی از حرم و فیض بر اوج جان از غبار بهار روشن فیض بهر و دول از

مینای ابر اپکس آب مجوز • و در هر حمش صد نافه چین نهفته • و از هم لطفش گل بشت و

تکلفه • حاشیه اش چون خاطر دوستداران مهرپرور • عنوانش چون سرنوشت نکوکاران

معانی در سواد اپکس انگاره •• بود و دانشان که اندر شب ستاره ••

نظم

فیض گستر

نگارش با قلمه بود و کرم هر چند از اکرم بود او ان بوی مدعا مشام امیدم رسد •

اما نسیم کرد و ابر شیوه از آورد و روی از دست اده و می آید ••

با و بیننده گل بهار از این مثنی طبع •

این بهار گلکل شگفت

ادری چون آن زبان ادری بیت بر کرسی عالی بیده

ان سوسن چیتان زبان تعلق بدار اسست است عرت سکان بر سید

ارزاو است اصلاح مر دو جمع جو بیته خدا ان داد است بیاره

کشته بار تعلق و دل و شن انان قها باب و چ بود انسان کرامد اداده

انکه طالع معانی رنجی خطاطان حکاده بود و جان است عالم

رها خرما مطالع معانی در سواد و تیغ احکاده ان دل چو ان کرشته است و با شیست

باعث اردوی بی نظر کرد بیت معانی است دل صبر مرد و است

اردالم حرف انرا دور در ان کی چشم پر زخم ره است نظم

میشان زمین باب جو ری ر و لطافت دوری بماند ده ابد ده انو انسان مرد

اسرانامه جو دار ابرهان ها جیم حیمه و رسیده نظر ابن نیده و صبرنج کسیم جمری

بقیر و دیدن و دیگو در ده بستن بینم در سیل مرمو دیدن و صحبت سبحان نجم قصد صبار فیا

مصراع نکهت کل کلیخ غنی بیان سکان ابرد اکیشن ور امشکی حسن خط

بنفشه بغنی بیان انجمن اکیشن معانی سکی حیمن

کرا نرفیض جاش ده و سوادو چاره جم

بیان عبارت آیند
طراوت پذیرفته است و در بهارستان عبث
فرخنده دل و دماغ را تازگی آورده و هر سطرش از فیض
معانی سیراب موج آب حیات بهم پیوسته و هر لفظش از کمال عذوبت
شکر خنده شیرین لبان بکنجه تبسم نظم ز بس معنی درو جای سخن نیست چنان جوش
طراوت در چمن بیت بیاض فضلا نوشته نسخه علاج بیماری روح سواد دیده ارباب فتوح
قطاع غزل فراق تعویذ بیت اشتیاق تحریر جان محبت بیدلها زدودی نمودت عنی مکتوب
نقش اسلوب شاه فضلا و هم انده قصه دریا عبث سکه فیض از ان کسب سعادت مینمود
و روفتی که بهجت از ان دریوزه بهجت میکرد و فیض بخش این بازار مند شد اشعار آبداری
کار طبع ان بحر فیاض تراوش یافته بود و شگفتگی لفظ و سیرابی معنی و صافی خیال
و روانی عبارات تا بحدی که هیچ ترزبان بیان نمیتواند کرد بیت
همه رنگینی تازه و سیراب عشرت افزای
بیت غرور
طبع معنی یاب
چمن آرا بیان

نشاط مرده دیده مبند
و نغمه سرایان طرب نغمه بر بم سازند که
گل خورشید از نوبهار شرف آب و تاب تازه یافته و نو یافتیم
نوروز با صبح سعادت دمسازی کرفته نو بر اندام سبزه بسبز شده و چون
درین گلشن گل کرده هر گل بیمیسی گلگل شکفته هم کف خاکی نگارین کشته غنچه نسیم انگشت چو
عقده از کار خوش میکشاید و رنگین بحیث خود میکند بهار زیبا پیرایان چمن ار داده
نیم بیدکش نامه کیفیت رساینده و نسیم بیدکش گل خود نمایی میکند و نامه نمایم نیز
اگر جاروب باز رفت روب چمن چون نشسته گل کند شاید اگر آب ازشست و شوی
گلشن بوی گلاب کم و نیز بید گل چون بحیث رنگین چیده خاطر نسیم بید و غنچه چون مصراع
پیچیده دل از دست نسیم و گل بهار از یک کم شکفتگی آموزند و دل و دماغ ازهم
تازگی یاد و بیکم نظم چمن رنگ نگارستان گرفته صبا درین
بهارستان گرفته چنان چو بوستان طراوت
گذشته گستاخ شده چون گل
او

از رگ شاخ گل ❀ شبنم

بر فرق عندلیبان ❀ زعفرت چون نکرده داغ بلبل ❀

ساحه کوی کریمان ❀ گل بجا در بوستان فرو رده ❀ کرسر و ش

گردید از چمن ابر زده ❀ در چمن هوس دلگشا من بی برگ و نوا چون بوی گل از غنچه

مصرع موزون نکرده ❀ در بر روی نسیم نوبهاری بسته چون نرگس گلستان تن

در گلبن شاخ خویش نشسته ❀ در بر روی نسیم ❀ چون من افتاده کز ناگاه بلبل رنگین تر از انجام بی

بیماری می آوده ❀ چون نسیم گل بستر چو من افتاده و از روی دل بوزی با من کرم سخن

کرانهای صحن ایام میپاشد ❀ غنچه وان از در ورم در آمد

گردید ❀ و گفت کای چمن آرای سخن ❀ و گلشن پیرای معنی ❀ درین موسم که بلبل تصویر

پروا زمیکند ❀ و صورت دیوار گلگشت چمن می شتابد ❀ در چهار دیوار خانه چون مرغ گرفتار

نفس تا کی خواهی نشست ❀ و از تماشای گل و گلزار تا کی خار خار

در دل خواهی شکست نظم چه غنچه تنگدل تا کی

نشینی ❀ گل از شاخ چون

آخر چنینی

چمن هم سبز گشته ابر ⁂ دریابار
سیراب ⁂ صفای وقت ارباب • بنفشه شهبازی
ابر اوراق گل ازانکه میکند • شبنم مژده نیک [illegible] • ریحان خط می نگارد
مسطری باید • گل بنفشه سیاهی می سازد • نرگس قلم آرد • وان گلدسته را
تا سخنان تازه و رنگین خود در روزکاری • وازان سخن ان گلدسته بندی
در مجلس پیر او • محفل بهشت آرای نوبر گلباب چمن طراز گلشن اقبال • بهار نکیم
چمن اجلال • صاحب فیض نسان نوبر سخنان نظم کز طبعش نوبهار نکته دانی است ⁂
طراوت بخش گلزار معانی است ⁂ جهان مثش چمن خرم بهار است • که نرگس پرده دارد
عدلش با عنان بی ظلم بلبل ⁂ کرد حافظ شیرازه گل ⁂ کند کار چمن بزم
فراغش ⁂ گل شب بو دو دو چم عیش ⁂ ز خلقش صبا و فیض یابی است • گلشن
بهم عید گلابی است ⁂ صبح نوروز برسم ارمغان بری چون
آن گلبانک نو آمین از بلبل کوش رسید • گلگشت
گلهن فکر ستم • لیکن از
سکه طبع

یک مصرع موزون
وسم نداد و وارسم رنگ بر باختم
تا چار گل ارشاخ نشانا چیده بگلدسته سنه های عارضم
الهی تا ابر نوبهار را یه ابروی چمن، زندگانی ان ابر فیض ازجوها
ایجم اب با و

در طلب شوق بتو ساده از زبان نوشته

صورتگران هلاکم از ان سمن جدا، ساید صورتی که
باشد ز من جدا، کلک مصوران مقتضای که صور رقم حسن صورتم چهره پرواز شاه مقصود ان وجه
العصر ما در الزمان باد، بعد از ان شام مراسم عاجیره گشای صورت مدعا مینماید، که از سحرکاری
نقاش عشق صنع خاطر این ساده لوح بتحفهٔ مشق جنون است نقش عشقبازی رنگ آمیز معشوقی
رشک فزای نگارخانهٔ چین کرده، و صورت کش تقدیر کلک ازم کان جو ساخته جیش را
مژه محلول ماه و بناگوشش اسفیداب صبح، و زلف الیاسی شب یلدا کشیده، و در تحریر غنچهٔ لبش
آنچه از شنجرف لاله آمیخته، و از برای کرده تصویر عشق خال یوسف را با برگ گل
پخته، حاکم هرگاه شام فراقش از لاجورد دیدهٔ مجنی عاشق
پیشه رنگ میکرد، و دیده و دیده اطلس
در نظارش چون

دهان صدف
باز میماند ▪ بس این صورت که بیشتر آن
دلبر طراز بیشماری کلک اعجاز پرداز صفحه طراز شود ▪ هر آینه
این شب عمران و موبیش غم هجران خفی بود ▪ اکنون که غم زحمی از مقصود
مو دو را تمام مطلب شعر طالب المطلوب میدانید ▪ بیت ▪ ای مصور صورت دلدار بیاید کشید ▪
سرو را در حالت رفتار بیاید کشید ▪ تا مرغ دو نگار بر لوح آفتاب آراسته است مجلس جو د
بذات شریف آن عدیم النظیر من و مستقبل احوال محزون روز افزون میسر باد ▪ حالیای کلیم ... عیب
... او در حلقه او ان ▪ با تمام کمان سر بلند ساخته شود
کمان ابروی تو ... از گوشه عنایت ▪ این چاشنی هجران او کشاده ▪ بحدی که جان در قبضه
کمان چون ابرو بر چشم نهاده ▪ و قدر او زین بیش چون کمان کشاده ... ربانده باشد ▪
قدرت دست یک بهره اگر سر در میدان قربان ساز ▪ و هنوز از شکر موهبت آن ... برآید
آری اهل کرم هر که را دست گیرند ترکش می کنند ▪ ولی دریابی بازوی همت ...
الهی آن چهره پرده اصورت مروت و رشتن سرخ و
سفید باد ▪ ایم حسن و جمالی اتشی بادا ... ▪
و ام محبت پیدا ...

شاه زحریف مجلس والا

وندیم بزم معلی باد و کمترین حریفان

قدیم که یکی از جرعه نوشان لطف آن مجلس بهشت آیین است

بحمدهای مستانه بطرز تشیاری بجای آرد و در ایستاده بدربانان بارگاه

مستی عرض نماید و بر خود نشینی چند که در مقام مجالست بر قاعده ادب زانو نوازند و

قدم زده اند از فرحت ذکر ان معاشر پیاله وار دهان شان فراهم می آید تا بدیده و ابرو

و سوز سینه کباب و صفای شراب و رقت صراحی اگر جام می بکف دارند بکام زبانشان و نقل لب

به لب شاول نمایند بدین جستجوی باید مثل نمایند نظم بخیر ذبیا و جرعی کن بر دیده ببین و

م بجمع کن رقم کرم کارساز و قادر عشاق نواز که مسافران اعراق و شیراز از خطه کوشتان

دایره اطاعت اوست و نعمان از قسم عجم و حجاز گوشه نشین مقام عبادت او است و آن مشرو راه

خدایی کسی را از دایره مخالف نفسان کج آهنگ خارج کرد اینده و داخل مقام

رهستان درست کرد ارکان و بدوازده مقام حسینی

قسم که ناوا از مخلص نوازی آن بزرگ

توده پیش کوش

سه

این کوی کیان دل العشق آمیختن
رسیده ساز مجاهد مرا دل بوصول آن راست
بمیرسید بنده آنکه بحمد آن جایگاه ادراک
کرده که صد بیش ابر برگ و باحیک بصورت که در آن است در مقام لطف و ادراک
دوستان نو از بعد از عمر کامکه آن عشق فتاد این نواد از آثار او بوستان طبیعت و ادراک چیزان
قانون نوا از بیش از دوست آمد و دهقان آن باز نده و خشک در نکار خاطر تشریف جمع اند از این افلاک
سواد دیباچهٔ میر محسن فانی که از برای دیوان خود نوشته
ز خضر آمد که تحقیق است بنا بدر بهار آن با قطع تسلیم سی که زاده سرو اشکبار ان چمن
بهر سرت نفسی از دایره ای بیش بر دوان بهشت با شاخ باغ و دیگر آب ان باش چمن
محبت بیسکه الفت بیر سنان بیمار و بیشمار بهشت بر سر و قم مرد جهان آب و پشیمر
نکهت بدر و انکه و از نه ان دوران ان بیش بشیر نه شمش کلام دل از امو دیگر
نامهای معزا بیش بر با جمع و معشوق نازک بیر زند شیر به معانی تحقیق ترا از اباد او
شوق ان از اشتیاق افزود دیباچه الفاظ شیرین بیر بسیار سخن معانی در ان ازال ان
گوهر ه سرنامه نکهت نو از دوان آن بدن
عیان از چون ان بهر کرده
مثال

ان یار وفا کیش ۞
ز راه و رسم تا جز اندیش ۞
ز حال خویشتن بسته بنیسان ۞ که گرد و جمع جای
ریشان ۞ الهی تا گلستان جهان است ۞ در آن گلزار رضوان باغ بهشت ۞ همیشه در سفینه نجات
گلستان جهانت بخزان باد ۞ ببهار عمر و رحمی بعشق باد و رفیق
محفوظ و از طوفان حوادث مصون باشند ۞ دریا و لا و چهلوی دل و بمجانی دیده دریا
درکنار و سیلاب در آستین ام ۞ و گاهی بمنشین طوفان و زمانی چون موج در گرداب
اضطراب سرگردان ۞ زمانی که چون آب روان شوم ۞ و زمانی که چون خاک بجای نشینم
درین حال که روزگار غدار کشتی ز خشک نشسته ۞ هرچه باد و اما و کویا چون کشتی شکسته دل
بدریا اندر خت ۞ مگر با و مراد از جانب آن سحاب کرمت سفینه موعود نجات و بیدوالا
ع بس شام الم چنین نخیز و وعده ما و تو بدریا ۞ مجملا جاب آسایم چشم در راه است ۞
کشتی اولی که تا نی نه نشسته باشد ۞ در آن تنگی بدر ما که
کناره زاد و دیده ۞ و باد شمال تنفس و بر بنشست ۞
سپرده روانه نماید ۞

و از طوفان حوادث
خاطر جمع دار زورق کشتی امید متوکلان را
لنگر صبر و بادبان توکل و ناخدا خداست محمد رفیع
منشی در طلب مرکب برای دوستی نوشته تا نامهٔ من بیان خامه‌ات گردیده است ◆
از گلیم میر و بیرون نفس بالیده است ◆ تعریف رقعهٔ شریف که در طلب مرکب فرستاده
خامهٔ عنبرین شمامه شده بود و با وجود هیچ مدانی و بی‌مایگی محرر او روان از جمله مرکب میداند لهذا
بارسال مرکب خالی الکتاف شود ◆ چه مرکب که در کاسهٔ سر تیره روزان آب خضر داده در والی از
اشک یتیمان سبق برده ◆ اگر منظور نظر و ذات سرکار شود و اثر بخت سیاه است
رقعه نظم و نثر تحفه خوانند بر ضمیر منیر نظم ◆ آن جوهرشناس صاحب ◆ معدن لطف و مخزن اشفاق ◆ منبع جود و
و مجمع الاخلاق ◆ بهجت افزای خاطر غمگین ◆ چمن پیرای سینهٔ بی کین ◆ نمک بر خوان صاحب فن ◆
محک امتحان اهل سخن ◆ رونق فضل و نسب و الجاه ◆ و بینش آگاه قیمت
نور الله ◆ واضح و لایح است که این احقر ◆ به نیاز تمام
شام و سحر ◆ از خدای کریم می‌طلبم و
کاست ◆ و دعای عمر و جاه

آن

ان یکتاست
شرط الصاف انگه پیوسته
عجب بخیف دل خسته بمکاتبت ابتهاج آمود باد
کرد و عجب نخواهد بود که نامه حرف اشتیاق تمام کرده شد والسلام
رقعه
تا کلک مصور قضا نقش ابر چهره نازنینان گلشن ابداع و اختراع
والاکرام
باشد چمن آرای آمال فرخنده فال آنسرو سرافراز حدیقه سیادت و نهال ممتاز روضه نجابت
تا بید باری الطاف ازلی سرسبز باد و بعد ارسال تحف دعا وسنه ریاحین عا و ابلاغ تحمین چمن اشتیاق
نهال گلی شکفته و خوشبوتر از ارج بهارستان یکرنگی بیت خود را یاد و عاطر عاطر میدهد کرد و د
نکهت آمود گلدسته فیض امین که از باغستان الطاف ان مجلس سمند و ضد و الافکر جلوه ابراد
یافته مشام اخلاص معطر ساخت و عطای فواکه تهنیه زبان پیرای تحفی سراب سیم تن کام
کرد اید و بها و اوان دوست کوه بستان اغذای دل و راحت جان فزای اتی
با عنان گیتی بالوان اثمار و نتایج حلاوت بخش کام زبانان باشد
خوان احسان گرامی و وجه استناد و مرجع
عالمیان باد

درسر دهم ... [illegible] وفات مرحوم والده ... ۱۲۷۳ [illegible]

مرتبه خورشید
رای وقعه بین محمد شریف روشن جبین

این نامه که تازه بود و نویدی تافت ❁ ازبینه داغ نوشته
سطر بر تافت ❁ پروانه بیان شوق بیش بشتافت ❁ ازنامتن خطاب
هانکش یافت ❁ بهنگام زمزم خنده صبحی که تمام ناامیدی امر مشق ظلمت میداد و من تیره بخت ابال
❁ و دل بیاره روز را بامن گفت کو درمیان بود ❁ ناگاه سینه نای نوم حرفی چون بلای ناگهانی فرو رسید ❁
واین زمزمه دیگر آتش بکوشم رسانید که ذی الحجه چون سیاه محرم است ازنکدر تا تم صحبت ماتم زده شد
یعنی تاریخ محرم هم مصیبت بهر نور آفتاب سحاب فن نور دیده بخت تابان منزوی عالم گوشه معنی بخت بلند
اقبال جوهر فرد افضال صفا بخش مجلسهای کعبه مقصود و دلها متوجه بچه سخاوت ❁ قضای منبع شجاعت
طرز شناس سحاب همت مشق یوسف آفتاب لقمیر آیه جود و بتیم خواب شعر و صورت شناس سمع
خاص بسم الله سوره اخلاص بچه طالع سعادت و صورت نماز عبادت ❁ فروغ ناصیه
معانی چراغ دودمان بخت ای خورشید رای وقعه بین
محمد شریف صبح جبین ازین تیره مغاک ظلمت
روی عالم نورستی

اورد

او د ، و چشم شادی
چراغ چشم بی نور گشت ، و چشم ماتم نشست ، شادی و شد شش
چراغ تاریک شد ، سور و ماتم نشست ، روزگار را در نگاه بست ، لرزه در ساق
غمگین گردید ، بخت بالجمله برگشت ، روزگار ، ستمگری شد ، کمی انگاره ، لرزه در ساق عرش
زمین مصیبت گشت برهم روزگار ، ستمگری شد ، آسمان برتن کبود و خویش از غم داغ سوخت
افتاد و فلک ثوابت زنی صبری ثبات نمود ، سیتاره ، آسمان ، مشتری در فکر مرثیه فرو رفت ، کم منطقه بگسست
انجم را آتش تیغ و اشک کار افتاده ، قطب را قدم لغزید ، مشتری در فکر مرثیه فرو رفت ، کم منطقه بگسست
نقطه اوج داغ شد ، و آسمان زار کرد و کلفت بست ، دل کرد جا ، از زمین چون شیشه ساعت بود خاکش به دل
حمل از آتش حسرت بریان شد ، ثور از خاک ماتم باکه و زمین برابر گشت ، جوزا توامان غم کردید
سرطان را دو بار پیش آمد ، اسد را تن بگسست ، سنبله از غم بار و دفت ، میزان از اعلاق زندگی گسست
عقرب را چشمی کور شد ، قوس آتش در خانه افتاد ، جدی از کین علف خویش ساخت
دلو را قطره آب در گلو فرو رفت ، حوت را خار حسرت در دل بماند
بیت
و افتاد آتش غم چون به سینه افلاک ، تا که راه چاه
از تاب آن شده ناری

[illegible] ماه دوشی را

فراشته عطارد و قلم [illegible] ایشانست [illegible]

زهره [illegible] دور [illegible] ایشان افکنده [illegible] خورشید [illegible] زمین [illegible]

سنگ [illegible] دیده و قطره [illegible] ایشان [illegible]

داغ [illegible] ایشان [illegible] باشد [illegible]

[illegible] ابر [illegible] باران [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

همین [illegible] ابر سیاه [illegible] سر کوه [illegible]

[illegible] ابر [illegible] کریان [illegible] سر کوه [illegible] ابر سیاه [illegible]

شد [illegible] ابر [illegible] شد [illegible]

رعد [illegible] ابر [illegible]

[illegible] لب دریا [illegible] ابر [illegible] مردم

ابر

ابی را
آب دیده از سر گذشت • کشتی چون شان
جاب خانه بود را باب رسانید • بیت • نشان کرده از زین
صد شاخ شد • موج چون نفخ و ماب [illegible] خویش چشم او جستن گرفت • خو کوش از آب
در چشمها • و زنان جاب عرایشد روی خویش • چشم [illegible] پیاده پوی ام و دم کوش پیاده شد •
از سر رفت • کوزن از سر اب چشم فرو چکید • سیاه کوش از آواره سیاه [illegible] نوز و داغ [illegible]
پلنگ تیغ کوه [illegible] او • سیم چون کشم فلک [illegible] دل التجا [illegible] رفت •
سوخت • روباه با سمان روباه با نغم پلنگ شد • چون چنان دو [illegible] غم و چنان دشت [illegible] کریه •
کو از گشته زار آب دیده شان [illegible] من صحرا • هما از نیاه خود رمید • هدهد [illegible] از تاج [illegible] •
طاوس [illegible] حلقه حلقه ما تم شد • اطراف [illegible] نبود • بلبل [illegible] گل [illegible] چشم و گل در چشم [illegible] •
و فاخته از آتش درون [illegible] خاکستری شد • کبک را آتش در دل افتاده • و [illegible]
سر گذشت • صعوه [illegible] چشم پرید • طوطی [illegible] روی صحرا [illegible]
در [illegible] اند • زاغ زبان [illegible] • [illegible]
[illegible] پوست [illegible]
[illegible]

چاکرد شاهین

چون تیر بال ابرو و از افشاند • چون زاغ کمان گوشه گیر شد • فرد • مردم لعین

از سیه امید بریده • جان از تن مرغان بوینبر بریده • سر پیاغ

کردید • و دماغ را سر پیدا آمد • چشم از نظر افتاده • لب را دهن نماند • زبان از کام گذشت •

دست انگشت گزید • انگشت از دست رفت • دل بجگر شد • جگر بدل گشت • کم از میان گشت و

میان از کمر رفت • ساق از پا در آمد • و پا از کار رفت • بیت • از آب سوزن سی عضو های تن ••

چون برگهای لاله پکیاغ سوخته • کلک شهادت جفت در التیمخ لا نشید کرد • نماز از طاقت نشست و رفات

نماند • رکوه تهی دست گشت • روزه ترک غذا داد • و حج پایان کرد • تسبیح خاک کرد و بید

سجاده از ناتوانی بدوش دید • محراب کج فرو رفت • مصحف اول سپاره شد • مصلی

بچاک نشست • بیت • زاهل درد دم بر نا و دم پیر • بشد زده برند کالی چاره تکبیر ••

اسپ از زندگی تنک آمد • خانه زین ویران شد • عنان از دست

رفت • رکاب از پا افتاد • و سبق خود در تحریر

ساخت • شاخ کاو ن

از

ابر دیده بهر کشت ٭
فلک آسمان بسکل چندان خاک برسر
ز بخت کو عماری هیچ خالی شد بیت بر کرامی از این غم
خاک بر سر میکند ٭ و سر این غم مزار و خاک باد بر سرش ٭ شمشیر از جور مو
پریشان گرد و جسم نشست بچوبین کوفت ٭ بر کشتی ایم و بهلو نشست ٭ بر زر او دهان پر خون ٭
کشت ٭ بر زه را بخت بلند از سر رفت ٭ کمند از شتم عمر کوتاه شد ٭ سر کوتاه کرد و بد سر کرد بسخت ٭
کمراد از غم خانه خرابی رکوی دست شد ٭ قربان بشهادت رسید ٭ سنان پر زبان کشت ٭
زره به از چشم اشک خونین بخت ٭ جو وجود در الم کشتی سر آمد کرد ٭ چشم خار آینه در نظار
صورت ٭ م کن دو شادر اکار دست بسته از دست نیاید ٭ و آواز کوس پوست بوی بلند شد ٭
قطاس باد و بر دوست سر مایه بدبخت کشت ٭ خسرو علم خشک چوبی شده زین هلال ٭ بر سر غم
کاستم چون هلال ٭ سراپرده چون پرده ساز نام سرکرد ٭ شد تمام ره دور
خشک اشکر اعیان خنجر از دست رفت ٭ قلندری قلندری در
بیچ چه بر بساط غم بیک پا ایستاد ٭ از بس دور
خاکستر نشین شد سهیل ٭

چندان گریست که
نطع هر از سهیل سیلاب اشکش خشک نشد ·
از اشک هاب و زمین کار ریزها امید ابد **بیت** تحمید شد از گریه مانند
حباب ·· مهر دار زرشته اشکش طلب ·· قالی چال شد جام جم ماتم تجسم تازه
کرد · کار بر نظر گی چون بساط شطرنج تنگ شد · امروز در راه عدم بنیاد تخت · سوزنی بجو و بیاز آغاز کرد ·
در پرده حرف سیه چالی پرده گفت بسر تحواب حرکت رفت · بالش آهنگ پروانه پر آورد و **فرد**
بخت تیره از آن روز کار رخ بسنداست ·· که در بساط جهان جز بیت کلیمی بیت ·· نجم را دو دی که از دودن
برآمد نفس پای بس نداشت · و از ظلمت شد · آهنین اعضای فانوس از تاب آتش غم آب گشت ·
از نفس عود سوز نوی کوتختی آمد · شمع کافوری پیش از دمیدن صبح دم سرد شد باد و زن باد
تمار رفت شیشه ساعت خاک در دهان خود ریخت · کریبان از طلس ساعت به ناغم زر بشد **بیت**
کجی ی که از این سوز شعله ناک گشت ·· تحی دلی که از این درد چاک چاک نشد ··
محمل را بحیث بر تو اب رفت · درز لعبت را ولبتکی با دزینها سر ·
ناله اطلس فلک اطلس رسید ·
خار اشک پر سینه زد و

ازنیزم

از بوم و یا تشنه
عالم گرفت ، کمان پی سی ماتب سینه
صد چاک ساخت ، شال و رنجه سوغم اسیر شد ، پوستین
مو بمو مصیبت کش گردید ، مطبق از دو لحن کی جو در ابر خلق عرض نما و
تا ر مشجر تحمل ماتم شد ، وار لبکب گرداقاد ، رشته جان شیرین باف از تنجی غم زهر کیست
از یکباره چون دو تاره نالیدن آغاز کرد ، خاصه ماتم مخصوص شد ، باقه تار و پود حسرت بافت
مخمل را دل از ملال مالامال شد ، سرای صحن و رعنا کلفت زشت ، پی ای اطلس حتم گل کرد
کلبدن کلبد سمنا چاک لبست بیت شده پرکاله پرکاله دل خلق و صد حسرت ، کشته رشتهای
اشک اور سوزن مژگان ، لعل تا کم چون زشت ، رزم در بخت سم نماند ، یاقوت خط
بجزان کشید ، اشک کوهم از بیسمی و اندر واز شد ، عقیق جو نهای جگر خورد ، و زو سیم از تو بدن
سر دنجاک ، و زمحک سر بسنگ کوفته زر ، تا فشانک اموی تن برخاست
زعفر از خنده شادی از یاد رفت ، عنبر به پشت کرمی
سوز دل او در گداختن لطف و
کلاب از اروی خود

دست شست • کافور را

دل از نجات سر و شد • عود و سوخته شد دل

از جگر ناله برآورد • صندل ادرود مشک نه • و نقل

زبان سیاه خود را برید • بیت • چنان عطر اکنون نه غم دید باغ است • نکرد او را تو شب

کشت است طبیب • بیتا • افیون چون افیونی خشک باغ گردید • ازین گونه جز رگ و پوست نماند •

نمکدان از سکیف گذشت • مفرح که چون وصل یاقوت لبان قوت لبان قوت روح بود

بلای جان شد • بیت • کیفی اگر ساز کسی کیف متفق • این کیف کشته در سر او بایه خمار • سبب را

اسپ اجل رسید • بی بابی ره و نهاد و • بد حال شد • انگور در راه عدم ابله پا گردید • مشتاق بود

از حسرت ندکالی لب گزید • انار و دندان بر جگر خویش افشرد • انجیر از کریهای پنهان واید دار

اشک در دل گره شد • مغز در سر گردکان بگداخت • اشک از چشم بادام فرو چکید و از ا

روغن بادام نام کرد • پسته از شرم خنده لب بسته ماند • خرما

دل خسته شد • نیشکر را گره در کار افتاد • زو • بر همه که شده

جان شیرین تلخ • بیت • غره عیش چون نکرده

تلخ • بیت • کلچه را

اشک خونین برنج
ظاهر گشت ◦ نیم شور بخت شد ◦ مربا
از تربیت مرتبت حلاوت محروم گشت ◦ کار شربت
بیم و لیمن کشید ◦ و نیشکر سکرات افتاد ◦ مربای ترنج روی انگشتها
گشت ◦ خشکه خشک برجا ماند ◦ کوفته برسنگ کوفت ◦ کوکو فرنا بدر او ◦ و قبولی احسن قبول
نماند ◦ مرکبی از چشم اهل مذاق افتاد ◦ یخنی گوشت خود را بست خود زبیده ◦ پیچیده از رشته جان جوز
دوام بالا شد ◦ مزعفر هرچند زعفران خورد واندکی شادی ندید ◦ مشک سنبوسه بی اثر گردید ◦
دال از پوست برآمد ◦ و درین معنی بمجریاد و وال شد ◦ کله از بیم ماعی نعم سخن بسحاق
اطعمه نرسید ◦ لوز ◦ خوان نی ساخته پیه و خورش ◦◦ سفره و دامان بوا رچیده ◦◦ حلوای مغزی ابغم
پسته زبان چرب بکام درکشید ◦ حلوای پاریشی از محاسن سفید غبار کلفت نشست ◦ حلوای
مقراضی از طلاوت قطع امید کرد ◦ حلوای سمنی چاشنی شهادت چشید ◦
بیت ورمذاقت زین لذت آمیز تلخ ◦◦ در میان شکر و
شیر فتاده شکر آب ◦◦ است
برین کتاب پاره شد ◦

بیاض و مجلس

سخن شناسان سپید شوانست شد ،

سفینه در کرداب حیرت افتاد ، قلمدان از ان جنکچی لی شد ،

قلم زبان جوهر در بکافت ، سیاهی بیرمه تحجی خود کردیت **بیت** نوخطان را

بلکه زین اقلیم رود اوده است ، ورق شان چمن بیسه کشته کرد و ار دوست ، بر کشاف ایه اتانه

و ابه ر جون کشف شد ، ابرشم شهزاده حسینی نوای عالم شد ، مطول طول امل را وفکند شت ،

مختصر دلشکسته شد ، شرح تجرید از قید پوست برامد ، حاشیه چون تقویم کهنه از کار رفت ، سخا ر عماری

افتاد ، قانون بی سازی نوا کشت ، شرح طالع از نادره خورشید ضمیر از رفت ، شرح حکمت العین

از چشم صاحب نظران افتاد ، حدیقه بی آب شد ، جام جم از دست رفت ، سواد لیلی مجنون یاد داشت

بجه ان دو او ، زمین هفت پیکر با بهرام کور ساخت ، خیابان بین النظر بوستان ز جدول بی آب شد ،

اوراق کلستان بدست طفلان اشک افتاد ، سواد بهشت بزیارت آکوثر

رفت ، نظم ثریا نظام قران السعدین از وجه اعتبار افتاد ،

بجه سرکردان کردید بسلسلة الذهب

بلکه در بیت وبا

افتاد

اشاد و زار و الساغرن بغرا حرت سکنه بد
شاه و ورد و بیش کران شد و بیجان ماندبه
از بلا مست بخن شه بیخی رسید بیست اعمر کتاب
ماه و رعو صد شطرنج بخانه
یاد و ازار آفتاد و داغ بشد
مردم شد صغیر و کبیر از جفا عمر اند و جفا بیاید از دوست کرد و اجل منصور بر همه کرد و شاه
سر کشت و زیبیح عمر امی آمد او امیر کسی کرد و داغ در فقاب رفت یاد و ازار آفتاد و داغ شد
فر و حنو و ماند کشت بیبار حو و حید سر کشت جاحل بخند بر و کبیره بالوبت شد سختی نرداری
و بیل رحشک اسر گرانی کرشت از نقش مرا و چون قال زبار امی ماند اکثر حقد او ال ازعمر بالا بال کشت و حیال ازاری
و اعمال شکارا رکشت از عشق فغوره بار از کلفت و لطف و لیفو زان کرد قدر بندی در بازی عمر باعشد شد
از سرو اکبر و مرد و شد و آرامش عشق صبوحی بر سیاران او وعای فتح و امر الوش شد یاد و ده ار ازبک از
مشار از صبح شبه شب و به کرشت باحنده تیز کبیر بسیار ان بر بل شد سر کرشت
رنج زینت بلید زلطاف لبا افتاد و بیاده دو در ویله بیاینده باسوی
فقیده زبیر لیبان حور ان کرشت عمر بسر حسنت و بیاده از حرم ایستاده آمد
شراب کربیای فتح و فرو بیر
اکش و در عالم ابد ازاد افتاد و

حرف ازینزکی

لعل مجلس شد صراحی از خون می‌مکون

افتاد و می خود را زنده در گور کرد و کشتی باده تباه شد

دختر رز خون خویش را بکند و کشید و جان پاره آمده بر لب ز فرط غم

بر کشته است کوئی پیمانه شراب • قانون ازان شکی نفس شغابا فت • عود و در تن نشست چنگ

کیسوی خود را ببرید • نی قالب تهی کرد و وز طبله بخیه بر روی خود زد • کمانچه کوشه نشین گشت • بر بطرا از

کریها روز وآب د • موسیقار بچیدن قلم مشق شکسته کرد • چون طنبور از اشک نغمه ترنم گشت • کمانچه

رباب چون چشم یتیمان پر خون شد • دایره اینه کار رفت • آتش در پرده ساز افتاد و خون در رگ تار

خشک شد • مضراب چون ناخن بریده از دست رفت • و ساز در سوز و گداز افتاد و دست • لب نیز از

دساز افتاده است • پرده حجاز خون کبوتر کعبه رنگ ماتم گرفت • صفاهان از سر خاموشی نفس ریت

عراق چون هند سیاه پوشید • نوا اهنگ بینوائی کرد • حسینی شهید شد • اواز و نکه

خراسید • طالع همایون رخ نهفته • در بستن پایان گذشت • بخت مخالف

کرد • عشاق کار باز از افتاد • و زیاد از کوچک و

بزرگی بر آمد • منصب

شادمانی

غزل

غزال غزال
شد و در هر مقام که پی نوای گریه بود
سرود با مستان ز بهای گریه بود و شد بهار از اعتدال
مزاج افتاد و بنفشه شاخ از حرکت باز ماند • شبنم سراپا اشک شد • چو بهار
خشک لب گردید • گل از شبنم گریه را خنده آلود کرد • نرگس چشم از بازگشت کشید • بنفشه کبود
پوشید • سوسن باده زبان مرثیه خوانی سر کرد • غنچه را خون در دل گره شد • شکوفه در آبی که خورده بود
شکوفه ذکر و سنبل خواب پریشان دید • سبزه سبزی از سر وا کرد • ریحان را خط شد • لاله داغ بر دل و
دل بر داغ نهاد • نستان افروز زنده در آتش سوخت • تاج خروس اسپرغم از سر گذشت •
یاسمین ناخن در روی خود در افراشت • گل آفتابی چون نیلوفر تن بجامه ماتم در داد • گل نافرمان فرمان خزان
پذیرفت • گل سوری ماتمی شد • گل کوزه از پی ای سر بر سنگ زد • گل پیاده از پا افتاد • گل عباسی هم لباس
عباسیان شد • گل رعنا جامه رعنائی بر تن درید • گل زنبق پیمانی نرید • قاقمی ام بوم و
گذشت • چنار از زندگانی دست شست • صنوبر دل باخت
شمشاد چون شانه از الفها بر تن کشید • شاخ شکیب
چون شاخ آهو بر خود پیچید •

محمل نام تو گرفت •

بیت چون داغ لاله ها بستان اند

سرشک خویش بما کسوت سیه همه در خون نشسته اند

کتاب از بیاض بین السطور گریبان چاک کرده سخن از گریبان شد • معنی نگین چهره

بجوش آمد و خیال معنی بیگانه با عَلَم آشنا شد • عبارت نشسته دست از زندگی خود شست • زلزله در

زمین سخن افتاد • استعاره ترک حیات مستعار داد • لفظ برات چندان خاک بر سر کرد که لفظ ... شد

ثمره کل گشت • بحر شعر خشک گردید • سواد نظم علم سیاه پوشید • از نامه نامی پیش نماند بیت ردی

خود از اثر رفته • غزل خط غزال آورد • مخمس پنجه در دامن غم زد • ترکیب بند خود را از هم برید •

ترجیع بند برجیع اصلی راجع شد • فرد و یکتا بیتابانه خود را پشت • مثنوی جانر ابد و دم پیمود •

قصیده از همه در ازکذشت • قطعه قطع حیات کرد • بیت رفت آن معنی شناس معنی اندر ما تشنه نیست

از زمین نظم هر دم خاک بر سر میکند • عنان فلک بر چشمه آفتاب بشکست

استاد قضا تحفه با تو تش از شجر طوبی تراشید • زال چرخ زنار

کفش از نیمه صبح رسید • کاتب تقدیر

آیات رحمت بر لوح

مرادش کوشت

پاکان دست بدعایش بلند کردند

فرشتگان جنازه اش برد و بخش گرفتند و کتاب

چون الو و گلهای تو بر تنش گشت پرده چشم قدسیان پرده مرادش

شد گل بر تنش چم سپاره کرد بلبل در چراغ مرادش روغن گل بخت کعبه در ماتمش سیاه

پوشید ابر نم بر خاکش ابر چسپ فرو بحنت گل بر خاکش گل برد چراغ بر تنش چراغ افروخت

بیت از بسکه گشت خاکش مشک بنگار برحمت جاروب وضعا و کوی ز موج آب است بهشت درجو درا

انوار الهی بعنبر کرد آیند رضوان پرده چشم حور دریا اندازه ساخت گل بهشت منطق گلگان

شاخ پاره گلگون شاخ پیاره شد حور چون پری پر آورده به بویش پر واز کرد سدره پا بی

چو چمن باستقبالش شتافت رضوان پایین و عالیش طوطی کلک گفت سواد بهشت از خطابش بس

نسیم طراوت برگرفت کوثر از خطابش تشنه برگرفت کوثر از خطاب

ساقی نامها مرمش پروخت غبار خطش مردم چشم بعین شد

سبزپوشان بهشت در الجنت سبز گشت

حلهٔ بهشت تن بهم آوردی

ور و او • علمان
بنم خط علامی و نوشت • فرشتگان
ازینهم چه بس تم و جه جنبانش کرد و بهشتیان از حسن
کندم کوش ایمان تازه ساخته • زمین فردوس چون زمین نظم
فردوسی زنکین شد • قطعه شعر تر از فیض طراوت سیراب گشت • گلبن جهد و از نو نهال شد • طاوس جنت
از پر و بال خویش گلدسته بست • از کوثر جمال و بینش در گلشن سما روان بود • از فیض بهارستان جمالش
شاخ تماشا خور سبز گشت • مرغ روحش در نشیمن قدسی آشیان گرفت • صاحب دوران بهشت با او درس
بهشت بهشت تکرار کرد و بیت هم اکنون بال طرح دعا کن ؛ دعا را با اجابت آشنا کن ؛
الهی آن گل شیرین تکلم ؛ که در فردوس بند مست تبسم ؛ برضوان همنشین و همدم مستی کن ؛ بحوران بهشتی
همدمش کن ؛ لبش را از آب کوثر شست و شو ده ؛ طراوت از رویش آبرو ده ؛ ز جام رحمتش مدهوش
گردان ؛ بنخل جنتش عندلیبش گردان ؛ حریف رحمت جاوید سازش ؛
چراغ رحمت خورشید سازش ؛
بباغ رضوان و آتش زدوم گلستان زارش ؛
کبی رخ تو نخواهم بهار و گلستان زارش

حقا که

حاکه تا آن تو
کل چمن ابیت و تازه نهال کاوش
از بیت از گلستان پاکیده و سایه از شاخساران
چمن بر وشته غنچه از شش جهت و عیش بر روی دل بسته و گلزار و چمن نشسته
نم کیه و کلکو کرده دیده و غنچه راصد کره در کار رفت وه و لاله از داغ تا کردن
بلبل از پریشانی و شکسته شده و نرگس آبان شوخ چشمی چشم از نشست پا ریز رو
چشم شکوفه از بسیار کایه خود را فتیما عیشمار و زبان سوسن از ثمرت تا ل
کار یکجا افتاده و گل نیلوفر از ضعف یکباره پیش شاخ کرده و بنفشه از بسیار دست
بر روی خورد زده کبود شده و ریحان لباس سوکواری پوشیده و یاسمین پیراهن
صبوری و دین از غوا زخون دل ابا که کرد دیده و غنچه زبین که از ساکتی انکشت
ما نمو واکنون چمن از نمیش واغیثه و سبزه از سیاه برخاک تحری
عطیه از شبنم سراپایش ابله کرده و سنبل
ازبی برگی روی برخاک نهاده
و سمور از ما

اماده و

صنوبر دل از دست داده

وشمشاد بادن سر افرازی چون سایه خاکساری

پیشه نموده وچنار از افسوس دست بر دست میساید و بید

از غصه خنجر بکشیده که خود را بزند و تاک از حیرت این واقعه بر خود پیچیده

وسیب از آسیب روی آسایش ندیده و شفتالو گرد ملال بر روی نشسته

وزرد آلو چهره کاهی نموده و تن بیچارگی در داده و امرود خویش را بیک

پا آویخته و آلو بالو بر دست خون خود ریخته و انار شگافته شده وبیم

اشفته و داغ گردیده و لب جو چون دیوانگان بهر طرف دوان گردیده

بیت باز اگر در فراق تو چشم امید وار چون گوش روزه دار بر اذان

البته بیت ها بر رای انور دوستان پوشیده نخواهد ماند و رچیز

سطری چون زلف خوبان قسمتی شد شطر و از ازه

شکسته رقم قلم زبان

رقم

نیز هم کنج

آن یکدامین زبان کلکم تقریر

محض سخن آنکه در اواخر رمضان فرمانی ارباب

[illegible]ند ز مکان مشتمل منع شراب خواران رسید و رندان به

[illegible]ش که آماده این معنی بوده اند باشاره ابروی هلال عید که ناخن بر دل ارباب

طرب بیم و دور نظرها بعیم عالم تاخته بهم زبیاتر بر کان [illegible] دوان شیشه و پیاله

که از مستی در جوش و از شادی در خروش بوده اند همی بانگ تهنیت غلط شد و از

چون گریه در گلوی خم صحبت گره کرده دیده و پیاله از دست بدر رفته و صراحی از پای

در آمده و تاک را از وهم چنین در رگها خشک کرده دیده و بسبو بنت العنب که در

پرده زجاجی بسر می برد و بحکم اجرای حکم ابروی [illegible] در کوچه و بازار بجای

مدلت ریخته و از اشک عقیق رنگ چهره خاک را لعل گون

ساختند سمعی که مجلس افروز رندان بود

ارشاد به این حالت

و و و

ازینها وتش
برآمده جهان و در حیش پیش پایک
شده و حباب کاسه نکون که چشم از پیاله
بر بنداشت کشتی عمرش دریای گشت های که بهمدمی ارباب
طرب انگشت نمای بود و نیز از بندش جدا شد و کاسچه که ثابت قدم مهجوران
بوده خاک و دکلک بش کردند و دایه که حلقه بندگی در گوش کشیده بود از نشاءی
در پوست بپایان پیچید بضرب طبلچه ازدایه نشاطش بیرون کردند و طنبور را گوشمالی
چنان نداوند که و دیگر هوس نغمه پروازی کند و رباب را انچنان بسو اخستند که بعد
ازین باجرس ریفان و مساز فی نتواند کرد و اگر بوی برند که عود و بر عشاق احیا کف
خوانده فی الحال چون عود قماری بسوزانند اگر بشنوند که موسیقار با کسی همنفس
شده سرب و در گلو پیش میریزند و امید که عمر تیب علیور حضرت از دیون
مرحمت پادشاهی صاف و در سبو کرد اب رقم تجوی بشنه
و پیاله باز آید و سوره بزن العین
کرده پرده زجاج

[illegible]

میر صدر الدین محمد شیرازی [illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible]

ایا هیچ چشم زخم • بطالع زاد دوم
یار بساز ماه و کیستی بیچ طالع
عالم بجای رسید که اگر سواد و دیده همه بیابان را
بر بیاض ختم طالعم پیچی بهم نشست • و اگر پریشان احوالم را ضرب المثل
زلف محبوبان بسیار بهم زده بست • شیرازه صبر کی جمعیتم از لطمه باد مخالف از هم ریخته •
هم رشته نظام سرم تیم بیچه افلا پیس و الم از بیخ بکسیخته • از غایت اضطراب اهم شاه راه ناله
هم کرد • و از کثرت اضطراب ناله در گلو گره بست • کو جمعیتی که تفرقه حال شرح دهم • و کجا
وقتی که تحریر پریشان طویل الذیل پروازم • در چنین ذلت و ای قلم سیکیری بنوو
کاهی اسرار دل را با او باز میگفتیم • و وقتی وشت راز را بپای مردیش می نوشتم • که بعجه طلبانک
لا تقنطوا من رحمة الله • بسمع اتمام رسید • و پرتو نور جهان افروز ذات مقصد تجلیات
هم اسمان رحمت و اجلال اختر برج حشمت • و بیت ال معنی بیت • و الا جایع
و مآل کلام بلند نکاهی • جامع الکرم و الا خلاق
مشاهده نمود • اکنون امید و ثوق
که مقام روزگار

بکام فرو ماند و
و لیسیب چرخ از طبق اشتم انجم
کار فرما پیروزی کر لطفت قرین حال کردو وه همه اوبارها
اقبال کردو وه **رقعه** بعد از تجرید مراسم اخلاص و تمهید
لوازم بندگی و اختصاص هم فرع انکه خرو مندان هم پیشه و جدا و بدان صوب اندیشه
چگونه کاخ و بنای ناپایدار پستقر جاه و جلال و کارخانه و اربی مدار اوراکاه عزو
اقبال تمام ندکه کاخ با همه استحکام با خاک متقلب میشود و گنج با وجود صحیح بجنگ زنی کردو
سما و اربی بنا مکار نیست چون دل برو نمی و لدار میشود و کیسه داری که سخت او در صورت
محنت نیست و محبت و تغیر نقطه محنت و نوش او به تبدیل حرفی نیش و رحم او بتمامی
بر نخیم و رحمت او وشت کل زحمت اقبال او و بتقلب لا بقا و راحت او بافزودنی حرفی جراحت
کاری از سر بیگانگی گذشته اظهار بیگانگی نمیکند و وقتی بسر بیگانگی
پای عنایت بنهاده بیگانگی نمیتماید چون ای
او منقلب میشود و پایه سیر بر وو و
کیس اوینک

مینماید • شیشه اجتنابا
اما همواره خشمکین مینماید • پس حاکم ازان
اکر از خشم بیم و دوکین مینماید • پس دانش با اقبال اوشادمان
کارکاه پیش • و ناظران بارکاه دانش • باقبال اوشادمان • باتوفیق لطف حکیم ازل
وباد و باران و از زمان • نشو نمو نیافته و نکو اهند شد • بعد ازین رونمندی بر باد ورفت و اوی
رقعه
مرح رو بوده از شکسته رکی نباتات محفوظ باشند • بعد از آن رونمندی بهم نیست مکشوف
ملاقات آن مسیح الانفاس که بیماران هجر ازاران و دوای همه نیست طاقت کداز دوری •
صمیم و در الشفا نظیر نیکرو اند که شدت رنجوری مهجوری و وحدت طاقت کداز دوری
مرتبه ایست که هر کاه نیت آن پرواز و زبان سوزنده تر از زبانه شود و اگر
بجز پرسش کرابیده سطر مانند موی آتش دیده بجز و بیچ • دو اکر حرفی نویسم از تب جان سوز
بحرارت • شود و نال قلم چون نبض سر کرم طبیب بهانه • لاجرم قانون نقع
وا مهمال مرعی داشته • و دوای شفا افزای ملاقات
از جناب حکیم علیم مسئلت مینماید • امید
وار است که عزت

کلیم سیم جولان حسرت اندوده بیداران فلاطون تماشای
که از سوز رشک آه و ناله حسرت آلوده و بیداران ابراهیم کرده و از انجا که درین تماشای مجموعی
یادگار از آتشکده نمرود دمیده از نسیم ابراهیم کرده و از انجا که بعد هجران و داغ بیماری
شرر بار سطوت شعله هم رنگ گلزار ابراهیم کرده و وادی کلفت نشده بعد هجران و داغ بیمار
گشت پس سوخته الفت و غم اند وخته وادی کلفت است و نقر اطرزمان موضع نشینم
بهجت حجت جانگداز بحجت آن جا بسوخت اوران و نقر اطرزمان
گر شاید بایر جلیله بود و شفانامه که سواد کحل الجواهر نظر با سوختگان بیت حسن
دوران زیباش مرهم کافوری داغ جگر سوختگان با دیده اشتیاق تواند بود نسخه علاج
دل مجروح کرد و تا حال از عدم مساعدت طالع نیم جو از افق التفات طالع نگردیده
عالم حقیقت سوز و گداز طبع محزون درین جا نسوز باد دیده شطار کار از غایت پیچ و تاب
سرا پا شعله جواله بیت همچنین پیر روشن نشده ذره روشن نگشت
سوز و لم بتو آه آه با آنکه همچو شعله سرا پا
زبان شدم آه رقم

ودیگر

دل میبری ولبر از جان تنها

مبر جان با و لست و دل الحجان کرجی بری یکجا

ببر آفرینیده جان و دل آن مهربان عطوفت محمل زاوار و موارد

کامرانی و سالک مسالک ش و مانی وارد و این دل باخته نسیبلای محبت جانباز

راه نیاز و عقیدت آن روز باز که از و بین ویداران ولدار شفقت طراز و دردیده

چه نویسم که از فراق محنت هجران چه بی بیای قرار دان ویده ارک در عالم آب و گل

کدام دل تاب فراق شعله بار آرد و جان کدام عقیدت اندوز تاب پیکان جگر

دوز محنت وعذر خیم کذارد و هر چند بکر رتابل بیان احوال میخود و م دردور

باصورت تمنای او درین گفتگو بودم که محبوب الفت منسوب با این دل دیوانه خانه بر انداز

ترا چه نیاز است و آن هم جان بستان دور مقام ولدی عاشقان شوریده

جان اندک زمانی بجان حیف که آخر احوال

ودلداری ولدلدکان ورجنال

نیاورد و دل

شوریده

گزیده چمن

مشکل پسندان انسان برده

عشق خوبان در جهان [illegible] زبوی کالکش [illegible] زبان آنکه [illegible] زرد و رده چو نهاده

بیت

چو بود اندر دلم [illegible] دوی کالکش [illegible] شکل آنکه [illegible] دو زدوانا

ذوق دل او بود از زمین نگار ابر جهان [illegible] دوی کالکش [illegible] جهان

طراز و عرصه وجود و داد بیان [illegible] زوال غرا عشق [illegible] دلبر جهان پاره

از مشکلات ابر جهان او و جهان [illegible] دوست عشق [illegible] شکل ابر جهان

دل او دل تو اسان بردی کار زمین جهان اندر [illegible] صورت معنی جانان

از دل و [illegible] جهان [illegible] دل شوره [illegible] دوست

[illegible] عاشقان و درد [illegible] ابر جهان [illegible] عقل صلاح [illegible]

از دل [illegible] از [illegible] جهان [illegible] از [illegible]

مطبوع مقبول

وله

بس که دلم را [illegible] اینجا که عزت

باد وصل من چنین پیچ محروم [illegible] تو [illegible] شد [illegible] اوی

[illegible] حکایت جان [illegible] رود [illegible] آن چنان وی

او [illegible] چنین [illegible] جان و [illegible] دوران در راه [illegible]

[illegible] شاع [illegible] دل کجا [illegible] علاج حال [illegible]

جان و دل کجا [illegible] آن [illegible] ان جان [illegible] بسر [illegible]

[illegible] دل از تو [illegible] مقصود و جان [illegible] داریم

[illegible] دل [illegible] و [illegible] الطاف [illegible]

از [illegible] زمان و [illegible] این [illegible]

از [illegible] وفا [illegible] الصداق و [illegible] بیت [illegible] وادار [illegible]

دل [illegible] وفادار [illegible] کان [illegible] بیاید

[illegible] جان چون [illegible] عمر [illegible] شده [illegible] زنده [illegible]

[illegible] اینجا [illegible] الهی [illegible] صورت

[illegible] کجاست [illegible] بعد [illegible] جان [illegible] تو [illegible]

[illegible] واریه [illegible] جان [illegible] صفا [illegible]

[illegible] و وفا [illegible] آن [illegible]

الطاف [illegible]

بازی

ی روشن باد

عریضه

یارب بدی حضرت یعقوب کسی را مشتاق تمنای بهج

ب کسی را بعرض کلچینان کلشن انجمن چمن پیرای ریاض دولت و اقبال اطراف و

افزای باغ عزت و جلال باغبان حدیقه الطاف و اکرام امیر الامراء العظام مظهر جود و احسان

مربع احکام سلیمان زمان حضرت آصفی شعار عالی اقتدار نیر برج سعادت و نجابت یاری

کهم درج کرامت مداری نظام الملک و الملت جناب معلی القاب اشرف الوزرا

صاحبی ام نواب مجد الدوله دام اقباله اعلی الله تعالی الوزارت شانه نیر بیانه که درین

هنگام شوق فرجام نوبنجی زعندلیبان کلستان معانی برای این هوا خواه حشم و حشم

نسیم عنایت و مهربانی نکهت شمیم که کل سر سبد کلشن آفاق و جامع عطر مجموعه حسن

اخلاق اعنی بندگان عالی به بیان خار خار اشتیاق و اظهار خلوص

و دعا و فاق مخلص مشتاق بتجهیز نیاز که الحق هوا خواهی

بصوب عقیدت اسلوب بود تحصیل

سعادت

ملازمت

گرامی ما که سرگشته بعشق ذره با چو شیدا [illegible]

و قطره با دریا و بلبل با گل و پروانه با شمع [illegible] تشنه کام

با آنکه از ریش سحاب انعام و اکرام ما [illegible] ابر [illegible]

[illegible] فیضان فیض احسان ما گشته [illegible] و قل و قات [illegible]

[illegible] از بحر ان عکس [illegible] زبان فواد [illegible]

آیه الله الله امیدکاها ذره پرورا

جاری [illegible] دیده و از فیضان ابر نیسان [illegible] ازل [illegible]

عزیز [illegible] صبح و شام [illegible] میکید و اند [illegible] صبح ازل [illegible]

مصر [illegible] و قبل از [illegible] میدان [illegible]

[illegible] بادرها [illegible] دیده [illegible] آراسته [illegible]

عقد [illegible] تا ابد [illegible] کیفیت [illegible] مضمون [illegible] عشق

فاکسار [illegible] طلوع شعشعه [illegible] شام [illegible] اوان [illegible]

[illegible] الا [illegible] [illegible] یاد [illegible] دل [illegible]

مسیر [illegible] کیفیت [illegible] استقبال [illegible] مانده [illegible]

قطعه

من [illegible] روح [illegible] که [illegible] بعقوب [illegible]

[illegible] ازل [illegible] مراد [illegible] فاطم

عشق

عشق تو در ازل بدل سرشته شد [illegible]

که در مکتب خلقت بلوح قلم سرنوشت بود • مرا [illegible] سکه قسمت شد •

[illegible] لیلی بگهواره • مرا از یعقوب نوشته گشت •

[illegible] معشوقه [illegible] یوسف [illegible] مرا [illegible] بیت •

مجنون وار [illegible] **ایضاً** [illegible] **سبحان الله** [illegible]

یوسف بود و [illegible] یعقوب [illegible] بهایت [illegible] فضل [illegible]

[illegible] و سعادت [illegible] عشق [illegible] یوسف [illegible] **زلیخا**

که چون دولت [illegible] عزیز [illegible] سرمایه عشق [illegible]

السعید من سعد فی بطن امه • **رباعی** • [illegible] دولت [illegible]

[illegible] بیکباره • این [illegible] زبان [illegible]

[illegible] نظره [illegible] عشق [illegible]

[illegible] فیض [illegible] اقبال [illegible]

[illegible] عشق [illegible] محبت [illegible] **جامی** [illegible] عشق

[illegible] دولت [illegible]

و باشوق کسی را کیشتی را

علیه عشق مذهبی و شوق کیشی را بامراد و بیکفت الغیر عیب

ورد و مردی چون یعقوب باید که یا اسفی علی یوسف معاذ الله خصم عیب جوی

برمی آورد که من سخن از سوز و کداز عشق نیابم

جمیل شام فریاد من وقت من سخن از سوز و کداز عشق بازمردی عشق آن

جریان و بکنه کیران وقت فهذا نظم ما ابریزی عشق آن

میکند و اینهمه سخن غیر مطابق چرا نوشت کمال مهر و محبت مین نقص

فضول عیب کنند که اعتراز بر ابر علم عیب کنند سلطان ابی سعید ابو سعید

تا آنکه بی بصر افتد نظر بعیب کنند بیت بشنو بشنو سلطان ابی زمین

کناه شد آنکه بی بصر افتد نظر بعیب کنند یعنی بر استیکه خدای بنا کی

ابو الخیر میفرماید ان الله لا یواخذ العشاق بما یصدر عنهم یعنی بر استیکه خدای پاک

و تعالی نقد کس معاخذه نمیکند عاشقانرا با آنچه از ایشان صادر شود چرا که

رو و صد جدلان میبد اند که اینسخن غیر مطابق الادب المحبین ادب عیاد بالند که ارقلم من سخن غیر مطابق

میکوید فرد از انکه درین رنک بنباشد رهی رکی

اودو اندکه درین

بوده چو با سنگ آمیز بیست **بیت** نقطی را چه

بیت چنین گویند وقتی خواجه جبری نقطی که چون یعقوب

اندر علیه اندیشه یعقوب علیه السلام در خاطر افتاد که یوسف علیه السلام چنین

علیه السلام و در محبت خدای تعلق تمام داشت او و یوسف را جبری نا یین

چرا کرد و در ساعت صورت یوسف در آنجا بجبری نقطی بود و نه جبری بسبب

بجبری کرد و بیت در ساعت ببسته بود و در بیش افتاد و در سر او و نه و نه این جبری را لطائف

جبری کرد و ببست **بیت** کسی منبسند نه **بیت** و بیش ورد و داغ بر دل امید بماند این قصه را

بجا کرد و عشاق و مشتاقان را املا بسبب طول مقال و باعث ملال باشد از

بر دل عاقل بنشیند **بیت** زیاده عرض احوال موجب طول بود

نیکو بدیده شد معنی را بیان کرد و **بیت** حکایت و دل بابان بجای پسندیده او رسیده

بیت ای **القصه بجز بیدل الا بتمام رسید** نه عشق که در زبان میکنیم

در بیان بکتاب مبارک و بیت سخن عشق و چون نبشته شد

سرگفتن بر زبان قصه عشق

بعد بیت

ازانروز این ماتان بیابان چیشم

قصه مختصر کرد و شیخ الهی یوسف محنت دراور کلبا بیان

زمان که قصه یعقوب و یوسف سعی آن بینائی بخش چیشم اورد تو اشتیاق

خواهند داد و آوازه حسن یوسفی بلند باد ۵۵ رقعه دیگر

یعقوب و در شهمت جهان بلند باد و از توجهات بعرض سعادت اندوزان قرآن حضور

من اینجا و سوز چرخ بر خواه وارم از توجهات تجمعی گرداند از آن بازکه

واقف السر و نیم سازد و مکشوف و مرفع ضمیر منیر عطوفت تخمیر الاحوال مراض مفارقت

از خدمت سرایم سعادت نسیم شفا و صحت این سقیم امراض کرب باکرم صفح الایام

دور افتاده اتاق بدن را در و بست بتصرف قشون و آرام را عال بعینیت

داوه و تحوی بر بستر افتاده که ملازمان حرکت پیش سکنه قرار روی بر تافت

الفراز جمالیات یافت دوست و پای از جنبش و حرکت

خدام زکام که کار فرمای عساکر سقام بود و از

یکسو رسیده دماغ را محبوس ساخته

و مبتخ بلغم افتادی

در و سر از دیگر
سو بحیه بیم کرده عضاست
چه و احمه ق پیچماق تپک بت که بیم عضب بهشت ببر
محنت و تعب ست اتش در دو دمان وجود کشیده دیم جلی لرزه
اضطراب بیست ازی در عضا انداخته که زلزله زمین را مونه ازان در چشم استطاریه
پهلوان سر کرده و دل که ماده فساد و سنگلاخ هیج و مرج را بنیاد نو و نقش الماس
بهر طرف دوانیده الله الله از بهم بیم ام و دلبر ام که چراحج روزگار را بهمه در هفته
از اراین نزار افتاده حسن الامر از انجا که فتح اسمانی نست بحکم آن من فئة قلیلة غلبت
رمیده گلیمه باون تند افواج صحت که حصن تن از درمحاصره دوست بکمک تایید الهی
واعدا و توجهات عطوفت پناهی یورش نموده غالب امدند و از ترک بیمار اوجاع
ورچند روز و از تاراج قوی و تاخت بر ضعفای اعضا بهره غنیمت بسته
کرده رو بهزیمت اوردند فتح و نصرت نصیب
او بپای دولت صحت
و شفا گردید

از کمال شادمانی مخالف اندازه است
روح و نسیم ما بر روی آن نغم لم یعهد خواهد بست
مربوط بما که خود مخصوص گشتن بنوازند و سرافراز سازند تا نسیم علاج عماری
عیش و طرب باشند توقع که تا حسین حصول سعادت ملاقات بنظارش و طلب
راست کیشان مقام اختلاط و صحبت با ساز و نوا ... ت بین بوده مستمع نغمات
الحریش خود بخوانند زهره را با نذار و الحی تا وفاه بجلاجل کواکب آراسته است بزم عشرت
و زهره فلک را که تا شعاعی آفتاب کماهی بجلال البته صحبت آرای محفل قدسیان است
کوکبی ایشان در گوشه خاطر کوچک و بزرگ آفاق جا کرده آوازه یکتایی را باوج رسانیده
نمود امیدواری آنکه بعد از آن صحبت صحبت وافر المنفعت آهنگ ترانه ثناخوانی و دعا
هدیت وافر المسرت و یکتا شنیدنی بود و بسبب شدت و روشاید این مامول چهره حصول
بی پرده میسر نبیم که چون حسن انداز و آواز اهل نشاط مجلس ابو طبیب
ان لطافت نغم نغمه نغمات و نغمه ساز محبت
ذلک حمدا کثیرا کثیرا اکمال انبساطی
الحمد لله علی

زیاده

زیاده چه

منت ز ... تمکین

مجلس شبستانیان مهر ارباب اشتیاق ، یاد وفای

فراموش گشتگان بادیهٔ فراق ، عالیحضرت رفیع منزلت سر اسعادت ،

نعیم الموهبت نوا و خوان بیاض کمال کاملی ، و دواننده امر از حق و علی ، محمدی و مظاهر حقی ،

پیرو اسعادت علی همیشه بتائیدات ملک علام ، و دوست کام و مقتضی المرام باشد ، مخلص عقیدت

اسلوب تسلای صبر ایوب یعقوب ، که در کنعان هجران آن یوسف مصر مروت ، و عزیز مملکت

محبت گرفتارست ، و در میدان حرمان ، پنجه زنی ترک غمهای جان سکان ، دل افگار

... بسته ... بنسیم پیرامن آن هواداران ، از آورد نیز گل و گلزار

وچون از ... ، قاصد صبا رفتار بهار اطوار ، نسیم ز روایح اخلاق معطر درسانیدن

گل ز برگ تر یعنی نامهٔ مشکبیز ، بشگفتگی روضهٔ جان غنچه دلان پژمرده را

خزان هجران فزود **نظم** چو غنچه تنگدل بودم

که ناگاه ، صبا یک نفخه آورد

ازان راه ،

ودلم ز ان لقمه
کشن صد جان فدا باد و ببان
کل زباد صبح بکشاد و سبحان الله عجب نامه بسرت
ایکنه نافه مشکین پری بود که نسیم هم چنین عنبرین مشام ازرد ورا عن
زارزی بود معموره مضامین بیتش از رنگی ز حرف آهو کیم ان مامون و سطور مقصود
الفاظش ارکمند و ار کی خط اندیش بیرون تا کلار از خط کلعین شدم عندلیب
کلبن تحقین شدم از آنجا که استدرا کی جم فرحت ار حرکت کیم الم کست آن سیاق
مجمانه عنایت کیفیتی بر باغ مخموران بزم الفت بیننا ول بهوشی محمل ار مستی شوق
مرتبا بدین کفتا رنوا بر کشید بیت ساقیا چند کسی آه تو دیدن کیم و اشطارت
عوض باده کشیدن کیم و بها پیدیهای دیده شطار دیده ام درین مقصد کو هست
وطپیدن دل از خود رفته ام و امید آمدن و داغ شبانه نظم باکیم
از پیدیهای چشم او از می آید که از رغبت درین
زودی عزیزی باز می آید
خدا کند که

این

این خیال
بهدف وصال مقرون آید زده خدنگ پیکان هجران
این چه کیش کوشهٔ هجر اندازند از خنم پیکان هجران
این چه استماع جز منضبط کذارند داری صاف بستان
ببال ازند و از پی استماع جز نشنیدن نتوانند الهی تا آن
مروت شعار هر کرا که یکبار در حلقهٔ محبت خوانند اصل ارکس تیر از آرد و
زمان که از کمان همان سهام تیر را قدر انداز هستی برکذار خواهد ورود
از راست کیش معرکه اتحاد و بهدف مراد رسانا ووه معروض رای

رقعه دیگر

جمع نشینان بساط نشاط میدارد و که هرچند در پیش چو خرمندان کامل هیچ کوهری
گران مایه تر از صحبت دوستان یکدل نیست و در نزد هوشمندان عاقل هیچ مرتبه بلندتر
از ملاقات یاران بمحبت نه آنکه در پس شتافی نخوانده روستای اقلیم محبت است
و آنکه از سوز دل اشکی نفشانده و دور کرد و بزم عشرت نشسته بیکی
عمر بیست که من نقرهٔ جمهور آشنایان زمانه را
در محک وصال امتحان کرده ام
هیچ یک تمام عیار

بر نیامد بعضی

که بعضی زان بدر رفت و در دو بیتی [illegible]

[illegible] از ایشان [illegible] در دست سودا بود و بند از [illegible]

[illegible] شدند [illegible] یار از تفرقه خاطر پریشان [illegible]

[illegible] یاران [illegible] ایشان شدند [illegible] نشستند خار خار سینه افکار

بنالید [illegible] تفرقه روزگار [illegible] و دل ایشان [illegible] بیکجا [illegible]

[illegible] دیده [illegible] رسیده [illegible] زدان

[illegible] بیتی [illegible] کل [illegible] رسیده [illegible]

[illegible] نیکو [illegible] یاران [illegible]

[illegible] نظم [illegible]

غزلیست [illegible]

[illegible] بستان [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] طلای [illegible] بستان

[illegible] (margin note, partly illegible)

مغشوش برآمد ٭

این عقل و دستان کرمی بینی

کسانند کبر و شیرینی ع قلم اینجا رسیدیم نیست ٭

رقم دیگر

نازم بکش وه روی بارگاه کبریا ٭ که هر دو داده

بیم و پا بجنبش مدعا و ران درگاه در آیم ٭ مرا حمیج دربائی ٭ دو حاجت

او عمایه هم که آید گوییا و هم چه خواهد گو بگو ٭ کیم و وار حاجب و دربان وران درگاه نیست ٭

ایتفاق فله سالار کاروان و عابجم ٭ بیک جرس ل و محمل و را اینجا رسیده ٭ از

چه داران سرکار بحر چین چین متاعی و ربا رنیده کاری بکشت وه روئی مدارم ٭

وار زومند مشتاق را باور اگر نه ... بیسکند از غم ٭ هر چند وفای مجبوبان

در جهان امکان نیست که گفته اند بیوفائی شیوه مجبور سیده ایم ما ٭

نیست خو بار از وفا جور بیده ایم ما ٭ با لعل بکنجی خود ایسلیز ایم ٭

وکرانی از غایت نظر بیدایم ماکرانی از صحرای بکان

می بریم ٭ یوسف بی قیمت جز ا

کنعان میبریم ه

زنامه‌ها باز ارمغان کلام ظهوری

[illegible]

وزینه

نیز بهجت قرین همانی [illegible] عصمت [illegible] عالم مثال [illegible] نهایت

ای عصمت [illegible]

ابحر [illegible] پرده [illegible] کس عالی [illegible] گلستان [illegible] کمال

تیمش [illegible] چشم [illegible] هر جا [illegible] کاشانه [illegible] گلشن

پاک نظری که [illegible] چندان [illegible] پیکر [illegible]

همایون [illegible] چشم [illegible] دل [illegible] قدس [illegible] حسن [illegible] بهشت

بر [illegible] مسیحان [illegible] صفا [illegible] حسن [illegible] طلعت [illegible]

از [illegible] مسیحان [illegible] چشم [illegible] عشق [illegible]

این مکان
مقدس از قدسی نشان ارباب
حرف ناشنیده گفتنی و از عالم ورق نادیده
خواندنیست و صحیفه مدح نقد پیش پی مضمون بدون و چراغ
معنی یافتنی اندیشه‌ای پای پریشان ورق گردانند و اگر بهشت نزهت پرستیش
نسبت وهم را ارتقی به تنزل کرده باشم و اگر بیکار خانه بهار کاشانه چمنیش
مشابهت کنم حقیقت را ایجاد تقابل کرده باشم حور بهشتی در جنب عیش تعذیب دوزخ
گرفتار است و گوش بر آواز و چشم در راه انتظار قاصد خوش خبر بشارت بیان
صبای مشک بار اگرچه بصلای حور و ور از قصور زرین کلاه از جا برخیزد عشرت روضه
رضوان و در بهشت بیغو نماید و پایه شناسی جارت نبیند اما چه توان کرد
که حسرت جهان نصیبی آن مایه پس جهود از مار و نعیم و دل
در و منزل از امیدوز و دوزخ و دوزخ تاب بسینه
هم گنجینه می نهد آفتاب تا از از
بروده بر روی نسبت

و تا پایه این ذریت
او به کشید و ره و آرام تسلیما کشاده روی
هر چند از لطف شخص در جلوه افتاد و بجرم حسنی هر چند انجم کاه
کوه کردی از مرسوم و دیده سپهر و احت یکباره چهره ساخت قشر بیف قبول
خود از شرف لذور ملازمت خورشید رخسارش تو است ساخت عظمت
عنایت الهی فوق افقی از چرخ اطلس بالا ترکشد و بر این کبریای سراپرده عظمت
مقیمانش بحر و ست بدعای هم لباس جابت رسید هر دو کاخش از صفوکده صبح
گرد ورت شده تر گل عارض سالکی نشاط از کل آفتاب شکفته تر زاغ خانه
از فحص بحر بی موج نقش نگارش طاوس نگارین تمثال و نوری نامه چین تقریر
وصف زر کاریش باغ زرین پر و بال بهشت از نظر دور و با وجود و عدم دریافت دولت
حضور از دل و ره گوچه پیش بساط صورت انداخته و با هر دو کاخ
سطح محبت غایبانه باخته هر دو کان در آتش بساط
عجیب با تزیین و فرش نظر فریب
بکین بی عیار

قوتولدی

ایردوکان بیرنی سیمین چیده کیم دور

بیل بیلکا کاه کاچ

برابرین سیلغیسی بیرسه ایرسه نیری جهالت بساط دوکان واری

بوقلمون رنکار بیلسه ایرسه چیده ایرسه وایری انجمن عجب سیمین ایرا ایشعور

قوشتین ستانلی قوو چیده بیلسه ایرسه ... بیلکینکیب

بیش بیساط بیساط ایرسه ... تار ایدیشه سفر وقفر وبت ایرا

وجوداری ایرسه جهان عجایب ایرسه ... ایشیقاده

جهان جمال ایرسه ... ایرسه بیکیدا ... ایکان ایرسه اوایرسه

بهار یبر ارمست ... ایرسه سیبایه ... وادیی ...

بایرادی ... بیسه ... ایرسه ... ورییدی ... سیبایر ... سوداری

بایرودی ... ایرسه بیلیل ورییدی ... سینیب بیسر

دلیش بیرخیال سوداری ایرین یار ایرین ... ایرسه اوده ... بیلیکب

اوچ ... ایرسه قاضی سوداری ... بیلار ... ادار ... ایرسه ... جهدول

دلیش ... قالقین ... ایرسه ... ادار ... کیسیه ... بایرس

ایرددی ... سکیلف ... ایرسه دستان ... ایرسه قالی ... ایرسه ... ادی

... ایرسه دست ... بایی ... ایرسه ... جیم ...

سباع اردی ... اوسعدان ... بایید بیاکی ... جیران

بیر ... ایرسه ... دل ... ایرسه ... رکان

واپس

واپس افکنده
دریا افشانده تا بدیگران تعلیم دهد بر سر تیغ بیزاری کشاید تیز نیک برین
تعلق و بیوی نمانده تا بدیگر نقش دست او بحب بپاری کشاید تیز و بدین تقدس اساسی ساخته
فرود آوردن و کمانش و دست او عالم تنگ تصور فراخی جلوه گرینست و بدین تقدس
وسعت آباد بتصدیق در عالم تنگ تصور فراخی جلوه گرینست و ملایک بصورت اوهم منتشر گشته
زمزمه گوی با فرسنگانش بلباس بیرنگی درآمده ساخته اند و ملایک بصورت او متمثل گشته
نغمه سرایش پرداخته غنچه طبعان در لباس نمای نهال شگفتگی این شگفته گلزار همیشه بهار
بهار سامان سامان گل گل شکفتن و پیچیم عنادر رین رنگین نگاشش سرا پا نگار و در غنچه گریبان
دار نقش درین عصمت آباد بتو قلم زمان سرا پرده شمیم و پرده نشینان سراوق آزرم
تا رسم انجذاب کشیده بقفونی معنی حیا در ستر صورت بیاستایند از انجاه حرم حسنی
در کشیده اند اگر باد صبا گستاخانه از گل غنچه برآمده انجنبش اورنگ
خوی در رخ ما و نگاه دست نیشتر شان خون افشان
آن نیامدن حرم رخ فاک مرلت
پرده پای کنیان

نقدش سیه کرد او

صعب چرخ وده اند و درد رکابهای او و تعریف

عرض و عرض و باسید بادر زن

رو به تعبیه چشم بیران کوتاه و عیب صبر العین

کولش شطول انتقال معانی پیران تقصیر چراه و بیت کرده کشته و کوه تیر شقیه

دستگاه بس نکته سرایان عدد بسته عمر بسته که کتب و سکار ابرار

به کرده و ده و لفت صفا و ارض نشسته عمر بسته کرده و کشیده

باز از ار دو بسکیری از دو و اذ وعوارض سبد راه و دو عیده

کرده و در از روی یمنی قبول جو بر بانش اشطار رخیه بس مسن بقیه

الم خون بس کرده و دیده و شقیه بر ابد این بیت تقیق ادکرحرث

بار کسکوه کسی بدر بیت الالش شقیه و بادر ازه و طرب بیت تضعیر ار واوه

در کسیه بیان بر او و دست اندیشه بر این باشه برای او دکب

بایی او و بس کشیده و ده و نقش برنجا و دو باشه ای تقیس

بشر ادوی که بعضا واب کرده و صبر وضو ساخته و باشد

بر دو اقصه بنده بر بابان دعا بین کسته

باش سکالیر یاد او

دکان

تتمهٔ زبان بازار رنگا جوهری

دکان جوهری

تاج کلاه گوهر و درة التاج سربلندی و

قرة العین عزیزی و جگرگوشهٔ ارجمند بیت مطلع بدر با بدر

قرة العین صدف و مالامال معدن جگرگوشه کانست و چون بکوه گوهر بدندان

لعل آبدار و درخشان تر از کلکی شیخی گوهر شاداب غلطان تا این یاقوت لب

دم جان پیچ صدف همان و دکان با اقسام لعل آبدار آراسته قاصر درخشان از

مشتریان پر لعل پیچار نظر بین اختصار روی های هر گوهر خسته نی نی چه بیاکم

گهر ره و بند نیش را لولو بیده ایست لالا نام و لعل لبش را یاقوت یاقوت نام علام صدف

و بیاتش زاید بپیده خیال وین چشمش از حیرت لبریز آب مروارید گردیده

به نگاه پیش مرجان ز آنجا هم چه خود مشتمار و کم

بهزار دست و پا زدن تاب

هم چی او بنزاد و

کی نظرنی و سوی
اشعار بر عامل بدخشان میلکسه
کر کوه ده زنهر د نهر قم و فر ف کانش و وفانی نماید
لعلش بکوهر افشانی پرداخته تیغ
چون یاقوت کوهر در کی ز لب لعل پسند لالان ارزان ترساخته هم چند و س
کوهر جاذبکه بها ندارد و از بهای کوهر اشک بید رابرطاق بلند نهاده لیک در
فتح برو یافت از آفتاب صنعت رنگ آمیزی دل آسمان افتاده در برابر سلک کوهرش
رنکینی پیشطاق بلون و کان نکارینش از طاق زر و آفتاب ز روز بازار
عقد پروین در شمار عیبش پیش یاقوت زر روش یاقوت ز رو آفتاب از انفعال یاقوت
فلک از نعم بساط کوهرش هم سحر بساط کوهر پیچیده و آفتاب افتاده کوه سیلان
از روش شکسته رنگ کردیده تا نظر عجوبه نکرین و کانش افتاده کوه سیلان
با وجود سنکدلی از چشمهای سیال سیال اشک یاقوت رنگ
کشاده تا و کانش بجواهر نکار رنگ قلمون
نقش رنکینی بسته تا کوه بدخشان
ار کوه کوه با عم

نکاشته

شکسته کاه ضن
تجمل حسن و حسن تجمل چین در کان
رعنائی باز کرده پس از نمودن گوهر آبدار بخشنده
دندان نمای صفا گوهری کو هر و دندان شکار ساخته تا
چه پر از پیشوه سر و آغاز کرده صفت سر راز زر سرمایه دار است که در دکان زر
وار بیش درست معنی آفتاب در کدام شمار است در میان زر سیمین و با عدیم بزم
او که هر یک از نسیم سرمایه دار تو بکر نیست با گوهر منظم پایش را دن و باز کردن
نقد دل چو پیش گرفته چنانک ز کرفت تا در حلقه شنفته گوش نیش در آمده
ماه دو هفته مانند خورشید در هوای دیدارش برآمده عکس آب تاب که بشب
چو عیش در خانه چشم چراغ افروز نو در طلب فروغ تاکی و نور پاشی او
آفتاب عالمتاب بعینه چو فروغ از چراغ روز از کوهر صفا
پرورش در یا موج طراوت در جوش شد
صفا کوهر پیش را که در
صد

پرده نهان
پیمانه عریانی پرده پوشش
از عجزت شعشعه فروغش صبح نورانی جبین از
پنجه آفتاب در گریبان دریدن و از شرم تا نازکیش
خورشید روشن ضمیر باده گرم رخ نقاب بحجاب کشیدن نگاه مهر نگاه تماشائی
گوهر ابر اغلطان و در شاداب خشانش در چار موجه طوفان صف لطمه خور
وسنج امانی و کل وقت دعای عیسی آب رنگ یاقوت نور با خورشید
تماشش و مهر کان رخ زردی سرخ نقای سیلی پیشمانی گوهر سیم ابش اپنجره
نور وصفا نقاب تجلی گشای کاه چشم گشادن برای مردم دیده بعینه چون
مردم آبی در آب گوهر آشنا خانه چشم از پرتو آب و تابش گنج خانه نور ازل عزت
فرما و رشک افزای تجلی کده طور دیده نمکین پیشانی ماه و رز او
هنگام آفتابش روشنی از یاقوت اسکندر ماه
برهمن وار نم کان پنجه و خورشید
افکن تا رخسار

تو به پاشش
لعل شیرین چراغش دیده از فرط
چراغی چراغ از چشم آفتاب پیده و تاب ریز
کمند تش آب نو خطان برده و از شرم رنگ یاقوتش یاقوت
لبان در عرق انفعال غوطه خورده اگر جوهری خود کوهر توصیف ریزش را بکوهر
چشم دریا دل بیدلان تشبیه کند نقشی بر آب نگاشته باشد و بحر را سیم اب
انگاشته و حقیقی را مجاز پنداشته باشد تا آب تنک کوهر غلطان و یاقوت
رخشانش بنظر در آورده جوهری بساط کوهر فروشی سخن بر چیده و دکان
کوهر لفظ آبدار و یاقوت معنی نگین از خجالت تخته بند کرده جوهری کوهر سخن
تا به تشبیه چرخ مینایی با فیروزه چابک پرداخته از کمال نشاط کج آواز و فوز
انبساط حباب آسا قالب تهی ساخته چشم از عکس فیروزه حباب بین
حباب بحر خضر و نظاره موج رشته عقد نم و
بهره ترنم و هوش از دو شاه
طالعان

بصد جان

خریدار و فیروزه بیش از بیش لعل قد زده شبنم و

چکان بهر ادا ز روی او آتش چشمه کار شیشه بر گل کوهر مرده و در پیدی

یاقوتش چون بهار رنگینه و حیرت آتش شراره است اما مرده و قلم یاقوت

امجه و در این ابر و تابش ارق شراره و رقص پیکار اندیشه

که بر ابر بارش لعل آتشین است لیک افسرده و پیکان یا پی

میدان و آن پیش چشمه و خورشید قطره است لعل پیکانش شعبه

لنگ در طریق صعب جمل بیکانش لعل و صفات لعل بیکانش شکست

گرد پیکان در ره و پای پیکار در ده و یاقوت پیکانی و یاقوت پیکان این راه

اشواره قاصدان پیش اندازد و الوالا صبار ایر کام او بیام و در بیشه کمان طعنه

زن باید این پیکان و در بیان لطف بیکان زبان

و پیشی اقدام احمد و بیان کشیده انفعال از بیان

در بر آستانه قیام ناحیال آخر بیم عقل این گرو هم

درینه بنگاله از فیضان فیض

عدل

عدل سلک

باسلک گوهرین ابرار استغنی عزیز

زمردش زبرجد خطان از صدف بیده الماس در یکدیگر خونریزی جشم تیره

وارد نعیم یاقوتش یاقوت لعل از ابر جشان لعل اشکار جون زمین از رنج جشم تیره

وارد نعیم یاقوت یکبریش معدن یکبرجون یکبرجواری کان ودر سلسله سوداوی

کان فتاده در نعیم یاقوت یکباریک اوراید کوهرش از لطافت صفا صورت تافته ودهاندوم

کوهرش محیط یاییجیمعوج کرمهاری کاورا بیده شاه ووالا بیمین یکنیش زنجیر اند

دهانش را از شمیم کشیدن ثمرات کوهر شاه ودایش یکیا شمیم چون لعل قیمتی صد

نشسته جرم خنده وزندان نامی جا یابیش شست اوراندان بر بروین یکیا سیم مرجان

فلک شعشعه وفروغ نشانده جشمه قطب یکیا وشمال وجنوب بسان بجسان جان

شبابه ره بولعجب جرکت وجیران یا مدد اران جلیقل کان که علائی یا بند کوهری از

روده یک سرکر دیده بلد اعجمی فطری یکان بنست نکاوه

دار نهمان دردین

تمه زنان بازار کارزار

دکان بزاز

سراپا ز اطلس چرخ رنگین

ادای ار چه ایست ٭ بجنس خوش قماش چین پیش مرا ایشم

با جنس خوش قماش کار روان لاله دلربا ابست ٭ سر قافله رنگین و ایمان

دارای ملک حسن باش شیلم ٭ مثل جنس چیت و رو یکسان خوبی او در دکان زیبایی ارم

سیاهم تا در کشور روز بازار ٭ ز ناکس ز انفعال بی رواجی رنگ خورشید بشکسته هم

شام چون خجلت دکان بار داده ٭ بر بسته ٭ اگر پشت گرمی بازار دارد امواج باغچه پاک

از انسیت کی پشت و روی کار جنس خوش قماش ٭ پیش چپش چین حریر و شعله و کتان بر تو

مهتاب جاست عجب نیست ٭ اگر خیال دورویش در سر هست که متاع الغریب و راو

ورونی بهر نهت نی نی پنهان بیام طرز دلدار ٭ نی و لذی خامه وست ٭ نی بی صحبت ایم

با بیدلان جامه کلد و نزاع ٭ بر دو رو ٭ بها نظری که وصف او ایش

شنیده ٭ بر ده کوشش از فرط رنگینی هم رنگ بیگانه من

بای کرد دیده ٭ ز برابر بازی خوش پرینان چمن

خار و خس

عارض حسن و بیت ورشت
پنهان اندمش غارت پیشت روی
بر خورد چو سیه کلید طعنه زن زنگ جان متاع خورشید ساده
دشت و دکان حسن رخ ساده اش کرد رونق بازار خوبی زیبائی جنس
روبکشته شیرین ناف لعل خطان متاعیت کرد و کساد بر و بنشسته آوازه
خوش قماش چرخ اطلس سیده پری از غیب بری چون حور از قصور رو در دکانش فرش
کردیده فلک حوالی دکانش از کمال ادب در کلبهٔ بینی از بیرون دروازه بهمه
اسباب بساط نیاز گسترده و مهر از نهایت ساده دلی در عالم خیال محال خیال و مثال
چه لش نم کرم سودای تمنای بخوردن اگر اطلس سرخ لاله و اعذار بنودی در نظر چمن
سرائی خرد و درخور پا انداز و دکان آن گل رخش بنودی وصف خش بصحیفه نقاش
منوون از ساده دلی همتا بیمودن کلشنی چون قلم نرگس بود
بتوصیف پنهان اندمش بر چرخ علم کی نگاشته
جنس حسن یوسفی در بازار اوست
و دیم خورشید

حیران ازکرمی
بازار او چون سرمایه داران تیر نگه او
نقد خرد و دست کیسه بیشی می آشنا تند حسن
از مسکبادی الفعود و چار لیست کل می‌خوانند بازار یاران بند
ایش و سر بست وسوداران عیار عشق از آنجا متاع کسب
خیال سودای قوش او ایش و بیر سکاله بحر نبلغ کران از جنس او که زحش او ادا
بر کاله زخورشید او اسم پیش ازادی
وقا جنس جان ارزان و صالش بر کاله بالا دست خورشید او ولش ادا
ارزان متاع جنس بالا دست ارزان و صالش
و قاجنس جان ارزان لیسیار ارزان متاع بها ارزان جان ارزان برتو اهل
از بسیاری متقدمان اقتاده اعتباری نه دیتاع بها چو برایان
دو کلاشن دو کان جنس و دکا روان در کاروان
نیست مانند متاع از جشم از قیمت و روی کاجنس و دکا روان
با اینکه کس بیا قدر عالی که بر ما ارزنیست و روی قافله در قافله و دکا روان
بنازش متاع خرد و وزینی قافله و روی و روی فلک و از آل هو و نسیم
بی بها برادر حسن بعشقش از لیلی و فلک متاع تیمی
کیسا بنست و دو دکان بسیار سود اداران سودای متاع تیمی
و رها از جنس بسیار و دست دو دکان مشتری چو برادر ی
کلاوه و دست و صالش نه براد مشتری چوبر حج ارزدی
پالبست

تا بست پر بر صفی
از روکش پر بر تکین تو بر توی
گل دو ور برابر لولیبح عیش غنچه از نظر افتاده بلبل
چون گل و چمن پر بر صفی خورد ابا هم چشمی پر مزش بر آورده نرگس
شوخ چشم خیره نگاه بالا له چو خونین جگر و داغ رشک اطلس چشمک زنی سر کرده اگر
ماه واری زر و همتاب همسری وار آتش خواهد بر آورد و خورشید چه هم کرده تو اخراجه
کرد و پیش یافته نو ته وار نکس یافته صبح صفائی هزار و نو و عنب اطلس سر خوش اطلس
رخ شفق را بهائی نو و کاتش اطلس ار انجم واعذار فلک چون متاع کس محو
از نظر افتاده وار چشم افکنده نظر چشم و چشم نظر آفتاب که واری فلک عالم ست
عالم رود روز واری ازرو بر تو شعاعی بیش و کاتش نیک کرده وار بیش قدر بیش
چون متاع کس محو ناپسیح و منفعت نیست تا نه نسخ قضا و کار
کاه زیبائی جنسی از جنس بخش خوش تماش
تر نیافته و خریدار مهر و بازار
رعنائی و کاکلی

از دوکان

هر یشین کیم سر بازار ترنج یا قیته وکل

بنده اوسیت بانکه ترنج متاع

از عوران شنیم لباسی بیتی افکنده کوم و معدن بالکیم یزین

تمین جامه وراق افعال بیتی بالامال بیتی کشاده صبر

فراوان لباسی چوپنی افزاید فلک ایران از ابیس بیتی بیداران

از عمل صد لباسی بیتی بیداید نظر متاع داده جهت ایران

کیسه نقد دل با کاروان جالیت ای وبی بیعانه جنبش الکران

استین کمر بستان دکانیش ترادوار وجستم درراه اشتها نمدرمین

خراسکاری ایمن بالا ودستار اوراو دستیم بیر بخوش ازدوکانش

کل سر بدرهنی چوروالارق ودکانش دبیری ازعبار بارلکیه غنچه سیمه و بیدین

از دوری ببل حالت تشیدی جیشم ارتها ب بروشن

قطعه دربارارستی و طلس صح بر بابس جلس

دکانش باید از ازدو دکانش

کاروان

وقافله

ز قافله و قافله ز بهر تیمم سر یابی
از بهر حسن قافلده و نسیم گشاده و بار یابی
آن نسب نسیمی بعوبت بعجبی کار گشاده ملامت بیکدم از گلش
جو نسیده و در عالم خیال جانش ببلاش ملالیست حرمت
در عیش بار آن لب باقی عمر نظر و دیدار
پیروان نسیده کشیده و چشم جشن

بهر زمان بازار دکان گلفروش

تا کار گلفروش و کان از چه تیغ غمزه بهار
گلفروش تو گلی جیده بهار ار چه دیده و گل چهره گلشن
کرده اوست دانی گل
از آن گلی نشسته بهار کرده و دیده و گل بیرون کرده اوست ایشان و گل
جو از آن گلی که نیکوست چون صد بهار بیرون ز باغ چمن ایشان بیکل
زمانی بوی بجنیک چمن و سکلیش بطرف باغ ار جمن تا باغ
دیده و گل خوش بنگلشیش بستان بار ازین نیش خار و چمن ز گل باغ ایش
گشت از غمزه بشکفته جمن ستاره تاری قوس بیش بجنی گل زین لین
هر گشته جو طبع بشکفته جمن بنا بر طراوت گلشن بیکلشن
بدین طعنه زن شاه بنا بر نظر او و گل چون زمان رنگ
پیری که گلران زد و گلشن

ببیش پیش می

آفتاب بسر چهره‌ش زر پیدا

صد فلک خورشید در بغل و مل کلالهٔ افشانی

از بین طراوت قرنفل و داغ بهار از جنبش [illegible]

کل عارض بهار از سنبل سمن چهره و دیده که از عرق سنبل

کل از رشک سنبلی [illegible] و دیده و مکمله الصباح

شغری محل کل از باغ عطر و رعنایی و دیده و دامن

نیمه تا رسیده و از باغ تماشای نقش بسلسله چون گلزار و نگاه

کر و دیده کل کسر بر بار شکفته تا شکفتگی بها بساتان کل غلام زروی

و رشته شود و بیای ترکش بر اطراف شکفت کل یوسف کل کنعان

زلیخای گل رسیده شود و چهره پیش از تماشای گل ابدالان رسیده و از گل کنعان

خیال از خیال گلزار جاوید بهار گلستان مصر دکان از رسیده بهشت

اوست و از کنعان گلستان بازار از جنبش روز بازار بهشت

همچنین از او تماشا از جنبش عشقش

هیچ گلی چون بهشت

و بیابان زیبای ناز

در پیش کلکان
زمین آسمانش نیاز نهفته ماه
طلعتان بصد رنگ اندر گل کردن وحق بهار نجم
گلزار تر با نمایش خورشید رخسار ازانکه گردون چه پایه بخت بلندی و چه پایه
ارجمندی بهشت آورده که چمن گلکش دست در گردن گلرخان حمایل کرده و کلکش
چمان پیشه رفته و بابت بابست که گلیخ در صفا پرورش از آفتابست این یاسمن نازکی
اندامش فرق تا قدم کبود بهشت فرانیم چمانش ثابت رکشیده کدام حسرت آلوده ست
چهره گل عنای چابر وشش از انفعال سرخ در روی گردیده آگاه نسیم که کدام شوخ
ترمان نصیب روشنی تند دیده گل سمنش اگر سرو هم چشمی آیینه فرو دی ارو از بیم
رویان آیینه رونما طلب چشم روبه نما وارد و پیوسته در سبه بازار گلزار جاوید
بهار و دکانش خزان سر و جهری برچیده و دکان بسنکام گلبازی
گلرخان گرم خون بهاسم از در وی گل افشانی
رونق پیش رو کیش ره کهکشان چه
کاشتهاار

اقسام گل نشکفته گل به بازار آورده شکفتن

پرداخته اند تا دکان شوخ و غنچه را به بستنهای گلفروشی بگشایند

آماده شده که کلید های گشایش نابرید از دریچه دکان گلفروشی برکشند

کار فرو ماندند تا قفل گشایش ان بستان اصید اندازد و کلید قفل از دکان گلفروشی چون

کشاده چون چراغان و در این بستان نسیم عنبر شمیم غنچه تبسم نمیکند

پیش بهار بوقلمون بر زیب گلبرگ بسیار بیایستد

بر نای عسکر نگاران بهار بوقلمون بر سر تو نشسته بهاروده و کلاه نازنین از نظر آماده و اعیان

چهره که قدم بهار تو بر سر زعفرانی دارا است که کشوده و کوی

منت کلش چهره نیاز پیش مهر چمن گل ها از دست ببسته از خیال گلهای

دارند و جمیع گلهای گلعطر آمیز مشکین آلوده تا از بستن نظر اهمیه

چشم و چشمه او عبارات گلیستی از سر بیبی عبیر و بالابال نحیف گلستان

نهفته و وقت بیان کش سبز روشن بوستان گه حیا بستان

برند

بترتیب بار
پروین نگار پرورد اختر خورشید
از خط شعاعی سوزن زرین برای پیکش همیا ساخته
چمن عارضش را هم از گلستان گل و رنگی راست و در فصل بهار آب و
رنگ خواهش از بی رنگی چمن در دل گل هزاران خار خار مژگان تماشا گرو فتنظر
از گلهای الوانش چندان سرمایه آب و رنگ بدوش رشته که برنگ موقلم نقاش حسن
صورت چمن صورت حسن و نگارخانه بهار کاشانه چمن بصورت حسن چهره پرده چشم روزن
نگاشته چون طراوت و شگفتگی گلهای شاداب بخاطر آورده سبحه صد دانه در کف راه
خشک نگاه او را و گل کرده هم کاشش از گل صبح تازه تر و از گل خورشید بلند آوازه
نگشاده پیش گل صبح از گلشن پیشانی گشاده اش مستغنی و شگفته رونق گل قند
از گل پیش مستغنی در درون و بیرون دو کانش خرمن خرمن
خود از گل روی هم افتاده و گل چینی که پای
او براه و دو کاوش سر کرده
قدم بر دوش

نهاده بهار سبحی که بدیده بر نوشین گل
تصور سنبل طبعی سمین کلها شیوه تیغ
چشمش پیچ و تاب ... سمین گل ... یاره بی
... سرو دکانش ... ... بنیتی
عقیق ... ...

تشمیر زنان بازار دکان حلوایی

تا حلوای شیرین ... لبان ... حرف عین
... زبانی ... سیمین ... شیرین ... قیشیش
اوراکه ... نظاره ... سکر ... شکر ... صفتیش
دوکان گشاده نگاه ... وصف لعل سکر ... بینی
احمد ... نام خدا حلوایی که ... نثار ... شیرین کاری
عجب شیرینی که دیده ... خط شیرین ... عدو ... بینی
ایا شیرین کار ... برادر ... نخی ... شیرین ... عروس ...
خوش ... شیرین ... بیان ... جان شیرین ... ...
... حلاوت ... صیبان ... شیرین ... یا ...
... شیرین ...

ورود

درود و دهان
یکسر شکر بیک شکر بیک شکار و طوطی
شکر کار بشکر شکر افشان گشتہ کہ ای شکر
تنگ کام تلخ ار شکر آمده با شکر شکر ... تنگ گنجشکان
چون آگین چشن شکر خنده گشاده ٠ و در صحن گلستان مصر مصر شکر بار بر دوی هم قند قند ٠
لعل نوش بوش پیش جان پرور نشان یار بار گفتار کرده ٠ از لطف گفت و گوی شیرین ادا
جان بر قالب شیرین مقال و مبیده ٠ بحسب مقاله عذوبت شیرین ادایش تلخکامان همه کاسه
سرتاسر از لذت شربت نوشگوار ذوق بزم حضور لبریز حلاوت شکر خنده ... لب بخش او
زهر گستر نکته سنجی فصیح بحیوان و بجاصیت لطف گفتار شکر بار شیرین تلخی و در دیم شیرین زبان
چون لعل نو خندش بتبسم زبی پرداخته قبا و خوانهای لبریز شهد و شکر ور کوچه
رخم سینه ریشان انداخته ٠ ز لبها زهر پیکان گزیده ٠ و از شربت قند لبش بکام رسیده ٠
تلخکامان بذکر شکر گفتش تیغ غیرت الیسمان ٠ و بدم عیسی منفعلشان
بکام شیرین و ایش شکرستان ٠ چون پسته خندان بنکش
گاه بسخن مصر مصر شکر افشانده ٠
بنشکر را اعدم

فراخ عیشی

صد انگشت حیرت در دهان

نامده در خیال لعل شیرین کاریش ز تن پرورده زنبوری

و چون زنبور خاره شهد سرشار ز دو را اندیشه دهان تنگ شکر بار تن

[illegible] سکندل تنگ چشم ارای و خیره فراخ عیشی [illegible] شکر بار جرمی

لطف گفتار در دل [illegible] قند [illegible] شیرین [illegible]

بابت در ابرو [illegible] نیش [illegible] حلاوت [illegible] شیرین

توصیف شیرین کاریش [illegible]

شد بابی که این [illegible]

دفع [illegible] ز آن [illegible]

بیکر

شکر باریش
ورامده و دهان از چاشنی حلاوت
ولذت ذوق برآمده بیاد شیرین کامش تمنی
جان کندن شیرین بها شکر باریش گلوی اندیشه شهد آگین تا زان
شیرین کار دکان شیرینی برآورده بر روی چیدوان سرکه حبین نخجته و از خوش [illegible]
چاشنی حلوای کام جان بیعوبت آباش تجری سبت کرده دران اسلم بیده کرسیم چشم ازان تابیدن سوهان ایم تقی کیفیت چون
قطر تحلوای شیرین برادر سهد شکش کشاده از پای بند کرفتاری راه بدر آمد نیش چون مگس
چسبیده دست بهم مزاده چرب نرمی حلوای بمذاق شیرین کاران ستایشش با سوهان
سکوه تیغ گویا زادم هسم و در برابر رونق تنگ شکهاش رونق حلوای بی و دودو لعل باده
روپان برهم شکرپاره اش شیرین کار از چاشنی اباهای کام و دهن حلاوت برای فرایم
سکر با همتان شکرشکن حلوای سوهانش از بس هوس انگیز است پرویزن
کند جمع باده خواران تیز است حلوای زعفرانیش
لب نشاط بشکر خنده کشاده و بزبان
زندان کده تحفه‌ای

دنیانک عشقی

بو فراغ عشقی بادوان بیان میعاد چره ده وجود ژرف اراتدواده و پیمن

شیرین نخیازارکاه بیان کاشدیش ازاران ردولبدیست شکر ولبدبد زنان

شیرین یغمرانی دماغ کلقصد نشن ارادن اوصف حلق واشیرین کلام بلیغ ودلبند جیحان

ازاندیشه وصفش زعفرانی بمحکی عیش اوصف حلق وشیرین کلام ایشی تیره ده درچمن

شکرلبان لو بخندد استشانح حرفان راه مدیح خوان حلواییش شهید قلاتی

درحلقه جیش کامیاب وذوق اسنغنای قلم چون شیرین بخار اوز عاد دیت عشرزدران عشیت

سیدان شیرین سکوعلی ارکیلیر صفت الیستق برده اکر چه شیرین اشیره جانش جای دم

نحن نیست ولیکن دردیا ایچ شیرین حلوای شیرین اشیره دادن وقت

حان شیرین همسان بکیاره شکرلبان یکیارده ودل اردوست دادوده ذوق قیمت

دوباره شکر باده ایشبین شیرین باده بیان اوین باشه ارتش ابو بتل الذت

طلبانه اجوان انیور خانه از اربابی اشیره قلمی بیری که ازوه عدوبت

شیرین لیشان لب لبی حسیده وار حسرت یایشنی قلاقی

حلوا لیشان لب ابتدا ازان باسف

سنه بیدم کعب

تیر کمن با بید و ا ... آتش عروان

اسمر سکه بری النقش بیوبه بوحیجان سکه ... ابر

لبان تنقیه سعید لا مسلمان ببین سکه سبزی به مهرش نیامد عشق

قطع بیو بیدی بخری که دست ... از تو سیمان امسر ... دین

کلاه در اینجا ... ازاله ... دیده

تتمهٔ زبانهٔ بازار دکان عطار

تا عطار مشکین لفظ و

دکان عطاری گشاده مثلث مهر و ماه اینجا خیمه

فلک و الا نظار افتاده با نفحات شمامه بر سر بیک مشکین طره عنبرین

زمین فلک ... با تشلیات افلاک ناسند کلاله مشکین طره زلف از دماغ

از نسیم ... بر هم با چشم ... کلاله نافه ابو دل ... عبیر

... دیده فال ... جشن بیک ... دو از عشق

و ... معطر گشته ... کرده قطره ... عنبر ... باد

از نسیم مشکین نفحی که ... عنبر بر ... ببین

ختن ... دیده مشکین بلبل ... زلف عبیر نقش ... نکهت

حقه مشکبار ... بلبله دکان عطار ... در ... هر ... باد

صبح ... دکان عطار گشاده

عطر ... باد و داده و ... [illegible]

دهر از قافله

مشتاق نیهان ور طلعه تشریح های جای

مشتاق سیاه کاسهٔ کم بها نباید ازان بیکده لعل

مشتاقان لیست تحفه و کاسش غنچ

مشتاق ... جیبش چمن طره اسقمه صد مشتاق قافله

مشتاق سیاه ... بر دامن نیهان در مشتاقان ... لیست

مشتاق سرکش ... چشمن و کاسه ... و بیاله دود ... کاسه ابیات

ان منصوعه ... چشمن و قمار لیست ... نشین آمده ... مکابلیله

در سکان افزای کاه عود ... مشتاق دل ... نیاز جابه نشین الصبح جون ...

و بهای در ... انشکین وبی ... مشتاق ... لفش کم مشتاق ختن ... کاروان

دار کری بابا دار لفش نشکین ... سلسله ... ابر ازان ...

در کری ... مشتاق ... ود ... بر طلعه ... انکه ... بایدم ...

و نازه طلعه لفش ارجای مشتاق ... و بیابد ... سوی طره ... جین ... عبیر چون

با در ... سلسله ... و نابید ... در طلعه لفش ... مشتاق ... بیهم

با دریابید ... بر ابر سلسله در ... ان ... نعس مشتاق ...

مشتاق ... جسن و تاتار ار دل جان ... قد ... مشتاق ... فلکه

هوین ... آلوده ... ز چمن ... کنعان چمن ... ازان ... حسیان

جمعی ... بیاید ... وزان ... بایادی که ازبر ... و مشت ختن

... جین ... حفه ... عبیر ... نسیم

... شکبار ... نفعه ... نغمه کار ازان

مکیٹ

بکشاید ازان

زلف عنبربار مشک آگین ختن

برای ذخیره طیب دماغ و تعطر مشام نفحهٔ چین و

حلقهٔ زلفش چین را خیال سودا است تا چه حاصل که هم چین او را حاصل

چین بسیار کم از نافه بهاست بنام ایزد عطاری که تا دکان عطر یافروخته فلک

پیچ پیچ نکهت چو نیکو دیده چون بوی ازان شنیده از ناف پیچ عبرت بر جوی چیده

مشکبات چین ... گسترش چون نفحات سحر صد خم خم غالیه بر تو مشکبات

از نفحات مشک پرور و عطر عنبر بیزش کام یای بویه گشاید شب شب بکشا ز اسه

فلک طبلهٔ عطر بر آگر و طریق تعریف عنبرش قرص عنبرش مروکی ... چشم و قرص عنبر

از دو سوار این راه صعب گذار بسر در آید همچنان قرص عنبرش ... فیضش تحفه

و در هوای اندیشه عطرش مغز در دماغ چون نسیم با سرشته گلاب معطر از گلاب ...

خجسته نشاط بیدار و یک قطره عرق گلش را هزار بهار عرق ... مشام

تا چو من گل خجیده ارتا بهار عنبرش گل گل شکفته

بهار دو رهوایش از سنبل و باغ

نشسته

بهار عنبرین

عطر باریتر از بهار خلق پاکیزه چو بادیان

رنگین طبله اش شکفته تر از کلچهره شکفته دوبار

وهم غنچه رنگین و بستم و کشوده کوی مرتبت و موفقیت از کوی کلی بجوده

نمامه اش تا دست در طالع دیده از ان نیک روزی و دولت مصاحف و معامله نه کل

شکست او نظر تثلیت کردیده شکست او عطریات با ام بر شته و برای تیم نکاه

پیرامن مسکین رنفش روی کردیده نوشته تا صدفش و دست بمجلس نمای

کسوت شکست دماغ کل عارضان نازک مشام شکست سحر سمر بر کروه از رخش بر بوی

دوره صدف چیح از نرم هوس غالیه سالی نفحت مشک کشاید از لف عنبر بار اوم

خیزاری نافه از ان طره اه از بار صد کاروان مشک عرق بهارش عرق از چهره بهار پرورد خلیدن

بقبول اعمی تو دنیا و روه شاه کروانی نماید از انفعال شسته خجالت چهره کرویدن ازیمعنی

و با کل رنگین طبله اش کلچهره بچون بها بجا من کردیده و دور فروخت

اول بهار مشک مشک و کرهش ززباج بزاران

مضا بقتها و زیره

عنبر قلم زد
فریاد وست وز کنار دریا رخت
بدوکان گشت شیدا و چون دریا شکستی کار عنبر بدست کلاش
بیش کسی شیده از عدد نی کار بیستی بگذاشتن تنگ کار و کرده بیاد عطر بیستی
مشام تازه شیامان نعل آمد دو باغ عطر و دهان مخلص سر از ارنج عطر سان
ز باقی اوقطع و زلیخ تا کنده زلف بیسا عنبر
عطاری کشیده زبان عود در پیمانه کار دوان بیکان
فاقه عطر بیاد داده

بدوکان بیو و روش
ز بیار کردن از آن ابست شمعهای شیرین بان
ز بیار کرد و با بیرون بیو بیشی مچن بیوه کان
ز درمان بیو در ابیات بیست بیو نوق و دستی و قصه تنگ
مهر در باغ چون باغ بیسته بیارید و ریز نیست بیو نوق
شیرین آن ازمیوه چون بیایید بیو در بیشی با چه بیارکند دارن
فایش نهال سبب جوب سبید و بر اندیشه بر بیش بیو بر نیکو کردن
گلشن شاخ در لاله سنت باغ اسب بیش اوی
حال زین جمن بیامان باغ ابیمار لی
نیارای بید

زنخدانش

بگلشن آید ز چو دوران مهوش خوبان

بگلشن بسی ز جو دار سرو دیده که در گلشن [illegible]

اگر [illegible] بگلشن است [illegible]

دیگلشن سرو بجام [illegible] ببین جنس [illegible]

عالمش [illegible] وقت یار [illegible] بیندی [illegible]

او بنی بالدید [illegible] لعل [illegible]

که او بری شد [illegible] که طبع [illegible]

و عالمی [illegible] ز جان [illegible] عکس [illegible]

آمده بر [illegible] محبت [illegible]

چون قال [illegible] دلبران [illegible]

سرو [illegible] صباحی [illegible] صادق [illegible]

او از بن بار بروست
طراوت از رود و دریا و دریا آب و جوست
مذاق شکر بیکنان زیر بار منت شیرین فراوست و لب
شیرین دهان خسته رطب حلاوت بار نوش پرور او در برابر شکفته و غنچه بیش
شکسته رنگ تر از زعفران و از نسرین نمکین و فستق تا پسته پسته نمک ماه فرق از زمین تا آسمان
از آنجا که از شیوه نمک میریزد هم شب از پرتو عکس یکی نبی بخش بیت قر نمک ملیح نیست
او که بگوید نمخ ورد و بهره طراز نیست کو یا کال کلش تحسین درای و عشقبازیست تا زنمو و حسن ست
همه بار سکامه فلک هم با او چمن و بیم ساز بیش بر نخ ماه طلعتان نخ زن و نماز بخش
پر در هم خورشید افکن چون بخش بعر من تجمل حسن پرور خته یوسف و معوض جو بیش و ست
ازین نخ بار زنشانه حسته آینده ابش از ابریشم جان شیرین در دست و پشت کرمی کمتش حلاوت
توی پشت بنمی ریش ابش ریشه محبت در دلها دو داینده و مذاق
چاشنی خوبان زانجا شنی از شیوه زسانیده شیره بیش
همیشه جان شیرین و دوامش
چون حبابت

حلاوت آگین ‌— بیله اندیشه‌سی کیم بردی ایشین

تماشاسین اول باغ فکرتی اندیشه‌سی شیرین ایشیت بابت شهد و حسینی نیک شیرین

طلب ده اندیشه‌نی بهال اندیشه بابت حلاوتی ایشیتمک بابین یولی ایشیت

گلبیده اندیشه بهال ایچره ادا قیلدی ایلکی با سوز ایشیتیب حلاوتلوک شیرین کونکول

درکابلیکه عدوبت بدرلق و بیان کلامی بیدیلان باقیدا درج قیلمیش اول وقت عمرها مادم

اول باشنی پیدا شیرین اوراق کلامی ساری قالدی نیکو ساری انیسیدیک ایشین ایشیتیب

وه باب شیرین به ... پیشینی ایشیتیب ایشیتیب باری اول چراغ ایشیدیلیک

ایشکی ایشیتین ایچره بیت ایشیت بیرله عیشی ایشیتیب بار ایکی ... ایدین ایچره ... ایشیت

باهم ... ده اوزادین باید اوزی بیدیبولوب ایشیت اوزن ... ایشیت

... بیت ده صد و بدین بیت نیک ... خنده ایچره بیدی ... ایدی ... کیم

هر یدار ... ایشیت ... و ... نه ... ایشیت ... نیک ... ده ... اول ...

حسین ... دین ... ایشیت حلاوت ... اوق ایشیتیب ... ایشیت ایشیت ... کیم ... ده ... ایدی

اوباشی

او باقی ارزد

فرهاد و پس یکم هست که دور از دو پیش

دهان شکر لبان از حسرت لبالب لبم ریست اگر فرهاد

نظر از غیر شیرین پوشیده بود کارش کندنی چشم از شیرین پوشیده شهد

ز شیرین کاریش کشتی بی هلال کلیدش غره عیش سخ است و جدا از آینه شیرین کار

کام جان تلخ نیم از خورشید ماهچش روز عیش تیره تر از شام غریبان و ظلمت اندوز تر از

صبح حسرت نصیبان در فروختن ترنج منقا بگو کوی طلای دست افشار ریز و بر عیش کشیده

که سوده سرخ شایگان و تحصیل گنج باد آورد و تلافی صد یک آن نکرده بل برابر هم ازیک

زبانش نکرده شیرین گویان فرها و مشرب درد و عذوبت آینه شیرین کارش هم

شیرین ازین دل فراموش وار فواره زبان مد کبارش آب نبات در جوش و رسم حلاوت

داستانی که هوای کمیش که چندین ماهی بدش افتاده بچیده از کمال

ذوق ورد انتظار چون دام ماهی سراپا چشم گردیده

ابدارش که بخشش جنبان لعل

ابدارش در دل

نغمه وده اوقات های
گوهر را از رشک و بیان خنده حرف
تا بکی یا بکی سیلان و گران یابکی چو دو پوست کنده
گفته تا نصیب بی نصیب او گل رعنا را بنظر در آمده از فرط خجالت
دو نوع انفعال از رنگی برنگی بر آمده بر دو کمان تنباکو فروش شرم کشی از غم پایه نهاد و
و بورد ابهم یا و و و زبان نیاز باید کشاد و تا لعل نمکین او که حقه البیت از مرجان وار
چنان بهم عنبر بران مرجانی بگوش پیر و خوبی آتشین او که حرمن حرمن صبر بی برکان
سوخته و دود وار زنی بر آورده و نظر بران نه دو حقه بر سر التفات آمده بد بسیاری
یعنی حقه تنباکو هم از و بهم دم و ندیم محرم فرماید اگر بابی نوایان بر سر ابو بودن ست
بر راه مهربانی سدست و کلاه ناز بر سر رسانی و فرق زیبایی تنج نیکنامی نشست جا بهار
لبش چون نی با ناله و دمساز و ماند تنباکوی بقند آمیخته سر کرم
سوز و گداز تا نی با لعل شکر بارش و دمسازی گزیده
ارغامیت شیرین کاری پیش رشک
ازدای تنباکو گرد دیده

قهقهه کبک کلاه
تا لبش مسیح بجاده اش روشن آتش لیلی
رعنا و دو دو پیشان از دو کار سودا لبش افتاده مجنون از آن
از وليده معنی از عمر و از آن عیش گذران از دل نور بار صفا کار روشن از ان
با صفا تر و بیش از عمر ز هر جهت پیش بهر چه سمن سمن پیش نغمه ز تو ز آن ز تو زاده چو بیت التفات بر بر چه
سکون ان موج بکشیده که و در بیت ساز و فلک جنس از اهلم بر چه دید بی بیت سر بیشه
از عمر قلم بعیدی تو با مشتا بهشت پیمانه ز دو در بن و در طلاکار ش طراز ده سمن دوا
تا بعد قلم خط شعاعی کی از این حرف بکر جهت چو ان تا جدار ان جمال گیری نشیش بر سر
از علیم رونق ز دو ز بن افسر است و از این بیت سپهر چو ان پیکر از بیت بهای ز حصی پیدا اوا

چون شد ی جی
ریحان خطش خوشنماست از گلش شکفته
روی وگشاده حسینی هزاران دسته ریحان رو نماست
سحر زسیاهی رابشک و عبیر بسرشته و صفش بخط ریحان بر صفحه ورق
نوشته قلم وقت مدحش نسخ باده ریحان رسانده و اندیشه گاه نقش نقش ازین صد
ریحان نمانده و در وصفش چون بهشت کرمی اش کرم باز از کرده دیده بجا کاری نسخ خط خطا
ریحان خطا کشیده بتنها کوی تخش بعد از شیرین ادوایان خوشنماست و تحقی او چون
شکر لبان بکام جان گوارا تحقی او در بزم طرب شیرین تر از جام و در محفل
نشاط بپصور موفور السرور وبیش مذکور خموده از سلیمی بر و لبها کران بر سکی شیرین کار
از کرم جوشی و کرم اختلاطی مجلس سرور دراز است و بیغراز تشریف قدوم مسرت گروش
حرف جابجا و دو سش در کوچه ی نی نبلستانها ما نده و ارجای پاره پاره ام
چلیمش گلستانها رسانیده و در گلزار اتش اگر یار ماش
از گل روی آتش چنار ان چهره
برافروخته

مصرع

سوز ححه راری

ولسو حکیان حو ولیسو زوازین بیحن اگاه

ای باشد بلبل ولی زین باسوز یان وکیشی

بیحن نیز ور فکر باسوز یان بیش ورد پیش سیب تاتا

بحمت ور ولیایی باشد بعد سوز حتن یان نفع بیش در پیش

باشد کی ولیا را بیلیا راه باشد علاج باسوز شان بیلی بابا یان

از بحمت بیر کا وری ما کیشی پیش را در ان عاقل و اوان بیکی کس

سر بی نشاط ور بیرم عشرت ایشان و نیاده از نامی بیس اول بشیک

ولیا ور کسان کیشی افتاده بیرگاه بیر کاری زینت کیم وعیده از اتش بیر ایشانی

چون بیلن الف اوحود بیجیده یی بی کیم مجلس نشاط است وبیر ایمد ایشاندی

ایکی یار بیا بیر حلیم با بیر کرده بی عیار کلفت یاران فکر بیوحه بیره دار یاد ایلبکی

با بیمه یر الفت چون وار ده وفتی ما لی مجلس دلقانلون عیش ساری ی بیروا قده کای با یلیکی

بابی و بیسار بیرکرده و بیر نشاط بیاوی کی حتکی با عود و ساحته و بیگره بیر ساری

قصه باز است و بیر بیرده او ماری بیر داری قایل فواندیرن طرح

شیرین او وای بیر بیرده و در انجمن وطن

باشد شیرین کار

ترکیب مفرحات بپود حکمت ول بیمار زبان و دلدار عرض
بسته و خلقی جگر خسته او بیند از ناز و عشوه
دو کان ندارد که شهری تال
جیدار طبیب
گروه شاید که بنشر بت عناب لب و شکر ار عنبر غبغب
بت محرق فراق و مرض هلاک شتیاق را
مداوا و معالجه نماید
حکمت ازلی
مشی

طب رکان

کلو سوز نیست کو پید که هم نمک ضرر ندارد و بتان طناز نمک ساز که بر سرو و کاش
بتا کوکبی در کار ندسا حران افسون طراز شعبده پرداز ند که از غنچه گل شاخ سنبل بر
می آرند نمود هوا یان این بزم و ملکش راه هوای عاشق کو نوره
می پوید بهر نفس چمن و میکشند از کشش و خلاص
نزاع دم سر بکوبد
پیکاندار و ارغوانی بهم پیاله کی قهوه فرو دمی آورد و هوای
بیکسی پیمایان نمس ور و روایه کجه باران نشاط
طرفها بچنگ بهیم برکه طرب
می آمیزد و کاه

حکمت العیش بس و قانون العمر سبب ۞ هر دو دو دو ا
که ارادت کند ۞ عقل را گفت خشت زنید ۞ بیت
سنبل الطیب ز کاکل او ۞ از نقب ۱
ای دو دیده شیخ اشارت ۞ بیت
از دو عارض او ورق گل او ۞ کاکلش باد
بیمار لبش ۞ سنبلی چشم چو دو
همان هایی که کالش ۞ زخط او رسته بر ابر عنبر
شکر از وی ۞ بر سر شب
بجان بخشید

مطایبه آن حضرت با حضرت علی

روزی آن حضرت با حضرت امیر یکجا نشسته بودند و خرما میخوردند پیش آن حضرت
رسول صلی الله علیه وسلم هر خرما که آن حضرت میخوردند تا تمام شد پیش حضرت
بودند و با هم خرما میخوردند [illegible] هسته پیش حضرت امیر می نهاد چون خرما تمام شد حضرت رسول علیه
بیشتر هسته بسیار جمع شده بود و [illegible] آن حضرت فرمودند که هر که بیشتر
حضرت امیر دانسته بود که هسته بسیار جمع شده بود پیش او و آنحضرت [illegible]
امیر دانست که [illegible] هر که خرما با هسته خورده است

حضرت امام
در جواب عرض کرد من اکل
نواة فهو اکل یعنی هر که خرما با دانه تناول کرد
او خورنده تر است مزاح آنحضرت صلی الله علیه وسلم با امام حسن علیه السلام
که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم در حال طفولیت حضرت امام با وی مباسطه میفرمود
و زبان معجز بیان خود را بوی مینمود چون امام حسن سرخی زبان آنحضرت میدید خندان و خوش وقت
میشد و شادی میکرد مزاح آنحضرت صلی الله علیه واله وسلم با مردی از صحابه ثابت شده که در غزوات شخصی از
حضرت شتر طلب کرد برای سواری که پای او برهنه بود و از پیاده رفتن افگار شده حضرت فرمود
که ترا بچه ناقه میدهم او گفت یا رسول الله صلی الله علیه وسلم بچه ناقه را چکنم مرا شتری میباید داد
که بران سوار شوم و بمنزل رسانم حضرت تبسم فرمود و گفت آیا هیچ شتری هست که بچه ناقه نبوده
و ناقه او را نزاییده باشد پس شتری بوی داد و بخشید مزاح آنحضرت صلی الله علیه وسلم
با کودکان و زنان از صحابه مرویست که صفیه بنت عبد المطلب که عمه آنحضرت
در حالی که پیر شده بود نزد حضرت آمد و گفت یا رسول الله
دعا کن تا به بهشت بروم حضرت

سبیل
طیبت کفت که پیره زنان بهشت
نخواهند رفت ضعیفه از مجلس آنحضرت بیرون آمد [illegible]
وزاری بکریست حضرت تبسم فرمود و کفت او را خبر دهید که اول پیره
جوان کنند بعد از ان بهشت برند و این آیه خواند انا انشأناهن انشاء فجعلناهن ابکارا یعنی
بدرستی که ما آفریدیم زنان را در دنیا آفریدنی پس خواهیم کرد ایشان را دختران بکر و دوشیزه
و در آخرت چون بهشت در آیم

مزاح و مطایبه صحابه در حضور آنحضرت صلی الله علیه وسلم

ابن عبد البر در
استیعاب خود آورده که صهیب رومی با وجود فضل و ورع طیبت و مزاح بسیار کردی [illegible] دیده
کفت آمدم نزد رسول صلی الله علیه وسلم و پیش ایشان نان و خرما نهاده بود و من مبتلا بودم بدرد چشم [illegible]
رسول الله صلی الله علیه وسلم [illegible] خرما میخوری حال آنکه چشم تو درد میکند کفتم یا رسول الله من بجانب دیکر میخورم
حضرت تبسم کرد چنانکه دندان او ظاهر شد [illegible] آنحضرت صلی الله علیه وسلم تبسم نمود

مزاح صحابه با یکدیگر
در عهد آنحضرت صلی الله علیه وسلم

صاحب کشف الغمه و غزوی در شمائل مرتضی علی علیه السلام ال
آورده اند که قدم مبارک آنحضرت ابعد بود و عزو اردو نه کوتاه بلکه در کمال اعتدال
روزی در مسجد پیغمبر صلی الله علیه وسلم نماز میگزارد و یکی از صحابه که بنیک بلند بالا بود و در امد و بر سبیل
مزاح نعلین حضرت امیر را برده بر طاق بلند بنهاد و چنان انگاشت که دست امیر بآن نرسید پای ستون
مسجد بنماز مشغول شد چون فارغ شد بنشست حضرت امیر ستون مسجد را برده شده و من جاء او ره
بر ستون گذاشته و نعلین خود را برده و قصد رفتن کرد و آن بزرگ صحابی سلام باز داد و
دید که دامنش در زیر ستون شده است آغاز اضطراب کرد و درخواست کرد حضرت امیر مضطرب
او چند و منجنیه پیری فتنه و که مر طاق کن دیگر مثل این فضولی نکنی او سوگند یاد کرد که دیگر این چنین اذی نکنم حضرت
امیر دامنش از زیر ستون خلاص کرد و ایشان از مسجد بیرون آمد نقلست که روزی
حضرت امیر در راه می رفت و بزرگ صحابی که بنیک بلند بالا بودند
بر یمین و یسار آنحضرت میرفتند یکی از ایشان
بر سبیل مطایبه حضرت امیر را

گفت انت بیننا
کالنون فی لنا یعنی تو در میان ما هستی
چنانکه حرف نون در کلمه لنا است حضرت امیر در جواب او
میگفت که لو لم اکن فیکما لکنتما لا یعنی اگر من در میان شما نباشم هرآینه باشید شما لا
چنانکه اگر حرف نون در کلمه لنا نباشد لا گردد و نقلست ابن عبد البر آورده چون کاروان بمدینه
که با ایشان عسل و طعامها نیکو بودی نعمان انصاری چیزی از آن بقرض بگرفتی و نزد حضرت پیغمبر آوردی
و گفتی یا حضرت تناول کن که این هدیه است و حضرت از آن چیزی بخوردی باقی را با ایشان قسمت کردی
چون اهل قافله بهای عسل و طعام خود خواستندی ایشانرا نزد حضرت رسول الله آوردی و گفتی یا
رسول الله صلی الله علیه وسلم بهای آن نزد من بود و دوست میداشتم که آن ترا باشد و تو از آن
بخوری حضرت تبسم نمودی و بهای آنرا ادا کردی در ذکر بعضی از کلمات حضرت امام حسین علیه السلام
روزی در میان امام حسن و امام حسین ملال خاطر واقع شده بود و سلطان محمد حنفیه
درصدد رفع آن ملال شد و نزد حضرت امام حسین آمد و گفت
شما برادر در عمر و در رتبه کهترید باید نزد امام
حسن بروید فرمود و نزدیک

من

من از جد بزرگوار
خود شنیدم که چون دو تن با هم
نقار ورزند و بهم درشتی کنند آنکه در آشتی سبقت
کند و پیشی ورزد و اول او در بهشت در آید و من شرم میدارم که پیشتر از برادر
بزرگتر قدم در بهشت نهم محمد حنفیه نزد امام حسن رفت و حدیث امام حسین
باز گفت امام حسن علیه السلام فرمود که راست گفته است پس برخاست و باتفاق محمد حنفیه
نزد امام حسین علیه السلام آمد و یکدیگر را کنار گرفتند

در ذکر حکایات لطیفه ملوک و سلاطین

[...]

سالوس مردی نزد پادشاهی پر فهم و خوش طبع که بشراب و خمر مبتلا بود رفت و گفت دوش پیغمبر را
در خواب دیدم که مرا گفت برو پادشاه را بگو که شراب کمتر خور پادشاه گفت که والله تو این خواب را
پیغمبر صلی الله علیه وسلم بنده را گفت از کجا میگویی که این خواب دروغ است گفت از آنجا که
آنکسی که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده که شراب مخور حالانکه اندک و بسیار او
حرام است چه گونه آنحضرت رخصت دهد بخوردن شراب کم
و بسیار را آن [...] خجل گشت و حاضران بر حدت
فهم پادشاه آفرین کردند

در بیداری و مسلمانی

علی کرم الله وجهه حضرت امیرالمؤمنین

کرم الله وجهه در زمان خلافت خود و بعد و در مهمات خلایق بسیار سعی

همه شب بعبادت خالق بیچون بعضی محرمان گفتند ای امیرالمؤمنین این همه رنج و

محنت بنفس خود چرا راه میدهی چه باشد که گاهی طبع لطیف و نفس شریف را راحت دهی و شبی برغبت

بر بالین استراحت ننهی این چه حالت است که نه روز ترا آسایش است و نه شب آرام جواب داد که

روز بپایم کار خلق در دنیا ساخته شود و اگر در شب بیارامم کار در آخرت ضایع گردد در رحمت

پادشاهان بر فقیران و درویشان بنوشیروان گفتند که فلان حاجب از عاملان مقدار مال از دلک در

بیت المال پادشاهان عشر آن نیست کسری در جواب نوشت که الحمد لله رعیت ما از ما غنی‌تر شده اند

بعمل آید پیش ظلم کردگان ساعتی ایستاده باشند نقلست که روزی کسری جشن ساخته بود و دیده

یکی از قربای وی مردی با وسق و جام زرین مرصع بدزدید و در جیب پنهان کرد چنانکه

حاضران واقف نشدند کسری تغافل کرد چون مجلس برشکست

ساقی گفت هیچ کس از اهل مجلس بیرون

نرود که جام زرین

شده تا خبر عمر را
بازجویم کسری گفت بگذار تا برود
که انکس که دید نخواهد گفت و انکس که برد باز نخواهد داد و
بعد از چند روزی کسری آن مرد را دید که جامه و دستار نو و قیمتی پوشیده
و در کمر شمشیر نو بسته کسری به رمز و اشارت او را گفت این لباسهای نو از آن است مرد و من
بود و شب و گفت این پیراهن و ازار و موزه نو نیز از آن است کسری بخندید و فرمود تا هم از
مثقال زر سرخ بوی داد و بدین گفت برو این پیرزن را فرا ای چون تمام شود باز ای پس او
آن زرگر قدح بخانه رفت و از منتظران کسری گشت نقلست که کسی پیش معتصم آمد و دعوی نبوت کرد
گفت چون نشان پیغمبری داری گفت مرده را زنده کنم گفت اگر این معجزه داری و از تو ظاهر شود
بر تو بگرویم و الا نه یکی گفت قبول کردم علی پس شمشیر طلب کرد معتصم فرمود تا شمشیر خاصه او را
آوردند و بدست متنبی داد و گفت ای خلیفه من پیش تو گردن وزیر را
بزنم و فی الحال او را زنده کنم نیکو باشد پس روی بوزیر کرد
و گفت چه میگوی وزیر گفت ای خلیفه
تن کشتن دوان

کار صعب است

تو گواه باش که من با ایمان آوردم

معتصم تحفه بود و او را خلعت داد و مدعی ابدال التفات و ثنا

لطیفه میرعلی که از اعاظم امرای مقرب میرزا شاهرخ بود و دو ایام در سمار

یکهم قرض بهم رسید و پیچیدنی با میبد و میعاد مرگ میرزا شاهرخ جمعی از اهل شقاوت این حکایت را سمع

میرزا رسانیدند و مزاج او منحرف کرد و اینها ناصحی که روزی از غایت غضب گفت عجب حالی است

که دولت من قایم است با وجود این حال تو مرگ من مشتاقی میرعلی گفت میرزا این معنی را از کجا

باز دریافته‌اند گفت از آنجا که قرض بسیار بهم رسید و میعاد مرگ من گفت بی تحمیل است که بر تو

رسانیدند اما از برای آن بین میعاد و میدیدم که قرضداران هم دعای جان و درازی تو گویند دوام

لقای تو از خدا خواهند تا قرض به رزق و دنباید و او میرزا را از این جواب بسیار خوش آمد و قرض او را زیاده

ساخت و با عجاز او چشم عنایت بر انداخت در لطایف سپاهیان

روزی عرض سپاه میکرد و یکی از لشکریان نقص داد و بر دیگر بیراق تمام بر پشت

سوار شده بود و در غضب شد و گفت لعنت

بر این لشکریان

کہ ہر درم و دو دینار
کہ بایشان دو درم یمین نان خود خورند
ساختم دوم کیان خود در ازاء لاغری بگذ ختنه کرده اند
ای امیر اگر تحقیق نمائی آن یمین ازین یمین لازم تر است عمر ازین سخن بخندید
و ده هزار دینار بوی داد دوم سوم او را مضاعف کرده اید و گفت اکنون برو هر دو یمین آورده بیار
نقلست پادشاهی از خاصان مجلس خود یحیی پرسید این چیست که یار دیر رسید و امسال دیر نشد سال آینده هم
چون امیر رسید سپاهی حاضر بود و گفت درم سوم و دو سال من پادشاه بخت بود و تمام سوم و دو سال آورد
در لطایف سپاهیان
نشد از خم اندا او و هر دو با و دا و ندوم سوم آینده او را مضاعف کرده اید پسندیده است پس آنکه او
نقلست سپاهی بر حمام که رفتی چون برون آمدی حاجی اگر فی کفلان بخت من کم شده است
به جنگ و دو غارت کردی در آخر و حمام و سر تراشی و دلال کی نادوا دو هیچ دون قی و همه حمامیان
او در آن باختند و از آمدن بحمام حمامی ساختند و کرد و در هیچ حمام راه نداشت
آخر بیچاره شد و با حمامی شرط کرد و دیگر کسی تهمت دزدی ننهند
و آخر حمامی و سر تراش بهر این جمعی
گواه شدند سپاهی

فوطه طلبید بحمام
درون رفت و حمامی فوطه دار ابرام نمود
تا تمام جامهای سپاهی پنهان کرد و کمر شمشیر او را بجا گذاشت
چون سپاهی از حمام بیرون آمد جامها تمام غایب دید مجال دم زدن نداشت
که گویا این حاضر بود نه فوطه دار و فوطه از میان او گشود و برهنه ماند و بعض وزرا کمر شمشیر بر میان
بست و حمامی گفت من هیچ نیاوردم آماده و از اتصاف دور که بدین صورت بحمام آمده بود دم حمامی
لطیفه
و حاضران همه بخندیدند و جامها بوی دادند و حمامی منفعل گردید و گفت بعد هفته بحمام آمده و مزد حمام نداد
پیش پادشاهی گفتند که درین شهر مردی ظریف است که در صورت لطافت تمام شبیه است پادشاه ترا
پادشاه بر سبیل طیبت گفت ما والده ترا اعمی شنیدیم و زنی جمیله و لاله بود که در حسن نظیر نداشت و در باغهای ملوک گذر
گفت مادر من هرگز از خانه بیرون نرفته بود اما پدرم در باغهای ملوک گذر داشت و او را
و معاملات بیکر و ظرافت همه سرای ایشان بود و با غلامان نیکو و پادشاه در جواب او خجل شد
لطیفه عالمی صالح و متقی بدر خانه
ندیمای خاص حق و کرم دید
توانگری بخل آمد و گفت چنین قوم من
رسیده

کو توهمی ازان خود و
نام خود را باب استحقاق کرده و من
مستحقم و محتاجم خواجه بهانه کرد و گفت من این گفته ام نامرد
کور است تو کوری نیستی عالم گفت غلط کرده ام که عشق حقیقی منم که روی از خالق بتافته ام
و نبوی مثل تو محیلی شناخته ام روی ازو بگرد ای خواجه از سخن او منفعل شد از عشق بدیدم چند خواست
که بر کرد و خدمت لایق بجا آورد و درجه قبول نیافت نقلست که مردی در صحبت عالی آدم دم
در پای درخت هزار اشتغال از زر خالص دفن کرده بود و بسفری رفته بعد از آن که باز آمد بر سر آن زر رفت
دید که پای درخت شکافته اند و زر را برده اند و از هیچ کس بر آمد و بطاقت شد نزد قاضی رفت
و در خلوت صورت حال با او عرض کرد و قاضی گفت برو و بعد از سه روز باز آی و لیکن در این سه روز
حال خود را کسی بگوی که آن مرد برفت و قاضی طبیبان را که مرجع خلق است طلبید و در خلوتی از وی پرسید
که پیچ فلان درخت هیچ خاصیتی دارد و منفعتی بهم رساند گفت هیچ حاصل و بسیار است
و منفعت او بسیار گفت در این ایام هیچ کس بیماری داشت
که معالجه اش در پیچ آن درخت بود
گفت علی بیماری بود

کرمن و ازان درخت
نشان داده ام و از پی ان هیچ نفرستاده ام
و از انکار برده شفا یافت قاضی طلب داد و ان خیانت آن مرد را
طلبید و در خلوت او را پیش خود بنشاند و بروفق حکمت آغاز کرد و نصیحت و موعظت نمود
و چند ابیات و حدیث و ترغیب و ترهیب او خواند و دل او را نرم کرد و پند و بحسن تدبیر او را اقرار کنانید و ان مرد
هزار مثقال زر که در پای ان درخت نهفته بود بصاحبش باز داد و **نقلست** روزی دو مرد در پیش قاضی
شیخ آمدند یکی بر دیگری مال خطیری دعوی کرد و او انکار صرف نمود و گفت من ازان هیچ خبر ندارم
و در هیچ محل او را معامله نکرده ام قاضی از مدعی پرسید که این زر از کجا بوی داده بودی گفت در پای
فلان درخت در فلان صحرا او را شمردم آن درخت سه فرسنگ راه است قاضی مدعی را گفت برو ازان
درخت دو برگ تازه بیار تا من ازان برگها گواهی طلبم و ایشان را بحق تحقیق کنم مدعی گفت سمعی
طلب برگها رفت و منکر منتظر نشست قاضی بمهمات دیگر پرداخت و خود را
مشغول معاملات مردم ساخت و در میان ان معاملات منکر را
غفلتی شده بود روی بوی کرد و گفت
کرم در پای آن

درخت

ان درخت رسیده است
باشد گفت نمی شود زر سیده و گفتی من بهر کر
قاضی گفت اول کار صرف شودی میگوئی چه
او را ندیده ام و با او هیچ معامله نکرده ام پس اگر راست میگوئی
میدانی که آن درخت درست یا نه و یک منکر تحمل شد و غایت منفعل گشت قاضی رفق
و ملایمت و وعظ و نصیحت او را ملایم ساخت تا از انکار باقرار بازگشت چون مدعی بر کمال او
قاضی گفت به کمای تو پیش از آمدن تو گواهی ادنو معامله لازم در گذشت پس منکر است
مدعی گرفت از مجلس بخانه او رود و زر تسلیم او نمود **در لطایف حکمای متقدمین** و در نو او در تعلیم ارشاد است
حکمای متقدمین نقل کرده که هر کسی اند که ارشاد او خوبی معتمد و باید در دست صائم و مریض و مسکین
و هر کس اند که مدارا و مواسا با آن لازم است سلطان و مریض و قصبه و هر کس اند که بایشان استحقاق
کردن بود او سلطان و عالم و مسافر و هر کس اند که از بزرگان خدمت ایشان عیب نیست
پدر و مهمان و مرکب **در موعظ حکمای یونانی بادشاه فرمی** پادشاه
عالم ربانی را گفت مرا پندی ده که بآن رضای
خالق و خلق هر دو حاصل شود

در لطایف حکمای متقدمین

گفت دارو و داو

گدایان ده را حق تعالی از تو خشنود باشد **لطیفه** [illegible]

و در شب دراز [illegible] بسیار [illegible] بیمار [illegible] معشوق [illegible]

حکیمی را دیدند که بحجت میکند [illegible] بیمار [illegible]

جراحی را [illegible] میکرد و میخاست [illegible] ناخن [illegible]

مخنثی [illegible] گفت [illegible] **نظم** [illegible]

جوانی [illegible] **حکایت** [illegible]

بیماری [illegible] گفت [illegible] یار [illegible]

طبیبی را [illegible] علاج [illegible] گفت [illegible]

در میکده [illegible] گفت [illegible] حکیم [illegible]

نان سوخته بخوردی

مطایبه

مردی نزد طبیبی رفت
گفت سه روز است که بیمارم و هیچ اشتها ندارم علاج ضعف
من کن طبیب نبض او را گرفت پس از وی پرسید که امروز چه خورده گفت امتلا
و اشتهم گرسنه بود نیم نانی خورده ام که خوردن کند حکیم گفت باری بگو چه در اتفاق افتاده
گفت قدری محبوب غذا دکان از و باز تو آن گفت طبیب گفت باری بگو گفت حالا که بجهة استعلاج نزد تو آمده ام
بدر دکان کلیچه پزی رسیدم همون لحظه دیگ باز کرده بود دکانم او خوش آمد و شش کلاچه خوردم
و خوردم تو سه کلیچه دیگر چهار من نان تنک با کلماج خوردم تو دو من کم بعد از آن در پیش بی
بیش کرد دهشت من حلوای دادم بر بالای او خوردم تو چهار من کم چون از آن کم شد بسیار
بیکس بیرم بیست من انگور گرم و خوردم تو ده من کم بعد از آن بدکان خربزه فروشی رسیدم
چهل من خربزه خریدم و خوردم تو بیست من کم طبیب که این سخن از او بشنید
گفت تو نیز حساب نگاه دار تا من نیز بگویم شش سال
سرسام سوی تو سه سال گرم و بعد از آن
چهار سال

دق کنی نبود و بال
کهر بعد از آن برد و پای او شل شود و
و کیمیای کهر و بعد از آن هم دو چشم کور شود و نبک
چشم کهر بعد از آن بدرد شکم میری چون ترا در قم هند صد خروار غالب بالا
تو بر بز تو پنجاه من کهر **مطایبه** شاعری از برای بزرگی که محل منسوب و قصیده گفت و دران او را
ستایش بسیار کرد و بعد از آن بر او خواند و او هیچ نداد است که شاعر را صله ندهد بلکه هجو است که تحسین بکند او
و از سر باز کرد گفت ای فلان نیکو شعر گفته احسن الله الیک یعنی نیکی کند خدا تعالی بتو هم از آن بود که از
خر چشم دارد و از من طمع مکن شاعر او را بشنید برخاست و گفت احسن من نظر کر یعنی نیکی کند خدای من
لیکن از نظر تو دور و تو از او بسط روزی من ساز و آن بزرگ را جواب نیابت خوش آمد و او را عطا
کمی نبود و **لطیفه** روزی بنائی شاعر بدر خانه گاه میر علی شیر آمد و نشست میرزا از درون آواز
داد که بیرون کیست گفت بنائی میر گفت خوش آمدی کم من کسی هجو نکنم که با او
مسخرگی کنم بنائی گفت با خر برای همین کار آمده ام **لطیفه**
بقاضی گفتند که درین شهر هزالی است
منعقد که در مجلس

شمار را برمی‌آید و آن را

ماده هزل ساخته و مردم را متحیر ساخته اند

قاضی در غضب شد و کس فرستاد و با او آغاز خطاب و عتاب کرد

که ای مردک ترا اسم سید که هر جا رسی از برای گفتیت خدای بر کسی شمار آورده

لطیفه خواجه منعمی برای خود مقبره ساخته و مدت یکسال بنایان آنجا کار کرد و چون با تمام رسید خواجه

از استاد و بنا کرم و می ظریف او پرسید که این عمارت را چه تاریخ می باید گفت چه و شرف شما

سیاه چرده تحفی تعرض کرد و گفت لا یحطمنکم سلیمان لا تخرجوا انهار آراها می نکرده شمار سلیمان علیه السلام

که بیرون میباید رود و درین سخن فحش در جواب گفت این بیت نهلک تحجب لیلا لیعی و به مردم روی ترا

کمان بردم که بت درآمده است لطیفه خسرو پرویز شیرین را گفت وجه بود لعجب او بود و گفت چون

چه زیست پادشاهی اگر دایم بودی شیرین گفت اگر دایم بودی بتو نرسیدی در ذکر احوال اشعث طماع

گرسنه طماع را پرسیدند که طمع او چه غایت است گفت تا غایتی که

از هم خانه دودی برآید گمان برم که برای من طعامی پزند

پیش از آن گمان برم چرم و پیمان پاره

خشک کرده ام

وجمع کرده پیش دارم
دوم ... کشیم و منتظر نشستیم چون افطار با
بزنم و اثری بجای هم نشود و آن نان پاره در آب غنیمت گشتیم و
بکار نیم و دیگر آنکه چون بانگ صلوة جنازه بگوش من آید کمان برم گران میت
وصیت کرده است که از من ثلثی بار بعی آن و دهید پس آن آید بدان تعزیت سر آورم و دوم
کسی که در آن سرا با هم است سخن نیکو بدگمان برم که از آن وصیت کفایت برای من کرده سخن نیکو بزند
نیز در باب مصیبت برای کم و ایشان زاد و آن امور دکاری تمام و در کشتن آب غسل و کشیدن
جنازه تا لب گور برم چون از دفن و ده فارغ شوند و باز کردند و در آن تعزیت سرا با ایشان
ایم چون اثری از وصیت ظاهر نشود و نا امید باز کردم و دیگر آنکه چون باز از رغال فروشان بگذرم
هر که طفقه با کاسه مجمع و کمان بیم برای آن مجمع که در آن طبق با کاسه طعام برای من بیم شد
دیگر آنکه چون باز از سبکران بگذرم و کویم که ظرف برای هم کسی است ده
سا زینت باید که روزی صاحب آن از طعام کرده برای
من فرستد چون کشاده باشد بیشتر گیرد
دیگر آنکه اگر همسایه

ازبابای

از بامی از در چه چیزی
پیش همسایه انداز و گمان بردم شاید که
خطا شود و در و من من افتد و گر انگیم عروسی که
بخانه و ما در بیرون من در خانه خود در آب برم گمان آنکه شاید عروس و بس لغط
بخانه من آید لطیفه مشهور است که شب را دید در صحرا و من بیست کرده شنیده بود را
گرفته که جا بیای گفت بیدم و مرغابی را که با هم جفتی میکرد و من بازکرده و بسیار مرغابی داده
میدوم که تا بیضه از وی جدا شود و در و من من افتد لطیفه که از شب پرسید که در مدت عمر خود
از خود و هیچ کس را طمع و بدی گفتن من از من زیاده تر بود و گفت از کجا و سنی گفت از
الجاز وقتی مرا گفت در هر چیزی طمع کنی و بیشان اقتی که آیا حاصل خواهد شد یا نه و من بر آن
در نفس باشم که البته حاصل خواهد شد لطیفه در شهر حلب میان کار و بستر ای که مال بسیار بود
و جای عمیق که است آن انجا بیک شنیده و در پهلوی کار و بستر اجامی بود
یکی از عیاران حلب فقیر زد و از گلخن حمام سر از آن جا بر آورد
و در دل شب که در کاروان بسته بود
وقت کرایه آن برده

عیارها و بست ها یان
و از بان لقب در آمد و از در ون
ان چاره بالا آمد و یکی نزاکه دران برابر بود تمام مال
کاره و نشر ای از نقد و جنس بر بود و خالی کرد و از ان فقر چاره بدر برد و علی الصباح
غوغا در کاره و نشر ای افتاد و شور در شهر که مال اعلی در فلان کاره و نشرا بود و همه ابرده اند
و مردم شهر روی باجا نهادند و حاکمان و عسسان شهر اینجا جمع آمدند و ملاحظه کردند و دیدند که در کاره و نشر ا
مضبوط بسته است و این نقد و جنس تمام از در دوان غایب شده متحیر فرو ماندند و اخر رای عمیران
قرار کرفت که مالک این کاره و نشر او و دست فرزندان او و داو را با فرزندان کرفتند و در
کاره و نشر آغاز شکنجه کردند و مردم شهر اینجا جمع شدند و هم چنین مردم و فرزندان او وزاری کردند
کسی پروای ایشان نیکرد و ان عیار که این کرده بود با بعضی دستیاران در ان جمع حاضر
بود و گفت این بو العجبی باشد که این کار من کرده باشم و بکدام دیکرانرا
عذاب کنند و ظلم کشته شوند پس قدم در ان معرکه نهاد و بانک
بر عسسان زد که دست ازین پیر مرد و
فرزندانش بدارید

گرایشان را از آن
کار و حلی بنت این گناه از من شنید
صادر شده عنان دست از شکنجه بر و فرزند نیش بدر
و دور و نظر کرده و جوانی دید بلند بالا که تاجی از زر سیاه بر سر داشت
و قبای از صوف پوشیده و خنجری آبدار بر میان زده و پای او زنجیر کرده و پوشیده
درواورده و گفتند چون او از کردی بگوی این حال چه کردی که بدین بلا گرفتار شدی گفتم در کار
سرا است و در قعر این چاه پنهان کرده ام طنابی پاره تا در میان خود بندم و بدان چاه روم
و مالها را بالا پاره درم و بعد از آن بر ایم بر علم که پادشاه حق من کند قبول او کنم چون او این سخن گفت
عزیز را از آن مجمع برآمدم و ماندن و در ایران قوت مردی آفرین کردند و عنان طناب او در دند و او رسن
از آن بر میان خود بست و روانی از آن نقب بر آمد و خود گرفت و عنان زمانی بر سر چاه
باشند و منتظر بود و هیچ اثری و صدایی از آن چاه بر نیامد چون کار از حد گذشت
کسی آنجا فرو گذشته و باد بر او و که در تنگ این چاه نفسی نیست
گفتند که در آن چاه درآی و پس کسم از کجا
بر خواهد کردانند

میرفت تا از ان
کلفتن جامه مرید کرد و نزد ایشان
آمد انگشت تحیر بدندان گرفتند و گفتند این جز عجب
کاری کرد و وطره نفسی باخت و عجب تعشق ساخت که هم خود رفت و هم مال بر دیدم
پنجاهان اخلاص کرد و امید لطیفه درویشی نزد عباسی آمد که مرا اندیشی ده و در گدای تعلیم کن که چون بان
عمل کنم از فقر و فاقه خلاص شوم گفت بخدا که غذا بار زور بر سینه خود چیان بچهره زن برهنه و آفتاب سیم کن
تا بدین سان تا آفتاب سیاه کرد و بعد از آن به ده آنها رفت ای و در مسجد ایشان سه شب خسپ کن و در
شب چهارم وقت سحر آواز برآمد که خضر علیه السلام بر تو بیدم م انظر کرد و دست مبارک بر سینه من نهاد
چون مردم نزد او آمدند و آن نشان بر سینه تو بینند مرید تو شوند و خدمتها کنند و آن درویش آن چادر را
بجا آورد و یک یک ده را مرید خود ساخت و مقصود او بحصول پیوست از فقر و فاقه باز رست
لطیفه ابو الفیض از ظرفای عرب است او کودکی خوش طبع ظریف بوده روزی ایام کودکی
پدر او الفت بازار رفت و کلاه نو خرید و بر سر او نهاد رفت و کلاه نو بر
و در گوشه نشست و کوشماه و نعم او بخورد
و آن کلاه را

دزدان

درمان بچه نزد پدر چون گفت

او در بدر چون نان بگشاد و پیشتون

کار خانی پدر رسید که ای پسر چشمهای این گفت ای پدر در

ایام زندگی که بوده است گفت که سنهای این چشم گفت کرده است بار گفت

زبان ولی است گفت وقت زندگی کنار بوده است پدر گفت ای پسر ایمه است که هستی ولیکن مغز این

چه گفتهای ای پدر معنی ترکی کوری و کسنی معلم گوسفندان خود بود و مغز این فرزندان ایشان خالی کرده اند

پس گفت این ابرم و کلیم بر باد زده که من نمی خواهم گفت از من باز نگیر و چرا کالای عجب من فرو خورده است

نقل مردی کر بود و زنی داشت و تنم بنه بریز که بود و روزی مرد بخانه آمد زن گفت بغایت

گرسنه ام اگر طعامی داری زود پیش من آر زن گفت عجب است که بر سرم من قهربان شده من بجام

پنبه از تو راضی بودم اکنون که اطلس اغوانی خریده و بدرزی داده و پیشش انگنان کرده چگونه از تو

راضی باشم خدا تعالی از تو راضی باد برخاست و زود رفت و گفت هیچ داری

که پدرت با من بر سر مهر و محبت آمده و جامه اطلس اغوانی را

آستر کنان داده برای من بیار میسازد

و هم گفت خدا تعالی

بعمر تماشا بگریست [illegible]

کنار او گرفت [illegible] گریه [illegible] عقیق [illegible]

می‌نهد [illegible]

رفت و گفت [illegible] آزاد [illegible]

صاحب جمال [illegible] **لطیفه** [illegible]

کنیزک گفت [illegible] گفت [illegible]

که و [illegible] تعالی ایشان را [illegible] گفت [illegible]

و دران [illegible] گفت [illegible]

که امشب [illegible] **لطیفه** [illegible] زن [illegible] دید [illegible]

تا گاه جنازه [illegible]

مرده است [illegible]

و دختر [illegible]

گفت [illegible] **کنیزکان** [illegible]

یکی از علما کنیزک جمیله
مجرد دید و همه اعضای او ملاحظه میکرد و
[illegible] پاهای او دید و دید که ساقهای باریک و سیاه دارد
گفت جاریه ات کطاوس فیه الرجلین القبیحتین یعنی کنیزک تو مثل طاوسی که پر
پای تو بد است کنیزک در جواب گفت اما قبحها فاظهر که بد نیست که خواهد بودن پای من
پشت تو نوکرا این ظرافت خوش آمد و او را بخرید لطیفه در قزوین قاضی عالم متدین وفات
یافت و او پسری جاهل عامی بماند لطیفهای عامیانه و حرکات جاهلانه میزد و بعضی اقربای قاضی
از ان انفعال می یافتند آخر گفتند طالب علمی که بجویند باید آورد تا این پسر پیش او بعضی مقدمات
عربیه بگیرد رفتند و معلمی از بهر تعلیم او آوردند و آغاز کرد که ای مخدوم زاده این یک کلمه را یادگیر
که ضرب زید عمرا اضرب فعلست و زید فاعل و عمرو مفعول است و معنی این کلمه آنست که زد زید
عمرو را قاضی زاده گفت عمرو را چرا زد مگر عمرو گناه کرده بود که ضرب او لازم شد طالب علم
گفت این مثالیست که در علم نحو آورده اند تا آن قاعده
معلوم شود و نه آنکه زدنی واقع باشد قاضی زاده
گفت برو بیدکلا را

طلب کنید تا برود به علمی مشغول گردد گفت آری

این پدر را پسر آورده زاده است طالب علم گفت آری

این پدر را پسر زاده است قاضی گفت من گردن ...

و صالح گرای سید بود از این عمر زیاده اولاد نشده قاضی گفت من تحقیق این

این پدر را فرزند آورده است که بیمی این طالب علم پسر زاده و دو پدر نیز

مرد فال بیا تو از این بیش نیز داده است او غلام و علم کسی گفت بعد از من

قضای من مثل این کلمات شنید تا طالب علم گفت مبیعی بکمال بدان

قاضی گفت پس نصیحت کند گفت من گفتند بخورد ...

ما هم اتفاق کرده ایم بلکه اینکه گفت برادر ...

معلمی به پسر گفت اینکه گفت ... پسر بدو گفت

لطیفه

معلمی بچه بیرون رفت شاگردی مقصود این که ...

و دیگر بنشستند مقصود او ... بیاید و ... دادی تا ... کار

مرده و دیگر ... سوال کنند ... کان ... از ... تا ... ان

از دو شهر ... پسر ... کار ... بیار ... بیست

و طفلی ... بزرگ ... شد و ... کار ... که ...

نهاده ... بسی ... و ... بیت

... بدو ... ده بی

کرم و بخشش
یم و دعوی سبکدستی در
دهان نهاد خفت گفت اینک تیز آوردیم **لطیفه** و دوانید
دیدم که خر را باد از میخورد و گفتم ای حسن مکی گفت خر نافروش من
چنین زن کرده داده است **لطیفه** بیچاره مجحوز نازنجه و بات بود و همیشه در گور خفت [illegible]
کردی هرگز و بعمارت نیاوردی از و سوال کردند که عمر در گورستانها بیابانی چه صحبت گفت در وزه
وصال الستم ام و بطار این مبلکم کی این دروازه باز شود **لعنت** کرد و ذکرم ان ولکانوی
ایشان کری بجو از گندم بار و بلب آبی رسید خواست که گندم از بلند ناگاه سواری پیدا
دور پیدا شده با خود گفت که چون این سوار برسد اول سلام خواهد کرد و بعد از ان خواهد پرسید که بندی
اب چه مقدار باشد چون سوار رسید گفت علیک السلام و رحمة الله و برکاته هو الحق بیده و گفتم
پیر گفت تا گردن و تیمه گفت عاقل گفتی گفت هشتاد و من **عشرت** کری العبادت
بعادی میرفت و در راه با خود گفت که چون امر با کین او بنشم
و گفتم حال چیست خواهد گفت بهم و دیگر
بیتم که چه غذا میخوری

خواهد گفت که کشتاسب چه دیگر
اسم طبیب پرسید گفت خواهد گفت که غلامی پس
پیش بیمار آمد و بر سر بالین او نشست اتفاقا بیمار اعراض کرده بود
و چشم و ناخوشی عظیم داشت گفت سر عیش بر دو گفت حال تو چیست گفت بحال مرگ افتادم
و بیمار مرگ گفت لحمه بند و بیمار پرسید که چه غذا میخوردی گفت زهر و زقوم گفت نوش جانت باد و باز پرسید که طبیب
کیست گفت که ملک الموت گفت قدمش بتو مبارک باد نقلست که نابینایی زنی قحبه و کریه بخواست زن
گفت کاشکی ترا چشمی روشن می بود تا این حسن و جمال که من دارم مشاهده میکردی گفت خاموش
باش که اگر ترا حسن و جمال بودی و مرا چشم بدست چون منی نمی افتادی که از بی چشمی بخواهد نقلست
یکی از اهل البصره حکایت کرد که از بصره سفر کردم بری رسیدم و در شبی که بغایت تاریک بود و در میان
آمده نابینایی دیدم که سبوی پر از آب بر دوش و چراغی روشن در دست بتعجیل میرفت
مرا ازین صورت حیرتی عظیم روی نمود و همراه او گرفتم و گفتم ای اعمی
شب و روز نزد تو برابرست این چراغ بدست
گرفتن چه معنی دارد گفت

کو دلی مشغول تو من
پهلو زند و سبوی جام بشکند
که او بطوا الفصل اعوذ الان احوال ان مردی بی داده
گفت که او در ملک زر و مال اول یکی را داد و دی بستی گفتند این
گفته نبود داد و الفصد هیچ میدانی که مرد اول یکی را داد و دی بستی گفتند این یار دوم کس
سخن علاج صرف و کند بد منفعل است زیرا که حال چنین بود و دی یشتم اعلاجی کن
بیمار و بیم گفت که مرد را هول ازو طبیب اول آمد وقت سخن یکی را داد و دی بیشتر چشم را ابدیدان
این جهت علاجها مکتم و مشو شیاد من مرد بد باکرد و گفت که شما ز ما چه ها کرد و ادا ما بد بد
که مرض از ابد او اول آن گفت و او بلا مرا که طبیب سبب را یالا الفطر که من یکی را داد و دی بیشتر اداده ی بهار یکی
گفت که بیمار اعمی گوران مشوش عمر است و دی را در اعی نمیرد که سبیل بغرض گفت
ای بیمار از خدا و خواه ما عوض چشم جری تو و دو بهر گفت و او او و تیم و داده است گفت ای بیمار
گفت که کودکی ما را دی مثل تو تیغی تو ایم و ید و یکی ری تسل بغرض گفت ای بیمار
خدا تعالی الحمد که مرا یکبار داد و اوغوض یک یکی چشم دیگر که تو را پیش است
ما عوض داده گفت ابن سعادت یک یکی
تیغ تو مرا صبح

بسیار گفت بیش پدر داری

تعرض کرد ای کودک چه پدر را و غلام گفت پدر بیش احمر

کرد و ذی حجاج بن یوسف و در

گفت کودک ای لعنت کرد و در علامی شایان بدیکو نعمدان پیش نه

اب ز ضد اصحاب نیکو اوه و در امیر ابن خبیث اربد اویت و سلام

با محمودی که چیزی از هواصحاب بیکو اند صحبتی وارد امیر است گفت ای

ملازمان را گفت که بدارید چه باشد من با شما بیکو دیگی ایست گفت ای کودکی

گرد غلام چون پدر رید و حجاج از وی پرسید که ای غلام حجاج بن یوسف را چگونه می‌دانی بیا بیست امید دارم که

بر او بیاید که بر سر ظالم تری از وی نیست کفت شما و حجاج بن یوسف بیکو دید و بعد ازین

زمین از او بیکو ظالم تری و با کینه و در گر بهترین بر بکشی بیکو بر میر و دو دیو اند بیشوم امروز و

گفت نیم دو دان از غلامان آل ابی چه لو همیرو در برابر امیر که علم علامی گو که اول بصری کار و

چون و صبح دمید حجاج از تیر خنجیده و او خلقی و او لعنت بیکشید و دری عرب او دار

وان حجاج او را لتفا بی بیکو دو ز باشیب میر پیش می‌کنم گفت چه حال دارد

و بدید او را این است که کشیده که بخیبت بیمیر رفت بسر کردی

گفت ای امیر ابیس بیکشیم از غدی که

حیات ضمی بیکو دری

نشنیده کی هرگز کسی
میکرد نقلست کی اسحاق موصلی
غلامی داشت سقا کی صحبت آب کشیدن درمانده بود و در دوز
اسحاق از وی پرسید کای غلام حال تو و حال ما چون می گفت این نیم
که درین قسمت خاندان بدبخت ترین همه دمادم منم و تو اسحاق گفت چه دلیل گفت بان دلیل
کی تو همت و غم زنان ایشانی و من غم ایشان و غم آب ایشان ایشان از غم من و تو فراغت
دارند و بارکاری کی گران چو بیمار شوند بیاد چو داین هیچ کی از ما رضی نشنید و دم بر ما نمی زند
اسحاق بخندید و گفت والله راست میگوی پس او را آزاد کرد نقلست کی روزی هارون رشید
بفضل بن ربیع گفت که دو کس مرا دو کنیزک جمیله سیمای بیکی کی دوم مدتی و من جهاز میکردم درین اثنا
البته کی مدتی و رضیع من گشته تا قایم ساخت کی او را بالغ شد و غلبه کرد و مدتی گفت ز من ج
ز دیدن شما بی و حال آنکه من بابن سزاوارترم بحکم من احق ارضاعتی یعنی نرم که
نیز من مرده را و ناره شده از زنده کند و ابا دادن [illegible]
اثر من مرا اوراست کی گفت خاموش کن
کی من بابن سزاوارترم

بمجلس کس را انس نیست [illegible] شب چو

کمتر [illegible] سخن افاده بعیبی است که [illegible] دیده شد

سخن باره و بلکن [illegible] دل از آن سخن [illegible] آن کی [illegible] نعت

نگاری را از آن کس که [illegible] آنکیز [illegible] بیت [illegible] تمام بود [illegible]

[illegible] از آن [illegible] باحت [illegible] بر [illegible] گردد [illegible] آمده [illegible] دید [illegible]

[illegible] بار و [illegible] ایشان [illegible] [illegible] گفت [illegible] ای [illegible]

شد بعد از آن بر در و [illegible] لطف [illegible] آمده بود و [illegible] جوان [illegible] دیده [illegible]

فرزند لیاشتی را از ایران [illegible] آمده [illegible] دید و [illegible] گفت [illegible] از [illegible]

جائی که نیست گفتند لولی [illegible] جانه لولی در [illegible] اند [illegible] گفت [illegible] لولیان

دار [illegible] لعبت [illegible] گفتند [illegible] صاحب جان [illegible] غربیان [illegible] بود

گفتند این دو دوست [illegible] باشد [illegible] لولی [illegible] دیده [illegible] بود

باشد گفتند ای احمق [illegible] پاره [illegible] گفته [illegible] عرض دارم

[illegible] التماس [illegible] زادی [illegible] لولی [illegible]

این لولی [illegible] آموختن

[illegible]

می پوشیدم گفتند که
گفت ملا من از ایران آمده بیخی
دیدم و این لولی را دیدم که کشتی و بیس گرفت و دشمن
متاع می دیده ام و شتم تا بیشان نادم و در خانه او دو وقته و دو بانگ در دم بیم
که این دو چیت کفنی برای صاحبان و دیگری برای غریبان چون خوابیدم و سوراخ دیدم
متفکر گشتم که گور سوراخ بالا اندازم این برای صاحبان جان آمده بود و بعد از آن سوراخ پایین را انداختم که اولی
فوت شده بدیده چه گناه دارد و داخل چبوتره جنس کردند و اخون او در گذشته نقلست که مولوی
بانگ نماز بگفت و بمیدوید پرسید کسی که چرا میدوی گفت مرا میگویند که آواز تو از دور خوشست
میدوم که آواز خود از دور بشنوم نقلست که روزی حضرت مولوی جامی در کوچه میگذشت
جامه زنان پرنازه و دختران ناکتخدا بود او از راه ظرافت پاره گلاب آورده بجامه اش
ریخته و از پیش اگر و مرکه بالاتاشده بود و حضرت مولوی گفت باک نیست
پاکست گلاب زده در برآمده است نقلست که روزی
مولوی جامی شعر خود پیش میرزا حسین
میخواند چون

باین

مطلع رسید **بیت** بکه در جان

نگار و چشم پیدارم توئی ✿ هر که پیدا آید پیشوا ازو

دم توئی ✿ ظرفی از میان کفت با مولوی اکرم زبانی بیا کفت

همان طریق که پندارم توئی **نقلست** که شیخ منصور حلاج قدس الله روحه العزیز در زندان

مجنون بود بشبلی قدس سره از وی رسید که المحبت فرمود که امروز ازین سوال از من مکن فردا که بردارم

برآمد و در معرض امتحان درآمد جواب این سوال بکویم روز دیگر که بردارش برآوردند شبلی پیش او

آمد تا جواب سوال خود بشنود شیخ فرمود که یا شبلی المحبة اولها قتل و آخرها حرق **نظم** عشاق ز اعتبار

نمی اندیشد ✿ در دل آنچه از یار نمی اندیشد ✿ در دار وجود جز دو زنده آتش عشق ✿ در سوختن وجود دار

نمی اندیشد **نقلست** که مالک دینار قدس الله روحه روزی بگورستان بگذشت دید که جمعی مرده اند

با خاک بسیار دید بر سر آن خاک بایستاد و بسیار بگریست با خود گفت ای مالک زود ✿ بحشت

که تو از این روز نمی اندیشی **بیت** تفریح کنان از هوا و هوس ✿

کز نشستیم بر خاک بسی کس ✿ کاین کند ازما

ببیند اندر ✿ پاینده

بر

خاک با کند در شد

چون مالک بجای اندرین اندیشه فرو رفت نظم

بیمار شد جمعی از مریدان بعیادت وی رفتند ⁂ رسیدنش دریغ مدار ⁂ هزار

چو رنج بیماری گرفتی از بیمار ⁂ قدم در رفتن و پرسیدنش دریغ مدار ⁂ پس اگر ایرسید و

تربت شیرین و مسی مسموم ⁂ چنان بعید باشد کوی صحبت یار ⁂ چون مرغ دوم از

مالک روی بدیشان کرد و گفت ای درویشان با تمام صیتی دارم که چون

غسلی قالب بر گیران شود و زنهار مرا بر جنازه منهید بلکه رسنی برپای من بندید و کشان کشان

بگورستان برید ⁂ مرا کشیده می برید ⁂ کشان کشان بگام نکوی باید برید ⁂ و چون

بجای کیسار بگویند که الهی اینک مالک دینار که بچه باز آورده ایم بعد از آن فردای قیامت کرم

از خاک بر داریم نگاه کنید که از جمله سیاه رویان باشم یا سفید رویان چون نامه بدست مردم دهند

ببینید که نامه عمل من بدست راست من دهند یا بدست چپ و چون مرا بر از دوگاه ریز

مرتضی باشد که از طاعت من افزون می آید یا معصیت

و چون مرا بر سر دو راهی برسانند

و بخطاب وفات الیوم

ایها الحجر مون
نگارزا از ان چه اگر دو هند تفحص نماید
کرم الطرف بهشت برید و بطرف دوزخ چون مالک
این قصا را تمام کرد نفسی بر و برآورد و جان بداد و بعد از ان آوازی شنودند
که آن مالکا بحقی من الممالک که بیمار از مالک باز خاص شد و رحمت مالک الملک فایز گشت آگاهی
پیر ما را در ان نفس باز پسین قرین لطف عمیم و همنشین کرم جسیم خود کرد و ان مخاطب مستطاب ارجعی الی ربک
مرغ روح ما را در فضای عالم ملکوت و طیران در آر **نقلست** که چون حضرت شبلی قدس روحه
دیدار ایزد و گرده و دولت عالم آخرت آرد عزیزی شبلی را در واقعه دید گفت ای شبلی از حال خود خبر ده
باز ده گفت چون از دنیا نقل کردم مرا در حساب کشیدند و نامه بدست من دادند خطاب آمد که ای
شبلی نامه خود بخوان گفتم چون در نامه نظر کردم ضلالت بسیار دیدم
کفتم الهی من از خواندن این نامه شرم میدارم خطاب آمد که ای شبلی از روز که
گناه میکردی رسوا نکردم ام و ازکه خوانی رسوا نکردم ام
خداوندا به روی شبلی که ما را نیز
از خجالت محفوظ دار

درازروز

درامر هنوز بنحیم با
بکند بیت پادشاها چون بنخیم ما گریه کردم حرم بسیار
مرزونان نو چون بحیم پادشاها بادم سرد ادیم ت با
ای خدا قادری نا کرده انگار ای خدا بیت ازگریم نقلست که شیخ ابو سعید
دل بغصه و درد ادیم ت امد از من بجیا ایزلیم تو کن ابرا نجا یاد کرم
ابوالخیر را گفتند که فلان شخص تو به بشکست گفت اگر تو به او در شکسته بودی هرگز تو به در امد
بالطف بجای خواجه در بسته الحکم بپیچد و ظریف را شکافد و بیدکه ابخیم بجیزد و در امد
خواجه الحکم بربرچار پایه پیمان کرد و گفت از کجا امده و چه پیشه داری ظریف گفت حافظ قران
منم خواجه گفت چه می خوانی ظریف اغاز این ایت کرد والتین والزیتون و طور سینین
خواجه گفت سر این بیت بحکایت گفت در بر چار پایه تمام است خواجه و ایت که ظریف است
بجنبید و چه می بجنبید نقلست که از حضرت بلی بن العباس البصری عدو بیرسید
که بحجاج چند گاه رسیدی جواب فرمود که یک قدم
کهنه جایی گفت از خود گذشتم و بخدا
رسیدم نقلست

گوئی آن حضرت

سلطان بایزید سلطانی هم بر سر ده بزرگی

بود و بعد از چندگاه بزرگی گفت پسر من را

الثانی بود و از اتفاق چلبی بود که با حضرت آقچه [illegible]

بادشاه ایشان را دیدن [illegible] کدایان بر در

اشتباه را در واقعه بود و بسیار رسید که با او بود اکر [illegible]

مدرسه [illegible] و از وی آقچه [illegible] بسیار عسل او بود

ایشان را دیدند و گفتند که مرا آقچه بود ای آقچه [illegible] بدان و کاسه برده

هر که در او حق تعالی را بود [illegible] و بنده [illegible]

ملا طیب و دیده نه گوید که او بود و بعد از وقت نیک بر او بود و [illegible]

که مطعم را بر او بود [illegible] ما خاطر هم بود که ای مرا در

گفت که معلمی شاکرد بود و گفت که پسر مرا کسی [illegible]

کرده بود و شاکرد بود و دا و رفت که پسر مرا شاکرد

اکر او را [illegible] ده که بر او [illegible]

بود و کاسه برادر بیخانه معلم رسید که ایشان [illegible]

ده بود و بعد از ده [illegible] و بود

و در آن شاکرد آه کوش خان بر کرده که بر [illegible]

ده بود آنجا طعام بر کند [illegible] و از ده [illegible]

و بالای او حق [illegible] طعام [illegible] بر سر

بود و مرا کشاد [illegible]

الحال [illegible]

النون

میگردی اکنون از خرابات عنبر زو بیکر و ای مجنون بیچاره سر برآور و دو گفت نظم یارب لیلی
چون دید مجنون بیش از آنکه افتاد و دو کرد و اینجا پیش گفت ای مجنون تو در پیش از زخم تیر و بیابان الله لیلی
ارت سودای لیلی صحبت حال وطع اعتدال مهر فرسخت پیش هنادی از طلب تو ده بعضی ام مود
منا صفه کند گفت از صاحبان مرا عیب باشد گفت بیت الالست نقلست که چون مجنون بود
بکدام صاحب جام وار دو گفت بر پای کرد کرم باشد گفت اگر بر دو بام بر آرا باشد گفت صاحبان بر ا
واگر بدانم از قاضی استفاده تمام قاضی گفت سکی ازین پای بر پای جهت دی از دی جدا انشد تعلق
مطایبه کند گفت مسئله پیرم بیاید جواب با صواب کی گفت اینچه امر غرض کرم
مرد نقل است که یکی از قضات خدمت کرد پرسید
نیم حیثیتم ام میرم باید و درم
اکنون کار
وجه و من پراست شد این صدق پر از صدای آن و راست شد نیم آن
فضا دو چون هضم کند شد مشی از آنکه در لیس کی فرد شد
نقلست که شیخ لقمان سرخسی رحمة الله علیه
روزی نزدیک

ابوالفضل حسن را

که افضل و احسن عهد بود در آمد و

اورا دید بر چوبی که عقد در و گفت یا ابوالفضل درین حجره

پیچیده بمیانی گفت همان و در تک آی گفت پس چنین خلاف چیست گفت خلاف

تو می‌بینی که دو می‌بینی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیسر شو تا تو بینی که هر دو آب یکیست هم

و درین آمد و شنیده میگویم **نظم** ترا گر دیده احول نبودی ◦ حدیث اول و آخر نبودی ◦ ترا از صحبت خود

کار خام است ◦ وگر ظاهر و باطن کدام است ◦ تو مغز عالمی زین پوست بگذر ◦ درین خطی که موهوم است

مثنوی چه باشد ما و من با این و آن چیست ◦ بجز یک نور در کون و مکان چیست ◦ **نقلست** که یحیی بن معاذ

فرمود که چهار صد کتاب خوانده‌ام و چهار کلمه یاد گرفتم اول آنکه ای نفس اگر طاعت حق میکنی ملکی بکن و الا

روزی او مخور دوم آنکه آنچه قسمت کرده است راضی و شاکر باش و الا اضطراب … دیگر طلب کن تا ز

نیستم آنکه هیچ منع کرده است از آنکه … و الا از ملک او بدر شو چهارم آنکه هر خطای

که بیشی او آن جای گرد که نبیند … و الا مکن **نقلست**

کرمی با مریدان در راه میگذشت در آن اثنا

سگی او دید برابر این خود را

دوشتم مریدان
پیر متابعت آورد و ندیم گفت شما رای
چه و مهمانی تو در ابر و بشنید گفتند تا و من باز سک
آلوده نکرد و دیم گفت من آمین از آن بر دشتم تا سک ازو مینم
صحبت نکرد و **نعت** کم مردی بر سر کوهی استاده بود و صاحب جمالی بر او گذشت بیجا
بر لحظه مبتلای او گشت پیر دریای او بنهاد و گفت پیر مرا بود ربوده او نشد معشوق هم سخن
و موزون طبع بود و گفت مبارک باد ای چنین مرغ زیرک که تو قوی دریغ باشد که در دام تو مینی
افی و لیکن ام خواهم بیت کرد و زیبائی مرا چندان از من است اینک ز غضب میرسد **بیت**
چه گل بایستی چکار آید برغم **شیم** چه آب آید می بباید بسیم **شیم** سلیم القلب بحق او گوش داشت
و از نادیدی که چشم ازو بر دوشت و در عقب نظر کرد و کسی ندید معشوق از سر غیرت طبانچه بر روی او
زد و گفت ای مدعی بیشرم اگر بوده ای با غم چکار **نظم** بر دو جان یار و دهم چه بیشم **شیم**
تو عاشق نه کار خود پیش گیر **شیم** تو با این گدائی و کنده نعل
بر کاه شاهان بیانی محل **شیم** در طاقت
هر که دعوی ... کرد

قاضی وقت ازو
دو گواه طلب کند یکی ذکر مدام و دوم
فکر تمام تا بر و در حضور قاضی وقت بمقتضای لفظ و معنی
شهادت ادا کنند دعوی بقطع رسد و خصم تسلیم کند جمعی کن تا بکنه پی بری و معنی
این دعوی از خود ببری بیت چون تو از حال خود خبر یابی ۞ از درخت امید بر یابی ۞ از
دو عالم اگر از مثنوی ۞ از کران میان کمر یابی ۞ عزیز من در هر پرده که خیال او بافت از هم
دلی صد هزار نقش نمودن کرم و چندین هزار شاخ و برگ پدید آید اگرچه سوزن برای خلاصی خود
مرهم بر سوزن نهد اما چون ریسمان در او پیچیده است و گره محکم گرده ممکن نیست که از آن بیرون بجهد
لاجرم در آن خیال می آید که میرود و انگاه که خود در علم کند این نشان بی علت بیت چو امروز ا
با این علایق ۞ گذر کردن درین ره نیست لایق ۞ تو جهد خویش را وانه شمردی ۞ بمانده
و بین پندار مردی ۞ عالم گفتار درین عالم بسیار است تا در آن عالم گرفتار بودن
دشوار است حکایت بزرگی حکایت میکرد در بیمارستان
بغداد جوانی دیدم بغایت صاحب
جمال لباس نفیسی

پوشیده و در حجرهٔ کهنه

نشسته بحجره در پای وی نشسته این بیت

میخواند بیت در عشق تو گشتم تماشای این مردم * هر لحظه فزون ست

زسودای تو دردم * پیش آمدم و گفتم ای جوان هیچ حاجتی داری گفت دارم

گفتم چیست گفت وصال دوست هرکسی را از دست مرا از روی دوست گفتم چیست گفت اگر میتوانی

مجانم حاج بدود و در برابر سرای احمد و مغان که بکوب و بگوی بیت در عشق توام طاقت رسوائی نیست *

دیگر گفتم باز شکایت بیت * القصه بدر خانه آمدم و در بزدم پیره زالی بیرون آمد آن حکایت با او گفتم بیت

در خانه رفت و بیرون آمد و از حجره کی شنیدم که میگفت بیت در عشق کسی را که طاقت رسوائی نیست *

در زیر تحمل و بیکسانی بیت * مرگست علاج او و بیرون آمدم که * بر مصلحتی بکرد و نهای نیست *

مستی چو آن آدم و حکایت با او گفتم نعره بزد و جان بداد و چون بخانهٔ دختر رسیدم او هم جان داده بود

برآمد که دختر مرده است نقلست که خواجه غلامی را ببازار فرستاد که انگور و انار و

الحکم وجه ما را غلام بهرفت و دیر آمد خواجه انتظار کشید بعد از آن

غلام آمد و پیش انگور خالی و رو خواجه غلام را

بسیار گریه کرد و گفت

هرگاه ترا برای
یک کار بفرمایم باید که چهار پنج کاری کنی و
زود آیی اکنون که من برای سه چهار کار فرستادم همین
یک کار کردی و برآمدی غلام این سخن در دل گذاشت بعد از چند روز خواجه بیمار شد
غلام را گفت که برو طبیب بیار غلام رفت و زود آمد و چند کس همراه آورد خواجه گفت که این جمع کیستند
گفت ای خواجه ازروزم الت کردی و گفتی که چون ترا یک کار میفرمایم باید که چندین کار بسازی و زود بیای
اکنون فهیم طبیبی آوردم تا ترا علاج کند و مغنی آوردم که اگر صحت یابی برای تو نغمه سر کند و ترا ازبسار و
و غسالی آوردم که اگر بمیری ترا غسل کند و نوحه گری آوردم که بعد از مردن تو مجلس تعزیت بیاراید و ملای
آوردم که نماز جنازه تو بگذارد و حافظ قرآنی آوردم که بر سر گورت ختمی کند نقلست که بابا مشید شادی
روزی گوسفندی بریان کرده بود و کسی در ازالا عمری چنانچه شک آمد چاره ندید بدر خانه
غسالی رفت و گفت مردم دیدم و بیمتم که ناگاه قضا برسد و کسی غم من نخورد و گوسفند
بریانی آوردم بستان چون مرا اجل رسد تو غسل من ده غسال
شادمان شد بره بریان را غنیمت دانست و
و بخانه برد و بعد از

چندگاه با ما باشید

یاد و گفت که من مشتاق مرگم و دم

تو همراه باش که اگر مرا اجل برسد تو غسل من دهی غسال

گفت این چه سخنی است او دوباره گفت من ترا باجازت شرعی گرفته‌ام

تا کی دیگر احتیاج باشد اکنون ترا باید با من آید غسال بیچاره فرو ماند بعد از زود بیماری

بهای بره بیابان ایها ما میشد و او دوازده وقت و خلاص شد نقلست که روزی سلطان محمود را

در دیوانه نگاه افتاد و دیوانه را دید که زنجیر در دست و پا او را دو با خود در کشکول است سلطان گفت

ای دیوانه از من چه می‌خواهی بگو که در تحت تصرف من باشد دیوانه گفت هم گاه کس در تحت امر تو نباشد

از تو چه خواهم نقلست که یکی بر زنی انصاف چو دو دیده بود گفت که فرو داد و در محشر جواب خدای داد

و گفت منکر خواهم شد گفتش بر قربان خود خواهد گفت گفتم و دو گوش کرفته نخواهم بیم و

نقلست که روزی عرفه پوشان بصره برای امتحان عقل و دانائی حضرت بی بی رابعه

آمده این سه حرف بی نقط نوشته بودند محبت محبت محبی بی بی رابعه

جواب نوشت که هر که دعوی محبت کند

دل در محبت نه هد

گفت بیت
نقلست که روزی حضرت موسی
علیه السلام بدرگاه حضرت رب العزة مناجات میکرد
بار خدایا آنچه در کلبه گدایی من است در خزاین جبروت تو نیست ندا آمد که
ای موسی چه داری که ما نداریم گفت خداوندا من چو تویی دارم و تو چو خودی نداری نقلست
که روزی حضرت سلیمان پیغمبر علیه السلام بر کناره دریا نشسته بود موری را دید که برگ سبز در دهان
اوست چون بکناره دریا رسید جانوری سبز از دریا برآمد و آن برگ سبز را بدو [illegible] چون
آمد و باز آمد حضرت سلیمان وی را گفت که از کجا می‌آئی گفت ای پیغمبر در این بحر در میان سنگ خارا حق تعالی
از کمال قدرت خود دو کرم آفریده است مرا او را واسطه روزی آن دو کرم [illegible] از دست من برگ
دو کرم را [illegible] بکناره دریا میبرم و حق تعالی آنجا کی آفریده است بصورت جانور [illegible] هر وقت که پیش آن
سبز [illegible] آن دو کرم میبرم و جانوری هیچ زحمت و هیچ غمی نمی‌رسد و تسبیح میکنند
دو کرم [illegible] هر دو کرم بزبان فصیح میگویند سبحان الله و بحمده یعنی پاکست آن خدایی که
مرا آفریده است از

کمال

کمال قدرت خود
درین دریا و میان سنگ خارا در
قسمت ما فراموش نکرده الّی چنانکه مار از قسمت روزی
تو دو فراموش نکردی امت محمد را صلی الله علیه و سلم از رحمت خویش
و نیز یاد کردوان بحرمت النبی و آله الامجاد و نقلست که زنی بود نامش امة الله عادت وی آن بود که هر
خفتن نماز کردی تمام شب بیدار بودی تا خویشتن گفتی ای تن امشب شب آخرین است فردا
بهری چنانچه زنده نخواهی بود و اکنون این شب احیا کن و رنج بر خویشتن بنه که تا حسرت و پشیمانی
فردای قیامت در اهل عرصات پیش نیاید و تمام شب بر قدم در نماز ایستادی و چون روز
شدی گفتی ای تن دوش بیداری کردی اکنون درین روز جهد کن تا در حسرت آن روز پشیمانی
دیگر در کار بسر بردی و یکدم نیاسودی و در زمستان هرگز از یک پیرهن زیاده نپوشیدی
ابریشم اگر خواب بر تو غلبه آرد و اگر گاهی خواب بر وی غلبه کردی خانه خود میگشتی و میگفتی
که چندین خواهی خفت بیدار باش که سالهای سال در گور
بباید خفت بدین صفت پنجاه سال عمر خود
گذرانید و بپهلوی خود

هرگز زمین
نهاد و سر بالین بر پشت **نقلست**
که چند عزیزی از حضرت بی بی رابعه پرسیدند که با
بی بی خدای تعالی چون میبینید گفت همچون میبینید و من بیچون **نقلست**
که چون ذکر مجنون و قصه لیلی در افواه افتاد و یکی از خلفای بنی عباس فرمود تا لیلی را حاضر ساختند
و در بعضی تحریرات است بنشاندند مجنون را طلب داشت و گفت چگونه دیده و دیده بینا و دل بحسن صورتی دادی اگر خواهی ترا
از حرم خود کنیزی بخشم که از پری برتری جوید و با ماه برابری کند مجنون گفت مرا چشمی بخشی تا که
غیر لیلی در نظرم خوب نماید خلیفه گفت اگر بهتر لیلی کسی ببینی او را بخواهی مجنون گفت من خود
غیر او کسی را نمی بینم **بیت** خون باد دیده که نبیند جمال دوست وانکه نظر کند برخ ماه و آفتاب
خلیفه گفت هیچ دانسته که لیلی با تو چون است مجنون گفت که مرا با چگونگی او چه کار این قدر دانم
که تا او بجمال من نظر کرد من بوده عشق و مبتلای جهانی نشدم خلیفه گفت اگر
بخواهی او را بی لیلی بیارم و بفرمایم تا او را در قفای تو
در آورند گفت من نمیخواهم که آلوده طبیعت
شوم او را بی تکلف

وبساط و زمین

پاکبازی بر من حلال است خلیفه

گفت مجنون ای لیلی را می‌بینی گفت کجا تعمیش گفت و ایدان

حکایت مجنون یکی از غلامان دوست گرفته بود حجره که لیلی بود و برد

چون حضور لیلی احساس کرد و کوی دوست بر چشم خود در بست غلام گفت ای دیوانه امروز

صد چشم وام باید کرد تا جمال دلدار را بینی و نور دیده بر چشم خود می‌بندی گفت از آن که از دور

می‌بایدم بیت و بدین یک چشم خویش نتوان به جمال دوست بیت چشم او سوزد که بیند جمال او بر تحفه دوزد

که مجنون لیلی را طلب نکرد مجنون را طلب داشت و گفت چون مجلس حاضر بود و حجاب مع نوع و اشتیاق مستولی

عاشق کرده وا این بیت بر خواند و نالان آه صحبت آگر ز فرصت یا بحر که مجال معشوق چشم زده

تا با او صحبت بر سر راه نو بنگرند و بیت همه بر نظر تیره و چشم خویش بیت تا در خیال روی جمله و

نقلست که حضرت ملا جامی با حاجی طعام میخورد و بعد فراغ بیت

شستند و بالید حاجی گفت دست ایمه

بیگویند و به صورت

پیشو و بید ملید
می نامند پس پلید برد و مالیدن دو ا
بیت حضرت ملا جامی گفت نام تو چیست گفت حاجی
بصورت چاجی پیشو و چاجی بزبان عرب کمان را گویند و کمان کمان بصورت
وار و کمان تنگ را گویند و تنگ بصورت سنگ میشود و چون تو سنگی سنگ پایه اعتبار نقلست
که حضرت شیخ نظام الدین ولی شیخ فرید شکر گنج که ما را بابا آن برادر عقبات بیت شیخ فرید در جواب نوشت
که ما بابا آن برادر عشق است بازی بیت نقلست که شخصی در ماه رمضان روزه میداشت و سحری میخورد
گفتندش چون روزه میداری چرا سحری میخوری جواب گفت که از فرض ادا نمی آرم اما ترک سنت
نمی توانم کرد نقلست که شخصی را در خانه انگشتری گم شده بود در کوچه طلب میکرد و گفتندش که چه میجوئی
گفت انگشتری گم کرده ام گفتندش کجا گم کرده گفت خانه گفتند در کوچه چه میجوئی گفت بواسطه آنکه خانه تاریکست
نقلست که روزی حضرت شیخ شبلی قدس سره در کوچه بازار بغداد میرفت و هم [illegible] می دید
بالای بام سر بر میزد شیخ گفت سر بپوش و هم گفت ای شیخ چشم بپوش
شیخ گفت ما عاشقانیم عاشقان چشم نمی پوشند
و هم گفت ما مستانیم مستان م

می پوشند

بیت این موی نیست بر سر من

بلکه خار عشق ٭ در پای من خلیده از سر بر آمده ٭

شیخ گفت ای دختر این باده از کجا آوردی جان فرموده دختر گفت بهشتی بود

که از خواب بیدار شدم دیگر بار اسم الله در زبان آمدم این نشان از همان است شیخ گفت

اگر در دین صادقی بیا جان باز دختر از بالای بام فرود آمده سر بر قدم شیخ نهاد و جان بحق تسلیم کرد

شیخ برای برادر و جان بداد نقلست که دو دختر از پیرزادگان یک روزی باده بخوردند و خفتند

خرد که بدیع الجمال نام داشت سرخوش شده بخواب رفت خواهر کلان او را از خواب بیدار کرد و گفت

ماند و در خود و را بوالحسن بدیع الجمال چشم از خواب بگشود و جواب داد بیت مکن بیدارم از این دو

چشمان چو نرگس بیت که بدمستند و در عمر همه نشسته فی الجمال مجلس نقلست که ابلیس لعین را گفتند

که چرا آدم را سجده نکردی گفت بر زیر آید و رخ زند که چرا آدمی نگفتند کوی کی آدم ربد

کرم او دو نکوشی پند بزرگی می‌باید الهی در این بساط پیاده مانده ام

و رخ بهر که می زنم اسب خاطر من میرمد

زیرا که فرزین طاقت ما

کهیم رود و فرزند و که
از شاهمات اهل و ما نعم از پس و پیم ت
نگاه داری حضرت خواجه عبدالله انصاری قدس
سره میفرماید بدان که هر کس ده خصلت شعار خود سازد در دین و دنیا
کار خود و ساز و با حق بصدق و با خلق بانصاف و با نفس بقهر و با بزرگان بخدمت و با خردان بشفقت
و با درویشان بسخاوت و با دوستان بنصیحت و با دشمنان بحلم و با جاهلان بخاموشی و با عالمان
بتواضع **حکایت** از بزرگی منقول است که روزی بچشمه رسیدم دیدم که پنج نفر نشسته اند چنانچه نور
اندر روی ایشان می تافت نزدیک برفتم و سلام دادم و گفتم ای عزیزان شما چه کسانید
برادریم که هرگز جدا نمی شویم گفتم که نام شما چیست برادر بزرگ گفت نام من دولت است برادر
دیگر گفت که نام من بخت است برادر سیم گفت نام من سعادت است برادر چهارم گفت نام من برکت
برادر پنجم گفت نام من طاعت است چون چنین دیدم شادمان شدم و گفتم که کجا از شما
جدا نمی شوم در من ایشان را گفتم و زار زار گریستم و گفتم
ای عزیزان تجلی حق را کرم از خود جدا نکنید
چون این سخن گفتم

ایکد

هر یک منزل خود را

نشان داد و دولت گفت مرا در خانهٔ

... کلان طلب کن محبت گفت مرا در خانهٔ قناعت طلب کن

برکت گفت مرا در خانهٔ دوستان طلب کن سعادت گفت مرا در خانهٔ ذاکران

طلب کن طاعت گفت مرا در خانهٔ پاکان طلب کن گفتم ای عزیزان شما کشاده است در کدام ولایت

شمار طلب کنم دولت گفت تو دایم در توکل باش که من خود بخانهٔ تو می آیم سعادت گفت تو دایم در

ذکر باش که من خود بخانهٔ تو می آیم طاعت گفت تو دایم با طهارت باش که من خود بخانهٔ تو می آیم

الهی بحق ذات پاک بی منتهای خود که مونسان را توفیق طاعت و عبادت ده بحق محمد و آله الامجاد

حکایت که روزی در بغداد حکیمی با واز بلند در بازار میگفت که داروی هر دردی دارم سلطان

العارفین بایزید بسطامی از آن جانب گذر کرد و در پیش رسید گفت ای حکیم داروی گناه هم داری حکیم گفت

دارم و لیکن بسیار سخت و تلخ است نتوانی نوشید سلطان العارفین گفت ازبس

دردمندم تو آنرا نوشم حکیم گفت برو بیار هلیلهٔ علم و بلیلهٔ حلم

و برگ صبر و بیخ درویشی در هاون مراد

اندازه دیده

وقتی یکی را [illegible] زینت عمل

و در دل یکی محبت اندازد و بآن سبب سخن وی [illegible]

[illegible] در صفای صدق و صفای [illegible] قدس سره العزیز

[illegible] ایشان [illegible] نقل است [illegible] ایشان طرف [illegible] گرفت

[illegible] زیارت [illegible] بیرون [illegible] کلاه [illegible] ایشان [illegible]

از شهر [illegible] بیرون رفته و اطفال کلاه [illegible] نقل است [illegible]

شخصی سوال کرد [illegible] اطفال [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] کلاه [illegible] نقل است [illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان حسین میرزا [illegible]

[illegible] مجلس [illegible] حاضر شدند و [illegible]

[illegible] بالا نشست سلطان

گفت

گفت که امروز
تقدیم شاعر بر فاضل از چه وجه است
هلالی برخواست و تعظیم بجای آورد و گفت بنده چه
به پیر ایشان از دو وجه که کدام است گفت اول آنکه نرگس کیا هست که در بین
و را استماع نفت دوم اینکه نرگس در اصطلاح شعرا نسبت بچشم نی
میر و پیر و هلال به نوبت و مقدم است بچشم آنکه نرگس سیم گنبد را گویند و هلال
و هلال را نسبت با ابرو دارد ابرو مقدم است بر چشم من نیز بیت بیشتم ه
تمام غلام و من غلام پادشاهم یکی گفت و را من نیز نی هلالی گفت قربان کیف و بیت
کروری یافت از ملوک خراسان به چون جلبی رفت و گفت مر اصفهی

نقل بیت

کن حکیم گفت پادودار نگهدار محکم دار گرو کن بجا دم بپوش
بستان پادشاه گفت الفاظ معلوم شد اما معنی را نفرمایم علم گفت
بده یاد دار خدای عز و جل را نگهدار وفا را محکم دار دین را گرو کن علم را
بجا دار خشم را بر هم نشین بد را بپوش عیب را بپوار
جو ضعیفان را بده واو مظلومان را بستان
بهشت جاودان را ه

حکایت

ارسطو شبی با فلاطون بگفت
که ای راز از تو بر اهل هنر نهفت

ز اطوار او سرگذشت معلوم من
که از عشق او در دلی در دین

بود صاحب اندر رسیده
حکیمان از وجود و دی آواره

بگو با که آن در و اجاره هست
فلاطون بگفت ای ارسطو

حکیمی بداد او ز لشکر او
نشان از تو این نیز از او

سخن چه بود او ز ما بشنفت
زبان چون سخن را کشاد و بگفت

مرتضی

بلبلی بانگی زده در گلبن است
بانگ او چون گفتن این بی‌صفت

کلک از حال شان بشنیده از جر
رفت و کاغذ حلقه زد بر در

داشت معشوق قصه از قصار و درک
در بغل خود و دل افروز یک

کلکی بود و عاشق کلک
سوختی منجار کاتب کلک

مریضی کز عشق تب میکند
علاج حسن و عناب لب میکند

موی او در میان نمود راه
من زنم موی عارضم بحمد الله

گفت در بازار کن هیچ بهیچ
زانکه من خود کم ندارم موی

زانکه موی در میان می‌پیچی
هر که در گفت با وی می‌پیچد

خلوت عیش و صحبت شکست
حلقه زلف یار در جنگ است

بیست این در کشت وفی زر کرد
که هم روی کوب آهن سرد

حکایت

سگکی بود استخوان به دهان
برد ره بر لب آبی روان

دید کان آب صاف و روشن بود
عکس آن استخوان در آن بنمود

بهر جنگش سوی آن کرد شتاب
از دهان استخوان فتاد در آب

نیست را هست چون توهم کرد
هست در نیست در میان گم کرد

حکایت

والی مصر ولایت ذوالنون
آن به اسرار حقیقت مشحون

گفت در کعبه مجاور بودم
در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم
نه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال
کردم از وی ز سر مهر سوال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد
که چنین گشته‌ای لاغر و زرد

گفت آری بسرم شور کسی است
کش چو من عاشق بیچاره بسی است

گفتمش ای بی‌نوای فتنه‌زا
با تو هیچ ابرو و در خانه

گفت مستیم به شام و سحر
هم آمیخته چون نیشم و شکر

گفتمش یک دل و یک دوست بتو
با ستمکار و جفا دوست بتو

گفت میخانه او هم عالم
خاک کاشانه او هم عالم

گفتمش یار بتو هر دو یکیست
پا چو بشنود ز تار و دو یکیست

آتش عشق دل و جان سوزد
شمع امید روان افروزد

هست در قرب بسی بیم زوال
نیست در بعد جز امید وصال

محنت قرب ز بعد افزونست
جگر از بیم قربم خونست

گفت رو رو که عجب بی‌خبری
بکه زین گونه سخن در گذری

لاغر و زرد شده بهر چه
سر بسر درد شده بهر چه

خواهی که بود [illegible] با عز و جاه
[illegible]

هر لحظه که [illegible] رفت
[illegible] نقصان [illegible] رفت

[illegible] است
[illegible]

گفتا [illegible] یارم
[illegible] تا اکنون با یارم

[illegible]
[illegible]

این [illegible]
[illegible]

[illegible] است
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

شاهدت آید بکاری در دکان
هیچ علت نیست باطل در جهان

گر بدی خود خوبی مطلوب نیست
خوبی از ضد بدون هم خوب نیست

واری از فضل و هنر گر پاکس من
عیب پوشی کن ازین گر پاکس من

خوبی خود بین نظر بر من مکن
گر تو مقبولی قبول رد من

اضمیر من بر قلب و بر کشم
خرده اخر به خرده کم

ساعتی چون رفت از آن جو دو بیم
از قضا آمد امیری در گذر

گفت آمد وارد و وقت باجری
دست بنگو از پیند طاهری

در گرفت آن مغلس و بیداد
خواجه پیچید و بصد و فغن نهاد

بعد از آن چون شبلی منت گذار
داد و بیاده ی آنم کم عیار

خواجه گفت آری بود کی انتفاع
این که هموار بشکن اندر وی متاع

[illegible]
دست تهی [illegible]

گفت [illegible] نفیس
[illegible]

جامه [illegible]
[illegible]

[illegible]
حضرت [illegible]

بود [illegible]
عیسی [illegible]

گر تو تهی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

دست [illegible]
[illegible]

گفت که [illegible]
[illegible]

گر تو تهی [illegible]
دست [illegible]

چون

حکایت

شیخ ابوالقاسم که قطب قشیر
ان فقیری مسکنش افلاک سیر

گر بصندوق تو بگذم جان نهم
اعتبار و قیمتی پیدا کنم

من بهای کم متاع کاسدم
ساعتی خانه بصندوق خودم

همچو من خواجه را بر پا فتد
گفت ای در خود فروشی اوستاد

چون کیپان کشت برگردنش
جامه سان بگرفت هر دم دربرش

هیچ دانی این کمین ایانچه بود
زانکه سنگ کوهش بمیزان بود

آن فکندی و که بر دار اشته
چون شدی کوه نظر برداشته

چون گرفتی از پی تو سنگ سنگ
سنگ میکشی خواهم پید رنگ

دست او در کار ترازو خاک بود
پای او بر کرسی افلاک بود

ساعتی در روزی گرش زمین
خانه خود را بدست خویشتن

بلند مرتبه بود کوه هر چه دارد
نزد او از سنگ بیعدد دارد

در عمارت عاشق با سنگ بود
گوهر اندر چشم او بی سنگ بود

چون کسی سنگ و گهر یکسان شود
سنگ گر گوهر کی آسان شود

حکایت

بود مرغ زیرکی بر شاخسار
کودکان بهر شکارش بیقرار

او بدیده دام از آن آرامگاه
کودکان کرده کمین در جایگاه

مرغ بنشسته بر آن عالی مکان
خنده کردی بر خیال کودکان

مرغ گیران در دل خود شادمان
کان بنه در دام افتد این زمان

ناگهان ز آن راه موسی کلیم
میشدی بهر مناجات علیم

مرغ زیرک گفت غافل از قفس
یا نبی این بین هنگام را

دام گسترده اند این طفل چند
تا مرا در دام خود سازند بند

دیده‌ام

دیده ام مرغی دانه را و دام را
تحفه این غافلان خیال خام را

چون کلیم الله از آنجا برگذشت
رفت تا مقصد وز آنجا بازگشت

دید مرغ زیرک افتاده به بند
آنکه بر صیاد کرده ریشخند

کودکان بال و پرش برکنده اند
بر طپیدنهای او در خنده اند

گفت موسی مرغ دوم افتاده را
دام چون دیدی نشستی بند چرا

گفت با موسی قضا را چاره نیست
کیست کز حکم قضا آواره نیست

دوربینان را نماید کور و کر
مرغ زیرک را کند بی بال و پر

چون قضا آمد که در دام اوفتم
دام دیده کام تا کام اوفتم

دیدم آتش در گرفت از شش جهت
نیست در عالم مکان عافیت

دشت و صحرا چون گرفت آتش تمام
هیچ جا نگذاشت الا جای دام

پیره زالی ساکن شیراز بود
در فنون او از خود ممتاز بود

آن عجوزی بود دلی بود و اقضا
چیست چاره از قضا غیر از رضا

تا به بندوم افتادم درکه
هیچ از آن آتش نمی بینم اثر

چون یقینم شد که اکنون سوختم
رفتم اندر دام و غم اندوختم

زغم آتش کرده یی صبر و قرار
آدمم در دام خود وی افتاد

زال روزی موی و تن شیکو
شاه بنیکو و نصیحت میشنو

حسن او پنهان و کرپه ابود
در جمالش جان و دل شیدا بود

گرچه باشد مشک در نافه نهان
اشتیاق بوی او دارد جهان

ای بسا در مخفی اندر صدف
طالبانش در طلب جانها بکف

دختری در بسته در پرده داشت
صیت حسنش ... کرده داشت

کای

گاه گاهی بر رخ چون [illegible] پرده بست
تا شوی فارغ [illegible] حسن [illegible]

می‌کند شادان [illegible]
می‌شود از [illegible]

ای ضمیر [illegible] گل [illegible]
تا [illegible] حسن [illegible]

گفتنم ای یار [illegible]
حسن [illegible] جمال

چون گل [illegible] نهان
شد هزاران [illegible] در جهان

حسن گل [illegible] به گلشن [illegible]
عاشق [illegible] حسن

حسن [illegible] در آفاق [illegible] است
چون [illegible] گلشن [illegible]

در ازل [illegible]
حسن [illegible] عهد [illegible]

آن قاتل تیغ [illegible] جهان
کاشف اسرار [illegible] و نهان

این زبان و آن دهان [illegible]
تا ابد [illegible]

ب

ایها العشاق بالعشق اخرجوا
و علیکم سره قد و فرجوا

هست عشق آن عاشق دیوانه جو
کرد دیوانه از عشقش کسی بو

ای که تو ترسیده و از تیه
لیست التعلیم اوقات از تیه

غیر عاشق کس نبرد از قدر عشق
کس نشیند بر سری با صدر عشق

عین عیانست گشته از عین التعین
بر شهود حق اشارت کرده این

قوت روح و غذای قوت لامکان
قوت دل القرآن آن قرآن آن

بهر آن دل آن بیان کرده است عشق
بهر آن جان در بیان کرده عشق

عشق عالم را کشیده از عدم
عشق دارد ذات را نموده از قدم

عشق ممکن را از امکان میکشد
عشق گوهر را از این کان میکشد

عشق عقل را صیت در ره جلال
طالب ذات جمیل بی مثال

ای دل

در بیان عشق کردم عمر صرف
عشق مستغنی بود از صوت و حرف

بسکه دوشتی ز هجرم نی بید
در شمار عاشقی بی بی اب

کس که بو دیپچ عشق مستغرق
چون که شرح قصه مولوی کار

من که از زلف پریشان درهم
سلسله دیوانه بیان برهم

بسکه دم عشق را شرح و بیان
چون بیشتر بیچ جمع دم زبان

هر که جمعیت بر زلف او هشو
در تکبیر پریشان هشو

راز بیان عشق کن در شکن
کرد دفا فی جیبه شود و شکن

زلف دلبر که نه بود در بر
بر کسی چشم مست فتنه

عشق میکند بر که دست از من دار
دست زن در حلقه زلف نگار

آنکه چشم فتنه و حسن آرزو
در نگاه سرمه جاده نمود

غمزه او آفت جان و جهان
جای او آن دل که با شد عشق نهان

در دل از هر دو ابرو سودای او
دیده بیمار ز لعلش شیدای او

داده از هر غمزه صد عقل بباد
ساز داده از هر جلوه صد نیستان

دل بجای آورده از خطش رقم زند
تا خط و خالش جهان بر هم زند

خال او شد موجب سودای ما
وز سواد خط او سودای ما

گر صدیق آن از لب سبز من شکم
در جهان من مبتلا گشته ز غم

مثنوی در بیان عشق

انما الانسان فی عشقی فی الغمام
اتقی من جوهره کاس الکرام

کیف اصبر دون ذکر فی الفراق
ان قلبی فی لیالی لا یطاق

ساقیا می ده که غم در هم شکست
عاشقم من بوی یاری مست مست

از غم عشقش دلم در هم شکن
زان چنین در دل من گوید سخن

تا که عمرم از غمش بر من سر شد
تا بکی در فراقت شیون

چه گل از لبش دلبری مست
چو غم از غمزه او از دست

آن نگارین که دو رخسار کو
آنکه صد دل بسته او دارد مو

آنکه صد جان بجان بسته است
دل ابیدش به بست و بشکست

آنکه از ناز جلوه پر گل کرده رفت
ساخت دل از زلف صد دود رفت

آنکه عشقش همه همراه مانست
از ره رشتش همه همراه مانست

آنکه کوس حسن در آفاق زد
بانگ عشقم در شب عشاق زد

آنکه مستم کرد از لعل و دو ابرو زد
آنکه بلبل دارم از گل دو ابرو زد

آنکه از لب لعل او زوق یاد است
آنکه در غنچه غنچه بی یاد است

آنکه دلها را ز غم خون می‌کند
جان دلان از دیده‌ها بیرون کند

نغمه بر خوان از آن عز و جلال
پرده بکش از آن حسن و کمال

احرقت قلبی حرارات الفراق
لست والا صوره لا اشتیاق

ایها المطرب احیا لعنت
قل صفات الحضرت المعشوقنا

آنکه چو جنبد نا بجنبید وقت
سر نهاد چون الف ح ذ بجید وقت

آنکه گاهی دیو گه بیگانه بت
در جهان کی عشق گل دیو ایت

گردنم بهر بار آن صنم
مهربان بنمای پایت سر نهم

گرد خون ای مطرب باز آرد زنم
چون دل عشاق و لمای هم

ای مغنی گر تو یک بار زنگ
سوز ما و ساز ما و عشق او

آنکه نی را ناله و سوز ازوست
ناله را هم ناله گل و لد و ساز ازوست

گر تو نی با زیر و بم
از نیاز ما و ناز آن صنم

حکایت منظوم عاشقی

در همه عالم کسی چون این دو تن
تا بدانی سوز عشق راستان

زانکه عاشق را بود با وی کمال
لذتی هم در فراق و در وصال

گر بپاید منی تیر جان بطرف
در بیابم هم چنین جان دهر

ما بپایان آن ز لف مشکین ساختیم
ما بپایان کاکل مشک افراختیم

شاید از گفتار نوای خوشنوا
آید از راه وفا آن بیوفا

تا که از آب و هوای بر کنار
بود از سودای مرگشته جدا

در بیابان تکیه گاهی ساختند
مسکنی بر شاهراهی ساختند

بود در هندوستان ولحیته
شهره اندر هند و بیمار سته

لیک نامعتقد و گفت و گو بود
ذکر عشق عاشقان نیکو بود

داستان عشق اگر گویم مدام
من نمانم این نماند ناتمام

قضا با مسکن لدها رسیده
بنی بو قفسه بو قفس دل کشته

سن مسافر باغ و بستان خوش
انما حب الوطن بوی وطن

بو جوانی نو عروسی خواسته
بو دو جنس چون مجلس آراسته

بولدیلر نام آن آزاده مرد
عشقبازان ناتوان بستر کرد

مرغ کی کامی ایدر آزاده دور
یا قفس ویرانه گاه او حضور

چشم اندر پیش و دل در پیش قفا
آتش اندر مرد بوی پیش فنا

چشم او با چشم لیلی شد چار
عشق در دل و زخم کمان خارخار

ناگهان زان نو عروس شد نفور
پاره بخت و از مه روح غفور

زوج مسعود هم انجمنا
عشق اندر پی بند و کیر

ساعتی آسود از تصدیع راه
یافت آرام اندر آن آرامگاه

روکینه

آن قدر طاقت در آن مسکین نماند
کو تواند تا قدم با معشوق راند

بهر آن آخر علم افراشته
موج آن ماه را ابر و رشته

یک برقی تافت اندر سینه‌اش
شد غبار آلود و غم آیینه‌اش

تا که آمد رفت اندر برج خویش
مثل دُر شد درج اندر درج خویش

او کشید اندر نقاب از اضطراب
ماه رویش پوشید خود را در سحاب

جمع گشته بر سرش اصحاب او
سوخته از آتش پر تاب او

آن پری رو مثل برقی درگذشت
او ازین بگذشت وین از خود گذشت

چون که غایب گشت محمل از نظر
بر زمین افتاد چون برگ از شجر

محمل معشوق او تا می‌نمود
در خت مرغ دم افتاده بود

مرد عاشق بر روحی شد سوار
تا ببیند محمل دلخواه یار

هر کسی از غفلت علاجی می‌نمود
تا چو نیشش آمد او از خود شده بود

جان به آن نشتر که با جانان برابر
جسم خاکش بر سر جانان اوفتاده باد

دوستان انگشت حسرت و با نمک زده
دفن کرد آن نیش را آن با نمک

آتش عشقش ز پا تا سر گرفت
شعله در سینه دلبر و جگر

بعد از آن گشت منتصر و قرار
دل آتشین بر فغانهای [unclear]

میل آن نشتر چو چشمهٔ نیش جوی
دست بر سر زد و می‌کند موی

باد آن دلبر از او خون در جگر
که درد دلهای پیدا بر دار آن

شوی کای حیران از آن زن غافلی
غافلی از سوز دل و ای پیدای او

همچنین شد و اندر آن و در آتش
بر فغانی و در آن پنهان بیش

گفت با دایه که محمل بکش?
بر فغان [unclear]

باول

لمحه‌ای همی باید لطف و
عقده از دل همی باید گشاد و

چون بدان مسکن رسید آن نازنین
گفت این جا بگشت و در نشین

راه رفته بر رفت باز آمدند
رفته از راه و رفت باز آمدند

وای گفتا در سخن آمد بیا و
یا غم هجر چه بیرد و دل فتاد و

با دل پرخون و تن پر خون دوم
ترسم از انجام انجا شوم

وای که درویشی به پیش خویش خواند
پس سخن زان قمر و ماتم باز راند

وای در اکثا پرس این قمر کیست
ماتم و اندوه درویشان ز چیست

دید قمری تازه اندر بخت شده
جمله درویشان نشسته غمزده

ماه رو درویش گرو از هر وجه نظر
تا در آید در نظر عاشق نگر

کرده از بند غم آزاد شد
مجلس شهنا و خود و دلشاد شد

در جواب او قضا غماز گفت
ماجرای گل بدو یکبار گفت

آنچه او میگفت با بلبل شنید
یافت کو از عشق این بیچاره دید

بعد وصل او بما نه بود کاست
گرچه بد معشوق عاشق نیکی است

لب بلب بنهاد و لب افسون دمید
تا بجان خار گل سر بر دمید

سر فرو برد و دهان از غنچه گشاد
شمع گل بر جان عاشق اوفتاد

بانگ زد آن گل که ای عاشق چمن
چون شنیدی مژده وصلش بدو من

از چه پیرهن در کس نبوده
عاشق بی‌سایه شیدا بوده

این نوا در گوش عاشق چون رسید
در دل از عشق شوقش شدید

آن نسیم زلف او زان دو لب
شد فرو از عالم بالا بشب

دم از آن نظاره شیخ از آن شده
خانه از گردن بدو دیر آن شده

ره

هر دو تن در لباس و در صور
کس نکردی جدا ز یکدگر

هر دو تن با هم و همدوش هم
همدم و همره و هم آغوش هم

لب بلب سینه بسینه زانو بزانو
آن فتیل این و این مفتول او

در زمان آن قسم را بشکافته
هر دو را همدوش و همره یافته

دیده‌ها از ماتم او شد پر آب
سینه‌ها از آتش او شد کباب

ط

چنین گوید که افلاطون شب و روز
بگریه داشتی چشم جهان سوز

عشق با نکره سازنیست چه بود کی
کش تصرف نیافت از بوم کی

مرگ را بر زندگانی اختیار
میکند تا میشود همدوش یار

ای خوش آن عاشق که حالش این بود
حال هجر و وصالش این بود

لاجرم مست از تصرف گشته
هر دو را بر حال خود بگذاشته

[illegible]

جدا خواهند گشت از آشنائی | همین کریم بدان روز جدائی

حکایت اختیار [illegible]

[illegible]

در همین صنعت ز دل آموختن | لخت لخت دل ببایدبر دوختن

[illegible]

ل

کشته و زار بت دل عریان شود / وارهیم از گفتگوی و جستجوی
خرده بین و صله از جان شود / تن شود دیوان و جان با جان بری

عقل و عشقم هر یکی با مدّ و شد / جیب دل را جانب خود میکشد

ای وزیرا عقل آمد با مستی / می نوشتم ای عشق ای کسی

جنگها باشد نهان در عشق و عقل / تا چو عقل شد آن گه نقل

ترک علم و عقل گیرم زین سپس / تا زنم از عشق چون مجنون نفس

چند گویم بیش از فنون از علوم / از هوس عقل و دانش بکتاب
چون نمی فهمند مولانا ترا / زین سبب بگریختم از ...

عقل میگوید که [illegible] بستن
عشق میگوید [illegible] بستن

عشق میگوید که این جان فگار

شکر میگوید [illegible] بسته اند

عقل گوید خویشتن داری خوش است

عقل میگوید ز غم آزاد باش

عشق میگوید [illegible] است
[illegible] است

عقل میگوید [illegible] جانان [illegible]
نیاید از خیال است [illegible]

نیست غافل یکنفس از روی یار

عشق جان و تن بهم دل بسته اند

عشق میگوید [illegible] خوش است

در جهان تا زنده باشی شاد باش

عقل میگوید [illegible] است
عشق میگوید [illegible] است

عقل

عقل میگوید که حکمت پیشه باش
عشق میگوید جنون را پیشه باش

عقل میگوید که فراغ جان خوش است
عشق میگوید که داغ جان خوش است

عقل میگوید ز تدبیر و فنون
عشق میگوید ز زنجیر جنون

عقل میگوید که صد منصوبه باز
عشق میگوید که خود را مات ساز

عقل گوید بیدقی فرزین کنم
عشق گوید اسپ نیت زین کنم

عقل میگوید که دل از کف مهل
عشق میگوید که ما دانیم و دل

عقل میگوید که دل نیمی بدست
عشق میگوید که دل نیمی شکست

عقل میگوید ره زهد و تقوی را بپای
عشق گوید شو قلندر را بپای

عقل سکندر بحدیث آن این
عشق میگوید که خاموشی گزین
هر چه گوید عشق رازی گوش دار
عقل اسکندر و لب خاموش دار

عقل و عشق

نفس سوخته دشت الفت و غم اندوخته وادی کلفت از سوز و گداز دل دردمند و سوخت عشق پرآشوب و گزند قصه غصه خیز و حکایت درد انگیز در لب دارد که اگر شرحش پردازد زبان از تف آن زبانه خواهد کشید و اگر در سینه نهد دل چون ماهی بر تابه خواهد طپید

فرد غمی دارم که همچون شمع اگر گویم زبان سوزد و گر دم در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد

هرچند شعله شوق پایان سوز دل چون شمع محفل مشتعل گردید اما این پروانه سوخته جان در هیچ زمان

با وجود پیرامون گشتن فانوس خیال کسی را قابل اظهار حسب حال نه بیند
وصفرای این تب محرقه بدرجهٔ احتراق مقرون و سودای این مرض
مهلکه بمرتبهٔ جنون رسید رباعی دیوانه شدیم دوستان تدبیری
پندی بندی نصیحتی تعذیری تدبیر شما را چه بلا زد آخر
سنگی خشتی کلوخکی زنجیری ای وای ای در عالم گرفتاری نه اجازت
ناله سرائی است و نه طاقت صبر و شکیبائی ع عقل گوید منع
لب کن عشق گوید نعره زن سبحان الله حیرانم که متابعت عقل
فسون ساز نمایم یا پیروی عشق خانه برانداز فرد عقل کشد بجانبی عشق
بجانب دگر دل یکه پیروی کند صید یکی دام دو چون تیر این تقریر
اصلا بهدف حصول مدعا نمی توان رسانید و همیشه از پیچ و تاب اندیشه
آن چون گوشهٔ کمان در شکستم ولی آنکه از گریبان گیری پیمان
دست بر داشته پا در دامن صبر شکستم بیت آن که ز صبر رنج شامم
باشد که مراد دل بیابم

بسم الله الرحمن الرحیم

بحمد الله که از الطاف بی پایان سبحانی ∴ بپایان آمد این مجموعهٔ لطف سخندانی
جواهر محامد بی منتها و لآلی متلالی حمد و ثنا سزاوار همان حکیم
علی الاطلاقست که در حکمت کدهٔ آفاق بیاض دیدهٔ نظربازان
شاهد سخن را بسواد مردمک دیده روشن مزین گردانید و باهتمام
رای دانش پیرای شعراء نامدار روزگار ابتدای هر مجموعه بیان
بپایان رسانیده **نظم** هر مطلع غزل را مقطع بنام او خوان
هر نامه را بنامش پیداست ختم و پایان ∴ بعد بر رای بیضا ضیای
سخنوران بزم قانونی که از راه حجاز کعبهٔ الفاظ مخالفت
نه ورزیده اند و چون بلبل از نوا خوانی بسر بستان گلشن معانی
راه برده اند روشن و مبرهن است که ساز طبیعت هیچ فردی از
افراد نوع بنی آدم بی مضراب مصاحبی که بمفتاح کلامش قفل دلگیری

وکدورت از مخزنِ خاطر توان کشود و بمصقلهٔ مجالست ومصاحبتش
زنک غفلت از مرآتِ دل محبت منزل توان زدود بسیر آهنک
ونغمه سرا نیست لاجرم مصاحبِ خوش الحانی که استماع نغماتِ
دلفریبش کوشِ هوشِ سامعانِ معانی نیوش را تواند نواخت
بدون کلامِ فرحت انجامِ بزرکان درین جزو زمان ندیع
وانیس شیرین نوایی که مانند آوازِ جان نوازِ نی بسر انکشتِ تدبیر
عقدِ غم والم از دل کشاید جز مطلعهای رنکین ومضمونهای
دلنشین که از طبایع سرودسرایانِ سازِ معنی کستری سرزده است
نیافته لهذا سرکشتهٔ بادیهٔ سرکردانی وجوهر مرآتِ حیرانی
مبتلای صبر ایوب یعقوب بصرفِ تضیع اوقاتِ عمر کرانمایه
در آرایش چهرهٔ این نوادر مجموعه نشاط انکیز که از صدای
کف برکف زدنِ جلاجل اوراقش دلهای اهل نشاط از
وفور شادی وانبساط در پوست نکنجد جهتِ نشاط اندوزی
دف نوازانِ حلقهٔ بزم سخن سنجی پرداخته سبحان الله

عجب روزنامه ایست متضمن چندین مضامین و معانی
بدایتش مظهر نور سرور و کامرانی چون عنفوان جوانی
و نهایتش چون شبهای وعده وصال دلارام سرمایه مسرت
و شادمانی مجنون صفتان وادی عشقبازی سخن طرازی را
از سیاه خیمه خطوط آن لیلی آرزوی جان جلوه گر و فرهاد
تلاشان سنگین کار بیستون خیال و افکار را از مطالعه سواد
این بیاض شیرین شمایل کام دل میسر فرد هست مجنون را ز رخسار لیلی در نظر
حرف شیرینش دهد فرهاد را از جان خبر حبذا صحیفه ایست که
هر صفحه اش چون ورق گل مشام ارباب تامل عطر فراوان
در هر جزو زمان رسانیده و از تماشای گلهای معانی
پر انتخاب سرلوح این کتاب را باب بهشت گفتن باب
گردیده و از خاتمه اش نکهت مشابهت ختامه مسک
بدماغ مطالعه کنندگان در هر زمان رسیده رباعی
این نادره مجموعه که محفل آراست راحت افزا و روح بخش دلهاست

گر اهل سخن بخط عنبربیزش * گویند که هست عطر مجموعه بجاست

امید که ورق خوانان صحیفهٔ صافدلی بنظر عاطفت و عین عنایت معاینه نموده بسنگِ بی انصافی شیشهٔ دلش نشکنند و هرجا که صلاح دانند بپایهٔ کزلکِ شهپر همایی مرحمت از عیبش برآورده مربع نشین اریکهٔ شهرت سازند والا پرده پوشی که شیوهٔ فانوس مشربان روشندلیست شعار خود نمایند

نظم

بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذره خاک افتد بجایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند | که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت | کند در حق این مسکین دعایی

ای عاشق رند بود و نابود تو

از انجا که گلدستهٔ گلستان خوبی

غنچهٔ این نوعروس مجموعهٔ شوخی

بعلت استشهار تقریب الکتاب

دلی در عشق معشوق باش

[illegible]

الحمد لله که در این ایام فرخنده فرجام

بالطاف سبحانی این [illegible]

مقصد ساعی الامور جمعه ماه [illegible]

سنه ١٢٠٢ در خطه کشمیر بترتیب رسید

[illegible]

From the King's Palace Lucknow - 1858

Allen Johnson

